



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



الحق
علیه
الصلوة
والسلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

قصه‌های قرآن

قصه‌های قرآن و انبیاء

تالیف: سید نعمت الله جزایری

ترجمه: لطیف راشدی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قصه هاي قرآن و انبيا

نويسنده:

عبدالله بن نورالدين بن نعمت الله موسوي الجزائري

ناشر چاپي:

مسجد مقدس جمکران

ناشر ديجيتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۹	قصه های قرآن و انبیا
۹	مشخصات کتاب
۹	اشاره
۱۳	فهرست مطالب
۲۱	مقدمه مترجم
۲۳	آغاز بحث
۶۱	باب اول: آدم و حوّا علیهما السلام
۶۱	اشاره
۶۲	فصل اول: برتری و علت نامگذاری و شروع آفرینش انسان و پرسش فرشتگان پیرامون آفرینش آنها
۷۷	فصل دوم: سجود ملائکه بر آدم
۸۹	فصل سوم: گناه آدم ترک اولی بود و چگونگی قبولی توبه او و چگونگی نزول او از بهشت
۱۱۵	فصل چهارم: ازدواج آدم و حوّا
۱۲۹	باب دوم: داستان ادريس عليه السلام
۱۲۹	اشاره
۱۳۰	فصل اول
۱۴۳	باب سوم: نوح نبی عليه السلام
۱۴۳	اشاره
۱۴۴	فصل اول: زندگی و مرگ و اخلاق حضرت نوح عليه السلام
۱۵۰	فصل دوم: بعثت نوح عليه السلام و ماجرای طوفان
۱۶۹	باب چهارم: هود عليه السلام و قوم عاد
۱۶۹	اشاره
۱۷۰	فصل اول: داستان هایی در مورد هود نبی و قوم آن
۱۸۳	باب پنجم: حضرت صالح عليه السلام

۱۸۳	اشاره
۱۸۴	سرگذشت قوم حضرت صالح علیه السلام
۱۹۳	باب ششم: حضرت ابراهیم علیه السلام
۱۹۳	اشاره
۱۹۴	فصل اول: فصایل ابراهیم علیه السلام
۲۰۲	فصل دوم: ولادت آن حضرت و بت شکنی
۲۲۷	فصل سوم: دیدن ملکوت و زنده کردن مرده گان
۲۴۰	فصل چهارم: اولاد و همسران آن حضرت علیه السلام
۲۵۲	فصل پنجم: ذبح اسماعیل علیه السلام
۲۶۱	باب هفتم: لوط علیه السلام و قوم او
۲۶۱	اشاره
۲۶۲	لوط و قومش
۲۷۷	باب هشتم: ذوالقرنین
۲۷۷	اشاره
۲۷۸	داستان ذوالقرنین
۳۰۷	باب نهم: حضرت یعقوب و یوسف علیهما السلام
۳۰۷	اشاره
۳۰۸	داستان حضرت یعقوب و حضرت یوسف علیهما السلام
۳۷۵	باب دهم: حضرت ایوب علیه السلام
۳۷۵	اشاره
۳۷۶	داستان حضرت ایوب علیه السلام
۳۹۵	باب یازدهم: حضرت شعیب علیه السلام
۳۹۵	اشاره
۳۹۶	داستان حضرت شعیب علیه السلام
۴۰۳	باب دوازدهم: موسی و هارون علیهما السلام
۴۰۳	اشاره

۴۰۴	فصل اوّل: علّت نام گذاری و فضایل او
۴۱۰	فصل دوم: از تولّد تا نبوّت
۴۳۲	فصل سوم: گفت و گوی خداوند متعال و موسی علیه السلام و علّت نامیدن طور سینا
۴۳۲	اشاره
۴۳۵	فصل چهارم: فرستادن حضرت موسی و هارون به سوی فرعون
۴۷۱	فصل پنجم: مؤمن آل فرعون و همسر فرعون و خروج موسی علیه السلام
۴۸۶	فصل ششم: نزول تورات، و گوساله پرستی
۵۰۵	فصل هفتم: قارون و قربانی گاو
۵۲۱	فصل هشتم: ملاقات موسی علیه السلام با خضر
۵۳۹	فصل نهم: مناجات موسی علیه السلام و وقایع بین او و ابلیس
۵۵۴	فصل دهم: داستان بلعم باعورا و احوال اسماعیل صادق الوعد
۵۵۴	اشاره
۵۶۱	اسماعیل صادق الوعد
۵۶۳	الیاس و الیا و یسع علیهم السلام
۵۷۱	ذوالکفل
۵۷۵	باب سیزدهم: لقمان و حکمت های او
۵۷۵	اشاره
۵۸۴	اشموئیل، طالوت و جالوت و داستان تابوت سکینه
۵۹۱	باب چهاردهم: داستان حضرت داوود علیه السلام
۵۹۱	اشاره
۵۹۲	فصل اوّل: مدت عمر و وفات و فضایل آن حضرت
۶۰۲	فصل دوم: وحی داوود و احکام بر او
۶۱۳	فصل سوم: داستان اصحاب شنبه
۶۱۹	باب پانزدهم: حضرت سلیمان علیه السلام
۶۱۹	اشاره
۶۲۰	فصل اوّل: مکارم اخلاقی و بعضی احوال آن حضرت علیه السلام

- فصل دوم: داستان حضرت سلیمان با مورچه ----- ۶۳۲
- فصل سوم: داستان بلقیس ----- ۶۴۱
- باب شانزدهم: قوم سبا و نهر ثرثار ----- ۶۵۹
- اشاره ----- ۶۵۹
- فصل اول: داستان اصحاب رس ----- ۶۶۰
- اشاره ----- ۶۶۰
- داستان اصحاب رس در قرآن ----- ۶۶۳
- داستان شعیا علیه السلام ----- ۶۶۹
- باب هفدهم: حضرت زکریا و یحیی علیهما السلام ----- ۶۷۳
- باب هجدهم: حضرت عیسی علیه السلام و مادر ایشان ----- ۶۸۷
- اشاره ----- ۶۸۷
- فصل اول: ولادت مریم و حالات او ----- ۶۸۸
- فصل دوم: به دنیا آمدن عیسی علیه السلام و معجزات او ----- ۶۹۱
- فصل سوم: عیسی و ابلیس و داستان حواریون ----- ۷۰۴
- فصل چهارم: تفسیر عروج عیسی علیه السلام به آسمان ----- ۷۱۶
- باب نوزدهم: ارمیا، دانیال، عُزیر و بخت النصر ----- ۷۲۳
- باب بیستم: حضرت یونس و پدرش متی ----- ۷۳۵
- باب بیست و یکم: اصحاب کهف و رقیم ----- ۷۵۱
- اشاره ----- ۷۵۱
- باب بیست و دوم: اصحاب اخدود، داستان جرجیس و ماجرای خالد بن سنان ----- ۷۶۳
- باب بیست و سوم: پیامبران ناشناس و رسول مجوسیان ----- ۷۷۳
- اخبار ویژه بنی اسرائیل و داستان بعضی از پادشاهان ----- ۷۸۱
- درباره مرکز ----- ۸۰۵

سرشناسه: جزایری، نعمت الله بن عبدالله، 1050 - 1112ق.

عنوان قراردادی: النور المبين في قصص الانبياء والمرسلين. فارسی

عنوان و نام پدیدآور: قصه های قرآن و انبیا/ تالیف نعمت الله بن الجزایری؛ ترجمه لطیف راشدی و سعید راشدی.

مشخصات نشر قم: مسجد مقدس جمکران، 1388.

مشخصات ظاهری: 792 ص.

شابک: 80000 ریال : 3-234-973-964-978 ؛ 110000 ریال (چاپ دوم) ؛ 237000 ریال (چاپ سوم)

وضعیت فهرست نویسی: فاپا

یادداشت: چاپ دوم: زمستان 1389.

یادداشت: چاپ سوم: 1392.

موضوع: قرآن -- قصه ها

موضوع: پیامبران -- سرگذشتنامه

شناسه افزوده: راشدی، عبداللطیف، 1332-، مترجم

شناسه افزوده: راشدی، سعید، مترجم

شناسه افزوده: مسجد جمکران (قم)

رده بندی کنگره: BP88/ج4ن4 1388 9041

رده بندی دیویی: 297/156

شماره کتابشناسی ملی: 1841220

ص: 1

تألیف: عالم عامل و کامل صدر الحکماء و رئیس علما سید نعمت الله الجزایری رحمه الله

ترجمه: لطیف راشدی و سعید راشدی

ص: 3

فهرست مطالب

مقدمه مترجم *** 9

آغاز بحث *** 11

باب اول

آدم و حوّا علیهما السلام *** 49

فصل اول: برتری و علت نامگذاری و شروع آفرینش انسان و ... *** 50

فصل دوم: سجود ملائکه بر آدم علیه السلام *** 65

فصل سوم: گناه آدم ترک اولی بود... *** 77

فصل چهارم: ازدواج آدم و حوّا *** 103

باب دوم

داستان ادريس عليه السلام *** 117

فصل اول *** 118

باب سوم

نوح نبی علیه السلام *** 131

فصل اول: زندگی و مرگ و اخلاق حضرت نوح علیه السلام *** 132

فصل دوم: بعثت نوح علیه السلام و ماجرای طوفان *** 138

باب چهارم

هود علیه السلام و قوم عاد *** 157

فصل اول: داستان هایی در مورد هود نبی و قوم آن *** 158

باب پنجم

حضرت صالح علیه السلام *** 171

باب ششم

حضرت ابراهیم علیه السلام *** 181

فصل اول: فصایل ابراهیم علیه السلام *** 182

فصل دوم: ولادت آن حضرت و بت شکنی *** 190

فصل سوم: دیدن ملکوت و زنده کردن مرده گان *** 215

فصل چهارم: اولاد و همسران آن حضرت علیه السلام *** 228

فصل پنجم: ذبح اسماعیل علیه السلام *** 240

باب هفتم

لوط علیه السلام و قوم او *** 249

لوط و قومش *** 250

باب هشتم

ذوالقرنین *** 265

داستان ذوالقرنین *** 266

باب نهم

حضرت یعقوب و یوسف علیهما السلام *** 295

داستان حضرت یعقوب و حضرت یوسف علیهما السلام *** 296

باب دهم

حضرت ایوب علیه السلام *** 363

داستان حضرت ایوب علیه السلام *** 364

باب یازدهم

حضرت شعیب علیه السلام *** 383

داستان حضرت شعیب علیه السلام *** 384

باب دوازدهم

موسی و هارون علیهما السلام *** 391

فصل اوّل: علّت نام گذاری و فضایل او *** 392

فصل دوم: از تولّد تا نبوّت *** 398

فصل سوم: گفت و گوی خداوند متعال و موسی علیه السلام و علّت نامیدن طور سینا *** 420

ص: 6

فصل چهارم: فرستادن حضرت موسی و هارون به سوی فرعون *** 423

فصل پنجم: مؤمن آل فرعون و همسر فرعون و خروج موسی علیه السلام *** 459

فصل ششم: نزول تورات، و گوساله پرستی *** 474

فصل هفتم: قارون و قربانی گاو *** 493

فصل هشتم: ملاقات موسی علیه السلام با خضر *** 509

فصل نهم: مناجات موسی علیه السلام و وقایع بین او و ابلیس *** 527

فصل دهم: داستان بلعم باعورا و احوال اسماعیل صادق الوعد و... *** 542

اسماعیل صادق الوعد *** 549

الیاس و الیا و یسع علیهم السلام *** 551

ذوالکفل *** 559

باب سیزدهم

لقمان و حکمت های او *** 563

اشموئیل، طالوت و جالوت و داستان تابوت سکینه *** 572

باب چهاردهم

داستان حضرت داوود علیه السلام *** 579

فصل اول: مدت عمر و وفات و فضایل آن حضرت *** 580

فصل دوم: وحی داوود و احکام بر او *** 590

فصل سوم: داستان اصحاب شنبه *** 601

باب پانزدهم

حضرت سلیمان علیه السلام *** 607

فصل اول: مکارم اخلاقی و بعضی احوال آن حضرت علیه السلام *** 608

فصل دوم: داستان حضرت سلیمان با مورچه *** 620

گذر حضرت سلیمان به سرزمین مورچه ها *** 621

فصل سوم: داستان بلقیس *** 629

باب شانزدهم

قوم سبا و نهر ثرثار *** 647

ص: 7

فصل اول: داستان اصحاب رس *** 648

داستان اصحاب رس در قرآن *** 651

داستان شعیا علیه السلام *** 657

باب هفدهم

حضرت زکریا و یحییٰ علیهما السلام *** 661

باب هجدهم

حضرت عیسیٰ علیه السلام و مادر ایشان *** 675

فصل اول: ولادت مریم و حالات او *** 676

فصل دوم: به دنیا آمدن عیسیٰ علیه السلام و معجزات او *** 679

فصل سوم: عیسیٰ و ابلیس و داستان حواریون *** 692

فصل چهارم: تفسیر عروج عیسیٰ علیه السلام به آسمان *** 704

باب نوزدهم

ارمیا، دانیال، عُزیر و بخت النصر *** 711

باب بیستم

حضرت یونس و پدرش متی *** 723

باب بیست و یکم

اصحاب کهف و رقیم *** 739

باب بیست و دوم

اصحاب اخدود، داستان جرجیس و ماجرای خالد بن سنان *** 751

باب بیست و سوم

پیامبران ناشناس و رسول مجوسیان *** 761

الحمد لله الواحد الأحد، الفرد الصمد، الذي لم يلد ولم يولد ولم يكن له كفوا أحد، والصلاه على محمد عبده المجتبي ورسوله المصطفى، أرسله الى كافة الوري، بشيرا ونذيرا وداعيا الى الله باذنه وسراجا منيرا وعلى أهل بيته أئمة الهدى ومصابيح الذين أذهب الله عنهم الرجس وطهرهم تطهيرا والسلام على من اتبع الهدى.

وبعد:

ادبیات داستانی قرآن، با سایر ادبیات داستانی، تفاوت های اساسی و عمده دارد؛ زیرا قصه های قرآن و انبیاء، جنبه حقیقی دارند، افزون بر آن، حامل پیام ها و درس های سازنده و عبرت های آموزنده می باشند.

بیان شیوا و شیرین معارف الهی و دستورات زندگی در قالب قصه ها؛ و عبرت گرفتن از سرگذشت ها و زندگی گذشته گان و به طور کلی به خدمت گرفتن هنر و قالب داستانی برای مطرح کردن و عرضه نمودن مضامین عالی انسانی، در نوع خود کم نظیر است.

تاریخ شاهد ظهور داستان سرایان و قصه گوین بزرگی بوده که سالیان سال، رنج و مشقت این رشته از هنر و ادبیات را تحمل نموده اند که رفته رفته به بایگانی تاریخ

سپرده شده اند و از طراوت و حلاوت آثاری که خلق کرده اند، خبری نیست؛ اما از زمان نزول قرآن مجید این تحفه خداوندی تاکنون و تا قیام قیامت؛ قصه های قرآن و انبیاء، حرف اول را می زنند.

ص: 9

بزرگان زیادی پیرامون قصه های قرآن و انبیاء، کتاب های متعددی نوشته اند و خوشبختانه هر کدام موفق و جذاب هستند و هیچ گاه کهنه نشده و از جذابیت آنها کاسته نشده است؛ چرا که این ادبیات با سرشت و فطرت انسان سنخیت کامل داشته و خالق عظیم انسان ها، از این راز و رمزها اطلاع کامل دارد.

کتاب شریف حاضر، شامل قصه های انبیا و قرآن است و می تواند نقش سازنده و سعادت آفرین برای شما خواننده عزیز، رقم بزند؛ و توسط مؤلفی بس بزرگ، نگاشته شده است که می تواند مفید بودن آن را صد چندان کند.

مؤلف این کتاب مستطاب عالم ربانی و دانشمند بزرگ و بزرگوار؛ علامه آیت الله سید نعمت الله جزایری (طاب ثراه) یکی از مفاخر و اعلام و اوتاد اسلام می باشد.

در نظر داشتیم گزیده ای از زندگینامه این فقیه و الامقام در این کتاب بیاوریم، اما از آنجا که حجم کتاب زیاد است، از این کار صرف نظر نموده ایم.

به هر حال نگارش کتاب در هنگام مطالعه، معرف این شخصیت کم نظیر خواهد بود که امیدواریم استفاده کافی و وافی برده شود و ثوابی عاید مؤلف محترم و مترجمین گردد و زاد و توشه ای برای روز نشر و حشر و عقبی الدار باشد.

نیز امیدواریم ترجمه و نشر این کتاب گرانسنگ موجب رضایت خداوند سبوح و قدّوس را فراهم آورد و دل های مطّهر اهل بیت علیهم السلام بالآخر خاتم آنان؛ یعنی قطب عالم امکان و حجت بر حق رب الودود، حضرت ابا صالح المهدی امام عصر و زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را خرسند و خشنود سازد.

و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین

و سلام علی المرسلین و علی عباد الله الصالحین

قم المقدسه

العبدان

لطیف راشدی سعید راشدی

ص: 10

در خصوص وجوه مشترک پیامبران علیهم السلام و تعداد آنها و بیان پیامبران اولوالعزم

و شرح اختلاف بین پیامبر و امام و بعضی از وضع زندگی آنها:

باید بدانیم که وهب بن منبه، کتاب گسترده ای در مورد قصه پیامبران نوشته است، اما ما مطالب موجود در آن کتاب را باور نداریم؛ زیرا بیشتر از اهل سنت و کتاب تاریخ آنها استفاده کرده است، اما فاضل راوندی که از دانشمندان شیعه است کتابی درباره قصه پیامبران نوشته است که در آن به جز موارد کمیاب، از روایات ائمه علیهم السلام استفاده کرده است.

اما قصه های کتاب او، نقص داشته و نیاز به تکمیل و اضافات دارد از سوی دیگر، دانشمند معاصر، علامه مجلسی رحمه الله کتاب «بحار الانوار» را نوشته است و جلد پنجم آن را به زندگی پیامبران اختصاص داده و نام آن را، کتاب نبوت گذاشته است، این کتاب اگرچه به کل، سرگذشت پیامبران و شرح مفصل اوضاع آنها به وسیله گزارش ها و روایات شیعه، در بردارد، اما مفصل و طولانی است؛ زیرا ابتدا آیات مربوط به بحث را بیان نموده و بعد از آن به توضیح آنها پرداخته و در دنباله هر روایتی که به وسیله عام و خاص درباره آن گفته شده را، بیان کرده است.

به همین علت من به این فکر افتادم تا این کتاب را به روشی متمایز بنویسم، به این صورت که در آن همه گزارش هایی که از طریق شیعه (خاصه) و بعضی دیگر به وسیله عامه رسیده است و در صورت احتیاج به دلیل و برهان به صورت مختصر ذکر نمایم

تا به این ترتیب، کتابی کم حجم و پرمحتوا و مفید پدید آید که دانشمندان آگاه تعجب کنند و دانشجویان علوم دینی از آن بهره مند و مستفید شوند.

خداوند متعال می فرماید: «وَإِذْ أَخَذَ اللَّهُ مِيثَاقَ النَّبِيِّينَ لَمَا آتَيْنُكُمْ مِنْ كِتَابٍ وَحِكْمَةٍ ثُمَّ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مُصَدِّقٌ لِمَا مَعَكُمْ لَتُؤْمِنُنَّ بِهِ وَلَتَنْصُرُنَّهُ قَالَ أَأَقْرَضْتُمْ وَأَخَذْتُمْ عَلَىٰ ذَلِكُمْ إِصْرِي قَالُوا أَقْرَضْنَا قَالَ فَاشْهَدُوا وَأَنَا مَعَكُمْ مِنَ الشَّاهِدِينَ»؛ (1) «آن زمان که خداوند متعال از پیامبران قول گرفت: آنگاه که به شما کتاب و حکمت دادم، سپس برای ارشاد شما رسولی از جانب خدای متعال آمد که تصدیق کننده کتاب و دینی بود که در نزد شما است، تا به او ایمان آورده و او را یاری کنید، آنگاه فرمود: آیا به رسول من و به آنچه در کتاب آسمانی او فرستادم، باور داشته و از پیمان من اطاعت می کنید. همه گفتند: باور داریم، خداوند متعال فرمود: شما شاهد باشید و من هم با شما از شاهدان خواهم بود».

راوی مورد اطمینان، علی بن ابراهیم در (کتاب) صحیح از امام صادق علیه السلام روایت کرده است که خداوند متعال هیچ پیامبری را از صلب آدم مبعوث نکرده، غیر از آن که به دنیا باز می گردد و امیر مؤمنان علیه السلام را یاری می نماید و این پیمان در عالم از آنها گرفته شده و آنها به آن اقرار کرده اند.

در این باره به نظر ما اخبار کافی و وافی رسیده که زمانی که قائم آل محمد صلی الله علیه و آله ظهور کند و حکومت به او برسد، در آن زمان، پیامبر صلی الله علیه و آله امیر مؤمنان علیه السلام ظاهر خواهند شد در حالی که امیر مؤمنان، صاحب عصا و میسم است که نقش آن بسم الله است و به وسیله آن بر پیشانی افراد نقش می زند که این فرد، مؤمن است و همچنین نقش میسم، بسم الکافر است که با آن بر پیشانی ستمکاران می زند تا افراد کافر از مؤمن شناخته شوند.

ص: 12

در آن زمان همه ائمه علیهم السلام باز خواهند گشت تا امیر مؤمنان علیه السلام مهدی علیه السلام را یاری کنند، به خصوص پیامبرانی که در راه خدا ظلم و ستم زیادی دیده اند؛ مانند زکریا و یحیی و حزقیل و سایر پیامبرانی که به دست کافران کشته یا زخمی شده اند. همانا اخبار زیادی درباره برگشت ایشان به دنیا و انتقام گرفتن از قاتلین آنها و همچنین انتقام از خون امام حسین علیه السلام وجود دارد، و از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: «این فرموده خدای متعال که می فرماید: «يَا أَيُّهَا الرُّسُلُ كُلُّوَا مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَاعْمَلُوا صَالِحًا إِنِّي بِمَا تَعْمَلُونَ عَلِيمٌ»؛ (1) «همانا ما پیامبران خود را که ایمان آورده اند در زندگی دنیا و در روزی که شاهدان برمی خیزند، یاری می کنیم». به خدا سوگند در مورد بازگشت است، برای اینکه پیامبران زیادی در دنیا کمک و یاری نشدند و ائمه نیز بعد از آنها در دنیا کشته شده و کمک نشدند، پس این گفته خدای متعال درباره واقعه بازگشت است و منظور از شاهدان و گواهان، امامان علیهم السلام می باشند.

نویسنده کتاب که خداوند متعال او را قبول نماید، می گوید: «منظور رسولان در این آیه و احادیث ذکر شده و احادیث مشابه این، همان پیامبران الهی هستند و این آیه و اخبار دلالت می نمایند که همه پیامبران در زمان ظهور حضرت به دنیا برمی گردند و خداوند متعال آنها را یاری می کند و به قول خود و با کمک فرشتگان، آنان را بر علیه دشمنانشان و دشمنان آل محمد صلی الله علیه و آله یاری و مدد می رساند و خدای متعال امت های کافر که آنها را اذیت و آزار کرده اند، زنده می کند؛ همان طور که بنی امیه و جانشینان آنها و همه کسانی را که راضی به اعمال آن (آزارها) بوده اند و همه ظالمین از غیر آنها را زنده می کند تا از آنها انتقام بگیرد».

همچنین خداوند متعال همه امت هایی را که در ایمان مخلص بوده اند، زنده می نماید تا به پاداش کمک و جهاد نایل شوند و از نعمت حکومت آل محمد علیهم السلام

ص: 13

بهره مند گردند همان طور که خدای متعال می فرماید: «وَيَوْمَ نَحْشُرُ مِنْ كُلِّ أُمَّةٍ فَوْجًا مِمَّنْ يَكْذِبُ بِآيَاتِنَا فَهُمْ يُوزَعُونَ»؛ (1) «روزی که از هر امتی گروهی را مبعوث می کنیم»؛ شیخ صدوق فرمود: «اعتقاد ما در مورد تعداد پیامبران و جانشینان، این است که آنان 124000 پیامبر و 124000 جانشین بوده اند و بزرگترین آنان پنج نفر هستند که گل سر سبد نبوت هستند و آنها دارندگان شریعت و پیامبران اولوالعزم هستند که دینی جدید و باطل کننده دین های قبلی آورده اند و آنها نوح علیه السلام، ابراهیم علیه السلام، موسی علیه السلام، عیسی علیه السلام و محمد صلی الله علیه و آله هستند که سلام و درود خدای متعال بر همه آنها باد!

از دیدگاه ما، روایات آشکاری بر این عدد دلالت می کنند، اما آنچه که از عالمان دینی ما نقل شده، دلالت بر خلاف این تعداد می نماید، قابل تفسیر است، مانند آنچه از پیامبر صلی الله علیه و آله نقل شده که فرمود: «من به دنبال هشت هزار پیامبر برانگیخته شدم که چهار هزار از آنان از بنی اسرائیل بوده اند». می توان گفت منظور ایشان، پیامبران بزرگ بوده اند.

اما درباره فرستادگان، از پیامبر صلی الله علیه و آله نقل شده که فرستادگان الهی 313 نفر بوده اند و همچنین از ایشان پرسیده شده که ای پیامبر! خدای متعال چند کتاب آسمانی نازل کرده است؟

آن حضرت فرمود: 104 کتاب: خداوند متعال بر شیت علیه السلام پنجاه کتاب، بر ادیس علیه السلام سی کتاب و بر ابراهیم علیه السلام بیست کتاب نازل فرموده و چهار کتاب دیگر، تورات، انجیل، زبور و فرقان (نام دیگر قرآن) می باشند.

در کتاب «اختصاص» شیخ مفید با سند صفوان جمال از امام صادق علیه السلام نقل کرده که فرمود: «ای صفوان! آیا می دانی خداوند متعال چند پیامبر مبعوث کرده است؟»

ص: 14

و همچنین از او نقل شده که ابوذر به پیامبر صلی الله علیه و آله عرض کرد: «ای پیامبر! خداوند متعال چند پیامبر مبعوث کرده است؟ ایشان فرمودند: «خداوند 320000 پیامبر مبعوث کرده که از بین آنها 313 نفر رسول بوده اند و کتاب های فرستاده شده 124 کتاب است که پنجاه صحیفه از آن کتب بر ادريس نازل شده است».

از دیدگاه ما، وجه جامع و کامل بین این دو روایت و روایات قبلی این است که، یا تعداد زیادتری را بیان کنیم که قبل از آدم علیه السلام هم زمین، خالی از حجت نبوده است و یا بگوییم که مفهوم عدد، دلیل و برهان نیست و از امام کاظم علیه السلام نقل شده که فرمود: «پیامبران و پیروان ایشان به سه ویژگی اختصاص یافته اند، بیماری در بدن، ترس از سلطان و فقر».

به نظر ما رواست که منظور از پیامبران، افراد معصوم و پاک و مبرا از گناهان باشد که در این صورت شامل پیامبر صلی الله علیه و آله نیز خواهد بود، که همه سادات و اولاد علی علیه السلام نیز شامل امور سه گانه خواهند بود، ولی منظور از پیروان و تابعان، عالمان و صالحان و فقرا و اهل ایمان هستند.

در کتاب اقبال سید بن طاووس با استناد به ابوحزمه ثمالی نقل شده که گفته از علی بن حسین علیه السلام شنیدم که فرمود: «هر کس که دوست دارد 124000 پیامبر با او دست دوستی دهند، امام حسین علیه السلام را در شب نیمه شعبان زیارت کند؛ زیرا ارواح پیامبران برای زیارت امام حسین علیه السلام از خداوند متعال اجازه می گیرند، پس به آنها اجازه داده می شود، بنابراین خوش به حال کسی که با آنها دست دوستی دهند و ایشان با او دست دهند و از جمله آن پیامبران، اولوالعزم هستند که شامل نوح علیه السلام و ابراهیم علیه السلام و موسی علیه السلام و عیسی علیه السلام و محمد صلی الله علیه و آله که درود خدای متعال بر همه آنان باد!»

ثمالی می گوید: «گفتم: چرا اینان اولوالعزم نامیده می شوند؟» فرمود: «برای آن که آنان بر شرق و غرب عالم و بر همه جن و انس برانگیخته شده اند».

به نظر ما این دست دوستی و محبت می تواند در دنیا برای زائران امام حسین علیه السلام اتفاق افتد؛ اگرچه آن را نفهمند؛ زیرا فرشتگان می توانند به شکل انسان هایی که به زیارت امام حسین علیه السلام آمده اند، در آمده و با زائران آن حضرت دست بدهند و شاید هم این دست دادن، در روز قیامت در بهشت یا قبل از ورود به آن اتفاق افتد، اینکه امام علیه السلام فرمود: «پس حسین علیه السلام را زیارت کند». شاید منظور، زیارت از نزدیک است اگرچه که قصد و تمایل به زیارت از راه طولانی و دور نیز امکان دارد و اینکه پیامبران

اولوالعزم را پنج نفر نام می برند؛ طبق بیان روایات موجود و وارد شده، اهل سنت، این معنا را از ابن عباس و قتاده نقل کرده اند و بعضی از آنها بر این اعتقاد هستند که پیامبران اولوالعزم شش نفرند: نوح علیه السلام، ابراهیم علیه السلام، اسحاق علیه السلام، یعقوب علیه السلام، یوسف علیه السلام، ایوب علیه السلام و احتمال ضعیفی وجود دارد مبنی بر اینکه آنها پیامبرانی هستند که مأمور به کشتن و مبارزه در راه خدا و کشف هایی هم انجام داده اند و در راه دین، سعی و کوشش کرده اند و طبق گفته دیگری، پیامبران اولوالعزم چهار نفر هستند که عبارتند از: ابراهیم علیه السلام، نوح علیه السلام، هود علیه السلام و پیامبر صلی الله علیه و آله.

البته توجهی به این گفته ها نیست؛ زیرا همه آنها بر خلاف اتفاق نظر ما و اصحاب خاصه درباره وجه نامگذاری پیامبران اولوالعزم و تعداد آنهاست و طبق روایات، مسؤولیت عمومی و فراگیر ایشان باعث اولوالعزم شدن آنها بوده است.

در تفسیر مورد اعتماد علی بن ابراهیم آمده است که این پیامبران، اولوالعزم نامیده شدند؛ زیرا در اعتراف به یکتا بودن خدای متعال و همه پیامبران قبل و بعد از خودشان بر سایر پیامبران، سبقت گرفتند و اراده خود را بر صبر و تحمل در برابر رد آنها و آزار و اذیت به وسیله مردم، راسخ و استوار کردند.

در کتاب «عیون اخبار» از امام رضا علیه السلام نقل شده است: «این پیامبران، اولوالعزم نامیده شده اند؛ زیرا صاحب دین و آیین و اراده بوده اند، مثلاً هر پیامبر بعد از نوح علیه السلام

تابع دین، شریعت و کتاب او بوده است تا زمان ابراهیم خلیل علیه السلام و پس از او سایر پیامبران بر دین ابراهیم بوده اند تا زمان حضرت موسی علیه السلام و تا آخر».

این سخنان، دلالت بر نبوت همگانی و فراگیر این پنج نفر از پیامبران است، البته در پیامبری و نبوت عام سه نفر از ایشان نوح علیه السلام، ابراهیم علیه السلام، پیامبر صلی الله علیه و آله شکی نیست، اما درباره پیامبری عام موسی علیه السلام و عیسی علیه السلام بعضی شک کرده اند؛ زیرا بعضی اخبار با این سخنان تعارض دارد، طبق نظر آنها، نبوت این دو پیامبر، خاص است و امکان دارد این گونه اخبار را تفسیر کرده و اخباری را که دلالت بر نبوت عمومی و همگانی است، باقی بماند؛ زیرا از این اخبار به ما فیض رسیده است.

در کتاب «مشارق الانوار» از علی بن عاصم کوفی نقل شده که: «خدمت امام عسکری علیه السلام رسیدم، به من فرمود: «ای علی! زیر دو پایت را نگاه کن همانا تو بر روی فرشی ایستاده ای که عده زیادی از پیامبران و فرستادگان و جانشینان دین داری بر روی آن نشسته اند». سپس فرمود: «نزدیک من بیا». پس من به نزدیک ایشان رفتم و آن حضرت، دست خود را به صورت من کشید، پس آگاهی و بینش پیدا کردم و بر روی فرش، جای پاها و اشکالی را دیدم، آنگاه فرمود: «این جای پای آدم علیه السلام و محل نشستن

اوست و این جای پای هابیل علیه السلام و این جای پای نوح علیه السلام و... (آن حضرت، پیامبران و جانشینان زیادی را اسم برد از جمله سابور بن اردشیر تا به پیامبر صلی الله علیه و آله و ائمه اطهار و حضرت مهدی علیه السلام رسید) و فرمود: «این جای پای مهدی علیه السلام است؛ زیرا او بر روی این فرش پا گذاشته و بر روی آن نشسته است، پس تو بر این نشانه ها نگاه کن و بدان که اینها نشانه های دین خدای متعال است و کسی که درباره آنها شک کند، مثل کسی است که درباره خدای متعال شک کرده باشد». سپس فرمود: «ای علی! چشم خود را ببند». پس آنگاه شرمگین شدم و دیگر چیزی ندیدم، مثل آن که قبلاً بودم.

در این باره می گویم که یاد کردن سابور و افراد بعد از او دلالت می کند که آنها زمانی

مسلمان بوده اند؛ زیرا سابور از نیاکان مادری حضرت علی بن حسین علیه السلام می باشد کما اینکه افراد بعد از او از نیاکان پیامبر صلی الله علیه و آله بوده اند.

شیخ صدوق طاب ثراه در امالی با اسناد به رجل جعفی می گوید: «ما در نزد امام صادق علیه السلام بودیم، گفتم: «پروردگارا من از تو روزی حلال طلب می کنم».

حضرت فرمود: «هرگز هرگز، این روزی پیامبران است، اما از پروردگارت بخواه که روزی ای قسمت تو کند که به سبب آن در روز قیامت، عذاب نکشی، هرگز؛ زیرا که پروردگار می فرماید: «يَا أَيُّهَا الرُّسُلُ كُلُّوا مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَاعْمَلُوا صَالِحًا»؛⁽¹⁾ «ای رسولان از پاکیزه ها بخورید و اعمال نیکو انجام دهید و پاکیزه ها، روزی حلال است».

در کافی به سند معمر بن خلاد نقل شده که: امام باقر علیه السلام به مردی نگاه می کرد در حالی که او می گفت: «خدای متعال از تو رزق حلال می خواهم» امام علیه السلام فرمود: «تو از روزی پیامبران سؤال کردی، بگو: بارالها! روزی وسیع و پاک از روزی هایت را از تو می خواهم». منظور از روزی حلال در این دو حدیث آن روزی است، ولی روزی مؤمنان در ظاهر دین حلال است و چه بسا که در آن اختلافی هم وجود داشته باشد.

در کافی از زراره نقل شده که: «من از امام باقر علیه السلام درباره گفته خدای تعالی که فرمود: «وَكَانَ رَسُولًا نَبِيًّا»⁽²⁾ علیهم السلام

فرمود: «پیامبر، کسی است که در خواب به او الهام می رسد و صدای ملائک را می شنود و آنها را می بیند». گفتم: «منزلت و شأن امام چیست؟» فرمود: «صدای فرشته را می شنود، اما آنها را نمی بیند»، سپس این آیه را تلاوت فرمودند: «وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ»؛⁽³⁾ «و ما قبل از تو هیچ رسول و نبی را نفرستادیم».

از امام رضا علیه السلام نقل شده که فرمود: «رسول، کسی است که جبرئیل بر او نازل

ص: 18

1- . سوره مؤمنون، آیه 51.

2- . سوره مریم، آیه 51.

3- . سوره حج، آیه 52. کلمه محدث ظاهرا از جناب امام در تفسیر آیه افزوده شده است اینجا ترجمه است طبق سیاق.

می شود و او را می بیند و سخنانش را می شنود و وحی به او می رسد و چه بسا که وحی را در خواب بگیرد، مانند رؤیای ابراهیم علیه السلام، و پیامبر چه بسا که کلام وحی را می شنود و چه بسا که فرشته را می بیند، ولی چیزی نمی شنود و پیشوا کسی است که سخنان را می شنود، ولی کسی را نمی بیند».

در صحیح از احوال نقل شده که: «از زراره شنیدم که از امام باقر علیه السلام سؤال کرد: «مرا از جانشینان و پیامبر و راوی حدیث خبر بده».

فرمود: «رسول، کسی است که جبرئیل با او رو در رو شده و او را می بیند و با او حرف می زند، اما پیامبر، کسی است که او را در خواب می بیند، مانند رؤیای ابراهیم و آنچه برای پیامبر صلی الله علیه و آله قبل از رسالت اتفاق می افتاد، اما موقعی که مقام نبوت و رسالت پیامبر یکی شد، آن حضرت، جبرئیل را به صورت رو در رو می دید و با او سخن می گفت و بعضی از پیامبران که دارای مقام پیامبری بوده اند در خواب، روح الامین را دیده و با او هم کلام شده اند بدون اینکه او را در بیداری ببینند، اما راوی حدیث، کسی است که فرشته با او سخن می گوید و او می شنود، اما او را در خواب یا بیداری نمی بیند».

در این خصوص می گویم، عالمان دینی اسلام، عده ای درباره فرق بین پیامبر و جانشینان، اختلاف نظر دارند، بعضی، آنها را یکی دانسته و تفاوت آنها را در این دانسته اند که رسول، معجزه و کتاب آسمانی دارد، اما پیامبر؛ (یعنی نبی که رسول نیست)، کسی است که کتابی بر او نازل نشده، بلکه مردم را به کتاب شریعت پیامبر قبل از خود دعوت می کند.

یکی از علماء دین اسلام می گوید: «همانا کسی که صاحب معجزه و کتاب و باطل کننده دین قبل از خود باشد، جانشین است و کسی که در بردارنده این خصوصیت ها نباشد، پیامبر است و جانشین نیست و شخص دیگری اعتقاد دارد، کسی که فرشته به

صورت آشکار به نزد او آمده و مأمور به دعوت مردم است، جانشین است و کسی که این گونه نباشد، بلکه فرشته را در خواب می بیند، پیامبر است، این تفاوت ها را فخر رازی و غیر او بیان کرده اند و احادیث ما درستی کلام آخر را تأیید می نماید، به واسطه

آنچه که قبلاً درباره تعداد فرستادگان و پنج نفر بودن ناسخان شریعت بیان کردیم.

در کتاب بصائر از امام باقر و امام صادق علیهما السلام نقل شده است که رسولان بر چهار درجه و مقام هستند، اولین گروه: پیامبری که در وجود خود از وحی خبر دارد و دومین گروه: پیامبری است که در خواب، فرشته را می بیند و صدایش را می شنود، اما در بیداری او را نمی بیند و او بر کسی مبعوث نشده و امام بر او تسلط دارد، همچنان که ابراهیم، امام لوط بود و سومین گروه: پیامبری است که در خواب، فرشته را می بیند و صدایش را می شنود و او را با چشم نگاه می کند و بر طایفه ای کم یا زیاد

برانگیخته شده است، همچنان که خدای متعال فرمود: «وَأَرْسَلْنَا إِلَىٰ مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ»؛⁽¹⁾ «ما او را به سوی صد هزار یا بیشتر فرستادیم».

و گفته شده منظور از بیشتر، سیصد هزار نفر است و چهارمین گروه: پیامبری است که در خواب، فرشته را می بیند و صدایش را می شنود و او را در بیداری نیز ملاقات می کند، اما ابراهیم علیه السلام، پیامبر بود، ولی امام نبود تا وقتی که خداوند متعال فرمود: «إِنِّي

جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا قَالَ وَمِنْ ذُرِّيَّتِي قَالَ لَا يَنَالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ»؛⁽²⁾ «من تو را بر مردم، پیشوا و رهبر قرار می دهم، ابراهیم عرض کرد: این پیشوایی در فرزندان من هم می باشد؟ خداوند فرمود: عهد من هرگز به ستمگران نمی رسد».

منظور از ستمگر، کسی است که بتی را پرستیده باشد، در این باره می گویم امامت، ریاست همگانی بر کل آفریده هاست و مقامی بالاتر و شریف تر از رسول است.

در کتاب اختصاص شیخ مفید از عمر بن ابان از بعض ایشان نقل شده که گفت:

ص: 20

1- . سوره صافات، آیه 147.

2- . سوره بقره، آیه 124.

«چهار نفر از پیامبران، سریانی هستند: آدم، شیث، نوح و ابراهیم علیهم السلام. حضرت آدم علیه السلام به عربی سخن می گفته که آن زبان اهل بهشت است، ولی موقعی که آدم علیه السلام، پروردگارش را نافرمانی کرد، پروردگار متعال زبان او را به سریانی مبدل نمود و پنج نفر از پیامبران، عبرانی هستند: اسحاق، یعقوب، موسی، داوود و عیسی علیهم السلام و پنج نفر از آنها عرب هستند: هود، صالح، شعیب، اسماعیل و پیامبر علیهم السلام و از پادشاهان دنیا دو نفر، مؤمن و دو نفر، ستمکار بودند، مؤمنان: ذوالقرنین و سلیمان علیهما السلام و ستمکاران: نمرود بن کوش بن کنعان و بخت النصر.

در این مورد می گوئیم: نصر، اسم یک بت است و بخت؛ یعنی فرزند، برای اینکه او، این بت را پرستش می کرده، خود را پسر او می نامید.

شیخ صدوق (طاب ثراه) در اکمال الدین حدیثی طولانی از امام باقر علیه السلام روایت کرده که در آن ذکر شده: آدم علیه السلام وقتی دوران پیامبری اش کامل شد، خدای متعال به او الهام کرد که میراث دانش و پیامبری را در پسرش، هبت الله قرار دهد و آدم علیه السلام را به نوح بشارت داد و بین نوح و آدم علیهما السلام، ده نسل فاصله بود که همه آنان پیامبر بودند، پس وقتی که دوران پیامبری نوح تمام شد میراث دانش و پیامبری را به پسرش، سام واگذار کرد و بعد از سام، هود علیه السلام بود و بین نوح علیه السلام و هود علیه السلام پیامبران گمنامی وجود داشتند و پس از هود علیه السلام پیامبری به ابراهیم علیه السلام رسید و میان هود علیه السلام و ابراهیم علیه السلام ده پیامبر وجود داشته اند، پس از این بیان طولانی می فرماید: «آنگاه خداوند متعال، موسی علیه السلام و هارون علیه السلام را به سوی فرعون و هامان و قارون روانه کرد».

سپس بیان می کند که موسی علیه السلام به طور ویژه به سوی مردم مصر و عیسی علیه السلام به طرف بنی اسرائیل فرستاده شد و خداوند متعال، پیامبر صلی الله علیه و آله را برای هدایت همه موجودات برانگیخت. این حدیث با آنچه که ما قبلاً درباره عام بودن مسؤولیت موسی و عیسی علیهما السلام

گفتیم، اختلاف دارد و می باید آن را تفسیر نمود، چنانچه در مورد پیامبر صلی الله علیه و آله گفته شده که او به سوی اعراب و یا به سوی اهل مکه فرستاده شده؛ روشن است که این تفاسیر با رسالت عام آن حضرت تضادی ندارد.

در کتاب کافی به سند خود که از براقی تا امام صادق علیه السلام می رسد نقل شده: «خداوند متعال، اسم اعظم خود را بر 73 حرف قرار داد که به آدم علیه السلام، 25 حرف و به

نوح علیه السلام، 25 حرف و به ابراهیم علیه السلام، هشت حرف و به موسی علیه السلام، چهار حرف و به عیسی علیه السلام، دو حرف بخشید؛ عیسی علیه السلام به وسیله همان دو حرف، مردگان را زنده می کرد و نابینا و برص را شفا می داد و به پیامبر صلی الله علیه و آله، 72 حرف را عطا کرد و یک حرف را در پرده غیب پنهان کرد تا از آنچه در وجود اوست آگاه نشوند در حالی که او مطلع به نفس های بندگان است».

همچنین از آن حضرت علیه السلام روایت شده است که عیسی بن مریم علیه السلام دو حرف می دانست و با آن حرف ها معجزه می نمود و موسی علیه السلام چهار حرف می دانست

و آدم علیه السلام، 25 حرف، نوح علیه السلام، هشت حرف و تمام این حروف را پیامبر صلی الله علیه و آله می دانست به علاوه تعداد دیگری که به طور مجموع 72 حرف می شود و خداوند متعال، یک حرف را در حجاب قرار داد.

از دیدگاه ما خداوند تبارک و تعالی، اسم اعظم خود را از مخلوقاتش به جز پیامبران، مخفی و پنهان داشته است. محققان در این باره می گویند: «ممکن است علت پنهان بودن آن یک حرف، این باشد که اگر خدای متعال آن یک اسم اعظم را به ایشان معرفی می نمود، بی شک همه او را پیامبر و یا پروردگار با آن اسم می خواندند و از اسماء حسنا دیگری روی برمی گرداندند و عقول آنها توانایی بزرگی آن را نداشت و اگر آن را می شناختند، نفس های خود را به نابودی می کشاندند و دین و دنیای خود را باطل می کردند؛ هم چنان که در مورد بلعم باعورا واقع شد و خداوند علمش را از او

گرفت و به همین سبب، شب قدر در میان سه شب، در رفت و آمد و پوشیده گشت تا بندگان در هر سه شب، عبادت بنمایند و همچنین به همین علت، ولی خدا در پرده غیب پنهان است و در میان مردم، مجهول می باشد؛ زیرا اگر او را به چشم بشناسند، چه بسیار فقط به حرمت و بزرگ داشتن او روی آورده و او را مورد آسیب قرار دهند و یا چه بسیار او را مورد صدمه قرار داده و گناه بزرگی انجام دهند، بنابراین خدای متعال او را از مردم، پنهان داشت و در روایات آمده است که هم جواری اسم اعظم به «بسم الله الرحمن الرحيم» افزون تر از نزدیکی سیاهی چشم به سفیدی آن است.

ناقل امین از علی بن ابراهیم از یاسر از ابی الحسن علیه السلام نقل کرده که فرمود: «خداوند متعال، هیچ پیامبری را برانگیخته نکرد، جز اینکه در او عقل و مزاجی ناب و صاف بود». در این باره می گوئیم: «مالک این مزاج هم چنان که در علم پزشکی ثابت شده است، در نهایت هوش، دانایی و حافظه قوی است، اما از آنجا که توهمات ویرانگر، بیم و خشم در آن اثر می گذارند، فرمود: «مره صافی؛ یعنی عقل تهی از اخلاق رذیله و پست».

در «کمال الدین» با استناد به امام صادق علیه السلام از پیامبر صلی الله علیه و آله روایت شده که فرمود: «آدم علیه السلام 930 سال، نوح علیه السلام 2400 سال، ابراهیم علیه السلام 175 سال، اسماعیل بن ابراهیم علیه السلام 120 سال، اسحاق علیه السلام 180 سال، یعقوب علیه السلام 120 سال، یوسف علیه السلام 120 سال، موسی علیه السلام 126 سال، هارون علیه السلام 133 سال عمر کردند و داوود علیه السلام 100 سال زندگی کرد که چهل سال آن را حکومت نمود و سلیمان بن داوود 712 سال زندگی کرد.

همچنین آن حضرت علیه السلام در این باره فرمود: «همانا پیامبری از بین پیامبران بود که خداوند متعال او را به عذاب گرسنگی گرفتار کرد تا موقعی که از شدت گرسنگی وفات یافت و همچنین پیامبری از بین پیامبران بود که خداوند متعال او را به تشنگی مبتلا نمود تا موقعی که از شدت عطش وفات یافت و پیامبرانی بودند که به دلیل ابتلا

به امراض و بیماری ها وفات یافته اند و پیامبرانی بودند که به نزد قومشان آمده و آنها را به پیروی خدای متعال و توحید او فرا می خواندند. در حالی که توانایی و روزی یک شب را نداشتند و مردم به آنها توجهی نمی کردند و به گفتارشان گوش نمی کردند و حتی آنها را می کشتند، پس همانا خداوند تبارک و تعالی آفریدگانش را به اندازه ارزش اعمال و رفتارشان که در نزد او دارند، امتحان نموده و آنها را به انواع بلاها مبتلا می کند».

از ابی الحسن علیه السلام روایت شده که فرمود: «از اخلاق انبیا، تمیزی، معطر نمودن، اصلاح مو و شب گردی زیاد در میان قوم بوده است». از امیر مؤمنان علیه السلام نقل شده که فرمود: «شامگاه پیامبران پس از تاریکی ثلث اول شب است».

همچنین امام رضا علیه السلام فرمود: «هیچ پیامبری نبوده، جز آن که به خوردن جو تأکید شده و خداوند متعال آن را بر او، میمون و پر خیر قرار داده است. و دانه جو وارد هیچ شکمی نشده، به غیر از آن که هر بیماری که در آن بوده، از او خارج شده و نان جو، رزق پیامبران و خوراک خوبان و ابرار است و خداوند متعال ناپسند می پندارد که طعام پیامبرانش را به غیر از نان جو قرار دهد».

از امام صادق علیه السلام نقل شده است: «قاووت گندم و جو، غذای پیامبران است، گوشت پخته شده با شیر و نان، خورش آنهاست و همانا بهترین خورش ها، نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله، سرکه و روغن زیتون بود و آن خوراک پیامبران است و خانواده ای که مدام سرکه و روغن زیتون مصرف کنند، دچار فقر و تنگدستی نمی شوند».

شیخ صدوق (طاب ثراه) در علل الشرایع با استناد به ابن سکیّت نقل کرده که می گوید: «من به امام رضا علیه السلام عرض کردم: چرا خدای متعال، موسی علیه السلام را با دست نورانی، عصا و جادو فرستاد و عیسی علیه السلام را با علم پزشکی و پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله را با کلام و خطابه فرستاد؟» فرمود: «همانا خداوند متعال زمانی که موسی را برانگیخت، علم

جادو بر مردم آن دوران غلبه داشت، پس از سوی خدای متعال چیزی به نزدشان آمد که در توانشان نبود که مانند آن را بیاورند و آن معجزه، توانست جادوی آنها را باطل کند و برهان را بر علیه آنها ثابت نماید و همین طور خداوند متعال، عیسی علیه السلام را در زمانی مبعوث فرمود که در آن زمان، انواع بیماری ها نمایان شده بود و مردم به علم پزشکی احتیاج داشتند، بنابراین از سوی خدای متعال چیزی برایشان آمد که مانند آن را نداشتند و خداوند متعال بوسیله زنده کردن مردگان و شفای کور و برص به اذن پروردگار، حجت را بر علیه آنان تمام کرد، اما خدای متعال، محمد صلی الله علیه و آله را در زمانی برانگیخت که بر مردم آن دوران، به سخنوری و کلام، تسلط داشت، پس از سوی خدای متعال، کتاب ارزشمندی برایشان فرستاد که دارای موعظه ها، نصایح و احکامی بود که سخنان آنان را باطل کرد و حجت را بر آنان ثابت می کرد».

ابن سکیت گفت: «به خدا سوگند، من چنین روزی را نمی دیدم، پس امروز حجت بر مردم، جهت ایمان به خدای متعال چیست؟»

امام علیه السلام در جواب فرمود: «خرد است که به وسیله آن، فرد صادق، درباره خدای متعال، شناخته شده و پذیرفته می شود و با همین عقل، آدم دروغگو بر خدای متعال هم شناخته شده و تکذیب می گردد». ابن سکیت گفت: «به خدا قسم این جواب من است».

شیخ صدوق قدس سره می فرماید: «باور ما درباره پیامبران، رسولان، امامان و فرشتگان که سلام خدای متعال بر ایشان باد! این است که ایشان معصوم و پاک از هر بدی هستند و هیچ گناه کوچک یا بزرگی انجام نمی دهند و از دستورات پروردگار خویش عصیان نمی کنند و به هر آنچه را که مأمور هستند، ادا می کنند و هر کس عصمت را در امری از امور ایشان از آنان رد کند، همانا نسبت به آنان نادان است و باور ما درباره آنان این است که ایشان مزین به صفات کمال و علم هستند و در هیچ موردی از ابتدای کار تا پایان آن و در هیچ یک از حالاتشان به کوتاهی یا نادانی توصیف نمی شوند».

شیخ صدوق در «امالی» با استناد به ابصفت مروی روایت کرده است که گفت: «زمانی که مأمون، دانشمندان اهل اسلام و سایر مذاهب، مانند یهود، نصاری، مجوس و صابئین را در نزد امام رضا علیه السلام دعوت نمود، هیچ کدام از آنها کلامی نمی گفتند، به غیر از آنکه امام علیه السلام با دلیلی محکم، آنها را چون سنگی بر جای خود میخکوب نمود، از جمله علی بن جهم در مقابل امام علیه السلام ایستاد و گفت: «ای پسر رسول خدا! آیا تو عصمت پیامبران را باور داری؟» فرمود: «آری».

گفت: «پس درباره کلام خدای متعال چه می گویی که فرمود: (وَعَصَى آدَمُ رَبَّهُ فَغَوَى)؛ (1) «و آدم پروردگارش را نافرمانی کرد و گمراه شد». یا فرمود: (فَاصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ إِذْ نَادَى وَهُوَ مَكْظُومٌ)؛ (2) «و صاحب ماهی آن زمان که با حالت خشم رفت و گمان کرد که ما بر او توانا نیستیم». یا درباره یوسف فرمود: (وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهٍ وَهَمَّ بِهَا)؛ (3) «همانا آن زن به یوسف اهتمام نمود و او نیز به وی متمایل شد». یا درباره داوود فرمود: (وَوَطَّنَ دَاوُدُ أَنَّمَا فَتَنَّهٗ)؛ (4) «داوود گمان برد که ما او را امتحان کرده ایم». و یا درباره حضرت محمد صلی الله علیه و آله فرمود: (وَاتَّقِ اللَّهَ وَتُخْفِي فِي نَفْسِكَ مَا اللَّهُ مُبْدِيهِ وَتَخْشَى النَّاسَ وَاللَّهُ أَحَقُّ أَنْ تَخْشَاهُ)؛ (5) «و در نفس خود آنچه را داری، خدا آشکار می کند و تو از ترس مردم آن را پنهان می کردی در حالی که خدای متعال سزوارتر است به اینکه از او بترسی». امام رضا علیه السلام فرمود: «وای بر تو ای علی! از خدا بترس و گناهان زشت را به پیامبران نسبت مده و کتاب خدا را به نظر خود تفسیر مکن که همانا خدای متعال می فرماید: (وَأَبْتَغَاءَ تَأْوِيلَهُ وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا اللَّهُ وَالرَّاسِخُونَ فِي الْعِلْمِ)؛ (6) «و نمی داند تفسیر آن را جز خدا و پایداران در علم».

اما آیه اول که درباره آدم علیه السلام بود، همانا خدای عزوجل، آدم علیه السلام را برای این آفرید

ص: 26

- 1- . سوره طه، آیه 121.
- 2- . سوره قلم، آیه 48.
- 3- . سوره یوسف، آیه 24.
- 4- . سوره ص، آیه 24.
- 5- . سوره احزاب، آیه 37.
- 6- . سوره آل عمران، آیه 7.

که حجت خدای متعال در زمین و خلیفه او در زمین باشد و او را برای بهشت نیافریده بود و گناه و نافرمانی آدم علیه السلام در بهشت واقع شد، نه در زمین و دلیل وقوع آن، تکمیل قدرت و توانایی الهی بود، اما زمانی که به زمین فرستاده شد؛ خدا او را حجت و خلیفه

معصوم خود قرار داد، همچنان که فرمود: «إِنَّ اللَّهَ-اصَّ طَفَى آدَمَ وَنُوحًا وَآلَ إِبْرَاهِيمَ وَآلَ عِمْرَانَ عَلَى الْعَالَمِينَ» (1) تا زمانی که خدای متعال او را مبتلا به امتحان نمود و روزی او را تنگ کرد. اگر در حقیقت می پنداشت که خدای متعال بر او توانا نیست، کافر شده بود.

کلام خداوند متعال درباره یوسف علیه السلام به این معناست که زلیخا، قصد گناه نمود و یوسف علیه السلام متصمیم به قتل او گرفت، به سبب بزرگی گناهی که او می خواست یوسف را به آن مجبور کند، اما خدای متعال، کشتن آن زن و انجام فاحشه را از یوسف علیه السلام دور کرد، چنان که در جای دیگر فرمود: «كَذَلِكَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوءَ وَالْفَحْشَاءَ»؛ (2) «ما این چنین بدی و فحشا را از او دور کردیم»؛ یعنی خداوند متعال او را از زنا بر حذر داشت. اما داوود علیه السلام؛ قبل از این شما درباره او چه می گفتید؟» پس علی بن جهم گفت: «می گویند: هنگامی که داوود علیه السلام در محراب، نماز می خواند، شیطان به صورت پرنده ای زیبا بر او نمایان شد، او نمازش را رها کرد و بلند شد تا پرنده را بگیرد، پرنده از خانه بیرون رفت و به پشت بام پرید، داوود علیه السلام برای گرفتن او از خانه بیرون رفته و از پشت بام بالا رفت، آنگاه پرنده در خانه اوریا، پسر حنان به زمین نشست، داوود علیه السلام به دنبال پرنده به آنجا رفت، در این زمان، همسر اوریا در حال غسل و حمام کردن بود، در آن هنگام داوود علیه السلام عاشق او شد و چون داوود علیه السلام، اوریا را برای جنگ فرستاده بود، در آن هنگام نامه نوشت که اوریا را پیشاپیش لشکر بفرستند، پس او مقدم شد و دشمن را شکست داد و بر کافران پیروز شد و این باعث ناراحتی داوود علیه السلام

ص: 27

1- . سوره آل عمران، آیه 33.

2- . سوره یوسف، آیه 24.

شد، پس برای بار دوم نامه نوشت که او را پیشاپیش صندوق و تابوت قرار دهند، آنگاه او را به قتل رسید و سپس داوود، همسر او را به عقد خود درآورد».

اباصلت می گوید: «در این هنگام امام رضا علیه السلام با دست خود بر پیشانی مبارک زد و فرمود: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»؛ (1) «همه ما از خداییم و به سوی او بازمی گردیم». شما به پیامبری از سلسله پیامبران نسبت کوتاهی در نماز و هوس بازی به دنبال پرنده و به جا آوردن عمل زشت و قتل می دهید؟!» پس او گفت: «ای پسر پیامبر! گناه داوود چه بود؟»

حضرت فرمود: «وای بر تو! داوود علیه السلام تصور می کرد که خداوند متعال هیچ مخلوقی، داناتر از او خلق نکرده است، پس خداوند، دو فرشته را بر او مبعوث نمود که آنها در محراب بر او ظاهر شدند و گفتند: «إِذْ دَخَلُوا عَلَى دَاوُدَ فَفَزِعَ مِنْهُمْ قَالُوا لَا تَخَفْ خَصِمَانِ بَعْی بَعْضٌ نَا عَلَى بَعْضٍ فَاحْكُم بَيْنَنَا بِالْحَقِّ وَلَا تُشْطِطْ وَاهْدِنَا إِلَى سَوَاءِ الصِّرَاطِ»؛ (2) «ما دو نفر شاکی هستیم که بعضی از ما بر بعضی دیگر ستم کرده اند، پس تو به حق، میان ما داوری و بر ما ستم روا مدار و ما را به میانه روی هدایت کن». همانا این برادر من، 99 گوسفند دارد و من فقط یک گوسفند دارم و او می گوید این یک گوسفند را هم تحت سرپرستی من قرار بده و مرا در خطاب محکوم می کند.

داوود در حکم خود شتاب کرد و گفت: «او با درخواست این یک گوسفند به تو ظلم کرده است». بدون اینکه از مدعی شاهد بخواهد، یا از طرف مقابل بخواهد که از خود دفاع کند، پس گناه داوود این بود که دستور عجولانه صادر کرد، نه آنچه که شما پنداشته اید، مگر قول خدای متعال را نشنیده اید که فرمود: «يَا دَاوُدُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُم بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ»؛ (3) «ای داوود ما تو را جانشین در زمین قرار دادیم، پس میان مردم به حق حکم نما».

ص: 28

1- . سوره بقره، آیه 156.

2- . سوره ص، آیه 22.

3- . سوره ص، آیه 26.

سپس من گفتم: «ای پسر پیامبر! پس داستان داوود چه بود؟»

آنگاه امام رضا علیه السلام فرمود: «در زمان داوود رسم بر این بود که وقتی همسر زنی از دنیا می رفت، آن زن بعد از او ازدواج نمی کرد و اولین کسی که خداوند متعال حکم فرمود و جایز نمود که با زنی که همسرش مرده یا به قتل رسیده، ازدواج کند، داوود بود و همین ماجرا درباره اوریا اتفاق افتاد؛ یعنی اوریا کشته شد و به امر خدای متعال، داوود با همسرش ازدواج کرد و اما آیه ای که درباره پیامبر صلی الله علیه و آله گفتم، همانا خدای عزوجل، همسران پیامبرش را در این دنیا و آخرت به پیامبرش شناسانده بود و آنها، امّ المؤمنین هستند و یکی از این زنان، زینب، دختر جحش بوده که قبل از ازدواج با پیامبر صلی الله علیه و آله، همسر زید بن حارثه بود و پیامبر در نهان خود می دانست که زینب، همسر او خواهد شد، اما از ترس اینکه دشمنان بگویند او زنی را که در تزویج مرد دیگر است، همسر خود می خواند، این مطلب را پنهان نمود و این آیه در مورد این امر نازل شد و خدای متعال عهده دار و متولی ازدواج هیچ یک از مخلوقات خود نشد، مگر ازدواج آدم و حوا، زینب، برای پیامبر و فاطمه برای علی.

اباصلت گفت: «در این موقع علی بن جهم گریه کرد و گفت: «ای پسر پیامبر! من به خدای عزوجل توبه می کنم که بعد از این، غیر از آنچه شما درباره پیامبران گفتید، چیز دیگری نگویم».

درباره گفته امام رضا علیه السلام که فرمودند: گناه آدم در بهشت صورت گرفت به طور ظاهر، گناه آدم علیه السلام را در بعضی جهات روا می شمارد یا به جهت اینکه گناه در بهشت بوده و عصمت در دنیا اتفاق افتاده یا از جهت آنکه این گناه قبل از بعثت بوده است و همانا عصمت برای پیامبر صلی الله علیه و آله بعد از نبوت واجب است».

کدام از این دو مورد، خلاف اجماع عالمان شیعه است و اخبار ما بر این معنا دلالت دارند و به همین جهت شیخ محدّث می گوید: ممکن است که کلام امام را به این معنا

بیان کرد که منظور از گناه، انجام مکروه (ترک اولی) باشد که این بعد بعثت هم ممکن است از سایر پیامبران صورت بگیرد و ذکر محل بهشت برای این بوده که نهی خداوند متعال، نهی تنزیهی و هدایتی بوده، نه نهی تکلیفی و تحریمی؛ زیرا بهشت، سرای تکلیف نیست، تا در آن نهی تحریمی محقق شود و محتمل است منظور از این کلام به این نحو، برای نوعی تقیه و مدارا با عامه باشد، چون این سخن، موافق بعضی از سخنان آنهاست، یا بر طریق مهلت دادن و پشت گرم نمودن باشد بر علیه کسانی که گناه را بر پیامبران روا می شمارند. اما ظنّ داوود علیه السلام درباره دانا بودن او، اگر چه شکی صادق بوده، ولی چه بسا حاکی از نوعی خودپسندی و خودبینی بوده است، به همین علت، خداوند متعال او را با فرستادن آن دو فرشته، تنبیه و راهنمایی نمود. اما عجله آن حضرت علیه السلام در هنگام دعوا و مرافعه آن دو نفر، به معنی این نیست که او قبل از درخواست روشن شدن، رأی به ظالم بودن متشاکی نموده است؛ زیرا منظور از گفته او که فرمود: «من به تو ظلم کردم». به معنی ظلم و ستم نیست و بهتر و شایسته تر این بود که قبل از راستی حکم و آوردن دلیل، این مطلب را نگوید.

در «معانی الاخبار» با استناد به مردی از شیعیان از حضرت امام صادق علیه السلام نقل شده است که: «من از امام درباره سخن خدای متعال در قصه ابراهیم علیه السلام که فرمود: «قَالَ بَلْ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ هَذَا فَسْءَلُوهُمْ إِنْ كَانُوا يَنْطِقُونَ»؛⁽¹⁾ «بلکه بزرگ بت ها این عمل را انجام داده، پس از او بپرسید، اگر آنها می توانند، سخن بگویند».

سؤال کردم به این منظور که چرا ابراهیم دروغ گفته است؟» امام علیه السلام فرمود: «ابراهیم دروغ نگفت؛ بلکه گفت: اگر آنها می توانند، سخن بگویند، او این عمل را انجام داده است». پس من درباره یوسف سؤال کردم که فرمود: «أَيُّهَا الْعِیْرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ»؛⁽²⁾ «سخن یوسف حقیقت داشت، چون برادرانش یوسف را از پدرش

ص: 30

1- . سوره انبیاء، آیه 63.

2- . سوره یوسف، آیه 70.

دزدیده بودند، آیا نمی بینی که وقتی کاروان از برادران می پرسند: شما چه چیزی را گم کرده اید؟ می گویند: ما پیمانہ ملک را گم کرده ایم و نمی گویند: «شما پیمانہ ملک را گم کرده اید». چون منظورشان دزدیدن یوسف علیه السلام از پدر بوده است».

آنگاه من گفتم: «منظور سخن ابراهیم که گفت: «فَقَالَ إِنِّي سَقِيمٌ» (1) علیهم السلام

«ابراهیم علیه السلام بیمار نبود و دروغ هم نمی گفت، همانا او کنجکاو بود؛ یعنی از دین جاهلی حاکم بر جامعه اش راضی نبود و ناراحت به دنبال حقیقت می گشت».

از ایشان روایت شده که سخن ابراهیم علیه السلام به معنای این بود که من به زودی مریض می شوم و هر میرنده ای بیمار است و مرگ، نوعی بیماری است که هر کسی به آن مبتلا می شود و اینکه خداوند متعال به پیامبرش صلی الله علیه و آله فرمود: «إِنَّكَ مَيِّتٌ»؛ (2) «تو سرانجام

خواهی مرد».

همچنین روایت شده است: بیماری ابراهیم علیه السلام به معنی کشتن حسین بن علی علیهما السلام است که از نسل اوست.

در تفسیر علی بن ابراهیم نقل شده که از امام صادق علیه السلام درباره سخن ابراهیم علیه السلام که فرمود: «هَذَا رَبِّي» (3) علیهم السلام علیه السلام با پرستش ماه و خورشید به خدای متعال کفر ورزیده، یا در کلام خود دروغگو بوده است؟

در جواب فرمود: «هر کس چنین بگوید، کفر ورزیده؛ زیرا او در طلب و رسیدن به پروردگار متعال خود بود و اینکه خدای متعال فرمود: «استغفار ابراهیم علیه السلام برای پدرش نبود، مگر از روی قولی که او به آن داده بود». (4) به معنای آن است که ابراهیم علیه السلام به پدرش گفت: «اگر توبت ها را نپرستی، من برای تو طلب آمرزش می کنم». اما وقتی که او عبادت بت ها را نکرده، ابراهیم علیه السلام از او دوری کرد.

ص: 31

1- . سوره صافات، آیه 89.

2- . سوره زمر، آیه 30.

3- . سوره انعام، آیه 76.

4- . سوره توبه، آیه 114؛ «وَمَا كَانَ اسْتِغْفَارُ إِبْرَاهِيمَ لِأَبِيهِ إِلَّا عَنْ مَوْعِدِهِ وَعَدَاهَا إِنِّي آتٍ».

در «عیون الاخبار» به سند علی بن جهم روایت شده که می گوید: «من در مجلس مأمون بودم و حضرت علی بن موسی الرضا علیهم السلام حضور داشت. مأمون به ایشان گفت: «یابن پیامبر! آیا شما معتقدید که پیامبران، معصوم هستند؟» فرمود: «بله».

مأمون گفت: «پس معنی این سخن خدای متعال چیست که فرمود: «وَعَصَى آدَمُ رَبَّهُ فَغَوَى»؛ (1) «آدم، پروردگارش را نافرمانی کرد و گمراه شد». فرمود: «خداوند تبارک و تعالی به آدم علیه السلام فرمود: «وَقُلْنَا يَا آدَمُ اسْكُنْ أَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَكُلَا مِنْهَا رَغَدًا حَيْثُ شِئْتُمَا وَلَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ»؛ (2) «تو و همسرت در بهشت زندگی کنید و از آن هرچه می خواهید، بخورید، ولی به این درخت نزدیک نشوید (منظور درخت گندم بود). اگر به این درخت نزدیک شوید از ستمکاران خواهید بود».

ولی به ایشان نفرمود: نه از این درخت و نه از جنس این درخت نخورید و آن دو به وسوسه ابلیس از درخت دیگری از همین نوع خوردند، چون شیطان بر ایشان قسم خورد که من خیرخواه شما هستم و آدم و حوا قبل از آن ندیده بودند که کسی به خدای متعال قسم دروغ بخورد، پس او آنها را فریب داد و آنها در حالی که قسم دروغ را باور کرده بودند از آن درخت خوردند و این عمل از آدم قبل از پیامبری صادر شد و این گناه بزرگی که سزاوار آتش باشد، نبود، بلکه از گناهان صغیره ای بود که قبل از نزول وحی بر پیامبران رواست، اما وقتی خدای متعال او را انتخاب کرد و پیامبر قرار داد، به عصمت الهی، مرتکب هیچ گناه کوچک یا بزرگی نشد همچنان که خداوند متعال فرمود: «ثُمَّ اجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَتَابَ عَلَيْهِ وَهَدَى»؛ (3) «آدم پروردگارش را نافرمانی کرد و گمراه شد، آنگاه او را انتخاب کردیم، پس توبه کرد و هدایت شد».

خدای متعال در این مورد فرمود: «إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَى آدَمَ وَنُوحًا وَآلَ إِبْرَاهِيمَ وَآلَ

ص: 32

1- . سوره طه، آیه 121.

2- . سوره بقره، آیه 35.

3- . سوره طه، آیه 122.

عَمْرَانَ عَلَى الْعَالَمِينَ»؛ (1) «به درستی که خدا، آدم علیه السلام و آل ابراهیم علیه السلام و آل عمران علیه السلام را بر همه جهانیان برگزید». در آن لحظه مأمون به ایشان گفت:

«پس معنای سخن خداوند متعال که فرمود: «فَلَمَّا آتَيْتُمَا صَالِحًا جَعَلَا لَكُم شُرَكَاءَ فِيمَا آتَيْتُمَا فَتَعَالَى اللَّهُ عَمَّا يُشْرِكُونَ»؛ (2) «زمانی که به ایشان فرزند صالحی دادیم در آنچه به آنها دادیم، برای او شرکایی قرار دادند، چیست؟»

امام رضا علیه السلام فرمود: «همانا حوّا برای آدم، پانصد شکم فرزند به دنیا آورد و در هر شکم یک پسر و یک دختر بود و آدم و حوّا با خدای متعال پیمان بستند و به درگاه او دعا کردند که اگر فرزندان صالح و سالم به ایشان عطا کند از دنیا و مادیات، دوری کنند

و خداوند متعال برای ایشان دو صنف مذکر و مونث، فرزند قرار داد و آن دو گروه و دو صنف در نعمت هایی که خدای متعال به آنها اهدا کرده بود، شریک قرار دادند و مانند پدر و مادرشان، سپاس خدای متعال را به جا نیاوردند و خداوند متعال برتر است از کفری که آنها ورزیدند».

مأمون گفت: «شهادت می دهم که توبه راستی پسر پیامبر صلی الله علیه و آله هستی، پس مرا از سخن خدای متعال و عزوجل درباره ابراهیم علیه السلام: «فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَذَا رَبِّي»؛ (3) «آن زمان که شب فرا رسید، ستاره ای را دید و گفت: این خدای من است». امام رضا علیه السلام فرمود: «ابراهیم مقابل سه گروه قرار داشت: گروهی که ستاره زهره را می پرستیدند، گروهی که ماه را عبادت می کردند و گروهی که خورشید را ستایش می نمودند و این در حالی بود که از غاری که مادرش او را در آنجا پنهان کرده بود، بیرون آمد و وقتی که شب فرا رسید، ستاره پر نور زهره را دید، فرمود:

«این خدای من است».

ص: 33

1- . سوره آل عمران، آیه 33.

2- . سوره اعراف، آیه 190.

3- . سوره انعام، آیه 76.

اما وقتی ستاره غروب کرد، گفت: «من غروب کنندگان را دوست ندارم؛ زیرا غروب از صفات حادث است و خداوند متعال، قدیم است».

اما وقتی ماه نورانی را دید، فرمود: «این خدای متعال من است».

اما وقتی ماه هم غروب کرد، فرمود: «اگر پروردگار مرا راهنمایی نکند از گمراهان خواهم بود».

وقتی صبح شد و خورشید را مشاهده کرد، فرمود: «این خدای من است که از زهره و ماه، بزرگ تر است». باز هم در مقام خبر دادن و اقرار نبود، بلکه در جستجوی کسب خبر و نفی کردن بود، اما وقتی خورشید غروب کرد، به همه آن گروه های سه گانه گفت: «من از آنچه شما می پرستید، بیزارم؛ من روی خود را به سوی آفریننده آسمان ها و زمین می کنم، در حالی که در عبادت او مخلصم و از کافران نمی باشم».

همانا ابراهیم منظورش از این سخنان، باطل کردن دین آنها و ثابت کردن یکتاپرستی بود تا آنها بفهمند، زهره، ماه و خورشید شایستگی عبادت ندارند و همانا عبادت، شایسته خالق آنها و آفریننده همه آسمان ها و زمین است و این همان دلیل ابراهیم علیه السلام بر علیه قوم اوست که خداوند متعال به او وحی کرده و فرمود: «وَتِلْكَ حُجَّتُنَا آتَيْنَاهَا إِبْرَاهِيمَ»؛ (1) «این حجّت ماست که آن را به ابراهیم علیه السلام دادیم».

مأمون گفت: «به خدای متعال قسم، ای پسر پیامبر! شما حق مطلب را ادا کرده اید، مرا از سخن ابراهیم علیه السلام خبر دهید که گفت: «وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَى قَالَ أُولَئِمُتُؤْمِنُ قَالَ بَلَىٰ وَلَٰكِن لِّيُطَمِّنَ قَلْبِي»؛ (2) «پروردگارا! به من بنما که چگونه مردگان را زنده می نمایی، فرمود: آیا باور نداری؟ گفت: بله، اما برای آنکه قلبم

آرامش یابد».

امام رضا علیه السلام فرمود: «به درستی که خدای متعال به ابراهیم علیه السلام وحی کرد که من از

ص: 34

1- .سوره انعام، آیه 83.

2- .سوره بقره، آیه 260.

میان بندگانم، دوستی برگزیده ام که اگر از من بخواهد، مردگان را زنده کنم، دعای او را مستجاب می کنم، پس ابراهیم با خود گفت: «بلکه من آن دوست باشم». پس گفت: «پروردگارا! به من بنما که چطور مردگان را زنده می نمایی؟»

پیام رسید: «که مگر ایمان نداری؟»

گفت: «آری؛ ایمان دارم، ولی می خواهم قلبم آرامش یابد».

خطاب رسید: «چهار پرنده را بگیر و آنها را قربانی و تکه تکه نما و هر تکه را بر قله کوهی قرار بده و آنگاه آنها را بخوان، همه به سرعت به سوی تو می آیند و بدان که خدا عزیز و داناست».

ابراهیم علیه السلام یک کرکس، یک مرغابی، یک طاووس و یک خروس را گرفت و قربانی و تکه تکه کرد و آنها را بهم آمیخت و هر تکه را بر سر کوهی که در آن اطراف بود، قرار داد سپس نوک آنها را میان انگشتان خود قرار داد و آنگاه آنها را به اسم صدا

زد و برای هر یک، دانه و آبی قرار داد، سپس با چشم خود مشاهده کرد که آنها ترکیب شده و یک به یک بهم پیوستند تا پرنده ای کامل درست شد و هر پرنده ای به خوردن آب و دانه مشغول شد و همگی گفتند:

«ای پیامبر خدا، خداوند متعال تو را زنده کند که ما را زنده کردی».

آنگاه ابراهیم علیه السلام گفت: «بلکه خداوند متعال است که زنده می کند و می میراند و بر هر چیز قادر است». مأمون گفت: «آفرین بر تو ای ابالحسن! پس مرا خبر بده از کلام خدای متعال و عزوجل درباره موسی علیه السلام که فرمود: «وَهَذَا مِنْ عَدُوِّهِ فَاسْتَبَاغَتْهُ الَّتِي مِنْ شَيْعَتِهِ عَلَى الَّتِي مِنْ عَدُوِّهِ فَوَكَّرَهُ مُوسَى فَقَضَى عَلَيْهِ قَالَ هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ»؛⁽¹⁾ «موسی به او مشتی زد، پس او مرد و موسی علیه السلام گفت: این از کردار شیطان بود».

امام رضا علیه السلام فرمود: «موسی علیه السلام وارد شهری از شهرهای فرعون هنگام مغرب شد،

ص: 35

سپس در آنجا دو مرد را دید که با هم دعوا می کنند و یکی از آنها از پیروان او و دیگری از دشمنانش بود، آنگاه مردی که شیعه او بود از موسی کمک خواست و موسی در طرفداری از او با دست خود، ضربه ای به آن دشمن وارد کرد و به دستور خدای متعال آن مرد، مُرد. موسی علیه السلام گفت: «این از کردار ابلیس بود»؛ یعنی این جنگ و جدالی که میان آن دو مرد اتفاق افتاد از وسوسه ابلیس بود، نه عمل موسی علیه السلام. شیطان، دشمنی گمراه کننده و آشکار است». مأمون گفت: «پس معنای گفته موسی علیه السلام چه بود که گفت:

«قَالَ رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي فَغَفَرَ لَهُ إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ»؛⁽¹⁾ «پروردگارا! من به تجسم خودم ظلم کردم پس مرا ببخشا».

امام علیه السلام فرمود: «موسی علیه السلام گفت: خدایا! من نفس خود را با ورود در این شهر در نابودی انداختم پس تو مرا از دشمنانت پنهان کن تا به من دست نیابند و مرا نکشند». خدای متعال با آمرزش و پوشش خود او را از چشم آنان پنهان داشت، چون او آمرزنده و مهربان است و موسی علیه السلام هم در مقام شکرگزاری با بدنی که قدرت داشت، توانست با یک ضربه دست، مردی را نابود کند؛ به خداوند متعال عرضه داشت: «قَالَ رَبِّ بِمَا أَنْعَمْتَ عَلَيَّ فَلَنْ أَكُونَ ظَهِيرًا لِلْمُجْرِمِينَ»؛⁽²⁾ «پروردگارا به شکرانه این نعمت که مرا عطا فرمودی من هم از بدکاران هرگز یاری نخواهم کرد». موسی علیه السلام مصبح در حالی برخاست که ترسان و ناراحت بود، ناگهان آن مردی که دیروز موسی علیه السلام به او کمک کرده بود در مقابل دیگر دشمنان از موسی کمک خواست؛ موسی علیه السلام به او گفت: «همانا که تو گمراه هستی، دیروز با یک نفر جنگ می کردی و امروز با فرد دیگری، من امروز تو را ادب می کنم». و قصد کرد که او را بزند، آن مرد شیعه موسی علیه السلام با ترس گفت:

«ای موسی! آیا می خواهی مرا بکشی، همان طور که دیروز یک نفر را کشتی؟»

موسی علیه السلام گفت: «تو یک فرد ستمگر و عاصی هستی و نمی خواهی که اصلاح شوی».

ص: 36

1- .سوره قصص، آیه 16.

2- .سوره قصص، آیه 17.

مأمون گفت: «ای ابالحسن! خداوند متعال تو را پاداش خیر دهد، پس معنی سخن موسی علیه السلام که به فرعون گفت: «قَالَ فَعَلْتُهَا إِذَا وَأَنَا مِنَ الضَّالِّينَ» (1) چیست؟»

امام رضا علیه السلام فرمود: «موقعی که موسی علیه السلام به نزد فرعون آمد، او به موسی علیه السلام گفت: «تو این عمل را نباید انجام می دادی در حالی که از کافران نسبت به من بودی». موسی علیه السلام گفت: «من آن کار را موقعی انجام دادم که از راه خود به شهری از شهرهای شما گم شده بودم، پس از شما و شهرتان فرار کردم؛ زیرا می ترسیدم؛ اما پروردگارم به من حکم اعطا کرد و مرا از پیامبران قرار داد.»

در اینجا ضال در همان معنایی است که خداوند متعال به پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «أَلَمْ يَجِدْكَ يَتِيمًا فَـوَيْ * وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَى * وَوَجَدَكَ عَائِلًا فَأَغْنَى»؛ (2) «آیا ما تو را بی کس نیافتیم و پناه ندادیم و تو را گمراه نیافتیم و راهنمایی نکردیم؟ یعنی تو را تنها یافتیم، پس مردم را به سوی تو دعوت کردیم و تو را در میان قومت ناشناس یافتیم، پس آنها را به شناخت تو راهنمایی کردیم و تو را در عیال وار یافتیم، پس تو را غنی نمودیم». منظور از «فاغنی» این است که دعای تو را اجابت کردیم. مأمون گفت: «آفرین بر تو ای پسر رسول خدا! پس معنای کلام خداوند متعال عزوجل چیست که فرمود: «وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ قَالَ لَنْ نَرِيَانِي»؛ «آن زمان که موسی علیه السلام به میقات ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، موسی علیه السلام گفت: پروردگارا! خودت را به من نشان بده تا من به تو نگاه کنم. خداوند فرمود: هرگز مرا نمی بینی». (3) چگونه رواست که موسای کلیم الله نداند که خدای متعال دیدنی نیست تا چنین درخواستی را بنماید؟»

آنگاه امام رضا علیه السلام فرمود: «موسی کلیم الله می دانست که خدای متعال عزیزتر از آن

ص: 37

1- . سوره شعراء، آیه 20.

2- . سوره ضحی، آیات 8 - 6.

3- . سوره اعراف، آیه 143.

است که با حس بینایی مشاهده شود، اما زمانی که خداوند متعال با موسی علیه السلام سخن گفت و او را به خود نزدیک نمود و به وی وحی نمود؛ او به سوی قومش برگشت و به آنان این خبر را داد. قومش به او گفتند: «ما به گفته تو ایمان نمی آوریم تا موقعی که

کلام او را بشنویم، همان طور که تو شنیدی». قوم موسی علیه السلام هفتصد هزار مرد بودند که موسی علیه السلام از میان ایشان هفتصد نفر را انتخاب کرد و از میان آنها نیز هفتاد نفر را انتخاب کرد تا آنها را به دیدار پروردگار متعال ببرد، سپس به سوی طور سینا راه افتادند و آنها را در دامنه کوه جای داد و خود به بالای کوه طور رفت و از خدای متعال خواست تا با او سخن بگوید و آنها سخن خدا را بشنوند، آنگاه خدای متعال با او سخن گفت و آنها صدای او را شنیدند و چون خدای متعال صدا را در درختی ایجاد کرد و آن را پراکنده نمود تا آنها آن را از همه طرف بشنوند، اما آن افراد باز هم ایمان نیاوردند و گفتند: «ما ایمان نخواهیم آورد این صدایی که شنیدیم، صدای خدای متعال باشد تا وقتی که خدای متعال را به طور واضح ببینیم».

وقتی این سخن بزرگ و جسورانه را گفتند و تکبر ورزیدند، خداوند، صاعقه ای را ایجاد کرد و آنها را به علّت ستمشان نابود کرد. موسی علیه السلام گفت: «پروردگارا! وقتی من به سوی قومم برمی گردم، چه بگویم؟» آنها خواهند گفت: «تو با این افراد رفتی و آنها را کشتی، چون تو در ادعای خود مبنی بر صحت با پروردگار و مناجات با او راستگو نبودی». خداوند متعال، آنها را زنده نمود و آنها را همراه موسی علیه السلام روانه کرد، آنگاه آنها گفتند:

«اگر تو از خدا درخواست می کردی که خود را به تو نشان دهد، او درخواست تو را قبول می کرد و تو به ما خبر می دادی که او چگونه است و آن وقت ما او را همان طور که هست، می شناختیم و نشانه های او را درک می کردیم». پس گفتند: «ما به تو ایمان نمی آوریم تا موقعی که از او، این درخواست را کنی».

آنگاه موسی علیه السلام گفت: «پروردگارا! تو به کلام و صلاح قوم بنی اسرائیل، دانا و آگاه تری». پس خداوند به او وحی کرد: «ای موسی! آنچه را از تو درخواست کرده اند از من بخواه، من هرگز تو را به سبب جهالت آنها سرزنش نمی کنم». موسی علیه السلام گفت: «پروردگارا! خودت را به من نشان بده تا من به تو نگاه کنم».

خطاب رسید: «هیچ وقت مرا نخواهی دید؛ ولی به کوه نگاه کن اگر کوه در جای خود ماند و نابود نشد تو مرا خواهی دید». خداوند در آن هنگام آیه ای از آیاتش بر کوه تجلی کرد، آن کوه نابود شد و موسی علیه السلام میبوهش شد، زمانی که به هوش آمد، گفت: «ای خدای متعال! من به سوی تو باز می گردم؛ یعنی از جهل و نادانی قومم به سوی شناخت تو برمی گردم و من از اولین مؤمنان آگاه هستم که تو دیدنی نیستی».

در این هنگام مأمون گفت: «ای ابوالحسن! به خدا سوگند، تو حق مطلب را درک کرده ای، پس مرا از کلام خدای متعال درباره یوسف علیه السلام مخبردار کن که فرمود: «وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهٖ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا اَنْ رَّا بُرْهَانَ رَبِّهٖ» (1) «به تحقیق، زلیخا، یوسف را می خواست و او نیز وی را می خواست؛ اگر حجت پروردگارش را نمی دید».

امام رضا علیه السلام فرمود: «زلیخا، یوسف را خواست و یوسف هم اگر برهان پروردگارش را ندیده بود؛ هر آینه او را طلب می کرد همان طور که او یوسف را خواست، اما یوسف، معصوم بود و معصوم، نیت گناه نمی کند و طرف آن نمی رود و پدرم از پدرش امام صادق علیه السلام روایت کرده است: «زلیخا قصد یوسف را نمود، ولی یوسف قصد کرد که آن عمل را انجام ندهد».

مأمون گفت: «ابوالحسن! به خدا قسم که تو حقیقت را درک کرده ای، پس مرا خبر ده از کلام خدای متعال درباره یونس علیه السلام که فرمود: «فَاَصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ اِذْ نَادَى وَهُوَ مَكْظُوْمٌ» (2) «و صاحب ماهی آن زمان که با حالت عصبانی رفت و گمان برد که ما بر او توانا نیستیم».

ص: 39

1- . سوره یوسف، آیه 24.

2- . سوره قلم، آیه 48.

امام رضا علیه السلام بیان فرمود که خداوند متعال فرمود: «صاحب ماهی، حضرت یونس علیه السلام است که نسبت به قوم خود عصبانی شد و یقین کرد که ما روزی او را سخت نمی گیریم، هم چنان که در جای دیگر فرمود: «وَأَمَّا إِذَا مَا ابْتَلَيْتَهُ فَقَدَرَ عَلَيْهِ رِزْقَهُ»؛ (1) «و اما زمانی که پروردگارش او را مبتلا نمود و روزی را بر او تنگ گرفت»؛ یعنی روزی او را محدود نمود.

آنگاه یونس علیه السلام در تاریکی های سه گانه شب و دریا و شکم ماهی، پروردگارش را ندا داد و گفت: «منزّهی تو ای خدای متعال! من از ستمکاران بودم که چنین عبادتی را ترک کرده بودم، همانا تو این روزی را در شکم ماهی برایم مهیا و آماده کردی». خداوند دعایش را اجابت کرده و فرمود: «فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ * لَلِثَّ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ»؛ (2) «اگر او از تسبیح کنندگان نبود، هر آینه تا روز قیامت در شکم ماهی می ماند».

مأمون گفت: «به خدای متعال قسم ای ابوالحسن! تو حق مطلب را درک نمودی، در ادامه مرا از کلام خدای متعال خبر ده که فرمود: «وَلَقَدْ كُذِّبَتْ رُسُلٌ مِنْ قَبْلِكَ فَصَبَرُوا عَلَىٰ مَا كُذِّبُوا وَأُوذُوا حَتَّىٰ أَتَيْهِمْ نَصْرُنَا»؛ (3) «تا زمانی که پیامبران، ناامید شدند و گمان کردند که تکذیب خواهند شد، در آن زمان یاری ما به سراغشان آمد».

امام رضا علیه السلام در ادامه فرمود: خداوند متعال می فرماید: «تا زمانی که پیامبران از قوم خود ناامید شدند و گمان کردند که مردم، آنها را تکذیب می نمایند در آن هنگام، یاری ما به نزد آنان آمد».

مأمون گفت: «به خدا قسم ای ابوالحسن! حق را درک نموده ای مرا از کلام خدای متعال خبر ده که فرمود: «لِيُغْفِرَ لَكَ اللَّهُ» ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِك»؛ (4) «تا خدا گناه گذشته و آینده تو را ببخشد».

ص: 40

1- . سوره فجر، آیه 16.

2- . سوره صافات، آیات 143 - 144.

3- . سوره انعام، آیه 34.

4- . سوره فتح، آیه 2.

امام رضا علیه السلام فرمود: «از نظر مشرکان مکه، هیچ کس از پیامبر صلی الله علیه و آله گناه کارتر نبود؛

زیرا آنها به جای خدای واحد 360 بت را می پرستیدند، اما وقتی که پیامبر صلی الله علیه و آله با دعوت به توحید به نزدشان آمد، برایشان بسیار سخت بود و گفتند: «آیا خدایان بی شمار ما را به یک خدا تغییر می دهی؟ همانا این عجیب است». و گروهی از ایشان آمدند و گفتند: «بر خدایان خود صبر کنید، این فرد، اراده ای جز رسیدن به مال دنیا ندارد، ما چنین چیزی را در ملت دیگر نشنیده ایم، این جز یک امر نوظهور و ساختگی نیست، اما وقتی خداوند متعال در کار پیامبر، گشایشی قرار داد و مکه را برای او فتح نمود، فرمود: «ای محمد! ما تو را با فتح آشکاری در عالم پیروز کردیم، فتحی آشکار تا خدا، گناه گذشته و آینده تو را بپوشاند».

منظور از گناه گذشته دعوت پیامبر به توحید و منظور از گناه آینده این بود که بعضی از آنان تسلیم پیامبر شده، برخی دیگر از مکه فرار کردند و خداوند راهی برای انکار توحید برای آنها باقی نگذاشت و این هر دو گناه پیامبر در نزد ایشان با ظهور و غلبه پیامبر بر آنها در نزد مشرکان، مغفور و پوشیده شد».

مأمون گفت: «به خدا قسم ای ابوالحسن! حق مطلب را درک کرده ای، مرا آگاه کن از گفتار خدای متعال و عزوجل که فرمود: «عَفَا اللَّهُ عَنْكَ لِمَ أَذْنَبْتَ لَهُمْ»؛ (1) «خدا از تو بگذرد، چرا به آنها اجازه دادی؟»

امام رضا علیه السلام فرمود: «این از آن مواردی است که (مردم) می گویند که به صاحب خانه بگویند تا همسایه گوش کند، خداوند متعال، پیامبر خود را مخاطب قرار داده و هدفش، امت آن حضرت بوده است. همچنان که در جای دیگر می فرماید: «لَيْسَ أَشْرَكَتَ لِيَحْبِطَنَّ عَمَلُكَ وَلَتَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ»؛ (2) «اگر شرک بورزی، عمل را باطل می کنی و از زیانکاران خواهی بود». یا می فرماید: «وَلَوْلَا أَنْ تَبْنِيَا لَقَدْ كِدْتَ تَرْكَنُ

ص: 41

1- . سوره توبه، آیه 43.

2- . سوره زمر، آیه 65.

إِلَيْهِمْ شَيْءٌ قَلِيلاً»؛ (1) «اگر ما تو را ثابت نکرده بودیم قطعاً اندکی به سوی آنان متمایل می شدی».

مأمون گفت: «راست گفתי یابن رسول الله! پس مرا آگاه کن از کلام خداوند متعال که فرمود: «وَإِذْ تَقُولُ لِلَّذِي أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِ وَأَنْعَمْتَ عَلَيْهِ أَمْسِكْ عَلَيْكَ زَوْجَكَ وَاتَّقِ اللَّهَ وَتُخْفِي فِي نَفْسِكَ مَا اللَّهُ مُبْدِيهِ وَتَخْشَى النَّاسَ وَاللَّهُ أَحَقُّ أَنْ تَخْشَاهُ»؛ (2) «آن زمان که به کسی که خدا تو به او انعام کرده بودی، گفתי: همسرت را نگه دار و از خدای متعال بترس و آنچه را که خدای متعال آشکار می کرد، در جان خود پنهان کردی و از مردم ترس داشتی در حالی که خدای متعال شایسته تر است که از او ترس داشته باشی».

امام رضا علیه السلام فرمود: «پیامبر صلی الله علیه و آله به خانه زید بن حارثه، پسر شراحیل کلبی رفت و در آنجا همسر زید را دید و به او فرمود: «پاک و منزّه است خدایی که تو را آفرید».

منظور آن حضرت از گفتن این کلام، پاک دانستن خداوند متعال از قول کسانی بود که فرشتگان را دختران خدای متعال می دانند، همان طور که قرآن نقل می کند: «أَفَأَصْبَحْتُمْ رِبُّكُمْ بِالْبَنِينَ وَاتَّخَذَ مِنَ الْمَلَائِكَةِ إِنَاثًا إِنَّكُمْ لَتَقُولُونَ قَوْلًا عَظِيمًا»؛ (3) «آیا پروردگارتان شما را به پسران برگزیده و فرشتگان را دختران خویش قرار داده است، بی شک سخنی بزرگ می گوید». پیامبر صلی الله علیه و آله وقتی همسر زید را دید، فرمود: «پاک است از اینکه فرزندی از جنس فرشتگان داشته باشد». آنگاه وقتی که زید به منزلش آمد، همسرش او را از آمدن پیامبر صلی الله علیه و آله با خبر نمود و سخن آن حضرت را شرح داد و زید، یتیم پیامبر صلی الله علیه و آله را نفهمید و فکر کرد حضرت به خاطر تعجب از زیبایی همسرش چنین سخنی را گفته است، پس به سراغ پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و گفت: «ای رسول خدا! همسر من بد اخلاق است و می خواهم او را طلاق دهم».

ص: 42

1- . سوره اسراء، آیه 74.

2- . سوره احزاب، آیه 37.

3- . سوره اسراء، آیه 40.

پس پیامبر صلی الله علیه و آله به او فرمود: «همسرت را نگه دار و از خدا بترس».

این در حالی بود که خداوند متعال، تعداد و نام همسران پیامبر را به او شناسانده بود و پیامبر صلی الله علیه و آله می دانست که این زن نیز جزو آنهاست، ولی این مطلب را پنهان کرد و آن را برای زید آشکار نکرد و ترسید که مردم از آن حضرت ایراد بگیرند، آنگاه خداوند متعال این آیه را نازل فرمود، سپس، زید آن زن را طلاق داد و پس از گذشت عده طلاق، خداوند، او را به ازدواج پیامبر صلی الله علیه و آله درآورد و این آیه نازل شد: «تَخْشِيهِ فَلَمَّا قَضَى زَيْدٌ مِنْهَا وَطَرًا زَوَّجْنَاكَهَا لِكَيْ لَا يَكُونَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ حَرَجٌ فِي أَزْوَاجِ أَدْعِيَائِهِمْ إِذَا قَضَوْا مِنْهُنَّ وَطَرًا وَكَانَ أَمْرُ اللَّهِ مَفْعُولًا»؛ (1) «وقتی که زید از همسرش جدا شد، ما او را به ازدواج تو در آوردیم تا از این پس بر مؤمنان در ازدواج با همسران پسرخوانده هایشان بر آنها، گناه و اعتراضی نباشد و فرمان خدا به انجام رسید». خدای متعال که می دانست منافقان به زودی به سبب این امر از پیامبر صلی الله علیه و آله ایراد می گیرند، این آیه را نازل فرمود که پیامبر صلی الله علیه و آله در چیزهایی که خدای متعال بر او واجب کند، اعتراض ندارد».

آنگاه مأمون گفت: «ای پسر پیامبر! سینه ام را شفا دادی و کارهایی را که برای من مشکل شده بود، برایم بیان فرمودی، پس خدای متعال تو را از پیامبران قرار دهد و از اسلام، پاداش خیر عنایت فرماید».

در ادامه، علی بن محمد بن جهم می گوید: «مأمون برای نماز برخاست و دست محمد بن جعفر را که در آن مجلس بود، گرفت و من هم از آن دو پیروی کردم، آن وقت مأمون به او گفت: «پسر برادرت را چگونه دیدی؟» او گفت: «مردی دانشمند است که هیچ یک از عالمان به درجه او نمی رسند». مأمون گفت: «همانا پسر برادرت از اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله است که درباره ایشان فرمود: «همانا خوبان عترت من و پاکیزگان

ص: 43

اهل بیت در کودکی، صبورترین مردم و در بزرگی، داناترین ایشان هستند، به ایشان چیزی یاد ندهید که از شما داناترند و شما را از باب راهنمایی بیرون نبرده و در باب نادانی وارد نمی کنند».

پس از آن، حضرت رضا علیه السلام به منزل خود رفت و هنگام صبح که به نزد او رفتم و ایشان را از سخن مأمون و جواب عمویش، محمد بن جعفر آگاه کردم، لبخندی زد، فرمود: «ای علی بن جهم! آنچه از مأمون شنیدی تو را فریب ندهد، او به زودی مرا مسموم می کند و خداوند متعال انتقام مرا از او می گیرد».

شیخ صدوق درباره این حدیث می فرماید: «این حدیثی بسیار عجیب است، برای اینکه از طرف علی بن محمد بن جهم بیان شده که او از کینه ورزان و دشمنان اهل بیت است». در توضیح می گوئیم: «این امر عجیب نیست؛ زیرا خدای متعال، حقیقت اولیای خود را در بسیاری از موارد بر زبان دشمنان خود جاری نموده است».

شیخ صدوق می گوید: «معنای طیره در اینجا به معنی این است که قومشان آنها را شوم و نامیمون می دانستند و به آنها گمان بد می زدند؛ همچنان که قوم صالح علیه السلام به آن حضرت گفتند: «قَالُوا اطَّيَّرْنَا بِكَ وَبِمَنْ مَعَكَ قَالَ طَائِرُكُمْ عِنْدَ اللَّهِ»؛ (1) «ما به تو و هر که نزد توست، فال بد می زنیم. فرمود: فال بد شما در نزد خدای متعال است» و دیگران هم به پیامبران خود گفتند: «قَالُوا إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ لَئِن لَّمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ»؛ (2) «ما به شما فال بد می زنیم اگر دست برندارید، شما را سنگسار می کنیم». حسد در اینجا به معنای مورد، بدخواهی مردم قرار گرفتن است، نه اینکه آنها خودشان مبتلا به رشک بوده اند؛ همچنان که خداوند متعال فرمود: «أَمْ يَحْسُدُونَ النَّاسَ عَلَى مَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ فَقَدْ آتَيْنَا آلَ إِبْرَاهِيمَ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَآتَيْنَاهُمْ مُلْكَاً عَظِيماً»؛ (3) «آیا مردم به آنچه خدا از

ص: 44

1- . سوره نمل، آیه 47.

2- . سوره یس، آیه 18.

3- . سوره نساء، آیه 54.

فضل خود به آل ابراهیم، کتاب و حکمت و ملک بزرگ داده است، حسد می برند؟» فکر در آفرینش به معنای گرفتاری و امتحان پیامبران به وسیله اهل وسوسه است، نه غیر از این، همان طور که خداوند متعال از ولید بن مغیره مخزومی نقل می کند که: «إِنَّهُ فَكَّرَ وَقَدَّرَ * فَقُتِلَ كَيْفَ قَدَّرَ * ثُمَّ قُتِلَ كَيْفَ قَدَّرَ * ثُمَّ نَظَرَ»؛ (1) «پس فکر کرد و تقدیر نمود، خدایش را بکشد که چه فکر غلطی کرد و باز هم خدا بکشد چه اندیشه غلطی کرد. در نهایت بیان قرآن را گفتار بشر دانست».

از نظر ما آنچه او به عنوان تفسیر بیان کرده، نیکوست، جز اینکه در کافی و غیر آن، حدیث دنباله ای دارد که این احتمال در آن وجود ندارد و آن این است که می فرماید: «مؤمن، حسد را بروز نمی دهد و به همین علت، بعضی از جماعت اهل حدیث و چه بسا بیشتر آنان، شک را در اینجا به معنای حسرت خوردن و غبطه دانسته اند، که گناه نیست و فال بد زدن به معنای بینی گرفتن و یا ناراحت شدن از وجود آنچه می بیند یا می شنود یا به مشام او می رسد، است و دلیلی نداریم که این امر بر پیامبران روا نباشد؛

زیرا آنها به اشیا، فال نیک می زنند و منظور از فکر در آفرینش، فکر کردن به همان چیزهایی است که در وجود انسان حاصل می شود از قبیل وسواس درباره آفریدگار و کیفیت اشیا و چگونگی آفرینش آنها و خلقت اعمال بندگان و تأمل درباره حکمت آفرینش در عالم و اموری مانند آن، البته بدون اینکه در وجود (انسان) جای بگیرد یا به علت آن شک به وجود آید و احتمال دارد که منظور از آفرینش مخلوقات و منظور از تفکر در وسواس، تفکر و حدیث وجود درباره عیوب آنها و جستجو در وضع ایشان باشد و در اخبار رسیده، هر دو وجه، قابل تأیید است، کما اینکه به زودی آن را خواهیم آورد و گفتن با بعضی از موارد این وجه، پایانی، بر پیامبران دور نیست.

درباره آیات شبهه انگیز درباره عصمت پیامبران، علمای اسلام اختلاف دارند بر

ص: 45

اینکه پیامبران بر چهار قسم هستند: آنچه به عقاید برمی گردد، آنچه به تبلیغ ناظر است، آنچه به احکام و فتوای ها مربوط است و آنچه بر رفتار و روش آنها باز می گردد.

نوع اول، اعتقادات: پیامبران الهی، پاک از کفر و ضلالت هستند چه قبل از پیامبری و چه بعد از آن و این مطلب را همه امت اسلام به غیر از «ازرقه» که گروهی از خوارج هستند، قبول دارند، ولی ازرقه، گناه را بر پیامبران روا می شمارند و از آنجا که نزد آنها هر گناهی، کفر است؛ بنابراین نه تنها ایشان، کفر را بر پیامبران روا می شمارند، بلکه آنها حتی روا می دانند که خداوند، پیامبری را مبعوث کند با اینکه می داند او بعد از نبوتش کافر می شود.

نوع دوم اختلاف درباره مسئله تبلیغ است، همانا همه امت و صاحبان مذاهب و شرایع بر ضرورت عصمت پیامبران از دروغ و تحریف، در آنچه به تبلیغ برمی گردد، یک نظریه دارند، در هر صورت آن را روا نمی دانند مگر قاضی ابوبکر که دروغ و تحریف در امر تبلیغ را به طریق فراموشی یا اشتباهات لفظی و زبانی جایز می شمارد.

نوع سوم اختلاف، اختلافی است که به احکام و فتاوی برمی گردد که همه اتفاق نظر دارند بر اینکه اشتباه پیامبران به طور عمد یا سهوی جایز نیست، مگر عدّه کمی از اهل سنت.

نوع چهارم که به کردار پیامبران مربوط است، درباره آن اقوالی وجود دارد:

1- گفتار اصحاب شیعه امامیه که عبارت است از: نفی گناه از پیامبران بطور مطلق، چه گناه صغیره یا کبیره، عمدی یا از روی فراموشی و سهو و خطا و این سخن آنها در میان ایشان هیچ مخالفی ندارد، جز شیخ صدوق و شیخ محمد بن حسن بن ولید که این دو، فراموشی از سوی خدا (نه از سوی شیطان) را درباره پیامبران جایز می شمارند و همین عقیده را درباره ائمه نیز دارند.

2- عقیده بیشتر معتزله است که آنها، گناهان بزرگ را بر پیامبران جایز نمی دانند، اما گناهان کوچک را مباح می شمارند، مگر گناهان صغیره بسیار پست و کوچک، مانند سرقت یک دانه یا یک لقمه و هر فعلی که به فاعل آن، نسبت پستی و دنائت داده شود را درباره پیامبران رد می کنند.

3- عقیده ابوعلی جبایی است که انجام گناه صغیره یا کبیره را به طور عمد برای پیامبران جایز نمی داند، ولی به نحو و فراموشی را مباح می داند همان طور که در حکایت آدم علیه السلام در بهشت نقل شده که او اشتباه کرده بود و گمان بُرد که خداوند متعال او را از آن درخت خاص نهی می کند نه از نوع آن درخت.

4- هیچ گناهی از پیامبران سر نمی زند، جز به صورت سهو و خطا، اما آنها از برای آن مؤاخذه می شوند، اگرچه که این دستور درباره مردم عادی وجود ندارد و علت این حکم، این است که پیامبران از جهت شناخت و درجه و توانایی بر نگهداری، شدیدتر و بالاتر هستند.

5- اینکه گناهان صغیره و کبیره بر آنها جایز است، چه عمدی و چه سهوی و از روی خطا. این قول حشویه و بسیاری از اصحاب حدیث از اهل عامه سنت است، اما علمای اسلام درباره وقت عصمت پیامبران به سه قول اختلاف نظر دارند:

1- اینکه پیامبران از موقع تولد تا آن زمان که به دیدار حق می شتابند، پاک و منزّه هستند و این مذهب شیعه امامیه است.

2- اینکه آنها از زمان بلوغ، معصوم می گردند، اما شرک و گناه بزرگ قبل از پیامبری هم بر آنها مباح نیست و این مذهب بسیاری از معتزله است.

3- اینکه آنها در زمان پیامبری معصوم می شوند، اما قبل از آن، انجام گناه از آنها جایز است و این گفته بیشتر اشاعره از جمله فخر رازی است. اما دلیل ما بر باورمان، که همان مورد اول است - با وجود اینکه دلایل زیادی داریم - این است که اعتماد ما بر

اخبار متواتری است که نظر همه علمای ما به آن می رسد تا آنجا که اعتقاد به این امر از ضروریات دین ما گشته است. سید عظیم الشان امامیه، سید مرتضی علم الهدی در «شافی» و «تنزیه الانبیاء» حجّت ها و برهان های محکمی در این مورد نقل کرده که هر کس می خواهد به آن آگاهی پیدا کند، باید به آن رجوع کند.

ص: 48

فصل اول: برتری و علت نامگذاری و شروع آفرینش انسان و پرش فرشتگان پیرامون آفرینش آنها

خدای متعال می فرماید: «وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ»؛ (1) «آن موقعی که پروردگار تو به فرشتگان فرمود: همانا من در زمین جانشینی برای خود قرار می دهم. گفتند: آیا در زمین کسی را قرار می دهی که در آن فساد کند و خون ها ریزد در حالی که ما تو را به حمد و ستایش، تسبیح می گوئیم و تقدیس می نماییم. فرمود: من چیزی را می دانم که شما نمی دانید».

«همه نام ها را به آدم علیه السلام آموخت؛ سپس آنها را بر فرشتگان عرضه نمود و فرمود: مرا به نام های این آگاهی دهید، اگر راست می گوئید. گفتند: پاک و منزهی تو ای خدا!

علمی برای ما نیست، جز آنچه تو به ما آموخته ای، به درستی که تو دانای خردمندی» (2).

«فرمود: ای آدم! اسمای آنها را به فرشتگان بگو. پس موقعی که آنها را به اسمای آنها آگاه کرد، خداوند متعال فرمود: آیا به شما نگفتم که من آگاه به امور پنهانی آسمان ها و زمینم و دانای آنچه شما آشکار یا پنهان نمایید، می باشم» (3).

ص: 50

1- . سوره بقره، آیه 30.

2- . سوره بقره، آیات 31 و 32.

3- . سوره بقره، آیه 33.

خلیفه، کسی است که جانشین فرد قبل از خود می شود و «هائ» آن به خاطر زیاده روی است و این آیه و آیات مثل آن که دلالت بر هدف آفرینش آدم علیه السلام می کند، می رساند که آدم، جانشین پیشینیان او در زمین، از قبیل جن می باشد و هدف از آفرینش او این نبوده که او در بهشت بماند، بلکه بهتر و شایسته تر برای او این بود که آن عمل را انجام ندهد و با عزّت و بزرگواری و با لباس های بهشتی و با استقبال فرشتگان به زمین نازل شود و فرشتگان همان طور که در بهشت برای او سجده می کردند او را در زمین نیز سجده کنند. اما آنگاه که فرشتگان گفتند: «آیا در زمین کسی را قرار می دهی که فساد کند و...». یا به دلیل تعجب است، برای اینکه خداوند متعال برای آبادانی زمین و اصلاح آن کسی را در زمین جانشین قرار می دهد که در آن فساد می کند و یا این مطلب به دست می آید، دانش در بر داشتن این مفاسد بر آنها بوده و از کارهایی که از مخلوقات مانند انسان در زمین ظاهر خواهد شد، خبر می دهد.

شیخ صدوق با استناد به امام صادق علیه السلام روایت کرده که: «همانا آدم علیه السلام، برای این آدم نامیده شد که از عمق زمین چهارم است و چون آدم از آن آفریده شده، او را آدم علیه السلام نامیدند». و نیز فرمود: «حوّا به این به جهت به این نام نامیده شد که او از جنس موجود زنده و حی؛ یعنی آدم علیه السلام آفریده شده است».

برخی در مشتق بودن اسم حضرت آدم اختلاف دارند، بعضی آن را نامی فارسی و بدون مشتق دانسته اند؛ مانند: آزر و بعضی آن را گرفته شده از «دمه» به معنای گندمگونی و سفیدی دانسته اند، چون آدم، گندمگون بود و بعضی آن را برگرفته از ادم به معنای الف و هماهنگی و اتفاق دانسته اند و اما مشتق حوّا را از حیّ یا حیوان دانسته اند و این از مشتقات بسیار کمیاب و یا ساختگی است، مانند: لاین یا تامر.

صدوق رحمه الله نیز از ابن سلام نقل کرده که او به پیامبر صلی الله علیه و آله عرض کرد: «آیا آدم علیه السلام از همه خاک ها آفریده شد یا از یک خاک واحد؟» پیامبر فرمود: «او از همه خاکها آفریده

شد و اگر از یک خاک واحد بود، مردم از یکدیگر شناخته نمی شدند و همه یک صورت بودند». او گفت: «مثل آنها در دنیا چیست؟» فرمود: «خاک، همان طور که خاک سفید، سبز، سرخ، کبود و یا شیرین و شور وجود دارد، همان طور هم مردم به رنگ های سفید، زرد، سیاه همانند رنگ های خاک وجود دارند».

از امیرمؤمنان علیه السلام نقل شده که خداوند تبارک و تعالی، جبرئیل را برانگیخت و او را مأمور نمود که از عمق زمین (لایه چهارم آن) چهار نوع خاک بیاورد؛ خاک سفید، خاک سرخ، خاک تیره و خاک سیاه - و این خاک از دشت ها و زمین های ناهموار زمین بود - سپس به او دستور داد که چهار نوع آب بیاورد: آب شیرین، آب شور، آب تلخ و آب بدبو. آنگاه او را دستور داد تا آب را بر خاک بریزد، پس آب شیرین را در گلوی آدم علیه السلام، آب شور را در چشمان او، آب تلخ را در گوش های او و آب بدبو را در بینی او ریخت.

علت این مطلب در توحید مفضل از قول امام صادق علیه السلام این طور بیان شده که امام علیه السلام فرمود: «خداوند، آب شیرین را در گلوی آدم قرار داد تا خوردن غذا بر او آسان شود و آب شور را در چشم او قرار داد تا مردمک چشمش حفظ شود؛ زیرا مردمک چشم در صورتی باقی می ماند که همواره تر باشد؛ آب تلخ در گوش های انسان برای آن است که حشرات و کرم ها به مغز او حمله نکنند؛ زیرا اگر حشره یا کرمی به گوش انسان وارد شود، وقتی به آب تلخ گوش می رسد، می میرد و گاهی اتفاق می افتد که حشره ای از این آب تلخ می گذرد و به مغز می رسد». در همین باره، زنی به نزد آمد تا از من درباره جراحی مغز خود فتوی بخواهد، چون هزارپایی در هنگام خواب وارد سر او شده بود و از مغز او تغذیه می کرد و در آنجا ساکن شده بود و چه بسا ممکن بود سال ها در آنجا بماند. او می خواست به کمک جراحی، قسمتی از استخوان سر را بشکند و آن حشره را بیرون آورد و من به شکستن استخوان سرش

فتوی ندادم و آن را روا نشمردم؛ چنانچه در کتب پزشکی آمده که مانند این حکایت در زمان افلاطون اتفاق افتاد و کسی را جراحی کرده و قسمتی از استخوان سر او را شکافتند و هزارپا معلوم شد و وقتی افلاطون خواست آن را با انبر بردارد یکی از شاگردانش گفت: «این کار را انجام نده؛ زیرا او دست و پایش را محکم در پوشش مغز فرو برده و برداشتن آن، کار درستی نیست». آنگاه او انبر را به آرامی به آن نزدیک کرد

تا هزار پا خودش دست و پایش را از پوشش مغز بیرون کشد و به انبر چسبید، آن وقت آن را برداشته و به بیرون انداختند.

از امیر مؤمنان علیه السلام روایت شده است که فرمود: «اولین کسی که خود را با آدم مقایسه کرد، شیطان بود که گفت: «خدایا! مرا از آتش و آدم را از خاک خلق کرده ای»؛ در صورتی که اگر شیطان می دانست که خداوند متعال چه چیزی در وجود آدم قرار داده، هرگز بر او تکبر نمی کرد، سپس فرمود: «خدای عزوجل، فرشتگان را از نور آفرید و گروهی دیگر را از آب خلق کرد، ولی آدم را از خاک آفرید، سپس نور، آتش، باد و آب را در او قرار داد، پس به وسیله نور می بیند، فکر می کند و می فهمد و به وسیله

آتش می خورد و می آشامد و اگر آتش نبود، معده نمی توانست غذا را هضم کند و اگر باد در درون انسان نبود، آتش، معده را می سوزاند و اگر آب در درون آدم نبود، آتش درون او را خاموش نمی کرد، آتش، درون او را می سوزاند، پس خداوند متعال این چهار مورد را در درون آدم علیه السلام جمع نمود که در شیطان وجود نداشت».

از امام صادق علیه السلام روایت شده که: «خداوند، آدم علیه السلام را با مستی خاک آفرید، وقتی که جبرئیل را برای آوردن آن فرستاد، زمین گفت: «من به خدا پناه می برم از اینکه چیزی از من برداری؟» پس جبرئیل به سوی پروردگارش بازگشت و گفت: «پروردگارا! زمین از من به تو پناه می برد».

خداوند، اسرافیل را فرستاد و زمین مثل همان کلام را تکرار کرد، آنگاه خداوند،

میکائیل را فرستاد و زمین، مثل همان را گفت، آن وقت خداوند، عزرائیل را فرستاد و زمین گفت: «به خدای متعال پناه می برم از اینکه چیزی از من برداری». در این هنگام

عزرائیل گفت: «من هم به خدای متعال پناه می برم از اینکه به سوی خدای متعال بازگردم، مگر اینکه مستی از خاک تو را بردارم». امر خدای متعال و سبحان به سایر فرشتگان، امری لازم و واجب نبوده، اما دستور او به عزرائیل حتمی بوده است.

از علی بن ابراهیم با استناد به امام باقر علیه السلام از امیرمؤمنان علیه السلام روایت شده که خداوند متعال می فرماید: «وقتی که خدای متعال اراده کرد که آفرینش را به دست توانای خود ایجاد کند، فرشتگان به خداوند متعال گفتند: «تو منزهی از اینکه در زمین،

موجودی را بیافرینی که مانند جنیان که در زمین تباهی می کردند، در آن فساد و خون ریزی کند، پس این جانشین را از ما قرار بده؛ زیرا ما، تو را نافرمانی نکرده و تو را شکر می کنیم». آنگاه خدای عزوجل فرمود: «همانا من چیزی را می دانم که شما نمی دانید، قصد کرده ام که به دست قدرت خود، خلقی را بیافرینم و از نسل او، پیامبران و بندگان مؤمن و امامان هدایت یافته ای قرار دهم و آنها را جانشینان خود بر

خلقم در زمین قرار دهم و زمین خود را از وجود ناپاک، پاکیزه نمایم و جنیان سرکش را منتقل کرده و آنها را در هوا و در طبقات زمین جای دهم و بین آنها و خلقم، پوششی قرار دهم». فرشتگان گفتند: «پروردگارا! هرچه خواهی انجام بده». خدا آنها را پانصد سال از آسمان دور کرد، اما آنان به عرش الهی پناهنده شدند و خداوند، نظر رحمت به آنان کرد و بیت المعمور را برای ایشان قرار داد و فرمود: «در اطراف آن بگردید». بیت المعمور، خانه ای است که هر روز هفتاد هزار فرشته به آن وارد می شوند که هرگز به سوی آن باز نمی گردند؛ پس خدا بیت المعمور را محل توبه اهل آسمان و کعبه را محل توبه و بازگشت اهل زمین قرار داده است، تا آنجا که فرمود: «آنگاه خدای سبحان، مستی از گل را گرفت و طبیعت چهارگانه (صفر، سودا، بلغم، خون) را در آن

قرار داد، پس از ناحیه سودا و باد برای بشر، شهوت زنان، درازیی آرزو و حرص و از ناحیه تلخی و صفرا، خشم، جهالت، شیطنت، زورگویی، عصیان و عجله و از ناحیه خون: شهوت به زنان و لذات دیگر و ارتکاب محرمات را در آن قرار داد». منظور از ریح یا باد، همان سودا و منظور از مرّه یا تلخی، صفراسست و یا بر عکس و شاید هم هدف از ریح و مرّه، صفرا و سودا باشد؛ زیرا بر هر دوی آنها مرّه اطلاق می شود و تکرار (میل به زنان) به جهت دخالت داشتن هر دوی آن طبایع در خصوص آن است.

از امام رضا علیه السلام روایت شده که نقش انگشتر آدم علیه السلام که همراه آن از بهشت نزول یافت: «لا اله الا الله و محمد رسول الله» بود. از پیامبر صلی الله علیه و آله روایت شده است: «اهل بهشت هیچ کدام کنیه ندارند، مگر آدم علیه السلام که به خاطر احترام و بزرگ داشت، ابامحمد نامیده می شود».

از امام صادق علیه السلام روایت شده است: «خدای متعال، آدم علیه السلام را بدون پدر و مادر آفرید، همان طور قادر است بشر را از آن دو بیافریند و کلام خداوند متعال که می فرماید: «خُلِقَ الْإِنْسَانُ مِنْ عَجَلٍ»⁽¹⁾ آدم دمید و روح از دو پایش به شانه هایش رسید، قصد کرد که بایستد و نتوانست، آن وقت خداوند فرمود: «انسان با (صفت یا ذات) عجله آفریده شده است».

در جای دیگر می فرماید: «زن، همراه نامیده شده است، چون او را از مرء، مرد آفریده اند؛ یعنی حوّا از آدم خلق شده و زنان، نسا نامیده شده اند، چون برای آدم علیه السلام، مونسی غیر از او نبوده است». از حضرت عبدالعظیم حسنی روایت شده که فرمود: «به امام جواد علیه السلام نامه نوشته و از ایشان درباره علّت وجود مدفوع و بوی بد آن سؤال کردم، حضرت فرمود: «خداوند عزّوجل، آدم را در حالی آفرید که بدن او، پاکیزه

ص: 55

و خوشبو بود و چهل سال گذشت در حالی که فرشتگان از کنار او می گذشتند و می گفتند: «تو برای چه آفریده شده ای؟» این در حالی بود که شیطان از دهان او وارد

می شد و از مقعدش بیرون می رفت، به همین جهت آنچه در درون انسان است، بدبو، پلید و نجس است».

از یکی از ائمه علیهم السلام روایت شده که از ایشان درباره (حکمت) شروع طواف سؤال شد، فرمود: «همانا خداوند متعال وقتی که قصد کرد، آدم علیه السلام را بیافریند به فرشتگان فرمود: «من خلیفه ای در زمین قرار می دهم». پس دو فرشته از میان ملائکه گفتند:

«آیا می خواهی در زمین کسی را قرار دهی که در آن تباهی کند و خون بریزد؟»

در این هنگام میان آن دو و خدای عزوجل، حجابی قرار گرفت با اینکه نور خدای متعال برای فرشتگان معلوم بود، پس آن دو فرشته دانستند که خداوند از سخنان آنان ناراحت شده است، آن دو ملک به فرشتگان دیگر گفتند:

«راه چاره و چگونگی توبه ما چیست؟» فرشتگان گفتند: «راهی برای توبه شما نمی شناسیم، غیر از اینکه به آسمان پناه ببرید».

آن دو فرشته به آسمان پناه بردند و توبه کردند، آن وقت، پوشش های میان آنان و خدای متعال برداشته شد و خدای متعال این عبادت را بر بندگان خود پسندید، بنابراین خداوند، خانه کعبه را در زمین قرار داد و طواف آن را بر آنان واجب نمود و بیت المعمور را نیز برای عبادت فرشتگان در آسمان قرار داد. منظور از نور خدای متعال، نور ایجاد شده او در عرش و یا انوار ائمه یا انوار معرفت و شناخت خداست، پس منظور از پوشش، حجاب های معنوی هم می باشد.

در «علل» محمد بن سنان از امام رضا علیه السلام نقل شده است: «وقتی فرشتگان از کلام خود پشیمان شدند، برای توبه و آمرزش به آسمان پناه بردند و خداوند متعال این عبادت را بر بندگانش پسندید، آنگاه در آسمان چهارم در مقابل عرش، خانه ای قرار

داد و آن را ضراح نامید، سپس در آسمان دنیا در مقابل ضراح، بیت المعمور را آفرید و در مقابل آن در روی زمین، خانه کعبه را قرار داد و آنگاه به آدم علیه السلام دستور داد که

برای توبه در اطراف آن طواف کند و سپس توبه او را پذیرفت و این سنت تا روز قیامت در فرزندان او باقی ماند.

از امام رضا علیه السلام روایت شده که آن حضرت فرمود: «به پدرم امام صادق علیه السلام عرضه داشتم: «چرا طواف، هفت دور قرار داده شده است؟» فرمود: «برای اینکه وقتی خدای متعال به فرشتگان فرمود: «من در زمین، خلیفه ای قرار می دهم». آنها در جواب گفتند: «آیا می خواهی کسی را در زمین قرار دهی که در آن تباهی کند». در این هنگام آنها که از

نور خداوند در حجاب نبودند، در پوشش قرار گرفتند و این حجاب، هفت هزار سال طول کشید، آنگاه ایشان هفت هزار سال به آسمان پناه بردند تا خداوند، توبه آنان را پذیرفت و برای آنان بیت المعمور را در آسمان چهارم و خانه کعبه را در زیر آن بر روی زمین قرار داد، پس طواف، هفت دور بر بندگان لازم شد که هر شوط از طواف، برابر هزار سال می باشد.

از امام صادق علیه السلام نقل شده که: «پرنده ای کوچک که به آن ورکاک یا صرد می گویند، آدم علیه السلام را از شهر سرانندیب به طرف جده راهنمایی نمود و او اولین پرنده ای است که به اجازه خدای متعال، نقش راهنما را ایفا کرد».

امیر مؤمنان علیه السلام از پیامبر صلی الله علیه و آله سؤال نمود: «چگونه است که بعضی درختان، بار و میوه دارند و بعضی دیگر ندارند؟» آن حضرت فرمود: «هرگاه آدم علیه السلام، خداوند متعال را ستایش می کرد برای او در دنیا، درخت میوه ای ایجاد می شد و هرگاه حوّا، خداوند متعال را تسبیح می کرد برای او در دنیا، درخت بدون میوه ای پدید می آمد».

همچنین آن حضرت سؤال نمود: «چرا خداوند، جو را خلق نمود؟» پیامبر صلی الله علیه و آله در

پاسخ فرمود: «خداوند متعال، آدم علیه السلام را به کشاورزی دستور داد و به او گفت: «از

هرچه می خواهی کشت کن». آن وقت جبرئیل، مثنی گندم برای او آورد، پس آدم علیه السلام مثنی از آن و حوّا نیز مثنی دیگر گرفتند و آدم به حوّا گفت: «تو دانه را نکار، ولی او

قبول نکرد؛ هرچه آدم کاشته بود، گندم به بار آورد و هرچه حوّا کشت کرد، جو به بار آورد».

از امام صادق علیه السلام درباره کلام خدای متعال که می فرماید: «وَهُوَ الَّذِي خَلَقَ مِنَ الْمَاءِ بَشَرًا فَجَعَلَهُ نَسَبًا وَصِهْرًا»؛ (1) روایت شده که خداوند از آب، بشر را آفرید و برای او نسب و سببی قرار داد.

همچنین فرمود: «همانا خداوند تبارک و تعالی، آدم علیه السلام را از آب شیرین آفرید و همسرش را از جنس او خلق کرد، آنگاه پایین ترین دنده آدم را به او نشان داد و به واسطه آن دنده، بین آنها نسبت برقرار کرد و حوّا را به ازدواج آدم علیه السلام درآورد و به واسطه این ازدواج میان آنها نسبت و سببی برقرار نمود، پس اراده قوی مردان در زمین و اراده زنان در مردان است».

امام صادق علیه السلام می فرماید: «زمانی که آدم علیه السلام برای از دست دادن بهشت می گریست سرش بر دری از درهای آسمان قرار گرفت و از نور خورشید ناراحت شد، پس خداوند متعال از قامت او کم کرد».

آن حضرت فرمود: «وقتی که خداوند، آدم علیه السلام را آفرید، او را در مقابل خود گذاشت، پس آدم علیه السلام معطسه کرد و خداوند متعال به او الهام کرد که سپاس خدا را به جای آورد. آنگاه خداوند متعال فرمود: «ای آدم! مرا ستایش نمودی، پس قسم به عزت و جلالم اگر دوبنده ای که من اراده کرده ام آنها را در آخرالزمان خلق کنم، نبودند

تورا نمی آفریدم». آدم علیه السلام گفت: «پروردگارا! سوگند به جایگاه ایشان در نزدت، اسم آنان چیست؟» آنگاه خدای متعال فرمود: «ای آدم! به عرش نگاه کن» ناگاه دو خط نورانی بر عرش نمایان شد، که سطر اول: «لا اله الا الله، محمد نبی الرحمة، علی مفتاح

ص: 58

الجَنَّة؛ هیچ خدایی جز خدای یگانه نیست، محمد، پیامبر رحمت و علی، کلید بهشت است». و سطر دوم: «همانا من بر نفس خود واجب کرده‌ام که هر کس آن دو را دوست بدارد؛ به او رحمت کنم و هر کس با آن دو دشمنی کند او را عذاب نمایم».

در «قصص الانبیاء» از امام صادق علیه السلام نقل شده که فرمود: «فرزندان آدم علیه السلام در خانه‌ای جمع شده و مشاجره می‌کردند، بعضی از آنها می‌گفتند: «بهترین مخلوق خدای متعال، پدر ما، آدم علیه السلام است». و بعضی دیگر از آنها می‌گفتند: «بهترین

مخلوقات خدا، فرشتگان مقرب هستند». و بعضی دیگر، بهترین مخلوقات را حاملان عرش می‌دانستند، در این هنگام هبت الله، فرزند آدم علیه السلام وارد شد و آنان

موضوع را برای او نقل کردند. او به سوی آدم علیه السلام بازگشت و به او گفت: «ای پدر! برادرانم درباره بهترین مخلوق خدای متعال مشاجره می‌کردند، از من نظر خواستند و من آگاهی از آن ندارم».

آنگاه آدم علیه السلام گفت: «ای پسر! من در حالی که بین دو دستِ توانای پروردگار متعال ایستاده بودم به دو خط نورانی در وجه عرش نگاه کردم که نوشته بود: «به نام خداوند بخشنده مهربان، محمد و آل محمد، بهترین کسانی هستند که خداوند متعال آفریده است».

از جمیل بن درّاج از امام صادق علیه السلام نقل شده که گفت: «از امام، درباره ابلیس سؤال کردم که آیا او از فرشتگان است و یا چیزی از امور آسمانی را به همراه می‌آورد؟» (کاری از کارهای آسمان را می‌کند) فرمود: «او از فرشتگان نیست و چیزی از امور آسمان را نمی‌آورد، بلکه او از جّیان است و همراه فرشتگان بوده و فرشتگان او را از

خود می‌دانستند، ولی خداوند متعال می‌دانست که او از ایشان نیست، پس وقتی خداوند دستور داد که سجده کند، آنچه به او داده می‌شد از او گرفته شد».

سید بن طاووس در سعد السعود از صحیفه‌های ادریس علیه السلام گفته است: «آدم علیه السلام بر

صورتی که در لوح محفوظ ثبت بود، شکل گرفت». ابن طاووس می گوید: «بعضی از مسلمانان، قسمتی از این گفته را رد کرده و گفته اند که خداوند متعال، آدم علیه السلام را بر صورت خود آفرید و قائل به جسمانیت گشته اند، به خاطر همین مسلمانان به تفسیر احادیث نیاز دارند». آنگاه در صحف می فرماید: «سپس گل آدم را به صورت جسمی خلق کرد که چهل سال بر سر راه فرشتگان قرار داشت که از آن راه به آسمان می رفتند، آنگاه به ذکر نسل جنیان و فساد ایشان می پردازد و می فرماید: «ابلیس از خداوند متعال درخواست کرد که با فرشتگان باشد و خداوند متعال، دعای او را اجابت فرمود و فساد جنیان باعث شد که خداوند متعال، ابلیس را مأمور کند که برای دور کردن جنیان با فرشتگان نازل شود، پس نازل شد و آنها را از زمینی که در آن فساد می کردند،

دور کرد». درباره فساد در زمین که فرشتگان آن را به آدم علیه السلام نسبت دادند روش هایی

وجود دارد، از جمله اینکه فرشتگان، گمانشان ناشی از مشاهده زندگی جنیانی بود که قبل از آدم علیه السلام در زمین بودند و این قول از ابن عباس نقل شده و در اخبار شیعه به آن استناد شده است.

دیگر اینکه آنها می دانستند که بدن انسان از ارکان مخالف و مزاج های متفاوتی تشکیل شده که موجب شهوت می شوند که باعث تباهی است و منتهی به خشمی می شوند که باعث خونریزی است.

سخن دیگر اینکه به فرشتگان فرمود: «من می خواهم در زمین جانشینی قرار دهم». آنها گفتند: «پروردگارا! این خلیفه کیست؟» فرمود: «برای او، نسل و فرزندان خواهد بود که در زمین، تباهی می کنند، حسد می ورزند و یکدیگر را می کشند». در این موقع فرشتگان آن سخن معروف خود را گفتند.

خداوند متعال، خود به فرشتگان آموخت که انسان ها در زمین، خلق بزرگی خواهند بود که در آن به فساد و خون ریزی می پردازند. خدای متعال در لوح محفوظ،

همه اتفاقات موجود تا روز قیامت را نوشته است و به همین دلیل، فرشتگان به نحوی از لوح محفوظ خبر یافته و عاقبت بنی آدم را دانسته اند.

خلیفه به معنای نایب و جانشین خدای متعال در حکم، داوری و برهان است و این معنا در دعوا و اختلال نظام، تصور شده است، پس خبر دادن از وجود جانشین به شکل التزامی، خبر دادن از پدید آمدن تباهی و بدی است. خدای سبحان وقتی که آتش را آفرید، فرشتگان بسیار ترسیدند و گفتند: «این آتش را برای چه آفریده ای؟» فرمود: «برای هر کلام از مخلوقاتم که نافرمانی کنند». در آن زمان غیر از فرشتگان، مخلوقی نبود و آنگاه خداوند فرمود: «من در زمین، خلیفه ای قرار می دهم». فرشتگان دانستند که گناه از جانب آنهاست فرقه حشویه، انجام گناه را از فرشتگان جایز شمرده اند، بنابراین سخن ملائکه را اعتراضی بر خدا دانسته اند که آن، بزرگ ترین گناهان است و نسبت دادن بنی آدم به قتل و تباهی از گناهان کبیره و غیبت آنهاست و نیز گفته اند فرشتگان با گفتن اینکه «وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ» (1) «ما تو را تسبیح و تقدیس می کنیم». خودستایی نموده اند و این کلامی عجیب است. و گفتار ملائکه که گفتند: «قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا» (2) «ما علمی نداریم، جز آنچه تو به ما یاد دادی». عذرخواهی است و عذرخواهی، دال بر گناه کاری آنهاست! و یا

کلام خداوند متعال که فرمود: «فَقَالَ أَتْبِئُونِي» (3) کلامشان است.

جواب این است که همه این سخنان بر روش اعتراض نبوده، بلکه هدف آنها از سؤال، دانستن حکمت آفرینش انسان است که این امر بر آنها پوشیده بود و کسی که هنوز وجود ندارد، غیبت درباره او حساب نمی شود.

ص: 61

1- . سوره بقره، آیه 30.

2- . سوره بقره، آیه 32.

3- . سوره بقره، آیه 31.

در «قصص راوندی»؛ از مقاتل بن سلیمان نقل شده که می گوید: «از امام صادق علیه السلام پرسیدم: «قامت آدم و حوا هنگام نزول به زمین چقدر بود؟» امام علیه السلام فرمود: «ما در نهج البلاغه چنین یافتیم که خدای متعال، وقتی آدم و همسرش را به زمین فرستاد؛ پای آدم بر کوه صفا و سر او بالاتر از افق آسمان بود؛ آدم از گرمی خورشید به خداوند گلایه کرد، سپس طول قامتش هفتاد ذراع و طول قامت حوا 35 ذراع گشت».

در کافی بعد از قول امام علیه السلام که فرمود: «آدم از گرمی و نورانی بودن خورشید ناراحت بود، می فرماید: «خداوند متعال به جبرئیل علیه السلام الهام نمود که آدم علیه السلام از گرمی آفتاب ناراحت است، پس جبرئیل بر او فشار آورد و طول قامتش هفتاد ذراع شد و حوا را نیز فشرده و طول قامتش 35 ذراع گشت». این حدیث را علمای پیشین به دو جهت از روایات مشکله دانسته اند؛ اول اینکه طول قامت، چگونه باعث اذیت شدن از گرمی خورشید می شود، با اینکه حرارت خورشید به خاطر انعکاس اجرام زمینی است و حد آن چهار فرسخ در هواست.

دوم اینکه، اگر طول قامت آدم علیه السلام هفتاد ذراع باشد؛ لازمه اش عدم یکسانی آفرینش و سختی انجام بسیار از امور ضروری است و از اشکال اول، به دو صورت پاسخ می دهیم:

یکی اینکه؛ خورشید به غیر از جهت انعکاس، گرما دارد و آدم علیه السلام به قدری بلند بود که از طبقه زمهریره جو عبور می کرد و از گرمای خورشید اذیت می شد.

دیگر اینکه؛ آدم علیه السلام به خاطر بلندی قد نمی توانسته، هیچ سایبانی برای خود پیدا کند و هیچ ساختمان یا درخت یا کوهی نبود که او را در سایه خود از گرمای خورشید حفظ کند.

پاسخ اشکال دوم را از جهات فراوانی می توان داد که تا حدی از گفتار و معنی حدیث دور است، اما راه های نزدیکی که بعضی از فضلا آن را ذکر کرده اند، این است

که تعادل آفرینش، منحصر در آن چیزی که ما می‌شناسیم، نیست، بلکه خدای تعالی می‌تواند انسان را به صورت‌های گوناگون دیگری بیافریند که باز هم دارای برابری در آفرینش باشد؛ چه بسا ذراع آدم علیه السلام با وجود بلندی اندازه بازو، کوتاه بوده و ممکن است خداوند متعال، برای او مفصل‌های متحرک و نرمی ساخته بود که وی توان انجام هر حرکتی را داشت؛ از جمله پاسخ‌هایی که به این مسئله داده شده، پاسخی است که از شیخ ما، بهاء الدین نقل شده که در این کلام، استخدام، وجود دارد، به این معنا که منظور از آدم علیه السلام، هنگام ارجاع ضمیر به او، آدم این زمان از فرزندان آدم علیه السلام بوده است، ولی این گفتار او بسیار بعید است و مشابه این مطلب را جز با مشقّت و دشواری در مورد حوّا نمی‌توان گفت. همان‌طور که از طول قد، آدم کم شد از طول قد حوّا نیز کاسته شد؛ زیرا اعضای بدن با هم تناسب دارند و اینکه ذراع را به ذکر اختصاص داده، به جهت آن است که تمام اجزا داخل بدن در طول هستند، به غیر از ذراع و منظور از ذراع در اینجا افرادی هستند که در زمان آدم علیه السلام بوده‌اند و یا کسانی که در زمان صدور روایت وجود داشته‌اند. به نظر من، وجه اوّل، صحیح‌تر است و این به خاطر آن است که تعادل آفرینش به نسبت همان دوران، مطرح است، مانند اینکه روایت شده که موسی علیه السلام رؤسای قوم دوازده‌گانه را فرستاد تا برای او از عمالقه، خبری بیاورند و برای جنگ با آنها آماده باشند، وقتی که رؤسای قوم به سرزمین‌های عمالقه نزدیک شدند، مردی از عمالقه آنها را دید و هر دوازده مرد را با دست خود بلند کرد و آنها را به سوی شاهشان برد و گفت: «اینها قوم موسی علیه السلام هستند، آیا اجازه

می‌دهی پای خود را روی آنها بگذارم و هلاکشان نمایم».

شاه گفت: «آنها را آزاد کن تا به نزد صاحبشان باز گردند و آنچه را دیده‌اند، به او بگویند». آنگاه آنها از او طلب توشه راه کردند، او یک زین را بر روی گاو نری گذاشت و به آنها داد که نیمی از آن زین، خالی از دانه و خوراک بود و آنها، آن نصف خالی را

روی نیمه پر قرار داده و در شب در نیمه خالی می خوابیدند و در روز، آن نیمه خالی، پوشش آنها بود؛ یعنی آنقدر زین عمالقه بزرگ بوده است، پس قوم موسی به نسبت عمالقه، خلقتشان برابر و معتدل نبوده و عمالقه نیز در قیاس با آنها غیر معتدل بوده اند،

همین طور اخبار رسیده درباره حورالعین و پسران بهشتی حکایت می کنند که اگر آنها در دنیا بودند، هر آینه خلقتشان در مقایسه با ما غیر معتدل و ناموزون بود.

ص: 64

خدای متعال می فرماید: «وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَىٰ وَاسْتَكْبَرَ وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ»؛ (1) «آن زمان که به فرشتگان گفتیم: بر آدم علیه السلام سجده کنید، پس سجده نمودند، غیر از شیطان که سرباز زد و کبر ورزید و از کافران گردید».

همچنین خداوند متعال می فرماید: «قَالَ مَا مَنَعَكَ أَلَّا تَسْجُدَ إِذْ أَمَرْتُكَ قَالَ أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ * قَالَ فَاهْبِطْ مِنْهَا فَمَا يَكُونُ لَكَ أَنْ تَتَّكِبَ فِيهَا فَاخْرُجْ إِنَّكَ مِنَ الصَّاغِرِينَ * قَالَ أَنْظِرْنِي إِلَىٰ يَوْمٍ يُبْعَثُونَ * قَالَ إِنَّكَ مِنَ الْمُنظَرِينَ * قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ * ثُمَّ لَا تَجِدُنَّهُمْ مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ وَمِنْ خَلْفِهِمْ وَعَنْ أَيْمَانِهِمْ وَعَنْ شَمَائِلِهِمْ وَلَا تَجِدُ أَكْثَرَهُمْ شَاكِرِينَ»؛ (2) «چه چیزی مانع تو شد، از اینکه وقتی من، تو را دستور دادم که سجده کنی، امتناع کردی و سجده نکردی؟ گفت: «من از او بهترم؛ من را از آتش و او را از خاک آفریده ای». خدا به شیطان فرمود: «از این مقام پایین بیا که تو به آن نمی رسی که تکبر بورزی تو از فرومایگانی». شیطان گفت: «مرا تا روز قیامت مهلت ده». خداوند فرمود: «البته مهلت خواهی داشت». شیطان گفت: «پس به واسطه اینکه مرا گمراه نمودی، من نیز بر سر راه بندگان می نشینم؛ سپس از میان دو دست و از پشت سر و از جانب چپ به نزد آنها می روم تا بیشتر آنها

ص: 65

1- . سوره بقره، آیه 34.

2- . سوره اعراف، آیات 12 - 17.

شکر نعمت را به جای نیاورند.» نیز خداوند متعال فرمود: «قَالَ رَبِّ فَأَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ * قَالَ فَإِنَّكَ مِنَ الْمُنظَرِينَ * إِلَى يَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ»؛ (1) «ابلیس گفت:

«پروردگارا! مرا تا روز قیامت مهلت بده»، فرمود: «همانا تو از مهلت داده شدگانی تا روز معلوم». در جای دیگر فرمود: «فَسَدِّجُوا إِلَّا إِبْلِيسَ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ»؛ (2) «سجده کردند به غیر از شیطان که از جنیان بود و از امر پروردگارش سرپیچی نمود».

در تفسیر مجمع البیان از ابن عباس روایت شده که شیطان همراه فرشتگان، مشغول عبادت بود که مأمور به سجده آدم علیه السلام شد، اما او نپذیرفت.

روایت شده از طاووس و مجاهد که شیطان قبل از اینکه مرتکب گناهی شود، فرشته ای از فرشتگان بوده و نامش، عاززیل و از ساکنان زمین بود و فرشتگانی که ساکن زمین بودند، جن نامیده می شدند و از بین فرشتگان هیچ کس از نظر اجتهاد و علم، بالاتر از او نبود، اما وقتی که در مقابل فرمان خدای متعال، سرکشی کرد، خداوند متعال، او را نفرین کرد و وی را ابلیس نامید.

ابن عباس می گوید: «اولین کسی که خود را با آدم مقایسه کرد، ابلیس بود که خطا کرد، پس هر کس که دین را به رأی خود مقایسه کند، خداوند متعال، او را همنشین ابلیس می گرداند و اینکه شیطان گفت: «مرا تا روز قیامت مهلت بده؛ یعنی روزی که مردم از قبرهایشان بیرون می آیند تا به اعمالشان برسند». منظور این بود که مرگ را تا

نفسه اولی درک نکنند و خداوند متعال در جواب او فرمود: «تو تا وقت معلوم، مهلت داده می شوی». که منظور از آن «نفسه اولی» است در این صورت، مرگ را میان دو نفسه، درک می کند که مدت آن 40 سال است».

ص: 66

1- . سوره حجر، آیات 36 - 38.

2- . سوره کهف، آیه 50.

اینکه شیطان گفت: «فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي...»؛ (1) «خدایا برای اینکه مرا از مهربانی و بهشت خود محروم و ناامید نمودی و مرا با سجده بر آدم آزمایش کردی، من در آن امتحان، گمراه شدم و من هم، بنی آدم را گمراه می‌کنم». همه اینها تفسیر معناست ولی ظاهر کلام این است که او اعتقاد دارد که گمراهی از جانب خداست و این از جمله اعتقادات پلید است. مبحثی که در زهر الربیع نقل کردم در این باب شگفت‌انگیز است و آن اینکه، من با علمای عامه بحثی داشتم و صحبت به اینجا رسید که: «شیطان که از اهل علم بوده چه دینی داشته است؟» من گفتم: «به نظر من او در اصول از اشاعره (2) و در فروع از حنفیه بوده است»، آنها از کلام من متعجب شدند و گفتند: «دلیل این سخن تو چیست؟» گفتم: «گفتار اولش که گمراهی را به خدا نسبت داده، مذهب جبریه از اشاعره است. اما دوم؛ عمل کردن به قیاس در گفتارش می‌باشد که گفت: «من از او بهترم؛ او را از خاک و مرا از آتش آفریده‌ای». و عمل کردن به قیاس، اولویت‌پنداری از

ناحیه اوست که خیال کرده، سجده برای او سزاوارتر است و او به گمان خود، خودش را برتر از آدم دانسته و آتش را برتر از خاک خوانده و خلاصه اینکه، مذهب شیطان، بالاتر از حنفیه است؛ زیرا شیطان، طبق قیاس اولویت، عمل کرده و ابوحنیفه به قیاس برابری، عمل می‌کرده که ضعیف‌تر و رانده شده‌ترین نوع قیاس است. سپس گفتار او که گفت: «لَا تَتَّبِعُهُمْ مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ وَمِنْ خَلْفِهِمْ»؛ (3) «من از بین دستها و پشت سر و جانب چپ و راست به نزدشان می‌آیم».

از امام باقر علیه السلام روایت شده که فرمود: «معنای «بین ایدیهم» آن است که شیطان، آخرت را برای بنی آدم، کوچک و بی‌اهمیت می‌نماید و «من خلفهم»؛ بنی آدم را به جمع مال و بخل، و از می‌دارد و از به جا آوردن حقوق واجب، منع می‌کند و «عن

ص: 67

1- .سوره اعراف، آیه 16.

2- . گروهی از مسلمانان که پیرو مذهب اشعری باشند.

3- .سوره اعراف، آیه 17.

ایمانهم؛ دستورات دین آنها را با زینت نمودن نادانی و خوب نشان دادن اشتباهات بر آنها فاسد می گرداند و «عن شمانلهم»؛ خودپرستی و غلبه شهوات را بر دل های آنها مسلط می کند».

در «الخرايج» در حدیثی طولانی از امام عسکری علیه السلام نقل شده که: «هیچ کس از دوستان علی علیه السلام نیست که دل خود را از کینه و نجاست گناهان پاک نموده باشد، جز اینکه هر آینه، او از فرشتگان پاک تر و برتر است».

در جواب کافری که از حضرت امام صادق علیه السلام پرسید: «آیا سجده برای غیر خدای متعال جایز است؟» فرمود: «خیر». آن فرد پرسید: «پس چطور خداوند متعال، فرشتگان را دستور به سجده بر آدم نمود؟» فرمود: «همانا آن سجده به امر خدای متعال بود و در حقیقت سجده برای خداست».

در حدیث دیگر از آن حضرت علیه السلام نقل شده است که: «سجده ملائکه بر آدم و نهادن پیشانی بر خاک برای بزرگ داشت آدم، به دستور خدای متعال بوده است».

از ابی الحسن سوم علیه السلام نقل شده است: «سجده فرشتگان بر آدم، در حقیقت سجده برای خود آدم نبوده، بلکه سجده برای خدای متعال و نشان دهنده محبت آنها نسبت به آدم بوده است».

در خرايج از موسی بن جعفر علیه السلام از پدران مطهرش نقل شده که: «مردی یهودی از امیر مؤمنان علیه السلام درباره معجزه پیامبر صلی الله علیه و آله در مقابل معجزات پیامبران دیگر سؤال کرد و گفت: «حضرت آدم، سجده شده فرشتگان بوده است، پس آیا چنین امری درباره محمد صلی الله علیه و آله انجام شده است؟» حضرت علی فرمود: «بله، اما سجده فرشتگان بر آدم، سجده عبادی و طاعتی نبود؛ زیرا در این صورت، آنها به جای خدا، آدم را پرستش می کردند، بلکه سجده آنها برای خدای متعال و به خاطر اقرار به برتری آدم و مهربانی خدای متعال بر او، بوده است و محمد صلی الله علیه و آله چیزی بالاتر و برتر از این است؛ زیرا

خدای عزوجل و ملائکه او همگی بر او صلوات فرستاده اند و همه مؤمنان در نماز خود بر او درود می فرستند، پس ای یهودی! این امر، بالاتر از سجده ملائکه است». تمام علمای اسلام بر این عقیده هستند که سجده ملائکه بر آدم، سجده عبادی نبوده؛ زیرا در غیر این صورت، کفر محسوب می شود، اما آنها در این مورد نظرات گوناگونی دارند:

اول اینکه؛ این سجده برای خداوند متعال و آدم، قبله سجده بوده است و این قول ابوعلی جبایی و جمعی دیگر است.

دوم اینکه؛ سجده در لغت به معنای اطاعت و فروتنی است و سجده فرشتگان بر آدم به معنی فروتنی و مطیع شدن برای اوست. این قولی بعید است، چون در آیه می فرماید: «فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ»⁽¹⁾ می کند.

سوم اینکه؛ سجده به جهت تعظیم و بزرگ داشت آدم علیه السلام واقع شده و در حقیقت،

عبادت خدای متعال بوده است؛ زیرا به امر خدای متعال صورت گرفته و این قول، ظاهرترین اقوال از نظر اخبار است.

علی بن ابراهیم می گوید: «تکبر ورزی ابلیس، اولین گناهی بود که خداوند متعال با آن، مورد نافرمانی قرار گرفت و ابلیس به پروردگار متعال عرضه داشت: «پروردگارا! مرا از سجده معاف کن در این صورت، تو را به بهترین نوع عبادت، پرستش می کنم که هیچ فرشته مقرب و پیامبری، نتوانند تو را عبادت کنند». خدای متعال فرمود: «من به عبادت تو نیازی ندارم، من می خواهم که تو مرا آن گونه که اراده کرده ام، عبادت کنی، نه آن گونه که خودت می خواهی». وقتی ابلیس از سجده سر باز زد، خداوند متعال به او فرمود:

«قَالَ فَاخْرُجْ مِنْهَا فَإِنَّكَ رَجِيمٌ»؛⁽²⁾ «بیرون شو که همانا تو رانده شده هستی».

ص: 69

1- . سوره حجر، آیه 29.

2- . سوره حجر، آیه 34.

ابلیس گفت: «ای خدای من! چگونه ممکن است، تو عدالت محض هستی و ستم نمی کنی، پس ثواب اعمال من باطل شده است؟» فرمود: «خیر، امّا هرچه از امور دنیوی، در برابر ثواب عملت از من درخواست کنی به تو خواهم داد». ابلیس گفت: «مرا بر فرزندان آدم مسلط گردان». فرمود: «تو را مسلط کردم». گفت: «مرا مثل خون که در رگ های ایشان جاری است در آنها جاری نما». فرمود: «جاری نمودم». گفت: «هیچ فرزندی از ایشان متولد نشود، جز اینکه دو فرزند از من متولد شود و من آنها را ببینم،

ولی آنان مرا نبینند و به هر صورتی که اراده کنم، بتوانم بر آنها مسلط شوم». خداوند

متعال فرمود: «همه را به تو دادم». ابلیس گفت: «پروردگارا! بیشتر توجّه کن». فرمود:

«به زودی قلب های آنان را جایگاه تو و نسلت قرار می دهم». گفت: «پروردگارا! برای من بس است». آنگاه ابلیس گفت: «قال رَبِّ بِمَا أَعُوذُ بِكَ لَأُزَيِّنَنَّ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ وَلَا أُوذِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ * إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ»؛ (1) «خدایا! قسم به بزرگی و جلالت چنان که مرا گمراه کردی من نیز در زمین (همه چیز را) در نظر فرزندان آدم جلوه می دهم و همه آنها را گمراه خواهم کرد. بجز بندگان پاک و خالص تو را».

امام صادق علیه السلام می فرماید: «وقتی که خداوند تبارک و تعالی آنچه را که شیطان درخواست کرد به او داد، آدم علیه السلام گفت: «پروردگار متعال! ابلیس را بر فرزندان من مسلط گرداندی و او را مانند خون در رگ های ایشان جاری کردی و هرچه خواست به او دادی، پس وای بر فرزندانم، چه بر سر ما خواهد آمد؟» خداوند فرمود: «از تو و فرزندان هر عمل بد، یکی و هر عمل نیک، ده تا حساب می شود». گفت: «پروردگارا! بیشتر به من عنایت کن». خداوند فرمود: «در توبه تا وقتی که جان به گلوگاه رسد، باز است». گفت: «پروردگارا! بیشتر عنایت کن». فرمود: «می آمرزم، می آمرزم، می آمرزم و هیچ پروایی ندارم». آدم گفت: «پروردگارا! برای من کافی

ص: 70

است». راوی خطاب به امام می گوید: «فدایت گردم، به چه سبب شیطان از سوی خدا سزاوار آن عطاها گردید؟» فرمود: «به چیزی که با آن، شکر خدای متعال را به جا آورد». گفتم: «فدایت شوم آنچه بود؟» فرمود: «دو رکعت نماز بود که آن را در آسمان به جا آورد و چهار هزار سال طول کشید».

در نهج البلاغه از قول آن حضرت نقل شده که شیطان دو رکعت نماز در آسمان به جا آورد که شش هزار سال به طول انجامید که معلوم نیست از سال های دنیا بوده یا از سال های آخرت، بنابراین اگر از سال های آخرت بوده باشد، به عددی بسیار بزرگ تبدیل می گردد؛ در این باره گروهی از صوفیه از ابلیس به خاطر سرباز زدن از سجده، تشکر می کنند و می گویند: «سجده، فقط خاص خداست». و ابلیس را به همین جهت، سیدالموحدین می دانند که نفرین خدای متعال و فرشتگان و کل مردم بر ایشان باد!

در «فضائل الشیعه» شیخ صدوق با استناد به ابی سعید خدری می گوید: «ما در نزد پیامبر صلی الله علیه و آلهنشسته بودیم که مردی وارد شد و گفت: «ای پیامبر! به من از گفتار خدای متعال خبر بده که به ابلیس فرمود: «أَسْتَكْبِرْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْعَالِينَ»؛ (1) «آیا تکبر ورزیدی یا از بلند مرتبه گان بودی». پس بلندمرتبه ها چه کسانی هستند که از

فرشتگان هم برترند؟» پیامبر صلی الله علیه و آلهفرمود: «من، علی، فاطمه، حسن و حسین، ما در سراپرده های عرش، خدا را تسبیح می گفتیم و فرشتگان نیز به تسبیح ما، تسبیح گو بودند و این، دو هزار سال قبل از خلقت آدم و دستور خداوند متعال به سجده فرشتگان برای او بود، اما ما مأمور به سجده نبودیم، به همین علت وقتی شیطان از سجده خودداری کرد، خداوند متعال فرمود: «آیا تکبر نمودی یا از بلندمرتبه گانی؟»

از آن حضرت علیه السلام نقل شده که فرمود: «همان زمانی که آدم علیه السلام حوّا در بهشت بودند تا از آن به زمین بیایند، هفت ساعت از ساعات دنیوی بود».

ص: 71

در کتاب «علل الشرایع» از وهب نقل شده: «وقتی که خداوند متعال امر نمود که ملائکه بر آدم سجده کنند و شیطان خودداری کرد؛ خداوند متعال، ابلیس را از بهشت بیرون کرد، در آن هنگام خداوند عزوجل به آدم فرمود: «ای آدم! به سوی این عده از فرشتگان برو و بگو: «سلام من و رحمت و برکات الهی بر شما باد!»، پس آدم علیه السلام به ایشان سلام کرد و آنها در جواب گفتند: «درود ما و رحمت و برکات خدا بر تو باد!» وقتی که آدم علیه السلام به سوی پروردگارش بازگشت، خداوند متعال به او فرمود: «این درود و سلام بر تو و نسل بعد از تو تا روز قیامت است».

همچنین در «علل الشرایع» با استناد به امام صادق علیه السلام نقل می کنند: «از امام علیه السلام درباره بهشتی که آدم در آن بود، سؤال کردم، فرمود: «بهشت آدم، باغی از باغ های دنیا

بود که خورشید و ماه در آن طلوع می کردند و اگر از بهشت های همیشگی بود، هرگز از آن خارج نمی شد». از علی بن ابراهیم مانند این روایت نقل شده و به تحقیق میان عالمان و فضلا اختلاف است در اینکه بهشت آدم علیه السلام در زمین یا در آسمان است؟ بنا بر قول دوم، آیا بهشت جاوید روز جزا غیر آن است؟ بیشتر مفسران و جماعت معتزله بر این باورند که آن، بهشت جاوید بوده و این عقیده، بیشتر علمای شیعه می باشد. ابوهاشم گفته است که بهشت آدم، باغی از باغ های دنیا و غیر از بهشت جاوید بوده است، گروهی از علما نیز بر این باورند که بهشت آدم، بستانی از باغ و بوستان های دنیا و در زمین بوده است کما اینکه روایت بالا نیز بر آن دلالت کند.

گروهی بر این عقیده اند، مقدم بودن لفظی و عهدی بون الف و لام در (الجنة) دلالت بر بهشت جاوید، دلیل آورده اند و گروهی هم بر اینکه؛ هبوط آدم دلالت بر نزول او از آسمان به زمین می کند و بهشت جاوید نبوده؛ زیرا که هر کس وارد آن می شد از آن هرگز خارج نمی شد؛ به خاطر همین استدلال کرده اند که بهشت آدم، باغی از باغ های دنیا در آسمان بوده است و جواب این گروه این است که هبوط فقط

در نزول از آسمان به زمین به کار نمی رود و انتقال از مکانی در زمین به مکان دیگر نیز هبوط نامیده می شود، مانند کلام خدای متعال که فرمود: «اهْبِطُوا مِصْرًا»؛ (1) «به مصر هبوط یابید (کوچ کنید)».

کسانی که معتقدند بهشت آدم، باغی از باغ های زمین بوده است؛ این گونه دلیل آورده اند که نعمت های بهشتی از بین نمی رود و فردی که به آن وارد شود از آن بیرون نمی آید. این امر در صورتی امکان پذیر است که آنها در بهشت ساکن شده باشند، به هر حال این دو تعبیر با ظاهر آیات و روایات تفاوت دارد، مگر اینکه آنها را حامل بر تقیّه نماییم.

از جمیل بن درّاج نقل شده که می گوید: «من از امام صادق علیه السلام پرسیدم: «آیا شیطان از جنس فرشتگان بود یا از جنس جنّ؟» فرمود: «فرشتگان گمان می کردند که او از جنس آنهاست، ولی خداوند متعال می دانست که او از ایشان نیست، تا اینکه مسئله سجده بر آدم پیش آمد و حقیقت، معلوم شد».

علمای اسلام درباره اینکه ابلیس از فرشتگان است یا نه، اختلاف نظر دارند. بیشتر متکلمان و بسیاری از عالمان شیعه مانند شیخ مفید بر این باورند که شیطان از فرشتگان نیست؛ بلکه از جنیان است، شیخ مفید می گوید: همانا روایات پیاپی از ائمه هدی این معنا را تأیید می کند و این گفته امامیه است، ولی گروهی از علما از جمله: شیخ طوسی در تبیان، ابلیس را از فرشتگان دانسته اند و این سخن را از امام صادق علیه السلام نقل کرده و می گوید: ظاهر بیشتر روایات شیعه موافق این هستند و طائفه ای در آن اختلاف نظر دارند. بعضی علما، ابلیس را نگهبان و خزانه دار بهشت می دانند و برخی او را دارای مقام حکومت بر آسمان و زمین می دانند و عده دیگر می گویند او میان آسمان و زمین، سرگردان است.

ص: 73

آنچه شیخ مفید می فرماید، طبق احادیث متواتر و سودمند است.

عیاشی با استناد به امیرمؤمنان علیه السلام می گوید: «اولین جای زمین که خداوند متعال بر آن عبادت شد، سرزمین کوفه بود وقتی که ملائکه مأمور سجده بر آدم شدند در آن سرزمین سجده کردند».

امام حسن عسکری علیه السلام می فرماید: «خداوند متعال، زمانی که امام حسین علیه السلام و یارانش را با لشکری که با آنان جنگ می کردند و سر آن حضرت را حمل نمودند، آزمایش کرد؛ آن حضرت به لشکر خود فرمود: «شما از پیمان من آزاد هستید، پس به خانواده خود پیوندید».

و به اهل بیت خود فرمود: «شما را نیز از ترک یاری و کمک خود حلال می کنم؛ زیرا شما به علت تعداد زیاد دشمن، توان مقاومت در برابر آنها را ندارید و اینها هدفی

جز نابودی من ندارند، پس ای قوم! مرا رها کنید که همانا خداوند متعال مرا یاری و کمک خواهد کرد، همان طور که در گذشتگان این چنین بوده است».

لشکر آن حضرت از او جدا شدند و او را رها نمودند، اما اهل بیت و نزدیکانش از ترک او خودداری کردند و گفتند: «ما هرگز تو را رها نمی کنیم». پس آن حضرت به آنها فرمود: «اگر شما خود را مانند من مهیا کرده اید، بدانید که خداوند متعال، منازل گران قدر را به واسطه تحمّل مکروهات و سختی ها به بندگانش عطا می کند؛ من آخرین فرد شما هستم که در این دنیا خواهم بود و خداوند متعال به ما کراماتی عطا می کند تا تحمّل سختی ها بر ما آسان شود و بدانید که دنیا و همه تلخی و شیرینی اش، رؤیایی بیش نیست و بیداری و هوشیاری در آخرت است».

آنگاه فرمود: «آیا شما را به ابتدای آفرینشمان آگاه نمایم؟» گفتند: «آری؛ ای پسر پیامبر!» آنگاه فرمود: «همانا خدای متعال وقتی که آدم علیه السلام را آفرید، اسامی همه چیز را به او یاد داد و آنها را بر فرشتگان عرضه کرد و ارواح محمد، علی، فاطمه، حسن

و حسین را در پشت آدم قرار داد و نور آنها، تمام افق های آسمان ها و پرده ها و بهشت، عرش و کرسی را فرا گرفت، آنگاه خداوند متعال، ملائکه را به سجده آدم مأمور نمود و این سجده، تعظیم و گرامی داشت آدم علیه السلام بود و خداوند متعال، آدم علیه السلام را حامل آن نورهای مقدّس که کل آفاق را نورانی کرده بود، قرار داد و او را بزرگواری و برتری بخشید». سپس همه فرشتگان سر تعظیم بر زمین گذاشتند، غیر از ابلیس که خودداری کرد و از فروتنی در برابر انوار ما اهل بیت تکبر ورزید».

در حدیثی علی بن حسین علیه السلام می فرماید: «همانا آدم علیه السلام به بالاترین نقطه عرش نگاه کرد و اشباح ما را به صورت انواری درخشان مشاهده کرد. آنگاه خدای متعال فرمود: «ای آدم علیه السلام این اشباح، برترین مخلوقات من هستند». نام های آنان را به او یاد داد و فرمود: «من به واسطه آنها عطا کرده و باز می گیرم و به واسطه آنان، عذاب نموده

یا پاداش می دهم، پس ای آدم! به آنان متوسل شو و وقتی که دچار بلایی شدی، آنها را نزد من شفیع قرار بده، همانا من به ذات خود قسم می خورم که هیچ نیازمندی را به خاطر آنان ناامید نمی کنم». به همین علّت وقتی که آن گناه از آدم سر زد، خدای عزّوجل را به واسطه آن اشباح خواند و توبه اش پذیرفته شد».

از اسحاق بن جریر روایت شده که گفت: «حضرت امام صادق علیه السلام فرمود: «اصحاب تو، درباره گفتار شیطان که عرضه داشت: «أَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَخَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ»؛ (1) «خدایا مرا از آتش و آدم را از خاک آفریدی». چه می گویند؟» گفتیم: «فدایت شوم، می گویند ابلیس از آتش است و خدای متعال آن را در قرآن یادآوری کرده است». فرمود: «ای اسحاق! شیطان دروغ می گوید، خداوند متعال، او را جز از خاک نیافریده بود». سپس فرمود: «الَّذِي جَعَلَ لَكُمْ مِنَ الشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَارًا فَإِذَا أَنْتُمْ مِنْهُ تُوقَدُونَ»؛ (2) «همان خدایی که برای شما از درخت سبز، آتش آفرید تا وقتی که شما

ص: 75

1- . سوره اعراف، آیه 12.

2- . سوره یس، آیه 80.

از آن آتش برافروزید». خداوند او را از آتش، آتش را از درخت و درخت را از خاک آفریده است؛ یعنی اصل درخت از خاک است.

علی بن ابراهیم با استناد به امام صادق علیه السلام درباره گفتار خدای تبارک و تعالی می گوید: «منظور از وقت معلوم که پایان مهلت است همان روزی است که پیامبر صلی الله علیه و آله او را بر صخره ای واقع در بیت المقدس قربانی می کند». این روایت بر این اشاره دارد که مهلت شیطان تا روز خروج قائم علیه السلام است که همان قیامت صغری (روز ظهور) است و اخبار فراوانی بر آن دلالت می کند.

ص: 76

فصل سوم: گناه آدم ترک اولی بود و چگونگی قبولی توبه او و چگونگی نزول او از بهشت

در بحارالانوار ذکر شده است: «خدای متعال، آدم علیه السلام را از گل و حوّا را از آدم آفرید، پس همت مردان در آب و خاک و همت زنان در مردان است».

در علل و امالی شیخ صدوق با استناد به حسن بن علی علیهما السلامی فرماید: «گروهی از

یهود نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمده و از او درباره مسائلی سؤال کردند و گفتند: «به ما خبر بده که چرا خداوند متعال این اوقات پنج گانه را در شب و روز برای نماز اّمّت توقّرار داده است؟» حضرت جواب داد تا آنجا که فرمود: «و اما نماز عصر، پس از آن ساعتی است که آدم علیه السلام از آن درخت خورد و خداوند متعال او را از بهشت بیرون کرد و خدای متعال، نسل آدم علیه السلام را تا روز قیامت به این نماز مأمور نمود و آن را برای اّمّت من برگزید و این نماز از محبوب ترین نمازها، نزد خدای عزّوجل است و مرا سفارش کرده است که از میان همه نمازها بر این نماز مراقب باشم و اما نماز مغرب، پس از آن

ساعتی است که خداوند متعال در آن، توبه آدم علیه السلام را پذیرفت و هر آینه میان خوردن آن درخت ممنوعه و میان پذیرش توبه آدم سیصد سال از سال های دنیوی فاصله بود و در روزهای آخرت هر روز، هزار سال از سال های دنیاست، پس فاصله آنها در قیامت از نماز عصر تا عشا بود و آدم علیه السلام سه رکعت نماز به جا آورد، یک رکعت برای گناه خودش، یک رکعت برای گناه حوّا و یک رکعت برای توبه، سپس خداوند متعال این سه رکعت را بر اّمّت من واجب گردانید».

بعد از آن، آنها پرسیدند: «به ما خبر بده که به چه جهت این اعضای چهارگانه را هنگام وضو می شویید، با آنکه، آنها پاکیزه ترین نقاط بدن هستند». پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «وقتی که شیطان، آدم علیه السلام را وسوسه کرد و آدم علیه السلام به درخت مورد نظر نزدیک شد و به آن نگاه کرد، آبرویش ریخت، سپس بلند شد و آن اولین قدمی بود که به سوی گناه برداشته شد، سپس میوه آن را با دست چپ و آن را لمس کرد، و از آن خورد، در این حال، پوشش او جدا شد و او خجالت زده، دست خود را بر سر گذاشت و گریه کرد، بنابراین وقتی که خداوند متعال، توبه او را پذیرفت بر او و فرزندانش شستن و وضو این اعضای بدن را واجب نمود و او را به خاطر اینکه چشم را بر آن درخت دوخته بود، فرمان داد صورتش را شستشو دهد و هر دو دست را به جهت اینکه آن میوه را به دست گرفت، بشوید و هر دو پا را به سبب قدم نهادن به سوی گناه، مسح نماید».

سپس مردی یهودی پرسید: «مرا آگاه کن که چرا خدا روزه را به مدت سی روز بر امت تو واجب کرده است و بر آدم علیه السلام بیش از این واجب کرده بود». پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «وقتی که آدم علیه السلام، میوه درخت ممنوعه را خورد، آن میوه تا سی روز در شکمش باقی ماند، پس خداوند تا 30 روز گرسنگی و تشنگی را بر نسل او واجب نمود و باقی ایامی که مردم می خورند و می آشامند؛ لطفی از جانب خدای عزوجل بر آنهاست و همچنین لطفی بر آدم است، بنابراین خداوند متعال این سی روز، روزه را بر امت من واجب نمود». سپس پیامبر صلی الله علیه و آله این آیه را تلاوت نمود: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُتِبَ

عَلَيْكُمُ الصِّيَامُ كَمَا كُتِبَ عَلَى الَّذِينَ مِن قَبْلِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ»؛ [\(1\)](#) «ای اهل ایمان! روزه بر شما واجب گردید، همان طور که بر کسانی که قبل از شما بودند، واجب گشته بود، شاید که با تقوا شوید».

در تفسیر علی بن ابراهیم از ابی عمیر از ابن مسکان از امام صادق علیه السلام نقل می کند

ص: 78

که فرمود: «موسی علیه السلام از پروردگارش خواست که او و آدم علیه السلام را در یک جا جمع نماید، پس وقتی که با هم جمع شدند، موسی علیه السلام به او گفت: «ای پدر! آیا خدای متعال تو را با دست خود نیافرید و در تو از روح خود ندید و فرشتگان را برای توبه سجده امر نکرد و تو را دستور نداد که از آن درخت نخوری، پس چرا عصیان کردی؟» آدم گفت: «ای موسی! تو چند سال قبل از آفرینش من، آن مطلب را در تورات یافتی؟» موسی علیه السلام گفت: «سی سال قبل». آدم گفت: «ما نیز بر همین عقیده ایم». و امام صادق علیه السلام فرمود: «به این ترتیب آدم علیه السلام برای موسی علیه السلام حجت آورد».

از امام صادق علیه السلام نقل شده است که: «وقتی آدم علیه السلام از بهشت خارج شد، جبرئیل بر او نازل شد و گفت: «ای آدم! آیا خدای متعال، تو را به دست قدرت خود نیافرید؟ و از وجود خود در تو ندید؟ فرشتگان را به سجده تو مأمور نکرد؟ حوّا را به ازدواج تو در نیاورد؟ تو را در بهشت سکنی نداد؟ آن را بر تو پاک ننمود؟ و تو را با گفتار خود از

خوردن آن درخت منع نکرد؟ ولی تو از آن خوردی و خدا را نافرمانی کردی». آدم علیه السلام گفت: «ابلیس به خدای متعال قسم خورد که خیر خواه من است و من هرگز فکر نمی کردم که یکی از مخلوقات خدای متعال، به خدای متعال قسم دروغ یاد کند».

در «معانی الاخبار» و «عیون الاخبار» اباصلت هروی می گوید: «به امام رضا علیه السلام عرض کردم: «ای پسر پیامبر! مرا از درختی که آدم از آن خورد، باخبر کن که چه درختی بود؛ زیرا مردم درباره آن اختلاف دارند برخی آن را گندم و برخی انگور می دانند و عدّه ای دیگر آن را درخت حسد می شمارند». امام علیه السلام فرمود: «همه این سخنان حقّ است». گفتم: «پس معنای این وجوه چیست که علی رغم اختلاف، همه به حقّند؟» فرمود: «ای اباصلت! درختان بهشتی، مانند درختان دنیا نیستند که فقط یک نوع میوه داشته باشند، چه بسا (در بهشت) درختی هم گندم و هم انگور بدهد و همانا آدم علیه السلام به دلیل آنکه خداوند متعال، او را اکرام نمود و فرشتگان را مأمور به سجده او

کرد و او را داخل بهشت نمود. با خود گفت: «آیا خدای متعال بشری برتر از من آفریده است؟» و خدای عزوجل آنچه را در وجود او می گذشت، می دانست، پس او را ندا داد: «ای آدم! سر خود را بلند کن و به عرش من نگاه کن». پس آدم سر برداشت و به عرش نظر کرد، آن وقت دید که بر عرش به خطی روانی نوشته شده: «هیچ خدایی، جز خدای یگانه نیست و محمد، فرستاده خداست و علی بن ابیطالب، امیر مؤمنان علیه السلام است و همسر او، فاطمه، سیده زنان همه عالم است و حسن و حسین، سید جوانان اهل بهشت هستند». آدم گفت: «پروردگارا! ایشان چه کسانی هستند؟» خداوند عزوجل فرمود: «آنها از نسل تو و بهتر از تو و همه آفریده های من می باشند و اگر به خاطر وجود آنها نبود؛ من هرگز تو، بهشت، دوزخ، آسمان و زمین را نمی آفریدم، پس دوری کن از اینکه به آنها به دیده رشک و حسد بنگری». ولی آدم منزلت آنها را آرزو کرد، پس شیطان بر او مسلط شد تا وقتی که از آن درخت ممنوعه خورد و شیطان بر حوا نیز مسلط گردید؛ زیرا او به دیده حسد در فاطمه نظر کرد، پس از آن درخت ممنوعه خورد و خداوند متعال آن دو را از بهشت خود بیرون کرد و آنها را از جوار خود به سوی زمین نازل کرد».

درباره درخت ممنوعه، نظرات فراوانی وجود دارد. بعضی می گویند: آن درخت، خوشه ای گندم بوده است. این روایت را ابن عباس نقل کرده و بعضی روایات دیگر نیز آن را تأیید می کنند؛ برخی گفته اند آن درخت انگور، کافور و یا انجیر بوده است و بعضی آن را، درخت علم به خیر و شر دانسته اند و بعضی نیز گفته اند آن درخت، درخت جاودانگی بوده که فرشتگان از آن خورده اند و همه اینها در روایات آمده است و این روایت که ما از امام رضا علیه السلام نقل کردیم، بین بیشتر روایات و گفته ها کامل است. منظور از حسد در اینجا، غبطه است که البته ترک آن بهتر از انجام دادن آن است و اینکه امام علیه السلام فرمود: «اگر آدم علیه السلام آن گناه را انجام نداده بود، هیچ مؤمنی هرگز

مرتکب گناه نمی شد و اگر خداوند عزوجل، توبه آدم علیه السلام را نمی پذیرفت، توبه هیچ مؤمنی را نیز قبول نمی کرد».

همچنین از امام صادق علیه السلام نقل شده است که: «وقتی خداوند متعال، آدم علیه السلام را از بهشت بیرون کرد بر بدنش لکه سیاهی از سر تا پایش ظاهر شد، پس آدم ناراحت و گریان شد، آنگاه جبرئیل به نزد او آمد و گفت: «ای آدم! چرا گریه می کنی؟» آدم علیه السلام گفت: «به دلیل لکه سیاهی که در من است». جبرئیل گفت: «برخیز و نماز بخوان». وقت نماز صبح بود، پس از نماز، آن لکه ها تا سینه اش از بین رفت، سپس جبرئیل در وقت نماز ظهر به نزدش آمد و گفت: «ای آدم! نماز بخوان». آدم نماز ظهر را به جا آورد

و آن لکه ها تا حدود شکم و نافش از بین رفت، تا وقتی که هنگام عصر رسید، جبرئیل آمد و او را مأمور به نماز عصر کرد و وقتی که آن نماز را به جا آورد، لکه ها تا زانوانش

از بین رفت، پس از آن، جبرئیل وقت نماز مغرب آمد و به او دستور نماز داد و پس از ادای نماز مغرب، آن لکه ها تا مچ پایش محو شد و سرانجام هنگام عشا، جبرئیل به نزد آدم علیه السلام آمد و به او دستور نماز عشا را داد و پس از ادای نماز عشا به کلی آن لکه از بدن آدم برطرف شد؛ آنگاه به سپاس و ستایش خدای متعال پرداخت، در این هنگام جبرئیل گفت: «ای آدم! مثل فرزندان تو، درباره گناهان، مانند این لکه سیاه توست، هر

کس از فرزندان تو که در هر روز و شب پنج نماز به جا آورد، از گناهان خارج می شود، همان طور که این لکه ها در تو از بین رفت و نجات یافتی».

در علل شرایع آمده است: «مردی شامی از امیر مؤمنان علیه السلام سؤال کرد: «چرا ارث

مرد، دو برابر میراث زن است؟» حضرت فرمود: «به دلیل خوشه گندمی که سه دانه داشت و حوّا از آن خوشه، یک دانه برداشت و آدم طمع کرد و دو دانه گندم برداشت، بنابراین میراث مرد، دو برابر زن است».

از امام صادق علیه السلام نیز همین مسئله سؤال شد و ایشان در جواب فرمودند: «چون

دانه های گندمی که آدم و حوّا از آن خوردند، هجده دانه بود که دوازده تایی آن را آدم و شش تایی آن را حوّا خورد، بنابراین سهم ارث مرد، دو برابر ارث زن است». از این دو روایت به دست می آید که یا اولین خوشه چیده شده از آدم و حوّا سه دانه داشت و سپس خوشه های دیگر هم برداشته و به همین گونه مصرف کردند و یا ساقه های گندم ذکر شده شش خوشه داشته که در هر خوشه سه دانه بوده است.

از امام صادق علیه السلام روایت شده است که: «آدم علیه السلام، ابتدای حرکتش از هند بوده و جایی که ابتدا گام نهاد، همان محل قدم عمران بود و ما بین هر قدم او، صحراهای بی آب و علفی بود تا سرانجام به نزدیک محل کعبه رسید و بر آن طواف کرد».

همچنین از ابن مسعود نقل شده که درباره ایام البیض هر ماه و عتّ آن از امام سؤال شد، حضرت فرمود: «من از پیامبر صلی الله علیه و آله شنیدم که وقتی آدم علیه السلام، پروردگار

عزّوجل را نافرمانی کرد، ندا دهنده ای از عرش او را ندا داد: «ای آدم! از کنار من برو که هرگز کسی که در مجاورت من است، نافرمانی نمی کند». در آن هنگام آدم به گریه افتاد و فرشتگان و جبرئیل نیز بر او گریه کردند، آنگاه خداوند متعال او را به زمین فرستاد

در حالی که رنگ آن سیاه شده بود، فرشتگان وقتی او را سیاه دیدند به حال او گریه و زاری کردند و گفتند: «خدایا این مخلوقی بود که او را آفریدی و از روح خود در او دمیدی و ملائکه خود را مأمور به سجده او نمودی و حال برای یک گناه، سفیدی او را به سیاهی تبدیل کردی؟» آنگاه منادی از آسمان، آدم علیه السلام را ندا داد که ای آدم! برای پروردگارت روزه بگیر، پس در آن روز که روز سیزده ماه قمری بود، آدم روزه گرفت و یک سوم سیاهی چهره اش برطرف شد، سپس در روز چهارده هم روزه گرفت، و وقتی که روزه گرفت دو سوم سیاهی او برطرف گشت و سرانجام در روز پانزدهم که فرمان روزه آمد، او روزه گرفت، تمام سیاهی او از بین رفت، بنابراین سه روز سیزدهم، چهاردهم، پانزدهم هر ماه قمری، ایام البیض است؛ یعنی روزهای سفیدی

که سپیدی چهره آدم به او بازگشت، سپس منادی از آسمان ندا داد: «ای آدم! من این سه روز را برای تو و فرزندان تو قرار دادم به نحوی که هر کس، این سه روز را در هر ماه روزه بگیرد، مثل این است که گویا تمام ایام دنیا روزه گرفته باشد». در ادامه فرمود:

«آنگاه آدم علیه السلام بر چهره خویش، محاسن و ریشی سیاه رنگ مشاهده کرد و دست به آن بُرد و آن را لمس کرد و پرسید: «پروردگارا! این چیست؟» خطاب رسید: «این محاسن، زینتی است که تو و فرزندان پسرت را تا روز قیامت به آن آراستم».

در «معانی الاخبار» به استناد به مفضل نقل می کند که امام صادق علیه السلام فرمود: «خداوند متعال، ارواح را دو هزار سال قبل از بدن ها خلق کرد و والاترین و بلندمرتبه ترین روح ها متعلق به محمد، علی، فاطمه، حسن، حسین و ائمه بعد از ایشان است که سلام خداوند متعال بر آنان باد! سپس ولایت آنها را بر آسمان ها و زمین و کوه ها قرار داد و نور آنان را بر همه جا سایه انداخت، آنگاه خداوند تبارک

و تعالی به آسمان ها و زمین و کوه ها فرمود: «اینها، حجت های من بر خلقم هستند، بهشت خود را برای آنها و هر که دوستدار آنان باشد، بوجود آوردم و آتش دوزخم را برای کسانی که با آنها مخالفت و دشمنی نمایند، آفریدم و هر کس نسبت به شأن و جایگاه آنها از جانب بزرگی من ادعایی داشته باشد، او را عذابی می نمایم که تاکنون

کسی از مخلوقاتم را چنین عذابی نکرده ام و هر کس که ولایت ایشان را باور دارد و ادعایی درباره منزلت آنان نسبت به من نداشته باشد، او را در باغ های بهشت همراه ایشان قرار می دهم، پس ولایت آنها امانتی نزد مخلوقات من است. ای آسمان ها و ای زمین! کدامیک از شما تحمل قبول این بار سنگین را دارد و چه کسی می تواند ادعای چنین رتبه ای را برای خود بنماید؟ آنگاه آسمان ها، زمین و کوه ها از پذیرش آن خودداری کردند و از ادعای منزلت ایشان و آرزوی داشتن موقعیت ممتاز آنان، هراس نمودند، تا موقعی که خداوند عزوجل، آدم علیه السلامو حوّا را آفرید و آنها را در

بهشت جای داد و به ایشان گفت: «از هر چه می خواهید، بخورید، اما به این درخت گندم نزدیک نشوید که از کافران خواهید شد». ولی آن دو به منزلت اهل بیت علیهم السلام و ائمه بعد از ایشان نگاه کرده و آنها را در والاترین منازل اهل بهشت یافتند و گفتند:

«پروردگارا! این منزلت از آن کیست؟» خدای عزوجل فرمود: «سرتان را بلند کرده و به عرش نگاه کنید». وقتی نگاه کردند، اسمای نورانی اهل بیت و ائمه و اولاد مطهر امام حسین علیه السلام را دیدند که بر عرش نوشته بود، گفتند: «پروردگارا! منزلت آنها نزد تو چقدر است؟»

فرمود: «اگر ایشان نبودند، شما را نمی آفریدم، پس مراقب باشید از اینکه به آنها به دیده حسد بنگرید یا آرزوی منزلت آنان را در نزد من داشته باشید که در این صورت مرتکب نافرمانی من شده و از کافران خواهید بود». آدم و حوا گفتند: «پروردگارا! ستمکاران چه کسانی هستند؟» خطاب رسید: «آنها، ادعاکنندگان به ناحق مقام ایشان هستند». آدم علیه السلام و حوا گفتند: «پروردگارا! جایگاه ظالمین را در آتش دوزخ به ما نشان بده، همان طور که منزلت آنها را در بهشت تو مشاهده کردیم». آنگاه خدای متعال به آتش دستور داد تا انواع عذاب خود را به آنها نشان دهد، سپس خداوند متعال به آدم علیه السلام و حوا وحی کرد که ای آدم علیه السلام و حوا! مبادا به نور حجت های من به دیده حسد بنگرید؛ زیرا در این صورت شما را از کنار خود دور می کنم؛ ولی شیطان آن دورا وسوسه کرد و برای آنها قسم خورد که من خیر خواه شما هستم، آنگاه شیطان، آنها را مجبور کرد تا شأن و مقام آن ارواح را آرزو کنند، پس آدم علیه السلام و حوا با دیده حسد به آنها نگریستند و به دنبال آن ساقه گندم خوردند و در محل آن گندم ها، جو روید، پس اصل گندم از همان گندم هایی بود که آنها باقی گذاشته و نخوردند و اصل جو از جو هایی است که به جای گندمی که آنها خوردند روید، وقتی که آنها گندم ها را خوردند، تمام پوشش و زیورهایشان از بین رفت و برهنه شدند. پس به ایشان ندا

رسید: «أَلَمْ أَنهَكُمَا عَنْ تِلْكَ الشَّجَرَةِ وَأَقُلُّ لَكُمَا إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمْ عَدُوٌّ مُّبِينٌ»؛ (1) «آیا من شما را از این درخت نهی نکردم و به شما نگفتم که شیطان، دشمن آشکار شماست».

پس گفتند: «قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ»؛ (2) «پروردگارا! ما به وجود خود ستم کردیم و اگر ما را نیامرزی و به ما رحم نکنی از زیانکاران خواهیم بود». خداوند متعال خطاب کرد: «از جوار قرب من خارج شوید؛ زیرا کسی که از من نافرمانی کند در بهشت من جایی نخواهد داشت». پس آدم علیه السلام و حوّا از بهشت رانده شدند در حالی که باید خود به دنبال روزی می گشتند، سرانجام وقتی که خدای متعال اراده کرد که آنها را بیامرزد؛ جبرئیل علیه السلام را به نزد آنها فرستاد و جبرئیل به آنها گفت: «به درستی شما با آرزوی منزلت کسانی که بر شما برتری دارند به وجود خود ظلم کردید، پس جزای شما دوری از جوار الهی و نزول به زمین بود که به آن مبتلا شدید، پس خدایتان را به حقیقت همان نام هایی که بر عرش مشاهده کردید، سوگند دهید تا به سوی شما بازگردد و توبه شما را بپذیرد». آدم علیه السلام و حوّا

گفتند: «خدایا! از توبه حقیقت این بزرگواران درخواست می کنیم که به ما رحم نموده و توبه ما را بپذیری». سپس خداوند متعال، توبه آنها را پذیرفت، بنابراین همه پیامبران الهی بعد از آنها این امانت را حفظ کردند و به جانشینان خود و دوستانشان درباره آن خبر دادند که همه آسمان ها و زمین از تحمل این بار سنگین، شانه خالی کردند، اما انسان آن را تحمل کرد و اصل هر ستمی تا روز قیامت از جانب انسان است؛ همچنان که خداوند متعال می فرماید: «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»؛ (3) «ما امانت را بر آسمان ها و زمین و کوه ها عرضه کردیم و همه از حمل آن خودداری کردند

ص: 85

1- . سوره اعراف، آیه 22.

2- . سوره اعراف، آیه 23.

3- . سوره احزاب، آیه 72.

و ترسیدند تا انسان آن را تحمّل کرد، به درستی که او ظالم و نادان است».

نباید تصور شود که آدم علیه السلام با آرزوی منزلت چهارده معصوم از ظالمان ادعاکننده، و سزاوار عذاب است؛ زیرا آدم علیه السلام در این آرزو و در مخالفت با امر مستحبی، خود را مانند ظالمان نمود، نه در ادعای مقام آن بزرگواران یا گرفتن آن منزلت و کشتن آنان یا

عدم حمل امانت و نگهداری آن، پس دشمنی آدم، ترک اولی محسوب می شود، همچنان که قول امام علیه السلام تأیید کننده این معناست و می فرماید: «همواره پیامبران الهی این امانت را حفظ کرده اند» که منظور از حمل آن امانت، ادعای به ناحق و گرفتن آن است. زجاج در توضیح معنای حمل می گوید: «هرکس که در امانت خیانت کند در واقع آن را نگهداری نکرده و هر کس که امانت را نگه ندارد، آن را ادا ننموده است». پس آدم علیه السلام از حمل کنندگان امانت نبود. برخلاف آنچه بعضی از مفسران عقیده دارند و انسان را به آدم علیه السلام تفسیر کرده اند، اما قول اول صحیح تر است، اما بنابر حدیث امام صادق علیه السلام، عمل آدم، گناهی از زمره گناهان ظلم شمرده خواهد شد و به زودی ستمکاران خواهند دانست که به کجا برگردانده می شوند. از ابن عباس نقل شده است: «وقتی که خدای متعال، آدم علیه السلام را آفرید و از روح خود در او دمید؛ آدم عطسه کرد و خداوند به او الهام کرد که «الحمد لله رب العالمین» بگوید، آنگاه پروردگارش به او گفت: «پروردگارت به تو رحم کند». وقتی که خداوند متعال، فرشتگان را به سجده آدم مأمور نمود، آدم، گرفتار خودبینی شد و گفت: «خدایا! آیا مخلوقی آفریده ای که نزد تو از من محبوب تر باشد؟» وقتی جوابی نشنید تا سه بار این سؤالش را تکرار کرد، آنگاه پروردگار عزوجل فرمود: «بله، آنها کسانی هستند که اگر به خاطر ایشان نبود، تو

را نمی آفریدم». آدم علیه السلام گفت: «پس آنها را به من نشان بده». آنگاه خداوند متعال به ملائکه دستور داد که پوشش ها را کنار بزنند و در آن موقع آدم علیه السلام، سایه های پاک پنج تن را در مقابل عرش مشاهده کرد و گفت: «پروردگارا! اینها چه کسانی هستند؟» خطاب رسید: «ای آدم! این محمد صلی الله علیه و آله، پیامبر خاتم و علی، امیر مؤمنان علیه السلام، پسر عم

و وصّی اوست و این فاطمه علیها السلام، دختر پیامبر صلی الله علیه و آله و این دو، حسن علیه السلام و حسین علیه السلام، پسران علی علیه السلام و دختر پیامبر صلی الله علیه و آله هستند». آنگاه فرمود: «ای آدم! اینها فرزندان تو هستند». آدم از این بابت شادمان شد و زمانی که مرتکب آن گناه شد، گفت: «پروردگارا! از تو می خواهم به حق محمد، علی، فاطمه، حسن و حسین مرا بیامرزی». آنگاه خداوند متعال، او را به خاطر آنها آمرزید. این همان کلماتی است که خداوند متعال می فرماید: «فَتَلَقَىٰ آدَمَ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ»؛ (1) «آدم از پروردگارش کلماتی را آموخت و خدا، توبه او را پذیرفت». زمانی که آدم علیه السلام به زمین فرستاده شد بر انگشتی خود این نقش را حک کرد: محمد صلی الله علیه و آله، فرستاده خدا و علی، امیر مؤمنان است. کنیه آدم، ابامحمد صلی الله علیه و آله است.

معانی الاخبار به استناد به امام صادق علیه السلام می نویسد که امام علیه السلام فرمود: «آدم علیه السلام صد سال دور کعبه طواف کرد و هرگز به حوا نگاه نکرد و آنقدر در دوری از بهشت گریه کرد تا آنجا که در اطراف گونه اش، مانند دو نهر بزرگ اشک جاری شد و در برابر درب کعبه می ایستاد در حالی که لباس او از پوست شتر و گاو بود و می گفت: «خدایا از لغزش من بگذر و گناه مرا بیامرز و مرا به سرایی که از آن بیرون کردی، بازگردان». در

آن هنگام خداوند عزوجل فرمود: «از خطای تو گذشتم و گناهت را آمرزیدم و به زودی تو را به سرایی که از آن بیرون کردم، بازمی گردانم». در این روایت دلالتی وجود دارد که بهشتی که آدم علیه السلام از آن خارج شد، همان بهشت جاوید است که به زودی پس از مرگ به سوی آن بازمی گردد و همچنین روایات قبلی و روایات مشابه بر این دلالت می کنند که آدم علیه السلام وقتی به مقام پنج تن نگریست و دید که نامشان بر پایه های عرش نوشته شده و عرش بام، بهشت جاوید است، همان طور که در روایت آمد بهشت، فوق آسمان است و بام آن، عرش است و تفسیر آن این است که روایت را

ص: 87

بر این تشبیه کنیم که آن بهشت، بهشت برزخی بوده که ارواح همه مؤمنان در آن جای می‌گیرد. آن را حمل بر تقیه می‌نماییم.

در معانی الاخبار حدیثی از امام صادق علیه السلام است که می‌فرماید: «کلماتی که آدم، آنها را از پروردگارش فرا گرفت و به وسیله آنها توبه نمود؛ نام های مقدس پیامبر و اهل بیت او بود». سپس مفضل می‌گوید: «در این صورت معنای تمهّن این است که نام های آن امامان دوازده گانه را که نه تالی ایشان از فرزندان امام حسین علیه السلام هستند، تا حضرت قائم علیه السلام فرا گرفت».

در بعضی روایات آمده، این کلمات، کلام خدای متعال است که به آنها یاد داد که بگویند: «فَلَا رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا»؛ (1) «پروردگارا! ما به وجود خود ظلم کردیم». و در دیگر روایات وارد شده که آن کلمات این بود: «منزهی تو ای خدا! تو را سپاس می‌گوییم و نامت، مبارک و عظمت بلند مرتبه است». کل این روایات این است که اصل این کلمات همان نام های مبارک ائمه اطهار است. زمانی که آدم علیه السلام، اولاد و فرزندان بسیار زیاد شد و دارای نوه گردید، آنها در نزد او صحبت می‌کردند در حالی که او ساکت بود، آنها گفتند: «ای پدر! چرا ساکتی؟» فرمود: «ای فرزندان من! خدای عزوجل وقتی که مرا از کنار خود بیرون کرد با من پیمان بست که گفتارت را کم کن تا به جوار من بازگردد».

در قصص راوندی با استناد به امام باقر علیه السلام نقل می‌کند که: «آدم علیه السلام در هند بر زمین

پایین آمد و خدای متعال برای او خانه ای بنا کرد، وقتی که در هند گام نهاد؛ جایگاه او،

همان قدمگاه عمران بود و بین هر قدم او، صحراهایی وجود داشت».

قول مشهور در روایات نقل شده از ائمه اطهار این است که نزول آدم علیه السلام بر کوه صفا و نزول حوا بر کوه مروه بوده است و اهل حدیث خبر بالا و اخبار مانند آن را

ص: 88

حمل بر تقیّه نموده اند؛ زیرا بین اهل سنّت، مشهور است که آدم علیه السلام بر کوهی در

سرانندیب به نام کوه نور نازل شد و حوّا در شهر جدّه نازل گشت به هر حال ممکن است نزول آن دو بر صفا و مروه، بعد از ورودشان به مکه باشد، همان طور که گفتیم، رفتن از نقطه ای در زمین به نقطه دیگر را هبوط می گویند.

عیاشی از مسعده بن صدقه از پیامبر صلی الله علیه و آله نقل می کند که: «موسی علیه السلام از خداوند متعال درخواست کرد که با آدم دیدار کند و وقتی که درباره نماز به آسمان عروج کرده بود با آدم علیه السلام روبرو شد، به او گفت:

«ای پدر! تو همان کسی هستی که خداوند متعال تو را به دست خود آفرید و بهشت خود را بر تو حلال کرد و تو را از آن درخت ممنوعه نفی کرد، اما تو نتوانستی در مقابل آن مقاومت کنی و به همین علّت به زمین فرستاده شدی، چون نتوانستی وجود خود را حفظ کنی و شیطان تو را فریب داد و تو از او پیروی کردی، پس این تو هستی که با گناه خود ما را از بهشت بیرون راندی». آدم فرمود: «ای فرزند! درباره این درخت با من موافق باش، به درستی که دشمن من، شیطان با من از در مکر و حيله وارد شد و برای من به خدا قسم خورد که درباره خوردن از درخت، خیرخواه من است و با وانمود کردن به مهربانی و خیرخواهی به من گفت: «ای آدم! من درباره شأن و مقام تو ناراحت هستم». گفتم: «چطور؟» گفت: «من به تو خو گرفته ام در حالی که تو به زودی از این درجاتی که داری، خارج می شوی و به مقامی می رسی که از آن کراهت داری». من به او گفتم: «چاره کار چیست؟» گفت: «چاره کار به دست توست آیا من تو را به درخت جاودانگی و ملکی که هرگز از بین نمی رود، هدایت نکردم؟ پس تو و همسرت از آن بخورید تا همیشه در بهشت کنار من پایدار بمانید». و برای من قسم دروغ خورد و من فکر نمی کردم که کسی به نام خدای متعال سوگند دروغ یاد کند؛ بنابراین به قسم او اعتماد کردم و این عذر من در این مورد است، حالا ای فرزند!

به من خبر بده، آیا در کتابی که خدا بر تو فرستاده، نخوانده ای که گناه من، قبل از آفرینش من مقرر شده بود». موسی گفت: «بله، سال ها قبل از آفرینش تو چنین مقرر شده بود». آن وقت پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «این چنین آدم علیه السلام در استدلال خود بر موسی علیه السلام مغلبه کرد و این مطلب را سه بار تکرار فرمود».

درباره اینکه آن درخت، درخت جاودانگی بوده، شیطان در این باره دروغگو نبوده، اما این برای کسی است که خوردن آن برایش حلال بوده و مأمور به خوردن باشد، ولی برای کسی که از آن نهی شده، اثری که برای او قرار می گیرد، همان اتفاقی است که برای آدم علیه السلام افتاد و او از بهشت اخراج شد و نتیجه دلیل آدم علیه السلام این است که خداوند متعال با علم همیشگی و قدیم خود می دانست که آدم مرتکب گناه شده و از بهشت اخراج می شود و این امر، موافق قضا و قدر الهی بود؛ کما اینکه این امر در همه مقدمات و سرنوشت الهی جاری است.

عیاشی از عبدالله بن سنان نقل می کند که از امام صادق علیه السلام سؤال شد: «آدم علیه السلام حوّا چه مدت در بهشت بودند؟» فرمود: «خداوند تبارک و تعالی هنگام ظهر روز جمعه از روح خود در آدم دمید و سپس حوّا را از باقی مانده گل او بوجود آورد و فرشتگان را مأمور به سجده او نمود و او را از همان روز در بهشت جای داد، پس سوگند به خدای متعال! آدم علیه السلام به جز شش ساعت در آن روز، در بهشت اقامت نداشت؛ زیرا نافرمانی کرد و خداوند متعال، آنها را بعد از غروب آفتاب از بهشت بیرون کرد، آنها بیشتر از یک روز در بهشت نبودند و بهشت را از دست دادند و به واسطه انجام آن گناه، زشتی هایشان برایشان آشکار شد و پروردگارشان، آنها را ندا کرد: «آیا شما را از این درخت نهی نکردم؟» پس آدم علیه السلام از پروردگارش خجالت کشید و به تواضع افتاد و گفت: «پروردگارا! ما به وجود خود ظلم کردیم و اکنون به گناهان خود اعتراف می کنیم، پس ما را بیامرز». خداوند متعال فرمود: «از آسمان های من به سوی زمین بروید؛ زیرا در جوار و آسمان های من، هیچ فرد گناهکاری وجود ندارد».

امام صادق علیه السلام فرمود: «آدم علیه السلام وقتی که خواست از درخت بخورد، ناگهان نهی الهی به یادش آمد و نادم شد و خواست تا از درخت روی برگرداند، اما درخت، سر او را گرفت و به سوی خود کشید و به او گفت: «آیا قبل از اینکه از میوه من بخوری، نیت فرار داری؟» در این حدیث آمده است که آن درخت در آسمان بوده و به طور ظاهر، درخت جاودانگی بوده است.

در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام آمده است: «آن درخت ممنوعه، درخت علم و دانش محمد و آل محمد بوده که خداوند متعال به واسطه آن، ایشان را بر سایر آفریده ها انتخاب کرده و برتری داده است و نهی الهی به واسطه آن بوده که این درخت دانش، خاص محمد و آل اوست و هیچ کس به دستور خدا از آن بهره مند نمی شود، مگر آنکه از ایشان باشد و آن همان درختی است که پیامبر صلی الله علیه و آله، علی، فاطمه و حسنین بعد از طعام دادن مسکین و یتیم و اسیر از آن بهره مند شدند و بعد از آن هیچ وقت احساس گرسنگی، تشنگی، خستگی نکردند و آن درختی است که در میان دیگر درختان بهشت، امتیاز ویژه دارد؛ زیرا بقیه درختان هر کدام یک نوع میوه دارند، ولی این درخت جنسش طوری است که بار آن انگور، انجیر، عناب و سایر انواع میوه ها و خوراک های خوشمزه است».

بنابراین راویان، میوه های مختلفی را به آن نسبت داده اند و اینکه خداوند متعال، آنها را از نزدیک شدن به این درخت، نهی کرد به دلیل آن بود که هیچ موقع آرزوی رسیدن به درجه محمد و آل او را در سر نداشته باشند؛ زیرا خداوند متعال این رتبه را خاص آنها گردانیده بود و آن درختی است که هر کس به اجازه خدای متعال از آن بخورد؛ به او علم اولین و آخرین الهام می شود، آن هم دانشی بدون تعلیم است و هر کس که به بدون اجازه خدای متعال از آن بهره مند شود به خواسته اش نمی رسد و با نافرمانی پروردگار از ظالمان خواهد بود، چون که با انجام گناه و درخواست آن (مقام

و منزلت)، که درجه ای مخصوص کس دیگر است، (طلب کرده است و آدم) گول شیطان را خورده و مایوس می شود، این گونه آدم علیه السلامو حوّا در انجام این عمل، فریب وسوسه و مکر شیطان را خوردند که شیطان به آنها گفت:

«خداوند متعال شما را از این درخت منع نکرد، مگر به این علت که شما با خوردن از آن میوه، تبدیل به دو فرشته شده و دانا به امور غیب می گردید و توانا می شوید هر

کاری را که بخواهید، انجام دهید و یا از توانایی همیشگی بهره مند می شوید و هیچ وقت نمی میرید». شیطان هنگامی که سخن می گفت در آرواره ماری مخفی شده و آدم علیه السلامفکر می کرد که مار با او حرف می زند و این را نمی دانست، بنابراین خطاب به مار گفت: «ای مار! این سخنان تو مثل وسوسه و فریب شیطان است؛ چطور چیزی که پروردگار مرا از آن نهی کرده، بخواهم و برخلاف دستور او کاری انجام دهم؟» پس موقعی که شیطان از فریب آدم ناامید شد، دوباره وارد آرواره مار شد و این بار حوّا را

مورد خطاب قرار داد به صورتی که حوّا فکر کرد مار با او سخن می گوید و به حوّا گفت: «ای حوّا! آیا می دانی این درختی که خدای متعال آن را بر شما حرام کرده بود هم

اکنون به خاطر اینکه عبادت و پیروی خدا را انجام دادید، آن را بر شما حلال کرده است. به دلیل اینکه فرشتگان نگاهی که به نگهداری این درخت گمارده شده اند و سایر حیوانات بهشت را از آن دور می کنند، (ولی) شما را از آن دفع نمی کنند و من این مزده را به تو می دهم که اگر قبل از آدم علیه السلام از این درخت بخوری بر آدم علیه السلام مسلط

می شوی و می توانی بر او امر و نهی کنی». آن وقت حوّا گفت: «به زودی آن را امتحان خواهم کرد». آنگاه خداوند به نگهبانان درخت فرمود: «شما مأموریت دارید که حیوانات بدون عقل و شعور را از درخت دور و بر حذر کنید، اما کسی که من او را توانگر کردم و قوه تمیز و اختیار تام به او دادم نیروی عقل را برای او برهان قرار داده ام

که با عقل خود تمایل به خوردن از این درخت را نداشته باشد، اگر مرا پیروی کند، شایسته ثواب شده و اگر سرپیچی و با دستورات من مخالف باشد، سزاوار عذاب

است، پس او آزاد است و به او اعتراض نکنید». حوّا فکر کرد که خداوند متعال، آنها را از منع کردن خود بازداشته است و آن را برای آنها، حلال کرده است، پس با خود گفت: «مار راست گفت». و گمان کرد که طرف گفتگوی او، مار بوده است، در آن موقع از میوه درخت خورد و شک به خود راه نداد و سپس به آدم علیه السلام گفت:

«آیا می دانی که درختی که بر ما حرام شده بود، حلال گشته؟ من از آن خوردم، فرشتگان نگهبان، مانع کار من نشدند و من چیزی احساس نکردم». بنابراین آدم علیه السلام، گول حرف های حوّا را خورد و از میوه درخت خورد، آن وقت آن بلایی که خداوند متعال در قرآن به آن اشاره کرده بود به سراغ آنها آمد؛ یعنی شیطان با مکر خود، آنها را فریب داد، پس از نعمت هایی که در آن لبریز بودند، محروم شدند و به آدم علیه السلام حوّا و آن مار و شیطان گفتیم: «وَقُلْنَا اهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ»؛ (1) «از بهشت بیرون

بروید، در حالی که بعضی با بعضی دیگر دشمن هستند». و همچنین فرمود: «وَلَكُمْ فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَمَتَاعٌ إِلَىٰ حِينٍ»؛ (2) «برای شما در زمین قرارگاهی برای معاش و زندگی و بهره مندی و متاعی تا موقع مرگ خواهد بود».

در کیفیت دسترسی شیطان به آدم علیه السلام و حوّا و وسوسه ایشان، اختلاف نظر است؛ زیرا ابلیس بعد از خودداری از سجده آدم علیه السلام از بهشت اخراج شده بود، با اینکه آدم علیه السلام و حوّا در بهشت بودند. گفته شده است که آدم علیه السلام تا زمانی که در بهشت بود، شیطان، مانعی برای نزدیک شدن به بهشت نداشت و در همان جا با او گفتگو می کرد و این امر قبل از بیرون کردن شیطان به زمین و بعد از اخراج او از بهشت اتفاق افتاد و عده ای دیگر گفته اند که شیطان در زمین با آن دو صحبت کرد با زبانی که ایشان به آن

آشنایی داشتند و درک می کردند و دیگران گفته اند: «شیطان در آرواره ماری وارد شده و در آنجا با آنها صحبت کرد».

ص: 93

1- . سوره بقره، آیه 36.

2- . همان.

صاحب‌الکامل گفته است: «وقتی ابلیس خواست به بهشت وارد شود، فرشتگان نگهبان بهشت به او اجازه ندادند، سپس او به نزد تک تک حیوانات آمد و از آنها خواست که او را حمل کنند و با خود به بهشت ببرند، اما حیوانات قبول نکردند تا اینکه به نزد مار رفت و گفت: «اگر تو مرا داخل بهشت کنی، من بنی آدم علیه السلام را از تو منع

می‌کنم و در پناه من ایمن می‌شوی». آن وقت از بین دو دندان از دندان‌های نیش مار وارد شد و در قالب او جای گرفت. گفته شد، مار قبل از این اتفاق، آفرینش کامل داشت و چهار دست و پا بود و از بهترین جنبدگانی بود که خداوند متعال آفریده بود، ولی بعد از این ماجرا، خداوند متعال او را بی دست و پا و خزنده کرد که بر روی شکم راه برود؛ همچنین گفته شده که شیطان به صورت خطابی با آنها گفتگو می‌کرد، اما نشانه آیات بر صحبت حضوری است و در اخبار آمده است سمی که در نیش مار است از سوی شیطان است، حال یا به دلیل اینکه وجود شیطان، اثر سمی در آن باقی گذاشته و یا آن سم به دلیل ورود شیطان در آنجا بوجود آمده است.

بزرگ‌ترین شبهه مخطنه که خطا را بر پیامبران نسبت می‌دهند؛ داستان آدم علیه السلام در کلام خداوند است که او را گناهکار می‌نامد و می‌فرماید: «وَعَصَى آدَمُ رَبَّهُ فَغَوَى»؛ (1) «آدم علیه السلام، پروردگارش را سرپیچی کرد و گمراه شد». سید مرتضی علم‌الهدی این شبهه را چنین پاسخ داده که نافرمانی عبارت از: مخالفت با دستور، اعم از اینکه امر واجب باشد یا مستحبی و سید در مقام تحقیق، مطلب را بسیار طولانی کرده‌اند و همه این مطالب به این موضوع بر می‌گردد که «حسنات الابرار سیئات المقربین؛ یعنی نیکی‌های افراد خوب برای افراد نزدیک، بدی به حساب نمی‌آید». ما همه این سخنان را مقاله پیامبران و ائمه در شرح صحیفه سجاده نوشته ایم و در شرح دعای حضرت سجاد علیه السلام هنگام عذرخواهی از گناهان توضیح داده ایم.

ص: 94

از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: «شیطان، چهار بار ناله و شیون سر داد که اولین بار زمانی بود که مورد نفرین الهی واقع شد و دومی، هنگام فرستادن به زمین و سومی، هنگام بعثت پیامبر صلی الله علیه و آله بود که بعد از سال ها نفرستادن پیامبران انجام شد و آخرین بار زمانی بود که قرآن نازل شد. و دوباره هم نعره و آواز خوشحالی سر داد، یک بار وقتی که آدم علیه السلام از درخت ممنوعه خورد و دفعه دوم وقتی که او به زمین فرستاده شد».

همچنین از امام صادق علیه السلام روایت شده: «افرادی که زیاد گریه کرده اند، پنج نفر بوده اند: آدم علیه السلام، یعقوب علیه السلام، یوسف علیه السلام، فاطمه، دختر پیامبر صلی الله علیه و آله و حضرت سجاد علیه السلام. البته گریه آدم علیه السلام برای بهشت بود که آنقدر گریه کرد که از دو چشمش، دو نهر خروشان از اشک جاری شد». در حدیث دیگر می فرماید: «آدم آنقدر گریه کرد که از یک چشم آن، نهری مانند دجله و چشم دیگر، نهری مانند فرات جاری شد».

در حدیث دیگر از امام صادق علیه السلام روایت شده: «وقتی که آدم علیه السلام به زمین فرستاده

شد با خود 120 شاخه و نهال درخت آورد، چهل تا از آن درخت ها میوه هایی داشتند که هم درون و هم پوستش قابل خوردن بود و چهل تا از آنها درونش خوردنی و پوستش دور انداختنی بود و چهل تای دیگر پوست آن خوردنی و داخلش دور انداختنی بود و همچنین او خورجینی به دنبال داشت که در آن دانه و بذر همه گیاهان قرار داشت».

«علل الشرایع» از بکر بناعین نقل می کند که می گوید: «امام صادق علیه السلام به من فرمود: «آیا می دانی حجرالاسود در اصل چه بود؟» من گفتم: «خیر» فرمود: «او فرشته ای بزرگ از بزرگ ترین فرشتگان الهی بود و زمانی که خداوند متعال از فرشتگان قول گرفت، او اولین فرشته ای بود که به خدای متعال ایمان آورد، پس خدای متعال، او را امانت دار همه آفریده هایش قرار داد و «پیمان» را نزد او به امانت گذاشت تا مردم در

هر سال این پیمان و عهد بندگی را در کنار او تکرار کنند، سپس خداوند متعال او را در کنار آدم علیه السلام در بهشت قرار داد تا عهد و پیمان را به آنها یادآوری کند و هر سال این پیمان را نزد آنها تکرار کند، اما وقتی که آدم علیه السلام نافرمانی کرد و از بهشت بیرون رانده شد، خداوند متعال آن عهد و قسمی را که از او و همه فرزندانش درباره اعتراف به ولایت محمد و آل محمد گرفته بود، از او گرفت و او حیران و سرگردان شد، اما وقتی که آدم علیه السلام توبه کرد و خداوند متعال، توبه او را قبول کرد آن فرشته را به شکل یک مروارید درخشان به سوی آدم علیه السلام که در هند بود، روانه کرد و وقتی که آدم علیه السلام، او را دید به او علاقه پیدا کرد و او را نشناخت و گمان کرد که یک جواهر نورانی است، اما خداوند متعال با او صحبت کرد و او گفت: «ای آدم! آیا مرا می شناسی؟»

گفت: «خیر» او گفت: «باید هم مرا شناسی؛ زیرا شیطان با مکر و فریب تو باعث شده که خداوند را فراموش کنی و از یاد ببری». فرشته آمد و گفت: «آن عهد و پیمان که با خدای خود بستی، چه شد؟» آدم علیه السلام آن پیمان به یادش آمد و گریه کرد و برای وی فروتنی نمود و او را بوسید و خواست که دوباره عهد و پیمان را تکرار کند. آنگاه خداوند متعال، آن فرشته را به صورت گوهری سنگی و مروارید درخشان و صاف که نورافشانی می کرد، تبدیل کرد، آدم علیه السلام از روی احترام و بزرگواری، آن را بر پشت خود حمل کرد و وقتی که حمل آن بر آدم سخت می شد، جبرئیل آن را حمل می کرد تا موقعی که به مکه رسیدند و همواره در هر روز و شب، آدم به آن سنگ انس گرفته بود، و با آن عهد و پیمان الهی را تکرار می نمود آنگاه خداوند متعال، جبرئیل را به زمین فرستاد تا کعبه را بسازد و هنگامی که جبرئیل و آن فرشته میان رکن شرقی و در کعبه بر

آدم پدیدار شدند؛ عهد و میثاق الهی در آن محل، محکم و ثابت شد، به همین جهت آن سنگ در آن محل قرار گرفت و آدم علیه السلام از محل خانه کعبه به طرف صفا رفت و حوّا به جانب مروه، گام برداشت و آدم، سنگ را در آن رکن قرار داد و خدای متعال را تکبیر

و تمجید کرد، به همین علّت، سنت بر این قرار گرفت که مردم وقتی به سوی سنگ می روند، تکبیر بگویند».

«علل الشرایع» از آن حضرت روایت شده است: «هنگام خروج از بهشت، آدم علیه السلام روی کوه صفا و حوّا روی کوه مروه پایین آمدند، حوّا در همان موقع (خروج از بهشت) مشغول شانه زدن موهایش بود و وقتی که در زمین ساکن شدند با خود گفت: «حالا که مورد خشم الهی قرار گرفته ام، شانه را برای چه می خواهم». آنگاه شانه خود را شکست و به دور انداخت در آن موقع از آن شانه، عطری که در بهشت استفاده کرده بود، در فضا پخش شد و باد بوی آن عطر را با خود برد، اما اثر آن در سرزمین هند باقی

ماند به همین دلیل، اصل عطر به هندوستان تعلق دارد».

در حدیث دیگر آمده است: «حوّا، موی بافته خود را باز کرد و خداوند متعال از عطری که در آن موی بافته شده بود، هر که روی زمین بود، رایحه ای بر آن پخش کرد و آن عطر در مشرق و مغرب پراکنده و توزیع شد».

در همان کتاب از امیر مؤمنان علیه السلام روایت شده که از پیامبر صلی الله علیه و آله سؤال کردند: «خداوند متعال، سگ را برای چه آفریده است؟» فرمود: «خداوند او را از آب دهان شیطان آفرید». وقتی از علّت خلقت آن پرسیدند، فرمود: «خداوند متعال، آدم علیه السلام و حوّا را به شکل دو جوجه لوزان بر زمین نازل کرد و شیطان نفرین شده، موجودات زنده که قبل از آدم علیه السلام در زمین بودند را فریب می داد و به آنها می گفت: «دو پرنده از آسمان نازل شده اند که تا به حال بزرگ تر از آنها را مشاهده نکرده است، بیایید و آنها را بخورید». پس درندگان به دنبال او رفتند و شیطان آنها را ترغیب می کرد که نعره و غرش کنند و به آنها وعده می داد که دیگر راهی باقی نمانده و به زودی به آنها می رسید و از عجله زیادی که در سخن گفتن داشت، آب دهانش بر زمین ریخت، آنگاه خداوند متعال از آن بزاق، دو سگ آفرید، یکی نر و دیگری ماده و آن دو سگ،

دور آدم و حوّا ایستادند، سگ ماده در جدّه و سگ نر در هند قرار گرفتند و درندگان نتوانستند که به آدم علیه السلام و حوّا نزدیک شوند و از آن روز به بعد بین سگ و درندگان، دشمنی و جنگ به وجود آمد.»

در همان کتاب از امام باقر علیه السلام از پدر بزرگوارش نقل قول شده که فرمود: «همانا خداوند متعال به جبرئیل الهام کرد که من به آدم علیه السلام و حوّا رحم کردم و خیمه ای از خیمه های بهشت را بر آنها فرستادم، خیمه را در محل خانه کعبه بر افراشتند که پایه های آن را فرشتگان قبل از نزول آدم برپا کرده بودند، پس خیمه، به اندازه پایه های

خانه خدا برپا شد و آدم، در صفا و حوّا، در مروه نازل شدند و هم دیگر را در آن خیمه

دیدند؛ عمود اصلی خیمه از یاقوت سرخی بود که از درخشش نور آن، کوه های مکه منور و نورانی شدند و ادامه نور آن تا موضع حرم امروزی ادامه داشت و خداوند متعال آن محدوده را به احترام آن خیمه و عمود آن که از بهشت بودند، حرم قرار داد و بزرگی خیمه از اطراف و انتهای پایه های آن به اندازه مسجدالحرام بود و خدای عزّوجلّ به جبرئیل وحی نمود که با هفتاد هزار فرشته از آن خیمه ها به خاطر وجود شیطان مواظبت کنند و آنها (فرشتگان) با آدم انس گرفتند و در اطراف خیمه طواف می کردند و از آدم مواظبت می کردند، آنگاه خداوند تبارک و تعالی به جبرئیل دستور داد که به سوی آدم و حوّا برود و آنها را از جایگاه پایه های خانه دور کند و پایه های

خانه کعبه را برای طواف فرشتگان و مخلوقات الهی از نسل آدم قرار دهد. جبرئیل به آدم گفت: «ای آدم! الان هفتاد هزار فرشته از آسمان برای محافظت از تو فرستاده شده اند، آنها از خدای متعال خواسته اند که در جای خیمه و تنگه مبارکی که مقابل بیت المعمور قرار دارد، برای آنها خانه ای بسازد تا آنها بتوانند همان گونه که در آسمان های اطراف بیت المعمور طواف می کردند، در زمین نیز به طواف پردازند، پس خدای متعال به من وحی کرده تا شما را از خیمه دور کنم و خیمه را بردارم

و پایه های خانه را به وسیله سنگی از کوه صفا و مروه و سنگی از طور سینا و کوه السلام در کعبه بسازم». آن وقت جبرئیل به ساخت کعبه مشغول شد و آن سنگ های چهارگانه را از جایگاه های آن به وسیله بال هایش حمل کرد و در جایی که خدای متعال دستور داده بود، گذاشت و ستون های خانه کعبه را بر پایه آن بنا نمود و دیوارهای آن را بلند نمود، سپس خداوند متعال به جبرئیل وحی کرد که خانه را ساخته و کامل کند و سنگی از کوه ابوقیس بیآورد و برای کعبه دو در در طرف ضلع شرق و غرب قرار دهد، جبرئیل آن کارها را انجام داد و آن موقع فرشتگان، اطراف کعبه طواف کردند؛ وقتی آدم علیه السلام و حوّا این منظره را تماشا کردند با آنها هفت دور طواف به جا آوردند و سپس به دنبال کسب روزی و معاش، راه افتادند».

در «علل الشرایع» از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: «یقیناً آدم علیه السلام وقتی از بهشت اخراج شد، تمایل زیادی به داشتن میوه های بهشتی داشت، پس خداوند متعال دو نهال انگور برایش فرستاد و او، آنها را کاشت، وقتی که میوه هایشان رسید، شیطان آمد و دور تا دور آن نهال ها دیواری کشید. آدم علیه السلام گفت: «ای نفرین شده! اینها برای تو نیست، چرا این کار را انجام دادی؟» ابلیس گفت: «اینها برای من است». آدم گفت: «دروغ می گویی». کارشان به بحث کردن کشید، آن وقت آنها موافقت کردند که روح القدس بین آنها داوری کند و آدم، داستان را برای او تعریف کرد، روح القدس ابتدا شعله ای از آتش برداشت و آن را به سوی دو نهال انداخت، شاخه های انگور، آتش گرفت تا آنجا که آدم علیه السلام و ابلیس هر دو فکر کردند که چیزی از آن باقی نمانده و همه آنها سوخته است، ولی آتش به امر خدای متعال، دو سوم از آن دو درخت را سوزاند و یک سوم آن باقی ماند. آن وقت روح القدس گفت: «آن مقداری که سوخت، قسمت شیطان و آنچه از آن باقی مانده، قسمت آدم علیه السلام است».

عیاشی در نقل قولی از امام صادق علیه السلام می گوید: «هیچ کس مانند آدم علیه السلام،

یوسف علیه السلام داوود علیه السلام گریه نکرده است». پرسیدم: «گریه ایشان چقدر بود؟» امام فرمود: «گریه آدم علیه السلام پس از خروج از بهشت و در حسرت آن بود و به این علت که سر او بر دری از درهای آسمان قرار داشت، ملائکه از گریه او اذیت می شدند و برای همین به خدای سبحان گلایه کردند، آن وقت خداوند متعال قد او را کم کرد، اما داوود علیه السلام آنقدر گریه کرد که علفزارها از گریه سوزان او خشک شدند و از آه جگرسوز او گیاهان آتش گرفتند؛ اما یوسف علیه السلام آنقدر از دوری پدر، غریبی و تنهایی زندان گریست که اهل زندان ناراحت شدند و به شکوه آمدند و از او خواستند، یک روز گریه کند و روز بعد ساکت باشد».

در «علل الشرایع» و «عیون الاخبار» از صفوان بن یحیی نقل می کند که می گوید: «از ابوالحسن علیه السلام درباره محدوده حرم و نشانه های آن سؤال کردم، امام فرمود: «آدم علیه السلام زمانی که از بهشت بیرون شد، بر کوه ابوقبیس نازل شد، اما در بین مردم، شایع است که او در هند فرود آمد، به هر حال او از تنهایی و ترس به پروردگار متعال شکایت کرد؛ زیرا دیگر آوازه را نمی توانست گوش دهد، آن وقت خداوند متعال، یاقوت سرخی را در خانه کعبه نازل کرد و آدم اطراف آن طواف می کرد و نور آن یاقوت تا محلی ادامه یافت که آدم علیه السلام در آن محدوده علامت گذاشته بود و خداوند متعال آن محل و اطراف آن را حرم قرار داد». از این دو و کلّ روایات معلوم می شود، روایاتی که در آنها محل نزول آدم، هند معرفی شده، باید حمل بر تقیّه شود، ولی از جمع روایات این گونه برداشت می شود که نزول خیمه و آن یاقوت به طور تدریجی و پشت سر هم و یا به طور همزمان انجام شده است.

در «کافی» با استناد به امام صادق علیه السلام بیان شده است: «خداوند تبارک و تعالی وقتی که آدم علیه السلام را از بهشت به زمین نازل کرد، برگ های بهشتی از بدنش جدا شد و حضرت برهنه شد و در هنگام نزول بر زمین، بوی این برگ در اثر تماس با گیاهان روی زمین

باعث منتشر شدن بویی خوش و نیکو در هند گردید و باد جنوب بر آن برگ وزید و بوی آن را به طرف مغرب برد و بعد از آنکه، وزش باد در هند تمام شد، ایستاد، همه درختان و گیاهان آن ناحیه معطر شدند و اولین حیوانی که از آن برگ خورد، آهوی ختن بود و به همین علت بوی خوش مشک در نافه او وجود دارد؛ زیرا بوی خوش آن گیاه، در بین بدن و جسم و خون او جریان دارد و در ناف او جمع می شود».

در «کافی» از همان حضرت علیه السلام گفته شده است: «خداوند تبارک و تعالی، وقتی آدم علیه السلام را به زمین فرستاد به او گفت: «کار کشاورزی و کشت و زرع انجام دهد و یکی از درختان بهشتی را برای او فرستاد و آن درخت برای او، نهال نخل و انگور و زیتون و انار به بار آورد و آدم، آن نهال را کاشت تا برای خود و فرزندانش ثمر بدهد و از میوه هایش بخورند. ابلیس به او گفت: «ای آدم! این نهال ها چیست که می کاری، من که قبل از تو در زمین بوده ام، چنین درختانی را نمی شناسم، اجازه بده من از میوه آنها کمی بخورم». آدم علیه السلام چیزی به او نداد که بخورد.

ابلیس به سوی حوّا رفت و گفت: «تشنگی و گرسنگی امان مرا بریده است». حوّا گفت: «آدم علیه السلام از من قول گرفته که چیزی از میوه های بهشتی به تو ندهم؛ زیرا آنها از بهشت هستند و تو لیاقت خوردن آنها را نداری». ابلیس به او گفت: «حالا که این چنین است پس کمی از آب و عصاره آن را در دست من بریز تا از آن بخورم». حوّا خودداری کرد، شیطان گفت: «بگذار من آنها را بمکم، اما از آنها نمی خورم». آنگاه حوّا، خوشه انگور برداشت و به او داد و او آن را مکید و چیزی از آن نخورد، اما حوّا

دید که مقدرای از انگور خراب شده، دستش را دراز کرد و بقیه آن را از ابلیس گرفت.

در آن لحظه خداوند متعال به، آدم علیه السلام وحی کرد: «ای آدم! دشمن من و تو، انگور را مکید و همانا من عصاره تخمیر شده انگور را بر تو و نسلت حرام کردم و اگر شیطان، همه انگور را می خورد، آن میوه به کل بر شما حرام می گشت». آن وقت شیطان به حوّا

گفت: «آیا می شود مقداری از عصاره خرما را هم به من بدهی، همان طور که از انگور به من دادی؟» حوّا هم کمی میوه خرما به شیطان داد و او آن را مکید. قبل از این اتفاق،

خرما و انگور بوی خوبی داشتند و از مشک، خوشبوتر و از عسل، شیرین تر بودند، ولی موقعی که شیطان آنها را مکید، بوی خوششان از بین رفت و شیرینی آنها کمتر شد، بعد از مرگ آدم علیه السلام ابلیس می رفت و در کنار درخت خرما و انگور ادرار می کرد و آن آب کثیف در ریشه های این دو درخت جریان یافت و به همین دلیل، خرما و انگور پس از تخمیر، بدبو و مست کننده می شوند و خداوند متعال هر نوشیدنی مست کننده ای را بر نسل آدم حرام نمود؛ زیرا آن اثر مست کنندگی به خاطر ادرار شیطان نفرین شده است و بوی بد آنها نیز به خاطر جریان آن مایع کثیف در آنهاست».

همچنین از آن حضرت روایت شده که فرمود: «خداوند متعال، رطب را از بهشت برای آدم نازل فرمود».

از امام رضا علیه السلام گفته شده: «درخت خرمایی که برای مریم، خرما داد، از نوع رطب یا تمر بود، ولی خرمای آدم علیه السلام خرمای (عتیق) عجوه بود و به همین دلیل درخت خرما، انواع گوناگونی دارد».

«علل الشرایع» با استناد به زراره می گوید: از امام صادق علیه السلام پرسیده شد: بعضی از مردم می گویند: «خداوند تبارک و تعالی به آدم علیه السلام وحی کرد که دختران خود را به عقد پسرانش در آورد و همه مردم، اصلشان ازدواج خواهر و برادر به وجود آمده است. امام صادق علیه السلام فرمود: «خدای متعال از این سخن منزّه است، کسانی که چنین سخنانی می گویند در واقع می خواهند بگویند خداوند متعال، برگزیدگان خلقش و پدر پیامبران خود را از حرام آفریده و توانایی ایجاد آنها را از راه حلال نداشته است، خداوند متعال این چنین خبر داده که حتی بعضی از حیوانات هم از ازدواج با خواهر خود دوری می کنند». آنگاه از آن حضرت درباره چگونگی خلقت حوّا سؤال شد، گفته شد: «برخی از مردم آنگاه می گویند خداوند متعال حوّا را از دنده چپ و پایینی آدم علیه السلام آفریده است». امام صادق علیه السلام در جواب فرمود: «آیا خداوند متعال توانایی نداشت که حوّا را از غیر دنده آدم علیه السلام بیافریند؟»

خداوند متعال وقتی که آدم علیه السلام را از گل آفرید، فرشتگان را مأمور کرد که او را سجده کنند و آن وقت خواب را بر او مسلط کرد، بعد از آن برای آدم، دست به آفرینش جدیدی زد و آن وقت او به حرکت درآمد و آدم علیه السلام از تکان او بیدار شد و وقتی آدم علیه السلام به او نگاه کرد او را با چهره ای بسیار زیبا و مثل خود دید و مشاهده کرد که او به

زبان خود آدم حرف می زند، پس به او گفت: «تو کیستی؟» حوّا گفت: «همان طور که می بینی من مخلوقی هستم، خدای متعال مرا آفریده است». آدم علیه السلام گفت: «پروردگارا!

این مخلوق زیبا کیست که من به نزدیکی و نگاه به او انس گرفته ام». فرمود: «این کنیز

من، حوّا است، آیا دوست داری که همراه و مونس تو باشد و با تو سخن بگوید و از تو فرمان برد؟» گفت: «بله، خداوند متعال تا وقتی زنده ام تو را به این خاطر سپاس می گویم». آن وقت خداوند متعال، خطبه عقد آدم علیه السلام و حوّا را جاری کرد و نیروی شهوت را در آن دو بوجود آورد، آدم علیه السلام گفت: «خداوند متعال! چطور رضایت تو را در این باره به دست آورم؟» خداوند متعال فرمود: «رضایت من در این است که نشانه های دین مرا به او یاد دهی». آدم علیه السلام به حوّا گفت: «به سوی من بیا». حوّا گفت: «نه، تو به نزد من بیا». خداوند متعال به آدم علیه السلام دستور داد که بلند شو و به سوی او برو و اگر این طور می شد همیشه زنان به خواستگاری مردان می رفتند، این داستان آفرینش بود که درود خدای متعال بر او باد!

در این باره بین اهل سنت، مشهور است که حوّا از دنده چپ آدم علیه السلام خلق شده و بعضی اخبار این سخن را تأیید می کند، اما این حدیث و احادیث مانند آن، این سخن را نفی می کنند، بنابراین آن روایات یا حمل بر تقیّه می شوند و یا همان طور که شیخ صدوق رحمه الله گفته، حوّا از زیادی گل آدم آفریده شده است.

رازی در مفاتیح الغیب در تفسیر آیه: «يَا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّكُمُ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَاحِدَةٍ وَخَلَقَ مِنْهَا زَوْجَهَا»؛ (1) «ای مردم! از پروردگارتان بترسید همان که شما را از یک تن آفرید و همسرش را از او قرار داد». می گوید: «مراد از زوج، حوّا است و اما در مورد اینکه حوّا از آدم علیه السلام خلق شده دو قول وجود دارد:

قول اوّل: که اکثریت معتقدند و آن این است که خداوند متعال وقتی آدم علیه السلام را

ص: 104

آفرید، نور خود را بر او تابانید و آن وقت حوّا را از یکی از دنده های چپ او آفرید و زمانی که آدم از خواب بلند شد، او را دید و به سوی او متمایل گشت؛ زیرا او از قسمتی از وجود خودش آفریده شده بود. و در گفتار (درازی) خود به روایتی از پیامبر صلی الله علیه و آله چنگ زده که فرموده اند:

«آفرینش زن از دنده مرد است و چنانچه بخواهی آن را از شکل خود خارج کنی، خواهد شکست و اما اگر او را به حال خود رها کنی، از او سودمند خواهی شد».

قول دوم: که مورد نظر ابومسلم اصفهانی است این است که منظور از این آیه، این است که خداوند متعال، حوّا را از جنس آدم علیه السلام آفرید همچنان که در جای دیگر می فرماید: «وَاللّٰهُ جَعَلَ لَكُمْ مِنْ اَنْفُسِكُمْ اَزْوَاجًا»؛ (1) «خداوند برای شما از وجود خودتان همسرانی آفرید». یا فرمود: «لَقَدْ مَنَّ اللّٰهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ اِذْ بَعَثَ فِيْهِمْ رَسُوْلًا - مِنْ اَنْفُسِهِمْ»؛ (2) «آن زمان که در میان ایشان پیامبری از جنس خودشان برانگیخت».

قاضی می گوید: قول اول، قوی تر است، چون اگر این طور بود که حوّا جدا خلق شده باشد در این صورت آفرینش انسان ها از دو نفر بود و درست نبود که خداوند متعال بفرماید: «خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ وَّاحِدَةٍ» البته ممکن است (من) در این آیه، من ابتدایی باشد، در این صورت آغاز آفرینش و ایجاد از یک نفس؛ یعنی همان آدم علیه السلام باشد و همچنین آن طور که خداوند متعال قادر بود، آدم را از گل بیافریند، می تواند حوّا

را نیز از گل بیافریند و حال که چنین است به چه دلیل باید حوّا را از دنده چپ آدم آفریده باشد؟!

بعضی از اهل حدیث گفته اند: «ممکن است منظور از آفرینش از یک وجود، خلقت از جانب پدر واحد باشد، همان طور که به عنوان مثال: بنی تمیم را به پدرشان تمیم نسبت می دهند و هیچ اختلافی با مشارکت ما با آنها در خلقتشان (وجود) ندارد

ص: 105

1- . سوره نحل، آیه 72.

2- . سوره آل عمران، آیه 164.

و شاید هم منظور از (منه) در این آیه، علّت باشد؛ یعنی خداوند، متعال حوّا را به خاطر آدم علیه السلام آفرید.

در همان کتاب از زراره از امام صادق علیه السلام درباره ازدواج برادران و خواهران می نویسد: «وای بر این افراد که گفتارشان نه بر طبق فقهای حجاز و نه فقهای عراق است، خداوند متعال دو هزار سال قبل از خلق آدم علیه السلام به قلم آفرینش، امر نمود و قلم بر لوح محفوظ روان گشت و سرنوشت تمام موجودات عالم تا روز قیامت به آن گره خورده است و از ابتدای آفرینش چنین بوده که ازدواج بین خواهران و برادران حرام است و ما در کتاب های آسمانی معروف چنین مطالبی را خوانده ایم و خداوند متعال این تحریم را از لوح محفوظ بر پیامبران فرستاده و هرگز این مطلب را حلال نکرده و کسی که چنین مطالبی را بگوید، فقط اعتقادات فرقه زرتشتی را تقویت کرده که این نوع ازدواج را حلال می شمارند. خداوند، کیفیت ایجاد نسل را این گونه برای ما بیان می کند و می فرماید: «همانا آدم علیه السلام، حوّا را هفتاد شکم باردار نمود که در هر شکم یک پسر و یک دختر بود».

تا اینکه هابیل به دست قابیل کشته شد و آدم علیه السلام در مرگ او آنقدر بی تابی کرد که تصمیم گرفت، پنجاه سال از حوّا دوری کند، اما زمانی که آرام شد، با حوّا مباشرت کرد و خداوند متعال در یک شکم به او شیث را عطا کرد و شیث، همتا و جفتی در شکم مادر نداشت و وقتی شیث به سن ازدواج رسید، خداوند متعال، حوریه زیبایی به نام «نزه» را در روز پنجشنبه از آسمان فرستاد و به آدم علیه السلام دستور داد که شیث با او ازدواج کند و آدم علیه السلام آنها را به عقد هم در آورد و فردای آن روز، حوریه دیگری به نام «منزله» از آسمان فرستاده شد و خداوند متعال فرمان داد که با یافت فرزند دیگر آدم علیه السلام ازدواج کند، آنگاه خداوند متعال به شیث یک پسر عطا کرد و یافت، صاحب یک دختر شد.

وقتی به سن بلوغ رسیدند؛ خداوند متعال دستور داد که آن پسر و دختر با هم ازدواج کنند و از ازدواج آنها، نسل پاک پیامبران بوجود آمدند.

از آن حضرت علیه السلام نقل قول شده که فرمود: «آدم علیه السلام، شیث را جانشین خود قرار داد و شیث، پسرش، شبیان را جانشین خود کرد و این پسر، فرزند منزله، حوریه بهشتی بود که خداوند متعال آن را از بهشت برای ازدواج پسر آدم علیه السلام فرستاد».

داستان هاییل و قابیل در الخرایج از ثمالی نقل شده که می گوید: «از علی بن حسین علیهما السلام شنیدیم که به مردی از قریش فرمود: «وقتی که خداوند متعال، توبه آدم علیه السلام را قبول کرد؛ آدم علیه السلام روی زمین با حوّا همبستر شد و این در حالی بود که آدم علیه السلام از

حرم خارج شد و پس از غسل کردن به خانه برگشت و آدم علیه السلام از حوّا دارای بیست فرزند پسر و بیست فرزند دختر شد و این فرزندان در هر شکم به صورت دوقلو بودند، یک پسر و یک دختر و اولین شکمی که حوّا به دنیا آورد، هاییل به همراه دختری به نام اقلیما بود و در شکم دوم، قابیل به همراه دختری به نام لودا بود که زیباترین دختر آدم علیه السلام بود و وقتی به سن بلوغ رسید، آدم از فتنه او می ترسید و از او احساس خطر می کرد، بنابراین تصمیم گرفت که لودا را به عقد هاییل و اقلیما را به عقد قابیل در آورد. قابیل با ناراحتی گفت: «آیا می خواهی خواهر زشت هاییل را به همسری من و خواهر زیبای مرا به همسری هاییل در آوری؟!»، آدم علیه السلام گفت: «میان شما قرعه می اندازم، پس اگر تیر تو بیرون آمد و به نام لودا افتاد او را به عقد تو در

می آورم و گرنه باید به نتیجه قرعه، راضی باشی». زمانی که قرعه کشیدند، نتیجه به سود هاییل شد و در آخر، لودا به عقد هاییل و اقلیما به عقد قابیل در آمد، اما پس از آن خداوند متعال ازدواج خواهر و برادر را حرام کرد». مرد قریشی پرسید: «پس اولاد آنها چگونه بودند، اگر این امر صحیح باشد، فرقه زرتشتی هم به همین گونه رفتار می کنند». حضرت سجاد علیه السلام فرمود: «مجوس بعد از حکم تحریم الهی، چنین عملی

را انجام می دهند و این قانون، شریعتی از شرایع الهی است که خداوند متعال آن را در آن موقع بیان نکرده بود و حکم تحریم، بعد آن نازل شد.»

از امام صادق علیه السلام نقل شده است: «وقتی که آدم علیه السلام و حوّا به زمین آمدند و ازدواج کردند، دختری از حوّا به دنیا آمد که نام او را عتاق گذاشتند، او اولین نفری بود که بر روی زمین گناه کرد، پس خداوند متعال گرگی به بزرگی فیل و کرکسی به شکل درازگوش بر او مسلط نمود و آن دو، او را کشتند، پس از آن دختر که عتاق نام داشت، قابیل متولد شد و وقتی که به سن ازدواج رسید، خداوند متعال اجنه ای به نام جهانانه را

به شکل انسانی در آورد و قابیل وقتی او را دید به او علاقه مند شد و خداوند متعال به

آدم علیه السلام وحی کرد تا جهانانه را به عقد قابیل در آورد. پس از آن، هابیل از آدم علیه السلام و حوّا متولد شد و وقتی هابیل به سن رشد رسید، خداوند متعال حوریه ای به نام نزله، سیه چشم فرستاد و وقتی که هابیل او را دید، به او علاقه مند گردید.

و خداوند به آدم علیه السلام وحی کرد که او را به عقد هابیل در آورد، پس نزله، همسر هابیل شد، آنگاه خداوند متعال به آدم علیه السلام وحی کرد که میراث پیامبری و دانش را به هابیل بیاموزد و او این کار را انجام داد، ولی وقتی قابیل این موضوع را فهمید، ناراحت و عصبانی شد و به آدم علیه السلام گفت: «آیا من از برادرم بزرگ تر نیستم و به آنچه در مورد او انجام دادی، لیاقت بیشتری نداشتم؟» آدم علیه السلام فرمود: «ای پسر! امر نبوت و همه امور به دست خدای متعال است و خداوند متعال، خود، او را برای پیامبری در نظر گرفته و نبوت و جانشینی من را به او داده است، پس اگر حرف مرا قبول نمی کنی، هر دوی شما قربانی ای آماده کنید، هر کدام از شما که قربانی او قبول شد، او شایسته تر و بالاتر است.»

نشانه قبولی قربانی در آن زمان این بود که آتشی از آسمان فرستاده می شد و قربانی را می بلعید؛ قابیل، صاحب کشت و زرع بود و به عنوان قربانی، کمی گندم نامرغوب

آورد؛ ولی هابیل که دامدار بود، یک قوچ چاق را به عنوان قربانی اهدا کرد، در این موقع آتش از آسمان نازل شد و قربانی هابیل را بلعید، آن وقت شیطان به نزد قابیل رفت و گفت: «ای قابیل! اگر از تو و هابیل، نسلی به دنیا بیاید؛ فرزندان او بر فرزندان

تو افتخار می کنند و می گویند پدر ما بر پدر شما انتخاب شد و آدم علیه السلام او را وصی و جانشین خود کرد و خداوند متعال قربانی او را پذیرفت و قربانی پدر شما را قبول نکرد، اما اگر تو او را بکشی، پدرت چاره ای ندارد، غیر از اینکه تو را وصی و جانشین

خود کند». به خاطر وسوسه شیطان قابیل، به سوی هابیل رفت و او را کشت، آن وقت شیطان گفت: «ای قابیل! آتشی که قربانی را بپذیرد، محترم است، پس آن را عزیز بدار و برای تعظیم آن، خانه ای بساز و به عبادت و آتش پرداز تا قربانی تو هم پذیرفته شود». قابیل هم به دستور شیطان، آتشکده ای ساخت و به عبادت آتش پرداخت و او اولین نفری بود که به عبادت آتش و آتش پرستی پرداخت. وقتی که آدم به جایگاهی رسید که هابیل در آنجا کشته شده بود، چهل روز در آنجا به گریه و زاری پرداخت و در زمینی که خون هابیل در آنجا ریخته بود، نفرین فرستاد و آن محل، جایگاه فعلی قبله (مسجد جامع بصره) است. در همان روز که هابیل مُرد، همسرش، نزله پسری به دنیا آورد و آدم علیه السلام، نام نوه اش را به یاد فرزندش، هابیل گذاشت. خداوند متعال پس از هابیل به آدم علیه السلام پسری به نام شیث داد و به آدم خطاب فرمود: «این پسر هدیه خداست و هبت الله است». وقتی که شیث به سن ازدواج رسید؛ خداوند حوری به نام «ناعمه» را به صورت انسانی فرستاد خداوند متعال به آدم علیه السلام الهام کرد که او را برای هابیل که نوه اش بود، عقد کند و آدم هم این کار را کرد و این خلقی که می بینی از نسل حوریه و هابیل هستند؛ وقتی که دوران آدم علیه السلام تمام شد خداوند متعال به او وحی کرد که علم نبوت را به شیث بیاموزد و به او دستور داد که این موضوع را از برادرش پنهان کند که

مبادا او را هم مانند هابیل بکشد.

علی بن ابراهیم از امام سجاد علیه السلام روایت کرده است: «وقتی که وجود قاییل، قتل برادر در نظرش خوشایند آمد، قاییل نمی دانست که چگونه هاییل را بکشد تا اینکه ابلیس به او یاد داد و گفت: «سر هاییل را بین دو سنگ قرار بده و آن را خرد کن». وقتی

که قاییل، هاییل را کشت، نمی دانست که با جنازه او چه کار کند، آن وقت دو کلاغ آمدند و در نزد او دعوا کردند تا وقتی که یکی از آن دو کشته شد، آن وقت کلاغ دیگر گودالی در زمین کند و لاشه کلاغ مرده را در آن دفن نمود. آنگاه قاییل گفت: «وای بر من، آیا من از این کلاغ کمترم که نتوانستم بدن برادرم را دفن کنم؟» حفره ای کند و هاییل را در آن دفن نمود و سپس به نزد پدرش بازگشت، در حالی که هاییل با آن نبود، آدم علیه السلام گفت: «پسرم را کجا بردی؟» قاییل گفت: «مگر من را نگهبان او کرده بودی؟» از جواب دادن خودداری کرد، ولی او را به مکان قربانی آورد و آدم علیه السلام احساس کرد که قاییل چه عملی انجام داده است و وقتی از قتل هاییل اطمینان پیدا کرد، زمینی را که خون هاییل را فرو برده بود، نفرین کرد و به همین علت هیچ زمینی، خون انسان را فرود نمی برد، بلکه خون به صورت لخته روی زمین باقی می ماند، آن وقت آدم تا چهل شبانه روز در عزای هاییل گریه کرد. امام سجاد علیه السلام می فرماید: «قاییل تا

قیامت با گرمای خورشید عذاب می شود و از طلوع تا غروب آفتاب از حرارت آن گداخته می شود و فرشتگان عذاب در سرما، آب یخ و در گرما، آب جوشان بر سر او می ریزند».

در عیون الاخبار الرضا آمده است که: مردی شامی از امیر مؤمنان علیه السلام درباره اینکه

خداوند متعال می فرماید: «يَوْمَ يَقْرَأُ الْمَرْءُ مِنْ أَحْيِهِ»؛⁽¹⁾ «روزی که برادر از برادرش فرار می کند». پرسید، آن حضرت فرمود: «منظور، قاییل است که از هاییل فرار می کند». همچنین از آن حضرت درباره روز چهارشنبه و نحسی آن سؤال شد، فرمود: «روزی که قاییل، هاییل را کشت، آخرین چهارشنبه ماه بود».

ص: 110

از امام صادق علیه السلام نقل شده است: «در روز قیامت، عذاب هفت نفر از همه شدیدتر است: 1- قاییل، پسر آدم علیه السلام که برادرش را کشت. 2- نمرود که با ابراهیم درباره

پروردگارش مجادله کرد. 3 و 4- دو نفر از بنی اسرائیل که قوم خود را به یهودیت و نصرانیت کشاندند. 5- فرعون که ادعای پروردگاری می کرد. 6 و 7- دو نفر از این امت که هدف آنها، جانشینی ناحق و به زور بود».

مردی شامی از امیرمؤمنان علیه السلام درباره اولین کسی که شعر سرود پرسید، آن حضرت فرمود: «وقتی که آدم علیه السلام از آسمان به زمین فرود آمد و خاک زمین و گستردگی و هوای آن را دید و قتل هاییل به دست قاییل را مشاهده کرد این اشعار را سرود:

تغیّر البلاد و ممن علیها

تغیّر کلّ ذی لون و طعم

اری طول الحیاه علی غما

و مالی لا اجود بسکب دمع

قتل قاییل هاییل اخاه

فوجه الارض مغبر قبیح

و قل بشاشه الوجه الملیح

و ما انا من حیاتی مستریح

و هاییل تضمنه الضریح

فواحزنا لقد فقد الملیح

- شهرها و ساکنان آن تغییر کردند و چهره زمین، غبارآلود و زشت شده است.

- هرچیز رنگین و خوشمزه ای تغییر یافت و صورت گشاده رو و خندان چقدر کم است.

- دیگر پس از این، زندگی من با ناراحتی خواهد گذشت و من دیگر آرامشی پیدا نخواهم کرد.

- چه طور از چشمانم اشک نبارم؛ در حالی که هاییل زیر خاک است.

- قاییل، برادرش، هاییل را می کشد و افسوس و اندوه بر آن چهره نمکین و بامزه ای که از دست من رفت.

شیطان نفرین شده در جواب او گفت:

تنح عن البلاد و ساکنیها

فبیء بالخلد ضاق بک الفسیح

و کنت بها و زوجک فی قرار

و قلبک من اذی الدنیا مریح

لم تنفک من کیدی و مگری

الی ان فاتک الثمن الریح

فلو لا رحمت الجبار اضحت

بکفک من جنان الخلد ریح

- از این سرزمین ها و افراد ساکن آن به سوی بهشت برگرد که این زمین با همه بزرگی برای تو کوچک به نظر می آید.

- تو و همسرت در آنجا در آرامش بودید و قلبت از آزار دنیا در امان بود.

- تو هرگز از حيله و مکر من راحت نخواهی شد تا آن که بمیری.

- اگر مهربانی خداوند قاهر نبود در مشیت تو نسیمی از بهشت جاوید آشکار می کردم.

چه بسا بعضی از این اشعار از آدم علیه السلام یا شیطان نباشد؛ ولی اعتماد ما در نقل این اشعار به علل الشرایع و عیون الاخبار و سایر کتاب ها بوده است.

از امام صادق علیه السلام نقل شده که فرمود: «قبل از کشته شدن هابیل به دست قابیل همه حیوانات وحشی، پرندگان، درندگان و سایر حیوانات با هم زندگی می کردند، اما بعد از آن از یکدیگر فرار و وحشت کردند و هر یک جداگانه زندگی کردند».

همچنین از آن حضرت منقول است: «خداوند متعال از بهشت حوریه ای فرستاد و آدم علیه السلام او را به عقد یکی از پسران خود درآورد و پسر دیگر با یکی از اجنه ازدواج کرد و هر دوی آنها صاحب فرزند شدند، پس هرچه زیبایی و حسن که در انسان ها هست از جانب حوریه بهشتی است و هر اخلاق زشتی که در وجود آنهاست از جانب آن دختر جَنّی می باشد و آدم علیه السلام اکراه داشت که دختران خود را به عقد پسرانش در آورد». [شاید] منظور از جنّی بودن همسر قابیل، شباهت خلقی او به آنهاست و یا اینکه در حقیقت از اجنه بوده کما اینکه بعضی از اخبار این سخنان را تأیید می کند.

از امیرمؤمنان علیه السلام نقل شده است: «اولین کسی که در روی زمین به فساد پرداخت؛ عتاق، دختر آدم علیه السلام بود که خداوند متعال برای او بیست انگشت آفریده بود که هر انگشت، دو ناخن بلند و بزرگ، مانند داس داشت و جایگاه او در زمین به اندازه یک هکتار بود، و وقتی او فساد انجام داد، خداوند متعال شیری بزرگ مانند فیل و گرگی عظیم مانند شیر و کرکسی به بزرگی الاغ بر او برانگیخت و آنها بر او تسلط پیدا کردند

و او را کشتند».

در معانی الاخبار از پیامبر صلی الله علیه و آله نقل شده که فرمودند: «زنان را مانند امانت الهی در بر بگیرد و مانند کلمات الهی، آنها را بر خود حلال نماید، اما امانت الهی، همان امانتی است که خداوند متعال وقتی آدم علیه السلام و حوّا را به عقد همسری همدیگر در آورد با آدم علیه السلام شرط کرد که او را بپرستد و چیزی را شریک او نگیرد، زنا نکند و به غیر خدا دوستی نگیرد».

عیاشی از ابوبکر حضرمی از امام باقر علیه السلام نقل می کند که فرمود: «وقتی که آدم دارای چهار فرزند پسر شد، خداوند متعال برای آنها چهار حوریه بهشتی فرستاد و هر یک از آنها با یکی از پسران آدم علیه السلام ازدواج کردند و صاحب فرزندان شدند، سپس خدای متعال چهار حوریه را به آسمان برد و چهار نفر از جنیان را فرستاد تا با پسران آدم علیه السلام ازدواج کنند و آنها نیز صاحب فرزند شدند، بنابراین هر بردباری و صبری که در انسان است از جانب آدم و هر زیبایی که در او هست از جانب حورالعین و هر بدی و زشتی از طرف جنیان است».

از امام باقر علیه السلام نقل شده است: «قابیل، پسر آدم به سزای عملش در برابر گرمای خورشید آویزان نگه داشته شده و همراه آن است تا از گرمایش آب شود و تا روز قیامت که به آتش جهنم پیوندد».

کافی با استناد به امام صادق علیه السلام می گوید: «در مورد اولین کتابی که روی زمین

نوشته شد از آن حضرت پرسیده شد، فرمود: «خداوند متعال در جهان، همه انبیا، پادشاهان، مؤمنان و کافران از نسل آدم علیه السلام را بر او نشان داد تا نوبت به داوود علیه السلام رسید، آدم علیه السلام پرسید: «این چه کسی است که او را پیامبر کرده و عزیز داشته ای و عمر او را کوتاه کرده ای؟» خداوند متعال به او الهام کرد: «این داوود، پسر توست که چهل سال عمر می کند و همانا من سرنوشت ها را نوشته و روزی ها را قسمت کرده ام و هرچه را بخواهم، از بین برده یا ثابت می کنم و امّ الكتاب در نزد من است و اگر من

کمی از عمر تو بگیرم به او اضافه خواهد شد». آدم گفت: «پروردگارا من شصت سال از عمر خود را به او می دهم تا صد سال عمر کند». آن وقت خداوند متعال به جبرئیل، میکائیل و عزرائیل فرمود: «از وی دست خطی بگیرید؛ زیرا به زودی یادش می رود»، پس آنها نوشته ای آماده کرده و با بال های خود که از جنس درجه ای از بهشت بود آن را

مهر زدند و زمانی که وقت مرگ آدم علیه السلام رسید و عزرائیل به سراغ او آمد، آدم علیه السلام گفت: «ای فرشته مرگ! برای چه آمده ای؟» او گفت: «آمده ام روح تو را بگیرم». آدم گفت: «ولی هنوز شصت سال از عمر من باقی مانده است». عزرائیل به او گفت: «تو آن شصت سال را برای پسرت، داوود قرار دادی». آنگاه جبرئیل نازل شد و آن نوشته را به او یادآوری کرد، پس از آن عزرائیل، روح او را گرفت». آنگاه امام صادق علیه السلام فرمود: «به همین خاطر است کسی که قرض می دهد، نوشته ای که بین خود و طلب کار وجود دارد نشان می دهد».

در «کافی» از امام باقر علیه السلام نقل شده است: «بین رکن و مقام، پر از قبرهای پیامبران الهی است و قبر آدم علیه السلام نیز در همان محل قرار دارد».

امام صادق علیه السلام می فرماید: «وقتی آدم علیه السلام وفات یافت، شیطان و قابیل در سرزنش او به خوش گذرانی و ساز و ضرب مشغول شدند؛ [بنابراین] هر شیوه سرودن

موسیقی که مردم از آن لذت می برند از کارهای شیطان است».

در «التذهیب» شیخ طوسی می گوید: «من از بعضی شیوخ که مدارکی از ایشان ندارم، شنیدم که وقتی خداوند متعال، آدم علیه السلام را از بهشت به زمین فرستاد، او احساس ترس کرد و از خداوند متعال خواهش کرد تا بعضی از درختان بهشتی را برای او بفرستد تا به وسیله آنها دلش خوش باشد، در این لحظه خداوند متعال، درخت خرما برای او فرستاد و او در طول زندگی اش به آن انس گرفته بود. زمانی که هنگام مرگش فرا رسید به پسرش گفت: «من در طول دوران زندگی با این درخت مأنوس بودم و تمایل دارم که بعد از مرگم آن با من همسایه و همجوار، باشد پس وقتی که من جان به جان آفرین تسلیم کردم، شاخه ای از آن را بریده و به دو نیم قسمت کنید و آن را در

کنار من در قبر قرار بدهید». پسرش هم این کار را انجام داد و پیامبران هم بعد از او

چنین کاری انجام می دادند، اما بعدها این سنت در دوره جاهلیت از بین رفت تا اینکه پیامبر اکرم علیه السلام این سنت را زنده کرد و این عمل بعد از ایشان نیز انجام می شود.

از امام صادق علیه السلام روایت شده است: «خداوند متعال به نوح علیه السلام در حالی که در کشتی بود، الهام کرد که یک هفته اطراف کعبه طواف کند و او این کار را انجام داد، سپس وارد آب شد و در حالی که تا زانوانش را آب فرا گرفته بود، آنگاه تابوتی را از آب در آورد که در آن استخوان های آدم علیه السلام بود و تابوت را به داخل کشتی برد و بارها به دور کعبه طواف نمود، آنگاه به کوفه و وسط مسجد آن رسید و گروهی که با نوح علیه السلام در کشتی بودند، پراکنده شدند، سپس تابوت را در محلی به نام غری دفن کرد».

همچنین از آن حضرت منقول است که: «پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: «آری، ابوالبشر 930 سال عمر کرد». و در روایتی دیگر عمر او هزار سال بیان شده است.

سید بن طاووس در سعدالسعود می گوید: «در صحف ادریس علیه السلام آمده است که آدم علیه السلام، ده روز به مرض تب مبتلا شد و وفات او در روز جمعه، یازدهم محرم اتفاق افتاد و او در غری در کوه ابوقییس دفن شده، در حالی که او را رو به قبله قرار دادند.

اواز زمان خلقت تا موقع وفات، 930 سال عمر کرده بود و حوّا فقط تا یک سال بعد از او زنده بود، سپس پانزده روز بیمار شد و آنگاه وفات یافت و او را در کنار آدم علیه السلام دفن کردند.

ص: 116

خداوند متعال می فرماید: «وَأَذْكُرُ فِي الْكِتَابِ إِدْرِيسَ إِنَّهُ كَانَ صِدِّيقًا نَبِيًّا * وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا»؛ (1) «یاد کن در کتاب، ادريس عليه السلام را که همانا پیامبری راستگو بود و ما او را تا جایگاهی بلند مرتبه بالا بردیم». امین الاسلام طبرسی می گوید: «به خاطر اینکه کتاب های زیادی درس می داد، ادريس نام گذاشته شد. منظور از کتاب در این آیه، قرآن است و ادريس، جدّ پدری نوح عليه السلام است و نام او در تورات، اخنوخ بوده؛ یعنی کسی که کتاب خدا و احکام او را می نویسد و او اولین کسی است که با قلم نوشته است و همچنین اولین کسی است که خیاطی و لباس می دوخته است و گفته شده است که خدای متعال به او دانش نجوم، حساب و هیأت را آموزش داد و همین امر معجزه او بود و اینکه در آیه شریفه فرمود: «مَكَانًا عَلِيًّا»؛ یعنی موقعیتی بلند مرتبه که همان رسالت الهی است به او داده شده است و بعضی هم گفته اند خداوند متعال او را تا آسمان ششم بالا برده است».

از ابن عباس و مجاهد بیان شده که خداوند متعال، ادريس عليه السلام را مانند عیسی عليه السلام به آسمان برده و او زنده است.

برخی دیگر گفته اند: «خداوند متعال، روح او را بین آسمان چهارم و پنجم گرفت».

ص: 118

از امام باقر علیه السلام نقل شده که معنای بزرگواری رفعت مقام و مرتبه اوست که به خاطر رسالت الهی به او داده شد و بالا بودن مکانی، مدّ نظر نیست.

علل الشرایع با استناد به روایات آورده است که ادریس علیه السلام، مردی دارای شم بزرگ قوی و با سینه ای گشاده بوده که هنگام راه رفتن قدم ها را نزدیک و کوتاه برمی داشت و او درباره بزرگی خداوند متعال و جلال او می اندیشید که این آسمان ها و زمین و این آفرینش بزرگ به طور مسلم پروردگاری متعال دارد که امور آنها را می اندیشد و اصلاح می کند، پس من باید این پروردگار متعال را بشناسم و حق بندگی او را به جا آورم».

آن وقت به سوی طایفه ای از قوم خود رفت و با پند و نصیحت و تذکر آنان را به عبادت خداوند متعال دعوت کرد و هزار نفر به دعوت او جواب دادند و او از میان آنها، هفت نفر را انتخاب کرد، آن وقت آنها با هم گفتند: «بیایید ما هفت نفر خدای متعال را بخوانیم تا ما را به عبادت خود راهنمایی کند».

پس دستان خود را بر خاک گذاشتند و خیلی دعا کردند، اما چیزی برای آنها معلوم نشد، آنگاه دستان خود را به سوی آسمان دراز کردند، پس از آن خداوند متعال به ادریس علیه السلام وحی فرستاد و او را آگاه نمود و آنها را به بندگی خویش هدایت کرد و همه کسانی که همراه اوایمان آورده بودند به هدایت الهی راه یافتند و همواره خداوند متعال را عبادت و چیزی را شریک او قرار نمی دادند تا اینکه خداوند متعال، ادریس علیه السلام را به آسمان برد و کسانی که پیرو دین او بودند، غیر از عده کمی همه از بین رفتند و به اختلاف بین هم پرداختند و بدعت ها و نوآوری هایی از خود ساختند تا آن که زمان نوح علیه السلام فرا رسید.

در کافی با استناد به امام باقر علیه السلام می فرماید: «ابتدای پیامبری ادریس علیه السلام در زمان پادشاهی ستمگر بود، روزی آن پادشاه هنگام سواری در دشتی از زمینی سرسبز

و شاداب [از کنار] مردی که مؤمن و ضدّ او بود، عبور کرد به آن مرد گفت: «این زمین خود را به من بده». آن مرد گفت: «خانواده من به این زمین بیشتر احتیاج دارند تا تو».

پادشاه گفت: «پس آن را به من بفروش»، ولی او خودداری کرد و آنگاه پادشاه عصبانی شد و با حالت غمگین و عصبانی به قصر برگشت، همسر پادشاه، زنی از فرقه «ازرقه» بود که جز خودشان ریختن خون همه را جایز می شمردند، بنابراین وقتی خشم و غضب را در چهره شوهرش دید، ماجرا را از او پرسید آن وقت به او گفت: «اگر تو از اینکه او را بی دلیل بکشی، می ترسی و آن را زشت می دانی، من تو را کمک می کنم و زمین او را متعلق به تو می کنم».

آن زن یارانی از فرقه خود داشت که کشتن مؤمنان مخالف پادشاه را روا می دانستند، پس به دنبال آنها فرستاد و آن افراد به این مطلب گواهی دادند، پادشاه هم

او را کشت و زمین وی را گرفت و خداوند متعال از کشته شدن بنده مؤمنش غضب نموده و به ادریس علیه السلام وحی کرد و فرمود: به سوی بنده ظالم من برو و به او بگو:

«آیا راضی شدی که بنده مؤمن مرا بکشی تا زمین او را به زور بگیری و خانواده او را بی سرپرست رها کنی؟ حالا که این چنین شد به عزّتم قسم می خورم به زودی انتقام او را از تو می گیرم و فرمانروایی و زمین را از تو پس می گیرم و شهر تو را ویران می کنم و سنگ ها را از گوشت همسرت سیر می کنم که همانا حلم و بردباری من علّت غرور تو شده و خیال کرده ای ما از تو انتقام نمی گیریم». ادریس علیه السلام با دستور پروردگار متعال به سراغ پادشاه آمد و پیغام الهی را به او رساند، اما پادشاه ظالم به او گفت: «ای ادریس! از اینجا بیرون برو وگرنه تو را می کشم». در این هنگام همسرش به او گفت: «مبادا از پیغام خدای ادریس علیه السلام بترسی، من کسی را می فرستم که او را بکشد و رسالتش را نابود کند». پادشاه گفت: «این کار را انجام بده».

از طرف دیگر، ادریس علیه السلام دارای یارانی مخالف پادشاه بود که با آنها دوستی

زیادی داشت و به همین جهت ماجرای تبلیغ رسالت خود برای پادشاه را به آنان تعریف کرد و آنها که آن پادشاه ستمگر را می شناختند به خاطر جان ادریس علیه السلام نگران شدند. در این وقت همسر پادشاه، چهل مرد از «ازرقه» را فرستاد تا ادریس علیه السلام را بکشند و آنها به دنبال ادریس علیه السلام همه جا را گشتند، ولی او را پیدا نکردند، هنگامی که یاران ادریس علیه السلام آن افراد را دیدند و فهمیدند که در جستجوی ادریس علیه السلام هستند، پس وقتی او را دیدند به او گفتند: «ای ادریس! از این شهر خارج شو و نگران جان خود باش؛ زیرا این پادشاه ستمگر، تو را خواهد کشت». ادریس علیه السلام از آن روستا

بیرون آمد در حالی که گروهی از یارانش با او بودند، در هنگام سحر، ادریس علیه السلام با پروردگار متعال مناجات کرد و گفت: «پروردگارا! تو به من وعده دادی که آن ستمگر را به قتل می رسانی». پس، خداوند متعال به او وحی کرد که از این آبادی بیرون برو و کار او را به من بسپار، پس سوگند به عزتم دستور خود را درباره او اجرا می کنم. آنگاه ادریس علیه السلام گفت: «پروردگارا! من حاجتی دارم». پروردگار فرمود: «بگو تا آن را اجابت کنم». ادریس علیه السلام گفت: «از تو می خواهم تا مدتی که من نخواهم، باران در این شهر و حوالی آن نبارد». خداوند متعال فرمود: «در این صورت این شهر ویران می شود و مردم آن دچار قحطی و گرسنگی می گردند».

ادریس علیه السلام راضی به این عذاب شد و خداوند متعال خواسته او را اجابت کرد، آنگاه ادریس علیه السلام، یاران خود را خبر کرد و آنها همراه ادریس علیه السلام از شهر، خارج شدند و عده آنها بیست نفر بود که در شهرهای مختلف پراکنده شدند و ماجرای رسالت ادریس علیه السلام را در آن شهرها تعریف کردند. خود ادریس علیه السلام به غاری در دل کوه پناه برد و خداوند متعال، فرشته ای را مأمور کرد تا در هر عصر غذایی، برای او ببرد در این زمان خداوند متعال، پادشاهی آن حاکم ظالم را از او گرفت و شهر او را ویران کرد و او

را به قتل رساند و سگان شهر از گوشت همسرش می خوردند؛ همه اینها برای قتل آن

مؤمن و گرفتن اموال او بود، پس از او در شهر، ستمگر دیگری به حکومت رسید و پس از خروج ادریس از آن شهر حدود بیست سال باران نبارید، وضع مردم آن شهر، خیلی دشوار و سخت شد به طوری که به سختی غذای خود را از شهرهای مجاور فراهم می کردند، آن وقت با خود گفتند: «ما به خاطر دعای ادریس علیه السلام دچار این سختی و گرفتاری شده ایم و باران نخواهد آمد، تا موقعی که او از خدایش بخواهد و ما از جای ادریس علیه السلام خبر نداریم، پس ای خدای متعال! خودت بر ما رحم کن». آنگاه همه تصمیم گرفتند که به سوی خدای متعال، توبه کنند و از او بخواهند که نزولات آسمانی را برایشان فرو فرستد. بنابراین با لباس های خشن بر خاکستر نشستند و خاک بر سر ریختند و از خدا طلب مغفرت نمودند، آن وقت خداوند متعال به ادریس علیه السلام وحی کرد که مردم قوم تو، توبه کرده اند و من، خدای متعال، بخشنده و مهربان و توبه پذیر هستم، پس به آنها رحم می کنم و هیچ چیز، مانعی برای فرستادن باران نیست، غیر از درخواستی که تو از من کرده ای که من بر آنان نبارم تا وقتی که تو از من بخواهی، پس ای ادریس تو هم از من بخواه که بر آنها باران نازل کنم.

ادریس علیه السلام گفت: «ای خدای متعال! من از تو چنین درخواستی نمی کنم». آن وقت خداوند متعال به فرشته ای که مأمور رساندن غذای ادریس علیه السلام بود، وحی کرد که به او غذا ندهد، آنگاه تا شب به ادریس علیه السلام غذایی نداد، بنابراین وقتی گرسنه شد و چیزی نرسید ناراحت شد و وقتی روز دوم هم غذایی نخورد، گرسنگی او زیاد شد و آن موقع به راز و نیاز مشغول شد و گفت: «پروردگارا! قبل از اینکه من بمیرم، روزی مراقب قطع کرده ای؟!». در این زمان خداوند متعال به او وحی کرد: «ای ادریس! تو از سه روز که به تو غذایی نداده اند به شیون و زاری افتاده ای، چون از گرسنگی اهل روستایت خبر نداری و نمی دانی که در این بیست سال چه بر سر آنها آمده، به خاطر اوضاع آنان زاری نمی کنی و وقتی هم که به تو می گویم، آنها توبه کردند و سعی می کنند که مورد

رحمت و مهربانی من قرار بگیرند و همچنین به تو دستور دادم که از من بخواهی باران بفرستم، دریغ می کنی و از آنها بخل و کینه گرفتی و الان که طعم گرسنگی را چشیدی، صبر تو تمام شده و ناتوانی و زاریت معلوم شد، پس حالا از جای خود بلند شو و خودت، روزی خود را تهیه کن؛ هر آینه روزی تو در دست چاره اندیشی خودت است».

آن موقع ادریس علیه السلام از جای خود بلند شد و برای کسب غذایی که مانع گرسنگی بیشترش شود به سوی روستا راه افتاد، موقعی که وارد روستا شد و دودی که از خانه ای بلند شده بود را دید، با عجله به طرف آن رفت، پیرزنی را دید که دو قرص نان را در تنور می پزد به او گفت: «ای پیرزن! کمی غذا به من بده که از شدت گرسنگی ناتوان شده ام». آن پیرزن به او گفت: «ای بنده خدا! نفرین ادریس علیه السلام برای ما غذای

زیادی باقی نگذاشته که آن را به دیگران بدهیم، بلند شو و روزی خود را در جایی جز این شهر پیدا کن». ادریس علیه السلام گفت: «ای زن! من از شدت گرسنگی نزدیک است، بمیرم و توانایی ایستادن روی پای خود را ندارم، کمی از غذایت را به من بده». پیرزن گفت: «این دو قرص نان، یکی برای من و دیگری برای پسرم است و اگر روزی خود یا پسرم را به تو بدهم دیگر خودمان چیزی نداریم بخوریم و از گرسنگی می میریم». ادریس علیه السلام گفت: «نیمی از قرص نان برای فرزندت کافی است و او را زنده نگاه می دارد و نصف دیگر هم برای من کافیست و باعث نجات من از مرگ می شود». آن وقت پیرزن، نان خود را خورد و نان فرزندش را تقسیم کرد تا نصف آن را به پسرش و نیم دیگر را به ادریس علیه السلام بدهد و وقتی آن کودک دید که مادرش، نان او را به دو قسمت کرده تا نیمی از آن را به دیگری بدهد، از شدت ناراحتی و غصه، مرد.

آن زن به ادریس علیه السلام گفت: «ای بنده خدا! تو باعث شدی که فرزندم بمیرد». ادریس علیه السلام گفت: «ناله و شیون نکن، من به اجازه خدای متعال، او را زنده می کنم». آن

وقت ادریس علیه السلام دست آن پسر را گرفت و گفت: «ای روحی که به اجازه خدای متعال از بدن این پسر خارج شده ای، من ادریس پیامبر هستم الان به اجازه خدای متعال به بدن این پسر برگرد». روح آن پسر به اذن الهی به بدن او بازگشت و زنده شد. وقتی آن پیرزن، این سخن را شنید و دید که فرزندش زنده شد، گفت: «گواهی می دهم که تو ادریس پیامبر هستی». آن وقت بیرون رفت و با صدای بلند، همه مردم را خبر کرد و گفت: «خبر خوش به شما بدهم که به زودی فرج و گشایش می شود؛ زیرا ادریس علیه السلام به شهر شما آمده است». ادریس علیه السلام رفت تا در مکان آن پادشاه ستمگر که بر بالای تپه بود، قرار گرفت و مردم اهل روستا به دور او جمع شدند و به او گفتند: «ای

ادریس! در این بیست سال، گرسنگی و سختی های زیادی کشیدیم، حالا تو از خداوند متعال بخواه تا از آسمان بر ما باران بفرستد». ادریس گفت: «هرگز! مگر اینکه پادشاه ستمگرتان و همه مردم این شهر با پای پیاده به اینجا بیایند و از من درخواست کنند». این سخن به گوش پادشاه رسید و او چهل نفر را فرستاد تا ادریس علیه السلام را به نزد او ببرند؛ ادریس علیه السلام وقتی سرکشی پادشاه را دید، آنها را لعنت کرد و آن چهل نفر نابود شدند و این خبر به گوش پادشاه رسید، این بار، پانصد مرد را به سراغ ادریس فرستاد تا او را به نزد او ببرند، وقتی آن پانصد مرد، ادریس علیه السلام را پیدا کردند؛ ادریس علیه السلام گفت: «به مردانی که قبل از شما برای بردن من آمده بودند نگاه کنید و ببینید که سرنوشت شما هم مانند آنها می شود». آنان گفتند: «ای ادریس! بیست سال است که ما را به بلای گرسنگی مبتلا کرده ای و حالا لعنت می کنی تا ما نابود شویم، به ما رحم کن». ادریس علیه السلام دوباره تکرار کرد: «من برای بارش باران دعا نمی کنم، غیر از اینکه پادشاه شما و همه مردم با سر و پای برهنه به سراغ من بیایند». آنگاه مردم به سوی پادشاه رفتند و او را از کلام ادریس علیه السلام مطلع کردند و از او خواهش کردند که همراه آنان به سراغ ادریس راه بیفتند، آن ستمگر هم مجبور به پیروی شد و همه با حال خضوع

و فروتنی به پیش ادریس علیه السلام رفته و از او خواستند که برای بارش باران دعا کند، آن وقت ادریس علیه السلام به ایشان جواب مثبت داد و به درگاه الهی دعا کرد که آسمان بر آن شهر و حوالی آن ببارد، ناگهان ابرها معلوم شدند و رعد و برق در گرفت و آنقدر باران آمد که فکر کردند، غرق می شوند و هر یک، طوری به خانه هایشان برمی گشتند که مهم ترین هدفشان نجات جان خود از سیل بود.

در این باره می گوئیم، مناسب است که فرمان خدای تعالی به ادریس علیه السلام درباره دعا

کردن برای فرستادن باران، بر حتم و وجوب حمل نشود، بلکه آن در مقوله استحباب و جواز بوده و هدف ادریس علیه السلام از تأخیر در انجام دعا به خواری کشاندن و تنبیه کردن آنان به خاطر سرکشی و فساد آنها بوده و برای اینکه با او همان طور که در دفعه اول مخالفت کردند، سرکشی نمایند. در این حکایت، اشاره ای وجود دارد که خشم اولیای خدا در راه پروردگار، شدیدتر از خشم خداوند متعال است؛ زیرا مهربانی و صبوری خدای متعال از خشم او جلوتر است و به آن سبقت گرفته است.

در تفسیر علی بن ابراهیم از ابن ابی عمیر از کسی که برای او از امام صادق علیه السلام تعریف کرده است، می نویسد: «خداوند متعال بر فرشته ای خشم گرفت و بال او را قطع کرد و او را در جزیره ای در بین دریا انداخت و سال ها آن فرشته در آنجا بود، تا

موقعی که خداوند متعال، ادریس علیه السلام را برانگیخت، آن فرشته به نزد ادریس علیه السلام رفت و گفت: «ای پیامبر خدا! دعا کن تا خدا از من راضی شود و بال مرا به من برگرداند».

ادریس علیه السلام قبول کرد و به درگاه الهی دعا کرد تا خداوند متعال از آن فرشته راضی شود و بال او را به وی بازگرداند و خداوند متعال هم دعای ادریس را مستجاب کرد و آن فرشته را بخشید. آن وقت آن فرشته به ادریس علیه السلام گفت: «آیا تو خواسته ای داری». ادریس علیه السلام گفت: «آری، دوست دارم که من را تا آسمان چهارم بالا ببری». آن فرشته، او را تا آسمان چهارم بالا برد و عزرائیل در آنجا نشسته بود از تعجب سر خود

را تکان داد. ادریس علیه السلام به ملک الموت سلام کرد و سؤال کرد: «چه شده که سر خود را تکان می دهی؟» گفت: «پروردگار متعال به من دستور داده که جان تو را بین آسمان چهارم و پنجم بگیرم و من گفتم: «پروردگارا! چه طور چنین چیزی امکان دارد؟ زیرا بزرگی آسمان چهارم، پانصد سال راه است و از آسمان چهارم تا سوم، پانصد سال فاصله است و هر آسمان تا آسمان زیرین همین قدر فاصله دارد». در این وقت عزرائیل، روح ادریس علیه السلام را گرفت. و این تفسیر کلام خدای تعالی است که فرمود: «وَرَفَعْنَا مَكَانًا عَلِيًّا» در ادامه می گوید: «ادریس علیه السلام به جهت یاد دادن و تدریس کتاب ها، ادریس علیه السلام نام گذاشته شد و پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «خداوند بر ادریس علیه السلام سی صحیفه نازل کرد و از امیر مؤمنان علیه السلام نقل کرده: «ادریس علیه السلام بعد از مرگش به مقامی بلند مرتبه صعود کرد و خداوند متعال او را از میوه های بهشتی متنعم گردانید».

در قصص انبیاء راوندی به استناد به امام باقر علیه السلام می گوید: «پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

«همانا فرشته ای از ملائکه که منزلی در نزد خدای متعال داشت به دلیلی مورد خشم قرار گرفت و خداوند متعال او را به زمین فرستاد، آن وقت آن فرشته پیش ادریس علیه السلام آمد و گفت: «شفاعت مرا نزد پروردگار خود کن». بنابراین ادریس علیه السلام سه شب بدون وقفه نماز خواند و روزهای آن را روزه داشت و افطار نکرد، آن وقت هنگام سحر درباره فرشته از خدای متعال طلب بخشش کرد، آنگاه به او اجازه بالا رفتن به آسمان داده شد، آن فرشته به ادریس علیه السلام گفت: «دوست دارم که حاجتی از تو را برآورده کنم، پس چیزی از من درخواست کن». ادریس علیه السلام گفت: «می خواهم عزرائیل را ببینم تا شاید به او انس بگیرم و وقتی [من] به او توجه کنم، دیگر نمی تواند مرا غافلگیر کند». آن وقت فرشته، بال خود را پهن کرد و به ادریس علیه السلام گفت: «سوار شو». همراه او در پیدا کردن ملک الموت به آسمان دنیا پرواز کرد، به او گفته شد که او بالاتر رفته است،

بنابراین بالاتر رفتند تا بالاخره او را میان آسمان چهارم و پنجم دیدار کردند، آن وقت

ادریس علیه السلام به ملک الموت گفت: «چه شده که تو را مات و مبهوت می بینم؟» ملک الموت گفت: «من از این مسأله در حیرتم که در زیر عرش بودم و خداوند متعال به من دستور داد که باید جان ادریس علیه السلام را بین آسمان چهارم و پنجم بگیرم و من این سخن را قبول نداشتم، تا اینکه تو را در اینجا دیدم». در این وقت ادریس علیه السلام از بال فرشته

پایین آمد و خود را تسلیم ملک الموت کرد و این همان کلام خدای تعالی است که فرمود: «وَأَذْكُرُ فِي الْكِتَابِ إِدْرِيسَ إِنَّهُ كَانَ صِدِّيقًا نَبِيًّا * وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا»؛ (1) «یاد کن ادریس را در قرآن که پیامبر راستگو بود و ما او را تا مکانی بالا بردیم».

در همان کتاب قصص راوندی با استناد به ابن عباس آورده است: «ادریس نبی علیه السلام روزها را به عبادت و روزه مشغول بود و هر وقت که شب می شد، استراحت می کرد و غذا و روزی او هر زمان که موقع افطار می شد به او می رسید و اعمال نیکوی او به اندازه کارهای صالح همه مردم اهل زمین بود. پس ملک الموت از پروردگار درخواست دیدن ادریس علیه السلام را کرد تا بتواند به او سلام و درود بفرستد، به او اجازه داده شد و به سراغ ادریس علیه السلام رفت و به او گفت: «می خواهم همنشین تو و با تو

باشم». با ادریس علیه السلام همراه شد و آن دو، روز را به ذکر و عبادت و روزه می گذراندند و شب که می شد، ادریس علیه السلام غذای خود را آورده و افطار می کرد و وقتی عزرائیل او را دعوت به غذای بهشتی می کرد، می گفت: «من احتیاجی به غذایی که تو برایم آورده ای، ندارم». آن وقت هر دو بلند شده و دوباره به نماز مشغول می شدند و ادریس علیه السلام بعد از نماز، استراحت و خواب هم می کرد، ولی ملک الموت بدون توقف و بدون اینکه نیازی به خواب داشته باشد، به نماز مشغول بود و به این ترتیب، چند روزی گذشت تا اینکه آنان به گلّه گوسفند و باغی رسیدند که میوه های رسیده و خوشمزه ای داشت.

ص: 127

ملک الموت گفت: «آیا می خواهی یکی از این چارپایان یا کمی از خوشه انگور برداری و با آن افطارت را باز کنی؟» ادریس علیه السلام گفت: «سبحان الله، تو مرا به مال خودت می خوانی و من خودداری می کنم، چگونه است که مرا به مال دیگری دعوت می کنی؟ شما با من همنشین خوبی بودید، بگوئید که هستید؟» گفت: «من ملک الموت هستم». ادریس علیه السلام گفت: «من از تو خواسته ای دارم». ملک الموت گفت: «بگو». ادریس علیه السلام فرمود: «شنیده ام که مرگ، بسیار سخت و شدید است، می خواهم کمی از عذاب آن را به من بچشانی، چنان که گویا در حال مرگ هستم». ملک الموت از پروردگار اجازه گرفت و آن وقت در مدت کوتاهی، جان ادریس را گرفت و آنگاه آن را به بدن او برگرداند و از او پرسید، چه طور بود و مرگ را چگونه دیدی؟ ادریس گفت: «آنچه چشیدم بسیار از آنکه شنیده بودم، سخت و شدیدتر بود، حال خواسته دیگری دارم و آن این است که آتش جهنم را ببینم». ملک الموت از نگهبان جهنم اجازه گرفت و پرده ها کنار رفت و در جهنم باز شد و وقتی ادریس علیه السلام، آتش جهنم را دید، بیهوش شد، دوباره به ملک الموت گفت: «من از تو خواسته دیگری دارم و می خواهم بهشت را ببینم». آن وقت ملک الموت از فرشته نگهبان بهشت، درباره آن اجازه گرفت و ادریس علیه السلام وارد بهشت شد و وقتی آنجا را دید به ملک الموت گفت: «من دیگر از اینجا بیرون نمی روم، چون که خداوند متعال فرمود: «كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ»؛ (1) «هر وجودی چشنده مرگ است». همچنین فرمود: «وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا»؛ (2) «هیچ یک از شما نیست غیر از اینکه وارد آتش جهنم می شود». من الان، هم طعم مرگ را چشیده ام و هم وارد جهنم شده ام و هم بهشت را دیده ام و به آن داخل شده ام و خداوند متعال می فرماید: «وَمَا هُمْ مِنْهَا بِمُخْرَجِينَ»؛ (3) «شما از آن بیرون نمی شوید».

ص: 128

1- . سوره آل عمران، آیه 185.

2- . سوره مریم، آیه 71.

3- . سوره حجر، آیه 48.

در این مورد می‌گوییم: «بزرگان شیعه در این خصوص به جهت اعتبار سند به دودی ثقبلی استناد کرده‌اند و این روایت، پایانی مانند اخبار، اهل سنت است اگر چه که جمع

بین این اخبار چندان دور نیست».

در همان کتاب از وهب بن منبه نقل شده که: «ادریس، اولین کسی بود که لباس دوخت و آن را پوشید و قبل از او، مردم، پوست حیوانات را به تن می‌کردند و فرشتگان در زمان ادریس علیه السلام با مردم دست می‌دادند و بر آنها سلام می‌فرستادند و با آنان صحبت و هم‌نشینی داشتند. این به جهت شایستگی و صلاح اهل آن زمان بود و اوضاع مردم به همین وضع ادامه یافت تا آنکه زمان نوح علیه السلام و قوم او فرا رسید و بعد از آن، این ارتباط فرشتگان با مردم قطع شد».

در ادامه هم نشینی ادریس علیه السلام با ملک الموت می‌فرماید: «ادریس داخل بهشت شد و بعد از ماجرای که او با ملک الموت داشت، خداوند متعال به ملک الموت وحی کرد: «چون سختی و مشقّاتی را که ادریس علیه السلام به خود می‌داد، دیدم، بر من لازم است که در عوض آن سختی و ریاضت، آرامش و اطمینان را به او ببخشم و در برابر آن فروتنی‌ای که در مقابل من داشت و اعمال صالحی که انجام می‌داد، جایگاه و موقعیتی والا در بهشت به او می‌بخشم».

از امام صادق علیه السلام روایت می‌کنند که فرمود: «وقتی که به کوفه وارد شدی به مسجد سهله برو و در آنجا نماز بخوان و از خدا حاجتی برای دین و دنیای خود بخواه که همانا مسجد سهله، خانه ادریس علیه السلام بوده که در آنجا خیاطی کرده و نماز می‌خوانده و کسی که در آنجا نماز بخواند و دعا کند، خداوند متعال دعای او را برآورده می‌کند و او را در روز قیامت تا مکانی بلند و درجه ادریس علیه السلام بالا می‌برد و از کارهای زشت دنیا و توطئه‌های دشمنانش در پناه خواهد بود».

مسعودی در «مروج الذهب» می‌گوید: طول حیات ادریس علیه السلام در زمین، سیصد

سال بوده و برخی عمر او را بیشتر گفته اند و ابن اثیر در کامل می گوید: «بعد از شیش انوش به حکومتداری پرداخت و جانشین پدر شد و عمر انوش 705 سال بود، بعد از او پسرش، قینان به جانشینی رسید در حالی که انوش فرزندان زیادی داشت. بعد از قینان، پسرش مهلائیل به جانشینی رسید و بعد از مهلائیل، پسرش، یارد جانشین او شد و از یارد، اخنوخ به دنیا آمد که همان ادريس نبی علیه السلام است و حاکمان یونان او را هر مس حکیم می نامند».

سید بن طاووس به نقل از صحف ادريس می فرماید: «ای انسان! گویا آماده مرگ هستی؛ زیرا صدای ناله ات شدیدتر شده و عرق مرگ به پیشانیست نشسته و لبانت خشک و زبانت به لکنت افتاده و آب دهانت خشک شده و سیاهی چشمانت به سفیدی تبدیل شده و از دهانت کف بیرون می آید و تمام بدنت می لرزد، تلخی مرگ و بیهوش شدن بر تو معلوم شده و فراخوانده شده ای، اما نمی شنوی و جان تو در حال خارج شدن از بدن است و مانند مرداری در بین خانواده ات افتاده ای، همانا تو عبرتی برای دیگران هستی، بنابراین در معنای مرگ دقت کن و از آن عبرت بگیر و این را بدان که مرگ حتماً به سراغ تو می آید و همه عمر اگر چه طولانی باشد باز هم کوتاه و فناپذیر است؛ زیرا هر لحظه، مرگ به زودی و در موعد مقرر خواهد آمد، پس از مرگ عبرت بگیر و بدان که مرگ نسبت به قبل از خود، بسیار شدیدتر و نسبت به ما بعد خود، از احوال و منظره های ترسناک آخرت بسی راحت تر است». در دنباله به بیان چگونگی وقوع صیحه قیامت و فنا شدن به سوی خدا و اوضاع روز قیامت و توقفگاه حساب و جزا و اموری می پردازد که قدرتمندان از شنیدن آن به ناتوانی و خواری می افتند.

فصل اول: زندگی و مرگ و اخلاق حضرت نوح علیه السلام

مدت عمر و وفات و علت نام گذاری و نقش انگشتر و مکارم اخلاق او در «عیون اخبار الرضا» از امام هشتم علیه السلام نقل شده که فرمود: وقتی که نوح علیه السلام سوار بر کشتی

شد، خداوند متعال به نوح علیه السلام وحی نمود: ای نوح! اگر از غرق شدن می ترسی، هزار

بار «لا اله الا الله» بگو و آنگاه از من درخواست کمک کن که همانا من، تو و کسانی را که همراه تو ایمان آورده اند را نجات می دهم. وقتی که نوح علیه السلام سوار کشتی شد

و بادبان برافراشت؛ باد تنیدی وزید نوح علیه السلام خود را از غرق شدن در امان ندید و باد آنچنان شدید بود که نوح نتوانست هزار بار تسبیح بگوید و فقط با عبارت سریانی گفت: «هلولیا الفا الفایا ماریا اتقن»؛ یعنی «هزار بار لا اله الا الله ای پروردگار! امر مرا اصلاح کن». آن وقت باد آرام شد و کشتی به آرامی به راه خود ادامه داد. سپس نوح علیه السلام با خود گفت: «به درستی که سخن خداوند متعال مرا از غرق و نابودی نجات داده، واجب است که از آن جدا نشوم و آن را ترک نکنیم». پس نقش انگشتر خود را به این کلام، زینت نمود «لا اله الا الله الف مره یا رب اصلحنی».

در امالی شیخ صدوق با استناد به امام صادق علیه السلام می گوید: «نوح 2500 سال زندگی کرد که 850 سال آن قبل از پیامبری او و 950 سال پس از بعثتش بود، نوح قوم خود را به سوی توحید دعوت می کرد و صد سال عمر خود را صرف ساختن کشتی کرده

و پانصد سال بعد از آرام گرفتن کشتی و فروکش کردن طغیان آب، به آبادانی شهرها و سکونت در سرزمین‌ها پرداخت و سرانجام عزرائیل به سراغ او آمد در حالی که او در آفتاب نشسته بود، عزرائیل به او سلام کرد و نوح علیه السلام او را داد و گفت: «ای ملک الموت! چه می‌خواهی؟» عزرائیل گفت: «من آمده‌ام تا جان تو را بگیرم». نوح گفت: «به من وقت بده و مرا رها کن تا از آفتاب به سایه بروم». عزرائیل قبول کرد.

و او جابجا شد؛ آن وقت به عزرائیل گفت: «ای فرشته مرگ! گویا تمام آنچه از دنیا بر من گذشته است مانند همین رفتن من از آفتاب به سایه بوده است، پس آنچه را به آن مأمور شده‌ای انجام بده». آن وقت ملک الموت روح او را گرفت.

در علل الشرایع آمده است: «مردی شامی از امیر مؤمنان علیه السلام پرسید که اسم نوح علیه السلام چه بود؟ آن حضرت فرمود: «اسم نوح، سکن بود و به این دلیل نوح علیه السلام نامیده شد که

او 950 سال با گریه و زاری، قوم خود را به سوی دین حق دعوت می‌کرد».

در همان کتاب از امام صادق علیه السلام گفته شده: «اسم نوح علیه السلام، عبدالغفار بود و به این دلیل نوح نامیده شد که دایم بر وجود خود، گریه و زاری می‌کرد».

همچنین از آن حضرت نقل شده است: «اسم نوح علیه السلام، عبدالملک بود و به این علت نوح علیه السلام گذاشته شد که پانصد سال گریه و زاری می‌کرد». در روایت دیگر می‌فرماید: «نام نوح، عبدالعلی بود».

شیخ صدوق رحمه الله می‌گوید: «همه نام‌هایی که به نوح علیه السلام نسبت داده شده یکی است و دلالت بر بندگی خداوند متعال می‌کند».

راوندی در «قصص انبیا» از قول شیخ صدوق با استناد به وهب نقل قول می‌کند: «نوح علیه السلام قومش را 950 سال به اطاعت خدا دعوت می‌کرد، اما جز تکبر و سرکشی، عکس‌العملی از آنها ندید به طوری که بعد از سیصد سال دعوت کردن، مردی از قوم او پسرش را با خود آورده بود و نوح علیه السلام را به او نشان داد و گفت: «پسرم! اگر تو بعد از من زنده بودی از این دیوانه اطاعت مکن».

از امام هادی علیه السلام نقل قول شده است: «شیطان به نزد نوح علیه السلام آمد و گفت: «تو حق بزرگی بر گردن من داری، پس از من پند بپذیر که من به تو هرگز خیانت نمی کنم». نوح از سخنان او ناراحت شد، آن وقت خداوند متعال به او وحی کرد که با شیطان هم سخن شو و از در آشتی با او درآی که هر لحظه من او را با حجتی بر تو به سخن وا می دارم». سپس نوح علیه السلام به ابلیس گفت: «سخن بگو». ابلیس گفت: «ما وقتی یکی از بنی آدم را بخیل، آزمند، حسود، ستمگر و یا عجول پیدا می کنیم او را مانند توپی به سوی یکدیگر روانه می کنیم و وقتی همه اخلاق بد در او پدید آمد او را شیطان می نامیم».

در آن هنگام نوح گفت: «آن حق بزرگی که گفتم من بر گردن تو دارم، چیست؟» ابلیس گفت: «تو اهل زمین را لعنت کردی و به وسیله طوفان فراگیر، همه آنها را در یک زمان وارد جهنم کردی و من راحت شدم و اگر دعوت تو نبود؛ من مدت های طولانی باید به گمراه کردن آنها می پرداختم».

در کمال الدین از امام صادق علیه السلام روایت شده که: «نوح علیه السلام بعد از ساخت کشتی، پنجاه سال زندگی کرد، آن وقت جبرئیل به نزد او آمد و گفت: «ای نوح! همانا دوران پیامبری تو تمام شده و دوران تو به سر رسیده، پس به اسم اکبر و میراث علم نبوت نگاه کن و آن را به پسرت، سام واگذار کن، که همانا من زمین را از عالمی که آگاه به اطاعت من است و نجات به دست اوست، خالی نمی کنم و بعد از هر پیامبر، پیامبر دیگری را مبعوث می کنم». نوح میراث علم نبوت را به پسرش، سام منتقل کرد در حالی که حام و یافث، پسران دیگر نوح، سودی از آن علم نبردند، از نسل ایشان نوح علیه السلام آنان را به نبوت هود علیه السلام مبشارت داد ولی جبریه (معتقدان به مذهب جبر و مخالفین اختیار) در اولاد حام و یافث ظهور کردند؛ فرزندان سام، علم نبوت را از آنها پنهان کردند و بعد از نوح علیه السلام دولت در دست اولاد سام قرار داشت از آن حضرت

نقل شده که عمر قوم نوح، سیصد سال بود، در حالی که نوح علیه السلام 2450 سال زندگی کرد. درباره عمر نوح علیه السلام اختلافاتی است، بعضی آن را 1450 و برخی دیگر 1470

و عده ای دیگر 1300 دانسته اند، اما بیشتر اخبار معتبر شیعه می گویند که نوح 2500 سال زندگی کرده و بعضی از آنها با حذف کردن زمان بعثت یا زمان ساخت کشتی یا بعد از طوفان و غیره و ذلک، قابل تعبیر و تفسیر است». شیخ طبرسی - طاب ثراه - درباره کلام خدای متعال در وصف نوح علیه السلام که می فرماید: همانا او بنده ای بسیار شکرگزار بود(1) می گوید: «نوح بنده ای بسیار شاکر بود و هر وقت لباسی می پوشید یا خوراکی می خورد و یا آبی می نوشید؛ خدای متعال را شکر می کرد و یا گفته شده که او در اول غذا و نوشیدنی، بسم الله و در پایان آن الحمد لله می گفت». از امام باقر و امام صادق علیهما السلام نقل شده که نوح علیه السلام در هر صبح و شام می گفت: «خداوند متعال! تو را شاهد می گیرم که در هر صبح و شام هر نعمتی که در دین یا دنیای من وجود دارد، از جانب توست؛ تو یگانه ای و شریکی نداری، حمد و سپاس از آن توست تا آنجا که از من راضی شوی».

نوح علیه السلام در هر روز، ده بار این ذکر را بر زبان جاری می کرده است. علل الشرایع از دقاق از اسدی از سهل از حضرت عبدالعظیم حسنی نقل می کند که می گوید: «از امام علی النقی علیه السلام شنیدم که فرمود: «نوح علیه السلام 2500 سال عمر کرد و یک روزی که در کشتی خوابیده بود، باد وزید و بدن او معلوم شد، حام و یافت خندیدند و سام مانع آنها شد و در گذشته هم حام و یافت به تمسخر سام می پرداختند و نوح علیه السلام، آنها را می دید که در حال مسخره کردن برادر خود هستند، در آن حال نوح دست خود را به آسمان بلند کرد و آنها را نفرین کرد و گفت:

«خداوند متعال! آب کمر حام را تغییر بده به گونه ای که غیر از سیاه پوست از او

ص: 135

متولد نشود و آب کمر یافت را تغییر بده به طوری که فرزندان او زرد پوست و سرخ پوست باشند، آنگاه خداوند متعال چنین مقدر کرد، پس همه سیاه پوستان در هر جاکه باشند از نسل حام هستند و همه ترکها و صقالبه و یاجوج و مأجوج و اهل چین در هر جا که هستند از نسل یافت می باشند و همه سفیدپوستان از نسل سام هستند؛ نوح به حام و یافت گفت: «من نسل شما را تا روز قیامت خدمتگزار و فرمان بردار نسل سام قرار دادم، برای اینکه او نسبت به من مهربان، اما شما حق مرا

رعایت نکرده و گستاخی نمودید و عدالت بی احترامی که به من کردید تا قیامت در فرزندانان باقی خواهد ماند همانطور که نشانه نیکی و نیک بختی تا روزی که دنیا برقرار است در اولاد سام باقی می ماند». شیخ طبرسی از باب نبوت «بحار الانوار» نقل

کرده و می گوید: «شیخ ابو جعفر بن بابویه رحمه الله ماجرای یافت را به صورت عجیبی بیان کرده که من آن را در جای دیگری ندیده ام و تمام روایاتی که من در این مورد مشاهده کرده ام؛ این است که حام با دیدن بدن نوح به تمسخر پدر پرداخت، اما سام و یافت وقتی این خبر را می شنوند با پوششی به سوی پدر می روند و بدن او را می پوشانند و وقتی که نوح از خواب بلند می شود، خداوند متعال ماجرا را به او خبر می دهد و او در حق سام و یافت دعا کرده و حام را نفرین می کند».

در کتاب کافی به نقل از امام صادق علیه السلام نقل شده: «وقتی که نوح از کشتی پیاده شد، درخت خرما و انگور را به دست خود کاشت و در آن زمان به نزد خانواده خود برگشت، آن وقت شیطان نفرین شده آمد و آن نهال را از ریشه درآورد، نوح علیه السلام آمد،

آن درخت را دوباره کاشت و شیطان، مجدد آن را از ریشه درآورد، باز نوح علیه السلام آن را کاشت و رفت، در این موقع جبرئیل به سراغ او آمد و به او خبر داد که ابلیس لعین باز هم آن را از ریشه در آورده است، نوح علیه السلام به شیطان گفت: «چه چیزی باعث شده که تو این درخت را از ریشه می کنی؟ به خدا قسم من هیچ وقت درختی را به این اندازه

دوست نداشته ام و به خدا قسم تا آن را نکارم دست بر نمی دارم». ابلیس گفت: «من هم آن را رها نمی کنم، مگر اینکه سودی از آن به من بدهی». نوح علیه السلام یک سوم برای او بهره قرار داد، شیطان راضی نشد، نوح نصفی از آن را به او اختصاص داد، باز هم راضی نشد، در این وقت جبرئیل نازل شد و به نوح گفت: «ای رسول خدا! نیکی و بخشش کن که همانا احسان شایسته توست». در این هنگام نوح علیه السلام فهمید که خداوند متعال به او اختیار و سلطه بخشیده، بنابراین دو سوم از بهره آن درخت را به شیطان اختصاص داد». امام صادق علیه السلام می فرماید: «وقتی آب انگور را می گیرید، آن را بجوشانید تا وقتی که دو سوم آن که بهره شیطان است، بخار شود، آن وقت می توانید از آن بخورید و بیاشامید».

همچنین امام صادق علیه السلام می فرماید: «ابلیس با نوح علیه السلام درباره کرم و بخشش جدل می کرد، جبرئیل به نزد نوح علیه السلام آمد و گفت: «او هم حقی دارد که باید به او بدهی». نوح یک سوم به او داد و او راضی نشد، نیمی از آن را به او داد، باز هم راضی نشد، آن وقت

جبرئیل آتشی انداخت که دو سوم آن را برد و یک سوم باقی ماند و گفت: «آنچه آتش سوزاند؛ سهم ابلیس بود و ای نوح علیه السلام آنچه باقی ماند، برای توست و حلال است».

شیخ طبرسی نقل می کند: «نوح علیه السلام، پسر متوشلخ پسر اخنوخ است که همان ادریس نبی علیه السلام است و نوح علیه السلام، اولین پیامبر بعد از ادریس علیه السلام بوده و گفته شده است که نوح، نجات بود و در همان سالی به دنیا آمد که آدم علیه السلام وفات یافته بود و او در سن چهارصد سالگی به پیامبری مبعوث شد و قوم خود را روز و شب به سوی خدا دعوت می کرد، اما دعوت او فقط باعث فرار آنها می شد. زمانی قومش آنقدر او را زدند تا بیهوش شد؛ وقتی به هوش آمد، گفت: «خداوند متعال! قوم مرا هدایت کن؛ زیرا آنان جاهل هستند». ولی آنها آنقدر او را کتک زدند که خون از گوش هایش جاری شد و بیهوش افتاد، در آن وقت او را به نزدیک خانه اش آورده و رها کردند، سپس خدای متعال به او وحی کرد که همانا از قوم تو، غیر از همین عده کمی که ایمان آورده اند؛ کسی دیگری ایمان نخواهد آورد و او قوم خود را نفرین نمود و گفت: «وَقَالَ نُوحٌ رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَيَّ الْأَرْضَ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا»؛ (1) «پروردگارا! احدی از کافران را روی زمین باقی مگذار». آنگاه خداوند متعال در اثر نفرین نوح علیه السلام، مردان و زنان را نازا کرد طوری که تا چهل سال، هیچ فرزندی از آنان به دنیا نیامد و دچار قحطی

ص: 138

و کمبود شدند و اموالشان رو به کاستی نهاد و از همه جا گرفتاری می دیدند، آنگاه نوح علیه السلام به آنان گفت: «فَقُلْتُ اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ إِنَّهُ كَانَ غَفَّارًا»؛ (1) «از پروردگارتان

آمزش بخواهید که همانا او بسیار آمرزنده است».

ولی آنها ایمان نیاوردند و به یکدیگر می گفتند: «وَقَالُوا لَا تَذَرُنَّ آلِهَتَكُمْ»؛ (2) «خدایان خود را ترک نکنید». تا اینکه خداوند متعال، خدایانی را که می پرستیدند؛ غرق

کرد. بعد از خروج نوح از کشتی، مردم دوباره دچار بت پرستی شدند و بت های خود را به نام بت های قوم نوح علیه السلام نامگذاری کردند، به عنوان مثال: اهل یمن، بت هایی به نام یغوث و یعوق، اهل دومه جندل، بتی به نام ود و اهل حمیر، بتی به نام نسر را می پرستیدند که

هذیل، همان بت را سواع می نامیدند و تا ظهور اسلام، آنها را عبادت می کردند».

همچنین روایت شده که خدای متعال درباره عذاب قوم نوح به کسی از آنها رحم نکرد. از پیامبر صلی الله علیه و آله نقل شده که وقتی تنور فوران کرد و آب جوشیدن گرفت، مادر نوازی از جان کودکش ترسید و به سبب علاقه زیادی که به او داشت او را به بالای کوهی برد، وقتی آب به یک سوم کوه رسید، باز هم بالاتر رفت و وقتی آب به دو سوم کوه رسید، کودک را تا قله کوه بالا برد و وقتی آب به نوک کوه رسید، کودک را با دو دستش بالای سر گرفت، اما آب هر دوی آنها را غرق کرد، اگر خداوند متعال اراده داشت که به یکی از مردم کافر نوح علیه السلام رحم کند، هر آینه به این مادر و کودک رحم می نمود؛ اما همسر نوح، کسی است که خدای متعال درباره او و همسر لوط علیه السلام فرمود: «ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ كَفَرُوا امْرَأَتَ نُوحٍ وَامْرَأَتَ لُوطٍ كَانَتَا تَحْتَ عَبْدَيْنِ مِنْ عِبَادِنَا صَالِحِينَ فَخَانَتَاهُمَا»؛ (3) «آن دو تحت فرمان دو بنده از بندگان صالح ما بودند، اما به ایشان خیانت نمودند». ابن عباس می گوید: «همسر نوح، کافر بود و به مردم

ص: 139

1- . سوره نوح، آیه 10.

2- . سوره نوح، آیه 23.

3- . سوره تحریم، آیه 10.

می گفت: «شوهر من، دیوانه است». هنگامی که کسی به نوح ایمان می آورد، او ستم کاران و ظالمان قوم نوح را باخبر می کرد تا آن فرد را آزار و اذیت نکنند. همچنین

همسر لوط، کافر بود و از اعمال قومش راضی بود و آنها را به سوی مهمان های لوط راهنمایی کرد و این عمل از طرف این زن خیانت محسوب می شود و گرنه هرگز همسر پیامبران آلوده به زنا نبوده و خیانت آنها برخلاف دین بوده است. سدی می گوید: «کافر بودن آنها، بزرگترین خیانت آنان بود». ضحاک نقل می کند: «خیانت آنان، سخن چینی بوده، چون هر الهامی که به پیامبر خدا می رسید، آن را به گوش مشرکان می رساندند و نام همسر نوح، «واغله» و نام همسر لوط، «اهله» بوده است. مقاتل می گویند: «نام همسر نوح، والفه و نام همسر لوط، واهله بوده است». در تفسیر علی بن ابراهیم آمده است: «منظور از خیانت، ارتکاب فاحشه است. سزاوار است فاحشه را بر معنای لغوی آن معنی کنیم؛ یعنی عملی که زشتی آن از مرز معمول تجاوز کرده و زشت ترین کارها، شرک و نفاق است». در همان تفسیر از امیر مؤمنان علی علیه السلام از طریق ابی عمیر و ابن سنان و از قول امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: «نوح علیه السلام، سیصد سال در میان قومش دعوت به توحید می کرد؛ ولی آنها او را اجابت نمی کردند، پس نوح علیه السلام تصمیم گرفت که آنها را موقع طلوع خورشید نفرین کند، آن وقت دوازده هزار از فرشتگان آسمان دنیا که از بزرگان ملائکه بودند به نزد نوح علیه السلام آمده و از او خواستند تا قومش را نفرین نکند؛ نوح علیه السلام تصمیم گرفت که آنها را نفرین کند، این بار هم دوازده هزار فرشته از انواع مختلف ملائکه در آسمان دوم به سراغ او آمده و گفتند: «از تو می خواهیم که آنها را نفرین نکنی». نوح علیه السلام گفت: «من سیصد سال دیگر به آنان وقت می دهم». بالاخره وقتی نهصد سال از دعوت نوح علیه السلام گذشت

و ایمان نیاوردند؛ نوح علیه السلام بر نفرین خود پایدارتر شد؛ آن وقت خدای متعال این آیه را نازل فرمود: «وَأَوْحَىٰ إِلَىٰ نُوحٍ أَنَّهُ لَنْ يُؤْمِنَ مِن قَوْمِكَ إِلَّا مَن قَدْ آمَنَ فَلَا تَبْتَئَسْ بِمَا

كَانُوا يَفْعَلُونَ»؛ (1) «جز عده ای که ایمان آورده اند دیگر هیچ کس از قومت ایمان نخواهد آورد و تو بر کفر آنها غمگین مباش». آن وقت نوح علیه السلام فرمود: «وَقَالَ نُوحٌ رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَيَّ الْأَرْضَ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا»؛ (2) «پروردگارا! کسی از این کافران را روی زمین باقی مگذار». خداوند متعال به نوح علیه السلام مالهام کرد که درخت نخلی بکارد؛ قومش او را مسخره کردند و گفتند: «پیرمرد برای چه درخت می کارد؟!»; ولی وقتی که درخت، پنجاه ساله شد، خداوند متعال، نوح علیه السلام را دستور داد که از آن درختان کشتی بسازد و جبرئیل را مأمور کرد تا به او یاد دهد. خداوند متعال طول آن کشتی را 1100 ذراع و عرض آن را هفتصد ذراع و ارتفاع آن را هشتاد ذراع مقدر کرده بود؛ نوح گفت: «خدای متعال چه کسی مرا در ساختن کشتی کمک می کند». خداوند متعال به او وحی نمود که در بین مردم ندا بده، که هر کس مرا در ساخت کشتی کمک کند و چوب آن را بتراشد، خرده های آن برایش تبدیل به طلا و نقره می شود، وقتی نوح این سخنان را به آنها ابلاغ کرد گروهی به یاری او برخاستند، اما بیشتر مردم او را مسخره می کردند و می گفتند: «او در زمین خشکی به دور از دریا به ساختن کشتی می پردازد».

محل ساخت کشتی در مسجد کوفه بود و آن روزی که خداوند متعال، اراده هلاکت آنها را نمود؛ همسر نوح در محل «تنور» در مسجد کوفه، مشغول پختن نان بود و نوح علیه السلام همه حیوانات را با غذایشان در کشتی جمع کرده بود و وقتی که آب از تنور جوشید، همسر نوح داد کشید و نوح به سوی تنور آمد و با مقداری گل، روی تنور را پوشانید و آن را بست تا وقتی که همه مردم و حیوانات سوار کشتی شدند؛ آنگاه به طرف تنور رفت و آن گل روی تنور را برداشت، در این موقع خورشید، تیره و تار شد و بارانی سیل آسا بارید و چشمه های زمین جوشید، آن وقت خدای متعال دستور داد که سوار کشتی شوید.

ص: 141

1- . سوره هود، آیه 36.

2- . سوره نوح، آیه 26.

موج آب، کشتی را چرخاند، در این وقت چشم نوح علیه السلام به پسرش افتاد که سوار

کشتی نشده بود به او فرمود: «يَا بُنَيَّ اِزْكَبْ مَعَنَا وَلَا تَكُنْ مَعَ الْكَافِرِينَ»؛ (1) «ای پسر من! همراه ما سوار کشتی بشو و با کافران مباش». اما پسر نوح علیه السلام گفت: «قَالَ سَئِوَىٰ اِلَىٰ جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ»؛ (2) «من به زودی به کوهی پناه می برم و آن کوه، من را از آب نجات می دهد». نوح علیه السلام به او فرمود: «قَالَ لَا عَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ اَمْرِ اللّٰهِ اِلَّا مَنْ رَحِمَ»؛ (3) «امروز هیچ پناهی از امر خدا نیست، جز کسی که خدا به او رحم کند». در همین بین،

پسر نوح که به بالای کوه رفته بود آماده غرق شدن بود، نوح به خداوند گفت: «وَنَادَىٰ نُوحٌ رَبَّهُ فَقَالَ رَبِّ اِنَّ ابْنِي مِنْ اَهْلِي وَاِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ»؛ (4) «پسر من از خانواده من است و وعده تو به حق است». اما خداوند متعال فرمود: «قَالَ يَا نُوحُ اِنَّكَ لَيْسَ مِنْ اَهْلِكَ اِنَّهٗ عَمَلٌ غَيْرٌ صَالِحٌ»؛ (5) «ای نوح! این پسر از خانواده تو نیست؛ زیرا عمل او ناشایست است». در همین وقت، موجی بین آنان فاصله انداخت و آن پسر غرق شد.

کشتی نوح علیه السلام در میان امواج خروشان می چرخید و با ضربه امواج به راه خود ادامه می داد تا موقعی که به مکه رسید و اطراف کعبه به طواف پرداخت، در این هنگام همه عالم زیر آب رفته بود، جز خانه کعبه و عتبات نامگذاری کعبه به بیت العتیق، این است که از غرق شدن در امان نگه داشته شده است. باران، چهل روز می بارید و چشمه ها از زمین می جوشید و آب آنقدر بالا آمده بود که دکل های کشتی به آسمان می رسید، آن وقت نوح علیه السلام دستش را به سوی آسمان بلند کرد و به زبان سریانی گفت: «یا رحمان انفر؛ پروردگارا! احسان نما». آنگاه خداوند متعال به زمین دستور داد که آب خود را فرو ببرد و وقتی آب باران می خواست وارد زمین شود، زمین از قبول آن خودداری کرد و گفت: «من مأمور شده ام که آب خود را فرو ببرم»، بنابراین آب باران

ص: 142

- 1- . سوره هود، آیه 42.
- 2- . سوره هود، آیه 43.
- 3- . همان.
- 4- . سوره هود، آیه 45.
- 5- . سوره هود، آیه 46.

در روی زمین باقی ماند، وقتی بارش باران بند آمد و آب های زمین فرورفت؛ کشتی نوح علیه السلام بر بالای کوه جودی (کوهی بزرگ در موصل) قرار گرفت، پس از آن خداوند متعال، جبرئیل را مأمور کرد تا آب ها را به سوی دریا های اطراف زمین جریان دهد.

آنگاه خدای متعال به نوح وحی کرد: «قِيلَ يَا نُوحُ اهْبِطْ بِسَلَامٍ مِنَّا وَبَرَكَاتٍ عَلَيْكَ وَعَلَىٰ أُمَمٍ مِّمَّنْ مَعَكَ وَأُمَّمٌ سَدَّ نُجَّتَهُمْ ثُمَّ يَمَسُّهُمْ مِنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ»؛ (1) «ای نوح! به سلامتی بر زمین فرود آی و برکات من بر تو و امت هایی باد که همیشه با تو هستند و امت هایی که پس از آن که آنها را بهره ای بدهیم و سپس عذابی دردناک از جانب خود به ایشان می رسانیم». سپس نوح علیه السلام همراه هشتاد مرد در شهر موصل از کشتی پیاده شد و آنها، شهر ثمانین را ساختند. نوح، دارای دختری بود که همراه او سوار بر کشتی شد و نسل بشر به وسیله آن دختر ادامه یافت و به همین جهت پیامبر صلی الله علیه و آله می فرماید: «نوح یکی از دو پدر انسان هاست».

درباره کلام خدای متعال که فرمود: «إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ»؛ (2) «این پسر از اهل تو نیست» سخنان متفاوتی وجود دارد: آن پسر از نسل نوح بود، اما اینکه خداوند متعال او را از خانواده نوح نمی داند، برای این است که او به سبب کفرش، جزو کسانی که خدای متعال وعده نجات آنها را به نوح داده، نبوده است، بلکه شامل کلام خدای تعالی بوده که فرمود: «وَأَهْلَكَ إِلَّا مَن سَبَقَ عَلَيْهِ الْقَوْلُ»؛ (3) «مگر آنکه قول من درباره او سبقت گرفته است».

منظور این است که آن پسر بر دین نوح نبود، گویا شرک او را از احکام خانوادگی و اهل بودن خارج کرده بود و آن کلام شبیه همان گفتار پیامبر صلی الله علیه و آله درباره سلمان است که فرمود: «سلمان از ما اهل بیت است»؛ یعنی سلمان بر دین و طریقه ماست. تأیید این

ص: 143

1- . سوره هود، آیه 48.

2- . سوره هود، آیه 46.

3- . سوره هود، آیه 40.

کلام همان است که خدای متعال و در ادامه برای علّت آن می فرماید: «إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرٌ صَالِحٍ»؛ (1) «او عملش غیر صالح است». پس روشن می شود که اعمال بد و شرک آن پسر، او را از احکام اهل بیت نوح خارج کرده است.

از امام کاظم علیه السلام نقل شده که فرمود: «قوم مؤمنی قبل از نوح علیه السلام موجود داشتند که از دنیا رفتند و مردم از مرگ آنها غمگین شدند، در این موقع شیطان به سراغ آنان رفت و مجسمه هایی از آنها ساخت تا مردم با دیدن آن به یاد آنان بیفتند و آنها، آن مجسمه ها

را زمستان ها با خود به داخل خانه می بردند و به آنها مأنوس شدند، آن زمان گذشت و در دوران بعدی، شیطان به نزد مردم آمد و به آنها گفت این صورت ها، الهه و بت هایی هستند که پدران شما، آنها را می پرستیدند و آن مردم، فریب شیطان را خورده و بت ها را عبادت کردند و به وسیله آن گمراه شدند؛ این مردم، همان قوم نوح علیه السلام بودند که نوح علیه السلام، آنها را به توحید دعوت کرده و نپذیرفتند؛ بنابراین آنها را لعنت نمود و خداوند متعال، آنان را نابود کرد».

در مناقب ابن شهر آشوب از ازدی نقل شده که می گوید: «از امام صادق علیه السلام شنیدم که فرمود: «نَادَى نُوحٌ ابْنَهُ»؛ (2) «نوح علیه السلام فرزندش را صدا زد»، یعنی پسر همسرش. این لغت قبيله طيّ است که این چنین می گویند؛ در اینجا قرائت (ابنه) با فتح هاء و حذف الف، مطابق لغت قبيله طيّ است و بعضی قاریان و مفسران، این قرائت را به اهل بیت نسبت داده اند که در این صورت، به معنای پسر همسر می باشد.

از امام صادق علیه السلام نقل شده که فرمود: «نوح علیه السلام در زمان طوفان، همه آب های زمین را فراخواند و همه آب ها، او را اجابت کردند، مگر آب های تلخ و گوگردار».

از امام صادق علیه السلام نقل شده است: «وقتی که نوح علیه السلام از کشتی پایین آمد، شیطان به نزد وی آمد و گفت: «هیچ مردی در روی زمین نیست که بیش از تو بر من منت داشته

ص: 144

1- . سوره هود، آیه 46.

2- . سوره هود، آیه 42.

باشد؛ زیرا تو، این قوم گنهکار را نفرین کردی و مرا از زحمت گمراه کردن آنها نجات دادی، بنابراین من به تو دو مطلب را می آموزم: «یکی اینکه از حسد دوری کن، چون این همان خصلتی است که من را بدبخت کرد و دیگر اینکه از طمع دوری کن، این همان خصلتی است که آدم علیه السلام را از بهشت بیرون راند».

در حدیث دیگر، شیطان به نوح علیه السلام گفت: «در برابر این منت به تو می گویم که در سه جا حضور من بیشتر است و به بندگان خدا نزدیک تر و مسلط هستم: 1- هنگام غضب و خشم 2- هنگام داوری بین دو امر 3- در هنگام خلوت با زن».

در عیون اخبار الرضا نقل شده که مردی شامی از امیرمؤمنان علیه السلام درباره این آیه سؤال کرد: «يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ * وَأُمِّهِ وَأَبِيهِ * وَصَاحِبَتِهِ وَبَنِيهِ»؛⁽¹⁾ «روزی که انسان از برادر و مادر و پدر و همسر و دوست نزدیک و پسران خود فرار می کند». آن حضرت فرمود: «موسی علیه السلام است که در کودکی از مادر جدا شد و آنکه از پدرش فرار می کند، ابراهیم علیه السلام است که از آزر مشرک، دوری کرد و آنکه از همسر خود فرار می کند، لوط علیه السلام است و آنکه از پسرش می گریزد، نوح علیه السلام است که از پسر خود، کنعان بیزار بود».

در علل الشرایع از وهب نقل می کند که اهل کتاب می گویند: «ابلیس در زمان غرق شدن مردم و فراگیری آب با قدرت و حيله ای که خداوند متعال به او داده بود؛ میان آسمان و زمین در هوا سرگردان بود و لشکریان او در روی آب شناور بودند و همه جنیان به صورت ارواحی بر روی آب شناور گشتند و مثل باد بر روی آب قرار گرفتند و طوفان را نیز به این علت طوفان گفته اند که در آن، آب، همه چیزها را فرا می گیرد، وقتی که نوح علیه السلام از کشتی پایین آمد از سوی خداوند متعال به او وحی رسید: «ای نوح! من خلق خود را برای عبادت آفریدم و آنها را مأمور به پیروی خود کردم، اما آنها از من

نافرمانی کرده و جز مرا عبادت کردند و برای همین سزاوار خشم من گشتند و من آنان

ص: 145

1- . سوره عبس، 34 - 36.

را غرق نمودم و به درستی که من، رنگین کمان را موجب امان بندگان خود و سرزمین های خود و وثیقه ای میان خود و خلقم قرار داده ام که به خاطر آن تا روز قیامت از غرق شدن در امان هستند و چه کسی نسبت به عهد خود وفادارتر از من است؟» پس نوح علیه السلام بسیار خوشحال شد و در آن زمان همراه رنگین کمان، چله و تیری نیز وجود داشت، اما خدای متعال آن دو را از آن کمان جدا کرد و آن کمان را وسیله امنیت بندگان خود از غرق شدن قرار داد.

در حدیثی از امام صادق علیه السلام آمده است: «این کمان بعد از غرق شدن مردم، برای امان به آنان از عذاب غرق شدن ظاهر شد».

همچنین فرمودند: «هرگز به رنگین کمان، قوس و قزح نگوئید؛ زیرا قزح، نام شیطان است، بلکه به آن قوس الله بگوئید و همانا این صورت فلکی که در آسمان به نام قوچ معروف است، محل گشایش آسمان برای نزولات آسمانی بود که باران از آن محل، یک باره بر زمین می بارد و وقتی که آسمان، آرام می گرفت، اثر آن باران، مثل اثر

زخم و دمل چرکینی که در بدن باقی می ماند در آسمان باقی می ماند».

«عیون اخبار الرضا» از قول و شنا نقل می کند: «امام رضا علیه السلام از من سؤال کرد: «شما این آیه را چگونه تفسیر می کنید: «قَالَ يَا نُوحُ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ»؛ (1) «ای نوح! او از اهل تو نیست و عملی غیر شایسته است». گفتیم: «بعضی از مردم می گویند این آیه، آن پسر [کنعان] را از نوح علیه السلام نفی کرده است». آن حضرت فرمود: «خیر؛ زیرا آن پسر، فرزند واقعی او بود، اما وقتی که خدای متعال را نافرمانی کرد، خداوند متعال، او را از پدرش نفی فرمود». در اینجا دو قرائت مشهور به نحو متوالی وجود دارد، اکثریت آن را به فعل گذشته و بعد آن را بنا بر مفعول بودن منصوب، قرائت می کنند؛ یعنی اینکه عمل آن پسر، ناشایست بوده است قرائت کسانی

ص: 146

و یعقوب و سهل به نحو مصدری و ما بعد آن، صفت می باشد، در این صورت معنی این آیه را این گونه تفسیر می کنند که آن پسر از راه نامشروع متولد شده بود در این صورت قول، امام علیه السلام که فرمود: «چنین نیست». جایز است که منظور رد کردن این تفسیر بوده، نه روش قرائت؛ یعنی هر آینه، تفسیر آنها باطل است؛ زیرا نفی آن فرزند از نوح علیه السلام به دلیل دین و عمل بوده است.

نقل شده است که شخصی از اهالی شام از امام رضا علیه السلام پرسید: «چرا دُم بز برگشته و عورت او آشکار است؟» امام فرمود: «برای آنکه بز هنگام داخل شدن به کشتی از فرمان نوح علیه السلام سرپیچی کرد و نوح، او را با زور داخل کشتی برد و دمش شکست، ولی گوسفند که عورتش پوشیده است به خاطر آن است که اولین حیوانی بود که به کشتی وارد شد و نوح علیه السلام به پشت او دست کشید و در نتیجه دنبه ای در پشت این حیوان روید که عورت او را کاملاً پنهان کرد».

«علل الشرایع» از امام صادق علیه السلام بیان می کند که حضرت فرمود: «شهر نجف، همان کوهی است که پسر نوح به آن پناه برد تا از غرق شدن در امان باشد؛ در آن زمان هیچ کوهی به بلندی آن بر روی زمین وجود نداشت سپس خداوند متعال به آن کوه وحی نمود که ای کوه! آیا بنده من از من به تو پناه می برد؟! در آن لحظه آن کوه از ترس

و شرم، تکه تکه شد و به طرف سرزمین شام ادامه یافت و به صورت شن نرم در آمد و بعد از آن تبدیل به دریایی بزرگ گشت که به بحرین معروف بود، پس از آن خشک شد و به آن نی جف؛ یعنی دریای نی خشک شده، گفتند و بعد به صورت نجف در آمد، چون این کلمه بر زبان آسان تر جاری می شود».

همچنین در علل الشرایع آمده است: «وقتی نوح سوار کشتی شد، خداوند متعال بر همه چارپایان، پرندگان و جانوران درنده ای که در آن کشتی بودند، آرامش داد، به طوری که هیچ کدام از آنها به دیگری ضرر نمی رساندند و گوسفند در کنار گاو و گاو

در کنار شیر آرام گرفته بود و خداوند متعال، نیش هر حیوان گزنده ای را از بین برد و همه در کنار هم در کشتی آرامش داشتند تا وقتی که از آن کشتی خارج شدند و در طول مسافرت با کشتی، تعداد موش ها به علت تکثیر زیاد، افزایش یافت و باعث مشکل شد، آن وقت خدای متعال به نوح علیه السلام وحی کرد که شیر را نوازش کند، وقتی نوح علیه السلام، شیر را نوازش کرد؛ او عطسه کرد و خداوند متعال از عطسه او، یک جفت، گربه نر و ماده آفرید و با وجود گربه ها، تعداد موش ها کم شد و نیز صورت فیل را نوازش کرد و او به عطسه افتاد و خداوند متعال از عطسه ای که از بینی او خارج شد، دو خوک نر و ماده آفرید که آنها، نجاسات و فضولات حیوانات را می خوردند و به این ترتیب، آلودگی در کشتی از بین رفت».

از امام صادق علیه السلام نقل شده که فرمود: «نوح علیه السلام به نزد الاغ آمد تا او را داخل کشتی کند، ولی او خودداری کرد؛ و در این حال شیطان بین دو پای الاغ بود، در نتیجه نوح علیه السلام فرمود: «ای شیطان! داخل شو». به این ترتیب الاغ همراه شیطان داخل کشتی شد».

در «فقیه» از امام باقر علیه السلام نقل شده است: «حیض زنان، نجاستی است که خداوند متعال با آن، آنها را از مردان دور نگه می دارد و در زمان نوح علیه السلام زنان در هر سال، یک بار حیض می شدند بنابراین با خیال راحت با مردان آمیزش می کردند و از حجاب و پوشش خود بیرون می آمدند و حتی هفتصد زن بودند که با آزادی کامل، لباس های رنگارنگ می پوشیدند و با زر و زیور و عطر، خود را مزین می کردند و در شهرها پراکنده شده و در مراسم و اعیاد، همراه و هم دوش مردان شرکت کرده و همنشینی می کردند؛ در این موقع خداوند متعال به خاطر حیض ماهانه، آنها را از این عمل منع کرد و آنها مجبور شدند از میان مردان بیرون بروند و برای همین از شهوتشان کم شد و خداوند متعال غیر از این افراد، بقیه زنان را همان سالی یک بار مبتلا به حیض

می نمود، کم کم فرزندان زنانی که هر ماه، حیض می شدند با فرزندان زنانی که سالی یک بار حیض می شدند، ازدواج کردند و این دو تیره با هم آمیختند و کم کم فرزندان زنانی که هر ماه، حیض می دیدند، زیاد شده و تعداد فرزندان زنانی که حیض سالانه داشتند، کم شد؛ زیرا حیض باعث استحکام بدن، پاکیزگی خون و افزایش تولید مثل است و این روش ادامه یافت تا زمانی که به کلی نسل زنانی که حیض سالانه داشتند، از بین رفت».

بعد از نماز صبح برای نفرین آنان روی زمین نشست که ناگهان گروهی فرشته از آسمان هفتم نازل شده و بر او سلام کردند و به او گفتند: «ای پیامبر خدا! ما از تو خواسته ای داریم و آن این است که نفرین بر قومت را به تأخیر بیندازی، چون این اولین خشم و قدرت نمایی خداوند متعال در روی زمین خواهد بود». نوح گفت: «من نفرین بر آنان را سیصد سال تأخیر انداختم».

آنگاه به قصد دعوت به سوی قوم خود بازگشت، اما همان روش ادامه داشت، نوح همچنان با صبوری دعوت می کرد و آنها با سنگدلی از او روی برمی گرداندند و او را آزار می دادند، تا اینکه سیصد سال دیگر هم گذشت و نوح از ایمان آنها ناامید شد، پس در هنگام ظهر به قصد نفرین بر آنها روی زمین نشست، این بار گروهی از فرشتگان از آسمان ششم بر او نازل شده و به او سلام کردند و همان درخواست گروه اول را مطرح کردند و نوح علیه السلام هم پاسخ آنها را همان طور که پاسخ گروه اول را داده بود، داد و دوباره مدت سیصد سال به دعوت قومش مشغول شد تا اینکه نهصد سال کامل، مشغول دعوت بود و آنها او را اجابت نمی کردند، در این موقع پیروان او از آزار و اذیت کافران

و طاغوت ها به او شکایت کردند و از او خواستند تا برای گشایش ایشان دعا کند، آنگاه نوح علیه السلام با اجابت درخواست آنان به دعا و نماز مشغول شد، در آن وقت جبرئیل نازل شد و گفت: «خداوند تبارک و تعالی، دعوت تو را اجابت کرده، پس به پیروانت

بگو که خرما بخورند و هسته آن را بکارند و از آن مراقبت کنند تا وقتی که به ثمر بنشینند و موقعی که چنین شد زمان گشایش می رسد».

نوح این مطلب را به آنان رساند و آنها خوشحال و به این کار مشغول شدند، وقتی درختان به بار نشستند از نوح خواستند که وعده خود را درباره فرج، عملی نماید؛ نوح این مطلب را از خداوند متعال درخواست کرد، خداوند متعال فرمود: «آنان خرما بخورند و هسته آن را بکارند تا وقتی که به بار نشینند و گمان نکنند که وعده ما دروغ است». در این موقع یک ثلث آنها کافر شدند و نوح را انکار کردند، اما دو ثلث باقی ماندند و به کاشتن درخت مشغول شدند، وقتی درختان به ثمر نشست؛ آنها به نزد نوح علیه السلام آمدند و از او درخواست تحقق وعده الهی را نمودند، خداوند متعال مجدد آنها را به خوردن خرما و کاشتن هسته آن و به ثمر رسیدن درخت خرما، وعده داد، این بار یک ثلث دیگر هم کافر شدند و فقط یک ثلث باقی ماند که آنها با پایداری، باز هم به کاشت درخت مشغول شدند، وقتی درختان به ثمر رسیدند به سراغ نوح علیه السلام آمدند و گفتند: «ای نوح! به غیر از عده کمی از ما، برایمان باقی نمانده است و ما از تأخیر

گشایش هراس داریم و می ترسیم که نابود شویم» در این زمان نوح علیه السلام به نماز و دعا

پرداخت و گفت: «پروردگارا! جز همین عده اندک، کسی از یاران من باقی نمانده و من می ترسم مرگ آنها فرا رسد و فرج و گشایش را نبینند». خدای متعال به او وحی کرد: «همانا من دعای تو را اجابت کردم، پس به ساختن کشتی بپرداز». فاصله بین اجابت دعای او تا وقوع طوفان، پنجاه سال بود. در روایات آمده که سبب تأخیر طوفان، جدا کردن مؤمنان از گروه کفار و منافق بود که در ظاهر، ادعای ایمان می کردند، اما در باطن، شرک خود را پنهان می نمودند».

«الخرائج» از پیامبر صلی الله علیه و آله نقل می کند که فرمود: «وقتی خداوند متعال اراده کرد که قوم نوح علیه السلام را نابود کند، به او وحی کرد که چوب درختان را به صورت الوار ببرد و او

هم این کار را انجام داد، اما نمی دانست که با آنها چه کند و چگونه کشتی بسازد، آن وقت جبرئیل نازل شد و شکل کشتی را به او نشان داد، و همراه او صندوقی بود که در آن 129 هزار میخ بود و آنها برای ساخت کشتی باید به کار می رفت، نوح علیه السلام همه آن میخ ها را در ساخت کشتی به کار برد به جز پنج میخ، که ناگهان نوح علیه السلام یکی از آن میخ ها را برداشت و آن میخ همچون ستاره درخشانی نورافشانی کرد و نوح علیه السلام مبهوت شد، در این موقع آن میخ به امر خدای متعال به سخن درآمد و با زبان رسایی گفت: «من به نام سید پیامبران، محمد بن عبدالله هستم». جبرئیل نازل شد و نوح علیه السلام به

وی گفت: «ای جبرئیل! این میخ چیست که من هرگز مانند آن را ندیده ام». جبرئیل گفت: «این میخ به نام محمد صلی الله علیه و آلهسرور همه انبیاست، این میخ را در طرف راست کشتی در بالاترین قسمت بکوب». نوح علیه السلام هم انجام داد، آن وقت نوح علیه السلام میخ دوم را برداشت و آن میخ پرتوافشانی کرد و جبرئیل گفت: «این میخ به نام برادر و پسر عموی سید پیامبران، علی بن ابی طالب، آقای اوصیاست؛ آن را به طرف چپ کشتی و بالاترین قسمت بکوب». نوح چنین کرد، سپس نوح، میخ سوم را برداشت و آن میخ هم چون گوهر و ستاره درخشانی تابید؛ جبرئیل گفت: «این میخ، فاطمه، دختر سید انبیا و همسر سید اوصیاست». نوح علیه السلام آن میخ را در کنار میخ پیامبر صلی الله علیه و آله کوبید. بعد از آن میخ چهارم را برداشت و وقتی آن میخ به درخشش درآمد؛ جبرئیل گفت: «این میخ، حسن علیه السلام، فرزند بزرگ تر علی و فاطمه علیهما السلام است، آن را در کنار میخ پدرش بکوب». چنین کرد، سپس نوح علیه السلام میخ، پنجم را برداشت و آن میخ درخشش و تبلور یافت و رطوبتی در آن بوجود آمد، جبرئیل فرمود: «این میخ حسین علیه السلام، فرزند دوم علی و فاطمه علیهما السلام است، آن را هم در طرف دیگر میخ پدرش بکوب». نوح علیه السلام هم همین کار را انجام داد و پرسید: «ای جبرئیل! این رطوبت چیست که من در این میخ احساس می کنم؟» جبرئیل گفت: «این رطوبت از خون حسین علیه السلام است».
آنگاه ماجرای امام

حسین علیه السلام و کاری را که امتش با او انجام می دهند برای نوح علیه السلام بازگو کرد. و نوح علیه السلام به دستور الهی، قاتلین و ظالمان او را نفرین کرد».

از امام صادق علیه السلام نقل شده است: به بعضی از غلامان خود فرمود: «اگر این عمل را انجام دهی و بر آن پافشاری کنی تو را همان گونه که چارپا ادب می شود؛ ادب می کنم». سؤال کردند: «ادب کردن چارپا چگونه بود؟» فرمود: «نوح علیه السلام وقتی که همه ازواج حیوانات را وارد کشتی کرد، به سراغ درازگوش آمد، ولی آن حیوان از ورود به کشتی خودداری کرد، پس نوح علیه السلام شاخه ای از نخل برداشت و با یک ضربه به بدن او زد و به او گفت: «ای ابلیس! وارد شو».

المحاسن از امام صادق علیه السلام نقل می کند که فرمود: «وقتی نوح علیه السلام منظره کرد که استخوان مردگان پوسیده و پوک می شود؛ ناراحت شد و بی تابی نمود، آنگاه خدای متعال به او وحی کرد که انگور سیاه بخور تا غمت برطرف شود».

«عیاشی» از عبدالله علوی نقل می کند که کشتی نوح علیه السلام چند طبقه داشت و آن

کشتی دارای دو مهره یا گوهر بود که یکی با نور خورشید می درخشید و دیگری با نور ماه و آنان به زمان نماز با این وسیله اطلاع پیدا می کردند، جسد آدم علیه السلام همراه نوح علیه السلام در کشتی بود و وقتی که او از کشتی خارج شد، نوح علیه السلام او را در زیر مناره مسجدی در منا دفن نمود.

بیشتر روایات بر این دلالت می کند که قبر آدم علیه السلام در نجف اشرف در کنار قبر امیر مؤمنان و قبر نوح علیه السلام می باشد و از حضرت صادق علیه السلام نقل قول شده که مدت معطلی آنها در کشتی، هفت شبانه روز بوده است. در حدیث دیگر صد و پنج شبانه روز بوده است و در حدیث دیگر شش ماه بیان شده است.

«عیاشی» از اعمش با استناد به امام علی علیه السلام می گوید که در مورد کلام خدای متعال که فرمود: «وَفَارَ التَّنُورُ» می فرماید: «به خدا قسم آن تنور، تنور پخت نان نبود». سپس به خورشید اشاره کرد و فرمود: «منظور، طلوع خورشید است».

در تفسیر عیاشی از امام صادق علیه السلام نقل شده که فرمود: «ساخت کشتی نوح علیه السلام صد سال طول کشید، آنگاه خداوند متعال به نوح وحی کرد که در آن از هر زوج، دو تا سوار کشتی کند و منظور ازواج هشتگانه ای است که با آدم علیه السلام از بهشت خارج شدند تا زندگی آدم علیه السلام از آنها تأمین شود و همین ازواج را نوح علیه السلام سوار بر کشتی نمود؛ زیرا زمین و همه آنچه روی آن است، نزدیک به غرق شدن بود و این ازواج هشت گانه در قرآن یاد شده است». خداوند متعال می فرماید: «ثَمَانِيَةَ أَزْوَاجٍ مِنَ الصَّانِئِ اثْنَيْنِ وَمِنَ الْمَعْرِزِ اثْنَيْنِ»؛ (1) «برای شما از چارپایان، هشت زوج فرستادیم از گوسفند دو تا، از بز دو تا، از شتر دو تا و از گاو دو تا». که منظور از ازواج، دو زوج وحشی و اهلی است،

افزون بر این، نوح علیه السلام از دسته پرندگان نیز دو گروه وحشی و اهلی را با خود به کشتی برد و پس از آن زمین غرق شد».

بیشتر مفسران می گویند: منظور از زوجین دو گروه نر و ماده است، اما آنچه عیاشی گفته است، درست تر است و با روایت، تطابق دارد.

از امام صادق علیه السلام نقل شده است: «شایسته است که شهادت زنان زاده، مباح نباشد و مردم هرگز او را پیشوای خود قرار دهند؛ زیرا نوح علیه السلام سگ و خوک را سوار بر کشتی کرد، اما از ورود زنا زاده به کشتی جلوگیری کرد».

امام صادق علیه السلام در تفسیر این آیه که می فرماید: «وَمَنْ آمَنَ وَمَا آمَنَ مَعَهُ إِلَّا قَلِيلٌ» (2) فرمود: «فقط هشتاد نفر از قوم نوح علیه السلام به او ایمان آوردند».

از همان حضرت علیه السلام با اسناد متعدد نقل شده است: «اینکه خداوند متعال فرمود: «نَادَى نُوحٌ ابْنَهُ» آن پسر، فرزند نوح علیه السلام نبود، بلکه پسر همسرش بود و این بیان مطابق زبان قبیله طیّ است که به پسر همسر، ابنه می گویند».

از امام کاظم علیه السلام نقل شده است: «به درستی که خداوند متعال به کوه ها وحی کرده

ص: 153

1- . سوره انعام، آیه 143.

2- . سوره هود، آیه 40.

بود که من در موقع طوفان، کشتی نوح علیه السلام را بر فراز یکی از شما قرار می دهم، ولی همه آنها به جز کوه جودی که در موصل بود از قبول این مطلب خودداری کردند، بنابراین کشتی نوح علیه السلام هنگام طوفان از همه کوه ها عبور کرد تا وقتی که به کوه جودی رسید و بر آن ایستاد، سپس نوح علیه السلام به زبان سریانی گفت: «بارت قتی؛ پروردگارا! اصلاح بفرما». در روایت دیگر نقل شده که نوک کشتی به کوه برخورد کرد و نوح علیه السلام از آن جهت ترسید و گفت: «یا ماریا اتقن؛ پروردگارا اصلاح کن». در روایت دیگر او گفت: «یا رحمان اتقن» که تفسیر آن همان جمله سابق است».

در «قصص» محمد بن جریر طبری می نویسد: «خداوند متعال، نوح علیه السلام را با طاعت خود، گرامی داشت و طول قد او 360 ذراع بود و لباس او از جنس پشم بود و لباس ادیس که قبل از نوح بود از جنس موی حیوانات بود و او در میان کوه ها زندگی می کرد و از گیاهان می خورد».

در حدیث دیگر آمده است: «نوح علیه السلام، نجار بود و جبرئیل در حالی برای فرستادن پیغام نزد او آمد که 460 سال از عمر نوح علیه السلام می گذشت، جبرئیل به او گفت: «چرا در گوشه نشینی و عزلت هستی؟» نوح علیه السلام گفت: «برای اینکه قوم من، خدای متعال را نمی شناسند». جبرئیل گفت: «با آنها مبارزه کن». نوح علیه السلام جواب داد: «من قادر به مبارزه با آنها نیستم و اگر مراد و مطلب مرا بفهمند، مرا می کشند». جبرئیل فرمود: «اگر

من به تو توانایی و قدرت لازم را بدهم، با آنها مبارزه می کنی؟» نوح علیه السلام گفت: «این آخرین آرزوی من است، تو کیستی؟» سپس جبرئیل فریادی کشید، ناگهان همه فرشتگان با لبیک، او را اجابت کردند و زمین به لرزش در آمد و نوح علیه السلام شنید که فرشتگان می گویند: «لبیک لبیک، ای فرستاده پروردگار جهانیان!» در این هنگام نوح علیه السلام ترسید و لرزید، جبرئیل به او فرمود: «من همنشین پدران تو، آدم علیه السلام و ادیس علیه السلام بوده ام و خدای متعال به تو سلام می رساند و من با خبر خوش به سوی

تو آمده ام و این جامه صبر، یقین، یاری، رسالت و پیامبری است و به تو دستور می دهم که با عموره، دختر ضمیران بن ادريس عليه السلام ازدواج کنی، برای اینکه او اولین کسی است که به تو ایمان می آورد». نوح عليه السلام در روز عاشورا به سوی قوم خود آمد، در حالی که عصای سفیدی در دست داشت که آن عصا، او را از وضع قومش آگاه می کرد و رؤسای ظالم قوم او، هفتاد نفر بودند که در روز عید، کنار بت ها جمع شده بودند، ناگهان نوح عليه السلام ندا داد: «لا اله الا الله» بت ها لرزیدند و آتش ها خاموش شدند و آنها دچار ترس و وحشت شدند ستمگران گفتند: «این کیست؟» نوح عليه السلام فرمود: «من بنده خدای متعال و پسر بندگان او هستم که خدای متعال مرا به سوی شما مبعوث نموده است». عموره، کلام او را شنید و به او ایمان آورد و پدرش او را سرزنش نمود: «آیا سخن نوح عليه السلام در تو تأثیر گذاشته است؟ من بیم آن دارم که پادشاه، تو را بشناسد و تو را بکشد».

عموره گفت: «ای پدر! عقل و صبر چه شد؟ نوح عليه السلام یک مرد تنها و ضعیف است که در بین شما، فریاد توحید سر داده و شما را به وحشت انداخته است، ولی شما به دعوت او توجه نمی کنید؟» سخنان عموره فایده ای نداشت، سپس پدر عموره به اشاره کفار، دخترش را زندانی کرد و به او غذا نداد و مدت یک سال او را در زندان نگه

داشت، در حالی که مردم صدای او را می شنیدند، سرانجام پس از یک سال او را از زندان بیرون آوردند در حالی که صورتش از نور ایمان می درخشید و در بهترین وضعیت به سر می برد، آنها از اینکه او بدون غذا زنده مانده بود، متعجب شدند و از او

درباره علت زنده ماندنش پرسیدند. او گفت: «من از پروردگار نوح عليه السلام کمک می خواستم و خواسته هایم توسط نوح عليه السلام اجابت می شد». نوح عليه السلام که در آن [مجلس] حضور داشت و به یاد فرمان جبرئیل افتاد و با آن دختر ازدواج کرد و سام از این زن به دنیا آمد. آورده اند که نوح عليه السلام دارای دو همسر بود، یکی رابعه، همسر کافر اوست که نابود شد و دیگری عموره، همسر مؤمن او که با او در کشتی سوار شد».

از امام صادق علیه السلام نقل شده که فرمود: «نوروز، روزی است که کشتی نوح بر بالای کوه جودی قرار گرفت».

«دعوات راوندی» می نویسد: «وقتی که نوح، سوار کشتی شد، از سوار کردن عقرب ناراضی بود و نمی خواست او را با خود ببرد، اما عقرب گفت: «من قول می دهم که هرگز کسی را که این دعا را بگوید، را نیش نزدم: «سلام علی محمد و آل محمد و علی نوح فی العالمین».

امام علی علیه السلام می فرماید: «نوح نبی علیه السلام و همراهانش، شش ماه نشسته نماز به جا می آوردند؛ زیرا کشتی و لرزش های آن باعث حرکت و تکان خوردن آنان می شد».

ص: 156

باب چهارم:

باب چهارم: هود عليه السلام و قوم عاد

اشاره

ص: 157

فصل اول: داستان هایی در مورد هود نبی و قوم آن

خداوند متعال می فرماید: «وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ - مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ أَفَلَا تَتَّقُونَ»؛ (1) «به سوی عاد، برادرشان هود را فرستادیم که به آنان گفت: «ای قوم من! خدای متعال را عبادت کنید که معبود دیگری وجود ندارد، چرا پرهیزگار نمی شوید؟»

قرآن کریم، داستان [قوم عاد] و هود علیه السلام را در سوره های فراوانی بیان کرده است و عاد، جدّ قوم هود، عاد بن عوص بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام است که نسبت قوم هود علیه السلام به او می رسد و هود علیه السلام از نظر نسبی، برادر ایشان است؛ زیرا هود علیه السلام، پسر شالخ پسر ارفخشذ پسر نوح علیه السلام است و طبق قولی هود علیه السلام، پسر عبدالله، پسر ریح، پسر حلوت، پسر عاد، پسر عوص، پسر آدم علیه السلام، پسر سام، پسر نوح علیه السلام است.

در «باب نبوت بحار الانوار» آمده است که خداوند متعال بعد از قوم نوح علیه السلام، قوم هود علیه السلام را ساکنین زمین قرار داده بود و ایشان را از نظر آفرینش، وسعت و گشایش زیادی داده بود، به طوری که بلندترین فرد ایشان، قدش صد ذراع و کوتاه ترین آنها قامتش هفتاد ذراع بود. امام باقر علیه السلام می فرماید: «قوم عاد، مانند نخل های بلندی بودند، به طوری که یک

ص: 158

مرد از آنان می توانست با یک ضربه دست، تکه ای از کوه را بکند؛ آنها بت هایی را می پرستیدند که آنها را الهه می نامیدند و به همین علت، هود علیه السلام به آنها می فرمود:

«وَعَصَبٌ أَتَّجَادِلُونَنِي فِي أَسْمَاءِ سَمِّيْتُمْوهَا»؛⁽¹⁾ «آیا با من درباره اسمائی که خود نامگذاری کرده اید، بحث می کنید».

گفته شده منظور از نامگذاری اسماء این است که آنان اعتقاد به الهه باران داشتند که آن الهه، آب باران را برایشان می فرستد و همین طور الهه زمین را مسؤل شفای بیماری ها و الهه دیگر را الهه سفر می دانستند و این قوم، افرادی هستند که خداوند متعال آنان را به وسیله تند بادی نابود کرد».

آنها به هود علیه السلام نسبت دیوانگی و کم عقلی می دادند و می گفتند: «همین که تو به الهه ما نظر خوبی نداری، علامتش این است که الهه های ما قصد کرده اند که به مغز تو صدمه ای برسد». آنها خانه هایشان را در جاهای بلند می ساختند تا بر افرادی که پیاده

از کنارشان رد می شده، خر بفروشنند و آنها را مسخره کنند و کلام خدای متعال که فرمود: «وَعَصَبٌ أَتَّجَادِلُونَنِي فِي أَسْمَاءِ سَمِّيْتُمْوهَا»؛⁽²⁾ «آیا بیهوده بر هر بلندی، بنایی می سازید». اشاره به این دارد که آنها حمام ها را بالای برج قرار می دادند و وقتی هود، آنها را منع کرد، فایده ای نداشت، خداوند متعال، باران را از ایشان قطع کرد و سپس ابری سیاه برایشان فرستاد و آنها با خوشحالی فکر کردند که این مقدمه باران است، اما هود علیه السلام به ایشان فرمود: «خیر، بلکه این عذابی است که از من می خواستید». خداوند متعال، بادی به سوی آنها فرستاد که هر چیزی را نابود کرد و فقط هود علیه السلام و مؤمنان پیرو او در گودالی پناه گرفتند و آسیبی از آن باد به ایشان نرسید، جز اینکه از وزش آن لذت برده و نرمی و لطافتی در خود احساس می کردند و خداوند متعال آن باد را هفت شب و هشت روز به ایشان مسلط فرمود. وهب می گوید: «این روزها، روزهایی است

ص: 159

1- . سوره اعراف، آیه 71.

2- . سوره شعراء، آیه 128.

که عرب آن را روزهای سرمای پیرزن (برد العجوز) می گویند و دارای سرمای شدید و تندبادهای سخت است و اینکه آن را به پیرزن نسبت می دهند، این است که پیرزنی برای فرار، داخل حفره ای شد و باد به دنبال او وزید و او را در روز هشتم، نابود کرد».

در تفسیر علی بن ابراهیم آمده است: «شهرهای قوم عاد در بیابان بود و آنها دارای کشت و زرع و درختان خرمای زیادی بودند و عمری طولانی و قدهایی بلند داشتند و بت ها را عبادت می کردند تا اینکه خداوند متعال، هود علیه السلام را بر آنها مبعوث کرد و او ایشان را به سوی خداپرستی و دین حق دعوت کرد، اما آنها خودداری کرده و ایمان نیاوردند و او را اذیت و آزار کردند، آن زمان، آسمان تا هفت سال بر آنها نبارید تا اینکه دچار قحطی شدند. در آن زمان، هود علیه السلام، کشاورز بود و محصولات خود را آبیاری می کرد، مردم به خانه او رفتند تا او را ببینند، همسرش که زنی سپید موی و نایبنا بود، بیرون آمد و گفت: «شما کیستید؟» گفتند: «ما مردم فلان شهر هستیم، آمده ایم تا از هود علیه السلام بخواهیم، دعا کند باران بیارد». همسر هود علیه السلام گفت: «اگر دعای هود علیه السلام اجابت می شد، دعا می کرد تا محصولات کشاورزی او از کمبود آب نسوزد». آنها گفتند: «حالا او کجاست؟» همسرش گفت: «او در فلان مکان است». آنها به سراغ هود علیه السلام رفتند و گفتند: «ای پیامبر خدا! شهرهای ما دچار قحطی شده، تو از خداوند متعال بخواه که برای ما باران نازل کند». او نماز خواند و برای آنها دعا کرد و فرمود:

«برگردید که به زودی باران بر شما می بارد». در این موقع آنها گفتند: «ای پیامبر خدا! ما چیز عجیبی در خانه تو دیدیم، زنی که موی سفید و یک چشم داشت که در مورد تو سخنانی می گفت». هود علیه السلام فرمود: «او همسر من است و من از خداوند متعال، طول عمر او را می خواهم».

آنها گفتند: «چگونه چنین چیزی امکان دارد؟» هود علیه السلام فرمود: «خداوند متعال برای هر مؤمن، دشمنی آفریده که او را آزار بدهد و این زن، دشمن من است و به طور

مسلم، دشمنی که در اختیار انسان باشد، بهتر است از آن که انسان در اختیار دشمن باشد!» سپس هود علیه السلام به دعوت آنها ادامه داد و برای آنان دعا کرد تا دوباره سرزمین هایشان سبز و خرم شد و در همین باره، خدای متعال از قول هود علیه السلام می فرماید: «وَيَا قَوْمِ اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ يُرْسِلِ السَّمَاءَ عَلَيْكُمْ مِدْرَارًا وَيَزِدْكُمْ قُوَّةً إِلَى قُوَّتِكُمْ وَلَا تَتَوَلَّوْا مُجْرِمِينَ»؛⁽¹⁾ «ای قوم من! از پروردگارتان آمرزش بخواهید و به سوی او بازگردید تا آسمان پشت سر هم بر شما بیارد و به روزی شما بیافزاید و هرگز با حالت گنه کاری روی برنگردانید». و آنها در جواب گفتند: «قَالُوا يَا هُوْدُ مَا جِئْتَنَا بِبَيِّنَةٍ وَمَا نَحْنُ بِتَارِكِي آلِهَتِنَا عَنْ قَوْلِكَ وَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ»؛⁽²⁾ «ای هود! برای ما دلیل روشنی نیاوردی و ما هرگز به سبب سخن تو، خدایان خود را ترک نمی کنیم و به تو ایمان نمی آوریم». زمانی که قوم هود ایمان نیاوردند؛ خداوند متعال، بادی شدید و سرد به سوی آنها فرستاد که آن را در سوره قمر چنین توصیف می کند: «عاد تکذیب کردند. پس عذاب و انذار من چگونه بود، ما سوی آنها در روزی شوم و مستمر بادی سرد و شدید فرستادیم». در سوره حاقه می فرماید: «قوم عاد با بادی سرد و شدید نابود شدند که ما آن را هفت شب و هشت روز نحس بر آنها مسلط کردیم». گفته شده که در آن هشت روز و هفت شب، ماه در برج زحل بود و این نشانه نحسی است.

از امام باقر علیه السلام نقل شده که فرمود: «آن باد عقیم از زیر زمین هفتم بیرون آمد و هنگام خشم الهی فقط بر قوم عاد علیه السلام وزید و خداوند متعال به فرشتگان نگهبان و خازن آن دستور داد که فقط به اندازه یک انگشتر، سوراخی ایجاد کنند، آنگاه به اندازه کمی از آن باد وزید و با این حال، آن نگهبانان از شدت وزش این باد به خداوند متعال شکایت کردند و گفتند: «پروردگارا! این باد بر ما نیز می وزد و ما می ترسیم که مردمی که تو را نافرمانی نکرده اند و شهرها را آباد کرده اند نیز از وزش این باد نابود

ص: 161

1- . سوره هود، آیه 52.

2- . سوره هود، آیه 53.

شوند». آن وقت خداوند متعال، جبرئیل را فرستاد تا با بال خود، آن باد را فقط به سوی قوم عاد محدود کند و به باد دستور داد: «ای باد! خارج شو و به سوی همان قومی که مأمور شده ای، بوز»، پس آن باد فقط بر قوم عاد وزید و آنها را نابود کرد».

علی بن ابراهیم می گوید: «پدرم برایم نقل کرده که: معتصم عباسی دستور داد که در بطنیه چاهی بکنند، آنها به اندازه سیصد قامت پایین رفتند، ولی به آب نرسیدند، بنابراین کندن آن را رها کردند تا وقتی که متوکل به حکومت رسید و دستور داد که آن چاه را آنقدر بکنند تا به آب برسند، پس به کندن چاه ادامه دادند و هر صد قامت، قرقره و تسمه وصل کردند تا وقتی که به صخره سختی رسیدند و آن را به وسیله کلنگ شکستند؛ ناگهان از بین آن سنگ، باد سردی وزید که هر کس در آن نزدیکی بود، نابود شد؛ این حادثه را به متوکل خبر دادند او علّت را نمی دانست؛ مشاوران گفتند: «این مطلب را از امام جواد علیه السلام باید پرسید». سؤال کردند، آن حضرت فرمود: «آنجا، سرزمین احقاف (شن)؛ یعنی سرزمین قوم عاد است که خداوند متعال آنان را به وسیله باد صرصر نابود کرد و پیامبر ایشان، هود علیه السلام بود و شهرهایی آباد و بابرکت داشتند، اما به علّت نافرمانی که کردند خداوند متعال تا هفت سال، باران را از آنها قطع کرد و آنان به قحطی مبتلا شدند و هرچه هود علیه السلام، آنان را دعوت می کرد او را اجابت نمی کردند تا اینکه خداوند متعال به هود علیه السلام وحی نمود که عذاب در فلان وقت نازل خواهد شد و آن بادی سرد و شدید بود که عذابی سخت به دنبال داشت، وقتی آن زمان فرا رسید؛ ابر سیاهی بر بالای شهر، ظاهر شد، مردم گمان کردند آن ابر، مقدمه باران است، خوشحال شدند و به یکدیگر خبر خوش بارش باران را دادند، اما هود علیه السلام به آنها فرمود: «خیر، بلکه این عذابی است که شما در آمدن آن عجله می کردید». آنگاه صبح شد در حالی که فقط خانه هایشان باقی مانده بود و همه این اخبار از نابودی امت های قبلی به خاطر آگاهی و ترساندن امت محمد صلی الله علیه و آله آلهاست. حضرت محمد صلی الله علیه و آله

فرمود: «بادها، پنج نوع هستند که یکی از آنها، باد عقیم است؛ یعنی بادی که پس از وزش آن هیچ گیاهی نمی‌روید و از شرّ آن به خدا پناه می‌بریم».

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «هیچ بادی نمی‌وزد، مگر به اندازه معین و محدود، مگر بادی که به فرمان الهی در زمان قوم عاد وزید و مانند سر سوزن، گزنده بود و از سوراخ‌های زیادی وزید و قوم عاد را نابود کرد».

در کافی از امام باقر علیه السلام نقل می‌کند: «به درستی که خداوند متعال، صاحب لشکری از بادهاست که هر کس که از او نافرمانی کند، به وسیله آن عذاب می‌شود و هر بادی، فرشته‌ای دارد که وکیل آن است، پس موقعی که اراده می‌کند که قومی را با نوعی از عذاب تنبیه کند، به فرشته موکل نوعی از بادهایی که اراده کرده، وحی می‌کند و آن فرشته دچار خشم و هیجان می‌شود، مانند شیری عصبانی که تحریک می‌گردد و هر کدام از این بادها، نام مخصوصی دارد، آیا کلام خدای متعال را نشنیده‌ای که فرمود: «إِنَّا أَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحًا صَرْصَرًا فِي يَوْمِ نَحْسٍ مُّسْتَوِرٍ»؛ (1) «همانا ما زمانی که برایشان باد صرصر را در روزی شوم و مستمر فرستادیم». یا در جای دیگر از باد عقیم نام برده و آن را دارای عذاب دردناک می‌نامد و می‌فرماید: «فَأَصَابَهَا إِعْصَابٌ فِيهِ نَارٌ فَاحْتَرَقَتْ»؛ (2) «گردبادی کوبنده که در آن آتش سوازی است».

علل الشرایع با استناد به وهب می‌نویسد: «همانا باد، زیر این زمینی است که ما بر آن قرار داریم، با هفتاد هزار، مهاربند آهنی که به هر مهاربند، هفتاد هزار فرشته موکل است که خداوند متعال آن باد را بر قوم عاد مسلط فرمود و فرشتگان نگهبان آن باد از پروردگار متعال اجازه گرفتند تا به اندازه سوراخ بینی یک گاو از آن باد خارج گردد و اگر خداوند متعال این اجازه را داده بود؛ هیچ چیز بر روی زمین نمی‌ماند، جز اینکه آتش می‌گرفت، بنابراین خداوند متعال به نگهبانان آن باد اجازه داد که فقط به اندازه

ص: 163

1- . سوره قمر، آیه 19.

2- . سوره بقره، آیه 266.

سوراخ یک انگشتر از آن، باد بیرون بیاید و به وسیله آن قوم عاد هلاک شدند. با همین باد، خداوند متعال در روز قیامت کوه ها، تپه ها، شهرها و قصرها را ویران کرده و با خاک یکسان می کند، همان طور خدای متعال می فرماید: «وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الْجِبَالِ فَقُلْ يَنْسِفُهَا رَبِّي نَسْفًا * فَيَذَرُهَا قَاعًا صَفْصَفًا * لَا تَرَى فِيهَا عِوَجًا وَلَا أَمْتًا»؛ (1) «از تو درباره کوه ها می پرسند، بگو خدای من، آنها را از ریشه بر می کند و پستی و بلندی های زمین را هموار می کند، به طوری که در آن هیچ بلندی و پستی ای نمی بینی».

قاع، بیابانی است که هیچ گیاهی در آن نمی روید و صفصف، زمینی است که هیچ ناهمواری در آن وجود ندارد و اُمتا؛ یعنی زمین بلند و این باد، عقیم نامیده شده، برای اینکه ثمره آن عذاب است و از نزول رحمت و برکت، عقیم است و این باد در روز قیامت همه شهرها، قلعه ها و روستاها را از ریشه برمی کند و آنها را چون شن نرم، باد می برد، همچنان که درباره قوم عاد چنین شد و خدای متعال فرمود: «سَخَّرَهَا عَلَيْهِمْ سَبْعَ لَيَالٍ وَتَمَازِيهَ أَيَّامٍ حُسُومًا فَتَرَى الْقَوْمَ فِيهَا صَرْعَى كَأَنَّهُمْ أُعِجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ»؛ (2) «هفت شب و هشت روز نحس برایشان وزید و آن مردم مانند ریشه های نخل از جا کنده شده بودند». آن باد، مردان و زنان را از جای کند و آنها را به رو بر زمین انداخت و همچنین خانه های آنها را زیر و رو کرد، به طوری که خاکسترشان بر باد رفت و همه تبدیل به شن زار شد، و این قوم «ارم ذات العماد» نامیده می شدند، به جهت اینکه ستون هایی از کوه ها می تراشیدند و این ستون های بزرگ را بر پا کرده و قصرهایی بلند می ساختند».

علی بن یقطین در کتاب «احتجاج» نقل می کند: «ابوجعفر دوانیقی، یقطین را مأمور کرد چاهی در قصر «لعبادی» حفر کند و یقطین به کندن آن چاه مشغول شد تا وقتی که ابوجعفر مُرد و هیچ آبی از آن چاه بیرون نیامد، این مطلب را به مهدی ابلاغ

ص: 164

1- . سوره طه، آیات 107 - 105.

2- . سوره حاقه، آیه 7.

کردند و مهدی فرمان داد به حفر آن ادامه دهند تا وقتی که به آب برسند، اگر چه لازم باشد که همه بیت المال را خرج کنند، آن وقت یقیناً در حفر آن از برادرش ابوموسی، کمک گرفت و به کندن آن مشغول شدند تا اینکه سوراخی در پایین ترین بخش زمین به وجود آمد که بادی از آن خارج می شد و این امر، آنها را به ترس انداخت، این مطلب را به ابوموسی خبر دادند و او دستور داد تا وی را کنار چاه ببرند و حلقه چاه، چهل ذراع در چهل ذراع بود، ابوموسی در ارابه دلو ماندی نشست و دستور داد که آن سوراخ را بزرگ تر کنند و به اندازه ای که محل عبور به وجود آوردند، سپس دو مرد را در محمل دلو ماندی قرار داد و به آنها گفت: «به داخل آن قسمت بروید و هر وقت طناب را تکان دادید، ما شما را بالا می کشیم و هرچه دیدید، برای من تعریف کنید». این کار را انجام دادند وقتی آن دو مرد بیرون آمدند، گفتند: «امر بزرگی دیدیم زنان و مردان و خانه ها و ظروف و وسایلی که همه به صورت فسیل های زشت شده بودند و زنان و مردان در حالی که بعضی ایستاده، بعضی نشسته و بعضی به پهلو دراز کشیده بودند، لباسی به تن داشتند، ولی وقتی که ما به آنها دست گذاشتیم، لباس هایشان مانند گرد و غبار، پودر شد، اما خانه های آنان هنوز وجود دارد». ابوموسی این مطلب را برای مهدی نوشت و مهدی ماجرا را به مدینه نزد امام کاظم علیه السلام رساند و از ایشان خواست که به نزد او بروند و آن حضرت به سراغ مهدی رفت، وقتی مهدی این مطلب را برای حضرت بیان کرد به شدت گریه کرد و فرمود: «ای خلیفه! این افراد، بقیه قوم عاد هستند که خداوند متعال بر آنها غضب کرد و منازلشان را بر سرشان خراب کرد اینها، اصحاب احقاف هستند». مبرّد می گوید: «مراد از احقاف، شن زیاد است و این شن زار ما بین عمان تا حضر موت است و گفته اند احقاف در یمن و مشرف به دریا بوده است».

اکمال الدین با استناد به ابوالفضل آمده است: «مردی که به او عبدالله بن قلابه

می گفتند در جستجوی شترش که فرار کرده بود از خانه خارج شد و زمانی که در صحراهای عدن در «فلوات» بود به شهری رسید که دارای حصار بود و اطراف آن، قصرهای سر به فلک کشیده و نشانه های بلند و طولانی قرار داشت و وقتی که به شهر نزدیک شد، فکر کرد که شاید کسی در آنجا باشد که از او در مورد شترش بپرسد، اما کسی را ندید که به شهر، وارد یا از آن خارج شود، پس از شترش پیاده شد و پای شتر را بست و شمشیر خود را کشید و از دیوار شهر وارد شد و ناگهان دو درب بزرگ دید که هرگز مثل آن را در دنیا ندیده بود و چوب آن درها از خوشبوترین عودها بود و بر آن درها، جواهرات درخشانی مانند یاقوت سفید و سرخ وجود داشت که نور آنها همه جا را پر کرده بود، وقتی اینها را دید، خیلی متعجب شد و یکی از درها را باز کرد و داخل شد و چیزهایی دید که هرگز کسی، آن را ندیده بود، قصرهایی را دید که آویزان بودند و در زیر آنها، ستون هایی از زبرجد و یاقوت قرار داشت و بالای هر قصر، اتاق هایی بود و بر بالای آن اتاق ها، غرفه های دیگری از طلا، نقره، مروارید و یاقوت و زبرجد قرار داشت و بر هر دری از درهای این قصرها، درهایی وجود داشتند که مانند دروازه شهر از چوب خوشبو و عود درست شده بود و بر آنها، یاقوت هایی قرار داشت و این قصرها با مروارید، مشک و زعفران فرش شده بود، وقتی کسی را پیدا نکرد، دچار ترس و وحشت شد، آن وقت به دور و بر خود نگاه کرد و درختان میوه و نهرهای جاری را دید و با خود گفت: «این همان بهشتی است که خداوند متعال به بندگان خود در دنیا وعده آن را داده است، خدای متعال را شکر که مرا داخل بهشت کرد».

بنابراین تا آنجا که می توانست از مرواریدها و دسته های مشک و زعفران جمع آوری کرد، اما یاقوت ها و زبرجدها را نتوانست، بردارد؛ زیرا آنها به درها و دیوارها وصل شده بودند، اما مروارید و مشک و زعفران، مانند دانه های شن در

آنجا زیاد بودند و او تا می توانست از آنها جمع کرد و از شهر بیرون رفت و بر شتر خود سوار شده و با تعقیب رد پای خود به یمن برگشت و آنچه که جمع کرده بود به مردم نشان داد و داستان خود را برای مردم تعریف کرد و بعضی از آن مرواریدها را فروخت و آن مرواریدها در اثر گذشت زمان، رنگش به زردی تبدیل شد این خبر همه جا پخش شد تا به معاویه بن ابی سفیان رسید، معاویه فرستاده ای به سراغ او فرستاد تا او را به سوی او ببرد معاویه از او خواست هرچه را که دیده، برایش بازگو کند، عبدالله ماجرای آن شهر را برای او تعریف کرد و گفت: «به خدای متعال سوگند که سلیمان بن داوود علیه السلام هم مانند این شهر را نداشته». آن وقت معاویه به دنبال کعب الاحبار فرستاد و به او گفت: «ای اباسحاق! آیا چنین خبری به تو رسیده است که شهری در دنیا باشد که از طلا و نقره ساخته شده و ستون هایش از زبرجد و یاقوت و سنگریزه هایش از مروارید و مرجان بوده و نهرهای زلال در زیر درختانش جاری باشد؟» کعب الاحبار گفت: «این شهر از آن شداد بن عاد است، همان شهری که قرآن آن را برای محمد صلی الله علیه و آله وصف کرده و آن را «ارم ذات العمداد» نامیده و می فرماید: «هرگز مثل آن در دنیا به وجود نیامده است». معاویه گفت: «ماجرای این شهر را برایم تعریف کن». کعب گفت: «عاد اول که غیر از قوم عاد است، او دارای دو پسر بود که نام آنها شدید و شداد بود، بعد از مرگ عاد، شدید و شداد فرمانروایی می کردند و به مردم ظلم و ستم می کردند و همه در شرق و غرب از آنها پیروی می کردند، بعد از مرگ شدید، شداد باقی ماند و به تنهایی حکومت کرد و هیچ کس در حکومت، حریف او نبود و او بسیار به مطالعه کتاب، علاقه مند بود و هرگاه در کتابی توصیف بهشت را می شنید، آرزو می کرد که مانند آن را در دنیا بسازد و این کار را به خاطر سرکشی و نافرمانی در مقابل خدای متعال عملی نمود و صد مرد را مأمور کرد که آن بهشت را بسازند و هر

یک از آنها، هزار کارگر در اختیار داشتند و به آنان گفت: «به سوی نیکوترین و بزرگ ترین دشت و فلات روی زمین بروید و روی آن مشغول کار شوید و برای من شهری از طلا، نقره، یاقوت و زبرجد و مروارید بسازید و در زیر این شهر، ستون هایی از زبرجد قرار دهید و بر روی آنها قصرها و بر بالای قصرها اتاق هایی بسازید و در زیر قصرها، درختانی بکارید و انواع میوه ها را پرورش دهید و نهرها در زیر آن درختان جاری نمایید؛ زیرا من در کتاب ها خوانده ام که بهشت این طوری است و می خواهم مانند آن را در زمین داشته باشم». آنها گفتند: «این همه طلا و جواهر را از کجا بیاوریم که چنین شهری بسازیم؟» شداد گفت: «مگر نمی دانید که حکومت دنیا و پادشاهی در دست من است؟» گفتند: «می دانیم».

شداد گفت: «پس به همه معادن طلا و نقره بروید و هرچه احتیاج دارید از آنجا بردارید و اگر کم بود همه آن طلا و نقره ای که در دست مردم است از آنها بگیرید». آن وقت به کارگزاران خود نامه نوشت که مدت ده سال به جمع آوری آن جواهرات پردازند و ساختن آن شهر، سیصد سال طول کشید و عمر شداد، نهصد سال بود، موقعی که به او خبر دادند که ساخت این شهر به پایان رسیده است، گفت: «بروید و اطراف آن دیواری قرار دهید و اطراف دیوار، هزار قصر برافراشته بسازید و در نزد هر قصر، هزار پرچم و نشانه برپا کنید و هر قصر برای یکی از وزیران من باشد». آنها برگشتند و همه این کارها را انجام دادند، آن وقت او به مردم فرمان داد که برای حرکت به سوی ارم ذات العمداد راه بیفتند و ده سال هم صرف آماده کردن وسایل آنان شد آنگاه پادشاه به سوی ارم حرکت کرد و وقتی که فقط به مقدار مسافت یک شبانه روز با ارم فاصله داشت، خداوند متعال به سوی او و همه همراهانش سفره ای آسمانی فرستاد که همه را نابود کرد و نه او و نه هیچ یک از همراهانش نتوانستند وارد ارم

شوند. این در وصف ارم است و من هرگز در کتابی نخوانده ام که کسی وارد ارم شود و آنچه را آنجا دیده، و برای مردم تعریف کند، پس این مرد راست نمی گوید و فقط اهل دین در آخر زمان وارد آن می شوند».

در مجمع البیان در پایان این ماجرا آمده است: «ای معاویه! به زودی در زمان تو، مردی مسلمان که سرخ رو، سفید مو و قد کوتاه است و خالی بر روی گردن و به روی خود دارد هنگام به دست آوردن شترش، وارد آن دشت ها می شود و آنجا را می بیند، در همین هنگام آن مرد نزد معاویه بود و کعب متوجه او شد و گفت: «به خدای متعال سوگند! این همان مرد است».

ص: 169

باب پنجم:

باب پنجم: حضرت صالح عليه السلام

اشاره

ص: 171

خداوند متعال می فرماید: «وَالَّذِي تَأْتِي تَمْوَدَ أَخَاهُمْ صَالِحًا»؛ (1) «و به سوی تمود، برادرشان صالح علیه السلام را فرستادیم». که به آنان گفت: «ای قوم من! خدای متعال یکتا را بپرستید که شما، جز او معبود دیگری ندارید، هر آینه، دلیل آشکاری از سوی پروردگارتان برای شما فرستاده شده است، این شتر نشانه ای آشکار از وجود خدای متعال برای شماست، پس آن را آزاد کنید تا در زمین خدا بچرد و در حق او بدی و اذیت و آزار انجام ندهید که عذابی دردناک به شما می رسد و به یاد آورید آن زمان که شما را پس از عاد، جانشین قرار داد و به شما در زمین جا داد تا در دشت های آن قصرهایی بسازید و از کوه ها، خانه هایی بتراشید، پس نعمت های خدا را به یاد آورید و در زمین فساد نکنید». گروهی از قوم او تکبر ورزیدند و به نیازمندانی که به او ایمان

آورده بودند، گفتند: «آیا شما می دانید که صالح علیه السلام از سوی پروردگارش فرستاده شده است؟» مؤمنان گفتند: «ما به آنچه او فرستاده، ایمان داریم». ستمکاران گفتند: «ما به آنچه شما به آن ایمان دارید، مشرک هستیم». پس شتر را ذبح کردند و از امر پروردگار سرپیچی کردند و گفتند: «ای صالح! آنچه را به ما وعده می دهی برای ما بیاور، اگر به درستی از پیامبران هستی». زلزله ای آنها را فرا گرفت و در منازلشان صبح کردند، درحالی که به زانو در افتاده بودند، پس صالح علیه السلام از ایشان روی گرداند و گفت: «يَا قَوْمِ لَقَدْ أَبْلَغْتُكُمْ رِسَالَهَ رَبِّي وَنَصَحْتُ لَكُمْ وَلَكِنْ لَا تُحِبُّونَ النَّاصِحِينَ»؛ (2) «ای قوم من!

ص: 172

1- .سوره اعراف، آیه 73.

2- .سوره اعراف، آیه 79.

به تحقیق، من رسالت پروردگارم را به شما رساندم و شما را نصیحت کردم، اما شما خیرخواهان را دوست نمی دارید». خدای سبحان داستان ایشان را در قرآن کریم آورده است به خاطر بزرگ بودن عمل زشتی که انجام دادند و به خاطر ترساندن امت اسلامی که مبادا مانند آن را انجام دهند و عمل امت اسلامی، خیلی زشت تر و پست تر از عمل قوم صالح بود. به همین دلیل روایتی که از پیامبر صلی الله علیه و آله نقل شده، که آن حضرت به امیر مؤمنان علی علیه السلامی فرماید: «ای علی! زشت ترین عمل امت های قدیم، کسانی بودند که شتر صالح را کشتند و زشت ترین عمل آیندگان، کسانی هستند که تو را به شهادت می رسانند، ای علی! از ضربه های او، محاسنت از خون سرت رنگین می شود».

حضرت علی علیه السلام، آیت و نشانه بزرگ الهی است که خداوند متعال، او را به دست پیامبر صلی الله علیه و آله ظاهر فرمود، همچنان که خود آن حضرت فرمود: «کدام نشانه از من، بزرگ تر و عظیم تر است؟» دانشمند محترم ابن ابی الحدید در شرح این بیان حضرت می نویسد: «تاریخ دنیا و اوضاع آن از بعد از طوفان نوح تا زمان حاضر، ضبط و نگهداری شده و در طول این مدت طولانی هرگز مطلبی به ما نرسیده است که مردی از میان عرب و یا عجم یا ترک، هند و روم و... از نظر دلاوری به گرد پای آن حضرت رسیده باشد، با اینکه افراد شجاعی در طایفه های گوناگون مردم وجود داشتند، ولی کسی در هیچ یک از خصلت های کمالیه آن حضرت هرگز، مانند نزدیک او هم نشده است». صاحب قدسیات از علمای عامه روایت کرده که جبرئیل علیه السلام به پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «خدای متعال، علی علیه السلام را با سایر انبیا به صورت باطنی و همراه تو به صورت ظاهری برانگیخته است». وجه تشبیه دیگر در تولد است؛ زیرا تولد آن حضرت در کعبه و صخره بیت الله بوده است، همان طور که شتر صالح از بین صخره کوه بیرون آمد و در این مورد هرگز هیچ پیامبر یا جانشین پیامبری با آن حضرت شریک نبوده

است. همچنین آن حضرت، مردم را از سرچشمه علوم و دانش ها سیراب می کرد، همان طور که شتر صالح، قوم او را از شیر خود سیراب می کرد.

مطلب دیگر علّت شهادت حضرت است، که انگیزه و علّت شهادت آن، قطامه لعنه الله علیه است، به همین گونه سبب کشته شدن شتر صالح نیز وجود، زرقا نفرین شده بود، همان طور که بعد از کشتن شتر، بچه او را نیز می کشند، بعد از شهادت امیر مؤمنان علیه السلام نیز دست به سوی فرزندان او دراز کرده و حسنین را به شهادت رساندند.

توضیح آیات شریفه: سهل به معنای دشت و مخالف، کوه است و قوم ثمود در دشت ها به ساختن خانه ها و قصرها می پرداختند و تابستان را در کوه ها و زمستان ها را در دشت ها به سر می برند، به همین علّت در دل کوه ها برای خود خانه هایی ساخته بودند و محل زندگی قوم ثمود در وادی القری بین مدینه و شام بود و عمر آنها از سیصد تا هزار سال بود، اما قوم عاد در یمن زندگی می کردند.

صالح علیه السلام، پسر ثمود، پسر عاثر، پسر سام، پسر نوح علیه السلام بود. عیاشی از پدرش از ابوحمزه ثمالی از امام باقر علیه السلام نقل قول می کند که فرمود: «پیامبر صلی الله علیه و آله از جبرئیل پرسید: «قوم صالح علیه السلام چگونه نابود شدند؟» جبرئیل گفت: «ای محمد! صالح علیه السلام وقتی که شانزده سال داشت بر قومش مبعوث شد و تا سن 120 سالگی به دعوت آنان مشغول بود، ولی قومش، او را اجابت نمی کردند و دارای هفتاد بت بودند که آنان به جای خدا، بت ها را می پرستیدند. وقتی که صالح علیه السلام این رفتار را از آنها دید به آنها گفت: «ای قوم من! در سن شانزده سالگی به سوی شما مبعوث شدم و اکنون به 120 سالگی رسیده ام، دو امر به شما می گویم و شما آزادید که هر یک از آن دو را انتخاب کنید، هر آنچه می خواهید از من بخواهید تا من از پروردگارم بخواهم تا شما هر حاجتی که دارید، را اجابت کند و یا من از بت های شما چیزی بخواهم و اگر آنان

درخواست مرا برآورده کردند من از بین شما بیرون می روم، در حالی که شما از من دوری و من نیز از شما دوری می کنم».

قومش گفتند: «ای صالح! حق عدالت را به جا آوردی»، روز موعود فرا رسید، قوم صالح علیه السلام با بت هایشان از شهر خارج شدند و به شادی و خورد و خوراک مشغول گشتند و زمانی که از خوردن و آشامیدن دست کشیدند، گفتند: «ای صالح! هرچه می خواهی از بت های ما درخواست کن». در این موقع صالح علیه السلام بزرگ ترین بت آنها را مخاطب قرار داد و از آنها، نام آن بت را پرسید و سپس آن بت را به نام صدا زد، اما صدایی از بت نیامد، قوم گفتند: «بت های دیگر را صدا بزن». آن وقت صالح علیه السلام همه آنها را یک به یک به نام صدا کرد، اما هیچ کدام از آنان حرفی نزدند. صالح علیه السلام فرمود: «ای قوم! دیدید که هیچ یک از این بت هایتان پاسخ مرا ندادند، حال شما از من بخواهید که به درگاه پروردگارم خواسته شما را بگویم تا فوراً جواب دهد». آنها به سوی بت هایشان رفتند و گفتند: «شما چه بر سرتان آمده، چرا جواب صالح علیه السلام را نمی دهید؟» اما باز هم جوابی ندادند، بنابراین مردم گفتند: «ای صالح! ما را با بت هایمان رها کن و ما را ترک نما». صالح علیه السلام فرمود: «این بساط ریا و فریبی را که پهن کرده اید، جمع کنید و خود را بیشتر از این گول نزنید». قوم متوجه بت ها شده و گفتند:

«ای بت ها! اگر جواب صالح را ندهید، امروز رسوا می شوید». آن وقت دوباره به صالح علیه السلام گفتند: «ای صالح! حال بیا و دوباره از آنان سؤال کن». صالح علیه السلام مجدد برگشت و آنها را صدا زد، اما باز هم پاسخی ندادند، صالح علیه السلام گفت:

«ای قوم! نزدیک شب است و بت های شما جواب من را ندادند، حال شما از من بخواهید تا از پروردگارم درخواست کنم تا سریع تر دعای شما را مستجاب کند». قوم صالح علیه السلام، هفتاد نفر از بزرگان خود را به نمایندگی انتخاب کردند و گفتند: «ای صالح! ما از تو خواسته ای داریم». صالح علیه السلام گفت: «آیا این قوم به رأی شما راضی هستند؟»

قوم گفتند: «آری، اگر این هفتاد نفر تو را اجابت کنند؛ ما هم دعوت تو را می پذیریم». سپس آن هفتاد نفر گفتند: «ای صالح! ما از تو درخواستی می کنیم، اگر پروردگارت اجابت کرد ما از تو اطاعت می کنیم و همه مردم را نیز تابع تو می کنیم». صالح علیه السلام فرمود: «هرچه می خواهید، درخواست کنید». گفتند: «با ما به کنار این کوه بیا، حالا از پروردگار خود بخواه، که همین الان ماده شتری بزرگ و سرخ مو و باردار از این کوه بیرون آورد که فاصله میان دو پهلویش یک میل باشد». صالح علیه السلام گفت: «کاری از من خواسته اید که بر من خیلی مشکل است، اما برای پروردگارم کاری ندارد، من این امر را از خداوند متعال درخواست می کنم».

پس از دعای صالح علیه السلام، ناگهان کوه، شکاف برداشت و آن چنان صدای ترسناکی بلند شد که نزدیک بود عقل از سر آن قوم بپرد و آن چنان لرزید که انگار زنی در حالت زایمان به سر می برد، پس از آن ناگهان سر شتر سپس گردنش و بالاخره بقیه اجزای بدنش از کوه بیرون آمد و ثابت و محکم بر روی زمین ایستاد، وقتی آنها چنین دیدند، گفتند: «ای صالح! چقدر زود پروردگارت درخواست تو را جواب داد! حالا از او درخواست کن تا فرزند این شتر به دنیا بیاید». صالح علیه السلام دعا کرد، در همان لحظه شتر، بچه را به دنیا آورد و بچه شتر در کنار مادرش مشغول بازی شد، صالح علیه السلام گفت: «ای قوم! آیا چیز دیگری هم باقی مانده؟» آنها گفتند: «ای صالح! ما را رها کن تا به سوی قوم خود برگردیم و آنچه را دیده ایم برایشان تعریف کنیم تا به تو ایمان بیاورند». آنها

بازگشتند، اما در همین حین 64 نفر از آنها کافر شدند و گفتند: «این فقط یک جادو بود، ولی شش نفر ثابت قدم مانده و گفتند: «حق همان بود که ما دیدیم». سپس یک نفر از آن شش نفر نیز کافر شد و او در آینده از افرادی شد که شتر صالح را تعقیب کرد و کشت. محمد بن ابی نصر در ادامه این حدیث اضافه می کند: «سعید بن یزید به من خبر داد که کوهی را که شتر صالح علیه السلام از آن بیرون آمد در شام مشاهده کرده و دیده که

سینه کوه شکافته شده و نشانه خارج شدن شتر در آن وجود دارد و فاصله دو طرف شکاف، یک میل است».

در تهذیب از امیر مؤمنان علیه السلام نقل می کند که فرمود: «مرا در این زمین، کنار قبر دو برادرم هود علیه السلام و صالح علیه السلام دفن کنید».

از ابن عباس نقل شده که فرمود: «پیامبر صلی الله علیه و آله روزی از خانه بیرون آمد در حالی که دست علی علیه السلام را به دست داشت و می فرمود: «ای انصار! من پیامبری هستم که از خلقت چهار نفر از اهل بیتم آفریده شده ام؛ یعنی من، علی، حمزه و جعفر از یک خاک مورد رحمت قرار گرفته و به وجود آمده ایم». گوینده ای پرسید: «آیا این سه نفر در روز قیامت همراه تو سواره و هم رکاب خواهند بود؟» فرمود: «این گونه است که فقط چهار نفر در روز قیامت سواره خواهند بود، من، علی علیه السلام، فاطمه علیها السلام و صالح علیه السلام؛ من سوار بر براق (1) و فاطمه، دخترم سوار بر شتری به نام عضبا، صالح علیه السلام سوار بر ماده شتری که به معجزه حق از کوه بیرون می آید و علی سوار بر شتری از شترهای بهشتی خواهد شد که مهار شتر او از یاقوتی است که دو حله سبز دارد و او بین بهشت و جهنم می ایستد و در آن روز، همه مردم از گرمای جهنم عرق کرده اند، ناگهان نسیم خنکی از سوی عرش می وزد و عرق ایشان را خشک می کند و آن وقت پیامبران، فرشتگان، ملائکه و صدیقین می گویند: «این نسیم، خوش فقط از طریق وجود فرشته ای مقرب یا فرستاده ای الهی می وزد». در این زمان منادی ندا می دهد، این نسیم وجود فرشته مقرب یا نبی مرسل نیست، بلکه وجود مبارک علی بن ابی طالب علیه السلام، برادر و جانشین

پیامبر صلی الله علیه و آله است».

در تفسیر علی بن ابراهیم آمده است که صالح علیه السلام به قوم خود فرمود: «این ماده شتر، یک روز در میان آب می نوشد و شما در عوض می توانید از شیر او استفاده کنید».

ص: 177

1- . اسب حضرت محمد صلی الله علیه و آله که در شب معراج بر آن سوار شد.

در روزی که وقت آب خوردن شتر بود، آن شتر در میان آبادی آنها می ایستاد و همه کس می توانستند از شیر او استفاده کنند، و در میان آن قوم، نه نفر از رؤسا بودند که در زمین فساد می کردند و آن ماده شتر را تعقیب کرده و کشتند و بچه او را هم کشتند و آن

وقت در کمال گستاخی به صالح علیه السلام گفتند: «اگر راست می گویی، آن عذابی را که وعده دادی به ما برسان، و صالح علیه السلام به ایشان فرمود: «فَعَمَّرُوها فَقَالَ تَمَنَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ»؛ (1) «تا سه روز در خانه هایتان بهره ببرید». نشانه هلاکت شما این است که فردا، صورت هایتان زرد و روز بعدش، سرخ می گردد و بالاخره در روز سوم، رویتان سیاه می شود و همه نشانه هایی که صالح علیه السلام فرمود، تحقق پیدا کرد، سپس خداوند تعالی، فریاد جبرئیل را بر آنها فرستاد و آن فریاد، قلب هایشان را شکافت و گوش هایشان را درید و همه آنها در یک لحظه نابود شدند، آن موقع خداوند متعال، آتشی فرستاد که همه آنها در آن سوختند».

حسن بن محبوب می گوید: «مردی از اصحاب ما که به او سعید بن زید می گویند، در حدیثی طولانی نقل می کند: «دامداران آن قوم به خاطر بزرگی شتر و شیر زیادی که داشت، کسب و کار آنها را بی رونق کرده بود از آن متنفر بودند و تصمیم گرفتند که آن را بکشند، نقل قول شده زن زیبایی که به او صدوب می گفتند و دارای گله گاو و گوسفند زیادی بود، بیشترین دشمنی را با صالح علیه السلام داشت؛ این زن مردی به نام مصدع را فراخواند و به او گفت: «من در صورتی همسر تو می شوم که این شتر صالح علیه السلام را بکشی». زن دیگری به نام عنیزه، مردی به نام قدار بن سالف را که فردی سرخ رو، کبود چشم و کوتاه قد بود و اضافه بر آن، حرام زاده هم بود و پدر نامعلومی داشت، صدا زد و به او گفت: «من به شرطی خود را تسلیم تو می کنم که این شتر را

ص: 178

بکشی». قدار و مصدع رهسپار شدند و جاهلان قوم ثمود را فریب داده و به گمراهی بیشتر کشاندند و هفت نفر را با خود بردند و همگی به قصد کشتن شتر آماده شدند».

برخی گفته اند از وقتی که قدار متولد و بزرگ شد در میان مردمی بود که شراب می خوردند و یک روز که نوبت آب خوردن شتر بود، به دنبال آبی بودند که با آن شراب آماده کنند و آن را با شراب مخلوط نمایند، اما دیدند که همه آب شهر را شتر خورده است و این باعث ناراحتی آنان شد، آن وقت قدار به آنها گفت: «آیا می خواهید که آن شتر را برایتان بکشم؟» آنگاه همگی به این عمل رضایت دادند.

کعب می گوید: «علت کشتن شتر صالح علیه السلام این بود که در میان قوم ثمود، زنی بود که به او ملک می گفتند و او پادشاه آن قوم بود، ولی وقتی مردم به صالح علیه السلام روی آوردند و او را رئیس خود قرار دادند، آن زن به صالح علیه السلام حسادت کرد و به زنی که به او قطام می گفتند و معشوقه قدار بن سالف بود و زن دیگری به نام قبال که معشوقه مصدع بود و آنها هر شب و روز با هم به خوش گذرانی مشغول بودند، گفت: «این بار که قدار و مصدع به سراغ شما آمدند از آنها پیروی نکنید و بگویید، ملکه ما به خاطر وجود صالح علیه السلام و شتر او ناراحت است و ما تسلیم شما نمی شویم، تا وقتی که این شتر را پی کنید و بکشید».

آن وقت قدار و مصدع و هفت نفر از یارانشان هم قسم شدند و در کمین شتر نشستند تا وقتی که از کنار آب برخاست، او را به قتل رساندند، قدار در پشت صخره ای کمین کرد و مصدع در طرف مقابل، وقتی شتر به طرف مصدع رفت او تیری به شتر پرتاب کرد که عضله پای او را شکافت، در این موقع عنیزه که صاحب زیباترین دختر قوم بود به دخترش گفت تا در برابر قدار عشوهِ گری کند و او را فریب دهد، آنگاه قدار گستاخ شد و به شدت با شمشیر به شتر زد و رگ های گردن شتر معلوم شد و شتر نعره ای کشید و قدار، آن رگ ها را قطع کرد و شتر را قربانی نمود، در این

وقت مردم بیرون آمدند و گوشت شتر را بین خود تقسیم کردند و آن را پختند و خوردند، وقتی کرّه شتر عمل آن قوم را نسبت به مادرش دید با ترس و وحشت فرار کرد و از کوهی بالا رفت و ناله غمگینی سر داد که از شنیدن او دل های مردم به لرزه افتاد. آن وقت به نزد صالح علیه السلام آمدند و به قصد عذرخواهی گفتند: «فلان کس شتر را کشته و ما مقصر نیستیم». صالح علیه السلام فرمود: «اگر بتوانید کرّه شتر را پیدا کنید، شاید از عذاب نجات یابید». آنها در طلب بچه شتر روانه کوه شدند، اما او را پیدا نکردند، ایشان شتر را در شب چهارشنبه به قتل رساندند و صالح علیه السلام به ایشان فرمود: «تا سه روز در خانه هایتان از زندگی لذت ببرید و پس از آن، عذاب بر شما نازل خواهد شد». آنها در آن سه روز با دیدن نشانه های عذاب، اطمینان پیدا کردند که عذاب فرا خواهد رسید و به تهیه وسایل حنوط و کفن و دفن خود مشغول شدند، اما پس از سه روز جبرئیل بر ایشان فریادی کشید و همه در یک لحظه نابود شدند.

باب ششم: حضرت ابراهيم عليه السلام

اشاره

ص: 181

خدای متعال، قصه ابراهیم علیه السلام و احوال او را در بسیاری از آیات و سوره ها آورده است؛ زیرا او پدر انبیا و دومین پیامبر اولوالعزم و خلیل الرحمن است و همه پیامبران دیگر انتساب به این دین دارند. به همین دلیل از امام معصوم علیه السلام نقل شده: «غیر از ما و شیعیان ما کسی بر دین ابراهیم علیه السلام نیست».

خدای متعال در همین باره می فرماید: «ما كان إبراهيم يهودياً ولا نصرانياً ولكن كان حنيفاً مسلماً وما كان من المشركين* إِنَّ أَوْلَى النَّاسِ بِإِبْرَاهِيمَ لَلَّذِينَ اتَّبَعُوهُ وَهَذَا النَّبِيُّ وَالَّذِينَ آمَنُوا وَاللَّهُ وَلِيُّ الْمُؤْمِنِينَ»؛ (1) «ابراهیم، یهودی و نصرانی نبود، بلکه او بر دین حنیف اسلام بود و از مشرکین نبود، همانا نزدیک ترین مردم از نظر انتساب به ابراهیم، کسانی هستند که از او اطاعت کردند و همین پیامبر و کسانی که به او ایمان آورده اند و خداوند متعال، ولی مومنان است».

علل الشرایع با استناد به امام رضا علیه السلام می نویسد: «همانا خداوند متعال، ابراهیم علیه السلام را خلیل و دوست خود برگزید؛ زیرا او هیچ وقت، احدی غیر خدای متعال را اراده نکرد و از هیچ کس جز خدای متعال درخواستی ننمود؛ همچنان که مشهور است

ص: 182

وقتی ابراهیم را در منجیق نشانده و می خواستند به سوی آتش بیندازند، جبرئیل به سراغش آمد و گفت: «آیا خواسته ای داری؟» فرمود: «آری، ولی به شخص تو، نه؛ یعنی خدای من در برآوردن حاجتم کافی است».

از امیر مؤمنان علی علیه السلام نقل شده است: «ابراهیم علیه السلام، اولین کسی بود که از مهمان پذیرایی کرد و اولین کسی بود که موی سفید در صورت و سرش روید و آن، نشانه وقار در دنیا و نور در آخرت است».

شیخ صدوق رحمه الله می گوید: «از بعضی بزرگان اهل علم شنیدم، علت نام نهادن ابراهیم این است که آن حضرت، قصد آخرت نمود و از دنیا دوری جست».

از امام صادق علیه السلام پرسیده شد: «چرا خداوند متعال، ابراهیم علیه السلام را دوست خود گرفت؟» فرمود: «به خاطر زیادی سجده او بر زمین». از امام جواد علیه السلام نقل شده است:

«خداوند متعال، ابراهیم را خلیل خود گرفت به سبب صلوات و درود بی شماری که بر محمد صلی الله علیه و آله و خاندان او می فرستاد».

از پیامبر صلی الله علیه و آله روایت شده است: «خداوند متعال، ابراهیم علیه السلام را دوست خود انتخاب نکرد، مگر به خاطر خوردن غذا و نماز خواندن او در شب در موقعی که همه مردم در خواب بودند».

از امام باقر علیه السلام روایت شده که فرمود: «وقتی که خداوند متعال، ابراهیم علیه السلام را دوست خود برگزید، عزرائیل این بشارت را به صورت جوانی سپید موی به نزد او آورد، ابراهیم علیه السلام وارد خانه شد و عزرائیل را در خانه خویش دید، چون ابراهیم، مردی در نهایت غیرت بود، همیشه هنگام خارج شدن از خانه در را قفل می کرد و کلید را با خود می برد، بنابراین با تعجب گفت: «ای بنده خدا! چه کسی تو را به خانه من راه داده؟» عزرائیل گفت: «پروردگرم مرا داخل کرده است». ابراهیم علیه السلام گفت:

«پروردگرم نسبت به این خانه سزاوارتر از من است، تو کیستی؟» گفت: «من ملک

الموتم». ابراهیم علیه السلام ترسید و گفت: «آیا برای گرفتن روح من، آمده ای؟» عزرائیل گفت: «خیر، اما خداوند متعال تو را دوست خود نموده است و من آمده ام تا این بشارت را به تو بدهم». ابراهیم علیه السلام گفت: «امیدوارم تا زنده ام به خدمت و عبادت او مشغول باشم». عزرائیل گفت: «یقیناً چنین خواهی بود». در این هنگام ابراهیم علیه السلام در خانه وارد شد و بشارت مقام دوستی خود را به ساره داد.

از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: «وقتی که فرستادگان الهی به نزد ابراهیم علیه السلام آمدند، ابراهیم علیه السلام، گوساله بریانی به نزدشان آورد و به آنها تعارف کرد، آنها گفتند: «ما از آن نمی خوریم تا وقتی که درست خوردن غذا را به ما یاد بدهی». ابراهیم علیه السلام گفت: «در شروع خوردن، بسم الله بگویید و بعد از تمام شدن غذا، الحمد لله بگویید». آن وقت جبرئیل علیه السلام رو به یاران خود که چهار نفر بودند، کرد و گفت: «به راستی، حق است که خداوند متعال او را دوست خود برگزیند».

زمانی که ابراهیم علیه السلام در بین هوا و زمین سرگردان بود و می خواستند او را در آتش بیندازند؛ جبرئیل گفت: «ای ابراهیم! آیا خواسته ای داری؟» فرمود: «به تو هرگز!»

در تفسیر علی بن ابراهیم از امام صادق علیه السلام نقل می کند: «ابراهیم علیه السلام، اولین کسی بود که شن برایش تبدیل به گندم و آرد شد».

نقل شده که حضرت ابراهیم علیه السلام به قصد فراهم آوردن نان به سراغ یکی از دوستانش در مصر رفت، ولی او را در منزل پیدا نکرد و بد می دانست که شتر را خالی برگرداند، پس جوال و خورجین شتر را از شن پر کرد و وارد خانه اش شد و از شدت شرم و خجالت از همسر، خودش را بین شتر و ساره کرد تا زنش متوجه شن ها نشود، پس از آن وارد خانه شد و خوابید، در این هنگام ساره، خورجین را باز کرد و با آرد نیکویی که در آن بود نان مرغوبی تهیه کرد، وقتی ابراهیم علیه السلام از خواب بلند شد و نان را دید پرسید: «این نان را از کجا آورده ای؟» ساره گفت: «آن را از آردی که از دوست

مصری خود امانت گرفته ای، آماده کرده ام». ابراهیم علیه السلام گفت: «آری؛ این آرد از خلیل و دوست من است، اما نه دوست مصری من!» به همین خاطر، خداوند متعال، دوستی خویش را به او بخشید و او از این بابت، خدای متعال را شکر و سپاس گفت و از آن نان خورد.

این دلایل که برای خلیل بودن آن حضرت ذکر شده، همه صحیح است و مقام دوستی، حاصل نمی شود، مگر با جمع شدن همه این خصلت ها و صفات نیکو و پسندیده.

از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: «روز قیامت پیامبر صلی الله علیه و آله فرا خوانده شده و بدن حضرت با حله و لباس سرخ بهشتی پوشانده می شود، سپس در طرف راست عرش به پا می ایستد؛ آنگاه ابراهیم علیه السلام فرا خوانده می شود و جامه ای سفید بر او پوشانده می گردد و او در طرف چپ عرش می ایستد؛ آنگاه علی علیه السلام فراخوانده می شود و جامه و لباس سرخ بهشتی بر او می پوشانند و او در طرف راست پیامبر صلی الله علیه و آله می ایستد، پس از آن اسماعیل علیه السلام فراخوانده می شود و با پوشیدن جامه ای سفید در سمت چپ ابراهیم علیه السلام می ایستد. آنگاه امام حسن علیه السلام فراخوانده شده و جامه سرخ بهشتی پوشانده شده و در سمت راست امیر مؤمنان علی علیه السلام می ایستد، سپس حسین علیه السلام فراخوانده شده و با پوشیدن جامه سرخ رنگ بهشتی در سمت راست امام حسن علیه السلام می ایستد، پس از آن، همه ائمه فراخوانده شده و با پوشیدن جامه های سرخ رنگ، هر یک در سمت راست امام قبل از خود می ایستند، آنگاه شیعیان فراخوانده شده و در مقابل ایشان برپا می ایستند، در ادامه فاطمه زهرا علیها السلام فراخوانده شده و زنان نسل او و زنان شیعیان بدون حساب وارد بهشت می شوند. آنگاه ندا دهنده ای از درون عرش و از سوی پروردگار ندا می دهد: «ای محمد! چه پدر خوبی داری (منظور ابراهیم علیه السلام است) و چه برادر خوبی داری (منظور علی بن ابی طالب علیه السلام است) و چه

نیکو دختری داری (مراد فاطمه است) و چه فرزندان نیکویی داری (که ایشان حسنین هستند) و چه نیکو جنینی است، جنین تو (مراد محسن علیه السلام است) و چه نیکو امامانی از نسل تو هستند (که نام ایشان فلان و فلان است) و چه شیعیان و پیروانی خوب داری». سپس دستور داده می شود که همه ایشان به بهشت بروند».

از حضرت علی علیه السلام روایت شده که فرمود: «در قدیم، مردم موهایشان سفید نمی شد چه از دنیا می رفتند و یا به سن پیری و کهولت می رسیدند و اگر مردی به گروهی می رسید که پدران و فرزندان با هم جمع بودند، نمی توانست آنها را از هم تشخیص دهد و می پرسید کدام یک پدر شماست؟ اما در زمان ابراهیم علیه السلام آن حضرت به خداوند متعال عرضه داشت: «خدایا! برای من نشانه ای قرار بده که به واسطه آن، پیری ستم شناخته شود». آن وقت موی سر و ریش آن حضرت، سفید شد و علایم پیری در او معلوم شد».

قصص انبیا راوندی از علمای امامیه نقل می کند: «زمان ابراهیم علیه السلام، مردی به نام ماریا بن آوی بود که عمر او ششصد و شصت سال بود که در جزیره ای زندگی می کرد و بین او و مردم، خلیج عمیقی فاصله بود و او هر سال به میان مردم می آمد و در صحرا اقامت می کرد و در محراب به نماز می ایستاد. روزی در صحرا، گوسفند چاقی دید که بسیار پر دنبه بود و همراه آن گله، جوان زیبارویی بود که صورتش چون قرص ماه می درخشید، ماریا پرسید: «ای جوان! این گوسفند برای کیست؟»

آن جوان گفت: «این گوسفند برای ابراهیم علیه السلام خلیل الرحمن است». ماریا گفت: «تو کیستی؟» گفت: «من اسحاق پسر او هستم». آن وقت ماریا با خود گفت: «خدایا بنده و دوست خود را قبل از مرگم به من بنما!» سپس به جای خود برگشت و اسحاق علیه السلام خبر او را به پدرش رساند.

ابراهیم علیه السلام آن مکان را به یاد آورد و به محل نماز او رفت و از نام او و سنش و محل

سکونتش پرسید، ماریا گفت: «من در جزیره ای زندگی می کنم». ابراهیم علیه السلام گفت: «من دوست دارم به آنجا بیایم، زندگی تو در آنجا چگونه می گذرد؟» او گفت: «من از میوه درخت خرما که آن را خشک کرده ام، تغذیه می کنم و گمان نمی کنم تو بتوانی به آنجا بیایی، چون خلیج عمیقی میان آنجا و این محل قرار دارد». ابراهیم علیه السلام گفت: «آیا تو راهی برای عبور داری؟» گفت: «خیر». ابراهیم علیه السلام فرمود: «پس تو چطور عبور می کنی؟» ماریا گفت: «من به روی آب راه می روم». ابراهیم گفت: «امید است همان خدای متعال که آب را مطیع تو گردانده، آن را برای عبور من مطیع گرداند». پس به راه افتادند و ابتدا ماریا رفت و بسم الله گفت و پای خود را بر آب گذاشت و ابراهیم علیه السلام هم به دنبال او بسم الله گفت و قدم بر آب گذاشت، ماریا به او توجه کرد و دید که ابراهیم علیه السلام هم مانند او به روی آب راه می رود و از این امر تعجب کرد و بعد از مدتی هر دو وارد جزیره شدند و ابراهیم علیه السلام همراه او سه روز در جزیره اقامت کرد، ولی ماریا او را نمی شناخت، ابراهیم علیه السلام گفت: «چه جای خوبی داری، آیا تو به درگاه خدای متعال دعا کردی که ما را در این مکان جمع کند و ما در کنار هم باشیم؟»

او گفت: «نه، من چنین دعایی نکرده ام». ابراهیم علیه السلام گفت: «مطمئن هستی؟» ماریا گفت: «من از سه سال پیش دعایی کردم تا به حال برآورده نشده است». ابراهیم علیه السلام گفت: «به زودی دعایت مستجاب می شود، من ابراهیم علیه السلام هستم». سپس بلند شد و همدیگر را در آغوش گرفتند و رویوسی کرد و این اولین رویوسی و در آغوش گرفتن همدیگر در تاریخ بود». نوادر راوندی با استناد به امام کاظم علیه السلامی نویسد: «پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «اولین کسی که در راه خدا مبارزه کرد، ابراهیم خلیل علیه السلام بود که وقتی رومیان، لوط علیه السلام را اسیر کرده بودند، ابراهیم علیه السلام به آنجا کوچ کرد و لوط را از دست آنها نجات داد». اولین کسی که ختنه شد، ابراهیم علیه السلام بود که در سن هشتاد سالگی ختنه شد.

این روایت و امثال آن از روایات حمل بر تقیه می شود؛ زیرا در بیشتر روایات آمده که پیامبران علیهم السلام همگی ختنه شده به دنیا می آیند و در بعضی روایات آمده است که آنها در روز هفتم تولد، خود به خود از غلافشان جدا شده و ختنه می شوند و ممکن است معنای اول را به پیامبران اولوالعزم و دومی را به غیر ایشان نسبت داد.

تفسیر عیاشی از امام صادق علیه السلام نقل می کند که فرمود: «وقتی یکی از شما به سفر می رود باید به مقدار توانش برای خانواده اش سوغات بیاورد، اگر چه یک تکه سنگ باشد». همچنین از امام صادق علیه السلام روایت شده است: «در روی زمین هیچ کس، جز ابراهیم علیه السلام معبادت نمی کرد و اگر غیر او، شخص موحّد وجود داشت؛ خدای متعال در این آیه او را به ابراهیم علیه السلام اضافه می نمود» (1) «إِنَّ إِبْرَاهِيمَ كَانَ أُمَّةً قَانِتًا لِلَّهِ حَنِيفًا وَلَمْ يَكُ مِنَ الْمُشْرِكِينَ»؛ «همانا ابراهیم علیه السلام امتی مطیع خدا و بر دین حنیف بود و از مشرکان نبود». او برای تنهایی خود به خواست خدا صبر کرد و پس از سال ها، خدای متعال، پاداش صبر او را با اسحاق علیه السلام و اسماعیل علیه السلام داد و او به آنها انس گرفت و در آن هنگام سه نفر شدند که خدای متعال را عبادت می کردند». امام صادق علیه السلام می فرماید: «خدای تبارک و تعالی، ابراهیم علیه السلام را قبل از پیامبر نمودن، بنده خود نمود و قبل از اینکه او را جانشین خود کند، پیامبر قرار داد و قبل از اینکه او را دوست گرداند، رسول خدا نمود و قبل از اینکه او را پیشوا قرار دهد، او را دوست خود نمود؛ پس وقتی که همه اینها در او جمع شد به او فرمود: «إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا»؛ (2) «من تو را امام مردم قرار می دهم». و از بزرگواری ابراهیم علیه السلام مقام امامت او بود که ابراهیم علیه السلام آن مقام را برای نسل خود درخواست کرد، امّا خداوند متعال فرمود: «لَا يَنَالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ»؛ (3) «عهد من به ستمکاران نمی رسد». آنگاه امام صادق علیه السلام فرمود: «هرگز فرد سیه و نادان، امام متّین نخواهد گشت».

ص: 188

1- . سوره نحل، آیه 120.

2- . سوره بقره، آیه 124.

3- . همان.

از آن حضرت روایت شده که فرمود: «حضرت ابراهیم علیه السلام، اولین کسی بود که کفش پوشید».

از امام باقر علیه السلام روایت شده است: «مردم قبل از زمان ابراهیم علیه السلام، ناگهانی می مردند و از دنیا می رفتند، اما ابراهیم دعا کرد: «پروردگارا! برای مرگ، علتی قرار بده که مرده به واسطه آن پاداش و اجر داشته و از رنج های او کم شود». آن وقت خدای متعال، بیماری برسام را نازل فرمود و پس از آن دردها و بیماری های دیگر را قرار داد».

نوادر راوندی از امام کاظم علیه السلام روایت می کند که پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «همانا کودک فوت شده در زیر عرش خدای رحمان برای والدین خود، طلب آموزش می کند. حضرت ابراهیم علیه السلام سرپرستی ایشان و ساره، تربیت آنها را به عهده داشته و در کوهی از مشک و عنبر و زعفران به سر می بردند».

در بعضی از روایات آمده است که اولاد مؤمنینی که در کودکی از دنیا می روند، در بهشت، حضرت زهرا علیها السلام به تربیت آنها می پردازد تا زمانی که والدین ایشان یا یکی از نزدیکانش وفات یابد، آنگاه، آنها را به ایشان واگذار می کند. همچنین در بعضی روایات آمده است، برخی درختان بهشت مانند سینه گاو، سینه هایی دارند که کودکان مؤمنین که در سن نوزادی مرده اند، از آن شیر می نوشند تا موقعی که بزرگ شوند و به پدر و مادرشان منتقل شوند و وجه هماهنگی بین این دو دسته روایات این است که بعضی از کودکان را حضرت زهرا تربیت کرده و بعضی دیگر را ابراهیم علیه السلام و ساره نگهداری می کنند و یا بگوییم اولاد علویون از نسل پیامبر صلی الله علیه و آله را حضرت زهرا نگهداری نموده و کودکان دیگر را ابراهیم و ساره نگهداری می نمایند.

خدای متعال می فرماید: «أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِي حَاجَّ إِبْرَاهِيمَ فِي رَبِّهِ أَنْ آتَاهُ اللَّهُ الْمُلْكَ إِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّيَ الَّذِي يُحْيِي وَيُمِيتُ قَالَ أَنَا أُحْيِي وَأُمِيتُ قَالَ إِبْرَاهِيمُ فَإِنَّ اللَّهَ يَأْتِي بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ فَأْتَتْ بِهَا مِنَ الْمَغْرِبِ فَبُهِتَ الَّذِي كَفَرَ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ»؛ (1) «آیا ندیدی آن کس را که با ابراهیم علیه السلام درباره پروردگارش دشمنی می کرد با اینکه خدای متعال به او حکومت و پادشاهی داده بود، آن زمان که ابراهیم علیه السلام گفت: «پروردگار متعال من، کسی است که زنده می کند و می میراند». او گفت: «من نیز زنده می کنم و می میرانم». ابراهیم علیه السلام گفت: «خداست که خورشید را از مشرق بیرون می آورد، پس تو آن را از مغرب بیرون بیاور». آن کسی که کفر ورزید، مبهوت شد و خدا، ظالمان را هدایت نمی کند». خداوند می فرماید: «ای پیامبر! آیا علم و آگاهی تو به نمرود بن کنعان؛ یعنی همان کسی که با ابراهیم دشمنی کرد، مسلط است؟» نمرود جزو اولین کسانی بود که به زور و ستم، ادعای ربوبیت کرد و با ابراهیم در این خصوص استدلال نمود. از امام صادق علیه السلام روایت شده است: «این ماجرا بعد از انداختن ابراهیم در آتش به وجود آمد و دشمنی نمرود با ابراهیم از روی طغیان و سرکشی بوده و به اعتبار اینکه، خداوند متعال به او ملک و حکومت عطا کرده بود؛ خود را خدای مردم می پنداشت.

ص: 190

ملک در اینجا به معنای نعمت های دنیوی است که خداوند متعال آن را در دنیا بر مؤمن و کافر عرضه می دارد، اما ملک به معنای تملیک امر و نهی و اداره امور مردم و وجوب اطاعت مردم است، دادن آن از سوی خداوند متعال فقط بر کسانی رواست که اهل صلاح و راستی و هدایت باشند که به طور مسلم، چنین کسانی فقط در پیامبر و اهل بیت طاهرین وجود دارند که آنان به همه نیازهای مردم از اول تا آخر آگاهی و دانش دارند. من در بعضی از نوشته های خود، این مبانی را با بعضی علمای اهل سنت مطرح کرده ام و در آنجا توضیح داده ام که شیطان به هر منکری امر کرده و از هر معروفی باز می دارد، در حالی که امام، واجب است که ضد شیطان باشد؛ یعنی از هر چه شیطان به آن امر می کند، نهی کرده و به هر چه شیطان نهی می کند، امر می نماید و این امر، تحقق پیدا نمی کند غیر از اینکه امام، آگاه به کل اوامر و نواهی الهی باشد و گرنه شیطان از او بالاتر خواهد بود! در این صورت امام، ضد شیطان نخواهد بود؛ آن کسانی که شما، اهل عامه بر ایشان ادعای امامت می کنید، به اتفاق همه عالمان دارای چنین صفاتی نیستند؛ زیرا این حدیث از خلیفه دوم به حدّ تواتر رسیده: «کل الناس ائمة حتی المخدّرات فی الحجاب؛ همه مردم از من آگاه ترند، حتی زنان پرده نشین».

از خلیفه اول نیز در نزد اغالیطه نقل قول شده است: «همانا در نزد من، شیطانی است که مرا به خطا می کشاند، وقتی که به انحراف می افتم مرا به راه راست وادارید و وقتی که به بیراهه رفتم به راه صواب هدایت کنید. خلیفه سوم با توجه به اوضاع حکومتی جای هیچ شکی در نادانی و عدم هدایت او وجود ندارد، بنابراین حکومت و ملکی که آنها بر آن تسلط داشتند، ملک و حکومتی الهی نبود، تا همه مردم مجبور به اطاعت از ایشان باشند، چون اگر چنین بود، تنگی و سختی برای مکلفین پیش می آمد، چون خلیفه اول در زمان خلافتش به راه و روش هایی رفت و فتوایی را تأیید کرد که خلیفه دوم به آنها عمل نکرد و بر ضدّ آن عمل کرد، پس چگونه پیروی دوفردی که در سخنان و اعمالشان اختلاف و تضاد وجود دارد بر مردم واجب است؟!»

در تفسیر این آیه شریفه: «قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ»؛ (1) «خداوند! ملک و حکومت را به هر که بخواهی، می بخشی و از هر که بخواهی، پس می گیری».

نقل شده که مردی از امام صادق علیه السلام سؤال کرد: «آیا حکومت و ملک بنی امیه از سوی خدا بود؟» آن حضرت فرمود: «به درستی که حکومت الهی از سوی خدا برای ماست، اما بنی امیه بر آن مسلط شده اند و آن را از ما به زور گرفته اند».

مثل اینکه فردی لباسی پوشیده باشد و کس دیگر آن را از تن او به زور بگیرد و بر تن خود کند، هرگز با پوشیدن آن لباس، مالک آن نمی شود و منظور از ملک در اینجا هم معنای دوم است؛ یعنی او صاحب مالکیت نمی شود؛ یعنی مالکیت امر و نهی و تدبیر امور مردم، اما ملک به معنای اول؛ یعنی تسلط بر نعمات دنیوی و برخورداری از آن، که امری است که مانعی از تمکین این امر از سوی خداوند متعال به سایرین وجود ندارد، کما اینکه این ملک را خداوند متعال به کفار و سلطه گران ستمکار نیز داده است. کلام خدای متعال که فرمود: «الَّذِي يُحْيِي وَيُمِيتُ»؛ (2) «آنکه زنده می کند و می میراند». منظور از میراندن در اینجا، خارج کردن روح از بدن زنده، بدون زخم یا نقص قوا یا ایجاد فعلی است که از جهتی به بدن مربوط باشد که این کار از توانایی انسان خارج است و فقط خداوند متعال می تواند آن را انجام دهد. اینکه نمرود می گوید: «انا احیی و امیت؛ من زنده می کنم و می میرانم». منظورش آزاد کردن یک زندانی از زندان و یا کشتن اوست و این امر از نادانی او ناشی می شود، چون در مقابل آن فقط به عبارت، اعتماد کرده و معنای آن را از نظر دور داشته و حال آنکه دلیل ابراهیم، مبتنی بر این معناست که فعل حیات بر مرده یا فعل اماته برای زنده بر روش اختراع و ایجاد است که این امر فقط به خدای متعال اختصاص دارد و جز او کسی بر

ص: 192

1- . سوره آل عمران، آیه 26.

2- . سوره بقره، آیه 258.

آن توانا نیست. در مورد طلوع آفتاب از مغرب، قرآن می فرماید: «فَبِهَتِ الَّذِي كَفَرَ»؛ (1) «آن کافر مبهوت شد»؛ یعنی از آوردن دلیل بازماند؛ زیرا برهان ابراهیم علیه السلام آنقدر آشکار بود که او را دچار سختی کرد و اگر بیان شود که چرا نمرود به ابراهیم علیه السلام نگفت: «تو از پروردگارت بخواه آن را از مغرب بیرون آورد». باید گفت که او با دیدن معجزات و آیات آشکار الهی می دانست که اگر چنین سخنی به ابراهیم بگوید در واقع تصدیق سخنان او و تسلیم شدن به برهان اوست که چیزی جز رسوایی برای او به بار نمی آورد و عدم این پیشنهاد از سوی نمرود، لطفی از سوی خدا برای ابراهیم علیه السلام بود، چون بر طبق این آیه شریفه: «إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ» (2) رساندن نقشه ها و اهداف پلیدشان کمک و راهنمایی نمی نماید.

از ابن عباس نقل شده که خدای متعال، پشه ای را به نمرود مسلط فرمود که لبان او را نیش زد و او برای گرفتن پشه دست به صورتش برد، اما پشه داخل سوراخ بینی او شد و وقتی او خواست پشه را خارج کند پشه وارد مغز و دماغ او گردید و خداوند متعال، چهل شب او را به وسیله آن پشه عذاب کرد و آنگاه او را نابود نمود.

در تفسیر علی بن ابراهیم با استناد به امام باقر علیه السلام روایت می کند که فرمود: «نام شیعه بر شما مبارک باد! خداوند متعال در قرآن فرمود: «وَإِنَّ مِنْ شِيعَتِهِ لَأَبْرَاهِيمَ»؛ (3) «همانا از پیروان او، ابراهیم بود». در جای دیگر در مورد پیروان موسی فرمود: «فَاسْتَعَاثَهُ الَّذِي مِنْ شِيعَتِهِ»؛ (4) «آن که از پیروان موسی بود از او دادخواهی کرد». شیعه، نامی است که شیعیان بر خود قرار داده و خود را به آن ملقب کرده اند، اما مخالفان به شیعیان، نام رافضی را داده اند.

در حدیثی آمده است که شیعه، نام مؤمنین قوم موسی علیه السلام بوده که با گذاشتن این

ص: 193

1- . همان.

2- . سوره مائده، آیه 51.

3- . سوره صافات، آیه 83.

4- . سوره قصص، آیه 15.

اسم بر خود، فرعون و قومش را راندند و خداوند متعال، این نام را برای ما، پیروان ائمه ذخیره نمود.

در تفسیر علی بن ابراهیم از امام صادق علیه السلام روایت شده است: «آزر، پدر ابراهیم علیه السلام، ستاره شناس دربار نمرود بن کنعان بود و روزی به نمرود گفت: «من با حساب نجومی دریافته‌ام که در این زمان، مردی پدید می‌آید که این دین فعلی را رد نموده و مردم را به دین جدیدی دعوت می‌کند». نمرود به او گفت: «این مرد در چه شهری خواهد بود؟» آزر گفت: «در این شهر، اما هنوز به دنیا نیامده است». نمرود گفت: «پس لازم است میان مردان و زنان جدایی بیاندازیم تا نطفه این کودک به وجود نیاید». این کار را انجام دادند، اما مادر ابراهیم، باردار بود، اما بارداری خود را اعلام نکرده بود، وقتی زمان تولد ابراهیم علیه السلام نزدیک شد، مادرش به آزر گفت: «ای آزر! من بیمارم و می‌خواهم مدتی از تو دوری کنم». در آن زمان، زنی که بیمار می‌شد، یا می‌خواست زایمان کند از همسرش کناره‌گیری می‌کرد، پس مادر ابراهیم علیه السلام در غاری سکنی کرد و ابراهیم علیه السلام را به دنیا آورد و او را در پارچه‌ای پیچید و به خانه برگشت و در غار را با سنگی بست و خدای متعال از انگشتان بسته و پوشیده ابراهیم، برای او شیر جاری می‌کرد و مادرش گاهی برای سرکشی به سراغ او می‌آمد و مراقب بود تا کسی متوجه رفت و آمد او نشود؛ زیرا نمرود برای هر زن حامله‌ای، فردی را مأمور قرار داده بود که اگر فرزند پسر متولد شود او را قربانی کند و مادر ابراهیم علیه السلام به این ترتیب، ابراهیم را از قربانی شدن نجات داد و ابراهیم در غار به سرعت رشد می‌کرد، به طوری که رشد روزانه او به اندازه رشد ماهانه کودکان دیگر بود، او تا سیزده سالگی در غار زندگی می‌کرد و مادرش گاهی به دیدار او می‌آمد، روزی از روزهایی که مادر به دیدارش آمده بود، ابراهیم علیه السلام به او اصرار کرد و از او خواست که او را از غار بیرون ببرد، مادر ابراهیم علیه السلام به او گفت: «فرزندم! پادشاه اگر بداند که تو در آن زمان موعود به دنیا آمده‌ای، تو را می‌کشد».

وقتی که همراه مادرش از غار خارج شد، خورشید، غروب کرده بود و ناگهان چشم ابراهیم به ستاره زهره افتاد و گفت: «این پروردگار متعال من است». ولی وقتی زهره غروب کرد، ابراهیم گفت: «اگر این ستاره، پروردگار من بود، غروب نمی کرد و از بین نمی رفت، من غروب کنندگان را دوست ندارم». آنگاه به مشرق نگاه کرد و دید که ماه طلوع کرده، با خود گفت: «این پروردگار متعال من است؛ زیرا بزرگ تر و نورانی تر است»، اما وقتی ماه حرکت کرد و غروب نمود، ابراهیم گفت: «لَيْسَ لَمْ يَهْدِنِي رَبِّي لَأَكُونَنَّ مِنَ الْقَوْمِ الضَّالِّينَ»؛ (1) «اگر پروردگارم مرا هدایت نکند؛ از گمراهان خواهم بود». آنگاه وقتی که صبح شد و خورشید طلوع کرد و ابراهیم نور آن را دید گفت: «این پروردگار من است، چون بزرگ تر و بهتر است». اما وقتی که خورشید، حرکت و سپس غروب کرد، ابراهیم متوجه پروردگار متعال واقعی شد و خداوند متعال، پرده های غفلت را از او برگرفت و پوشش ها را کنار زد تا ابراهیم علیه السلام معرش و ملکوت آسمان ها و زمین را مشاهده کند، آن هنگام به قوم خود گفت: «إِنِّي بَرِيءٌ مِّمَّا تُشْرِكُونَ * إِنِّي وَجْهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ»؛ (2) «من از آنچه شما شریک خدا قرار می دهید، بیزارم من روی خود را متوجه آفریننده آسمان ها و زمین کرده ام و بر دین حنیف اسلام هستم و از مشرکین نمی باشم». آن وقت به خانه مادرش رفت و بین فرزندان دیگر آمد، وقتی آزر، او را دید از همسرش پرسید: «این پسر کیست که در این سن توانسته زنده بماند، با اینکه پادشاه، همه پسران مردم را می کشت؟»

همسرش گفت: «این پسر توست که من او را آن مدتی که از تو دوری کرده بودم، به دنیا آوردم». آزر گفت: «وای بر تو! اگر پادشاه بداند، اعتبار ما، در نزد او کم می شود».

زیرا آزر، صاحب دستور نمود و وزیر او بود که برای او و مردم، بت می تراشید و آن

ص: 195

1- . سوره انعام، آیه 77.

2- . سوره انعام، آیات 78 - 79.

را به فرزندانش می داد تا بفروشند، مادر ابراهیم علیه السلام گفت: «پس بهتر است پادشاه از وجود او آگاه نشود و او پیش ما بماند و اگر هم متوجه وجود او شد، من او را با استدلال، قانع می کنم تا مطمئن شود که این پسر، آن مولودی که پیش بینی شده، تاج و تختش را ویران می کند، نیست؟» آزر هرچه به ابراهیم علیه السلام نگاه می کرد، محبتش نسبت به او بیشتر می شد، پس اجازه داد که او در کنار فرزندانش باشد و زندگی کند. آزر، روزی بتی را که ساخته بود، به ابراهیم داد تا او هم مانند فرزندان دیگر، بت را برای فروش ببرد، ابراهیم علیه السلام، طنابی به گردن بت انداخت و آن را روی زمین می کشید و با صدای بلند می گفت: «چه کسی چیزی را که نه سودی برایش دارد و نه ضرر، می خرد؟!» سپس آن بت را در آب حمام فرو برد، در حالی که به بت می گفت: «اگر می توانی با من سخن بگو!» برادرانش این داستان را برای پدر تعریف کردند و پدر ابراهیم علیه السلام را نهی کرد، اما ابراهیم علیه السلام دست از این کارها برنداشت، پدر، او را زندانی کرد و به او اجازه خارج شدن نداد. این توضیح همان آیاتی است که خداوند متعال می فرماید: «وَحَاجَّهُ قَوْمُهُ قَالَ أَتُحَاجُّونِي فِي اللَّهِ وَقَدْ هَدِينِ»؛ (1) «قومش با او دشمنی کردند، پس ابراهیم علیه السلام گفت: آیا با من درباره خدا دشمنی می کنید با اینکه او، مرا راهنمایی کرده است».

امام صادق علیه السلامی فرمایند: «ابراهیم خلیل الرحمن علیه السلام در اولین روز ماه ذی الحجه متولد شد».

علی بن ابراهیم در تفسیر می نویسد: «روزی که عید بود، نمرود و تمام اهل مملکتش از شهر خارج شدند و ابراهیم از رفتن بیزاری جست، بنابراین او را مأمور و موکل بر بت خانه نمودند، پس از رفتن آنها، ابراهیم علیه السلام مقداری غذا با خود به داخل بت خانه برد و از پیش یک بت به سراغ بت دیگر می رفت و به او می گفت: «بخور

ص: 196

و حرف بزَن). وقتی که از آن بت، جوابی نمی شنید، با تبر، دست و پای آن بت را قطع می کرد و این عمل را با همه بت ها انجام داد و سپس تبر را به گردن بت بزرگ که در ابتدای بتخانه بود، آویزان کرد، وقتی نمرود بازگشت و بت های شکسته را دید، گفت: «چه کسی این کار را با بت های ما کرده است به درستی که او ستم کار است؟» گفتند: «در اینجا فقط جوانی به نام ابراهیم علیه السلام، پسر آزر بوده است». آن وقت آزر و ابراهیم علیه السلام مادرش را به پیش نمرود بردند، نمرود به آزر گفت: «آیا تو به من خیانت کرده و این پسر را از من مخفی نمودی؟» او گفت: «ای پادشاه! این عمل را مادر او مرتکب شده». آن وقت به یادش آمد که مادر ابراهیم علیه السلام به او گفت: «من می توانم پادشاه را با دلیل و برهان قانع کنم». سپس نمرود به همسر آزر گفت: «چه چیزی باعث شد که تو این پسر را از من مخفی کنی که مرتکب این عمل نسبت به بت های ما شود؟»

در این موقع مادر ابراهیم علیه السلام به سخن در آمد و گفت: «من از روی چاره اندیشی و دوراندیشی نسبت به رعیت تو چنین کاری کردم». نمرود گفت: «چطور؟» مادر ابراهیم علیه السلام گفت: «من دیدم که شما، فرزند پسر مردم را می کشید و این امر باعث قطع نسل و نابودی نژاد ما می شود، با خودم گفتم من فرزند خود را نگاه می دارم، اگر او همان کسی باشد که شما به دنبال او هستید، او را به شما می سپارم تا او را بکشید و دست از کشتن بقیه فرزندان مردم بردارید و اگر هم این فرزند آن شخص مورد نظر نباشد، فرزند ماست و برای ما باقی می ماند». به این ترتیب مادر ابراهیم در استدلال بر نمرود غالب شد و به واسطه درستی و شایستگی فکر و رأی او، نمرود دست از نسل کشی برداشت، آنگاه به ابراهیم علیه السلام گفت: «چه کسی این عمل را با بت های ما انجام داده؟» ابراهیم فرمود: «قَالَ بَلْ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ هَذَا فَسْءَلُوهُمْ إِنْ كَانُوا يَنْطِقُونَ»⁽¹⁾ «بت بزرگ، این عمل را انجام داد، اگر آنها سخن می گویند از ایشان پرسید». امام

ص: 197

صادق علیه السلام در این باره می فرماید: «بت بزرگ این عمل را انجام نداده بود و در عین حال ابراهیم علیه السلام دروغ نمی گفت؛ زیرا او سخنان خود را وابسته به یک شرط ناممکن قرار داد؛ یعنی فرمود: «اگر آنها سخن می گویند، بت بزرگ این عمل را انجام داده؛ یعنی حال که سخن نمی گویند، او هم انجام نداده است». آن وقت نمرود با قوم خود درباره ابراهیم علیه السلام مشورت کرد و آنها گفتند: «قَالُوا حَرِّقُوهُ وَانصُرُوا آلِهَتَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ»؛ (1) او را بسوزانید و خدایان خود را کمک کنید، اگر اهل عمل هستید. در این باره امام صادق علیه السلام فرمود: «همانا مشاوران نمرود در مورد ابراهیم، افراد نادان و گمراهی بودند؛ زیرا به نمرود گفتند: «ابراهیم علیه السلام مرا بسوزان». اما مشاوران فرعون در مورد موسی علیه السلام افرادی دانا و هدایت یافته بودند، چون به فرعون گفتند: «قَالُوا أُرِجُهُ وَأَخَاهُ وَأَزْوَاجَهُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ * يَا تُوَكَّ بِكُلِّ سَاحِرٍ عَلِيمٍ»؛ (2) «موسی و برادرش را رها کن مردانی را به سوی شهرها بفرست، تا همه جادوگران دانا را گرد آورند».

آنها ابراهیم علیه السلام را زندانی و همیزم زیادی جمع کردند، روزی که قرار بود ابراهیم علیه السلام را در آتش بیاندازند، فراسید، نمرود و سپاهیانش حاضر شدند و نمرود در برج بلندی به این مراسم نگاه می کرد تا ببیند چگونه ابراهیم در آتش می افتد و چون گرمای آن آتش زیاد بود، کسی نمی توانست به اطرافش نزدیک شود و هر پرنده ای از فاصله یک فرسخی آن، آتش می گرفت و آنها نمی دانستند چگونه ابراهیم علیه السلام را در آتش بیاندازند، شیطان به سراغشان آمد و به آنها تعلیم داد که او را در منجنیق قرار دهند و در آتش بیاندازند؛ وقتی ابراهیم علیه السلام را در منجنیق قرار دادند، پدرش به سوی او آمد و سیلی به او زد و گفت: «از اعتقادی که داری بازگرد». در آن حال هیچ چیز نبود که مانع این کار شود، غیر از دعای او به درگاه پروردگار متعالش،

ص: 198

1- . سوره انبیاء، آیه 68.

2- . سوره اعراف، آیات 112 - 111.

در این هنگام زمین گفت: «پروردگارا! بر روی زمین هیچ کس، جز ابراهیم علیه السلام تو را پرستش نمی کند و تو اجازه می دهی که او در آتش بسوزد؟» فرشتگان نیز گفتند: «پروردگارا! ابراهیم، دوست دوست که اینک او را می سوزانند». خداوند متعال فرمود: «اگر او از من درخواست نجات کند، من او را کفایت می کنم». و جبرئیل گفت: «پروردگارا! اینک، این خلیل دوست که غیر از او کسی در روی زمین تو را عبادت نمی کند، آیا دشمنش را بر او مسلط می کنی، تا او را به آتش بسوزانند؟» خداوند متعال خطاب کرد: «ساکت باش! تو که مانند او بنده ای از بندگانم هستی از مرگ او بیمناکی، اما من پروردگار او هستم و هر زمان که قصد کنم او را نجات می دهم و اگر به درگاه من دعا کند، او را اجابت می کنم». آن وقت ابراهیم علیه السلام، پروردگارش را با اخلاص خواند و عرضه داشت: «یا الله یا واحد یا احد یا صمد یا من لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد نجئی من النار برحمتک؛ ای خدا، ای یگانه، ای بی همتا، ای بی نیاز مطلق، ای آنکه نه زائیده ای و نه زاده شده ای و ای آنکه هیچ کس مانند تو نیست! مرا به رحمت خود از آتش نجات بده». گفته شده، وقتی منجیق پرتاب شد، جبرئیل، ابراهیم علیه السلام را در هوا ملاقات کرد و گفت: «ای ابراهیم! آیا خواسته ای نداری؟» ابراهیم علیه السلام گفت: «لا اله الا الله، محمد رسول الله، الجات ظهري الى الله و اسندت امری الى الله و فوضت امری الى الله؛ خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد، پیامبر خدای متعال است و من او را پشت و پناه خود قرار می دهم و به او تکیه می کنم و کار خود را به او واگذار می کنم».

در این هنگام خداوند متعال به آتش دستور داد: «یا نار کونی برّدا»؛ (1) «ای آتش! سرد باش». آن وقت از شدت سرما، دندان های ابراهیم بهم خورد، تا آنکه فرمود: «وَسَلَامًا»؛ «و ایمن باش». آنگاه آتش بر ابراهیم علیه السلام سرد و سلامت شد و ابراهیم علیه السلام خود را بین گلستانی دید و جبرئیل نازل شد و با او در میان آن باغ صحبت می کرد، در

ص: 199

حالی که دور و برشان پر از آتش بود، نمرود از بلندی برج به ابراهیم نگاه کرد و گفت: «هرکس می خواهد، خدایی انتخاب کند باید خدایی مثل خدای ابراهیم علیه السلام برگزیند!» در این هنگام فردی از بزرگان و اطرافیان نمرود گفت: «من به سوی آتش می روم تا ببینم چه شده که آتش نمی سوزاند». ناگهان جرقه ای از آتش بر بدن او فرود آمد و او را سوزاند، اما نمرود دید که ابراهیم علیه السلام در بین گلستانی با پیرمردی در حال صحبت است، در آن موقع نمرود به آزر گفت: «چقدر پسرت در نزد پروردگارش، محترم و گرامی است». گفته شده که در آن روز، وزغ در آتش ابراهیم می دمید و قورباغه با خود آب می آورد تا آتش را خاموش کند. همچنین در اثر آن فرمان تکوینی خداوند متعال که به آتش فرمود: «ای آتش سرد و ایمن باش!». آتش! تا سه روز از عمل سوزاندن ساقط شده بود و نمی سوزاند، پس از آن خداوند متعال، ابراهیم علیه السلام را به سوی شام و سودا کوه راهنمایی کرد تا از شر نمرودیان ایمن باشد. «وَنَجَّيْنَاهُ وَلُوطًا إِلَى الْأَرْضِ الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا لِلْعَالَمِينَ»⁽¹⁾ «و ما ابراهیم و لوط علیهما السلام را به جانب سرزمینی فرستادیم که آن را برای عالمیان، مایه برکت قرار داده بودیم».

فخر رازی می گوید: «در چگونگی سرد شدن آتش بر ابراهیم به دو صورت اختلاف شده است: اول اینکه خداوند متعال، بدن ابراهیم را به گونه ای به وجود آورده بود که مانع از آزار رساندن آتش به او باشد، خداوند متعال، بدن او را مانند نگهبانان جهنم را قرار داده است یا همان طور که شتر مرغ با بلعیدن آهن گداخته، آسیبی نمی بیند یا سمندر که از ماندن در آتش آسیبی به او نمی رسد. دوم اینکه: خداوند متعال، میان ابراهیم علیه السلام و آتش، حایل و فاصله ای ایجاد کرد که از نفوذ گرما به او جلوگیری کرد، اما اهل تحقیق گفته اند که قول اول آشکارتر است؛ زیرا کلام خدای متعال لازمه این است که خود آتش، سرد و ایمن شده باشد».

ص: 200

از پیامبر صلی الله علیه و آله روایت شده است: «زمانی که ابراهیم علیه السلام در آتش افکنده شد، جبرئیل با پیراهنی بهشتی نازل شد و فرشی از بهشت برای ابراهیم آورد و آن لباس را بر تن او کرد و او را بر فرش بهشتی نشانید و همراه او در آتش نشست و مشغول گفتگو شد».

در «التفسیر» آمده است: «وقتی که نمرود، ابراهیم علیه السلام را در آتش انداخت، دید که آتش بر او گلستان شد، به ابراهیم علیه السلام گفت: «پروردگار تو چه کسی است؟» ابراهیم گفت: «پروردگار من، کسی است که زنده می کند و می میراند». نمرود گفت: «من هم زنده می کنم و می میرانم». دستور داد دو زندانی که مستوجب مرگ بودند را بیاورند، سپس یکی را آزاد کرد و آن یکی را به قتل رساند و گفت: «من این گونه می میرانم و زنده می کنم». ابراهیم علیه السلام به او فرمود: «اگر راست می گویی این فردی را که کشتی، زنده کن، خواهی دید که ناتوان هستی، افزون بر آن، پروردگار متعال من، خورشید را از مشرق بیرون می آورد، اگر راست می گویی تو هم، همان کار را انجام بده». در این موقع نمرود حیران شد و جوابی برای گفتن نداشت.

از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: «پادشاهان دارای قدرت در زمین، چهار نفر هستند که دو نفر از آنها مؤمن و دو نفرشان کافر بوده اند، مؤمنان: سلیمان بن داوود و ذوالقرنین و کافران: نمرود و بخت النصر. نام ذوالقرنین، عبدالله بن ضحاک بن معد

بود. اولین منجینی که در دنیا به کار رفت، منجینی بود که برای پرتاب ابراهیم علیه السلام بر دیوار کوفه در نهری که به آن کوفی می گفتند و در قریه ای به نام قنطانا به کار رفت».

علل الشرایع نقل می کند که مردی شامی از امیر مؤمنان علیه السلام درباره این آیه سؤال کرد: «يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ * وَأُمِّهِ وَأَبِيهِ * وَصَاحِبَتِهِ وَبَنِيهِ»؛ (1) «روزی که انسان از برادر، پدر، مادر، همسر و فرزندش می گریزد». و می خواست، بداند آنها چه کسانی هستند، آن حضرت فرمود: «برادری که از برادرش می گریزد، قایل است که از هابیل

ص: 201

فرار می کند و آن که از مادرش می گریزد، موسی علیه السلام است و آن که از پدرش فرار می کند، ابراهیم علیه السلام است و آن که از همسرش می گریزد، لوط است و آن که از پسرش فرار می کند، نوح علیه السلام است که از پسر خود، کنعان می گریزد». شیخ صدوق می فرماید: «فرار موسی از مادرش از بیم آن است که در حق تربیت، او را نشناسد و برخی هم گفته اند منظور از مادر، دایه کافری است که قبل از پیدا کردن مادر موسی علیه السلام، او را به پیش موسی علیه السلام آورده بودند، ولی منظور از پدر ابراهیم، عموی اوست و گرنه پدرم ابراهیم علیه السلام، تاریخ نام داشت و با ایمان بود».

از امام صادق علیه السلام روایت شده است: «زمانی که نمرودیان، آتشی برای سوزاندن ابراهیم آماده کردند، حشرات زمینی و موریانه ها به خداوند متعال شکایت کردند و از خدای متعال اجازه گرفتند تا بر آتش، آب بریزند، ولی خدای متعال، فقط به قورباغه اجازه این کار را داد، بنابراین دو سوم بدن این حیوان سوخت و یک سوم آن باقی ماند».

اسحاق بن عمّار از امام کاظم علیه السلام روایت شده که فرمود: «ای اباسحاق! همانا در آتش دوزخ، سرزمینی هست که به آن سقر می گویند، از لحظه ای که خداوند متعال آن را آفریده، زبانه هایش فروکش نکرده و هوایی به آن نرسیده و اهل جهنم از گرمای آن سرزمین و از زشتی و آلودگی آن و آنچه خدای متعال برای اهل آن سرزمین آماده نموده به خدا پناه می برند. و این سرزمین، کوهی دارد که همه اهل آن از گرما و بوی تعفن و آلودگی آن کوه و عذاب هایی که خداوند متعال برای اهل آن مهیا کرده، به خدا

پناه می برند. در آن کوه، درّه ای دارد که همه اهل آن کوه از گرما و آلودگی آن دره و عذاب هایی که خداوند متعال برای اهل آن آماده کرده، به خدا پناه می برند و همانا در آن دره، چاه عمیقی وجود دارد که ساکنان آن از حرارت و تعفن و عذابی که خداوند متعال برای اهل آن چاه مهیا نموده، به خدا پناه می برند و همانا در آن چاه، ماری است

که اهل آن چاه از زشتی و تعفن آن مار و سمی که خداوند برای عذاب در نیشش قرار داده، به خدا پناه می برند و همانا در شکم آن مار، هفت صندوقچه وجود دارد که پنج نفر از امت های گذشته و دو نفر از این امت در آن قرار دارند». ابا اسحاق می گوید: «گفتم، جانم به فدایت این امت ها کدامند؟» امام علیه السلام فرمود: «قایل که برادرش هابیل را کشت، نمرود که با ابراهیم علیه السلام درباره پروردگار دشمنی کرد، فرعون که ادعای خدایی نمود، یهود که امت موسی علیه السلام را به یهودیت کشاند و بولس که مسیحیان را به

نصرانیت دچار کرد و از این امت دو نفر عرب هستند». منظور از دو عرب، اولی و دومی هستند و دلیل عرب نامیدن آنها به علت تقیّه و ملاحظه از ظلم و ستمی است که نسبت به شیعیان انجام شده است.

از حضرت امام رضا علیه السلام روایت شده که فرمود: «وقتی که ابراهیم علیه السلامدر آتش انداخته شد، خداوند متعال، را به حق ما دعا کرد و خداوند متعال آتش را بر او سرد و امن گردانید. همچنین آن حضرت فرمود: «وقتی که خداوند متعال، او را در آتش وارد کرد در اطراف او درختان سبز و خرمی رویانید که در هیچ یک از فصول چهارگانه مانند آنها یافت نمی شد».

در محاسن از امام سجاد علیه السلام نقل می کند: «هاتقی از آن حضرت درباره علامت یعقوب علیه السلامو یوسف علیه السلام پرسش کرد، آن حضرت فرمود: «وقتی که ابراهیم علیه السلام در آتش افکنده شد، جبرئیل علیه السلام لباسی نقره ای رنگ بر او پوشانید که ضد آتش بود و در اطراف او گل های نرگس رویید، ابراهیم علیه السلام، آن پیراهن را برداشت و آن را به عنوان میراث به اسحاق علیه السلام بخشید و اسحاق علیه السلام آن را به یعقوب علیه السلام داد و یعقوب آن را بر شانه یوسف علیه السلام گذاشت و به او فرمود: «اگر این پیراهن از تنت جدا شد، بدان که خواهی مرد یا کشته خواهی شد». وقتی که برادران یوسف علیه السلام بر او وارد شدند او پیراهن را که درون لوله نی مانندای قرار داشت به آنان داد و وقتی آن پیراهن را بیرون

آوردند، باد، بوی آن را به یعقوب رساند که در آن هنگام در اردن بود و در همین باره یعقوب علیه السلام فرمود: «قَالَ أَبُوهُمْ إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ أَوْلَىٰ أَنْ تُقَنَّدُونَ»؛ (1) «مرا به دیوانگی متهم نکنید، می گویم که بوی یوسف علیه السلام را می شنوم».

عیاشی از حرث از امیر مؤمنان علی علیه السلام نقل می کند که فرمود: «همانا نمرود تصمیم گرفت تا به مُلک آسمان نظر کند، پس چهار کرکس را گرفت و آنها را یاد داد و صندوقی چوبی تهیه کرد و مردی را در آن قرار داد و پایه های آن را به پاهای کرکس ها بست و در وسط آن صندوقی، ستونی قرار داد و بر سر آن ستون، تکه گوشتی چسباند و کرکس ها به طمع رسیدن به گوشت پرواز کردند و آن صندوق و مرد را با خود به آسمان بردند، آن مرد سر خود را از صندوق بیرون آورد و به آسمان نگاه کرد و دید که آسمان همچنان بر فراز سرش ادامه دارد و به همان صورت سابق است، اما وقتی به زمین نگاه کرد، چیزی غیر از آب ندید، باز هم ساعتی درنگ کرد و آن وقت به آسمان نگاه کرد و آسمان در تاریکی فرورفت که نه بالای سر خود را می دید و نه خویش را، او دچار ترس شد، آنگاه گوشت را به پایین انداخت و کرکس ها به دنبال آن به پایین رفتند و وقتی کوه ها را دیدند که با سرعت به طرف آن پایین می آیند و صدای آنها را شنیدند، به هراس افتاده و نزدیک بود از ترس این امر آسمانی بر خود بلرزند و در همین باره خدای متعال می فرماید: «وَإِنْ كَانَ مَكْرَهُمْ لَيَتَزَوَّلَ مِنْهُ الْجِبَالُ»؛ (2) «هر چند که کوه ها از مکر آنها به لرزه در آمد».

کافی با استناد به امام صادق علیه السلام می نویسد: «محل تولد ابراهیم علیه السلام، قریه ای از قرای کوفه به نام بکوٹ بود و پدر او از اهالی آن روستا بود و مادر ابراهیم علیه السلام و مادر لوط با هم خواهر بوده و هر دو دخترِ آحیج بودند و آحیج نبی منذر بود، اما مقام رسالت نداشت و همسر ابراهیم علیه السلام، ساره، دختر خاله یا دختر دایی ابراهیم علیه السلام بود و صاحب

ص: 204

1- . سوره یوسف، آیه 94.

2- . سوره ابراهیم، آیه 46.

گله‌ها و زمین‌های زیادی بود و اوضاع خوبی داشت، ابراهیم علیه السلام، او را به همسری خود انتخاب کرد و آنگاه در زمین‌های ساره به کشاورزی و اصلاح پرداخت و وقتی ابراهیم علیه السلام، بت‌های نمرودیان را شکست و آنها او را در آتش انداختند، آتش بر او سرد و سلامت شد. او را مجبور کردند که آنجا را ترک کند و می‌خواستند از بردن اموال و گوسفندانش مانع شوند. اما ابراهیم علیه السلام به آنها فرمود: «اگر می‌خواهید گله‌ها و مالم را بگیرید، پس عمری را که در سرزمین شما گذرانده‌ام به من بازگردانید». نمرود هم در این بحث و جدل حق را به ابراهیم علیه السلام داد و آنها او را رها کردند تا مال و گوسفندانش را از شهر بیرون ببرد. ابراهیم علیه السلام تبعید شد و لوط هم همراه او به سوی شام و بیت المقدس روانه شد. از آنجا که ساره، بسیار زیبا بود و ابراهیم نیز مردی با

غیرت بود، صندوقی ساخت و ساره را در آن قرار داد و بر در صندوق قفل‌هایی گذاشت وقتی از ملک نمرود خارج شدند؛ داخل سرزمین مردی از قبطنیان به نام عراره شدند و هنگام ورود به مرد گمرکی برخوردند و او خیال داشت که از بارها و اموال ابراهیم مالیات بگیرد، بنابراین به ابراهیم علیه السلام گفت: «این صندوق را باز کن تا از داخل آن آگاه شویم و حق گمرک ما را بردازی». ابراهیم علیه السلام گفت: «هرچه طلا و نقره بخواهی در مقابل به تو می‌دهم، ولی این صندوق را باز نکن»، اما مرد گمرکی خودداری کرد، بنابراین ابراهیم علیه السلام معصباتی شد، سرانجام صندوق را باز کرد، وقتی زیبایی و جمال ساره را دید، ابراهیم گفت: «این زن، همسر و دختر خاله من است». مأمور مالیات گفت: «من به تو اجازه عبور نمی‌دهم تا پادشاه را از وضع تو و این زن آگاه کنم»، بنابراین فرستاده‌ای به پیش پادشاه فرستاد و او را مطلع کرد. پادشاه، فرستاده‌ای روانه کرد تا صندوق حاوی ساره را به نزد او ببرد، ابراهیم که اوضاع را این چنین دید، گفت: «من هرگز از این صندوق جدا نمی‌شوم و مرا هم به پیش پادشاه ببرید». در آنجا پادشاه به ابراهیم علیه السلام گفت: «این صندوق را باز کن».

ابراهیم علیه السلام گفت: «در این صندوق، ناموس و همسرم قرار دارد و من حاضریم تمام اموال را بدهم، ولی این صندوق را باز نکنم». پادشاه از اینکه ابراهیم علیه السلام صندوق را باز نکرد، عصبانی شد و دست خود را به طرف صندوق دراز کرد، ابراهیم از روی غیرت روی خود را برگرداند و به درگاه خداوند متعال، او را لعنت کرد و عرضه داشت: «بارالها! دست او را از ناموس من کوتاه کن».

به ناگاه دست پادشاه، بی حرکت و لمس شد، پادشاه با ترس گفت: «آیا معبود تو با من این کار را کرد؟» ابراهیم علیه السلام فرمود: «آری، پروردگار متعال من غیرتمند است و عمل حرام را، زشت می شمارد». پادشاه گفت: «تو به درگاه معبودت دعا کن تا دست مرا سالم کند، اگر او خواسته تو را اجابت کرد من هرگز به ناموس تو دست درازی نمی کنم». ابراهیم علیه السلام به درگاه الهی عرضه داشت: «خدایا! دست او را به وی بازگردان تا دست از ناموس من بردارد». فوراً خداوند متعال، دست او را شفا داد، اما دوباره پادشاه به چشم بد به ساره نگاه کرد و بر او دست درازی کرد، مجدد ابراهیم دچار غیرت شد و دعا کرد: «خداوند متعال، دست او را از ناموس من نگاه دار». این بار دست پادشاه خشک شد و به ابراهیم علیه السلام گفت: «به راستی هم پروردگارت و هم تو، بسیار با غیرت هستید؛ دوباره دعا کن تا پروردگارت دست مرا شفا دهد که اگر چنین کند دیگر دست درازی نخواهم کرد». ابراهیم علیه السلام گفت: «به شرطی دعا می کنم که اگر دوباره انجام دادی از من درخواست دعا نکنی». پادشاه قبول کرد، ابراهیم علیه السلام گفت: «پروردگارا! اگر راست می گوید، دستش را به او بازگردان». بلافاصله دست پادشاه سالم شد، وقتی پادشاه چنین دید، متوجه مقام و بزرگی ابراهیم علیه السلام گشت و او را گرامی داشت و به او گفت: «به هر جا می خواهی برو، اما من از تو درخواستی دارم و آن اینکه به من اجازه بدهی، کنیز قبطنی زیبا و عاقلی به تو ببخشم خادم تو و همسرت باشد». ابراهیم علیه السلام قبول کرد و پادشاه، هاجر را به ساره بخشید و آنگاه

ابراهیم از آن سرزمین خارج شد در حالی که پادشاه برای بزرگداشت و تعظیم او و به خاطر ترس از او، او را بدرقه نمود و در پشت سر او حرکت کرد، در این هنگام خدای متعال به ابراهیم علیه السلام وحی کرد، بایست و جلوی این ستمگر حرکت نکن، بلکه بگذار او جلوی تو راه برود و او را تعظیم کن؛ زیرا او دارای تسلط، تمکن است و لا-جرم باید در روی زمین فرد مسلط و قدرتمندی باشد، خواه عادل و نیکوکردار باشد و یا ستمگر و گنه پیشه.

آنگاه ابراهیم علیه السلام ایستاد و گفت: «تو جلوی من حرکت کن؛ زیرا همین حالا- پروردگارم به من وحی کرد که تو را بزرگ، گرامی و اقدم بدارم و خودم پشت سر تو حرکت کنم». پادشاه گفت: «شهادت می دهم که پروردگار تو باریک بین، صبور و باگذشت است و تو مرا به دین خود تشویق و ترغیب کردی». آن وقت پادشاه با او خداحافظی کرد. ابراهیم علیه السلام به راه خود ادامه داد تا وقتی که به بالای شامات رسید در حالی که لوط علیه السلام به عنوان جانشین او در منطقه پایینی شامات به سر می برد، بعد از آن، زمان ها گذشت و ابراهیم علیه السلام، صاحب فرزندی نشد سپس به ساره گفت: «اگر بخواهی، من هاجر را از تو می خرم، شاید که خداوند متعال از او فرزندی قسمت ما کند و جانشین ما شود». ساره رضایت داد و ابراهیم، هاجر را از او خرید و با او ازدواج نمود و اسماعیل علیه السلام از او متولد شد. در این مورد باید گفت اموری باقی مانده که آگاهی از آن لازم است: 1- علمای اسلام درباره پدر ابراهیم علیه السلام اختلاف دارند. فخر رازی در تفسیر خود می گوید: «ظاهر کلام خدای متعال این است که اسم پدر واقعی ابراهیم علیه السلام، آزر است و برخی دیگر، نام پدر ابراهیم را تارخ دانسته اند». زجاج می گوید: «بین نسائین در مورد نام پدر ابراهیم اختلافی نیست و همه او را تارخ می دانند».

بعضی از کافران این سخن را سرزنشی بر قرآن دانسته اند و برای آن، جوهری قائل شده اند؛ از جمله اینکه پدر ابراهیم علیه السلام، تارخ بوده و آزر، عموی او بوده است و در

زبان عرب به عمو هم معنی اب اطلاق می شود، چنانچه در سوره بقره از قول فرزندان یعقوب علیه السلام منقل شده است که: «إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ وَإِسْحَاقَ إِلهَا»؛ (1) «ابراهیم، اسماعیل و اسحاق علیهم السلام را پدران یعقوب علیه السلام نامیده اند». با اینکه به طور قطع، اسماعیل، عموی یعقوب علیه السلام بوده است.

شیعه می گوید: «هیچ یک از پدران پیامبر صلی الله علیه و آله کافر نبوده اند و به همین علت، آزر را عموی ابراهیم علیه السلام دانسته، اما دلایلی که برای این ادعا می آورند، این است:

خدای متعال می فرماید: «الَّذِي يَرِيكَ حِينَ تَقُومُ * وَتَقْلُبُكَ فِي السَّاجِدِينَ» (2) پیامبر از فرد مؤمن و سجد کننده ای به فرد مؤمن و ساجد دیگری منتقل شده انسان کافر در اجداد آن حضرت نبوده است، همان طور که خود پیامبر صلی الله علیه و آله می فرماید: «من همواره از صلب پدران پاک و مؤمن به رحم مادران مطهر و مؤمنه منتقل شده ام». همچنین خدای متعال می فرماید: «إِنَّمَا الْمَشْرِكُونَ نَجَسٌ»؛ (3) «مشرکان نجس هستند». در حالی که اجداد پیامبر، هرگز مشرک و نجس نبوده اند. تمام علمای شیعه اعتقاد به اسلام پدر ابراهیم علیه السلام دارند و تمام اخباری که دلالت بر کافر بودن پدر او دارند، حمل بر تقیه می شود. درباره قول ابراهیم علیه السلام که به مشرکان فرمود: «إِنِّي سَقِيمٌ»؛ (4) در معنای آن اختلاف است.

قول اول اینکه، ابراهیم علیه السلام دچار بیماری و تب خاصی بود که در ساعتی مشخص، عود می کرد و با آگاهی به آن ساعت از وقوع بیماری خود در آن ساعت خبر می داد. بعضی گفته اند ابراهیم علیه السلام به ستارگان نگاه کرد و همان طور که آنها به تأثیر ستارگان و علم ستاره شناسی در امراض اعتقاد داشتند بر روش مدارا به آنان بیماری خود را اظهار داشت تا بتواند در شهر بماند و همراه آنها نرود. قول دیگر اینکه، خداوند متعال

ص: 208

1- . سوره بقره، آیه 133.

2- . سوره شعراء، آیه 219.

3- . سوره توبه، آیه 28.

4- . سوره صافات، آیه 89.

به وسیله وحی، او را مطلع کرد که به زودی بیمار می شود و برای آن، علامت و نشانه ای قرار داد، به عنوان مثال؛ طلوع ستاره ای به وجه مخصوص یا متصل شدن ستاره ای به ستاره دیگر به روشی خاص، که ابراهیم علیه السلام با مشاهده آن، نشانه در تصدیق وحی الهی، می فرماید: «من بیمار هستم».

معنای سخن ابراهیم علیه السلام این است که من قلبم، بیمار است و ناراحت هستم؛ یعنی از مشاهده بت پرستی و نادانی مردم خود، غمگین بوده است که در این صورت، نگاه کردن او به ستارگان به خاطر تفکر در خلقت بوده است که آنها را حادث و مخلوق می دید و از پرستش آنها به وسیله مردم تعجب می کرد، اما آنچه در اخبار آمده است، وجه دوم را قبول دارد، اما برخی دیگر، قول او را حمل بر کذب یا توریه و یا تقیّه نموده اند. در حدیث صحیحی نقل شده که منظور از سخن ابراهیم علیه السلام خبر دادن از

وقوع حادثه ای است که بر حسین علیه السلام مواقع خواهد شد؛ زیرا او از راه علم نجوم و دیدن ستاره امام حسین علیه السلامه واقعه کربلا آگاهی یافته بود و همه پیامبران و ائمه، هر کدام در آسمان ستاره ای دارند که منسوب به ایشان است، کما اینکه در حدیث وارد شده که سیاره زحل، ستاره امیرمؤمنان علیه السلام است، پس نباید به آن هم چنان که بعضی عوام می گویند، نسبت نحسی داد.

امر سوم: اینکه ابراهیم علیه السلام فرمود: «هذا رَبِّي» (1) و تفسیر شده است. ابراهیم علیه السلام در زمان بلوغ عقلی و کمالی فکری با دقت و نظر و تأمل، وقتی ستاره را درخشان و نورانی می بیند و ملاحظه می کند که مردم قومش آن را عبادت می کنند، بر روش فکر و نظر می گوید: «این پروردگار متعال من است، اما وقتی غروب ستاره را می بینند، متوجه می شود که ستاره، معبود واقعی نیست و غروب آن، نشانه حادث و مخلوق بودن آن است، همچنین کلام او در مورد ماه

ص: 209

و خورشید نیز بر روش دقت و تأمل بوده و در پایان وقتی می بیند همه آنها حادث و مخلوق هستند، می گوید: «ای قوم! من از آنچه به آن شرک می ورزید، بیزار هستم». این سخنان آن حضرت بعد از خداشناسی او گفته شده است و در بعضی از روایات اشاره ای به این وجه، وجود دارد.

ابراهیم علیه السلام بر عدم صلاحیت ربوبیت ستاره، ماه و خورشید عالم آشنا بوده، اما این گفتار آن حضرت بر روش مجادله و استدلال بر علیه ستاره پرستان بوده است تا عدم صلاحیت معبودیت ستاره را به آنان ثابت کند و این وجه را این آیه کریمه تأیید می کند که می فرماید: «وَتِلْكَ حُجَّتُنَا آتِنَاهَا إِبْرَاهِيمَ»؛ (1) «این حجت ما بود که به ابراهیم دادیم».

مراد از روش مدارا؛ یعنی در اعتقاد شما و به پندار شما که می گوید این ستاره، ربّ و معبود است، فرض می کنیم این ستاره خدای من باشد، اما وقتی ستاره غروب کرد، بر علیه آنها می فرماید: «من غروب کنندگان را دوست نمی دارم». یعنی چنین معبودی صلاحیت عبادت ندارد، این وجه شبیه کلام خدای تعالی است که از قول موسی علیه السلام به سامری می گوید: «انظُرْ إِلَى إِلَهِكَ الَّذِي ظَلْتَ عَلَيْهِ عَاكِفًا»؛ (2) «بنگر به معبودت که همواره کمر به عبادت او بسته بودی».

منظور از گفتار ابراهیم علیه السلام، فهم انکاری بوده است؛ یعنی بر روش انکار پرسیده است: «آیا این ستاره، معبود من است؟»

قول آن حضرت پوشیده و پنهان است؛ [کنایه است] برای فاعل، که همان مردم هستند، یعنی آنها می گویند: «هَذَا رَبِّي». قول آن حضرت بر روش ریشخند کردن بوده است، کما اینکه به عنوان مثال، فردی با اشاره به سید قومی بگوید: «این سید و سالار شماس است؟!». اراده آن حضرت در قول ایشان، در عبادت ستارگان بوده، ولی چون می دانست که این عبادت را از اجداد خود یاد گرفته و به آن عادت کرده اند، بنابراین

ص: 210

1- . سوره انعام، آیه 83.

2- . سوره طه، آیه 97.

مطمئن بود اگر با دعوت آشکار وارد شود و آشکارا، ایشان را به عبادت خدای متعال و یکتا دعوت کند، خواسته اش را قبول نمی کنند، بنابراین آرام آرام و بر روش مدارا، آنها را مجبور به شنیدن استدلال می نماید، بنابراین با اینکه از قلب، مطمئن به ایمان الهی بوده، اما بر روش مدارا مطابق مذهب آنان سخن می گوید تا اعتماد آنها را به خود جلب نموده و پس از آن ایشان را مغلوب نماید؛ پس سخنان آن حضرت، مانند کلام کسی است که به زور مجبور به گفتن شرک بر زبان خود می شود تا از روی مصلحت، عده ای را به ایمان فراخواند.

مورد چهارم وجه استدلال بر عدم صلاحیت ربوبیت از طریق افول و غروب. فخر رازی می گوید: «افول عبارت است از: غیب شدن چیزی بعد از ظاهر شدن آن؛ چون این معنی را فهمیدیم، متوجه می شویم که افول، دلالت بر واقع شدن امر تازه ای می کند، چون نوعی حرکت است و هر متحرکی که تازه پدید آمده است، به همین ترتیب طلوع هم دلالت بر واقع شدن امر می کند، ولی چرا آن حضرت از راه غروب و افول دلیل می آورد؟ هیچ شکی نیست که طلوع و غروب در دلالت بر حدوث مشترکند. به جز اینکه دلایل و برهان هایی که پیامبران در برابر خلق و برای دعوت آنان داده می شود، حتما باید ظاهر و آشکار باشند، به طوری که همه مردم آگاه و کم خرد درک آن شکی نداشته باشند و دلالت حرکت بر حدوث اگر چه امری یقینی است، ولی درک و فهم آن احتیاج به دقتی دارد که غیر از افراد دانشمند و دانا نمی تواند کسی آن را درک کند، اما دلالت افول و غروب بر حدوث، آنقدر آشکار است که هر فردی می تواند آن را بفهمد، همچنان که بعضی از محققین فرموده اند: «سقوط و افول از نشانه های امکان است».

در این باره، بهترین گفتار، کلامی است که هر گروهی از مردم بهترین سود و استفاده را از آن ببرند، آنچه خواص و علما در این باره درک می کنند این است که

افول، نشانه ممکن بودن و امکان ذاتی است و هر مملکتی نیازمند است و نیازمند، هرگز از حاجت خود جدا نمی شود، پس به واسطه دور بودن دور پیوسته لازم است که سلسله ممکنات به وجهی منتهی شود که مبری و منزّه از نیاز باشد و آن همان، خداوند متعال، واجب الوجود است. «وَأَنَّ إِلَىٰ رَبِّكَ الْمُنْتَهَىٰ»؛ (1) «همه امور به پروردگارت منتهی می شود».

افرادی که دارای درک و فهم متوسطی باشند از حجّت ابراهیم علیه السلام از مسئله افول، متوجه حرکت و حدوث می شوند؛ زیرا هر متحرکی، حادث است و هر حادثی نیازمند به قدیم توانایی است که او را به وجود آورده است، پس وجود افول و غروب کننده هرگز معبود نیست، بلکه معبود حقیقی، آفریننده و به وجود آورنده آن است. افراد عوام و کم خرد از افول، معنای غروب و غایب شدن را می فهمند، آنها می بینند هر ستاره ای که غروب می کند نور و سلطه آن از بین می رود و با افول، انگار نابود می گردد و هر موجودی که زایل باشد صلاحیت الوهیت ندارد.

بنابراین کلام ابراهیم علیه السلام شامل بهره ای برای مقرّبین، اصحاب یمین و اصحاب شمال است، پس کامل ترین دلایل و برترین برهان ها است و در آن، نکته دقیق دیگری نیز وجود دارد و آن این است که وقتی حضرت ابراهیم علیه السلام با آنها دشمنی می کرد، می دانست که آنها ستاره پرست هستند و ستاره ها وقتی در ربع شرقی آسمان هستند تا زمانی که به وسط آسمان برسند، بیشترین نور و تأثیر را دارند، اما وقتی به بخش غربی آسمان و نقطه افول خود نزدیک می گردند، بسیار کم نور و ضعیف می شوند و با توجه به این نکته، معلوم می شود معبودی که توانایی اش در حال تغییر باشد و از توانایی به ناتوانی و از کامل شدن به ناقصی برسد، شایستگی عبودیت ندارد و همین قول ستاره شناسان در قوت و ضعف نور ستاره، بهترین دلیل ناقض الوهیت ستاره هاست.

ص: 212

مورد دیگر: تعبیر قول ابراهیم علیه السلام که شکستن بت ها را به بت بزرگ نسبت داد و فرمود: «بَلْ فَعَلَهُ كَيْدُهُمْ هَذَا»؛ (1) «این کار را بزرگشان انجام داده است». علم الهدی رحمه الله می فرماید: «خبر ابراهیم علیه السلام، مشروط و غیر مطلق است به کلام بعدی او که می فرماید: «إِنْ كَانُوا يَنْطُقُونَ»؛ «اگر این بت ها حرف می زنند»، بزرگشان این کار را انجام داد. معلوم است که بت ها قادر به بیان و سخن گفتن نیستند و امری که معلق و مشروط به چیزی ناممکن باشد، خودش نیز محال است. منظور ابراهیم علیه السلام، سرزنش و تنبیه آنهاست به خاطر عبادت بت هایی که حتی توانایی سخن گفتن و ابراز وجود خود را ندارند، وقتی آنها علم به اینکه بت ها قادر به حرف زدن نیستند و بعدا علم به محال بودن انجام عملی از آنها نیز پیدا خواهند کرد. توجه به این دو مطلب که

بت ها قادر به سخن گفتن و انجام هیچ کاری نیستند، بهترین دلیل بر عدم شایستگی معبودیت آنهاست و کسی که آنها را پرستد، گمراه است و در واقع هیچ فرقی بین این سخن حضرت ابراهیم علیه السلام با اینکه می فرمود: آنها قادر به هیچ کلام و هیچ فعلی نیستند، وجود ندارد و معنا و مفهوم هر دو کلام، یکی است. اما قول آن حضرت که به آنان فرمود: «از بت ها پرسید». به همان ترتیب، وابسته و مشروط به سخن گفتن آنهاست؛ یعنی اگر آنها سخن می گویند از ایشان پرسید و این امر، مثل آن است که در زبان گفتگو می گوئیم چه کسی فلان کار را انجام داده، می گویند: زید، این کار و آن کار را انجام داده و فعلی اضافه بر پرسش سؤال کننده را به زید نسبت می دهیم و در واقع می خواهیم هر دو فعل را از زید نفی کنیم و پرسش کننده را متوجه این کنیم که زید، آن عمل را انجام نداده است.

در حقیقت ابراهیم علیه السلام قصد نداشته که عمل خود را به بت ها نسبت دهد، بلکه هدفش، بیان و ثابت کردن این مطلب بوده که بت ها نمی توانند هیچ کاری انجام دهند

ص: 213

و سخن او جنبه کنایه داشته است، همان طور که به عنوان مثال، شما خط زیبایی می نویسید و به دوست خود که بهره ای از خط خوش ندارد به صورت کنایه می گوئید: «تو این خط را نوشته ای». منظور شما این است که ثابت کنید این خط را خودتان نوشته اید و نه دوست شما.

ابراهیم علیه السلام وقتی مشاهده می کرد که مردم چقدر به این بت ها به خصوص بت بزرگ احترام می گذارند، خشمگین و غضبناک می شد، بنابراین به خاطر کینه و خشمی که نسبت به بت بزرگ داشت، عمل شکستن بت ها را به او نسبت داد، زیرا این کار باعث بی آبرویی بت بزرگ می شد و وقوع یک فعل، همان طور که به شخصی که به تنهایی آن را انجام داده، نسبت داده می شود، به عمل کننده آن نسبت نیز بر می گردد. سخن ابراهیم علیه السلام به صورت پنهان کردن حقیقت و از روی صلاح بوده است؛ یعنی سخن آن حضرت، کنایه آمیز و دو پهلو و به نوعی مصلحت آمیز بوده است.

[کلینی قدس سره] در کافی با استناد به امام صادق علیه السلام می نویسد: «پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «شخصی مصلح و فردی که قصد اصلاح دارد، دروغ نمی گوید». همان طور که یوسف علیه السلام فرمود: «أَيُّهَا الْعَبْرُؤُا إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ»؛⁽¹⁾ «ای کاروان! شما سارقید». با اینکه نه آنها سارق بودند و نه یوسف علیه السلام دروغ می گفت، همان طور که ابراهیم علیه السلام فرمود: «بَلْ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ ءَـذًا»؛⁽²⁾ بلکه بت بزرگ این عمل را انجام داده. با اینکه نه آن بت آن عمل را انجام داده است و نه ابراهیم علیه السلام دروغ می گفت؛ زیرا می توانست که آنان را اصلاح کند، ولی می خواست آنها را متوجه بی عقلی آنها و ناتوانی بت ها کند.

ص: 214

1- . سوره یوسف، آیه 70.

2- . انبیاء، آیه 63.

فصل سوم: دیدن ملکوت و زنده کردن مرده گان

خدای متعال می فرماید: «وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَى قَالَ أُولَئِم تُوْمِن قَالَ بَلَىٰ وَلَكِن لِّيَطْمَئِنَّ قُلُوبِي قَالَ فَخُذْ أُوْبَعَهُ مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ اجْعَلْ عَلَىٰ كُلِّ جَبَلٍ مِنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَأْتِينَكَ سَعْيًا وَاعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ»؛ (1) «آن زمان که ابراهیم علیه السلام گفت: «پروردگار متعال! به من نشان بده چگونه مردگان را زنده می کنی؟» فرمود: «آیا ایمان نداری؟» گفت: «چرا، اما می خواهم قلبم اطمینان پیدا کند». فرمود:

«چهار پرنده را بگیر و آنها را بکش و بر سر هر کوه، قسمتی از جسد آنان را قرار بده آنگاه آنها را فراخوان، همه با سرعت به نزدت می آیند بدان که خداوند متعال عزیز و داناست».

در احتجاج از امام حسن عسکری علیه السلام روایت می کند که فرمود: «پیامبر صلی الله علیه و آله فرمودند: «وقتی که ابراهیم علیه السلام برای مشاهده ملکوت، بالا رفت، خداوند متعال به او بینش فراوانی داد تا جایی که از آسمان، همه اهل زمین را آشکارا می دید». در همین باره پروردگار می فرماید: «وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَلِيَكُونَ مِنَ الْمُوقِنِينَ»؛ (2) «این چنین به ابراهیم علیه السلام ملکوت آسمانها و زمین را نمایانیم تا از اهل یقین باشد». ابراهیم در آن هنگام زن و مردی را در حال عمل زشت زنا دید

ص: 215

1- . سوره بقره، آیه 260.

2- . سوره انعام، آیه 75.

و آنها را لعنت کرد و آن دو به دعای ابراهیم علیه السلام نابود شدند، سپس دو نفر دیگر را مشاهده کرد و آنها را نفرین نمود، آنها هم نابود شدند، در این هنگام به ابراهیم علیه السلام وحی شد: «ای ابراهیم! دست از نفرین بندگان و کنیزان من بردار، تو فقط بنده ای هستی که به آنان آگاهی از عذاب می دهی و شریک حکومت من و مسلط بر بندگانم نیستی و بندگان من در برابر من سه حالت دارند: یا توبه می کنند که من توبه پذیرم و آنها را می آمرزم و عیب هایشان را می پوشانم و یا عذاب خود را شامل آنان نمی کنم، به خاطر اینکه می دانم از صلب آنها، فرزندان مؤمن بیرون می آید، بنابراین با پدران و مادران کافر آنها مدارا می کنم و عذاب خود را از آنها دور می کنم تا زمینه ظهور فرزندان مؤمن آنان به وجود آید و وقتی که از این دنیا بروند، عذاب خود را در حق آنان عملی می نمایم و هر آینه عذابی که من برای آنها آماده کرده ام از نفرین و عذابی که تو در نظر گرفته ای، بزرگ تر است؛ زیرا عذاب من بر حسب جلال و کبریای من است، پس ای ابراهیم! مرا با بندگانم رها کن و کار آنها را به من بسپار که هر آینه، من جبار، بردبار، دانا و حکیم هستم، با آنها طبق علم و حکمت رفتار می کنم و قضا و قدر خود را در ایشان جاری می نمایم».

آنگاه ابراهیم علیه السلام نگاه کرد و جنازه ای را در ساحل دریا دید که قسمتی از آن که در خشکی بود، درندگان خشکی و قسمتی که در دریا بود، درندگان دریایی می خوردند و خلاصه هر تکه آن در یک طرف پراکنده می شد، با مشاهده این امر، ابراهیم علیه السلام متعجب شد و گفت: «پروردگار متعال! به من نشان بده که چگونه مردگان را زنده می کنی که هر بخش بدن آنها را موجودی می خورد و از بین می برد». خطاب رسید: «آیا ایمان نداری؟» گفت: «چرا، ولی می خواهم قلبم مطمئن شود و حقیقت زنده شدن را همان گونه که هست، ببینم». خطاب رسید چهار پرنده را بگیر و گوشت آنها را با هم ترکیب کن، همان طور که این درندگان، بدن این جسد را پخش کرده اند، آن وقت هر

بخش از مخلوط گوشت آنان را بالای کوهی قرار بده و سپس آنها را به سوی خود بخوان، هر آینه با سرعت به سوی تو می آیند».

ظاهر احادیث این است که مشاهده ملکوت با چشم ظاهر بوده است، اما بعضی از علما، رؤیت قلبی را نیز جایز شمرده اند، به این معنا که قلب ابراهیم علیه السلام، روشن و نورانی شد تا آنجا که به همه ملکوت، احاطه علمی پیدا کرد.

در «علل الشرایع» می نویسد: «از محمد بن عبدالله بن طیفور شنیدم که می گفت: خداوند متعال به ابراهیم علیه السلام دستور داد که به زیارت بنده ای از بندگان صالح برود، وقتی ابراهیم علیه السلام به نزد او رفت؛ او گفت: «پروردگار متعال، بنده ای به نام ابراهیم دارد که خداوند او را دوست خود گرفته است». ابراهیم علیه السلام پرسید: «نشانه و علامت آن بنده چیست؟» او گفت: «وی مردگان را زنده می نماید». پس ابراهیم علیه السلام مقرر کرد که منظور از آن بنده، خود اوست، بنابراین از خدای متعال خواست تا مردگان را زنده نماید. خطاب شد: «آیا ایمان نداری؟» ابراهیم علیه السلام گفت: «چرا، ولی می خواهم قلبم نسبت به خلیل بودنم اطمینان بیابد». گفته شده، منظور ابراهیم علیه السلام از این درخواست این بوده که مانند سایر پیامبران دارای معجزه باشد و همان طور که خداوند متعال به درخواست او زنده نمود، به او دستور داد که زنده ای را بمیراند و این همان، مسئله ای ذبح اسماعیل است، خدای متعال، ابراهیم را به کشتن و ذبح چهار پرنده فرمان داد: طاووس، کرکس، خروس و مرغابی. مراد از طاووس، زینت دنیا، منظور از کرکس، آرزوی طولانی، منظور از مرغابی، حرص و منظور از خروس، شهوت نفسانی بود. خداوند متعال به ابراهیم علیه السلام وحی کرد: «من اراده کرده ام و دوست می دارم که قلب تو را زنده نمایم تا در کنار من اطمینان بیابی، پس از اینها چیزهایی پیدا کن. زینت دنیا، آرزوی دراز، حرص و شهوت؛ زیرا تا وقتی این چهار امر در قلب تو باشد، اطمینان نخواهی یافت».

در این مورد، ایرادی وجود دارد که مگر خداوند متعال به راز و درون ابراهیم علیه السلام آگاه نبود که از او پرسش نمود: «أَوْلَمْ تُؤْمِن» «آیا ایمان نداری؟» از ظاهر بیان ابراهیم علیه السلام این گمان، برداشت می شد که او به مسئله معاد و زنده کردن و برانگیختن مردگان ایمان ندارد و خدای متعال از او اقرار گرفت تا این تهمت و شک از او برطرف شود و وجود او پاک از آن گردد.

در «کافی» از حصین بن حکم نقل شده که می گوید: «نامه ای به موسی بن جعفر علیه السلام نوشتم و او را از شک خود باخبر نمودم همان طور که ابراهیم علیه السلام از خداوند متعال درخواست کرد تا قلبش را مطمئن کند، از او خواستم تا مرا هم مطمئن کند؛ آن حضرت در پاسخ نوشت: «ابراهیم علیه السلام ایمان داشت، اما دوست داشت به ایمانش بیشتر شود، اما تو بدگمان هستی و به فرد شکاک، هیچ خیری نمی رسد».

از امام صادق علیه السلام روایت شده که منظور از آن پرندگان، هدهد، کرکس، طاووس و کلاغ بوده است که ابراهیم علیه السلام آنها را ذبح کرده، سرهایشان را جدا کرد و گوشت آنها را در هاون با استخوان و پرهایشان کوبید تا وقتی که کاملاً با هم مخلوط شدند، سپس آنها را به ده قسمت تقسیم کرد و هر تکه را بر قله کوهی قرار داد و در کنار خود، دانه و آب آماده کرد، سپس نوک های آنان را میان انگشتان خود گرفت و فرمود: «همگی به اجازه خدای متعال به پیش من بشتابید».

آن وقت با چشم خود دید که گوشت هر یک به استخوان و پر پیوست تا وقتی که بدن هر کدام از آنها کامل شد، به سوی سر و منقار خود شتافتند و همان طور بدنشان کامل شد و هر یک به خوردن آب و دانه مشغول شدند؛ سپس گفتند: «ای پیامبر خدا! ما را زنده کردی، خدای متعال، تو را زنده کند». ابراهیم علیه السلام گفت: «خیر، بلکه خدی متعال است که می میراند و زنده می کند».

این تفسیر، ظاهر کلام است، اما تفسیر باطن این است که ابراهیم، چهار نفر از افراد

پذیرا و شنوای توحید را از علم الهی خود آگاهی داد و آنها را در چهار گوشه زمین مأمور کرد تا دلیل او بر مردم باشند و هر زمان که اراده می کرد آنها را با اسم اعظم الهی نزد خود فرا می خواند. شیخ صدوق رحمه الله می گوید:

«از نظر من ابراهیم علیه السلام مأمور به انجام هر دو امر بالا بوده است».

در روایت دیگر آمده است که پزندگان مورد نظر، طاووس، کرکس، خروس و مرغابی بوده اند.

عیون اخبار الرضا از علی بن جهم نقل می کند: «مأمون از امام رضا علیه السلام درباره این سخن حضرت ابراهیم علیه السلام سؤال کرد. امام رضا علیه السلام فرمود:

«خداوند متعال به ابراهیم علیه السلام وحی کرد که من از میان بندگانم، دوستی انتخاب کرده ام که اگر از من درخواست زنده کردن مردگان را بکند، او را اجابت می کنم». در وجود ابراهیم این مطلب نقش گرفت که شاید من آن دوست باشم، بنابراین عرضه داشت: «پروردگار متعال! به من نشان بده که چگونه مردگان را زنده می کنی». خطاب رسید: «آیا ایمان نداری؟» عرض کرد: «آری، اما می خواهم قلبم نسبت به مسئله خلیل بودن، اطمینان حاصل کند».

مفسران در تعبیر و تفسیر این آیه، وجوه متفاوتی آورده اند. همان مطلبی است که حدیث بالا به آن اشاره دارد.

- ابراهیم علیه السلام در حین اینکه نسبت به مسئله زنده کردن اموات، علم و ایمان داشت، اما می خواست آن را به چشم خود ببیند تا به این وسیله و با دلیلی محکم همه وسوسه ها را از خود دور کند و در روایتی تأیید این معنا وجود دارد.

- دلیل سؤال ابراهیم علیه السلام خصومت نمرود با او - درباره زنده کردن و میراندن نمرود با آزاد کردن یک زندانی محکوم به مرگ و با کشتن یک فرد - که ادعا کرد که او هم می تواند زنده کرده یا بمیراند، اما ابراهیم علیه السلام فرمود: «این امر، زنده کردن نیست».

برای آنکه نمرود متوجه شود؛ خواست تا زنده کردن مردگان را به چشم ببیند؛ زیرا نمرود به او گفته بود اگر خداوند متعال برای او، مرده ای را زنده نکند، او را می کشد به همین علت گفت: «خودم یقین دارم، امّا می خواهم قلبم مطمئن شود که این فرد ظالم، مرا نکشد». از مفضل بن عمر از امام صادق علیه السلام روایت شده که می گوید: «من از امام صادق علیه السلام درباره این آیه: «وَإِذِ ابْتَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ»؛ (1) «به خاطر آورید هنگامی که خداوند، ابراهیم را با وسایل گوناگونی آزمود». سؤال کردم تا بدانم آن کلمات چه بوده است. آن حضرت فرمود: «این کلمات، همان کلماتی است که آدم علیه السلام با یاد گرفتن آنها از پروردگار متعال توانست به درگاه الهی توبه کند و عرضه داشت: «پروردگار متعال! از تو می خواهم به حق محمد، علی، فاطمه، حسن و حسین مرا بیامرزی و توبه ام را قبول کنی». خداوند متعال هم به احترام آن بزرگواران توبه او را پذیرفت».

پرسیدم: «پس منظور از «تمهن» در ادامه آیه چیست؟» فرمود: «ابراهیم، آن کلمات مقدس را تا آخرین آنها؛ یعنی حجّت بن الحسن قائم علیهما السلام شمرد و نام دوازده امام را ذکر کرد». گفتم: «ای پسر پیامبر! مرا از این آیه آگاه کن که خداوند متعال می فرماید:

«وَجَعَلَهَا كَلِمَةً بَاقِيَةً فِي عَقْبِهِ»؛ (2) «او کلمه توحید را کلمه پاینده ای در نسل های بعد از خود قرار داد». فرمود: «منظور از آن امر، امامت است که خداوند متعال آن را تا روز قیامت در نسل حسین علیه السلام و در فرزندان او قرار داده است».

معانی الاخبار با استناد به پیامبر صلی الله علیه و آله می نویسد که آن حضرت فرمود: «خداوند متعال بر ابراهیم علیه السلام بیست نامه یا کتاب نازل فرمود». سؤال کردند: «کتاب ابراهیم درباره چه بود؟» فرمود: «بیشتر آنها، بیان امثال و نصایح بود، از جمله خطاب به نمرود، می فرمود: «ای پادشاه! مغروری که مورد امتحان قرار گرفته ای، من تو را برنگزیدم تا اموال مردم را بگیری و برای خودت جمع کنی و صدای عدالت خواهی

ص: 220

1- . سوره بقره، آیه 124.

2- . سوره زخرف، آیه 28.

ضعیفان را به گوش من نرسانی، که من هیچ وقت دست ردّ به سینه مظلوم نمی زنم؛ اگر چه جزو کافران باشد». مطلب دیگر آن صحیفه ها این بود: «بر عاقل لازم است که تا موقعی که مریض و بیمار نشده است، اوقات خود را به سه بخش قسمت کند: بخشی که در آن به راز و نیاز با پروردگارش پردازد، بخشی که وجود خود را محاسبه کند و تفکر درباره نظام و خلقت خداوند کند و بخشی که از بهره و سود حلال استفاده کند. که همانا این بخش آخری، موجب میل و کمک نفس به پرداختن به دو بخش دیگر باشد و عاقل باید در به دست آوردن این سه کار باشد، به دست آوردن روزی، جمع کردن توشه برای آخرت و لذت بدن از حلال ها». اصحاب پرسیدند: «ای پیامبر! در کتاب موسی علیه السلام چه بود؟» فرمود: «همه کتاب موسی علیه السلام به زبان عبرانی بود و از جمله، اندرزهای آن کتاب این بود: «در عجبم از کسی که مرگ را باور دارد و به سرور و شادی مشغول است و از کسی که جهنم را باور دارد و با این حال، دهان به خنده می گشاید و از آن کس که عبرت دیگران و عذاب آنان را می بیند، ولی باز هم به دنیا اعتماد می کند و از کسی که ایمان به قضا و قدر الهی دارد، اما در کسب روزی بیشتر، خود را به سختی می اندازد و از کسی که اعتقاد به حساب و کتاب قیامت دارد و برای آخرتش کاری نمی کند و توشه ای نمی گیرد».

روایت شده که امام باقر علیه السلام درباره کلام خدای متعال که فرمود: «وَكَذَلِكَ نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ»؛ (1) «ما این چنین ملکوت آسمان ها و زمین را به ابراهیم نشان دادیم». فرمود: «به چشم ابراهیم علیه السلام چنان توانایی داده شد که همه آسمان ها، اهل آن، عرش، بالای آن و زمین و زیر آن را می دید و همین امر درباره پیامبر صلی الله علیه و آله نیز وجود داشت و صاحب شما، امیر مؤمنان علیه السلام مو ائمه بعد از او نیز به اجازه الهی چنین قدرتی دارند».

ص: 221

عیاشی از عبدالصمد بن بشیر نقل می کند که می گوید: «تمام داوران پیش ابی جعفر دوانیقی جمع شده بودند، او از آنها سؤال کرد: «مردی، بخشی از مالش را وصیت می کند، آنچه مقدار است؟» هیچ کس آن را ندانست، بنابراین پیکی به مدینه فرستادند تا از امام صادق علیه السلام سؤال نماید. حاکم مدینه به سراغ امام صادق علیه السلام رفت و این مسئله را پرسید، آن حضرت فرمود: «این مسئله در کتاب خدای متعال بیان شده، آنجا که ابراهیم علیه السلام می گوید: «رَبِّ اَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَى» و اجزایی که ابراهیم، پرندگان را به آن تقسیم نموده، ده جزء بود.

عیاشی در روایتی دیگر از امام صادق علیه السلام یا امام باقر علیه السلام روایت می کند که این آیه: «رَبِّ اغْفِرْ لِي وَلِوَالِدَيَّ» (1) علیه السلام و اسحاق علیه السلام بوده اند.

در روایتی دیگر از آن حضرت نقل شده که منظور از (والدی) در این آیه، اسماعیل علیه السلام و اسحاق علیه السلام یا امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام بوده اند.

غوالی اللثالی در حدیثی نقل می کند: «ابراهیم علیه السلام فرشته ای را دیدار کرد و به او گفت: «تو که هستی؟» فرشته گفت: «من ملک الموت هستم». ابراهیم علیه السلام گفت: «آیا می توانی شکل خود را موقع گرفتن روح مؤمن به من نشان دهی؟» ملک الموت فرمود: «آری، رویت را آن طرف کن». ابراهیم روی برگرداند و وقتی دوباره نگاه کرد، او را به صورت جوانی زیبا، خوشرو و خوشبو دید. در این هنگام ابراهیم علیه السلام گفت: «ای ملک الموت! اگر مؤمن فقط روی خوب تو را ببیند، این پاداش برای او بس است». سپس گفت: «آیا می توانی صورت خود را هنگام قبض روح افراد گنه کار به من نشان بدهی؟» ملک الموت گفت: «توان دیدن مرا در آن حالت نداری». ابراهیم خواهش کرد و ملک الموت گفت: «روی خود را از من برگردان و دوباره به من نگاه

ص: 222

کن». وقتی ابراهیم علیه السلام این کار را کرد این بار مردی سیاه رو با موهای راست و بدبو مشاهده کرد که لباس هایی سیاه به تن داشت و از سوراخ های بینی او دود و آتش خارج می شد، ابراهیم از مشاهده او بی هوش شد، وقتی به هوش آمد، ملک الموت را به حالت اول دید، در این هنگام خطاب به او گفت: «ای ملک الموت! اگر گنه کار فقط همین قیافه تو را ببیند این عذاب برایش کافی است».

علل الشرايع از حضرت علی علیه السلام نقل می کند که فرمود: «ابراهیم علیه السلام از شهری به نام بانقیا عبور کرد و شب را در آنجا گذراند. آن شهر طوری بود که هر شب در آنجا زلزله می آمد، اما شبی که ابراهیم علیه السلام در آنجا اقامت کرد زلزله نیامد، مردم تعجب کردند و با خود گفتند: «حتما به خاطر ورود این مرد و نوکر اوست که زلزله نیامد». پس به سراغ ابراهیم علیه السلام رفتند و گفتند: «بلند شو و در مقابل این خیری که به ما رساندی، هرچه دوست داری از ما بخواه». ابراهیم علیه السلام گفت: «من از شما می خواهم که این زمین را به من بفروشید تا دیگر زلزله در شهرتان نیاید». آنها گفتند: «این زمین از آن تو». ابراهیم علیه السلام گفت: «نه، من آن را مجانی نمی پذیرم، بلکه آن را از شما می خرم». آنها گفتند: «می پذیریم، هرچه می خواهی در مقابل آن بده و ما آن را به تو واگذار می کنیم». آنگاه ابراهیم علیه السلام آن زمین را در برابر هفت گوسفند و چهار شتر سرخ موی خرید، به همین دلیل، آن زمین بانقیا نامیده شد؛ زیرا گوسفند در لغت نبطی، نقیا گفته می شود. در این هنگام، غلام ابراهیم به آن حضرت گفت: «ای دوست خدا! تو این زمین را که نه کشاورزی و نه دامی دارد برای چه خریدی؟» حضرت فرمود: «ساکت باش، همانا خدای متعال از این زمین، هفتاد هزار نفر را محشور می کند که بدون حساب و کتاب داخل بهشت می شوند که بعضی از آنها شفاعت اهل محشر را می کنند».

بانقیا طبق آنچه در کتاب های لغت آمده، نام روستایی در شهر کوفه است، اما

منظور از آن در این روایت، سرزمین پشت کوفه؛ یعنی نجف است و در همان کتاب با استناد به امام صادق علیه السلام می نویسد:

«خداوند متعال به ابراهیم علیه السلام وحی کرد، زمین از دیدن بدن تو شرم کرده و به من شکایت می کند، پس میان خود و زمین حجابی قرار بده ابراهیم چیزی بلندتر از پیراهن، و زیر شلوار خود پوشید که تا زانوان او را پوشش می داد». منظور از زیر شلوار، این است که آن جامه از شلوارهای معمولی کوتاه تر بوده و از این روایت استفاده می شود که ابراهیم علیه السلام، اولین کسی بوده که این نوع شلوار کوتاه تا زانوان را به تن کرده است.

از پیامبر صلی الله علیه و آله در حدیث معراج نقل شده که آن حضرت بر پیرمردی عبور کرد که زیر درختی نشسته بود و اطراف او کودکانی بودند. پیامبر صلی الله علیه و آله به جبرئیل عرضه داشت: «اینها که هستند؟» جبرئیل گفت: «این فرد، پدر تو، ابراهیم علیه السلام و این کودکان، اطفال مؤمنین هستند که در کودکی وفات یافته اند و ابراهیم علیه السلام آنان را غذا می دهد و تربیت می کند».

در «امالی» از امام صادق علیه السلام و حضرت امیر مؤمنان علیه السلام روایت شده که فرمود: «وقتی که خدای متعال اراده فرمود روح ابراهیم علیه السلام را بگیرد، ملک الموت بر او نازل شد و عزرائیل به آن حضرت سلام کرد، ابراهیم علیه السلام، پاسخ سلام او را داد و گفت: «ای ملک الموت! آیا در اینکه دعوت تو را قبول کنم، صاحب اختیار هستم یا که مجبورم؟»

ملک الموت گفت: «ای ابراهیم! مجبوری که دعوت حق را اجابت کنی». ابراهیم گفت: «ای ملک الموت! آیا تا به حال دیده ای که دوستی قصد داشته باشد که دوستش بمیرد؟» عزرائیل نتوانست پاسخ او را بدهد و به جانب خداوند متعال برگشت

و گفت: «خدای متعال! آیا سخن دوست خود، ابراهیم را شنیدی؟» خداوند متعال فرمود: «ای فرشته مرگ! به سوی ابراهیم علیه السلام برو و به او بگو آیا تاکنون دوستی را دیده ای که از دیدار دوستش ناخوش باشد؟» در این باره این مطلب به دست می آید که علت اصرار ابراهیم بر ادامه زندگی، طاعت و عبادت بیشتر در راه رضای خدا بود.

در «علل الشرایع» از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: «ابراهیم علیه السلام پس از انجام دادن مناسک حج به طرف شام بازگشت و در آنجا مُرد و دلیل وفات وی این بود که عزرائیل برای گرفتن روحش به سراغ او آمد، ولی ابراهیم علیه السلام از قبض روح، اکراه داشت، پس عزرائیل به سوی پروردگار جلیل بازگشت و این مطلب را به عرض خداوند رساند، پروردگار متعال فرمود: «ابراهیم علیه السلام را به حال خود بگذار، او دوست می دارد که مرا بیشتر عبادت کند». این ماجرا گذشت تا اینکه ابراهیم، پیرمردی سالخورده را دیدار کرد که دیگر نمی توانست تسلّطی بر بدن خود داشته باشد، در این هنگام، مرگ را بر زندگی ترجیح داد و وقتی که به خانه رسید، مردی بسیار خوش رو و خوشبو را دیدار کرد و گفت: «تو کیستی؟» آن مرد گفت: «من ملک الموت هستم». ابراهیم گفت: «سبحان الله! کیست که از دیار و زیارت تو با این زیبایی و جمال روی برگرداند». ملک الموت گفت: «ای دوست خدای رحمان! خداوند متعال وقتی بر بنده ای اراده خیر می کند، مرا با این شکل به سوی او می فرستد و وقتی بر بنده ای، اراده بدی و شر می کند مرا با صورتی ترسناک به سوی او می فرستد». در این هنگام ابراهیم با کمال رضایت، آماده جان دادن شد و عزرائیل، روح وی را در شهر شام گرفت و ابراهیم علیه السلام بعد از آن وفات یافت، در حالی که 130 سال داشت و در حجر اسماعیل در کنار همسرش، هاجر دفن شد.

در «علل الشرایع» از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: «ساره، همسر

ابراهیم علیه السلام به آن حضرت گفت: «اکنون پیر شده ای، اگر دعا کنی که خداوند به تو فرزندی بدهد، چشم ما به وجود او روشن می گردد تو دوست خدای متعال هستی و بر دوست، لازم است که دعای خلیل خود را مستجاب کند». ابراهیم از پروردگارش خواست که پسری دانا به او بدهد، خداوند متعال به او وحی کرد، هر آینه من به تو پسری دانا، خواهم بخشید و تو را امتحان می کنم تا پیروی و طاعت تو را آزمایش کنم، پس از این مژده، ابراهیم علیه السلام سی سال صبر کرد، دویاره ساره گفت: «ای ابراهیم! تو پیر و سالخورده شده ای و مرگ تو نزدیک شده، اگر به درگاه خدای متعال دعا کنی تا عمر تو را زیاد کند، بیشتر در کنار ما زندگی می کنی»، ابراهیم علیه السلام تقاضای طول عمر بیشتر کرد و به او وحی رسید: «ای ابراهیم! هرچه می خواهی از من عمر طلب کن». ساره گفت: «درخواست کن که تو نمیری تا موقعی که خود تو بخواهی». چون ابراهیم علیه السلام درخواست را بازگو کرد، خداوند متعال آن را قبول کرد، ساره به ابراهیم گفت: «خدا را شکر کن و غذای زیادی آماده کن و همه فقرا و نیازمندان را دعوت کن تا غذا بخورند». ابراهیم علیه السلام چنین کرد؛ در میان افرادی که به دعوت ابراهیم علیه السلام به منزل او آمدند، پیرمردی بسیار ضعیف و فرتوت بود که همه کارهایش را به کمک فرد دیگری انجام می داد، آن فرد، او را در کنار سفره نشانید، او دست خود را به سوی غذا برد و لقمه گرفت، اما به خاطر کوری، لقمه را به چپ و راست برده و به پیشانی خود نزدیک می کرد تا اینکه آن فرد کناری او، لقمه را در دهانش قرار داد و با ضربه ای به پشت گردنش زد تا او را در بلع غذا کمک کند. ابراهیم علیه السلام از وضع آن پیرمرد، تعجب کرد و از فرد همنشین او پرسید: «چرا او به چنین وضعی دچار گشته است؟» او جواب داد: «همه اینها به خاطر پیری و کهولت است». در این موقع ابراهیم علیه السلام با خود گفت: «آیا من هم که پیر شوم مانند این پیرمرد می گردم؟» در اینجا بود که در مقام مناجات به

پروردگار عرضه داشت: «خدایا! مرا در همان زمانی که برایم قرار داده ای، بمیران؛ من بعد از این اتفاقی که دیدم، علاقه و احتیاجی به عمر زیاد و طولانی ندارم». در حدیث دیگر فرمود: «پروردگار متعال! چگونه پیامبری که بعد از مرگ او، جانشین صالح و مؤمنی ندارد حاضر می شوی که بمیرد؟» خدای متعال به او وحی کرد: «ای ابراهیم! آیا پس از خود، جانشینی بهتر از من سراغ داری که قائم مقام تو باشد و به احوال خانواده ات رسیدگی نماید؟» ابراهیم علیه السلام گفت: «هرگز، خداوندا! اکنون خیالم راحت شد».

ص: 227

خدای متعال فرمود: «وَإِذْ جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثَابَةً لِّلنَّاسِ وَأَمْنَا وَاتَّخِذُوا مِن مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلِّينَ وَعَهِدْنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ أَن طَهِّرَا بَيْتِيَ لِلطَّائِفِينَ وَالْقَائِمِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ»؛ (1) «آن زمان که خانه کعبه را محل ایمنی و پاداش بندگان قرار دادیم، مقام ابراهیم را مکان نماز قرار دهید و با ابراهیم علیه السلام و اسماعیل علیه السلام پیمان بستیم که خانه مرا، برای طواف کنندگان و اهل عبادت و رکوع و سجود، پاکیزه نماید».

مرحوم طبرسی رحمه الله از امام باقر علیه السلام روایت می کند که فرمود: «سه سنگ از بهشت نازل شده: سنگ مقام ابراهیم، سنگ بنی اسرائیل و حجرالاسود. خداوند متعال، این سنگ را که در اصل به رنگ سفید و از کاغذ، سفیدتر بود، پیش ابراهیم علیه السلام به امانت گذاشت، اما این سنگ از خطاها و گناهان بنی آدم تبدیل به رنگ سیاه شد». در قبل گفتیم که آدم علیه السلام این سنگ را از بهشت با خود آورد و بعضی از عالمان بزرگ برایم تعریف کرده اند که وقتی خانه کعبه را سیل خراب کرد، مردم، سنگ را از طرفی که به کعبه تکیه داده شده، دیدند که کاملاً سفید بود.

از ابن عباس نقل شده و در بسیاری از روایات شیعه نیز آمده است که وقتی ابراهیم علیه السلام، هاجر و اسماعیل علیه السلام را در مکه سکنی داد، دیگر به نزد آنها نیامد و قومی

ص: 228

به نام جرهم در کنار آب زمزم فرود آمدند و منزل گرفتند و اسماعیل علیه السلام با دختری از آن قوم ازدواج کرد و هاجر از دنیا رفت، در این هنگام ابراهیم علیه السلام از ساره اجازه خواست تا به نزد هاجر و اسماعیل علیه السلام برود، ساره به او اجازه داد، اما به شرط آن که ابراهیم پیاده نشود و در آنجا منزل نگیرد، پس ابراهیم علیه السلام به مکه آمد و دید که هاجر وفات یافته، بنابراین به سراغ اسماعیل علیه السلام رفت و چون او را در خانه ندید به همسرش گفت: «همسرت کجاست؟» آن زن گفت: «برای شکار به بیرون از خانه رفته و عصر از شکار برمی گردد». ابراهیم به آن زن گفت: «آیا چیزی در خانه داری که از من پذیرایی کنی؟» او گفت: «من هیچ چیز ندارم». ابراهیم علیه السلام به او گفت: «وقتی همسرت آمد، سلام مرا به او برسان و بگو سر در خانه ات را عوض کن». ابراهیم علیه السلام رفت و وقتی اسماعیل علیه السلام آمد، بوی پدر را شناخت و به همسرش گفت: «آیا کسی به سراغ تو آمد؟» همسرش با تحقیر گفت: «پیرمردی چنین و چنان به نزد من آمد». اسماعیل علیه السلام گفت: «آیا به تو چیزی نگفت؟» همسرش گفت: «چرا به تو سلام رساند و گفت سر در خانه ات را عوض کن».

اسماعیل علیه السلام متوجه کنایه پدر شد، بنابراین آن زن را طلاق داد و همسر دیگری اختیار کرد، سپس ابراهیم علیه السلام سال ها صبر کرد و باز از ساره اجازه گرفت تا اسماعیل را ببیند؛ ساره به او اجازه داد، اما شرط کرد که پیاده نشود و به آن خانه نرود. این بار ابراهیم علیه السلام آمد تا به در خانه اسماعیل علیه السلام رسید، به همسر اسماعیل علیه السلام گفت: «شوهرت کجاست؟» آن زن گفت: «همسرم برای شکار رفته و به امید خدا به زودی برمی گردد؛ خدا تو را رحمت کند به منزل ما داخل شو». ابراهیم به دلیل شرطی که با ساره بسته بود، داخل خانه نشد و پرسید: «چیزی هست که با آن از من پذیرایی کنی؟» همسر اسماعیل مقداری شیر و گوشت برای ابراهیم علیه السلام آورد و ابراهیم برای برکت آنها دعا کرد؛ اگر آن روز همسر اسماعیل، نان گندم یا جو و یا خرما آورده بود، در اثر

دعای ابراهیم بیشتر آن سرزمین از گندم و یا خرما پر می شد. پس از اتمام غذا، همسر اسماعیل علیه السلام گفت: «ای پدر! پیاده شو تا من سرت را بشویم». ابراهیم علیه السلام پیاده نشد، اما به نزد مقام رفت و آن را بر کنار رکاب راست قرار داد و سپس پای راست خود را بر آن گذاشت و جای پای آن حضرت بر آن سنگ باقی ماند، به این صورت، همسر اسماعیل علیه السلام، سمت راست سر پدر شوهرش را شست، سپس مقام را به رکاب چپ انتقال داد و پای چپ خود را بر روی آن نهاد و همسر اسماعیل علیه السلام، سمت چپ سرش را شست و داد و جای پای چپ آن حضرت بر سنگ باقی ماند، وقتی عمل شستشو تمام شد ابراهیم علیه السلام او فرمود: «به همسرت سلام برسان و به او بگو سر در منزلت، خیلی محکم و استوار است». وقتی اسماعیل علیه السلام رسید، بوی پدر را در خانه استشمام کرد به همسرش گفت: «آیا کسی به سراغت آمده بود؟» همسرش گفت: «آری، پیرمردی که از نظر قیافه، بهترین مردم و خوشبوترین آنان بود، من سر او را شستشو دادم و از او پذیرایی کردم و این جای پای اوست که در مقام به جا ماند». اسماعیل علیه السلام گفت: «او پدرم، ابراهیم علیه السلام بود».

از پیامبر اکرم علیه السلام روایت شده است: «رکن و مقام، دو یاقوت از یاقوت های بهشتی بودند که خداوند متعال، نور آن دو را خاموش کرد و اگر نور آنها خاموش نشده بود، تمام شرق و غرب زمین از نور آنها روشن و نورانی می شد».

عیاشی از امام صادق علیه السلام روایت کرده که فرمود: «حجرالاسود، برای آدم علیه السلام از بهشت فرستاده شد در حالی که مانند مروارید درخشانی در خانه خدا می درخشید و خداوند متعال، آن خانه را به آسمان بالا برد، اما ستون های آن باقی ماند و آن همان،

بیت الله الحرام فعلی است که هر روز، هفتاد هزار فرشته به آن وارد می شوند که هرگز به آن باز نمی گردند. خداوند متعال، ابراهیم علیه السلام و اسماعیل علیه السلام را مأمور کرد که کعبه را بر پایه های همان خانه استوار نمایند».

از ابن عباس نقل شده است: «ابراهیم علیه السلام در مقام پا نهاد و مردم را ندا داد که ای مردم! من، شما را به حج دعوت می‌کنم. مردم، دعوت او را لبیک گفتند و تمام افرادی که در آینده مشرف به حج می‌شوند از اصلاب پدرانشان، ندای لبیک سر دادند و اولین گروهی که او را اجابت کردند، اهل یمن بودند».

تفسیر علی بن ابراهیم درباره کلام خدای متعال که فرمود: «طَهِّرَا بَيْتِي» از امام صادق علیه السلام روایت کرده که: مشرکان را از آنجا دور کنید و برانید، زمانی که ابراهیم علیه السلام، خانه کعبه را بنا کرد و مردم، مراسم حج را به جا آوردند، خانه کعبه از دیدار با مشرکین

و وجود بدبوی آنها به درگاه الهی گلایه کرد، خداوند متعال به کعبه وحی کرد: «ای کعبه! آرام بگیر که هر آینه من در آخر الزمان، مردمی را برمی‌انگیزم که دندان خود را خلال نموده و با شاخه درخت، مسواک می‌زنند». در اینجا شاخه درخت، شامل چوب اراک و غیر آن می‌شود و در روایات دیگر به چوب اراک تصریح شده، ولی اراده عموم در اینجا جایز است و هر آینه مسواک زدن با مطلق شاخه درخت مستحب است، اگرچه چوب اراک، بهتر است، بلکه حتی مسواک زدن با انگشتان نیز مستحب است، اگرچه در کم‌ترین درجه فضل و مستحبات باشد.

در همان تفسیر درباره آیه «وَوَهَبْنَا لَهُمْ مِنْ رَحْمَتِنَا» (1) آمده است مراد از «هم»؛ ابراهیم علیه السلام، اسحاق علیه السلام و یعقوب علیه السلام است و «من رحمتنا»؛ یعنی به پیامبر صلی الله علیه و آله و «جعلنا لهم لسان صدق»؛ یعنی امیر مؤمنان علیه السلام و این مطلب را پدر علی بن ابراهیم علیه السلام از امام حسن عسکری علیه السلام نقل کرده است.

علل الشرایع با استناد به امام صادق علیه السلام در حدیثی طولانی نقل می‌کند: «وقتی ابراهیم و اسماعیل علیه السلام، خانه کعبه را ساختند، همسر اسماعیل علیه السلام که زن بسیار عاقلی بود، گفت: «چرا بر سر در خانه کعبه، پرده ای نمی‌آویزید؟» ابراهیم و اسماعیل علیه السلام

ص: 231

پذیرفتند و پرده ای آماده کردند که دوازده ذراع طول داشت و آن را بر در کعبه آویزان کردند، همسر اسماعیل علیه السلام از این امر تعجب کرد و گفت: «چرا کل کعبه را با پرده ای پوشش نمی دهید تا این سنگ های خشن پوشیده شوند؟» اسماعیل علیه السلام پذیرفت و قوم همسر اسماعیل به وسیله پشم، اقدام به بافتن اولین پرده کعبه نمودند».

امام صادق علیه السلام فرمودند: «بافتن پرده خانه کعبه به کمک آنها انجام شد و گروه زیادی فوراً به کمک همدیگر شتافتند و بخش عمده ای آن که بافته شد، موسم حج فرا رسید و آنها با زحمت، آن پرده را به کعبه آویختند، اما بعضی از قسمت های آن هنوز معلوم بود، همسر اسماعیل به او گفت: «با این قسمت از کعبه که پوشانده نشده، چکار کنیم، بهتر است آن را با برگ درخت خرما بپوشانیم». وقتی مردم برای زیارت کعبه آمدند و آن را به آن صورت دیدند؛ تعجب کردند و گفتند: «سزاوار است به سازنده این خانه، هدایایی داده شود تا از در آمد آن، پوشش کعبه را تکمیل کند». پس هر گروه از عرب، چهارپایان نذری و هدایایی آوردند و به پوشاندن کعبه کمک نمودند و آن برگ ها را کردند و پوشش پارچه ای را که کامل کرده بودند، آویزان کردند و دو در برای کعبه گذاشتند، اما هنوز خانه کعبه سقفی نداشت، آن وقت حضرت اسماعیل علیه السلام آن را به وسیله چوب پوشاند و با آمدن حجاج و زیاد شدن حیوانات نذری، خداوند متعال به ابراهیم علیه السلام وحی کرد که آنها را قربانی کرده و حجاج را غذا دهند، در این موقع اسماعیل علیه السلام از کمی آب به پدر شکایت کرد، سپس خدای متعال به ابراهیم علیه السلام وحی نمود که چاهی بکنند تا مردم از آب آن بیاشامند، ابراهیم، زمزم را عمیق تر کند و در چهار زاویه آن، چهار چاه ایجاد کرد که از هر یک، چهار چشمه آب فوران می کرد، آن وقت جبرئیل به ابراهیم علیه السلام وحی کرد: «ای ابراهیم! بنوش و برای فرزندت برکت و رحمت را دعا کن».

سپس اسماعیل علیه السلام با زنی از قبیله حمیریه ازدواج کرد و از او صاحب فرزندی

شد، بعد از او با چهار زن دیگر ازدواج کرد و از هر کدام از آنها صاحب چهار پسر شد، آنگاه ابراهیم علیه السلام وفات یافت، اما اسماعیل علیه السلام هنگام وفات او، آنجا نبود و از مرگ پدر باخبر نشد، مگر موقعی که ایام حج فرا رسید و جبرئیل علیه السلام، خبر مرگ پدر را به او داد و در آن زمان اسماعیل علیه السلام، پسر کوچکی داشت که بسیار به او علاقه مند بود و آرزوهای خود را در او می دید، اما خداوند متعال این علاقه وافر را از سوی او نمی پسندید و هنگامی که مرگ اسماعیل علیه السلام فرا رسید، خداوند متعال یکی دیگر از پسرانش را جانشین او معرفی کرد، پس اسماعیل پسر و وصی خود را فرا خواند و به او وصیت کرد و گفت: «پسرم! وقتی هنگام مرگت رسید همین طور که من عمل کردم، تو هم جانشینی برای خود انتخاب کن، به همین علت، هیچ امامی نمی میرد، جز آنکه خداوند، متعال به او اعلام می کند که چه کسی را برای جانشینی خود قرار دهد».

تفسیر علی بن ابراهیم با استناد به امام صادق علیه السلام می نویسد: «وقتی که ابراهیم علیه السلام در سرزمین شام فرود آمد و اسماعیل از هاجر متولد شد، ساره بسیار ناراحت شد؛ زیرا او فرزندی نداشت به همین دلیل، ابراهیم علیه السلام را درباره هاجر اذیت می کرد و او را غمگین می نمود، ابراهیم از این مطلب به درگاه الهی شکایت نمود. خداوند متعال به او وحی نمود: «باید اسماعیل و مادرش را از او دور کنی». ابراهیم علیه السلام گفت: «پروردگارا! آنها را به کجا ببرم؟» فرمود: «به سوی حرم من». آنگاه جبرئیل علیه السلام به همراه براق⁽¹⁾ نازل شد و هاجر و اسماعیل را حمل نمود و ابراهیم هر جای خوش آب و هوا و سرسبزی که می رسید، به جبرئیل می گفت که آیا آن محل، همین جاست؟ جبرئیل می گفت: «نه از اینجا هم بگذر». تا وقتی که به مکه رسیدند، جبرئیل به براق دستور داد تا هاجر و اسماعیل را در خانه خدا فرود آورد و ابراهیم به ساره قول داده بود که از

ص: 233

مرکب پیاده نشود تا وقتی که به سوی او بازگردد، وقتی در آن محل پایین آمدند در آنجا، فقط یک درخت بود که هاجر، لباس همراه خود را بر آن درخت انداخت و آن را سایبان قرار داد و در زیر آن، خود و کودکش آرام گرفتند. وقتی ابراهیم علیه السلام قصد بازگشت نمود، هاجر به او گفت: «ای ابراهیم! ما را در اینجا تنها می گذاری که نه کسی است، نه آب و کشت و محصولی؟» ابراهیم علیه السلام فرمود: «آن خدایی که به من فرمان داده، شما را در اینجا بگذارم، شما را کمک خواهد کرد». سپس از آنها روی برگرداند و دوباره متوجه آنها شد و خطاب به پروردگارش فرمود: «رَبَّنَا إِنِّي أَسْأَلُكَ مِنْ دُرِّيَّتِي بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ رَبَّنَا لِيُقِيمُوا الصَّلَاةَ فَاجْعَلْ أَفْئِدَةً مِنَ النَّاسِ تَهْوِي إِلَيْهِمْ وَارْزُقْهُمْ مِنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَشْكُرُونَ»؛ (1) «پروردگارا! من نسل خود را در بیابانی بی آب و علف نزد خانه تو برای برپا داشتن نماز قرار دادم، پروردگارا! قلب های مردم را متوجه ایشان کن و آنها را از انواع میوه ها بهره مند کن تا شاید شکر به جا آورند».

هاجر در آن بیابان ماند، وقتی که ظهر شد، اسماعیل احساس تشنگی کرد و از مادر، طلب آب کرد، هاجر در بیابان بلند شد و ندا کرد: «آیا در این بیابان کسی هست؟» فریاد می زد و پیش می رفت تا از کوه صفا بالا رفت، آن وقت طرف مقابل در بیابان، درخشش آبی را دید و به دنبال آن آب از کوه صفا پایین آمد و به سوی مقابل؛ یعنی کوه مروه روانه شد، اما در آنجا آبی ندید و چون نگاهش به روپرو افتاد؛ یعنی طرف کوه صفا، درخشش آبی را دید و دوباره در طلب به دست آوردن آب از سوی مروه به جانب صفا راه افتاد و این کار را هفت بار انجام داد، در دور هفتم از بالای کوه مروه به اسماعیل نگاه کرد و دید که ناگهان آب در زیر پاهای اسماعیل جاری است، برای جمع کردن آب ها، شن هایی را در اطراف او جمع کرد، اما آب هم چنان جاری بود، پس او با ثابت کردن سنگ ها، سعی داشت آب را جمع کند و زم به معنای محکم کردن

ص: 234

و فشردن است، به همین سبب آن آب، زمزم نامیده شد و قبیله جرهم در آن زمان در عرفات فرود آمده بودند و دانستند که در مکه، آب پیدا شده است؛ زیرا پرندگان و حیوانات به سوی آن آب روان بودند. آن آب در کنار آنان می جوشید، به هاجر گفتند: «تو که هستی و با کودکت در این بیابان چه کار می کنی؟» هاجر گفت: «من، مادر فرزند ابراهیم خلیل الرحمن هستم و این کودک، پسر اوست». آنها گفتند: «آیا به ما اجازه می دهی که در کنار شما زندگی کنیم؟» هاجر با کسب اجازه قبلی از ابراهیم علیه السلام به آنان اجازه سکونت داد و آنها در کنار او زندگی کردند، بنابراین هاجر و اسماعیل با وجود آنان آرامش یافتند و همه این اتفاقات به خواست الهی صورت گرفت و وقتی ابراهیم علیه السلام برای بار سوم به طرف آنها نگاه کرد، عده زیادی را در اطراف آن دو دید و از این بابت بسیار خوشحال شد.

دوران سپری شد و اسماعیل به نوجوانی رسید و به شغل چوپانی پرداخت، هر کدام از قبیله جرهم در مقابل استفاده از آب زمزم به او یک یا دو گوسفند بخشیدند و هاجر و اسماعیل با استفاده از آنها، زندگی خود را می گذراندند و وقتی که اسماعیل به سن جوانی رسید، خدای متعال به ابراهیم علیه السلام وحی نمود تا کعبه را بسازد، ابراهیم عرض کرد: «پروردگارا! در کدام مکان آن را بنا کنم؟» وحی شد: «در بقعه ای که بر آدم علیه السلام نازل شد». منطقه حرم، برایش روشن و نورانی گشت و آن قبه برپا بود تا وقتی که زمان طوفان نوح علیه السلام فرا رسید در آن زمان، چون همه دنیا غرق شد، خداوند متعال آن قبه را به آسمان بالا برد و سایر مناطق زمین غرق شد، به همین دلیل آن خانه، بیت العتیق نام گرفت؛ یعنی مکانی که از غرق، حفظ شده است، خلاصه آن زمانی که ابراهیم علیه السلام مأمور شد خانه کعبه را بسازد و جای آن را نمی دانست، خداوند متعال، جبرئیل علیه السلام را نازل کرد تا مکان آن را برای ابراهیم علیه السلام مشخص کند، و خداوند متعال، پایه کعبه را از بهشت فرستاد و حجرالاسود فعلی نیز وقتی که بر آدم علیه السلام نازل شد، از

برف سفیدتر بود، اما در اثر تماس و دست زدن کفار، رنگ آن به سیاهی تبدیل شد. ابراهیم علیه السلام، کعبه را ساخت و اسماعیل، سنگ را از سرزمین طوی انتقال داد و آن را در ارتفاع نه ذراع بالا برد و پس از آن جبرئیل، ابراهیم علیه السلام را به محل فعلی سنگ هدایت کرد و ابراهیم علیه السلام، آن را در آنجا قرار داد؛ آنگاه ابراهیم علیه السلام برای کعبه دو در قرار داد در سمت مشرق و دری در سمت مغرب که مستجار نامیده می شود، سپس با چوب درختان و شاخه آن، کعبه را پوشش داد و بر در کعبه، پرده ای آویزان کرد، وقتی ساختن کعبه به پایان رسید، ابراهیم علیه السلام و اسماعیل علیه السلام حج به جا آوردند و جبرئیل در روز هشت ذی الحجه (روز ترویبه) بر آن دو نازل شد و گفت: «برخیزید و آب جمع کنید، چون در منی و عرفات، آبی وجود ندارد». به همین دلیل این روز، روز ترویبه نامیده شد، سپس ابراهیم گفت: «وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ اجْعَلْ هَذَا الْبَلَدَ آمِنًا وَاجْنُبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ»؛ [\(1\)](#) «پروردگارا! این شهر را محلی امن قرار بده و من و فرزندانم را از پرستش بت ها دور بدار». امام صادق علیه السلام می فرماید: «منظور از بهره مندی از ثمرات، ثمره قلوب؛ یعنی محبت مردم و تمایل آنها نسبت به مکه است تا به سوی آن بروند».

علل الشرايع با استناد به محمد بن عرفه نقل می کند: «به امام صادق علیه السلام عرض کردم قبل از ما چنین معمول بود که می گفتند: «ابراهیم خلیل الرحمن خودش برای ورود به مکه، خود را ختنه نمود». فرمود: «سبحان الله»؛ این مطلب را به دروغ به ابراهیم نسبت می دهند، بلکه ابراهیم علیه السلام هم مانند دیگر پیامبران در روز هفتم ولادت، خود به خود ختنه شده و نافش افتاده بود، اسماعیل هم در روز هفتم تولد، ختنه شد و غلافش به همراه بند ناف از بین رفت و ساره برای همین با هاجر همان طور که با کنیزان رفتار می کنند، او را داغ و ختنه کرد و او را ناراحت کرد به طوری که هاجر به گریه افتاد و از گریه او، اسماعیل هم گریه کرد، ابراهیم علیه السلام باخبر شد و در حالی که در جایگاه نمازش

ص: 236

بود به درگاه پروردگار راز و نیاز کرد و از او خواست از ناراحتی هاجر کم کند. خداوند متعال به هاجر آرامش داد. این ماجرا گذشت تا وقتی که ساره، اسحاق را به دنیا آورد، در روز هفتم، غلاف بچه ساقط نشد و ساره از این جهت ناراحت بود و به ابراهیم گفت: «چرا اسحاق، مانند دیگر فرزندان پیامبر، ختنه نشد و فقط بند نافش افتاده است؟» ابراهیم به سوی جایگاه خود رفت و با پروردگار مناجات کرد و گفت: «پروردگار متعال! این چه ماجرای است که فرزند من، اسحاق، ختنه نشده؟» خداوند متعال به او وحی کرد: «این به دلیل بد رفتاری و داغ کردن هاجر است، من از این به بعد قصد کرده ام که کسی از فرزندان پیامبران، ختنه شده نباشند». پس اسحاق با کارد ختنه شد و حرارت آن را چشید و این سنت بعد از ابراهیم علیه السلام در میان مردم رایج شد که اولاد پسر خود را با چاقو ختنه کنند».

مناقب ابن شهر آشوب از علی علیه السلام نقل می کند: «سنگ هایی که برای رمی جمره به کار می روند، هفت عدد هستند؛ زیرا هنگامی که جبرئیل، ابراهیم علیه السلام را در مشعر دید، شیطان بر ابراهیم علیه السلام ظاهر شد، جبرئیل، ابراهیم علیه السلام را دستور داد که او را با هفت سنگ بزند، ابراهیم هم همین کار را کرد و شیطان در محل جمره اولی به زمین فرو رفت و از محل جمره وسطی بیرون آمد، دوباره ابراهیم علیه السلام او را با هفت سنگ ریزه مورد هدف قرار داد و شیطان به زمین فرو رفت و باز در محل جمره عقبی ظاهر شد، ابراهیم علیه السلام نیز با هفت سنگ به او ضربه زد و این بار شیطان وارد زمین شد و دیگر ظاهر نشد».

در همان کتاب از ابی الحسن علیه السلام نقل قولی شده است: «سکینه، نسیمی است که از بهشت بیرون می آید و شکلی هم چون صورت انسان دارد و خوش بو است؛ سکینه در حالی بر ابراهیم علیه السلام نازل شد، که استوانه هایی را برای ساخت کعبه قرار می داد و اطراف ارکان، طواف می نمود».

علل الشرايع از ابن عباس نقل می کند: «گروهی از اسبان وحشی در جزیره العرب پراکنده بودند، وقتی که ابراهیم علیه السلام و اسماعیل علیه السلام پایه های کعبه را ساختند؛ خداوند متعال فرمود: «همانا من به تو گنجی می بخشم که تا به حال به کسی نداده ام». پس ابراهیم علیه السلام و اسماعیل علیه السلام کوهی به نام جیاد در مکه بالا رفتند. ابراهیم علیه السلام گفت: «عجله کنید، بیایید». آنگاه در سرزمین عرب، هیچ اسبی باقی نماند، جز اینکه با خشوع و فروتنی به سوی او آمد و خود را در اختیار او نهاد و این کوه به همین دلیل، جیاد نامیده شد؛ یعنی اسب های تندرو و نجیب. بعد از این بود که اسب ها، رام صاحبان خود شدند و این تا زمان حضرت سلیمان، ادامه پیدا کرد. مطابق آیه کریمه، سلیمان! آنقدر به اسبان مشغول شدند که زمان نماز گذشت و او به خاطر اینکه ناراحت شد، دستور داد بر پای و پیشانی اسب ها داغ بگذارند و آنها را به فروش گذاشت و فقط چهل اسب باقی ماند. به نظر می رسد این عمل، تنبیهی برای اسبان بوده است».

در همان کتاب از امام صادق علیه السلام روایت شده است: «وقتی که خدای متعال ابراهیم علیه السلام و اسماعیل علیه السلام را به ساختن کعبه دستور داد و بنای کعبه کامل شد، به ابراهیم علیه السلام فرمان داد که از رکن کعبه بالا رود و مردم را ندا دهد که آگاه باشید و به سوی حج بشتابید. خطاب آن حضرت به همه مردم آن زمان و انسان های موجود در اصلاط پدرانشان بود، بنابراین همه انسان های موجود و انسان هایی که در آینده به وجود می آمدند، همگی ندا دادند، «لبیک ای دعوت کننده خدا!» پس هر کس ده بار لبیک می گفت، ده بار در عمر خود موفق به حج می گشت و هر کس پنج بار به همان تعداد و هر کس یک بار لبیک بگوید، تنها یک حج به جا می آورد و هر کس لبیک نمی گفت، موفق به حج نمی شد». در کافی نیز نظیر این روایت آمده است. در همان کتاب از امام کاظم علیه السلام روایت شده که فرمود: «خداوند متعال وقتی که به

ابراهیم علیه السلام فرمان داد که بین مردم، دعوت حج را سر دهد، آن حضرت از مقام بالا رفت، تا آنجا که ارتفاعش به مقدار کوه ابوقبیس رسید، آن وقت همه مردم را به حج دعوت کرد و همه انسان هایی که در صلب پدران یا رحم مادرانشان بودند تا روز قیامت، صدای او را شنیدند».

در همان کتاب از امام کاظم علیه السلام روایت شده است: «ابراهیم علیه السلام به درگاه پروردگار متعال مناجات کرد که خداوند متعال اهل مکه را از روزی ها بهره مند نماید. بخشی از سرزمین شام، زمانی که ابراهیم علیه السلام در حال طواف روز هفتم بود از سوی خدا به او بخشیده شد و این سرزمین به همین دلیل، طائف نامیده می شود».

«قصص الانبیاء» راوندی به استناد به حضرت علی علیه السلام می نویسد: «روزی اسماعیل علیه السلام و اسحاق علیه السلام مسابقه گذاشتند، اسماعیل علیه السلام بر اسحاق علیه السلام سبقت گرفت، پس ابراهیم علیه السلام، او را گرفت و در آغوش خود نشانید و اسحاق علیه السلام را در کنار خود قرار داد، ساره از این عمل، عصبانی شد و گفت: «تو برابری را بین فرزندان رعایت نکردی، پس اسماعیل و مادرش را از من دور کن». آنگاه ابراهیم علیه السلام، اسماعیل علیه السلام و مادرش، هاجر را به سوی مکه برد.

خدای متعال می فرماید: «وَقَالَ إِنِّي ذَاهِبٌ إِلَىٰ رَبِّي سَيَهْدِينِ * رَبِّ هَبْ لِي مِنَ الصَّالِحِينَ * فَبَشَّرْنَاهُ بِغُلَامٍ حَلِيمٍ * فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ قَالَ يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ فَانظُرْ مَاذَا تَرَىٰ قَالَ يَا أَبَتِ أَفْعَلْ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ * فَلَمَّا أَسْلَمَا وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ * وَنَادَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ * قَدْ صَدَّقْتَ الرُّءْيَا إِنَّا كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ * إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْبَلُّ - وَهُوَ الْمُبِينُ * وَقَدَيْنَاهُ بِذَبْحٍ عَظِيمٍ * وَتَرَكْنَا عَلَيْهِ فِي الْآخِرِينَ * سَلَامٌ عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ * كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ * إِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا الْمُؤْمِنِينَ * وَبَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ * وَبَارَكْنَا عَلَيْهِ وَعَلَىٰ إِسْحَاقَ وَمِن ذُرِّيَّتِهِمَا مُحْسِنٌ وَظَالِمٌ لِنَفْسِهِ مُبِينٌ»؛ (1) «ابراهیم علیه السلام گفت: «من به جانب پروردگارم می روم و او به زودی مرا هدایت خواهد کرد، پروردگارا! به من فرزندی از صالحان بده».

پس او را به پسری صبور بشارت دادیم و زمانی که به کمال و رشد رسید، گفت: «ای پسر! من در خواب دیدم که تو را قربانی می کنم، بگو بینم نظر تو چیست؟» گفت: «ای پدر! آنچه را مأمور شده ای به انجام برسان، انشاء الله مرا از صابران خواهی یافت».

وقتی که تسلیم شدند و اسماعیل را به روی پیشانی به زمین انداخت به او ندا کردیم که ای ابراهیم! به درستی، تو رؤیای خود را عملی کردی و ما این گونه نیکوکاران را پاداش

ص: 240

می دهیم، همانا او از بندگان مؤمن ما بود و اسحاق را به او بشارت دادیم که پیامبری از صالحین بود و بر او و بر اسحاق و نسل آنها، برکت نهادیم و بعضی از نسل ایشان، نیکوکار و بعضی به روشنی، به وجود خود، ستمگر بودند».

در جای دیگر از آن حضرت نقل شده است: «خداوند متعال به ابراهیم علیه السلام وحی کرد: «وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ يَأْتُوكَ رِجَالًا»؛ (1)» (و مردم را دعوت عمومی به حج کن. آن وقت از هر صحرا و دره ای به او پاسخ لبیک داده شد).

همچنین فرمود: «گروه اسبان، عراب نامیده شدند؛ زیرا اولین کسی که سوار اسب شد، اسماعیل بود» همچنین فرمود: «دختران انبیا حیض نمی شدند و حیض به عنوان عذاب و تنبیه قرار داده شد و اولین کسی که به حیض دچار شد؛ ساره، همسر ابراهیم علیه السلام بود».

نقل شده که سعی بین صفا و مروه به این جهت رایج شد که شیطان بر ابراهیم علیه السلام ظاهر شد و جبرئیل به آن حضرت، فرمان فرار داد و ابراهیم به حالت دویدن سریع از شیطان فرار کرد، بنابراین هروله و دویدن حجاج در سعی صفا و مروه معمول گشت.

در همان کتاب از امام رضا علیه السلام روایت شده است: «علت نام گذاری «منا» این است که جبرئیل در آنجا به ابراهیم علیه السلام عرضه داشت: «ای ابراهیم! هر آرزویی که داری از پروردگارت بخواه». ابراهیم علیه السلام آرزو کرد که به جای قربانی کردن فرزندش، خداوند متعال گوسفندی برای او بفرستد تا فدای اسماعیل علیه السلام شود و خداوند متعال این آرزوی او را برآورده کرد».

در همان کتاب از امام صادق علیه السلام روایت شده است: «وقتی که ابراهیم علیه السلام در روز عرفه از مکه خارج شد، خورشید در حال غروب بود، جبرئیل به ابراهیم علیه السلام گفت: «ای ابراهیم! به گناه خود اعتراف کن و به مناسک عبادی خود، معرفت و شناخت پیدا کن». به همین دلیل آنجا به عرفات شهرت یافت؛ یعنی محل شناخت و اعتراف».

ص: 241

همچنین فرمود: «جبرئیل علیه السلام تا هنگام غروب خورشید، در محل موقف عرفات باقی ماند». سپس به ابراهیم علیه السلام گفت: «ای ابراهیم! اکنون به سوی مشعر الحرام برو و به آنجا کوچ نما».

از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: «ساره هنگام مناجات عرضه داشت: «خدایا! مرا به سبب عملی که با هاجر انجام دادم، تنبیه نکن، من او را تحقیر کردم و فرزندش را ختنه نمودم و این در بین مردم، سنت شد». ساره در مورد ختنه شدن اسماعیل، هاجر را مورد آزار و اذیت قرار داد، در حالی که این نعمتی از سوی خدا بود که غلاف آلت و ناف اسماعیل خود به خود جدا شد و هدف ساره، پاک نمودن و جاری شدن سنت نبود، بلکه هدفش، آزار و اذیت هاجر و اسماعیل بود، به طوری که هنوز هم در بین عرب به قصد آزار و اذیت کنیزان، آنها را ختنه یا داغ می نمایند.

[در زمان اختلاف ذبح است که آیا آن] زمانی است که اسماعیل به سن سیزده سالگی می رسد، و عهده دار امور پدر می گردد و یا زمانی است که به سن تکلیف می رسد، ابراهیم علیه السلام در خواب می بیند که او را ذبح می کند و وقتی ماجرا را به اسماعیل می گوید، او پدر را تشویق به انجام دستور الهی می کند و می گوید: «ای پدر! آنچه مأمور شده ای، انجام بده. به امید خدای متعال، من صابر هستم و صورت مرا بر زمین قرار بده که مبادا محبت پدری، مهربانی در دل تو ایجاد کند و نتوانی امر الهی را انجام دهی». وقتی که هر دو تسلیم امر الهی و راضی به قضای پروردگار شدند، ابراهیم علیه السلام اسماعیل را به صورت و به حالت سجده در آورد تا او را ذبح نماید و این یک امتحان بزرگ بود که با فرستاده شدن قوچی از آسمان امتحانی بزرگ و نعمتی آشکار بر حضرت ابراهیم علیه السلام واقع شد، همچنان که فرمود: «فَدَيْتَاهُ بِذَبْحٍ عَظِيمٍ»؛ [\(1\)](#) «ما ذبح عظیمی را فدای او کردیم».

ص: 242

ابن عباس می گوید: «این قوچ، همان قوچی بود که هنگام قربانی دادن از هاییل پذیرفته شد و بزرگ بودن او به دلیل آن بود که چهل سال در بهشت می چرید». عبارت «بَشْرَاهُ يَاسَّحَاقَ» را بعضی مفسران چنین تعبیر کرده اند که قربانی، اسحاق بوده و منظر از بشارت، خبر پیامبری اسحاق و صبر اوست. منظور از برکت بر او و اسحاق، این است که در وجود او خیر و برکت قرار دادیم و فرزندان آنها را زیاد نمودیم و اینکه فرمود: «مِنْ ذُرِّيَّتِهِمَا»؛ یعنی از اولاد ابراهیم و اسحاق، بعضی با ایمان و با اطاعت، محسن بوده و بعضی با کفر و انجام گناهان، ظالم به وجود خود بوده اند.

«عیون اخبار الرضا» با استناد به امام رضا علیه السلام می نویسد: «به درستی که از معنای سخن پیامبر صلی الله علیه و آله پرسش شده که فرمود: «من پسر دو ذبیح هستم، منظور از این کلام، این است که پیامبر صلی الله علیه و آله، فرزند اسماعیل بن ابراهیم و فرزند عبدالله بن عبدالمطلب است، اما اسماعیل، پسر ابراهیم علیه السلام بود که پدرش در خواب دید که او را قربانی می کند و وقتی قصد خود را بر قربانی کردن او استوار نمود، خداوند متعال، قوچی را از بهشت برای قربانی او فرستاد که رنگش مایل به سیاه بود و قبل از آن چهل سال در بهشت مشغول چرا بود و هر گوسفندی که تا روز قیامت در منا ذبح می شود، فدا و قربانی اسماعیل خواهد بود».

شیخ صدوق می نویسد: «در باره ذبح، روایات مختلف و گوناگونی وجود دارد، بعضی قربانی شونده را اسماعیل و بعضی اسحاق می دانند، البته هیچ راهی در ردّ اخباری که قربانی را اسماعیل می شمارند، وجود ندارد و همه روایات، درست هستند، اما از آنجا که اسحاق بعد از این ماجرا به دنیا آمد و آرزو می کرد که پدرش او را قربانی کند و او هم مثل برادرش، صبر کرده و خواسته امر الهی باشد، خداوند متعال، ثواب آن درجه را به او نیز بخشید؛ زیرا خداوند متعال می دانست که قلب او راست می گوید او را میان فرشتگان به صفت ذبیح، مفتخر گرداند».

در این باره حدیثی از امام صادق علیه السلام نقل شده که می فرماید: «سخن پیامبر صلی الله علیه و آله که فرمود: «من پسر دو ذبیح هستم». این معنا را تأیید می کند که قربانی، اسماعیل بوده است، اگر چه عمونیز در گفتار خدای متعال تعبیر به پدر شده است، آنها که از قول فرزندان یعقوب علیه السلام می فرماید: «قَالُوا نَعْبُدُ إِلَهَكَ وَإِلَهَ آبَائِكَ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ وَإِسْحَاقَ إِلَهِهَا وَاحِدًا»؛ (1) «ما معبود تو و پدرانت ابراهیم، اسماعیل و اسحاق علیهم السلام را عبادت می کنیم». و اسماعیل، عموی یعقوب علیه السلام بود، نه پدر او.

گفتار دیگری که از پیامبر صلی الله علیه و آله وجود دارد که می فرماید: «العم والد؛ یعنی عمو، پدر است»، پس بنابراین اصل که ذبیح، اسحاق باشد، کلام پیامبر در مورد فرزندی دو ذبیح بودن، سخنانی است که در مورد یکی از دو مورد، اطلاق حقیقی و در مورد دیگری، اطلاق مجازی خواهد بود؛ زیرا عبدالله بن عبدالمطلب در حقیقت قربانی شد، اما اسحاق به مجاز و به خاطر آرزویش، ثواب ذبیح بودن را داشته است».

ابن عبدوس از ابن قتیبه از فضل نقل کرده که می گوید: «از امام رضا علیه السلام شنیدم که فرمود: «وقتی که خدای متعال، ابراهیم علیه السلام را مأمور کرد که به جای پسرش، اسماعیل، قوچی را قربانی کند، ابراهیم علیه السلام آرزو کرد که کاش به جای این قوچ، پسرش، اسماعیل را قربانی می کرد تا در حقیقت به درجه پدری که فرزند عزیزش را قربانی می کند، برسد و به این کار به بالاترین رتبه های اهل ثواب در برابر سختی ها دسترسی پیدا کند، بنابراین خدای متعال به او وحی کرد: «ای ابراهیم! کدام یک از آفریده های من در پیش تو از همه محبوب تر است؟» گفت: «پروردگارا! من هیچ یک از آفریده هایت را به اندازه دوستدارت، محمد صلی الله علیه و آله دوست نمی دارم». پس خدای متعال به او وحی کرد: «او را بیشتر دوست داری یا خودت را؟» ابراهیم علیه السلام گفت: «او را بیشتر از خودم دوست می دارم». وحی شد: «پس پسر او را از پسر خودت هم بیشتر

ص: 244

دوست می داری؟» عرض کرد: «بلی، این چنین است». خداوند متعال فرمود: «پس این را بدان که فرزند او از روی ظلم و ستم به دست دشمنان او قربانی خواهد شد، آیا درد و رنج تو برای این موضوع بیشتر است یا اینکه فرزند خودت را به دست خود در راه اطاعت من قربانی کنی؟» عرض نمود: «پروردگارا! کشته شدن فرزند او به دست دشمنانش برای قلب من، ناراحت کننده تر است». وحی شد: «ای ابراهیم! طایفه ای که خیال می کنند، شیعه و پیرو محمد صلی الله علیه و آله هستند به زودی حسین، فرزند او را از روی ظلم و دشمنی می کشند، همان گونه که تو این قوچ را قربانی کردی و به این دلیل، سزاوار خشم و غضب من خواهند شد». ابراهیم علیه السلام از شنیدن این مطلب، گریه و زاری نمود و قلبش به درد آمد و گریه کرد. آنگاه خدای متعال به او وحی کرد: «به خاطر سپاس از درد، اندوه و گریه ای که بر حسین علیه السلام کردی پسر، اسماعیل را به تو بخشیدم و ثواب قربانی کردن او را به تودادم و بالاترین مقام های اهل ثواب بر سختی ها و بلاها را به تو ارزانی کردم». این تفسیر قول خدای متعال است که فرمود: «وَقَدْ آتَيْنَاهُ بِنَبِّحٍ عَظِيمٍ» در این باره ایرادی است که اگر حسین علیه السلام، فدای اسماعیل باشد، باید فدا شونده از نظر درجه از شخص فدا شده، پایین تر باشد و حال آنکه مقام حسین علیه السلام بالاتر از اسماعیل علیه السلام است. منظور از فدا، عوض و بدل است؛ یعنی خداوند متعال، ناراحتی ابراهیم علیه السلام و اندوه او برای حسین علیه السلام را گرفت و در عوض مصیبت او، قربانی کردن فرزند خودش را قرار داد و خدای متعال به این ترتیب مقام ابراهیم علیه السلام را در بالاترین درجه تکلیف مصائب حزن بالا برد. بعضی از فضلا این اشکال را به طور دیگری بیان کرده اند و گفته اند: «اسماعیل، پدر یا جد پدری پیامبر صلی الله علیه و آلهو اهل بیت او بوده است و اگر اسماعیل ذبح می شد، کل این شجره مبارکه قربانی شده و پا به عرصه ظهور نمی گذاشتند». هیچ شکی وجود ندارد که مجموعه

این سلسله والا مقام، بهتر و اشرف از حسین علیه السلام به تنهایی می باشد و آنچه در حدیث آمده، بر همین پایه است.

در تفسیر علی بن ابراهیم در حدیثی طولانی از امام صادق علیه السلام روایت شده است: «وقتی که اسماعیل، خود را تسلیم امر الهی کرد و ابراهیم علیه السلام خواست که او را ذبح کند، پیرمردی جلو آمد و گفت: «ای ابراهیم! از این پسر چه می خواهی؟» گفت: «می خواهم او را قربانی کنم». پیرمرد گفت: «سبحان الله! آیا می خواهی پسری را قربانی کنی که حتی لحظه ای هم خطا و اشتباهی از او سر نزده و از فرمان خداوند متعال هم سرپیچی نکرده است؟» ابراهیم علیه السلام گفت: «خداوند متعال، مرا به این کار مأمور نموده است». گفت: «مانع انجام دادن این کار است، ولی شیطان است که به تو می گوید این کار را انجام دهی». ابراهیم علیه السلام در پاسخ او گفت: «وای بر تو، کسی که مرا به این درجه رسانده، خود او، مرا به این کار فرمان داده است». پیرمرد گفت: «ای ابراهیم! تو امام و پیشوایی هستی که مردم از تو پیروی می کنند، اگر پسرت را قربانی کنی، مردم از تو یاد می گیرند و فرزندان خود را هم قربانی می کنند». ابراهیم علیه السلام ساکت شد و با او حرفی نزد، بلکه به طرف اسماعیل رفت و با او درباره قربانی شدن، مشورت کرد، اسماعیل، پدر را تشویق کرد، هر دو تسلیم خواسته و فرمان الهی شدند، اسماعیل گفت: «ای پدر! چهره مرا بپوشان و دست و پایم را محکم ببند». ابراهیم علیه السلام گفت: «پسرم! هم دست و پایت را ببندم و هم تو را قربانی کنم؟ نه! به خدا قسم این دورا بر تو روا نمی دارم»، پس او را بر زمین قرار داد و کارد را گرفت و آن را بر گلوی اسماعیل گذاشت و سپس سر خود را رو به آسمان کرد و آنگاه چاقورا بر گلوی او گذاشت. جبرئیل، کارد را به پشت برگرداند و اسماعیل را از زیر دست ابراهیم علیه السلام بیرون آورد و قوچی را به جای اسماعیل قرار داد و از جانب مسجد خیف ندا داده شد: «ای ابراهیم! هر آینه خواب خود را ثابت کردی».

از امام صادق علیه السلام روایت شده است: «پادشاه روم از حسن بن علی علیه السلام درباره هفت نفر که خداوند، آنها را بدون بیرون آوردن از رحم مادر آفریده است، سؤال نمود، آن حضرت فرمود: «1- آدم 2- حوّا 3- شتر صالح 4- ابلیس ملعون 5- مار 6- کلاغ 7- قوچ ابراهیم که ماجرای همه آنها در قرآن بیان شده است».

در «عیون اخبار الرضا» آمده است: «مردی شامی از امیر مؤمنان علیه السلام درباره شش چیز که هرگز در رحم مادر وجود نداشته اند، پرسید، آن حضرت فرمود: «آدم، حوّا، قوچ ابراهیم، ازدهای موسی، شتر صالح و خفاشی که عیسی علیه السلام آن را با دست خود از گل درست کرد و آن خفاش به اجازه خدا پرواز نمود».

«علل الشرایع» با استناد به ابان بن عثمان می نویسد: «من به امام صادق علیه السلام گفتم: «چه طور است که طحال گوسفند از محرّمات است، با اینکه جزئی از گوسفند قربانی است؟» امام علیه السلام فرمود: «برای ابراهیم علیه السلام، قوچی از ثبیر (کوهی در مکه) نازل شد تا او، آن را قربانی کند، شیطان به نزد ابراهیم علیه السلام آمد و گفت: «بهره مرا از این گوسفند بده؟» ابراهیم علیه السلام گفت: «کدام نصیب؟ این گوسفند، بهره پروردگار و قربانی مخصوص اوست که به فدای پسر، اسماعیل نازل شده است». پروردگار متعال به او وحی کرد: «نصیب ابلیس، طحال گوسفند است؛ زیرا طحال، محل جمع شدن خون است و دو بیضه گوسفند نیز حرام هستند؛ زیرا محل نکاح و به وجود آمدن نطفه است». پس ابراهیم، طحال و دنبان گوسفند را به شیطان داد». من گفتم: «چرا نخاع حرام است؟» فرمود: «چون نخاع، جایگاه آب جهنده هر موجود نر یا ماده است و آن مغز درازی است که در بین ستون فقرات در کمر حیوان قرار دارد».

در «کافی» از امام رضا علیه السلام روایت شده است: «اگر خداوند متعال، چیزی با ارزش تر از قوچ در میان آفریده های خود سراغ داشت، حتما او را فدایی و قربانی اسماعیل قرار می داد». علمای اسلام در تعیین قربانی که اسماعیل بوده است یا

اسحاق، شک نموده اند، طایفه ای از علمای به حق از اهل شیعیه و گروهی از اهل سنت به دلیل اخبار درستی که بر منطق و عقل است، اعتقاد دارند که قربانی، اسماعیل بوده است و گروهی از اهل عامّه معتقدند که اسحاق بوده است و در این مورد اخباری از ائمه نیز وجود دارد که راه تفسیر آنها این است که یا حمل بر تقیّه شود و یا آن را همان طور که شیخ صدوق فرمود: «حمل بر معنای مجازی نماییم»؛ یعنی اسحاق به دلیل نیت و تمّی، ذبیح محسوب شده باشد.

شیخ طبرسی رحمه الله نقل می کند: «زمانی که ابراهیم علیه السلام با پسرش، اسماعیل تنها شد او را از خواب خود باخبر نمود، اسماعیل گفت: «ای پدر! دست و پایم را ببند تا به لرزش و اضطراب دچار نشوم و لباست را از من دور کن تا به وسیله خون من کثیف و آلوده نشود و مادرم آن را نبیند و تا آنجا که امکان دارد، چاقورا تیز کن تا گلوی مرا فوری ببرد و زود تمام شود؛ زیرا مرگ سخت است». ابراهیم به او گفت: «همانا تو بهترین یاور من در اجرای دستورات الهی هستی».

باب هفتم: لوط عليه السلام و قوم او

اشاره

ص: 249

خدای متعال فرمود: «وَلُوطًا إِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ أَتَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ مَا سَبَقَكُمْ بِهَا مِنْ أَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِينَ * إِنَّا لَنَرِيكُمْ لَتَاتُونَ الرِّجَالَ شَهْوَةً مِنْ دُونِ النِّسَاءِ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ مُّسْرِفُونَ * وَمَا كَانَ جَوَابَ قَوْمِهِ إِلَّا أَنْ قَالُوا أَخْرِجُوهُمْ مِنْ قَرْيَتِكُمْ إِنَّهُمْ أَنْاسٌ يَتَطَهَّرُونَ * فَأَنْجَيْنَاهُ وَأَهْلَهُ إِلَّا امْرَأَتَهُ كَانَتْ مِنَ الْغَابِرِينَ * وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهِمْ مَطَرًا فَانظُرْ كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُجْرِمِينَ»؛ (1) «و لوط را بیادار، آن زمان که به قوم خود گفت: «آیا شما مرتکب عمل زشتی می شوید که هیچ یک از جهانیان پیش از شما انجام نداده است؟ شما از روی شهوت، مردان را به جای زنان انتخاب کرده اید، بلکه شما قومی تجاوز کننده - از حد فطرت و اسرافکار هستید - اما جواب قومش فقط این بود که گفتند: «آنان را از سرزمین خود بیرون کنید، اینها، مردمی پاکیزه و پاک هستند». پس، ما، او و خانواده اش را نجات دادیم به جز همسرش که از باقی ماندگان در عذاب بود و بر آنان باران مرگ [سنگ] باریدیم، نگاه کن که عاقبت گنه کاران چگونه بود».

لوط، پسر هاران، پسر تارخ، پسر برادر ابراهیم خلیل علیه السلام بود. گفته شده که او پسرخاله ابراهیم علیه السلام بود و ساره، همسر ابراهیم، خواهر لوط علیه السلام بوده است.

فاحشه، عمل قبیح لوط است که این قوم برای اولین بار در تاریخ، این عمل را انجام دادند. قطع سبیل از اعمال قوم لوط به معنای این است که آنها، راه به وجود آمدن فرزند را قطع نموده و مانع انجام [زناشویی شرعی] توسط مردم می شدند و از

ص: 250

اعمال ناپسند انجام می دهید». که از اعمال این قوم بوده به معنای آن است که اینها هر کسی را که از کنار شهرشان می گذشت با سنگ و سفال مورد حمله قرار می دادند، اگر به او می خورد، مال او را می گرفتند و به زور با او لواط می کردند، به عنوان ضرر و زیان، سه درهم به او می دادند و در میان خود داوری داشتند که به این گونه حکم و فتوا صادر می کرد. بعضی گفته اند: «معنای عبارت این است که آنان، بدون هیچ گونه شرم و حیایی در مجالس عمومی و در جلوی یکدیگر از خود، باد، خارج می نمودند، که در این مورد روایتی، از امام رضا علیه السلام وجود دارد و در قولی دیگر گفته شده که آنها در انظار یکدیگر، عمل لواط را انجام می دادند، پس خداوند متعال عذابی به صورت باران سنگ بر آنان نازل کرد. بعضی دیگر، عذاب آنان را آبی سیاه رنگ دانسته اند که بر روی زمین جاری شد و آنها را نابود کرد. خارج شدن آب سیاه بر روی زمین از نشانه های خشم الهی است و در همین دوران، آب سیاهی در شهر قم جاری شد که باعث نابودی و خرابی بسیاری از خانه ها شد و افرادی کشته شدند و در آخر، کانال هایی ساخته شد و آن آب را به بیرون از شهر هدایت کردند.

در حدیثی از امام صادق علیه السلام روایت شده است: «از نشانه های گشایش برای اهل قم این است که آبی بر سطح زمین جریان می یابد و منظور از گشایش، خروج حضرت قائم علیه السلام است و هرآینه چنین آبی در شهرهایی مثل شیراز و غیره جاری شده و موجب ویرانی خانه ها و نابودی مردم آنجا گردیده، اما بعد از مدتی قطع شده و مردم از آن راحت می شوند».

«علل الشرایع» با استناد به ابوبصیر می نویسد: «به امام باقر علیه السلام عرض کردم: «آیا پیامبر صلی الله علیه و آله از تنگ چشمی به خداوند متعال پناه می برد؟» فرمود: «آری؛ در هر صبح

و شام؛ ما نیز از بخل به خدای متعال پناه می‌بریم، خداوند متعال می‌فرماید: «وَمَنْ يُوقِ شَحْحَ نَفْسِهِ فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ»؛ (1) «هر کس بخل نفسانی خود را نگه دارد، آنان رستگارانند». از عاقبت بخیل بودن، خودداری از غذا خوردن است و در نتیجه این کم خوردن، بیماری در فرجشان پیدا شد». گفتم: «پس از آنچه شد؟» فرمود: «روستای قوم لوط در مسیر عبور کاروان‌ها بود و آنها در شهر این قوم فرود می‌آمدند و قوم لوط از آنها پذیرایی می‌کردند، اما وقتی عده مسافران زیاد شد، از پذیرایی آنها به ستوه آمدند، دچار تنگ نظری، پستی و سرزنش کردن شدند و این بخل، آنها را مجبور کرد که هر کس که مهمان آنها می‌شد، بدون اینکه به آن شهوتی داشته باشند او را مورد لواط قرار می‌دادند و رسوا می‌نمودند، تا اینکه در اثر این عمل، از تعداد مهمانانی که بر آنها وارد می‌شدند، کم شد و این کار زشتشان در روستاهای دیگر شایع شد و همه درباره عمل زشت آنها صحبت می‌کردند، پس بخل، آنها را به بلایی دچار کرد که توان دفاع کردن از آن را نداشتند و پس از آن، همیشه این عمل را انجام می‌دادند. آن وقت به امام عرض کردم: «فدایت شوم آیا همه قوم لوط به این عادت زشت، آلوده بودند؟» فرمود: «بله، به غیر از یک خانه که اهل آن مسلمان بودند، مگر کلام خدای متعال را نشنیده‌ای که فرمود: «نیافتیم در میان آنجا به جز یک خانواده مسلمان». لوط علیه السلام در میان آن قوم، سی سال زندگی کرد و آنها را به سوی خدای متعال دعوت کرد، اما آنها خود را از آلودگی و نجاست رها نمی‌کردند و بعد از جنابت، غسل نمی‌نمودند؛ لوط علیه السلام مردی بخشنده و بزرگواری بود که از مهمانان و مسافران پذیرایی می‌کرد و آنان را از قوم خود و عمل پلیدشان آگاه می‌کرد. وقتی قوم او چنین دیدند، گفتند: «ما نمی‌گذاریم که تو از مهمان‌ها پذیرایی کنی و اگر این کار را انجام دهی، تو را در مقابل مهمانانت رسوا می‌کنیم». آن وقت لوط علیه السلام از ترس این مطلب، دیگر مهمانان را قبول

ص: 252

نکرد؛ زیرا قوم و آشنایانی نداشت که حامی او باشند. از آن پس لوط علیه السلام و ابراهیم علیه السلام در انتظار فرستاده شدن عذاب بر آنها بودند، اما هر وقت خداوند متعال قصد عذاب آنان را می کرد، به خاطر محبت و دل نازکی که ابراهیم علیه السلام نسبت به لوط داشت، عذاب آنها به تأخیر می افتاد، اما وقتی که اعمال زشت قوم لوط زیاد شد و خشم الهی به جهت آرام کردن ابراهیم علیه السلام شدید گشت؛ اول، فرشتگان عذاب دهنده قوم لوط، ابراهیم را به تولد پسری دانا مژده دادند و سپس مسئله عذاب قوم لوط را اعلام کردند، این فرشتگان، شبانه بر ابراهیم علیه السلام نازل شدند و خبر خوش وجود اسماعیل را به او دادند، ولی چون دست به غذا نزدند، ابراهیم فکر کرد؛ آنها دشمن هستند و ترسید که سرانجام آنها واقعیت امر را آشکار نمودند و گفتند، که برای عذاب کردن قوم لوط آمده اند، ابراهیم علیه السلام قصد میانجی گری داشت و گفت: «بار پروردگارا! لوط در میان آن قوم است». خطاب رسید: «ما بهتر می دانیم که چه کسی در آنجاست، ما لوط و خانواده او را نجات می دهیم، غیر از همسرش، او هم باید مانند دیگران عذاب شود».

از اصبع بن نباته نقل شده که می گوید: «از امام علی علیه السلام شنیدیم که می فرمود: «شش خصوصیت اخلاقی قوم لوط این موارد است: 1- تیر و کمان مخصوص برای پرتاب کردن سنگ 2- گلوله پرتاب نمودن 3- آدامس جویدن 4- بالا زدن شلوار در هنگام تخلیه کردن 5- باز گذاشتن شلوار در زیر قبا 6- پوشیدن پیراهن کوتاه».

از امام باقر علیه السلام روایت شده که فرمود: «وقتی شب از نیمه گذشته بود، لوط علیه السلام همراه دخترانش روستا را ترک کرد، اما همسرش بازگشت و به طرف قوم خود رفت تا از آنها بخواهد که لوط علیه السلام را دنبال کنند و به آنها خبر دهد که لوط علیه السلام، دختران خود را برده است، جبرئیل در این هنگام فرمود: «من از سوی عرش ندا داده شدم که ای جبرئیل! وقتی شب شد کلام الهی درباره عذاب قوم لوط علیه السلام عملی خواهد شد، پس تو آن قوم را نابود کن و زیر هفت زمین فرو ببر و آنگاه، آنان را تا هفت آسمان بالا ببر

و نگه دار تا وقتی که دستور خداوند متعال درباره دگرگون کردن آن سرزمین به بیاید، ولی خانه لوط علیه السلام همان طور که بوده، باقی بماند تا عبرتی برای عابران و مسافرانی باشد که از کنار این سرزمین می گذرند»، پس من با بال راستم به قسمت شرق سرزمین آنها و با بال چپم به قسمت غرب آن ضربه زدم و آن را تا طبقه هفتم زمین فرو بردم، به جز منزل لوط علیه السلام سپس آن روستا را با بال هایم تا آسمان بالا بردم و نگه داشتم تا آنجا که اهل آسمان، صدای خروس ها و بانگ سگ های این قوم را شنیدند و وقتی که خورشید طلوع کرد و صبح رسید از سوی عرش به من ندا رسید که ای جبرئیل! این روستا را بر سر قومش خراب کن، من هم این کار را انجام دادم تا آنکه زیر و رو شدند و خداوند متعال بر آنان بارانی از سنگ و کلوخ بارید؛ روستای آنها در نواحی شام بود و من سرزمین آنان را زیر و رو کردم، در نتیجه این دگرگونی و زلزله، بین دریای شام و مصر، صخره های بزرگی از آب بیرون آمد.».

در تفسیر علی بن ابراهیم آمده است: «وقتی که ابراهیم علیه السلام به طرف آتش نمرود پرتاب شد، آتش بر او سرد و ایمن گشت از سرزمین نمرود خارج شد و به سوی بیابان رفت تا به کنار راه یمن و شام رسید و در آنجا فرود آمد و مردمی را که از آن راه می گذشتند به اسلام و ایمان دعوت می کرد. ماجرای انداختن او در آتش و نسوختن او در همه شهرها پخش شده بود، بنابراین مردم به سخن او گوش می دادند و او به همه مسافرانی که از کنار خانه اش عبور می کردند، غذا می داد و محترم می داشت، در فاصله هفت فرسخی از آنجا سرزمین آباد و پر درخت بود که هر کس از آن سرزمین عبور می کرد از درختان خرما و کشت و زرع آنها می خورد؛ آنها از تنگ نظری به بی تابی افتادند و در نتیجه همین بخل، شیطان به شکل پیرمردی به سراغ ایشان آمد و به آنان گفت: «آیا می خواهید به شما کاری یاد بدهم که دیگر کسی در سرزمین شما منزل نکند و از روزی شما بهره نبرد؟» گفتند: «چه کاری؟» گفت: «هر کس به سراغتان آمد او را

برهنه کنید و با او لواط نمایید». پس از آن شیطان به صورت مردی بی مو و خوش سیما خود را به آنها عرضه کرد تا با او لواط کنند و آنها از این عمل لذت بردند و از آن پس مردانشان با مردان و زنانشان با زنان، دفع شهوت می نمودند، مسافران و مردمی که از کنار شهر آنها عبور می کردند از این بابت به نزد ابراهیم علیه السلام شکایت بردند، پس خداوند متعال، لوط علیه السلام را در میان آنها مبعوث کرد که آنها را از این عمل منع کند، بنابراین لوط علیه السلام به آنها فرمود: «من پسر خاله ابراهیم علیه السلام هستم، همان کسی که خداوند متعال یکتا، آتش را بر او سرد و ایمن گردانید و او در نزدیکی شما زندگی می کرد، پس از خدای متعال بترسید و این اعمال را انجام ندهید؛ زیرا خداوند متعال شما، را به عذاب خود نابود می کند».

هر زمان که مردی از کنار آنها می گذشت، آنها قصد سویی درباره او می نمودند و لوط علیه السلام او را از دست آنها نجات می داد. لوط علیه السلام در میان این قوم ازدواج کرد و صاحب دخترانی شد، اما کارهای خداپسندانه لوط علیه السلام، مورد پسند آنان نبود و دعوتش را قبول نمی کردند و می گفتند: «اگر دست از این اعمال و سخنان برنداری تو را سنگسار می کنیم». پس لوط آنان را لعنت کرد. در همان ایام، ابراهیم علیه السلام که مشغول پذیرایی از مسافران و دعوت آنان به دین الهی بود، متوجه چهار مهمان تازه وارد خوش رو و بزرگوار گردید که مانند سایر مردم نبودند، آنها به او سلام کردند و ابراهیم علیه السلام، جواب سلامشان را داد، آنگاه به سراغ ساره رفت و گفت: «مهمانانی عزیز به پیش ما آمده اند که شبیه مردم دیگر نیستند، بهترین خوراک را برایشان آماده کن». ساره گفت: «غیر از این گوساله، چیز دیگری نداریم». پس ابراهیم گوساله را قربانی و کباب کرد و آن را به پیش ایشان برد، اما آنها به سوی غذا دست دراز نکردند و چیزی نخوردند، ابراهیم علیه السلام به همین علت از آنها ترسید؛ زیرا غذا نخوردن مهمان نزد صاحبخانه، نشانه دشمنی با اوست. بنابراین ساره به آنها گفت: «چه شده که از

غذای ابراهیم خلیل الرحمان نمی خورید؟» گفتند: «نترس، ما فرشتگان پروردگار متعال هستیم که به سوی قوم لوط فرستاده شده ایم». ساره ترسید و در اثر ترس، مبتلا به حیض شد در حالی که به دوران یائسگی رسیده بود و سال ها بود که حیض نمی شد، آن فرشتگان در این وقت به ساره خبر خوش تولد اسحاق و بعد از آن بشارت یعقوب علیه السلام را دادند و ساره از شدت تعجب و خوشحالی بر صورتش می زد و می گفت: «وای بر من! آیا من پیرزن با این شوهر پیرم، صاحب فرزند می شوم؟» جبرئیل به او فرمود: «آیا از کار خدا تعجب می کنی؟»

بالاخره وقتی ترس ابراهیم علیه السلام و همسرش برطرف شد، ابراهیم علیه السلام به نزد فرشتگان رفت و با آنان درباره عذاب قوم لوط صحبت کرد و سؤال کرد: «ای جبرئیل! برای چه کاری فرستاده شده ای؟!» جبرئیل پاسخ داد: «برای نابود کردن قوم لوط». ابراهیم علیه السلام گفت: «لوط علیه السلام در بین آنهاست». جبرئیل از سوی خداوند متعال پاسخ داد: «نَحْنُ أَعْلَمُ بِمَنْ فِيهَا لَنَنْجِيَنَّهٗ وَأَهْلَهُ إِلَّا أُمَّرَاتَهُ كَانَتْ مِنَ الْغَابِرِينَ»؛⁽¹⁾

«ما بهتر می دانیم که چه کسی در آنجاست بی شک او و خانواده اش را نجات خواهیم داد، به جز همسرش». ابراهیم گفت: «ای جبرئیل! اگر در آن قوم، صد مرد مؤمن باشد، آنها را نابود می نمایی؟» گفت: «خیر». ابراهیم علیه السلام عرضه داشت: «اگر پنجاه نفر مؤمن باشد، چطور؟» گفت: «خیر». عرض کرد: «اگر ده نفر مؤمن باشند؟» گفت: «خیر». عرض نمود: «اگر یک نفر مؤمن باشد؟» جبرئیل گفت: «خیر، حتی اگر یک نفر مؤمن هم در بین آنان باشد، ایشان را نابود نمی کنیم، اما طبق آیه شریفه: «فَمَا وَجَدْنَا فِيهَا غَيْرَ بَيْتٍ مِنَ الْمُسْلِمِينَ»؛⁽²⁾ «در آنجا جز یک خانواده مسلمان نیافتیم». پس ابراهیم علیه السلام گفت: «ای جبرئیل! به سوی پروردگارت برگرد و از او درباره آنها سؤال کن». در این وقت به ابراهیم علیه السلام وحی شد: «يَا اِبْرَاهِيمُ اَعْرِضْ عَنْ هٖ - ذَا اِنَّهٗ قَدْ جَاءَ اَمْرٌ رَّبِّكَ وَاِنَّهُمْ

ص: 256

1- . سوره عنکبوت، آیه 32.

2- . سوره ذاریات، آیه 36.

آتِيهِمْ عَذَابٌ غَيْرٌ مَّرْدُودٍ»؛ (1) «ای ابراهیم! از این مطلب درگذر، همانا امر پروردگارت صادر شده و هر آینه عذاب آنها رد نشدنی است». سپس آنها به سراغ لوط علیه السلام رفتند، در حالی او مشغول آبیاری مزارع خود بود، لوط علیه السلام به آنان گفت: «شما که هستید؟» گفتند: «ما مسافریم، امشب ما را مهمان خود کن». لوط علیه السلام گفت: «ای مسافران! مردم این شهر، آدم های بدی هستند که خدا، آنها را نفرین و نابود کند؛ با مردان لواط کرده و مالشان را می دزدند». گفتند: «ما خسته ایم، فقط امشب، مهمان تو هستیم». پس لوط علیه السلام به سراغ همسرش آمد و به او گفت: «همانا در این شب مهمانانی به پیش ما می آیند، آنها را از این قوم پنهان کن تا از همه اعمال زشتی که تا به حال انجام داده ای بگذرم و تو را ببخشم». او گفت: «چنین می کنم». اما نشانه ای بین او و قومش بود که هر

وقت لوط علیه السلام مهمان داشت، روی پشت بام هیزم روشن می کرد و با دود به آنها علامت می داد، در آن روز هم وقتی که جبرئیل و فرشتگان همراهش داخل خانه لوط علیه السلام شدند، همسر لوط به آنها با دود، علامت داد و اهل روستا دانستند که لوط علیه السلام مهمان دارد و از هر طرف با طمع، به سرعت به سوی خانه او حمله کردند و خطاب به لوط علیه السلام گفتند: «مگر ما به تو نگفتیم که مهمان قبول نکن، اگر مهمان بیاوری تو را در پیش آنان رسوا می کنیم». لوط علیه السلام که از نبودن قبیله و تنهایی می ترسید، گفت: «اینها، دختران من هستند که ازدواج با آنها برای شما بهتر است». لوط علیه السلام که پیامبر و پدر امتش بود؛ آنها را از حرام باز داشته و به امر حلال دعوت کرد، اما آنها در جواب گفتند: «تو می دانی که ما به زنان کاری نداریم، این را هم می دانی که به چه نیتی به اینجا

آمده ایم»، وقتی که لوط علیه السلام از هدایت آنها ناامید شد، با ناراحتی گفت: «ای کاش! من در مقابل شما توانایی داشتم یا به یک تکیه گاهی محکم پناه می بردم». خداوند متعال بعد از لوط علیه السلام هیچ پیامبری را مبعوث نکرد غیر از اینکه او در میان مردم سرزمینش دارای عزت و بزرگواری بود.

ص: 257

در روایت آمده است: «منظور لوط از قوت و قدرت، حضرت قائم علیه السلام و مراد از رکن شدید، 313 نفر اصحاب حضرت قائم بودند که همراه او خروج خواهند کرد».

علی بن ابراهیم در ادامه تعریف می کند: «در این موقع جبرئیل گفت: «بدان که تو قدرت و توانایی داری». لوط علیه السلام گفت: «شما که هستید؟» جبرئیل گفت: «من جبرئیل هستم و مأمور هستم که این قوم را نابود کنم». لوط علیه السلام گفت: «همین الان عذاب خواهند شد؟» جبرئیل گفت: «إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ أَلَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ»؛ (1) «خیر، موعد آنها صبح است، آیا صبح نزدیک نیست». لوط علیه السلام گفت: «آنها، در را شکسته و داخل خانه شده اند». پس جبرئیل با بال خود بر صورت آنها زد و آنان کور شدند. در همین باره خدای متعال می فرماید: «وَلَقَدْ رَاوَدُوهُ عَنْ صَيْفِهِ فَطَمَسْنَا أَعْيُنَهُمْ فَذُوقُوا عَذَابِي وَنُذْرِي»؛ (2) «آنها قصد عمل زشت با مهمانان او داشتند، پس چشمانشان را کور کردیم، عذاب و انذار مرا بچشید». قوم لوط وقتی اوضاع را این طور دیدند، فهمیدند که عذاب بر سرشان نازل خواهد شد، در این وقت جبرئیل به لوط گفت: «تو، خانواده ات را شبانه از روستا بیرون ببر، غیر از همسرت که او باید در میان قومش بماند و عذاب شود و مراقب باشید که آنها، متوجه حرکت شما نشوند». از طرف دیگر، مرد دانایی در میان قوم لوط بود که با مشاهده این وضع به آنان گفت: «ای قوم! هر آینه عذاب بر شما نازل خواهد شد، اما تا موقعی که لوط علیه السلام مدر بین شماست، عذابی به شما نمی رسد، پس مواظب او باشید که از بین شما خارج نشود». در نتیجه مردم دور خانه لوط علیه السلام جمع شدند که نگذارند او بیرون رود، وقتی جبرئیل به لوط علیه السلام دستور داد که از روستا خارج شود، لوط علیه السلام گفت: «چگونه بیرون بروم، مگر مردم را اطراف خانه ام نمی بینی؟» آن وقت جبرئیل ستونی از نور، میان دو دستش ایجاد کرد و به لوط گفت:

ص: 258

1- . سوره هود، آیه 81.

2- . سوره قمر، آیه 37.

«این ستون نور را دنبال کن». لوط علیه السلام، آن ستون نورانی را دنبال کرد و از راه زیرزمین از خانه خارج شدند، همسر لوط علیه السلام متوجه شد و خواست او را دنبال کند، اما خداوند متعال، سنگی را بر سرش نازل کرد که او مُرد، وقتی که صبح شد هر یک از فرشتگان در یکی از چهار طرف روستا ایستادند و آن را از ریشه کنده و به آسمان بردند، تا آنجا که اهل آسمان، صدای سگ ها و خروس های آنها را شنیدند و بعد ناگهان روستا را بر اهل آن واژگون نمودند و خداوند متعال بارانی از سنگ و کلوخ بر ایشان بارید و همه نابود شدند.

از امام صادق علیه السلام روایت شده است: «هیچ بنده ای که عمل قوم لوط را جایز و حلال بشمارد از دنیا نمی رود، غیر از اینکه خداوند متعال او را با سنگی از نوع سنگی که بر آنها بارید، نابود می کند، اما مردم آن را نمی بینند».

طبرسی رحمه الله درباره عرضه کردن دختران لوط اختلاف کرده و گفته مراد لوط از دختران، دختران صلیبی او؛ یعنی جنس زن بوده است. از قتاده روایتی نقل شده که منظور لوط از عرضه دخترانش، زنان امتش بوده؛ زیرا پیامبر، پدر امت است و زنان امت، دختران او محسوب می شوند، همچنین در کیفیت عرضه آنها اختلاف شده، چون دختران او مؤمن بودند و آن قوم، کافر، اما به طور احتمال در شرع او، ازدواج زن مؤمن با مرد کافر، مباح بوده است، همان طور که در ابتدای اسلام نیز این امر جایز بود و پیامبر صلی الله علیه و آله، زن مؤمنه ای را قبل از اسلام به ازدواج ابی العاص بن ربیع در آورد، ولی بعد این عمل باطل شد و گفته شده، منظور لوط علیه السلام از ازدواج آنان این است که آنها باید ایمان بیاورند؛ زیرا آنان در سابق از دختران لوط علیه السلام خواستگاری کرده بودند و به دلیل اینکه کافر بودند ایشان را قبول نکرده بود، همچنین بعضی ها گفته اند میان آن قوم، دورهمی وجود داشت که لوط علیه السلام با این شرط می خواست دو دختر خود، ذعورا و ریثا را به ازدواج آن دو در آورد.

«علل الشرایع» از امام صادق علیه السلام روایت می کند که فرمود: «مردانی که لواط می دهند از بقیه اهل سدوم (قوم لوط) هستند، البته نه اینکه فرزند و نسل آنها باشند، بلکه از جنس و ذات آنها هستند». راوی می پرسد: «همان سدومی که سرزمین شان زیر و رو شد؟» فرمود: «آنها چهار شهر بودند: سدوم، صدیم، لدنا و عمیرا».

مسعودی می گوید: «خداوند متعال، لوط را بر پنج شهر مبعوث کرد و فرستاد که عبارت بود از: سدوم، عمورا، دوما، صاعورا، صابورا».

از امام صادق علیه السلام روایت شده که از آن حضرت سؤال شد: «قوم لوط از کجا فهمیدند که مردانی نزد لوط علیه السلام هستند؟» فرمود: «همسر لوط بیرون آمده، به وسیله سوت زدن آنها را با خبر کرد، به همین دلیل سوت زدن مکروه است».

نیز فرمودند: «وقتی فرشتگان سراغ لوط علیه السلام آمدند، او آنها را نشناخت و آنان را به خانه خود دعوت کرد و به آنها گفت: «شما به نزد بدترین آفریدگان خدای متعال آمده اید». وقتی جبرئیل این را شنید با خود گفت: «این یک شهادت است، چون خداوند متعال به جبرئیل فرموده بود این قوم را عذاب نکن تا وقتی که سه بار بر علیه آنها شهادت داده شود؛ سپس ساعتی گذشت و لوط علیه السلام از ترس حمله مردم به مهمانان هشدار داد و به آنان گفت: «شما به نزد بدترین خلق خدا آمده اید». جبرئیل گفت: «این دو بار». وقتی به دروازه شهر رسیدند، مجدد لوط علیه السلام متوجه آنها شد و هشدار داد و فرمود: «شما نزد بدترین مردم آمده اید». جبرئیل گفت: «این سه بار». سپس فرشتگان داخل خانه لوط علیه السلام شدند.

«ثواب الاعمال» با استناد به امام باقر علیه السلام می نویسد: «قوم لوط قبل از آلوده شدن به عمل لواط از بهترین اقوام و برترین مخلوقات خداوند متعال بودند، پس شیطان به شدت می خواست که آنها را گمراه و از راه خدا برگرداند و از برتری و نیکی آنان

همین اندازه کافی است که بدانیم وقتی برای کار خارج می شدند، همگی با هم بیرون می رفتند و زنان آنها در خانه، جانشین ایشان باقی می ماندند، در نتیجه ابلیس از بندگی و زندگی ایشان دچار حسرت می شد و وقتی که از کار برمی گشتند، آنچه را که ساخته بودند، خراب می کرد، پس با هم گفتند: «ما باید در کمین بنشینیم و ببینیم چه کسی کار ما را خراب می کند». به کمین نشستند و دیدند پسر جوان بسیار زیبایی آمد و کار آنها را خراب کرد، از او پرسیدند: «تو هستی که کار ما را خراب می کنی؟» گفت: «بله». آنها با هم گرد آمدند و تصمیم گرفتند که او را بکشند، اما برای اینکه بدون داوری و حکم او را نکشند، تصمیم گرفتند او را در آن شب پیش مردی زندانی کنند تا صبح به کار دادرسی او برسند، وقتی که شب شد، آن پسر شروع به ناله و فریاد کرد، مرد زندانبان پرسید: «چه شده، چرا فریاد می زنی؟» گفت: «من عادت داشتم که روی شکم پدرم می خوابیدم و تنها خوابم نمی برد». آن مرد گفت: «بیا روی شکم من بخواب». وقتی ابلیس، روی شکم آن مرد خوابید، شروع کرد به تماس دادن بدن خود با او و در انتها به او یاد داد که چگونه استمنا کند و خودش را ارضا نماید، در مرحله دوم به او یاد داد که چگونه عمل لواط را انجام دهد و خود را در اختیار او قرار داد، وقتی صبح شد، شیطان فرار کرد. آن مرد زندانبان به دیگران گفت که چه کاری با آن جوان انجام داده و آنها از این عمل ناآشنا تعجب کردند و آن را انجام دادند و کم کم با انجام دادن آن عادت پیدا کردند تا جایی که مردان به یکدیگر اکتفا کردند، در مرحله بعدی در راه مسافران کمین کردند و با آنان این کار را انجام می دادند به طوری که مردم از ترس، از کنار شهر آنها عبور نمی کردند، وقتی که مردان به یکدیگر روی آوردند و زنان را ترک کردند، شیطان به سراغ زنان رفت و خود را به صورت زن زیبایی در آورد و در مجلسی که زنان جمع شده بودند، به آنها گفت: «مردان شما با یکدیگر دفع شهوت

می کنند؟» گفتند: «آری؛ به همین دلیل هم لوط علیه السلام آنها را اندرز می دهد آنها را از این کار باز می دارد».

در آن موقع شیطان خود را برهنه کرد و به آنها یاد داد که با یکدیگر آمیزش نمایند و خود را از مردان بی نیاز نمایند. به این ترتیب زنان هم به یکدیگر مشغول شده و اکتفا کردند، به این صورت، حجت بر علیه آنها تمام شد و خداوند متعال، جبرئیل، میکائیل و اسرافیل را به صورت جوانانی خوشرو به نزد لوط علیه السلام فرستاد، لوط علیه السلام فرمود: «چه می خواهید، من تا امروز انسانی به خوشرویی و زیبایی شما ندیده ام». گفتند: «سرور و آقای ما، ما را به نزد بزرگ این قوم فرستاده است». لوط علیه السلام گفت: «آیا آقای شما از عمل زشت این قوم به شما خبر نداده است؟ ای پسران من! این قوم، مردان را به زور می گیرند و با آنها لواط می کنند تا آنجا که به خون ریزی دچار می شوند». آنها گفتند: «سید ما، به ما فرمان داده که از میان این روستا بگذریم». لوط علیه السلام گفت: «من از شما درخواستی دارم». گفتند: «چه می خواهی؟» گفت: «همین جا منتظر باشید تا وقتی که هوا تاریک شود». پس آنها نشستند، آن وقت لوط علیه السلام، دخترش را فرستاد تا برای آنها نان و آب و لباس گرم بیاورد، وقتی که دختر لوط به خانه رفت، باران گرفت و آب در دشت جاری شد، لوط علیه السلام گفت: «بلند شوید تا آرام به منزل برویم». لوط علیه السلام آهسته از کنار دیوار شروع به رفتن کرد و فرشتگان را در میان گرفت، آنها گفتند: «سید ما به ما دستور داده که از وسط روستا عبور کنیم».

لوط علیه السلام به آرامی از آنها مواظبت می کرد، در این موقع ابلیس، فرزند کوچکی را که در دامان همسر لوط بود، گرفت و او را به داخل چاه پرتاب کرد، از داد و فریاد همسر لوط، مردم در خانه او جمع شدند، وقتی نگاه آنها به آن مردان زیبا افتاد، گفتند: «ای

لوط! آیا تو هم همکار ما شده ای؟» لوط علیه السلام گفت: «اینها مهمانان من هستند مرا رسوا

نکنید». گفتند: «اینها سه نفرند، یکی را تو بردار و دو تا را به ما بده». لوط علیه السلام در حالی که مهمانان خود را از چنگ آنها نجات داده و به داخل خانه می فرستاد. گفت: «ای کاش! من خانواده و عشیره ای داشتم که مانع شما می شدند و از من دفاع می کردند». در این وقت آنها به در فشار آوردند و آن را شکستند و لوط علیه السلام را به گوشه ای انداختند، لوط علیه السلام بسیار وحشت کرده بود و از ترس رسوا شدن پیش مهمانانش با خود گفت: «ای کاش قدرتی داشتم یا به رکن شدیدی پناه می بردم». در این موقع جبرئیل گفت: «نترس، ما فرستادگان پروردگارت هستیم و آنها نمی توانند به تو صدمه ای برسانند». آنگاه جبرئیل، دست خود را پر از شن کرد و به صورت آنها پاشید و گفت: «رویتان سیاه باد!» آن وقت تمام اهل شهر کور شدند. وقتی لوط علیه السلام خیالش راحت شد، گفت:

«ای رسولان پروردگار متعال! برای چه کاری به اینجا آمده اید؟» گفتند: «آمده ایم تا آنان را در سحرگاه، مؤاخذه و عذاب کنیم». لوط علیه السلام گفت: «آیا الان عذاب می رسد؟» گفتند: «موعد آنها صبح است، آیا صبح نزدیک نیست؟ اکنون تو دخترانت را بردار و از شهر بیرون برو».

امام باقر علیه السلام در اینجا می فرماید: «خداوند متعال، لوط علیه السلام را رحمت کند، اگر می دانست که چه کسانی با او در خانه اش هستند، هرگز آرزوی قدرت و رکن شدید نمی کرد؛ زیرا پشتوانه محکمی مانند جبرئیل در کنار او بود». سپس فرمود: «کلام خدای متعال که به پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «وَمَا هِيَ مِنَ الظَّالِمِينَ بِبَعِيدٍ»؛⁽¹⁾ «مثل همین عذاب در انتظار ستمکاران امت توست». همان کسانی که عمل قوم لوط را انجام دهند».

«ثواب الاعمال» با استناد به امام صادق علیه السلام می نویسد: پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «وقتی که قوم لوط، مرتکب آن اعمال زشت شدند، زمین از زشتی عمل آنها به گریه افتاد و به

ص: 263

پروردگارش شکایت کرد تا اشک های آن به آسمان رسید و آسمان آنقدر گریست که اشک های آن به عرش پیوست، آن وقت خداوند متعال به آسمان وحی کرد که بر ایشان باران سنگ ببارد و به زمین وحی کرد تا آنها را فرو ببرد».

عیاشی در تفسیر خود از زید بن ثابت نقل می کند که گفت: «از امام صادق علیه السلام شنیدم که نزد ایشان از آمیزش با زنان از پشت سؤال شد، فرمود: «من در قرآن هیچ آیه ای را نمی شناسم که این کار را مباح بداند مگر یک آیه: «إِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الرِّجَالَ شَهْوَةً مِنْ دُونِ النِّسَاءِ»؛ (1) «هر آینه شما زنان را وا گذاشته و با مردمان می آمیزید».

ص: 264

1- . سوره نمل، آیه 55.

نام او عیاشی و اولین پادشاه بعد از نوح علیه السلام بود که پادشاهی او شرق و غرب عالم را گرفته بود و خدای متعال درباره ذی القرنین می فرماید: «وَيَسْـَٔلُونَكَ عَنِ ذِي الْقُرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُوا عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا * إِنَّا مَكِّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَدًّا * فَاتَّبَعِ سَبِيلًا * حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ وَوَجَدَ عِنْدَهَا قَوْمًا قُلْنَا يَا ذَا الْقُرْنَيْنِ إِمَّا أَنْ تُعَذِّبَ وَإِمَّا أَنْ تَتَّخِذَ فِيهِمْ حُسْنًا * قَالَ أَمَّا مَنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ نُعَذِّبُهُ ثُمَّ يُرَدُّ إِلَىٰ رَبِّهِ فَيُعَذِّبُهُ عَذَابًا نُكَرًا * وَأَمَّا مَنْ آمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا فَلَهُ جَزَاءٌ الْحُسْنَىٰ وَسَ يَقُولُ لَهُ مِنْ أَمْرِنَا يُسْرًا»؛ (1) «از تواز ذی القرنین می پرسند: بگو: به زودی خبری از آنها بر شما تلاوت می کنم، ما به او در زمین، مکنّت و حکومت داده و از هر چیز به او بخشیدیم، پس به دنبال علّتی راه افتاد تا زمانی که به جای غروب خورشید رسید و دید که انگار خورشید در چشمه ای سرخ رنگ فرو می رود و در آنجا مردمی پیدا کرد و ما به او گفتیم: «ای ذی القرنین! یا آنان را عذاب می کنی و یا با آنها به نیکی رفتار می کنی؟» گفت: «هر کس که ستمکار باشد به زودی او را عذاب می کنم». سپس به سوی پروردگارش بازگشته و عذابی شدید خواهد دید و اما هر کس که ایمان آورده و عمل صالح انجام دهد او پاداشی نیکو داشته و به زودی از امور آسان به او واگذار می کنیم».

شیخ طبرسی درباره عبارت: «مَكِّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ» در آیه فوق می گوید: «خداوند متعال، او را بر زمین، مسلط و چیره کرده بود».

ص: 266

از حضرت علی علیه السلام روایت شده که فرمود: «خداوند متعال، ابر را مسح او نمود و او را بر آن حمل می نمود و از همه اسباب به او بخشیده بود و نور را برایش گسترش داده بود به نحوی که روز و شب برایش یکسان بود و این معنای تمکین او در زمین است».

مراد از عبارت: «وَأَتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا» این است که خداوند متعال، دانش همه چیز و توانایی و وسیله ای انجام هر کاری را به او داده بود، به طوری که او توانا به اراده و انجام آن کارها بود، «فَاتَّبَعَ سَبَبًا»؛ یعنی راهی را در پیش گرفت و آن را پیمود. «حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ»؛ یعنی آخرین آبادی در جانب مغرب و عبارت «وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ»؛ یعنی به جایی رسید که در نقطه تلاقی آب و آسمان به نظر می رسید که خورشید در آب فرو می رود و غروب می کند، اگر چه چنین چیزی امکان ندارد و خورشید داخل آب فرو نمی رود. «عَيْنٍ حَمِئَةٍ»؛ یعنی چشمه ای دارای گل سیاه رنگ و بدبو و یا چشمه ای از آب جوشان.

از کعب، نقل قول شده که می گوید: «در تورات چنین آمده که انگار خورشید در آب و گل فرو می رود».

علل الشرایع و امالی با استناد به وهب آورده اند: «در بعضی از کتاب های آسمانی چنین دیدم که ذوالقرنین وقتی ساختن سد را تمام کرد، به راه خود ادامه داد تا اینکه او و لشکریانش به پیرمردی رسیدند که نماز می خواند در کنار او ایستادند تا نماز او تمام

شد، بعد ذوالقرنین به او گفت: «چگونه است که تو در موقع نماز، متوجه حضور من و سپاهیانم نشدی؟» پیرمرد گفت: «من مشغول راز و نیاز با خدایی هستم که لشکریانش زیادتر از تو و سلطنت و قدرتش هم از تو بیشتر است و اگر روی خود را متوجه تو می کردم به خواسته خود از درگاه او نمی رسیدم». ذوالقرنین گفت: «آیا

همراه من می شوی تا من در بعضی کارها از تو کمک بگیرم؟» گفت: «آری، اگر چهار کار را برای من ضمانت کنی همراه تو خواهم آمد؛ نعماتی که از بین نرود و سلامتی که در آن مریضی نباشد و جوانی که پیری به سراغ او نیاید و زندگی که با مرگ، تمام نشود». ذوالقرنین گفت: «ای پیر مرد! کدام آفریننده ای، توانایی انجام چنین اموری را دارد؟» پیر مرد گفت: «من اکنون همراه کسی هستم که توانا بر انجام آنهاست و مالک من و توست». آنگاه از کنار مرد دانشمندی گذشت، آن مرد به ذوالقرنین گفت: «مرا از دو چیز خبر بده از روزی که خدای متعال آنها را آفریده، ایستاده اند، دو چیز که از ابتدای آفرینش، متفاوت بوده اند و دو چیز که همواره جاری هستند و از دو امری که با هم در تضاد هستند». ذوالقرنین گفت: «دو امر جاری، ماه و خورشید هستند، دو چیز متفاوت، روز و شب هستند و دو چیز مخالف یکدیگر، مرگ و زندگی می باشند». دانشمند گفت: «ای ذوالقرنین! به راه خود برو که به راستی تو دانا هستی». ذوالقرنین به راه خود ادامه داد و از شهرهای مختلف عبور کرد تا به پیر مردی رسید که جمجمه مرده ای را زیر و رو می کرد، ذوالقرنین و لشکریانش ایستادند و از او سؤال کرد: «ای پیر مرد! چرا این جمجمه ها را زیر و رو می کنی؟» پیر مرد گفت: «می خواهم فقیر و ثروتمند و بالا و پست از بین ایشان را بشناسم و هنوز بعد از بیست سال نتوانسته ام این کار را انجام بدهم و آنان را بشناسم».

ذوالقرنین او را رها کرد و رفت و گفت: «او از گفتن این سخنان هدفی داشت که به من بفهماند، عاقبت آدمی، مرگ است و در پایان، پادشاه و رعیت، گدا و ثروتمند با هم فرقی ندارند». به راه خود ادامه داد تا به قوم دانایی از پیروان موسی علیه السلام رسید؛ همان کسانی که به حق هدایت شده و بر اساس آن داور می کردند، وقتی که آنان را دیدار کرد به آنها گفت: «ای قوم! مرا از اخبار و سرگذشت خود آگاه کنید، چون من همه شرق و غرب عالم و دریا و خشکی آن را گشته ام و هرگز قومی مانند شما ندیده ام، چرا قبر

کسانی که مرده اند بر در خانه هایتان است؟» گفتند: «به خاطر آنکه، مرگ را فراموش نکنیم و یاد آن از دل های ما بیرون نرود». ذوالقرنین پرسید: «چرا خانه هایتان در ندارد؟» گفتند: «چون بین ما دزد و متهمی وجود ندارد و ما همه امانتدار یکدیگر هستیم». ذوالقرنین گفت: «چرا شما سرپرست و مسؤول نظم ندارید؟» گفتند: «ما به یکدیگر ظلم و ستم نمی کنیم که احتیاج به سرپرست داشته باشیم». او پرسید: «چرا قاضی و حاکم ندارید؟» گفتند: «چون هرگز با یکدیگر دشمنی و جنگ نداریم». ذوالقرنین پرسید: «چرا پادشاه ندارید؟» گفتند: «از میان ما کسی، ثروت اندوخته جمع نمی کند». او پرسید: «چرا بر یکدیگر برتری ندارید و بین شما فرقی وجود ندارد؟» گفتند: «از آنجا که ما به یکدیگر محبت کنیم». ذوالقرنین پرسید: «چگونه است که دعوا و اختلافی ندارید؟» گفتند: «به سبب مهربانی و مهر قلبی که بین ما هست و به دلیل محبت و رابطه نیکی که بین ما برقرار است». پرسید: «چگونه است که به یکدیگر ناسزا نمی گوئید و با یکدیگر جنگ و جدال نمی کنید؟» گفتند: «به دلیل اینکه بر سرشت ما عزم و اراده غلبه یافته و نفوس ما همواره به حق، حکم می کند». پرسید: «چطور شما همه با هم وحدت کلمه دارید و روش شما درست و یکسان است؟» گفتند: «از آنجا که ما دروغ نمی گوئیم و کسی را فریب نمی دهیم و پشت سر کسی غیبت نمی کنیم». ذوالقرنین پرسید: «به من بگوئید چرا میان شما فقیر و مسکینی وجود ندارد؟» گفتند: «به دلیل اینکه ما، اموال خود را به طور برابر تقسیم می کنیم».

پرسید: «چرا میان شما فرد خشن و بداخلاق وجود ندارد؟» گفتند: «به دلیل تواضع و فروتنی ما». پرسید: «چرا خداوند متعال طول عمر شما را بیش از همه مردم قرار داده است؟» گفتند: «ما از حق تجاوز نمی کنیم و به عدل حکم می نماییم».

ذوالقرنین گفت: «چطور است که شما هرگز دچار قحطی نمی شوید؟» گفتند: «ما هیچ وقت از استغفار غافل نمی شویم». پرسید: «چرا غم و غصّه ای ندارید؟» گفتند: «ما

همواره وجود خود را به بلا- و سختی عادت داده ایم، بنابراین هیچ بلایی موجب غم و بی تابی ما نمی شود». ذوالقرنین گفت: «چگونه است که آفات و بلاها به شما نمی رسد؟» گفتند: «برای اینکه ما فقط بر خدا توکل و اعتماد می کنیم و مانند بعضی اقوام، نزول باران را به اوضاع ستارگان و شانس و اقبال نسبت نمی دهیم». در آخر ذوالقرنین پرسید: «مرا آگاه کنید، آیا پدران شما هم همین کارها را می کردند که شما انجام می دهید؟» گفتند: «آری، پدران ما همیشه با بیچارگان مهربان بوده و با فقیران برادری و مواسات می کردند، از افرادی که به آنها ستم کرده بودند، می گذشتند و به کسانی که به آنها بدی کرده بودند، با خوبی رفتار می کردند، از گناه کاران می گذشتند، صله رحم می نمودند، امانات بین خود را به صاحب امانت برمی گرداندند، صدقه می دادند و دروغ نمی گفتند، بنابراین خدای متعال هم کار ایشان را اصلاح می نمود». ذوالقرنین که تحت تأثیر رفتار آنها قرار گرفته بود، باقی عمرش را پیش آنها زندگی کرد تا موقعی که مُرد و او پانصد سال عمر کرد.

تفسیر علی بن ابراهیم با استناد به امام صادق علیه السلام می نویسد: «همانا، ذوالقرنین فردی بود که خداوند متعال، او را برای قومش فرستاد و آنها به طرف راست سر او ضربه ای زدند که در جای آن برآمدگی شاخمانندی پدید آمد و خداوند متعال، او را به مدت پانصد سال کشت، آنگاه دوباره خداوند متعال، او را بر آنها مبعوث کرد، این بار ضربه ای به طرف چپ سر او زدند و برآمدگی شاخمانند دیگری روی سرش بوجود آمد، این بار نیز خداوند متعال، او را پانصد سال کشت، سپس او را بر آنها فرستاد و تمام ممالک شرق و غرب را تحت حکومت او قرار داد».

از امیرمؤمنان علیه السلام درباره ذوالقرنین سؤال کردند که آیا او پیامبر بوده یا پادشاه؟ فرمود: «نه پادشاه بود و نه پیامبر، بلکه بنده ای بود که خداوند متعال را دوست می داشت، در نتیجه خداوند متعال، هم او را دوست می داشت و در راه خدا

خیرخواهی و نصیحت می نمود، در نتیجه خدای متعال، هم برای او طلب خیر می کرد پس خداوند متعال او را بر قومش مبعوث کرد و آنها به طرف راست سر او ضربه ای زدند و او از ایشان مخفی شد، سپس خداوند متعال، او را برای دومین بار مبعوث کرد، این بار به طرف چپ سر او ضربتی زدند و مجدد از میان آنها غایب شد و بالاخره بار سوم که خداوند متعال او را برانگیخت، به او در شرق و غرب عالم، سلطنت و مکنت بخشید و میان شما نیز کسی چون او وجود دارد. ذوالقرنین وقتی از روستایی عبور می کرد، همچون شیر خشمگین بر آنجا غرّش می نمود و در اثر غرّش او در روستا، تاریکی ورعد و برق و صاعقه ایجاد می شد و هر کس مخالف او بود، نابود می گردید.

زمانی به او گفتند: «در زمین خدا، چشمه ای وجود دارد که به آن آب حیات می گویند و هیچ صاحب روحی از آن نمی آشامد، جز اینکه تا هنگام قیامت و صحیه آن نمی میرد». ذوالقرنین، خضر را فراخواند، خضر از بهترین یاران او بود؛ ذوالقرنین او را به همراه 360 مرد روانه کرد و به هر کدام یک ماهی داد و به آنان گفت: «به فلان محل که 360 چشمه در آن جریان دارد، بروید و هر کدام ماهی خود را در یکی از چشمه ها بیندازید و بشوید». خضر به سراغ چشمه ای رفت و نشست تا ماهی را بشوید، ماهی تا به آب رسید زنده شد و شنا کرد و رفت؛ خضر بسیار تعجب کرد و گفت: «به ذوالقرنین چه بگویم؟»، بنابراین برای پیدا کردن ماهی، لباس های خود را در آورد و به درون چشمه رفت و از آب آن نوشید و در آن شنا کرد و به دنبال ماهی گشت، اما نتوانست ماهی را پیدا کند سرانجام دست خالی به سوی ذوالقرنین برگشت. ذوالقرنین دستور داد ماهی هر یک از آن 360 نفر را بگیرند، وقتی نوبت به خضر رسید، دیدند او ماهی ندارد، او را به نزد ذوالقرنین بردند، ذوالقرنین از او درباره ماهی سؤال کرد و گفت: «با آن ماهی چه کردی؟» گفت: «او را در چشمه ای می شستم که گم شد و هر چه به دنبال آن گشتم آن را نیافتم». ذوالقرنین گفت: «آیا از آب آن

چشمه نوشیدی؟» خضر گفت: «آری». آنگاه ذوالقرنین به دنبال آن چشمه به راه افتاد، اما هرچه گشت، آن را نیافت، سپس خطاب به خضر گفت: «همانا تو صاحب آن چشمه بودی و خداوند متعال آن را فقط برای تو معلوم کرده بود».

امالی از امام صادق علیه السلام روایت می کند که فرمود: «وقتی ذوالقرنین، ساختن سدّ را به پایان رساند از آن عبور کرد و به تاریکی رسید، ناگهان فرشته ای را دید که بر کوهی ایستاده و طول قد او پانصد ذراع است. آن فرشته به او گفت: «ای ذوالقرنین! آیا پشت سر تو راهی برای عبور وجود دارد؟» ذوالقرنین به او گفت: «تو که هستی؟» آن فرشته گفت: «من ملکی از فرشتگان خدای رحمان هستم که نگهبان این کوهم و هیچ کوهی در روی زمین خدای متعال وجود ندارد، جز اینکه رگه ای در این کوه دارد و موقعی که خداوند متعال اراده می کند، شهری را بلرزاند به من وحی می کند و من آن را به لرزه می اندازم».

از امام باقر علیه السلام روایت شده که فرمود: «خداوند تبارک و تعالی، هیچ پیامبری را پادشاه روی زمین قرار نداد، به جز چهار نفر که بعد از نوح علیه السلام بودند: 1) ذوالقرنین که نام او عیاش بود. 2) داوود علیه السلام) سلیمان علیه السلام 4) یوسف علیه السلام عیاش، مالک تمام شرق و غرب عالم بود و داوود علیه السلام، مالک ما بین شامات تا شهرهای اصطخر بود و حکوت سلیمان هم در همان محدوده بود، اما یوسف علیه السلام، حاکم مصر و صحراهای آن بود و جز آن بر جایی دیگر تسلط نداشت».

شیخ صدوق رحمه الله می گوید: «من در خبری درست شنیده ام که ذوالقرنین، پادشاه یا پیامبر نبوده، بلکه فقط بنده ای مؤمنی بود که خدا را دوست می داشت و خداوند متعال نیز او را دوست می داشت، ذوالقرنین، پادشاهی برانگیخته شده از سوی خدای متعال بود، همان طور که طالوت، پادشاه بود، ولی پیامبر یا فرستاده نبود، همچنان که خدای متعال می فرماید: «وَقَالَ لَهُمْ نَبِيُّهُمْ إِنَّ آيَةَ مُلْكِهِ أَنْ يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ فِيهِ سَكِينَةٌ مِّنْ

رَبِّكُمْ»؛ (1) «پیامبرشان به آنها گفت: «خداوند، طالوت را به پادشاهی شما مبعوث نموده». این جایز است که شخصی که پیامبر نباشد در جمله پیامبران ذکر شود، همان طور که جایز است، کسی که فرشته نیست در زمره ملائکه یاد شود، مانند سخن خدای متعال که فرمود: «وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ كَانَ مِنَ الْجِنِّ»؛ (2) «آن هنگام که به ملائکه گفتیم: «آدم را سجده کنید، پس سجده کردند به جز ابلیس که از جنیان بود».

از امام صادق علیه السلام درباره ذوالقرنین روایت شده که فرمود: «پادشاهان روی زمین چهار نفر بودند که دو نفر آنها کافر و دو نفر مؤمن بوده اند: اما مؤمنان سلیمان بن داوود و ذوالقرنین علیهما السلام هستند و کافران، نمرود و بخت النصر می باشند و نام ذوالقرنین، عبدالله بن ضحاک بن معبد بوده است».

در علل الشرایع با استناد به امام باقر علیه السلام آمده است: «نخستین دو نفری که در روی زمین با هم دست دادند؛ ذوالقرنین و ابراهیم خلیل علیه السلام بودند که ابراهیم علیه السلام به پیشواز ذوالقرنین آمد و با او دست داد».

«بصائر الدرجات» از امام باقر علیه السلام روایت می کند که فرمود: «همانا ذوالقرنین میان انتخاب دو ابر، شک داشت و او ابر پایین تر را انتخاب کرد و ابر ضخیم تر و مشکل تر را برای پیامبر شما نگه داشت»، پرسیدم: «ابر مشکل تر چیست؟» امام علیه السلام فرمود: «ابری که دارای رعد و برق و صاعقه بود و صاحب شما بر آن سوار می شود، اما ذوالقرنین در اسباب آسمان های هفت گانه بالا رفت و در زمین های هفت گانه قدم گذاشت که پنج تا از آنان آباد و دو تا از آنها ویران بود». مراد از صاحب شما، قائم آل محمد صلی الله علیه و آله است.

«کمال الدین» با استناد به عبدالله بن سلیمان که فردی اهل مطالعه بوده، نقل

ص: 273

1- .سوره بقره، آیه 248.

2- .سوره کهف، آیه 50.

می‌کند: «در بعضی از کتاب‌های آسمانی خواندم که ذوالقرنین، مردی از اهل اسکندریه بود و مادر او، پیرزنی بود که جز او فرزندی نداشت و نام او اسکندر بود که از ابتدای تولد تا زمان جوانی، با ادب، خوش اخلاق بود و عفت و شرم زیادی داشت. روزی اسکندر در خواب دید که گویا آنقدر به خورشید نزدیک شده که دو برآمدگی شاخ مانند، روی سرش به خورشید رسیده و شرق و غرب را در بر گرفته، وقتی خواب خود را برای مردم قومش تعریف کرد او را ذوالقرنین؛ یعنی صاحب دو شاخ نامیدند و بعد از آن، اسکندر همه تلاش خود را کرد و مشهور شد و در بین قومش به بزرگواری و عزت دست یافت و او در میان قومش، اولین کسی بود که تصمیم گرفت تسلیم خدای واحد شود و مردم را به سوی دین حق دعوت کند. مردم به خاطر بزرگواری از او پیروی کردند، سپس به آنان دستور داد که برایش مسجدی بسازند، قومش مسجدی بنا کردند، آنگاه فرمان داد طول مسجد را چهارصد ذراع نموده و عرض دیوارش را 22 ذراع و ارتفاع آن را صد ذراع قرار دهند. آنان گفتند: «ذوالقرنین! چگونه می‌خواهی چوبی فراهم کنی که دو دیوار را به هم متصل کنی؟» گفت: «آن را با خاک پر کنید تا موقعی که فاصله آن با بلندی دیوار مسجد، یکی شود؛ وقتی این کار تمام شد به هر یک از مؤمنان بگویید که به قدر توان خود طلا و نقره بیاورند، سپس آنها را خیلی ریز خرد کنید و بعد با خاک مخلوط کنید و این خاک را گرما داده و با آن چوب‌ها و صفحات مس را پوشش دهید و وقتی این کارها تمام شد، مردم را برای بردن این خاک صدا بزنید و آنان به خاطر وجود طلا و نقره‌ای که در آن خاک است در بردن آن عجله می‌کنند». آنگاه مسجد را ساختند و مردم، این خاک را بیرون بردند و سقف مسجد از آن چوب‌ها پوشیده شد و فقرا نیز بی‌نیاز شدند و اسکندر آنها را به چهار لشکر تقسیم کرد که هر لشکری ده هزار نفر داشت، سپس آنها را در سرزمین‌ها پراکنده کرد تا داستان حرکت او برای گرفتن شرق و غرب را به

گوش همه مردم برسانند، آن وقت قوم او به دورش جمع شدند و گفتند: «به خدای متعال سوگند که ما حامی تو هستیم، مبادا در کار خود کسی را بر ما ترجیح دهی که بی شک ما نسبت به تو شایسته تر هستیم و تو، حاکم مال و جان ما هستی و این مادر تو پیرزنی است که بیشتر از همه مردم دنیا به گردن تو حق دارد، پس مبادا با او مخالفت کنی». ذوالقرنین گفت: «سخن شما، سخن من و رأی شما، رأی من است، اما من مثل کسی هستم که قلب و گوش و چشمش تسخیر شده و باید به دنبال کورگشایی بروم، ولی ای قوم من! وارد این مسجد شوید و از من پیروی کنید و با من مخالفت نکنید که نابود می شوید». سپس فرماندار اسکندریه را فرا خواند و به او گفت: «مسجد مرا آباد نگاه دار و مادرم را گرامی بدار». وقتی فرماندار گریه و ناله مادر اسکندر را دید، تصمیم گرفت تا با حیله ای او را آرام کند تا بداند مردم قبل از او و بعد از او دچار چه بلاها و سختی هایی می شوند، پس مجلس عید و گردهمایی ترتیب داد و سپس مؤذن و ندا دهنده در بین مردم فریاد برآورد: «ای مردم! فرماندار، شما را فراخوانده که در فلان روز در مسجد حاضر شوید». ولی درست در همان لحظه جارچی جار زد: «عجله کنید، اما بترسید از اینکه در این جشن حاضر شوید به جز کسانی که هرگز دچار بلا و مصیبتی نشده اند». مردم که این سخنان را شنیدند همه در خانه ماندند و گفتند: «هیچ کس از ما نیست، جز اینکه مبتلا به بلا و مصیبت و داغ جان سوزی شده است». مادر ذوالقرنین این مطلب را شنید و تعجب کرد، ولی نفهمید که منظور فرماندار چه بوده است. دوباره فرماندار به منادی دستور داد که ندا دهد: «ای مردم، فرماندار، شما را فراخوانده که در فلان روز حاضر شوید و این بار به جز افرادی که مبتلا به بلا و مصیبتی شده اند، کسی حاضر نشود؛ زیرا هیچ خیری در افراد بی دردی که هرگز دچار مصیبتی نشده اند، وجود ندارد». مردم گفتند: «این فرماندار به حضور ما حسودی می کند، پس پشیمان شده و کار خود را جبران کرده و عیب خود را پوشانیده

و از ما دوباره دعوت به عمل می آورد». وقتی همه مردم جمع شدند، فرماندار به آنها خطاب کرد: «من شما را برای جشن دعوت نکرده ام، بلکه هدفم این بود که با شما درباره ذوالقرنین و غمی که از فقدان دوری او متوجه ما شده، سخن بگویم، پس آدم علیه السلام به یاد آورید، که خداوند متعال او را به دست خود آفرید و در او از روح خود دمید و فرشتگان را مأمور به سجده او کرد و او را در بهشت خود جای داد، پس از آن، او را با بزرگترین بلاها و سختی ها آزمود که آن خروج از بهشت بود. ابراهیم علیه السلام را با آتش و پسرش را با قربانی و ذبح، امتحان نمود، یعقوب علیه السلام را به اندوه و گریه بر یوسف علیه السلام، یوسف علیه السلام را با بردگی، ایوب علیه السلام را با بیماری و مصیبت، یحیی علیه السلام را با ذبح، زکریا علیه السلام را با قتل، عیسی علیه السلام را با امری بزرگ که همان تولد بدون پدر بود، امتحان نمود و انسان های زیادی را آفرید که هیچ کس جز او از تعداد آنها خبر ندارد».

سپس به مردم گفت: «برخیزید و بروید، مادر اسکندر را آرام کنید تا قدری صبر و آرامش داشته باشد؛ زیرا مصیبت دوری فرزندش برای او بسیار بزرگ است». وقتی مردم نزد مادر اسکندر رفتند به او گفتند: «آیا امروز در این جمع بودی و سخنان فرماندار را شنیدی؟» او گفت: «هیچ چیز از این اتفاقات بر من پنهان نیست و هیچ کس از میان شما گرفتاری به بزرگی مصیبت من ندارد، اما خداوند متعال به من صبر داده و مرا راضی نموده و قلبم را به خود ارتباط داده است». وقتی مردم، صبر نیکوی او را دیدند، از پیشش رفتند، از طرف دیگر ذوالقرنین به جهان گشایی مشغول بود و سپاه او نیازمندان بودند و او تا سر حد مغرب و مشرق را تحت سلطه خود در آورد و آن وقت خداوند متعال به او وحی نمود: «ای ذوالقرنین! تو حجت من بر تمام خلق هستی از شرق عالم تا غرب آن و این همان تعبیر خواب توست». ذوالقرنین عرضه داشت: «خدایا! تو مرا بر کار بزرگی مبعوث و مأمور کردی که ارزش و بهای آن را جز تو کسی نمی داند، پس مرا آگاه کن از

اینکه در برخورد با مردم اقوام گوناگون چه طور بر آنان تسلط و با چه مکرری، آنها را نابود کنم و با چه زبانی با آنها سخن بگویم و چطور زبان آنها را بفهمم؟» خدای متعال به او وحی کرد: «من قلب و سینه تو را گشودم تا ندای باطن هر امری را بشنوی و فهم تو را زیاد کردم تا هر چیزی را درک کنی و همه چیز را در وجودت حفظ کردم تا هیچ امری از تو پنهان نشود و پشتت را محکم نمودم که هیچ چیز تو را نترساند و نور و تاریکی را به تسخیر تو در آوردم و آنها را دو لشکر آماده به خدمت برای تو قرار دادم که به وسیله نور، هدایت می شوی و راه پیدا می کنی و به وسیله ظلمت، مردم از سپاه تو می ترسند». آنگاه ذوالقرنین با پیغام پروردگارش به راه افتاد و به سر حد مغرب و محل غروب خورشید رسید و در راه خود هر قومی را می دید، آنان را به سوی خداوند متعال دعوت نمود، که اگر می پذیرفتند با آنها به نیکی رفتار می کرد و از آنها می گذشت و اگر دعوتش را قبول نمی کردند، تاریکی، خانه و شهرهایشان را فرا می گرفت و قلب و زبان و تمام اندام آنها را مطیع خود می کرد و در آن ظلمت، مبهوت بودند تا وقتی که ندای دعوت حق را اجابت کنند. سپس هشت روز و هشت شب در تاریکی راه رفت، یارانش، او را نگاه می کردند تا وقتی که به کوهی رسید که بر تمام زمین احاطه داشت در آنجا فرشته ای را دید که بر کوه ایستاده و خدای متعال را تسبیح می گوید، در این موقع ذوالقرنین به سجده افتاد و وقتی سر خود را بلند کرد، آن فرشته

به او گفت: «ای پسر آدم! چگونه توانستی به اینجا بیایی؛ زیرا هیچ کس از فرزندان آدم، قبل از تو به آن پا نگذاشته اند». ذوالقرنین گفت: «این توانایی را همان کس به من داده که تو را مأمور حفاظت از این کوه نموده است». فرشته گفت: «راست گفتی، اگر این کوه نبود، زمین از هم می شکافت و اهلش را فرو می برد و در روی زمین هیچ کوهی بزرگ تر از این وجود ندارد و این اولین کوهی است که خدای متعال آفریده که قله آن به آسمان چسبیده و انتهای آن در زمین هفتم قرار دارد و این کوه مانند حلقه ای بر

زمین است و زمین های همه شهرها، در این کوه ریشه دارند وقتی که خدای متعال اراده کند که در شهری زلزله رخ دهد به من وحی می کند که ریشه مربوط به آن شهر را تکان دهم و سپس در آنجا زلزله اتفاق می افتد».

پس از آن ذوالقرنین به سوی یارانش برگشت و با آنها به طرف مشرق رفت و در راه با هر قومی برخورد می کرد آنها را به سوی خدای یکتا دعوت می نمود تا آن که همه شرق و غرب را پیمود و در جانب روم به قومی رسید که قرآن کریم می فرماید: «لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا» (1) یا جوج می گفتند و به حیوانات شباهت داشتند و مانند چارپایان می خوردند و می آشامیدند و صورت هایشان شکل انسان بود، اما از نظر اندام بسیار کوچک بودند و طول قدشان از پنج و پنج و نیم تجاوز نمی کرد و همه به یک شکل و اندازه بودند و همگی پا برهنه و عریان بوده و هیچ لباسی بر تن نداشتند، جز مو و کرکی مانند پشم شتر که آنها را از سرما و گرما محافظت می کرد هر یک دارای دو گوش بودند که یکی دارای مو و دیگری دارای پشم بود و به جای ناخن، چنگال هایی داشتند و مانند درندگان، دندان هایی تیز و برنده داشتند و گوش هایشان آنقدر بزرگ بود که وقتی می خوابیدند از یکی به جای زیرانداز و از دیگری به جای روانداز استفاده می کردند، غذای آنان نوعی نهنگ دریایی بود که سالی یک بار طوفان و امواج دریا آن را برایشان می آورد که با آن روزی خود را می گذراندند و از آن آب و روغن می گرفتند، پس هنگامی که غذا داشتند به تولید مثل می پرداختند و تا سال بعد فقط از همان نهنگ استفاده می کردند و جز آن چیزی نمی خوردند، وقتی که غذایشان تمام می شد به شهرهای دیگر حمله می کردند و مانند آفت مزارع از همه جا عبور می کردند، و در همه جا خرابی و فساد به بار می آوردند، البته فساد آنها از ملخ و آفات گیاهی بیشتر بود

ص: 278

و ساکنین آن منطقه با حمله این قوم مجبور به ترک محل زندگی خود می شدند؛ زیرا از شدت بوی بد و زیادی و نجاستشان هیچ کس حاضر نمی شد به آنها نزدیک شود، وقتی به زمین می رسیدند از فاصله صد فرسخی صدای حمله آنها شنیده می شد و صدای مهممه آنها مانند وز وز زنبور بود به اضافه اینکه صدای آنها بسیار گوش خراش تر و شدیدتر بود و وقتی به جایی می رسیدند، آنقدر وحشی گری می کردند که هیچ چیز در آنجا باقی نمی ماند و هیچ جنبه ای از حمله آنان جان سالم بدر نمی برد، آنها موجودات عجیبی بودند که همگی زمان مرگ خود را می دانستند؛ زیرا هر یک بعد از اینکه دارای هزار فرزند می شد، مرگش فرا می رسید و در آن موقع دست از طلب روزی برمی داشت و آماده مرگ می شد.

آنها در زمان ذوالقرنین به همه نقاط زمین هجوم می بردند. مردم به ناحیه ای که ذوالقرنین در آنجا بود پناه بردند و از او خواستند که به آنها کمک کند و به او گفتند:

«همانا تو دارای سلطه و ملک هستی و سپاهیان فراوان و نور و ظلمت همه به دستور تو هستند و ما همسایگان یا جوج و مأجوج هستیم و بین ما و آنها غیر از همین دو کوه حدّ فاصلی وجود ندارد و اگر آنها از فاصله این دو کوه عبور کنند ما را از خانه هایمان

بیرون می کنند، آنها، مانند چارپایان هستند و حشرات زمینی، مار، عقرب و هر جنبه ای را می خوردند و هیچ شکی نداریم که آنها، همه زمین را پر می کنند و اهالی آن را فراری دهند؛ ما می ترسیم که مبدا تعدادی از سربازن سپاه آنها از روی این دو کوه پیدا شوند، تو می توانی چاره ای بیندیشی؛ «أَنْ تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ سَدًّا»؛ [\(1\)](#) «پس میان ما و ایشان سدی بساز». آن وقت ذوالقرنین پذیرفت و آنها را به سوی معدن آهن و مس راهنمایی کرد و برای آنها، معدن را شکافت تا مس و آهن استخراج کنند، آنگاه آنها پرسیدند: «به چه وسیله آهن و مس را خرد کنیم»، پس ذوالقرنین برای آنها از

ص: 279

زیرزمین معدن دیگری به نام سامور بیرون آورد که شیئی بسیار سفید و درخشان است که هیچ چیزی نیست که روی آن قرار بگیرد و ذوب و بریده نشود. آنگاه از برش دادن آهن، ابزاری ساخت که به وسیله آن مشغول ساختن سد شدند. سلیمان بن داوود نیز استوانه بیت المقدس را با همانطور قطع کرد و برش داد. در هر صورت ذوالقرنین به آنها یاد داد و به قدر کافی از آن جمع آوری کردند و پس از آن آتش افروختند تا آن را ذوب کنند و از آن تکه های بزرگ، مانند صخره و سنگ ساختند و مس را ذوب کردند و آن را مانند گل، نرم کردند و آن صخره های آهنین را با ملاط مخلوط مس بهم متصل کردند و بین دو کوه، سدی از آهن ساختند، فاصله دو کوه، سه مایل بود، پس ابتدا پایه سد را کردند تا به آب رسیدند و عرض سد را یک مایل قرار دادند و سپس سد را طبقه طبقه بنا کردند، یک طبقه از آهن و طبقه دیگر از مس، تا آنکه ارتفاع سد به اندازه بلندی دو کوه رسید که از دور، مانند پارچه رنگارنگ به نظر می رسید که رنگ های سرخ، زرد و سیاه داشت.

قوم یاجوج و ماجوج هر ساله تا نزدیکی آن سد پیش می رفتند، اما وقتی با مانعی به بزرگی آن برمی خوردند، مجبور بودند که عقب نشینی کنند و این وضع تا قیام قیامت ادامه دارد و وقتی نشانه های قیامت؛ یعنی قیام قائم آل محمد صلی الله علیه و آله فرا برسد، خداوند

متعال آن سد را برای ایشان باز می کند. وقتی ذوالقرنین ساخت سد را به پایان رساند به راه خود ادامه داد تا به مردمی دانشمند رسید، مردمی که از قوم موسی علیه السلام بودند. «وَمِمَّنْ خَلَقْنَا أُمَّةً يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ»؛ (1) «همان کسانی که به حق هدایت شده و بر اساس آن حکم می کردند». ذوالقرنین تا هنگام مرگش پیش آنان باقی ماند از کشورگشایی تا هنگام وفات، پانصد سال عمر کرد.

در کتاب قصص انبیاء راوندی با استناد به امام باقر علیه السلام نقل شده است که فرمود:

ص: 280

«ذوالقرنین با ششصد هزار سوار عازم حج شد و وقتی که وارد حرم گردید، بعضی از یارانش او را تا خانه خدا همراهی کردند و هنگامی که از حج برگشت، تعریف کرد: «من آنجا مردی بسیار نورانی را دیدم». گفتند: «او ابراهیم خلیل الرحمن است». گفت: «اسب‌ها را آماده کنید». ششصد هزار مرکب افسار زده، آماده شد و او دستور داد به سوی ابراهیم خلیل بروند وقتی که او و یارانش به ابراهیم علیه السلام رسیدند. ابراهیم فرمود: «چگونه و با چه وسیله ای تمام جهان را طی کردی؟» گفت: «به وسیله یازده کلمه: منزه است آن باقی که فانی نمی شود، منزه است آن دانایی که فراموشی ندارد، منزه است آن حافظی که از بین نمی رود، منزه است آن بینایی که شک نمی کند، منزه است آن قیومی که هرگز نمی آramد، منزه است آن مالک و صاحب اختیاری که تحت سلطه کسی قرار نمی گیرد، منزه است آن عزیز قدرتمندی که مغلوب نمی شود؛ منزه است آن که در پرده غیبی که دیده نمی شود، منزه است آن وسعت دهنده ای که به تجمل و خودنمایی نمی افتد، منزه است آن قائمی که بازی نمی کند؛ منزه است آن دایمی که به سهو و اشتباه مبتلا نمی شود».

عیاشی از اصبع بن نباته از امیرمؤمنان علیه السلام نقل می کند: «از آن حضرت درباره ذوالقرنین سؤال شد، حضرت فرمود: «او بنده صالحی بود که نامش، عیاش بود و خداوند متعال، او را انتخاب کرد و او را در مردمی از قرون ابتدایی در مغرب مبعوث کرد و این بعد از طوفان نوح علیه السلام بود، بعد از مدتی مردم به سمت راست سرش ضربه ای زدند و او از آن ضربه مُرد، سپس خداوند متعال، او را بعد از صد سال زنده کرد و او را بر گروهی دیگر از قدیمیان در مشرق برانگیخت و این بار به طرف چپ سرش ضربتی وارد کردند و او از آن ضربه مُرد، سپس خداوند متعال، او را بعد از صد سال زنده کرد و در جای آن دو ضربه بر روی سرش دو برآمدگی شاخ مانند، پدید آمد که نشانه پیامبری و عزت ملک او بود، از آن پس خداوند متعال، او را به آسمان دنیا

بالا برد، به طوری که تمام زمین و شرق و غرب آن را به او نشان داد و دانش هر چیز را در اختیار او گذاشت و او را به رعد و برق و تاریکی آسمان تأیید نمود، سپس او را به زمین برگرداند و به او وحی کرد: «در زمین و در غرب و شرق حرکت کن که همانا سرزمین ها را در اختیار تو گذاشتم و بندگانم را نزد تو فروتن قرار دادم تا از تو و هیبت تو بترسند». آنگاه ذوالقرنین به سمت غرب رفت و هرگاه از روستایی می گذشت، نعره ای همچون شیر خشمگین می کشید و از دو شاخ روی سرش رعد و برق و صاعقه می زد که همه مخالفانش را نابود می کرد، بنابراین شرق و غرب عالم، تابع او شدند، سپس در مسیر خود به جایی رسید که خورشید در خط افق به نظر می رسید که در دریا فرو می رود و در کنار خورشید، هفتاد هزار فرشته دید که با زنجیرهای آهنین، خورشید را به درون آب می کشیدند و هنگام طلوع آن را بالا می آوردند. زمانی که او مالک شرق و غرب عالم شد، در بین ملائکه دوستی به نام رفائیل داشت که بر او نازل می شد و با او گفتگو می کرد. روزی ذوالقرنین از او پرسید:

«عبادت اهل آسمان نسبت به اهل زمین در چه جایگاهی قرار دارد». او گفت: «در آسمان هیچ قدمگاهی نیست، جز آن که فرشته ای در آنجا ایستاده که هرگز نمی نشیند و سجده نمی کند یا در حال رکوع یا در حال سجود است و هرگز سر از سجده بر نمی دارد». ذوالقرنین گریه افتاد و گفت: «دوست دارم آنقدر زندگی کنم تا بتوانم پروردگارم را آن طور که شایسته اوست، عبادت کنم». رفائیل گفت: «ای ذوالقرنین! روی زمین چشمه ای هست که به آن آب حیات می گویند، هر کس از آب آن بخورد، نمی میرد مگر زمانی که خودش بخواهد بمیرد، پس اگر به آن دست پیدا کنی می توانی هر چقدر که بخواهی عمر کنی».

ذوالقرنین گفت: «آن چشمه کجاست، آیا تو آن را می شناسی؟» رفائیل گفت: «نه؛ ما فقط در آسمان شنیده ایم که خداوند متعال در زمین، تاریکی هایی دارد که پای هیچ

جن و انسی به آن نرسیده است و آن چشمه در میان آن تاریکی است». ذوالقرنین گفت: «آن تاریکی کجاست؟» رفائیل گفت: «من نمی دانم». سپس رفائیل بالا رفت و ذوالقرنین از گفته او غمگین شد؛ زیرا علاقه مند بود که چشمه آب حیات را بیابد، پس همه دانشمندان مملکت خود و فقها را جمع کرد و به ایشان گفت: «آیا در کتاب های آسمانی که خوانده اید و نامی از چشمه حیات برده نشده؟» گفتند: «خیر». گفت: «آیا ندیده اید که صحبت از تاریکی شده باشد که پای هیچ انس و جنی به آن نرسیده؟» گفتند: «خیر». پس از شنیدن این مطلب ذوالقرنین بسیار ناراحت شد و گریه کرد یکی از غلامانی که نزد او از فرزندان پیامبران بود، به ذوالقرنین گفت: «آن دانشی را که می خواهی، پیش من است». ذوالقرنین بسیار خوشحال شد غلام گفت: «من در کتاب آدم علیه السلام دیده ام که در روی زمین، خداوند متعال تاریکی ای خلق کرده که در بین آن چشمه حیات قرار دارد و آن تاریکی در محل طلوع خورشید قرار دارد». ذوالقرنین تمام اشراف و عالمان سرزمین خود را فراخواند، هزار دانشمند و حکیم به پیش او آمدند، و همگی به راه افتادند تا به طرف طلوع خورشید حرکت کنند از کوه ها و دریاها گذشتند، دوازده سال گذشت تا به لبه تاریکی رسیدند که در آنجا نه تاریکی شب بود و نه دود، پس به سوی آن رفتند و دانشمندان لشکر او جمع شدند و ذوالقرنین به آنها گفت: «من می خواهم چیزی را بدست آورم که قبل از من هیچ پیامبر و پادشاهی آن را به دست نیاورده است و به طور حتم خواهان آن هستم». آنها گفتند: «ما می دانیم اگر تو وارد این تاریکی شوی به آرزوی خود می رسی، ولی ما می ترسیم تو هلاک شوی». ذوالقرنین گفت: «به هر حال من باید بروم». سپس گفت: «تیزبین ترین چارپایان کدام است؟» گفتند: «مادیان». آن وقت در لشکر او، شش هزار اسب وجود داشت که او نیز از میان دانشمندان شش هزار مرد انتخاب کرد و به هر یک اسبی داد و خضر جلوتر از او با دو هزار سوار به راه افتاد و همه به امر ذوالقرنین وارد

تاریکی شدند و ذوالقرنین نیز با چهار هزار نفر سپاه به دنبال آنها حرکت کرد و به دیگران دستور داد که همین جا منتظر ما باشید اگر تا دوازده سال برنگشتیم شما به شهرهای خود بازگردید».

خضر گفت: «پادشاه! اگر در تاریکی حرکت کنیم همدیگر را نمی بینیم، اگر گم شدیم چه کار کنیم؟» در آن لحظه ذوالقرنین به او مهره هایی سرخ رنگ داد که در مواقع ضروری در اثر برخورد به زمین، ایجاد انفجار و تولید نور و صدا می کرد، پس خضر آن را گرفت و پس از یک شب ذوالقرنین استراحت کرد، اما خضر به راه ادامه داد تا به یک سرزمین رسید که بسیار تاریک بود، به همراهانش گفت: «شما همین جا بمانید». آنگاه به تنهایی از اسب پیاده شد و به راه افتاد و برای دیدن راه، مهره ای از آن مهره ها را به زمین زد و در اثر نور آن به جلو رفت، ناگهان چشمه ای دید که آب آن سفیدتر از شیر، نورانی تر از یاقوت و شیرین تر از عسل بود، پس از آن خورد و سپس لباس خود را در آورد و در آن بدن خود را شستشو داد و سپس لباس خود را به تن کرد و آنگاه یک مهره دیگر را انداخت تا یارانش او را پیدا کنند و در نور آن به راه افتاد تا به یارانش رسید و سوار بر اسب شد و به آنها فرمان داد که راه خود را ادامه دهند. پس از او ذوالقرنین و سپاهش به آن سرزمین رسیدند، اما گم شد و چهل شبانه روز در تاریکی سرگردان شد، با نوری که نه نور ماه بود و نه نور خورشید از آن تاریکی بیرون آمدند و به زمینی شنی و سرخ رنگ رسیدند که سنگ ریزه های آن مروارید بود، آنگاه به قصری رسیدند که طول آن یک فرسخ بود، او و لشکرش به در قصر رسیده و ایستادند، ولی ذوالقرنین به تنهایی به داخل قصر رفت، ناگهان پرنده و تکه آهنی بزرگ را دید که بر دو طرف قصر قرار داشت، پرنده سیاه در میان آن مانند قلابی آویزان بود، وقتی آن پرنده صدای خش خش پای ذوالقرنین را شنید، گفت: «کیستی؟» گفت: «من ذوالقرنین هستم». پرنده پرسید: «آیا در روی زمین، خانه های گچی

و آجری زیاد شده؟» گفت: «آری». پرنده پر و بالی زد و یک سوم بدنش تبدیل به آهن شد، ذوالقرنین از او ترسید، پرنده گفت: «ترس و پاسخ مرا بده، آیا استفاده از ساز و ضرب موسیقی رواج پیدا کرده است؟» ذوالقرنین گفت: «آری». پرنده تکانی خورد و دو سوم از بدنش تبدیل به آهن شد، ذوالقرنین به وحشت افتاد، اما پرنده باز از او خواست که ترسد و به پرسش هایش جواب دهد، آن وقت پرسید:

«آیا مردم در روی زمین به دروغ شهادت می دهند؟» ذوالقرنین گفت: «آری» در این وقت پرنده به کل تبدیل به آهن شد و همه دیوارهای قصر را در برگرفت، ذوالقرنین ترسید باز هم گفت: «ترس و مرا خبر بده آیا مردم شهادت لا اله الا الله را ترک کرده اند؟» ذوالقرنین گفت: «خیر». در این وقت یک سوم بدن پرنده به حالت اول برگشت، بعد پرسید: «آیا مردم نماز را ترک کرده اند؟» ذوالقرنین گفت: «خیر». در این وقت دو سوم بدنش به حالت اول برگشت، سپس گفت: «ای ذوالقرنین! آیا مردم در روی زمین غسل جنابت را ترک نکرده اند؟» ذوالقرنین گفت: «نه». در این هنگام تمام بدنش به صورت اول در آمد و به بالاترین قسمت قصر رفت و به ذوالقرنین گفت: «بیا بالا». ذوالقرنین بالا رفت، در حالی که بسیار هراس داشت تا وقتی که به بام قصر رسید مردی را دید که رو به سوی آسمان کرده بود و دست بر دهان داشت با شنیدن صدای ذوالقرنین روی گرداند و پرسید: «تو کیستی و چگونه توانستی به اینجا بیایی». ذوالقرنین گفت: «من ذوالقرنین هستم به من بگو چرا دست خود را بر دهانت گذاشته بودی؟» او گفت: «من صاحب صور اسرافیل هستم و روز قیامت نزدیک است و منتظر هستم که به من دستور دمیدن در شیپور داده شود و در آن بدمم». سپس به دست خود زد و سنگی برداشت و آن را به ذوالقرنین داد و گفت: «آن را بگیر که گرسنگی و سیری تو به این سنگ بستگی دارد، حال بازگرد». ذوالقرنین بازگشت و آن سنگ را برای اصحاب خود آورد و با آنها درباره آن پرنده و مرد صاحب شیپور سخن

گفت؛ سپس آن سنگ را به آنها داد و گفت: «چه کسی می تواند راز آن سنگ را به من بگوید».

آن وقت ترازویی برداشت و آن سنگ را در یک کفه آن گذاشت سپس در کفه دیگر سنگ های دیگری قرار داد، اما آن سنگ آنقدر سنگین بود که حتی با گذاشتن هزار سنگ در کفه دیگر، ترازو متعادل نشد، همه گفتند: «ای پادشاه! ما نمی دانیم چه نوع سنگی است؟» خضر گفت: «من ماجرای این سنگ را می دانم». ذوالقرنین گفت: «ما را از آن آگاه کن». آن وقت خضر، ترازو را برداشت و آن سنگ را در یک کفه قرار داد و سنگ دیگری را در کفه دیگر گذاشت سپس یک مشت خاک بر آن سنگ ریخت، ناگهان ترازو متعادل شد. یاران ذوالقرنین گفتند: «ای پادشاه! چقدر عجیب است، ما هزار سنگ قرار دادیم و ترازو متعادل نشد، اما خضر یک مشت خاک هم به آن سنگ اضافه کرد با این حال ترازو متعادل شد، داستان این سنگ چیست؟» ذوالقرنین گفت: «ای خضر! ماجرا را برای ما تعریف کن». خضر گفت: «پادشاه! امر خداوند متعال درباره بندگانش گیراست و او بر آنها تسلط دارد و اوست که دانشمندی را با دانشمند دیگر امتحان می کند و اینکه مرا به تو و تو را به من می آزماید». ذوالقرنین گفت: «ای خضر! خدا تو را رحمت کند تو می گویی خداوند متعال با علم قرار دادن تو بر من و با مسلط گرداندن من بر تو، ما را به وسیله هم امتحان کرده است؟ اکنون مرا از ماجرای این سنگ آگاه کن». خضر گفت: «مثل این سنگ، مثلی است که صاحب صور به وسیله آن خواسته به تو بفهماند که مثل بنی آدم، مانند این سنگ است که سنگینی آن بر هزار سنگ تسلط داشت، اما وقتی مستی خاک بر آن ریخته شد، سیر شد و مانند سنگ های دیگر گردید، مثل تو هم همین است که خداوند متعال ملک و فرمانروایی بسیار به تو بخشید، اما به آنها راضی نشدی تا اینکه در بدست آوردن کاری برآمدی که قبل از تو هیچ کس آن را طلب نکرده بود و به جایی قدم گذاشتی که قبل از تو هیچ کس قدم نگذاشته بود، بنی آدم نیز این چنین است، سیر نمی شود تا زمانی که بمیرد».

ذوالقرنین به گریه افتاد و گفت: «ای خضر! راست گفتی، بنابراین من دیگر به دنبال کشورگشایی نمی روم». سپس در میان تاریکی تصمیم به بازگشت گرفتند، در میان راه صدایی زیر سم اسبان خود شنیدند و گفتند: «پادشاه! این صدای چیست؟» ذوالقرنین گفت: «از آن بردارید که هر کس بردارد، پشیمان می شود، هر کس هم از آن بردارد، باز هم پشیمان می شود».

بنابراین بعضی از آنها مقداری برداشتند و بعضی برداشتند، وقتی از تاریکی بیرون آمدند، دیدند زبرجد بوده است، در این وقت آنها که برداشته بودند از برداشتن پشیمان شدند و آنها که برداشته بودند از اینکه چرا بیشتر برداشته اند، پشیمان گشتند، سپس ذوالقرنین به دومه الجندل، منزل او بود، بازگشت و دیگر همان جا باقی ماند تا وقتی که خداوند متعال، جان او را گرفت. وقتی پیامبر صلی الله علیه و آله ماجرا را شنیدند، فرمودند: «خداوند متعال، برادرم، ذوالقرنین را رحمت کند که در سیر و روش خود و گرفتن آنچه که طلب می کرد، اشتباهی نکرد و به درجه زهد و پرهیزگاری رسید، چون اگر در هنگام حرکت خود و قبل از وارد شدن به تاریکی به وادی زبرجد می رسید، هیچ چیز در آنجا باقی نمی گذاشت و همه را برای مردم جمع می کرد، اما چون در هنگام برگشت با تقوی و زاهد شده بود، تمایلی به آن زبرجدها نداشت».

در همان کتاب از امام صادق علیه السلام نقل شده است: «ذوالقرنین صندوقی از جنس شیشه درست کرد و آن را در طول مسیر حرکت با خود حمل کرد تا به دریا رسیده به یارانش گفت: «مرا در این صندوق بگذارید و مانند دلو به درون دریا بیندازید و وقتی طناب آن را حرکت دادم، مرا بیرون بیاورید و اگر طناب را تکان ندادم، مرا به پایین بفرستید». او را به درون دریا انداختند و طناب آن صندوق، تا چهل روز رو به پایین می رفت و ذوالقرنین زیر دریا را نگاه می کرد، تا اینکه شنید کسی ضربه ای به صندوق

زد و از او سؤال کرد: «ای ذوالقرنین! چه می خواهی؟» ذوالقرنین گفت: «می خواهم فرشته پروردگارم را همان طور که در خشکی دیده ام در دریا ببینم». به او گفت: «این جایی که تو آمده ای. جایی است که نوح علیه السلام در زمان طوفان از آنجا عبور می کرد و در آن هنگام شیئی عتیقه که مورد علاقه او بود به درون آب افتاد و از آن لحظه تاکنون هنوز به عمق آب نرسیده است». وقتی ذوالقرنین این مطلب را شنید طناب را تکان داد و از آب بیرون آمد».

عیاشی از امیر مؤمنان علیه السلام نقل می کند: «منظور از شهری که در منتهای غربی قرار داشت و خورشید در آنجا غروب می کرد، شهر جابلقاست».

فخر رازی می نویسد: «مردم درباره ذوالقرنین و شخصیت او اختلاف دارند و نظرات متفاوتی بیان کرده اند. اینکه او اسکندر بن فلیقوس یونانی است، دلیل آنان این است که در قرآن بیان شده، ذوالقرنین حکومت شرق و غرب عالم را در دست داشت و این چنین پادشاهی باید نامش در تاریخ نوشته شده باشد و مخفی نماند و پادشاهی که در کتب های تاریخی معروف است و قید شده که ملک او شرق و غرب را فراگرفته بوده، کسی غیر از اسکندر نیست.

در کتاب های تاریخ آمده است که وقتی پدر اسکندر مُرد؛ او، ملک روم را جمع آوری کرد و از حالت ملوک الطوائفی خارج نمود، سپس تمام پادشاهان مغرب را شکست داد تا جایی که به مرز دریایی سبز رسید، سپس به مصر برگشت و اسکندریه را به نام خود ساخت و وارد شام شد و بر بنی اسرائیل تسلط پیدا کرد، آنگاه متوجه عراق شد و مردم آنجا تابع او شدند، بعد از آن متوجه دارا شد، او را چندین بار شکست داده بود تا اینکه او را کشت و بر همه پادشاهان فارس تسلط یافت و هند و چین و سایر سرزمین های دور را شکست داد و بر آنها مسلط شد، پس از آن به خراسان رفت و شهرهای زیادی ساخت و در آخر به عراق برگشت و در سرورد،

بیمار شد و از همان بیماری مُرد؛ زیرا در قرآن آمده که ذوالقرنین مالک همه شرق و غرب زمین شده بود و در مکتب تاریخی چنین توصیفی فقط در مورد اسکندر، راست و صحیح است، ناچار ذوالقرنین همان اسکندر بن فلیقوس یونانی می باشد، سپس درباره نام نهادن او به ذوالقرنین وجوهی ذکر کرده اند: علت نام گذاری او به این نام این است که او به دو قرن به خورشید نزدیک شد؛ یعنی هم در جهت طلوع خورشید (مشرق) و هم در جهت غروب آن (مغرب).

اهل فارس می گویند: «داریوش کبیر با دختر فلیقوس ازدواج کرد؛ وقتی به او نزدیک شد بوی ناخوشایندی از او به مشامش خورد و او را به خانه پدرش فرستاد، اما او باردار بود و بعد از بازگشت به خانه پدرش، اسکندر را به دنیا آورد، پس اسکندر نزد فلیقوس باقی ماند و چنین مشهور شد که او فرزند فلیقوس است، در حالی که او پسر داریوش کبیر بوده؛ زیرا که اسکندر وقتی داریوش کوچک، پسر داریوش را ملاقات کرد و در جنگ بر او تسلط یافت، سر او را در بغل گرفت و به او گفت: «ای برادر! مرا آگاه کن که چطور از تو انتقام بگیرم؟» این گفته فارسیان است و بر این اساس اسکندر، پسر داریوش کبیر است و مادر او، دختر فلیقوس بوده است و تولد او از دو ریشه متفاوت فارس و رومی بوده و آنها طبق این سخن، اسکندر را از نسل پادشاهان فارسی می شمارند و در اصل نیز چنین است و اینکه اسکندر، داریوش را برادر صدا می زده، ممکن است از فروتنی و اکراه بوده باشد.

ابوریحان بیرونی، ستاره شناس بزرگ در کتاب خود «الآثار باقیه عن قرون الخالیه» نوشته است: ذوالقرنین، ابوکرب شمر بن عمیر بن افریقش حمیری است که ملک و حکومت او به مشرق و مغرب زمین گسترش یافت، او همان کسی است که شاعران حمیر به او افتخار می کنند. این به حقیقت نزدیک تر است، چون ادوا که از اهل یمن هستند، اسامی ایشان همواره با پیشوند (ذی) همراه است: ذی منار،

ذی قواس و ذی النون. قول سوم: ذوالقرنین، بنده نیکوکاری بود که خداوند متعال به او ملک و پادشاهی زمین را بخشید، و به او علم و دانش داد و لباس بزرگی بر اندام او پوشاند، اگرچه که ما، او را نمی شناسیم و نمی دانیم چه کسی بوده است.

سپس در عِلّت نام نهادن او به ذوالقرنین وجوهی آورده اند:

1- روایتی که در آن ابن کَوّاز از امیر مؤمنان علیه السلام درباره ذوالقرنین می پرسد و حضرت، عِلّت نام او را جای ضربتی می داند که مردم به سر او زدند.

2- عِلّت نام گذاری او این است که در زمان او، دو دوره از مردم یا دو قرن از ایشان نابود شدند.

3- سر او از جنس مس بوده و دارای دو شاخ بوده است.

4- بر سر او چیزی شبیه دو شاخ وجود داشته.

5- تاج او دارای دو شاخ بوده است.

6- از پیامبر صلی الله علیه و آله نقل شده که او، ذوالقرنین نامیده می شد، چون دو شاخ دنیا؛ یعنی شرق و غرب آن را دور زد.

7- او دارای دو شاخ بود.

8- خدای متعال، نور و ظلمت را به تسخیر او درآورده بود، بنابراین وقتی راه می رفت؛ نور، او را از روبرو هدایت می کرد و ظلمت در پشت سر او کشیده می شد.

9- ممکن است این لقب به جهت شجاعتش به او داده شده باشد، همان طور که فرد شجاع را (قرن) می نامند، چون اقارن و حریفان خود را سرکوب کرد.

10- او در خواب دید که به آسمان رفت و به دو قرن خورشید؛ یعنی دو جانب آن دست یافت و به این سبب ذوالقرنین نامیده شد.

11- عِلّت نام گذاری او این است که در نور و ظلمت وارد شد. قول چهارم: ذوالقرنین، فرشته ای از فرشتگان الهی بوده است.

اما قول اول ارجح است، به همان دلیلی که بیان کردیم؛ زیرا چنین پادشاه بزرگی که شرق و غرب عالم را تسخیر کرد، لازم است که نامش در تاریخ بیان شده باشد و چنین پادشاهی همان اسکندر است، ولی این قول یک اشکال دارد که که اسکندر، شاگرد ارسطوی دانشمند بوده و باید بر مذهب او باشد، در حالی که ما می دانیم ذوالقرنین، خداپرست بوده و مذهب حقی داشته است. این باعث می شود که مذهب ارسطورا نیز حق بدانیم و این امری است که هیچ راهی بر آن نیست، پس از شخصیت اسکندر و علت نام گذاری او، درباره این اختلاف دارند که آیا او پیامبر بوده یا خیر؟ کسانی که معتقد به پیامبر بودن او هستند برای گفته خود دلایلی ذکر کرده اند:

1. قول خدای متعال که فرمود: «إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ» (1) به معنای مکنت در دین بدانیم و تمکین کامل در دین، همان مقام پیامبری است.

2. قول خدای متعال که فرمود: «وَأَتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا» (2) می کند که خدای متعال به خاطر پیامبری به او توجهی کرده باشد.

3. قول خداوند متعال که فرمود: «يَا ذَا الْقُرْنَيْنِ إِنَّمَا أَنْتَ تُعَذِّبُ وَإِنَّمَا أَنْتَ تَتَّخِذُ فِيهِمْ حُسْنًا» (3) و این گونه سخن گفتن از سوی خداوند متعال با او، دلیلی بر پیامبری اوست.

اما برخی از آنها اعتقاد دارند که او بنده صالحی بوده، اما پیامبر نبوده است. آنچه از روایات استفاده می شود که همان طور که شیخ محدث ما گفته است این است که او، اسکندر نبوده است و در زمان حضرت ابراهیم علیه السلام زندگی می کرد و اولین پادشاه بعد از نوح علیه السلام بوده است، اما استدلال ابوریحان بیرونی در مورد اینکه او اسکندر بوده، خالی از ضعف نیست، چون می دانیم که اوضاع پادشاهان زمان های خیلی دور ثبت نشده و جز عده کمی نامی از آنها در تاریخ نمانده است و همچنین ظاهر کلام اهل

ص: 291

1- .سوره کهف، آیه 84.

2- . همان.

3- .سوره کهف، آیه 86.

کتاب که در تواریخ به حرف آنها استناد شده، با هم هماهنگی و اتحاد ندارد و نیز از اخبار استفاده می شود که او پیامبر نبوده، بلکه بنده صالحی از بندگان خدای متعال بوده که خداوند متعال او را از سوی خود تأیید کرده است.

حذیفه از پیامبر صلی الله علیه و آله نقل می کند که از ایشان درباره یأجوج و مأجوج سؤال شد، پیامبر فرمودند: «یأجوج، نام یک قوم و مأجوج، نام قوم دیگری است که هر یک شامل چهارصد گروه می شدند و عمر آنها، آنقدر طولانی بود که هر مرد از آنها آنقدر زنده می ماند که هزار مرد از نسل خود را می دید و همه آنها با خود سلاح حمل می کردند». حذیفه می گوید: «گفتم: «ای پیامبر! آنها را برای ما تعریف کن». فرمود: «آنها سه گروه بودند؛ گروهی مانند نوعی درخت شامی به نام «ارز» بودند و گروهی طول و عرضشان یکی بود و آنقدر قوی بودند که هیچ کوه و آهنی نمی توانست در مقابلشان مقاومت کند، گروه سوم آنقدر گوش هایشان بزرگ بود که شب ها یکی از آنها؛ زیرانداز و دیگری روانداز آنها بود و از کنار هر چیزی می گذشتند آن را می خوردند و گروه پیشاپیش آنها در شام و گروه بعد از آنها در خراسان بودند و تمام آب نهرهای مشرق و مغرب را می نوشیدند». و هب می گوید: «آنها از فرزندان یافث، پسر نوح بوده و اجداد اقوام ترک می باشند». سدی می گوید: «نژاد ترک از نسل یأجوج و مأجوج هستند که ذوالقرنین با ساختن سد، مانع از حمله آنها شد». کعب می گوید: «آنها موجوات نادری از فرزندان آدم علیه السلام بودند که به طور ظاهر؛ روزی آدم علیه السلام محتلم گشته و نطفه اش با خاک آمیخته می گردد و خداوند متعال از آن خاک و نطفه آدم، یأجوج و مأجوج را می آفریند و آنها از طرف پدر هم نسب ما هستند، ولی مادری ندارند». البته این قولی بسیار ناممکن است».

درباره سد ذوالقرنین علامه طبرسی می گوید: «گفته شده، این سد در پشت دریای

روم بین دو کوه قرار دارد که دریا با آن دو محیط است». بعضی نیز گفته اند آن سد در پشت دربند و دریاچه خزر در ارمنستان و آذربایجان می باشد.

در حدیث آمده است: «آنها همواره به کار سوراخ کردن سد مشغول بودند و روز را به شب می رساندند در حالی که می گفتند فردا باز می گردیم و آن را سوراخ می کنیم و هر روز همین کار را می کردند، ولی سد همچنان پابرجا می ماند تا وقتی که وعده الهی؛ یعنی ظهور قائم علیه السلام فرا برسد، در آن وقت آنها، سد را شکافته و بر مردم حمله می کنند، آب ها را می خشکانند و مردم را از ترس در قلعه هایشان زندانی می کنند؛ و تیرهای خود را به آسمان پرتاب می کنند و آن تیرها، خونین به سوی ایشان بر می گردد، پس می گویند: «ما بر اهل زمین تسلط یافتیم و بر اهل آسمان برتری پیدا کردیم». آن وقت خداوند متعال، کرم هایی را در گردن آنها قرار می دهد که وارد گوش هایشان شده، آنها را نابود می کنند و چارپایان و موربانه ها از خوردن گوشت آنها چاق می شوند».

در تفسیر کلینی آمده است: «خضر و الیاس هر شب نزد آن سد حاضر می شوند و مانع خروج یا جوج و مأجوج از آن سد می گردند».

این کل مطالبی بود که در مورد داستان ذوالقرنین وجود دارد.

باب نهم: حضرت يعقوب و يوسف عليهما السلام

اشاره

ص: 295

تفسیر علی بن ابراهیم با استناد به جابر بن عبداللّه انصاری درباره این گفتار خدای متعال: «إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ»؛ (1) «من در خواب، یازده ستاره و خورشید و ماه را دیدم که برای من سجده می کنند». می نویسد:

«آن ستاره ها: طارق، حوبان، ذیال، ذوالکفین، وثاب، قابس، عموران، فیلق، مصبح، صبوح، غروب و ماه و خورشید بودند که همه در برگرنده آسمان هستند».

از امام باقر علیه السلام درباره تعبیر این خواب روایت شده است: «یوسف علیه السلام به زودی پادشاه مصر شده و پدر و مادر و برادرانش بر او داخل می شوند». اما خورشید، مادر یوسف، راحیل و قمر، پدر او و ستاره ها، برادران او هستند که وقتی در مصر بر او وارد می شوند، سجده شکر الهی به جا می آورند و از هیبت و زیبایی یوسف، خدای متعال را شکر می کنند و این سجده برای خداوند متعال بوده، نه برای یوسف. در ادامه می فرماید: «یوسف، دارای یازده برادر بود که فقط یک برادر او از نظر مادر با او یکی

بود که نامش بنیامین بود و پدر او، یعقوب علیه السلام بود؛ یعنی خود را برای خدا خالص کرده بود و یوسف علیه السلام مدر وقتی که نه سال داشت این خواب را دید و آن را برای پدر تعریف کرد، اما پدر به او گفت: «قَالَ يَا بَنِيَّ لَا تَقْصُصْ رُؤْيَاكَ عَلَيَّ إِخْوَتِكَ»؛ (2) «ای پسر من! این رؤیای خود را برای برادرانت بازگو مکن».

یوسف علیه السلام، بسیار زیبا صورت بود و از نظر قیافه، زیباترین فرد زمان خود بود

ص: 296

1- . سوره یوسف، آیه 4.

2- . سوره یوسف، آیه 5.

و یعقوب علیه السلام، او را بسیار دوست می داشت و او را بر دیگر فرزندان خود ترجیح می داد، در نتیجه برادرانش به او حسادت کردند و طبق حکایت قرآن با خود گفتند: «لْيُوسُفُ وَأَخُوهُ أَحَبُّ إِلَيَّ أَيْنَمَا مِتُّ»؛ (1) «یوسف و برادرش پیش پدرمان از ما محبوبترند». بنابراین تصمیم گرفتند یوسف را به قتل رسانند تا توجه پدرشان را به خود جلب کنند.

اسامی بعضی از برادران یوسف به ترتیب سنی: فزوتیل، شمعون، لاوی، یهودا، ریالون، شیجر بود که مادرشان الیا، دختر خاله یعقوب بود، سپس او وفات یافت و یعقوب علیه السلام با خواهر او، راحیل ازدواج کرد و از او یوسف و بنیامین متولد شدند و چهار پسر دیگر از دوزن دیگری به دنیا آمدند که نام آنها زلفه و بلهته بود.

بیشتر مفسران عقیده دارند که برادران یوسف هم، پیامبر بوده اند، اما عده ای گفته اند: «آنها پیامبر نبوده اند؛ زیرا از پیامبران عمل زشت سر نمی زند».

از امام باقر علیه السلام روایت شده که آنها پیامبر نبوده اند، به هر حال برادران یوسف نقشه قتل او را کشیدند، اما یکی از آنها گفت او را نکشید، بلکه او را در چاهی بیندازید تا بعضی کاروانیان بیایند او را با خود ببرند، برای همین از پدر اجازه خواستند تا یوسف را با خود به صحرا ببرند تا او بازی کند و سرگرم باشد، ولی حضرت یعقوب علیه السلام به علت خوابی که دیده بود که ده گرگ گرسنه به یوسف علیه السلام حمله می کنند و ناگهان زمین شکافته شده و یوسف علیه السلام در گودالی می افتد و به جهت آنکه در صحرایی که آنها زندگی می کنند گرگ های زیادی وجود دارد از رفتن یوسف علیه السلامی ترسید و به آنها فرمود: «وَأَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ»؛ (2) «من می ترسم که یوسف علیه السلام را گرگ بخورد». در واقع به نوعی به آنها تلقین کرد که برای نرفتن یوسف، گرگ را بهانه کند.

پیامبر صلی الله علیه و آله در این باره فرموده اند: «هرگز دروغ را به کسی القا نکنید که در این

ص: 297

1- . سوره یوسف، آیه 8.

2- . سوره یوسف، آیه 13.

صورت باعث دروغ گفتن خواهید شد، چون همانا پسران یعقوب علیه السلام نمی دانستند که گرگ، انسان را می خورد تا اینکه پدرشان این مطلب را به آنها تلقین کرد».

آنها برای پدر قسم خوردند که از یوسف علیه السلام نگهداری می کنند، بنابراین یعقوب علیه السلام با اکره راضی شد، یوسف علیه السلام را با خود ببرند.

سن یوسف علیه السلام در آن زمان [بر حسب اختلاف] دوازده، شانزده، نه و هفت سال ذکر شده است و حضرت یعقوب علیه السلام در آن زمان چهل ساله داشته است. سرانجام برادرانش، او را به صحرا بردند و هنگام بازگشت به او گفتند: «لباست را در بیاور». یوسف علیه السلام گفت: «ای برادران! چرا مرا برهنه می کنید؟» یکی از آنها چاقویی کشید و به او گفت: «اگر پیراهنت را در نیاوری تو را می کشیم». یوسف علیه السلام به ناچار پیراهنش را درآورد، آنها او را در سطلی گذاشتند و در چاه انداختند و تنها رها کردند، آنگاه به پیراهنش خون بزغاله ای زدند و گریه کنان نزد پدر برگشتند و اظهار داشتند، یوسف علیه السلام را گرگ خورده است. یعقوب علیه السلام از شواهد فهمید که آنها دروغ می گویند، بنابراین گفت: «خدایا من صبر پیشه می نمایم که در این گرفتاری، فقط خداوند متعال، فریادرس و کمک حال من است».

از آن طرف یوسف علیه السلام در ته چاه با خدا این گونه مناجات می کرد: «ای خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب! به ضعف و کوچکی من رحم کن». در این هنگام کاروانی از آنجا عبور می کردند که از اهالی مصر بودند، آنها برای برداشتن آب، سطل را به چاه انداختند، اما وقتی سطل را بیرون آوردند به جای آب دیدند، پسری چون قرص ماه در آن قرار دارد غلامانی که مسئول آب کشیدن بودند با دیدن یوسف پیش صاحب خود گفتند: «بشارت باد شما را، این پسر بسیار زیباست، او را بیرون می آوریم و می فروشیم و پول آن را سرمایه ای برای خود قرار می دهیم». برادران یوسف علیه السلام که در گوشه ای پنهان شده بودند، جلو آمدند و گفتند: «این پسر، بنده ماست که فرار کرده

است»، سپس پنهانی به یوسف علیه السلام گفتند: «اگر به بندگی ما اعتراف نکنی، تو را می کشیم». کاروانیان به برادران یوسف گفتند: «آیا او را به ما می فروشید؟» گفتند: «آری»، پس آنها پولی به برادران یوسف دادند و او را از آنها خریدند و این مبلغ در برابر ارزش واقعی یوسف علیه السلام بسیار کم بود که ظاهراً هجده درهم بوده است، ولی به هر حال فروشندگان یوسف علیه السلام برادران او بوده اند، اما بعضی اعتقاد دارند کسانی که او را از چاه بیرون آورده اند، وی را به کاروانیان فروختند، اما قول اول درست تر است.

پیامبر صلی الله علیه و آله می فرماید: «نصف تمام زیبایی های دنیا را خداوند متعال به یوسف علیه السلام بخشیده و نیم دیگر را میان بقیه مردم تقسیم نموده است».

از امام باقر علیه السلام روایت شده: «برادران یوسف علیه السلام بزغاله را کشتند و پیراهن یوسف علیه السلام را به آن آغشته کردند و با خود گفتند: «به پدر می گوئیم، گرگ او را خورد». اما لایوی گفت: «ای برادران! آیا خیال می کنید، خداوند متعال این خبر را از پیامبرش یعقوب علیه السلام پنهان می کند». آنان گفتند: «پس چه کار کنیم؟» لایوی گفت: «بلند شوید و غسل کنید و نماز جماعت بخوانیم و به درگاه خدا گریه و زاری کنیم تا این کار را از پیامبر خود پنهان کند که همانا او بخشنده و بزرگوار است». پس غسل کردند و این امر سنت ابراهیم علیه السلام، اسحاق علیه السلام و یعقوب علیه السلام بود که آنها، نماز جماعت به جا نمی آوردند مگر در حالی که یازده مرد باشند که یکی امام جماعت شده و ده نفر دیگر به او اقتدا کنند، آنها گفتند: «چه کنیم که امام جماعت نداریم؟» لایوی گفت: «ما خدای متعال را امام خود قرار می دهیم». آنگاه نماز خواندند و گریه و زاری کردند و گفتند: «پروردگار متعال! این امر را پنهان کن». وقتی به پیش یعقوب علیه السلام آمدند و اظهار کردند، گرگ، یوسف علیه السلام را خورده است، یعقوب علیه السلام گفت: «این چگونه گرگی بوده که یوسف علیه السلام را خورده، اما پیراهن او سالم است و پاره نشده است؟!»، به هر حال کاروان، یوسف علیه السلام را به مصر برد، و عزیز مصر، او را خریداری کرد و به همسرش

تأکید کرد که او را گرمی بدارند، و چون فرزندی نداشتند او را بسیار عزیز داشته به نیکی نزد خود بزرگ کردند، اما وقتی به سن جوانی و رشد رسید، به علت زیبایی بی مثالش، همسر عزیز، دلباخته او شد و هیچ زنی به او نگاه نمی کرد غیر از اینکه به او علاقمند می شد و هیچ مردی نبود که زیبایی او را تحسین نکند و او را دوست نداشته باشد، صورت او مانند ماه شب چهارده می درخشید. در نتیجه روز به روز همسر عزیز مصر به او بیشتر عشق می ورزید تا آنجا که دل و دین از دست داد و درهای سرا را بست و خود را به یوسف علیه السلام عرضه نمود، اما یوسف علیه السلام به خاطر دانش و عصمتی که از سوی پروردگارش به او بخشیده شده بود، وجود خود را حفظ نمود. گفته شده یوسف علیه السلام در آن حال، یعقوب علیه السلام را در آستانه در دید که انگشت به دهان می گزد و می گوید: «ای یوسف! نام تو در آسمان، در بین پیامبران نوشته شده و تو می خواهی در روی زمین مرتکب زنا شوی؟ بدان که این عمل اشتباه و تجاوز است» و در این رابطه آیه کریمه قرآن می فرماید: «وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهٖ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا اَنْ رَّا بُرْهَانَ رَبِّهٖ»؛⁽¹⁾ «آن زن قصد او را کرد و او نیز اگر برهان پروردگار را نمی دید، قصد او می کرد».

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «وقتی زلیخا، عزم یوسف علیه السلام نمود، بلند شد و پارچه ای بر روی بت خویش انداخت و گفت: «من از این بت خجالت می کشم و نمی خواهم او، ما را در این وضع ببیند». در این هنگام یوسف علیه السلام گفت: «تو از بتی که نمی بیند و نمی شنود، شرم می کنی، چگونه من از پروردگارم حیا نکنم؟» پس بلند شد تا درها را باز کند و از آنجا فرار کند که ناگهان عزیز مصر، او را در آن وضعیت یافت و دید که پیراهن او از پشت سر پاره شده، چنانچه قرآن کریم می فرماید: «وَأَسْتَبَقَا الْبَابَ وَقَدَّتْ قَمِيصَهُ مِنْ دُبُرٍ وَأَلْفَيَا سَيِّدَهَا لَدَا الْبَابِ»⁽²⁾ پیش دستی کرد و خطاب به همسرش گفت: «ما جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا أَنْ

ص: 300

1- . سوره یوسف، آیه 24.

2- . سوره یوسف، آیه 25.

يُسِّدَ جَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ»؛ (1) «سزای کسی که قصد سوء نسبت به اهل تو کرده، چیست، به جز زندان یا عذاب دردناک؟» یوسف علیه السلام خطاب به عزیز مصر گفت: «او قصد دوستی با من را داشت». در آن موقع خداوند متعال به یوسف وحی کرد به عزیز مصر بگوید: «به عنوان شهادت و گواه از کودکی که در گهواره بود، سؤال کند». سپس خدای متعال، آن کودک را که از بستگان زلیخا بود در گهواره به سخن در آورد و آن کودک خطاب، به عزیز مصر گفت: «وَشَدَّ هَدَّ شَاهِدٌ مِّنْ أَهْلِهَا إِنْ كَانَ قَمِيصَهُ قَدْ مِّنْ قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَهَرَوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ»؛ (2) «اگر پیراهن یوسف از جلو پاره شد، زلیخا راست می گوید و یوسف دروغگوست، اما اگر پیراهن او از پشت پاره شده، یوسف راست می گوید و زلیخا دروغگوست». وقتی عزیز مصر دید، پیراهن یوسف از عقب پاره شده به همسرش گفت: «قَالَ إِنَّهُ مِّنْ كَيْدِكُنَّ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ»؛ (3) «این از مکر و حيله شما زن هاست و همانا مکر شما بسیار بزرگ است». سپس به یوسف علیه السلام گفت: «ای یوسف! از این ماجرا بگذر». به زلیخا گفت: «وَأَسْتَغْفِرِي لِدُنْبِكَ إِنَّكِ كُنْتِ مِنَ الْخَاطِئِينَ»؛ (4) «بر اشتباهت طلب آمرزش کن، همانا تو از خطاکارانی». این خبر به سرعت به وسیله کنیز خانه در مصر پخش شد و آن وقت، زنان شهر همه جا در مجالس خود به غیبت و صحبت درباره زلیخا پرداختند و گفتند: «وَقَالَ نِسْوَةٌ فِي الْمَدِينَةِ امْرَأَتُ الْعَزِيزِ تُرَاوِدُ فَتَاهَا عَن نَّفْسِهِ»؛ (5) «همسر عزیز مصر، عاشق غلامش شده است».

این سخنان به گوش زلیخا رسید، برای همین قاصد و نامه ای به سوی زنان مصر فرستاد و آنها را به منزل خود دعوت کرد و مجلسی برپا داشت و به هر کدام از آن زنان چیز خشک و سفت شده و چاقویی داد که آن را پوست بکنند، آنگاه به یوسف علیه السلام گفت: که ناگهان بر آنها وارد شود، وقتی آنها به او نگاه کردند، آن چنان عاشق زیبایی او

ص: 301

1- . همان.

2- . سوره یوسف، آیه 26.

3- . سوره یوسف، آیه 28.

4- . سوره یوسف، آیه 29.

5- . سوره یوسف، آیه 30.

شدند که به جای ترنج، دست خود را بریدند و گفتند: «این جز یک فرشته ارجمند نیست». در این هنگام زلیخا گفت: «قَالَتْ فَذَلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ وَلَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ فَاسْتَعْصَمَ وَلَئِن لَّمْ يَفْعَلْ مَا أَمَرَهُ لَيُسْجَنَنَّ»؛ (1) «این همان کسی است که شما مرا درباره او سرزنش می کردید، من با او دوستی کردم، ولی او خودداری نمود و اگر آنچه را می خواهم انجام ندهد، او را به زندان می اندازیم». آن روز به شب نرسید، جز اینکه همه آن زنان، خود را به یوسف نشان دادند و او پاکدامنی پیشه کرد و در مقام مناجات با پروردگارش عرضه داشت: «پروردگارا! زندان برای من از آنچه مرا به آن دعوت می کنند، محبوب تر است و اگر تو، مکر آنها را از من بر نگردانی، من به سوی آنها مایل می شوم و از نادانان می گردم». پروردگارش، دعای او را مستجاب کرد و مکر آنها را از او برگرداند. «قَالَ رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ وَإِلَّا تَصَدَّقَنِي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُنَّ مِنَ الْجَاهِلِينَ * فَاسْتَجَابَ لَهُ رَبُّهُ فَصَدَّقَهُ كَيْدَهُنَّ إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ» (2) علیه السلام را به زندان انداختند. در این خصوص می گوئیم: «کودکی که به سود یوسف علیه السلام در گهواره به سخن در آمد؛ پسر خواهر زلیخا بود و سه ماه داشت و زنان مصر وقتی دست خود را بریدند، اصلاً احساس درد نکردند و این از حالات عشق است که وقتی به قلب مسلط می شود انسان دیگر متوجه چیز دیگری نمی شود، همان طور که در حکایت مرد یهودی آمده است که او برای کنیزش که بیمار بود، غذایی آماده می کرد که وقتی صدای ناله او را شنید، قاشقی که با آن دیگ غذا را هم می زد از دستش افتاد و چیزهایی داخل دیگ بر روی بدنش ریخت تا آنجا که گوشت و پوستش سوخت، اما او متوجه نشد.

مانند این وقایع زیاد است و در مورد عاشقان، افسانه ای شنیده اید و من خود در

ص: 302

1- . سوره یوسف، آیه 32.

2- . سوره یوسف، آیات 34 - 33.

شیراز، مردی را دیدم که راه می رفت در حالی که مردم با چاقو بر سینه او می زدند و خون از آن جاری می شد ولی دردی احساس نمی کرد و وقتی درباره او سؤال کردم گفتند: «او معشوقی دارد که او را از وی پنهان کرده اند و از شدت درد دوری معشوقش، درد دیگری احساس نمی کند».

از امام باقر علیه السلام در تفسیر این آیه: «ثُمَّ بَدَا لَهُمْ مِنْ بَعْدِ مَا رَأَوُا الْآيَاتِ لَيْسَ جُزْئًا حَتَّىٰ حِينٍ»؛ (1) «سپس بعد از مشاهده نشانه ها برایشان معلوم شد که او را تا مدتی زندانی کنند»، روایت شده: «علامت ها همان شهادت کودک در گهواره و پیراهن پاره شده از عقب و دویدن آنها به طرف در سرا بود تا وقتی که عزیز مصر صحبت همسرش را با یوسف علیه السلام شنید و وقتی که یوسف علیه السلام از خواسته زلیخا سرپیچی کرد، زلیخا او را زندانی نمود و همراه دو جوان دیگر هم وارد زندان شدند که هر دو از بندگان پادشاه بودند که یکی نانوا و دیگر ساقی بود و دلیل زندانی کردن آن دو نفر این بود که به پادشاه خبر داده بودند که قصد مسموم کردن او را داشته اند».

علی بن ابراهیم می گوید: «پادشاه مصر، دو نفر را مأمور نگهداری از یوسف علیه السلام در زندان کرده بود، وقتی یوسف علیه السلام وارد زندان شد، آنها به او گفتند: «تو چه کاره هستی؟» گفت: «من تعبیر خواب می کنم». یکی از آن دو گفت: «من در خواب دیدم که عصاره انگور را می گیرم». یوسف علیه السلام به او گفت: «تو از زندان آزاد می شوی و مسؤول شراب دادن به پادشاه خواهی شد و مقام تو در نزد او زیاد می گردد». دیگری گفت: «من در خواب دیدم که روی سرم نان حمل می کنم و پرندگان از آن نان می خورند». در حالی که او چنین خوابی ندیده بود، یوسف علیه السلام به او گفت: «پادشاه تو را می کشد و به دار می آویزد و پرندگان از مغز سرت می خورند». آن مرد انکار کرد و گفت: «من چنین خوابی ندیده ام». یوسف علیه السلام گفت: «چیزی که درباره آن از من سؤال کردید، سرنوشتی

ص: 303

حتمی و واقعی است که اتفاق می افتد». وقتی که مسؤول شراب پادشاه می خواست از زندان آزاد شود، یوسف علیه السلام به او گفت: «مِنْهُمَا ادْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنْسِيَهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّي»؛ (1) «مرا نزد پادشاه یاد کن». در آن حال شیطان، یاد پروردگارش را از یادش برد. امین الاسلام طبرسی می گوید: «کمک خواستن از بندگان خدا در رفع مشکلات و نجات از گرفتاری ها رواست و امری ناپسند و زشت نیست، بلکه در موارد بسیاری که انجام آن واجب است، همان طور که پیامبر صلی الله علیه و آله هنگام مشکلات از مهاجرین و انصار کمک می گرفت و اگر این روش زشت بود، هیچ وقت پیامبر آن را انجام نمی داد، اگر روایت بالا درست باشد، در این صورت سرزنشی که متوجه آن حضرت است، فقط درباره ترک کردن خصلت صبر و توکل بر خدای سبحان در همه کارهایی است که خداوند متعال، انسان را به وسیله آن امتحان می کند؛ زیرا به جای توکل به خداوند متعال بر دیگران توجّه و توکل کردن، کاری پسندیده و نیکو نیست».

از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: «وقتی زندانی شدن یوسف علیه السلام در زندان تمام شد، خداوند متعال به او اجازه گشایش داد، صورت خود را بر خاک گذاشت و گفت: «خداوندا! اگر گناهان من، روی مرا پیش تو ناخوشایند نمود، بی شک من به وسیله ابروی پدران مؤمن و نیکوی خود، ابراهیم، اسماعیل، اسحاق و یعقوب به سوی درگاه تو می آیم و توبه می کنم».

خداوند متعال در کار او گشایشی قرار داد و او را از زندان خلاص کرد». راوی گفت: «جانم فدایت، آیا ما هم خداوند متعال را با این دعا بخوانیم؟» فرمود: «شما بگوئید: «خداوندا! اگر گناهانم، رویم را نزد تو سیاه کرده، هر آینه من به وسیله پیامبرت، محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام، فاطمه علیها السلام، حسن علیه السلام و حسین علیه السلام و ائمه به درگاه تو روی می آورم».

ص: 304

علی بن ابراهیم می گوید: «پادشاه مصر، خوابی دید و به وزیران خود گفت: «من در خواب دیدم که هفت گاو لاغر، هفت گاو چاق را می خورند و هفت خوشه خشک و هفت خوشه سرسبز را دیدم، تعبیر آن چیست؟» هیچ یک از وزیران، تعبیر خواب او را نمی دانستند در آن لحظه، مرد ساقی که در زندان با یوسف علیه السلام بود، به یاد خوابی که دیده بود و یوسف علیه السلام آن را تعبیر کرد، افتاد؛ این یادآوری بعد از هفت سال اتفاق افتاد، پس پیکری را به زندان سراغ یوسف فرستادند و به او گفتند: «يُوسُفُ أَيُّهَا الصِّدِّيقُ أَفْتِنَا فِي سَمْعِ بَقَرَاتٍ سِدْحَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعَ عَجَافٍ وَسَبْعَ سُنبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ لَعَلِّي»؛ (1) «ای جوانمرد! تعبیر خود را درباره هفت گاو چاق که هفت گاو لاغر را می خورند و هفت خوشه سبز و هفت خوشه خشک به ما بگو». یوسف علیه السلام در جواب گفت: «هفت سال خشک و بی باران فرا می رسد که در آن هفت سال آنچه را که در سال های سرسبزی ذخیره کرده اید، مصرف می کنید». آن مرد قاصد به سوی پادشاه آمد و آنچه را که یوسف علیه السلام گفته بود، به خدمت پادشاه رسانید، پادشاه گفت: «او را به پیش من بیاورید». وقتی قاصد برای بردن یوسف علیه السلام آمد، یوسف علیه السلام گفت: «قَالَ ارْجِعْ إِلَى رَبِّكَ فَسْئَلُهُ مَا بِالْتَّسْوَةِ اللَّائِي قَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ إِنَّ رَبِّي بِكَيْدِهِنَّ عَلِيمٌ»؛ (2) «به نزد صاحبت برگرد و بپرس: ماجرای آن زنانی که دست خود را بریدند، چه بود؟ همانا پروردگار من به مکر آنها آگاه است». پادشاه، آن زنان را جمع کرد و سؤال کرد: «قَالَ مَا خَطْبُكُنَّ إِذْ رَاوَدْتُنَّ يُوسُفَ عَنْ نَفْسِهِ قُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا عَلِمْنَا عَلَيْهِ مِنْ سُوءٍ قَالَتِ امْرَأَتُ الْعَزِيزِ الْأَنْ حَصَّ حَصَّ الْحَقُّ أَنَا رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ وَإِنَّهُ لَمِنَ الصَّادِقِينَ * ذَلِكَ لِيَعْلَمَ أَنِّي لَمْ أَخُنْهُ بِالْغَيْبِ وَأَنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْخَائِنِينَ * وَمَا أُبْرِئُ نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي إِنَّ رَبِّي غَفُورٌ رَحِيمٌ»؛ (3) «ماجرای شما که قصد دوستی با یوسف را

ص: 305

1- . سوره یوسف، آیه 46.

2- . سوره یوسف، آیه 50.

3- . سوره یوسف، آیات 51 - 53.

داشتید، چه بوده؟ آنها گفتند: «پناه بر خدا، ما از او هیچ بدی ندیدیم». همسر عزیز مصر گفت: «الآن حقیقت معلوم شد، این من بودم که با یوسف قصد دوستی داشتم و او از راستگویان است». وقتی این مطالب آشکار شد، زلیخا گفت: «این سؤال من برای آن بود که عزیز مصر بداند من در پنهان به او خیانت نمی کنم و خداوند متعال، هرگز خیانت کاران را هدایت نمی کند». سپس در مقام عذرخواهی بیان داشت: «من وجود، خود را تبرئه نمی کنم، لحظه ای نفس به بدی فرمان می دهد، جز آنچه پروردگارم به من رحم کند». در این وقت بود که پادشاه گفت: «قَالَ الْمَلِكُ اَنْتُوْنِي بِهٖ اَسَّ تَخْلِصُهُ لِنَفْسِي»؛ (1) «یوسف را به نزد من بیاورید تا من او را از خاصان خود گردانم». وقتی یوسف علیه السلام را به پیش او آوردند به او گفت: «فَلَمَّا كَلَّمَهُ قَالَ اِنَّكَ الْيَوْمَ لَدَيْنَا مَكِينٌ اٰمِيْنٌ»؛ (2)

«بی شک تو در نزد ما بسیار با منزلت و امانتدار هستی». حال هر خواسته ای داری، بگو، یوسف علیه السلام فرمود: «قَالَ اجْعَلْنِي عَلٰی خَزَائِنِ الْاَرْضِ اِنِّي حَفِيْظٌ عَلِيْمٌ»؛ (3) «مرا بر خزانه های زمین مأمور کن که همانا من در نگهداری آن دانا هستم». پادشاه، او را وزیر اموال و وزیر معادن خویش نمود.

بیشتر مفسران عبارت: «وَمَا اُبْرِيْ نَفْسِي...» را گفتار یوسف علیه السلام می دانند، اما علی ابن ابراهیم آن را به زلیخا نسبت می دهد و بعضی مفسران نیز این را صحیح دانسته اند.

اما وجه اول که این مطلب گفتار یوسف علیه السلام باشد، آشکارتر است.

علی بن ابراهیم می گوید: «میان یوسف علیه السلام و پدرش، هجده روز فاصله بود و یعقوب علیه السلام در بیابان ها زندگی می کرد و مردم از همه اطراف به سوی مصر می آمدند و تقاضای غذا می کردند و یعقوب علیه السلام پسرانش در صحرائی بودند که در آنجا گیاهی دارویی به نام مقل می روید و برادران یوسف، آن گیاه دارویی را برداشتند و با خود به

ص: 306

1- . سوره یوسف، آیه 54.

2- . همان.

3- . سوره یوسف، آیه 55.

مصر بردند تا در عوض آن مقدرای آذوقه به دست بیاورند». گفته شده است تجارت آنها، فروش کفش بود و یوسف علیه السلام خود، عهده دار خرید از آنها شد و وقتی برادرانش بر او وارد شدند، او آنان را شناخت، ولی آنها او را نشناختند، وقتی بار و اثاث آنها را آماده کرد، بهترین آذوقه را برای آنها در نظر گرفت و گفت: «شما کیستید؟» گفتند: «ما پسران یعقوب علیه السلام هستیم». گفت: «پدر شما چه می کند؟» گفتند: «او پیرمردی ضعیف است». سپس پرسید: «آیا شما برادر دیگری هم دارید؟» گفتند: «ما برادری داریم که از مادر، از ما جداست و برادر پدری ماست». یوسف علیه السلام گفت: «وقتی به سوی پدرتان رفتید دفعه دیگر برادرتان را نیز با خود بیاورید؛ زیرا اگر او را نیاورید، من به شما آذوقه ای نخواهم داد». آنها گفتند: «پدر ما او را بسیار دوست دارد، اما تلاش خود را می کنیم تا او را بیاوریم». هنگام بازگشت آنها، یوسف علیه السلام به مأموران خود گفت: «تجارتی را که آنها با خود آوردند و با آذوقه عوض کردند در میان بارهایشان قرار دهید و به آنها بازگردانید». وقتی آنها به پیش پدرشان برگشتند. گفتند: «ای پدر! پادشاه دستور داده که اگر برادرمان، بنیامین را با خود نبریم، آذوقه ای به ما نمی دهد، تو او را با ما بفرست، ما حتما مراقب او خواهیم بود». یعقوب علیه السلام گفت: «آیا همان طوری که از یوسف علیه السلام مواظبت کردید از او مواظبت می کنید؟ انتظار دارید که من به شما اعتماد کنم؟» بالاخره آنها اصرار کردند و وقتی که بارهایشان را باز کردند، دیدند کالایشان به آنها برگردانده شده، این مطلب را به یعقوب علیه السلام گفتند تا او بداند که پادشاه، مرد نیکوکار و امینی است، و بنیامین را همراه آنها بفرستد. سرانجام یعقوب علیه السلام راضی شد، اما به آنها فرمود: «وَقَالَ يَا بَنِيَّ لَا تَدْخُلُوا مِنْ بَابٍ وَاحِدٍ وَادْخُلُوا مِنْ أَبْوَابٍ مُتَفَرِّقَةٍ وَ مَا أُغْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ إِنْ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَعَلَيْهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُتَوَكِّلُونَ * وَ لَمَّا دَخَلُوا مِنْ حَيْثُ أَمَرَهُمْ أَبُوهُمْ مَا كَانَ يُغْنِي عَنْهُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا حَاجَةٌ فِي

نَفْسٍ يَعْقُوبَ قَضِيهَا وَإِنَّهُ لَذُو عِلْمٍ لِّمَا عَلَّمْنَاهُ؛(1) «ای پسرانم! از یک در، داخل شهر نشوید، بلکه از درهای مختلف وارد شوید، اگرچه من نمی توانم در برابر خواست خدای متعال کاری انجام دهم، حکم فقط از آن خدای متعال است و من بر او توکل می کنم». آنها همچنین کار را انجام دادند و آنچه یعقوب علیه السلام را به این سفارش واداشت، خواسته ای در وجود او بود که همانا او دارای علمی بود که ما به او یاد داده بودیم».

میان مفسران نیز چنین معروف است که دستور یعقوب علیه السلام به آنها، به خاطر ترس از چشم زخم مردم بود و بعضی نیز گفته اند به جهت شهرتی که آنها برای حسن، زیبایی و گرامی داشت پادشاه که در میان مردم کسب کرده بودند، یعقوب علیه السلام می ترسید که آنها مورد حسادت مردم واقع شوند، چون بنده خداوند متعال مأمور به احتیاط و در نظر گرفتن اسباب است، اگرچه که نباید به آنها اعتماد کند و توکلش فقط به خدا باشد. به هر جهت، انسان، ملزم به دوراندیشی و احتیاط است، به همین جهت یعقوب علیه السلام به پسران خود چنین سفارشی کرد و در عین حال گفت: «من با این سفارش خود نمی توانم مانع از حکم خدا و قضای او شوم و حکم فقط مخصوص خدای متعال است». آنها به همراه بنیامین از دیار خود خارج شدند، اما او با آنان حرف نمی زد و با ایشان نشست و برخاست نمی کرد، وقتی آنها بر یوسف، وارد شدند و به او سلام کردند، یوسف علیه السلام، برادر مادری خود را دید و او را شناخت که دور از برادرانش می نشیند، از او پرسید: «تو برادر آنها هستی؟» گفت: «آری». پرسید: «پس چرا از آنها دوری می کنی؟» گفت: «چون آنها برادر مرا از پدر و مادرم جدا کردند و سپس برگشتند و ادعا کردند که گرگ، او را خورده است، بنابراین از آن به بعد من با خود قرار گذاشته ام که تا وقتی زنده ام در کنار آنها نمانم». یوسف علیه السلام گفت: «آیا ازدواج کرده ای و فرزندی داری؟» گفت: «آری، من صاحب سه پسر هستم که نام یکی را گرگ، نام

ص: 308

دیگری را پیراهن و نام سومی را خون گذاشته ام». یوسف گفت: «این اسم ها را از کجا آورده ای؟» او گفت: «این اسامی را به این علت بر پسران خود گذاشته ام که هرگز برادرم را فراموش نکنم و هر دفعه که یکی از آنها را صدا می زنم یاد برادرم می افتم».

آنگاه یوسف علیه السلام، برادرانش را بیرون کرد و فقط بنیامین را نگه داشت و آنگاه به او گفت: «من برادر تو، یوسف علیه السلام هستم، پس از هر اتفاقی که بیافتد نگران مشو، من دوست دارم که تو را پیش خود نگاه دارم». بنیامین گفت: «آنها هرگز مرا نزد تو نمی گذارند؛ زیرا پدرمان از آنها قول گرفته است که مرا به سوی او ببرند». یوسف علیه السلام گفت: «من فکری دارم که با تو در میان می گذارم، اما به آنها چیزی نگو». آن وقت به غلام خود دستور داد که پیمانۀ مخصوص پادشاه را در بار بنیامین قرار دهند و آن پیمانۀ از جنس طلا بود. غلامان، پیمانۀ طلا را در بار بنیامین قرا دادند و موقعی که آنان می خواستند، حرکت کنند، یوسف علیه السلام دستور داد که آنها را نگه دارند، سپس منادی ندا داد: «ای کاروان! شما دزد هستید». آنها گفتند: «شما چه چیزی گم کرده اید؟» گفتند: «ما پیمانۀ شاه را گم کرده ایم». یوسف علیه السلام در آن لحظه گفت: «هر کس آن بار را برای من بیاورد، یک بار شتر جایزه می گیرد و من خودم عهدۀ دار آن هستم». برادران یوسف گفتند: «به خدا متعال سوگند! شما می دانید که ما قصد فساد نداریم و دزد نیستیم». یوسف گفت: «سزای دزد چیست و اگر دروغ بگویند، باید با دزد چه رفتاری داشته باشیم؟» گفتند: «در آیین ما، رسم چنین است که هر کس، مال دزدی نزد او باشد، او را زندانی می کنند». بعد از سخنان آنها یوسف علیه السلام، دستور داد بار آنها را بگردند و ابتدا از بار برادرانش شروع کردند تا به بار بنیامین رسیدند و پیمانۀ را در بار او یافتند و به این ترتیب توانستند بنیامین را نگه دارند و خدای متعال در این باره می فرماید: «ما این چنین به یوسف یاد دادیم، و گرنه در آیین مصریان چنین چیزی رسم نبود که دزد را زندانی کنند و این کار به خواست خدای متعال انجام شد».

از امام صادق علیه السلام درباره این گفتار یوسف علیه السلام که به برادران خود فرمود: «أَيُّهَا الْعَبْرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ»؛ (1) «ای کاروان! شما دزد هستید». سؤال شد، فرمود: «آنها پیمانانه را ندرزیده بودند، اما یوسف علیه السلام هم دروغ نمی گفت. منظور او این بود که شما، یوسف علیه السلام را از پدرش دزدیدید و زمانی که یوسف علیه السلام پیمانانه طلا را در بار بنیامین بیرون آورد؛ برادرانش گفتند: «اگر او دزدی کرده، تعجبی ندارد؛ زیرا برادر او هم دزد بود». اما یوسف علیه السلام اظهار بی خبری نمود، همچنان که خدای متعال می فرماید: «قَالُوا إِنْ يَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَهُ مِنْ قَبْلُ فَأَسْرَهَا يُوسُفُ فِي نَفْسِهِ وَلَمْ يُبْدِهَا لَهُمْ قَالَ أَنْتُمْ شَرُّ مَكَانَا وَاللَّهِ أَعْلَمُ بِمَا تَصِفُونَ»؛ (2) «یوسف آن را در وجود خود مخفی داشت و برایشان آشکار نکرد و گفت: شما در بدترین وضع قرار دارید و خداوند متعال به آنچه توصیف می کنید داناتر است». پس برادران اطراف یوسف علیه السلام جمع شدند در حالی که خونی زرد رنگ از پوستشان جاری بود و با یوسف علیه السلام درباره زندانی کردن بنیامین بحث می کردند؛ فرزندان یعقوب علیه السلام این طور عصبانی و ناراحت می شدند، موی بدنشان از پیراهن بیرون می زد و از هر تار موی آنها خونی زرد رنگ خارج می شد. آنگاه به یوسف علیه السلام گفتند: «قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ إِنَّ لَهُ أَبَا شَيْخَا كَبِيرًا فَخُذْ أَحَدَنَا مَكَانَهُ إِنَّا نَرِيكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ»؛ (3) «ما پدری پیر و ناتوان داریم، یکی از ما را به جای این پسر بگیر، قطعا ما تو را از نیکوکاران می بینیم». اما یوسف علیه السلام در پاسخ به آنان گفت: «قَالَ مَعَاذَ اللَّهِ أَنْ نَأْخُذَ إِلَّا مَنْ وَجَدْنَا مَتَاعَنَا عِنْدَهُ إِنَّا إِذًا لظَالِمُونَ»؛ (4) «پناه می بریم بر خدا از اینکه غیر از کسی که کالای خود را نزد او یافتیم دیگری را بگیریم، که در این صورت از ستمکاران خواهیم بود». و در این گفتار خود فرمود: «غیر از کسی که کالای ما را سرقت کرده است». به هر حال وقتی آنها ناامید شدند، تصمیم گرفتند، به سوی پدر بازگردند. یهودا

ص: 310

1- . سوره یوسف، آیه 70.

2- . سوره یوسف، آیه 77.

3- . سوره یوسف، آیه 78.

4- . سوره یوسف، آیه 79.

به دیگران گفت: «أَلَمْ تَعْلَمُوا أَنَّ آبَاءَكُمْ قَدْ أَخَذَ عَلَيْكُمْ مَوْتًا مِنَ اللَّهِ وَمِنْ قَبْلُ مَا فَرَطْتُمْ فِي يُوسُفَ فَلَنْ أَبْرَحَ الْأَرْضَ حَتَّى يَأْذَنَ لِي أَبِي أَوْ يَحْكُمَ اللَّهُ لِي وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ»؛ (1) «آیا نمی دانید که پدر از ما عهدی محکم گرفته است و ما قبلاً هم درباره یوسف کوتاهی کردیم، شما اگر می خواهید به پیش پدر برگردید، اما من بر نمی گردم تا موقعی که پدرم اجازه دهد یا خداوند متعال حکمتی نماید که او، بهترین حکم کنندگان است». «از جَعُوا إِلَيَّ أَيْبِكُمْ فَقُولُوا يَا أَبَانَا إِنَّ ابْنَكَ سَرَقَ وَمَا شَهِدْنَا إِلَّا بِمَا عَلَّمْنَا وَمَا كُنَّا لِلْغَيْبِ حَافِظِينَ»؛ (2) «بازگردید و به او بگوئید، پسرت دزدی کرد و ما جز به چیزی که به آن علم داشتیم شهادت ندادیم و ما چیزی پنهان نکردیم». سپس برادران یوسف غیر از یهودا، به سوی پدر بازگشتند، یهودا به نزد یوسف علیه السلام رفت و خواست او را قانع کند که بنیامین را پس دهد تا آنجا که سخنان بین او و یوسف علیه السلام بالا گرفت و او عصبانی شد، بر شانه یهودا موی بود که آن موی راست می شد و از آن خون بیرون می زد و این عصبانیت آرام نمی شد تا وقتی که یکی از فرزندان یعقوب علیه السلام را لمس کند، در آن وقت بچه یوسف علیه السلام در بغل او بود و با اناری از جنس طلا- بازی می کرد، یوسف علیه السلام آن انار را از کودک گرفت و آن را به سوی یهودا پرتاب کرد و کودک به دنبال گرفتن انار دوید و دستش بر بدن یهودا خورد و عصبانیت یهودا از بین رفت، یهودا به شک افتاد، کودک به سوی یوسف علیه السلام برگشت و این عمل سه بار تکرار شد تا اینکه یهودا به طور کامل آرام شد.

باید گفت: پیمانۀ پادشاه، همان جامی بود که پادشاه از آن می نوشید و از جنس طلا بود، اما در سال های قحطی آن را پیمانۀ آذوقه قرار داده بودند و گفته یوسف علیه السلام که برادران را دزد نامید بر وجه توریۀ بود؛ یعنی سخن دو پهلوی که گوینده، چیزی می گوید، اما در دل، منظور دیگری دارد و منظور او این بود که شما یوسف علیه السلام را دزدید.

ص: 311

1- . سوره یوسف، آیه 80.

2- . سوره یوسف، آیه 81.

علی بن ابراهیم می گوید: «وقتی آنها به نزد پدر برگشتند و ماجرا را برای او گزارش دادند او گفت: «قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْراً فَصَبِرُوا جَمِيعاً عَسَى اللَّهُ أَنْ يَأْتِيَنِي بِهِمْ جَمِيعاً»؛ (1) «بلکه وجود شما این امر را برایتان زینت داد، پس صبر نیکوست، چه بسا که خداوند متعال، همه آنها را به نزد من بازگرداند»؛ یعنی یوسف علیه السلام، بنیامین و یهودا، سپس از آنها روی گرداند و فرمود: «وَقَالَ يَا أَسْفَىٰ عَلَىٰ يُوسُفَ وَإِیْضًا عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ»؛ (2) «ای افسوس بر یوسف! و چشمانش از غصه سفید شد»؛ یعنی از شدت گریه از دوری یوسف علیه السلام ناپیدا شد و او بسیار ناراحت و اندوهگین بود.

از حضرت امام صادق علیه السلام سؤال شد: «اندوه و حزن یعقوب علیه السلام دوری یوسف علیه السلام چقدر بود؟» فرمود: «به اندازه اندوه هفتاد مادر در عزای فرزندشان». این برای آن بود که یعقوب علیه السلام، کلمه استرجاع «انا لله و انا الیه راجعون» را نمی دانست و به همین دلیل گفت: «یا أَسْفَىٰ عَلَىٰ يُوسُفَ».

در حدیثی آمده است: «کلمه استرجاع در هیچ یک از امت های قبلی به کار نمی رفته و این کلمه فقط به امت محمد صلی الله علیه و آله داده شده است، آیا ندیده اید که یعقوب علیه السلام در سختی دوری یوسف علیه السلام استرجاع نکرد و فقط گفت: «یا اسفا». همچنین در حدیث آمده است: «شخصی که هنگام گرفتاری کلمه استرجاع را می گوید، برای او، خانه ای در بهشت ساخته می شود و هر زمان که آن مصیبت را به یاد آورد و استرجاع بگوید؛ ثوابی که به او می دهند، مانند ثواب کسی است که دوباره آن مصیبت بر سر او آمده است».

در این باره که حضرت یعقوب علیه السلام در مصیبت فراق یوسف علیه السلام، کور شده است علما اختلاف دارند و بعضی از شیعه آن را جایز نشمرده اند؛ زیرا ایشان کاستی در

ص: 312

1- . سوره یوسف، آیه 83.

2- . سوره یوسف، آیه 84.

آفرینش را بر پیامبران مجاز نمی‌شمارند. علامه طبرسی می‌گوید: «این امر روا نیست؛ زیرا این کار باعث نفرت مردم است و گفته شده، که کوری باعث تنفر نمی‌شود؛ بلکه مانند بیماری‌ها و علل، امری عادی می‌باشد». بعضی گفته‌اند: «سفید شدن چشم، کوری نیست، بلکه به معنای کم شدن دید چشم و نوعی آب مروارید است که در اثر گریه زیاد آب در چشم جمع شده و سفید به نظر می‌رسد». بعضی نیز کوری را امری روا و طبیعی شمرده‌اند و حق این است که دلیلی بر خودداری از کوری وجود ندارد تا نیاز به تفسیر آیات و اخباری باشد که حصول آن را محتمل می‌شمارند و کوری به طوری که کاستی و عیبی از نظر ظاهری در آفرینش وجود نداشته باشد، هیچ اشکالی ندارد، چون پیامبران آن چیزهایی را که دیگران با چشم خود دیده‌اند، با قلب خود می‌بینند و بینش دارند.

در همان کتاب از امام باقر علیه السلام روایت کرده که سریر از آن حضرت پرسید: «مرا از سخنان یعقوب علیه السلام به فرزندان خود آگاه کن که فرمود: «يَا بَنِيَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَأَخِيهِ»؛⁽¹⁾ «بروید و در جستجوی یوسف علیه السلام و برادرش باشید».

آیا او می‌دانست که یوسف علیه السلام زنده است و بعد از بیست سال جدایی از او، چشمانش در اثر گریه نابینا شده بود؟» حضرت فرمودند: «آری، یعقوب علیه السلام می‌دانست که یوسف علیه السلام زنده است و هنگام سحر از پروردگارش درخواست کرد که عزرائیل بر او نازل شود». بنابراین عزرائیل با بهترین صورت و خوشبوترین حالت نزد او آمد، یعقوب علیه السلام گفت: «تو کیستی؟» او گفت: «من عزرائیل هستم، مگر تو از پروردگارت نخواستی بودی که من را ببینی، خواسته تو چیست؟» یعقوب علیه السلام گفت: «به من بگو که ارواح مردم را پراکنده، قبض روح می‌کنی یا به طور دسته جمعی؟» «ملک الموت گفت: «فرشتگان اعوان و انصار من، به طور جداگانه قبض روح می‌کنند

ص: 313

و همگی با هم بر من وارد می شوند». یعقوب علیه السلام گفت: «تورا به خدای ابراهیم، اسحاق و یعقوب قسم می دهم، آیا در بین آن ارواح، روح یوسف نیز بوده است؟» عزرائیل گفت: «خیر» از همین رو یعقوب علیه السلام اطمینان داشت که یوسف علیه السلام زنده است، به همین دلیل به فرزندانش دستور داد که به دنبال او بگردند تا او را پیدا کنند.

عزیز مصر به یعقوب علیه السلام نامه نوشت: «اما بعد؛ پسر تورا به قیمتی کم خریداری کرده ام و او یوسف علیه السلام است که من او را به بندگی گرفته ام و این پسر، بنیامین است که من او را برای اینکه پیمانۀ خود را در بارش یافتم، نگه داشته ام و او را به بندگی گرفته ام».

هیچ چیز برای یعقوب علیه السلام سخت تر از دریافت نامه نبود، بنابراین به قاصد گفت: «همین جا باش تا جواب نامه را بدهم و آن وقت به عزیز مصر نوشت: «بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه از سوی یعقوب اسرائیل الله، پسر اسحاق، پسر ابراهیم خلیل الله است، اما بعد؛ من نامه تورا که در آن نوشته ای؛ دو پسر مرا به بندگی گرفته ای، دریافت کردم و همانا بلا و آزمایش، همیشه بر بنی آدم وکیل است، همان طور که جدم، ابراهیم علیه السلام نمرود در آتش انداخت و او نسوخت، بلکه خداوند متعال، آتش را بر او سرد نمود؛ عمویم اسماعیل که پدرش ابراهیم علیه السلام مأمور به قربانی کردن او شد، ولی وقتی خواست که او را قربانی کند، خداوند متعال، قوچی بزرگ را فدای او کرد، همان طور که من فرزندی داشتم که هیچ کس در دنیا پیش من محبوب تر از او نبود، اما برادرانش، او را از من جدا کردند و سپس برگشتند و ادعا کردند که او را گرگ خورده است، پس از دوری او، کمرم شکست و از شدت گریه بر او، چشمانم نابینا گشت و از مادرش برادری داشت که من با او انس گرفته بودم، او با برادرانش بیرون به سوی تو آمدند تا آذوقه برای ما فراهم آورند و وقتی به سوی ما برگشتند، گفتند که او پیمانۀ پادشاه را دزدیده و پادشاه، او را زندانی کرده است، در حالی که دزدی، عملی

زشت و از ما اهل بیت نبوت به دور است و هرگز شایسته ما نیست و من از تو می خواهم به خدای ابراهیم، اسحاق و یعقوب بر من احسان کنی و خود را به خدای متعال نزدیک نمایی و آن دو را به من بگردانی». وقتی این نامه به یوسف علیه السلام رسید آن را گرفت، بر صورت گذاشت و گریه کرد، سپس به برادرانش گفت: «آیا می دانید آن زمانی که نادان بودید با یوسف علیه السلام و برادرش چه کردید؟» آنها با تعجب گفتند: «آیا تو یوسف علیه السلام هستی؟!» فرمود: «آری، من یوسفم و این بار دوم است که خداوند متعال بر من منت نهاده». آنها گفتند: «قَالُوا تَاللّٰهِ لَقَدْ آثَرَكَ اللّٰهُ عَلَيْنَا وَإِنْ كُنَّا لَخَاطِئِينَ * قَالَ لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللّٰهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ»؛ (1) «خدا تو را بر ما برتری و ارجحیت داده و ما به راستی خطا کار بودیم. یوسف علیه السلام گفت: امروز هیچ متأثر نباشید که من شما را بخشیده ام، خدا هم شما را بیامزد، که او مهربانترین مهربان هاست». وقتی که فرستاده یعقوب علیه السلام با نامه او به طرف مصر فرستاده شد، او دست خود را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «ای بهترین همنشین، ای بزرگوارترین یاور و ای بهترین معبود! از سوی خود، رحمت و گشایشی بر من ارزانی بدار». در آن لحظه جبرئیل نازل شد و به او گفت: «ای یعقوب! آیا می خواهی دعایی را به تو یاد دهم که به واسطه آن خداوند متعال، بینایی و پسرانت را به تو بازگرداند؟» گفت: «آری». جبرئیل فرمود: «بگو: ای آنکه کسی به غیر از خودت نمی داند تو چگونه ای، ای آنکه آسمان را برافراستی و زمین را بر روی آب گستردی و برای خود بهترین نام ها را انتخاب کردی؛ به من رحمت و گشایشی از خود ارزانی بدار». سپیدی صبح، نزدیک بود که پیراهن یوسف علیه السلام بر چشمان او افکنده شد و خداوند متعال، بینایی و پسرانش را به او برگرداند».

درباره شناسایی یوسف علیه السلام توسط برادرانش در روایات آمده است که وقتی که

ص: 315

یوسف علیه السلام خندید، دندان های او که مانند مروارید ردیف بود، معلوم شد و از همین شباهتی که با یوسف علیه السلام داشت او را شناختند. بعضی گفته اند: یوسف، تاج را از سرش برداشت و آنها او را شناختند و این گفته یوسف علیه السلام که به برادرانش فرمود: «إِذْ أَنْتُمْ جَاهِلُونَ»؛ «وقتی که چوپان یا کودک بودید». در واقع به آنها تلقینی بود که چگونه از عمل خود عذرخواهی کنند.

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «هرگاه بنده، مرتکب گناهی شود، اگر چه آگاهانه باشد، از روی نادانی سر زده؛ زیرا وقتی نافرمانی از پروردگارش به ذهن او خطور کرده، این همان نادانی است، همان طور که یوسف علیه السلام، گناه برادرانش را ناشی از نادانی دانست». بعضی دانشمندان اهل تفسیر در تفسیر این آیه: «إِنَّمَا التَّوْبَةُ عَلَى اللَّهِ لِلَّذِينَ يَعْمَلُونَ السُّوءَ بِجَهَالَةٍ»؛ (1) «همانا توبه مخصوص کسانی است که از روی جهالت، مرتکب بدی می شوند». آورده اند: «هر گناهکاری، نادان است؛ زیرا در ذهن او انجام دادن خطا، راه پیدا کرده و این عمل، عملی جاهلانه است».

علی بن ابراهیم می گوید: «وقتی که عزیز مصر، یوسف علیه السلام را در زندان انداخت، خداوند متعال به او تعبیر خواب را آموخت و او برای زندانیان خوابشان را تعبیر می کرد؛ هنگامی که برای آن دو جوان، خوابشان را تعبیر کرد، به آن کسی که قرار بود از زندان آزاد شود، گفت: «از من در نزد صاحب خود یاد کن». در آن حال به خدا پناه نبرد، آن وقت خداوند متعال به او الهام کرد: «چه کسی به تو آن خواب را نشان داد؟ چه کسی تو را پیش پدرت محبوب کرد؟ چه کسی آن کاروان را متوجه تو کرد؟ چه کسی آن دعایی را که باعث آزادی تو از ته چاه شد به تو آموخت؟ چه کسی آن کودک را به شهادت دادن به سود تو واداشت؟ چه کسی تعبیر خواب را به تو آموخت؟» یوسف علیه السلام گفت: «تو ای پروردگرم!» خداوند فرمود: «پس چه طور است که از غیر،

ص: 316

خواهان کمک و یاری هستی و از من کمک نمی خواهی و امیدواری که بنده ای از بندگان من، تو را در پیش آفریده ای از مخلوقاتم یاد کند؟ پس چند سال دیگر نیز در زندان بمان». یوسف علیه السلام گفت: «بارها! از تو می خواهم به حق پدرانم در کار من گشایشی قرا دهی». خداوند متعال به او وحی کرد: «ای یوسف! پدران تو چه حقی بر من دارند؟! اگر منظورت آدم علیه السلام است که من به دست خود، او را آفریدم و در او از روح خویش دمیدم و او را در بهشت خود جای دادم و به او دستور دادم که به آن درخت نزدیک نشود، اما او سرپیچی کرد و پس از آن توبه کرد و او را بخشیدم؛ اگر منظورت نوح علیه السلام است که من، او را از بین خلق خود انتخاب کردم و او را فرستاده و رسولی بر آنها قرار دادم و وقتی مردم از من نافرمانی کردند، از من درخواست طوفان نمود و من، دعای او را مستجاب کردم و آنها را غرق نمودم، ولی نوح علیه السلام و مؤمنان همراهش را به وسیله کشتی نجات دادم؛ اگر منظورت ابراهیم علیه السلام است که من، او را دوست خود قرار دادم و او را از آتش نجات داده و آتش را بر او سرد و ایمن نمودم؛ اگر منظورت پدرت، یعقوب علیه السلام است که من به او دوازده پسر عطا کردم، ولی وقتی یکی از آنها از دیده اش پنهان شد، آن قدر گریه کرد که چشمانش کور شد و به سوی من شکایت کرد، پس پدرانت چه حقی برگردن من دارند؟» آن وقت جبرئیل به یوسف علیه السلام گفت: «ای یوسف! بگو: «از تو می خواهم به منت بزرگ و احسان قدیمت در کار من گشایشی قرار دهی». یوسف علیه السلام گفت: «اسألک بنمک العظیم و احسانک القدیم، الا فرجت عنی». آن وقت پادشاه آن خواب را دید و آن خواب، باعث آزادی و گشایش یوسف شد.

از امام رضا علیه السلام روایت شده که فرمود: «زندان بان به یوسف علیه السلام گفت: «من تو را دوست می دارم». یوسف علیه السلام گفت: «هر بلایی که تا امروز به من رسیده به خاطر محبت و دوستی بوده، عمه ام، مرا دوست می داشت و برای آنکه مرا پیش خود نگه

دارد به من نسبت دزدی داد، پدرم مرا دوست می داشت و به این ترتیب حسادت برادرانم را باعث شد، همسر عزیز مصر، مرا دوست می داشت که موجب شد من زندانی شوم». آنگاه یوسف علیه السلام در زندان، به خدای متعال شکایت کرد و گفت: «قَالَ رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ»⁽¹⁾ صلی الله علیه و سلم شدم؟» خداوند متعال به او وحی کرد: «تو خود، زندان را انتخاب کردی آن زمان که به درگاهم عرضه داشتی، پروردگار، زندان نزد من، محبوب تر است از آنچه این زنان، مرا به سوی آن دعوت می کنند مگر تو نبودی که مصونیت از گناه را ترجیح دادی؟»

از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: «وقتی که برادران یوسف، یوسف علیه السلام را در چاه رها کردند، جبرئیل بر او نازل شد و گفت: «ای پسر! چه کسی تو را در چاه انداخته؟» گفت: «برادرانم به خاطر حسادت به موقعیت من در پیش پدر، مرا در این چاه انداخته اند». جبرئیل گفت: «آیا دوست داری که از اینجا خارج شوی». گفت: «آن را از خدای ابراهیم علیه السلام، اسحاق علیه السلام و یعقوب علیه السلام می خواهم». جبرئیل گفت: «خدای ابراهیم علیه السلام به تو می گوید، که بگو: «خداوند متعال! از تو می خواهم به واسطه آن که حمد و ستایش، مخصوص توست، هیچ معبودی جز تو نیست، تویی مهربان، منت گزار، پدید آورنده آسمان ها و زمین، صاحب جلال و اکرام، بر محمد و آلش رحمت فرست و در کار من فرج و گشایشی قرار بده و به من از جایی که فکرش را نمی کنم، روزی بده». وقتی یوسف علیه السلام این کلمات را گفت، خداوند متعال، او را از چاه نجات داد و از مکر زنان رها کرد و به او، ملک مصر را از جایی که گمانش را نمی برد، بخشید».

از مفضل جعفری نقل شده که گفت: «به امام صادق علیه السلام گفتم: «مرا از پیراهن یوسف علیه السلام آگاه کن». فرمود: «وقتی که می خواستند ابراهیم علیه السلام مرا در آتش بیاندازند،

ص: 318

جبرئیل بر او نازل شد و پیراهنی از پیراهن های بهشتی را برای او آورد و آن را بر تن او پوشاند، پس با وجود آن پیراهن، هیچ سرما یا گرمایی بر او تأثیر نداشت، وقتی که زمان مرگ ابراهیم علیه السلام فرا رسید، آن پیراهن را در آویزی قرار داد و آن را برگردن اسحاق علیه السلام افکند؛ اسحاق علیه السلام نیز آن را برگردن یعقوب علیه السلامناخت و وقتی که یوسف علیه السلام به دنیا آمد، یعقوب علیه السلام آن را در گردن یوسف علیه السلام آویزان نمود و آن در گردن او بود تا وقتی که به دستور خدای متعال، یوسف علیه السلام آن را بیرون آورد و بوی آن از مصر به مشام یعقوب علیه السلام در فلسطین رسید». مفضل می گوید: «گفتم: فدایت شوم این پیراهن الان کجاست؟» فرمود: «پیش اهل آن. هر پیامبری علم پیامبری و هم آن پیراهن را به جانشین خود واگذار کرد تا آن که به دست حضرت محمد صلی الله علیه و آله رسید. یعقوب علیه السلام در فلسطین بود، در حالی که کاروان در مصر بود، اما یعقوب علیه السلام، بوی یوسف را شنید و آن بواز همان پیراهنی بود که از بهشت آورده شده بود و ما آن را به میراث برده ایم».

امین الاسلام علامه طبرسی رحمه الله می نویسد: «یوسف علیه السلام به برادرانش گفت: «پیراهن مرا همان کسی که بار اول، آن را برای پدر برد، بردارد». یهودا گفت: «من بار اول، آن پیراهن آلوده به خون را پیش پدر بردم». یوسف علیه السلام گفت: «پس اکنون هم تو آن را ببر و به پدرم، خبر زنده بودن مرا بده و او را خوشحال کن همان طور که قبلاً از دیدن پیراهن خونین من، غمگین شد». یهودا، پیراهن را با حالت پشیمانی و پابرهنه به نزد پدر برد، در حالی که فاصله بین آنها هشتاد فرسخ بود و او فقط هفت تکه نان به دنبال داشت، اما از شدت هیجان به خاطر رساندن پیراهن یوسف علیه السلام به پدر، آن نان ها را هم نخورد».

ابن عباس می گوید: «بادی وزید و بوی پیراهن یوسف علیه السلام را به یعقوب علیه السلام رسانید». در این داستان آورده اند که باد صبا از پروردگار اجازه خواست تا بوی

یوسف علیه السلام را قبل از رسیدن قاصد بشارت دهنده، به یعقوب علیه السلام برساند؛ خداوند متعال به او اجازه داد. باد صبا، بوی پیراهن یوسف علیه السلام را به مشام یعقوب علیه السلام رسانید و به همین علت، هر فردی که ناراحت باشد با نسیم باد صبا، آرامش پیدا می کند و شاعران آن را در اشعار خود بسیار یاد کرده اند.

از امام رضا علیه السلام روایت شده است: «در میان بنی اسرائیل این فتوی وجود داشت که وقتی کسی چیزی را می دزد؛ صاحب مال، او را نزد خود نگاه می دارد و یوسف علیه السلامدر سنین کودکی نزد عمه خود بود و عمه او، بسیار او را دوست داشت و اسحاق علیه السلام کمربندی داشت که آن را به یعقوب علیه السلام داده بود و آن کمر بند در پیش خواهر یعقوب علیه السلام بود، وقتی که یعقوب علیه السلام، یوسف علیه السلام را از خواهرش خواست، عمه یوسف ناراحت شد و برای اینکه بتواند یوسف علیه السلام را نزد خود نگاه دارد، دست آویز حيله شد و آن کمر بند را در میان لباس های یوسف علیه السلام قرار داد، وقتی یوسف علیه السلام را پیش پدرش برد، ادعا کرد که یوسف علیه السلام کمر بند را دزدیده است، او را گشتند و کمر بند را در بین لباس های او یافتند، به همین دلیل وقتی که بنیامین متهم به دزدی شد، برادرانش گفتند: «قَالُوا إِنْ يَسِّرْهُ فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَهُ»؛⁽¹⁾ «اگر او دزدی کرده، عجیب نیست؛ زیرا برادرش هم دزدی کرده بود». منظورشان همان کمربندی بود که گمان می کردند یوسف علیه السلام آن را برداشته است».

علی بن ابراهیم می گوید: «پس از آنکه یعقوب علیه السلام به وسیله پیراهن یوسف، بینایی خود را به دست آورد او و خانواده اش از بیابان کوچ کردند و پسران یعقوب علیه السلامه او گفتند: «ای پدر! برای ما طلب مغفرت نما». یعقوب علیه السلام گفت: «من دعا را تا موقع سحر تأخیر می اندازم؛ زیرا دعا و آمرزش، هنگام سحر اجابت می شود». زمانی که یعقوب، و خاندانش به مصر رسیدند، یوسف علیه السلام بر تخت پادشاهی نشسته بود و تاج بر

ص: 320

سرداشت، خواست پدرش، او را به آن حال مشاهده کند، بنابراین وقتی که پدرش بر او وارد شد از جای خود بلند شد و همه آنها در برابرش سجده کردند؛ آن وقت یوسف علیه السلام گفت: «ای پدر! این تعبیر آن خوابی است که من قبلاً دیده بودم».

از امام رضا علیه السلام روایت شده است: «سجده یعقوب علیه السلام و فرزندانش برای یوسف علیه السلام نبود، بلکه سجده طاعت خدا بود و سلامی برای یوسف علیه السلام به حساب می آمد، همان طور که سجود فرشتگان بر آدم علیه السلام واقع برای خود آدم علیه السلام نبود، بلکه منظور، پیروی از امر الهی و بزرگ داشت و سلامی برای آدم علیه السلام بود».

بنابراین یعقوب علیه السلام و فرزندانش همه برای شکر الهی، سجده کردند، به دلیل اینکه یوسف علیه السلام در این هنگام زبان به شکر الهی گشود و فرمود: «رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي مَا تَأْوِيلُ الْأَحَادِيثِ فَاطِرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ أَنْتَ وَلِيِّ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ»؛ (1) «پروردگارا! به من ملک ارزانی داشتی و به من تفسیر احادیث و خواب ها را یاد دادی، تو آفریننده آسمان ها و زمین هستی، تو تنها سرپرست من در دنیا و آخرت هستی، مرا مسلمان بمیران و به صالحان ملحق نما».

امین الاسلام طبرسی می گوید: «گفته شده که یوسف علیه السلام همراه آن شخص بشارت دهنده، دوستانه از لوازمو و مایحتاج سفر را روانه کرد و از آنها خواست که همه خانواده اش را به نزد او بیاورند، زمانی که هر یک از آنها به نزد یعقوب علیه السلام می رسیدند به او سلام می کردند و می گفتند: «سلام بر تو ای رهرو اندوه ها!».

و هب می گوید: «وقتی آنها وارد مصر شدند، هفتاد و سه نفر بودند، در حالی که دنبال موسی علیه السلام، ششصد هزار و پانصد و هفت مرد بود و فاصله زمانی بین یوسف علیه السلام و موسی علیه السلام چهارصد سال بود».

علی بن ابراهیم می گوید: «در آن هنگام جبرئیل نازل شد و به یوسف علیه السلام گفت: «ای

ص: 321

یوسف! دست خود را بیرون بیاور). وقتی یوسف علیه السلام دست خود را بیرون آورد، از بین انگشتان دست او نوری درخشید». یوسف علیه السلام گفت: «ای جبرئیل! این نور چیست؟» جبرئیل گفت: «این نور پیامبری است که خداوند متعال، آن را از صلب تو بیرون آورد؛ زیرا توبه احترام پدرت از جای خود بلند نشدی». آنگاه خداوند متعال آن نور را در پشت لاوی، برادر یوسف علیه السلام قرار داد و این برای آن بود، زمانی که برادران، قصد کشتن یوسف علیه السلام را داشتند؛ لاوی مانع این کار شد و گفت: «لَا تَقْتُلُوا يُوسُفَ وَالْقَوْهَ فِي غِيَابَةِ الْجُبِّ يَلْتَقِطُهُ»؛ (1) «یوسف را نکشید، بلکه تصمیم گرفته اید که با او کاری بکنید و او را در چاه بیندازید». زمانی هم که بنیامین به دستور یوسف علیه السلام در مصر ماندگار شد و برادران قصد بازگشت نزد یعقوب علیه السلام نمودند او گفت: «فَلَنْ أَبْرَحَ الْأَرْضَ حَتَّى يَأْذَنَ لِي أَبِي»؛ (2) «من از اینجا نمی روم تا وقتی که پروردگارم به من اجازه دهد». خداوند به این وسیله، عمل او را پاس داشت و از او تقدیر نمود. بنابراین همه پیامبران بنی اسرائیل، فرزندان لاوی، پسر یعقوب علیه السلام بودند و موسی علیه السلام نیز از فرزندان او بود. پس از آن یعقوب علیه السلام گفت: «ای پسر! برای من تعریف کن از زمانی که برادرانت، تو را از پیش من بردند با تو چه کردند؟» یوسف علیه السلام گفت: «ای پدر! مرا از این امر بازدار». یعقوب علیه السلام گفت: «فقط قسمتی از ماجرا را برای من تعریف کن». یوسف علیه السلام گفت: «ای پدر! آنها وقتی مرا نزدیک چاه بردند، گفتند: «پیراهنت را در بیاور». گفتیم: «ای برادران! از خدا بترسید و مرا برهنه نکنید». آنها چاقویی بیرون آورده و گفتند: «یا پیراهنت را درمی آوری یا سرت را از تن جدا می کنیم». پس ناگزیر، پیراهنم را در آوردم و آنها، مرا برهنه در چاه انداختند». در این وقت یعقوب علیه السلام ناله ای از ته دل کشید و از حال رفت، وقتی به هوش آمد، گفت: «ای پسر! بقیه ماجرا را برایت بگو». ولی یوسف علیه السلام گفت: «پدر جان! تو را به خدای ابراهیم علیه السلام،

ص: 322

1- . سوره یوسف، آیه 10.

2- . سوره یوسف، آیه 80.

اسحاق علیه السلام و یعقوب علیه السلام قسم می دهم که از این مطلب چشم پوشش و مرا از گفتن آن بازدار). بنابراین یعقوب علیه السلام شنیدن بقیه ماجرا چشم پوشی کرد».

علی بن ابراهیم می گوید: «عزیز مصر در یکی از سال های قحطی مُرد و همسر او، زلیخا به فقر و تنگدستی گرفتار شد تا آنجا که مجبور به گدایی کردن شد و عده ای به او پیشنهاد کردند که بر سر راه یوسف علیه السلام بنشیند و از او گدایی کند، اما او گفت: «من از این عمل خجالت می کشم». ولی در آخر به سبب تنگدستی زیاد مجبور شد که این کار را انجام دهد، وقتی یوسف علیه السلام با موکب پادشاهی به نزدیک او رسید، زلیخا بلند شد و به او گفت: «سپاس خدایی که پادشاهان را به واسطه انجام گناه به بندگی رساند و بندگان را به خاطر پیروی خود پادشاه کرد». پس یوسف علیه السلام، زلیخا را که در سن شصت سالگی بود، شناخت و گفت: «آیا تو همان کسی نیستی که با من چنین و چنان کردی؟» زلیخا گفت: «ای پیامبر خدا! مرا سرزنش مکن که من به سه چیز مبتلا بودم، که هیچ کس به آن گرفتار نبود». یوسف گفت: «آنها چه بودند؟» زلیخا گفت: «اول اینکه من به عشق و محبت تو مبتلا بودم، چرا که خداوند متعال، انسانی به زیبایی تو نیافریده بود، دوم اینکه من زیبایی و ثروت زیادی داشتم به طوری که در سراسر مصر، زنی به زیبایی و ثروت من وجود نداشت و سوم آنکه همسر من از نظر جنسی ناتوان بود». وقتی یوسف علیه السلام اینها را شنید، گفت: «از من چه می خواهی؟» زلیخا خواست که خداوند متعال، زیبایی و جوانی اش را به او برگرداند، یوسف علیه السلام به درگاه الهی دعا کرد و زلیخا تبدیل به دختر جوانی شد و یوسف علیه السلام با او ازدواج کرد».

از امام باقر علیه السلام روایت شده که درباره این آیه شریفه: «قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا»⁽¹⁾ علیهم السلام «عشق یوسف، پوششی بر قلب زلیخا شده بود، به طوری که زلیخا غیر از یوسف علیه السلام به هیچ کس دیگری فکر نمی کرد و شغاف؛ یعنی حجاب و پرده قلب. بین مفسران

ص: 323

چنین معروف است که این عبارت به معنی آن است که عشق یوسف، پرده قلب زلیخا را دریده و به دل او رسیده بود؛ یعنی از شدت عشق یوسف علیه السلام از خود بی خود شده بود.

علامه طبرسی رحمه الله می گوید: «از حضرت سجاد علیه السلام، امام باقر علیه السلام و امام صادق علیه السلام و نیز از غیر ایشان روایت شده که زلیخا، یوسف علیه السلام را مانند چشمان خود دوست و عزیز می داشت و به خاطر علاقه به او سرگشته و حیران بود و حاضر بود هرکاری بکند تا یوسف علیه السلام را ببیند».

ابوبصیر از امام صادق علیه السلام روایت می کند: «وقتی که یوسف علیه السلام در چاه بود و از زندگی مأیوس شده بود، دعایش این بود: «بارها! اگر گناهان و خطاها، رویم را پیش تو سیاه گردانده و صدای من به تو نمی رسد و به دعای من توجه نمی کنی، من از تو می خواهم که به حق پدر پیرم، یعقوب علیه السلام به خاطر ضعف و ناتوانی او به من رحم کنی و مرا به او برسانی، چون می دانم که او چقدر به من علاقه مند و مشتاق است و از دوری من ناراحت شده است». آن وقت امام صادق علیه السلام گریه کرد و فرمود: «اما من می گویم: «بارها! اگر خطاها و گناهان، رویم را سیاه کرده و مانع این شده که دعاها و صدای من به درگاه تو نرسد، پس من از تو به حق تو که هیچ چیز مانند تو نیست، می خواهم و به واسطه پیامبرت به تو توجه می کنم (یا الله، یا الله، یا الله، یا الله) پس فرمود: «شما نیز چنین بگویید. به خصوص هنگام گرفتاری های بزرگ این ذکر را بسیار بگویید».

در همین کتاب با استناد به ابن عباس می نویسد: «وقتی که یعقوب علیه السلام نیز مانند سایر مردم، دچار قحطی و کمبود غذا گردید، پسران خود را صدا زد و به آنان گفت: «ای پسرانم! همانا به من خبر دادند که در مصر، طعام نیکو و خوبی می فروشند و صاحب آن، مردی مؤمن و شایسته است، به نزد او بروید و از او طعامی بخرید». آنها راه افتادند، وقتی که به یوسف علیه السلام رسیدند، او آنها را شناخت، اما آنها او را نشناختند؛

زیرا اولاً یوسف علیه السلام را از زمان کودکی به بعد ندیده بودند و دوم اینکه او مزین به زیور پادشاهی بود، وقتی یوسف علیه السلام از آنها پرسید: «شما کیستید؟» گفتند: «ما پسران یعقوب علیه السلام هستیم، او پسر اسحاق بن ابراهیم علیه السلام است». یوسف علیه السلام گفت: «در این صورت شما فرزند سه پیامبر هستید؟ پس چرا صبور و متین نیستید و هیچ فروتنی در شما دیده نمی شود، شاید شما جاسوسانی باشید که از طرف پادشاهان دیگر به سرزمین من وارد شده اید». آنها گفتند: «ای پادشاه! ما جاسوس نیستیم و خیال جنگ هم نداریم و اگر تو، پدر ما را می شناختی، بیش از این به ما احترام می گذاشتی، او پیامبر خدا و پسر پیامبران اوست و بسیار اندوهگین است». یوسف علیه السلام به آنها گفت: «دلیل ناراحتی او چیست؟ او که پیامبر خدا و پسر پیامبران اوست، به طور حتم در بهشت جاوید جای دارد و شما پسران قوی در خدمت او هستید، پس اندوه او به خاطر جهل و نادانی شماست». آنها گفتند: «پادشاه! ما نادان نیستیم و ناراحتی پدرمان به خاطر ما نیست؛ زیرا او پسری داشت که کوچک تر از ما بود و نامش یوسف علیه السلام بود، دنبال ما برای شکار بیرون آمد و گرگ او را خورد و از آن زمان به بعد، پدرمان همیشه غمگین است». یوسف علیه السلام به آنها گفت: «آیا همه شما از یک پدر هستید؟» گفتند: «آری، پدر ما یکی است، اما مادرانمان فرق دارند». یوسف علیه السلام گفت: «به چه علت پدرتان از میان شماها فقط به یک نفر بیشتر محبت و توجه می کرده است و به خاطر او، انس و آرامش می یابد و او را دنبال شما نفرستاده است؟» گفتند: «او کوچک ترین برادر ماست که بعد از یوسف علیه السلام پیش پدر، از همه ما، عزیزتر و محبوبتر است». یوسف علیه السلام به آنان گفت: «من یکی از شما را پیش خود نگاه می دارم و بقیه به سراغ پدرتان بروید و سلام مرا به او برسانید و به او بگویید، پسر کوچکش را که پیش اوست به نزدم بفرستد تا او از غم پدر و پیری زودرس و گریه و ناینایی وی برایم خبر بیاورد و مرا آگاه نماید تا من حرف های شما را قبول کنم».

وقتی یوسف علیه السلام چنین گفت، آنها میان خود قرعه انداختند و قرعه به نام شمعون افتاد، یوسف علیه السلام دستور داد تا شمعون را نگاه دارند، وقتی که آنها خواستند با شمعون خداحافظی کنند، شمعون به آنها گفت: «برادران ببینید که چه به سر ما آمده و سلام مرا

به پدر و مادرم برسانید». آنها با او خداحافظی کردند و به راه افتادند تا وقتی که به شام رسیدند و به نزد یعقوب علیه السلام رفتند و آرام سلام کردند. یعقوب علیه السلام گفت: «ای پسرانم! چرا با صدایی آرام، سلام می دهید و چرا من صدای پسر عزیزم، شمعون رانمی شنوم؟» گفتند: «ای پدر جان! ما به سراغ بزرگترین پادشاه و بهترین مردم از نظر دانش و داوری رفته بودیم، اگرچه او شباهت زیادی به تو دارد، ولی متأسفانه ما برای سختی و امتحان آفریده شده ایم؛ زیرا پادشاه، ما را متهم به جاسوسی کرد و حرف ما را قبول نمی کند، مگر اینکه بنیامین را با پیغامی از سوی خود دنبال ما بفرستی تا او را از اندوه و گریه و پیری زودرس تو با خبر نماید». یعقوب علیه السلام گمان کرد که این سخن، مکر و حيله ای از سوی آنهاست و به آنها گفت: «پسرانم! چه خصلت ناپسندی دارید، هر وقت که به هر علتی از پیش من می روید، هنگام برگشت یکی از شما کم می شود، من او را با شما نمی فرستم». آنها تسلیم خواسته پدر شدند، اما وقتی باز کردن بارهایشان رفتند، دیدند اجناسی را که به پادشاه فروخته اند، تمام و کمال به آنها برگردانده شده، آن هم بدون اینکه آنها بفهمند؛ با خوشحالی پیش پدر رفتند و گفتند: «پدر جان! کالای ما دوباره به ما برگردانده شده، پس مطمئن باش که پادشاه، مردی بزرگواری است و برادرمان را با ما بفرست». یعقوب علیه السلام گفت: «شما می دانید که بنیامین پس از یوسف علیه السلام محبوب ترین شما نزد من است و من به او انس گرفته ام، اما من هرگز او را با شما نمی فرستم، مگر اینکه پیمانی محکم از سوی خدا نزد من بگذارید». یهودا پذیرفت و با پدر عهد بست که بنیامین را صحیح و سالم برگرداند، پس به همراه او از شام خارج شدند و به مصر رفتند. زمانی که نزد یوسف علیه السلام رفتند، یوسف علیه السلام

گفت: «آیا پیام مرا رساندید؟» گفتند: «آری و جواب تو را همراه این پسر آورده ایم، هرچه می خواهی از او بپرس تا همه چیز برایت معلوم شود.» یوسف علیه السلام به بنیامین گفت: «ای پسر! پدرت تو را با چه رسالتی فرستاده است؟» بنیامین جواب داد: «او به تو سلام رسانید و گفت: «می خواهی بدانی چرا من ناراحتم و پیری زودرس به سراغم آمده و چرا آن قدر گریه کرده ام که چشمانم کم سو شده است، بدان که از بین مردم کسی که بیشتر به یاد آخرت باشد از همه مردم، غمگین تر و ناراحت تر است و دلیل پیری من به یاد آوردن و ذکر روز قیامت است و دلیل گریه و سفید شدن چشمانم، گریه بر دوری حبیب و فرزند نازنینم، یوسف علیه السلام است. همانا خبر گرفتن تو از احوال من به گوش من رسید، خداوند متعال به تو اجر و ثواب دهد و بدان که هیچ خبری مرا بیشتر از این خوشحال نمی کند که هرچه زودتر پسر، بنیامین را که محبوبترین فرزندانم بعد از یوسف علیه السلام است به پیش من بفرستی و آذوقه خانواده ام را به من برسانی.»

وقتی بنیامین این پیغام را رسانید، بغض، گلوی یوسف علیه السلام را گرفت و آرام نشد تا جایی که به تنهایی رفت و ساعتی گریه کرد، سپس به نزد آنها رفت و از آنان پذیرایی نمود و به آنها گفت: «همه برادران مادری در کنار یک سفره بنشینید!» همگی نشستند، فقط بنیامین ایستاده بود، یوسف علیه السلام گفت: «چرا تو نمی نشینی؟» بنیامین گفت: «من در میان ایشان برادر مادری ندارم.» یوسف علیه السلام گفت: «آیا تو پیش از این برادر مادری داشتی؟» گفت: «آری، ولی اینها گفتند که گرگ، او را خورده است.» یوسف علیه السلام گفت: «غصه و اندوه تو بر او به چه قدر است؟» او گفت: «من دوازده پسر دارم که نام همه آنها از یوسف علیه السلام گرفته شده تا من با صدا کردن آنها به یاد یوسف علیه السلام افتاده و او را یاد کنم.» یوسف علیه السلام گفت: «تو را می بینم که با این اندوه، زنان زیاد گرفته ای و فرزندان زیادی به وجود آورده ای.» بنیامین گفت: «من پدر صالحی دارم که به من می گوید ازدواج کن و فرزندان بسیار داشته باش، شاید که خداوند متعال از نسل

تو تسبیح کنندگانی به دنیا بیاورد که به زمین، بها و اعتبار ببخشند». یوسف علیه السلام به او گفت: «حالا که این طور است تو در سفره کنار من بنشین». برادران گفتند: «به راستی که خداوند متعال به یوسف علیه السلام و برادرش برتری بخشیده تا آنجا که پادشاه در کنار بنیامین و بر سر سفره او می نشیند». سپس یوسف علیه السلام در تنهایی، داستان برادری خود را با بنیامین در میان گذاشت و نقشه کشید که پیمانۀ طلای پادشاهی را در بار او قرار دهد.

از جابر بن عبدالله نقل شده است: «مردی یهودی به نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد که او به بستان یهودی معروف بود، به پیامبر صلی الله علیه و آله گفت: «ای محمد! مرا از ستاره هایی که یوسف علیه السلام در خواب دید که او را سجده می کنند، با خبر کن و اسامی آنها را برایم بگو». حضرت فرمود: «اگر من نام آنها را بگویم، ایمان می آوری؟» عرض کرد: «بلی». حضرت فرمود: «حرمان، طارق، ذیال، ذوالکفتان، قابس، وثاب، عمودان، فیلق، مصبح، ضورج، ذوالقرع، ضیا و نور را در افق آسمان دید که او را سجده می کنند و وقتی که این ماجرا را برای یعقوب علیه السلام تعریف کرد آن حضرت گفت: «این امر مجهولی است که خداوند متعال، بعدها آن را آشکار می کند». بستان یهودی گفت: «به خدا قسم که نام آن ستارگان همین بود».

از امام صادق علیه السلام روایت شده است: «گریه کنندگان عالم پنج نفرند: آدم علیه السلام، یعقوب علیه السلام، یوسف علیه السلام، فاطمه علیها السلام و علی بن حسین علیه السلام، آدم، گریه او در دوری از بهشت بود تا آنجا که دورود اشک برگونه هایش جاری گشت. ولی گریه یعقوب علیه السلام در دوری یوسف علیه السلام بود تا آنجا که دو چشمش نابینا شد. اما گریه یوسف علیه السلام در فراق یعقوب علیه السلام بود تا آنجا که از گریه او کسانی که در زندان بودند، شکایت کردند و گفتند: «یا شب را گریه کن و روز را آرام بگیر و یا روز را گریه کن و شب را آرام باش». او با آنها سازش نمود. اما فاطمه؛ گریه او بر فراق پیامبر صلی الله علیه و آله بود تا آنجا که مردم مدینه

ناراحت شدند و به آن حضرت گفتند: «ما از گریه زیاد تو در عذاب هستیم». پس آن حضرت به کنار گورستان و مقبره شهدا می رفت تا غروب گریه می کرد و سپس به شهر بر می گشت». حضرت سجاد علیه السلام؛ گریه او بر شهادت حسین علیه السلام بود تا آنجا که سی و پنج سال هیچ خوراک یا آشامیدنی را نزد آن حضرت قرار نمی دادند، جز آن که چشمان مبارکش گریان می شد، تا آنجا که غلام آن حضرت به ایشان گفت: «جانم به فدایت! من می ترسم که شما از غصه بمیرید». آن حضرت فرمود: «قَالَ إِنَّمَا أَشْكُوا بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ»؛ (1) «همانا من غم و اندوه خود را به درگاه خدا شکایت می برم و چیزی را می دانم که شما نمی دانید». من هرگاه محل کشته شدن فرزندان زهرا علیها السلام را به یاد می آورم، بغض، راه گلویم را می بندد و گریه ام می گیرد».

علل الشرایع از امام صادق علیه السلام نقل می کند که فرمود: «يعقوب عليه السلامو عيص، برادر دو قلو بودند، ابتدا عيص متولد شد و به دنبال او، يعقوب، اسرائیل الله که معنای آن عبدالله، یا بنده خداست، چون اسرا؛ یعنی عبد و ایل یعنی الله و در روایت دیگر آمده است که اسرا به معنای قوت است و اسرائیل؛ یعنی قوت الله».

از «کعب الاحبار» در حدیثی طولانی نقل شده: «يعقوب عليه السلام، اسرائیل نام گذاشته شد به دلیل آن که خدمت گزار بیت المقدس بود و اولین کسی بود که به آنجا وارد شده و آخرین کسی بود که از آنجا بیرون می رفت و در شب، چراغ ها را روشن می کرد و هنگام روز که می آمد، چراغ ها را خاموش می دید، شبی در بیت المقدس ماند تا ببیند چه کسی چراغ ها را خاموش می کند، ناگهان جنی را دید که چراغ ها را خاموش کرد، پس يعقوب عليه السلام، آن جن را به یکی از ستون های مسجد بست و او را زندانی کرد، وقتی که صبح شد مردم دیدند که او، جنی را اسیر کرده است و چون نام آن جن، ایل بود، او را اسرائیل نامیدند؛ یعنی اسیر کننده ایل».

ص: 329

از علی بن حسین علیه السلام نقل شده: «مردم سه چیز را از سه نفر یاد گرفته اند: «صبر را از ایوب علیه السلام، شکر را از نوح علیه السلام و حسادت را از پسران یعقوب علیه السلام».

از امام رضا علیه السلام روایت شده که مردی به آن حضرت عرض کرد: «خداوند متعال تو را صلاح دهد، تو چطور ولیعهدی مأمون را قبول کرده ای با اینکه مخالف او هستی؟» آن حضرت فرمود: «ای مرد! پیامبر بالاتر است یا جانشینش؟» او گفت: «البته پیامبر». فرمود: «مسلمان برتر است یا کافر؟» او گفت: «البته مسلمان». سپس آن حضرت فرمود: «همانا عزیز مصر، مشرک بود و یوسف علیه السلام نیز پیامبر؛ با این همه، یوسف علیه السلام خود به عزیز مصر فرمود: «قَالَ اجْعَلْنِي عَلَى خَزَائِنِ الْأَرْضِ»؛⁽¹⁾ «مرا بر خزائن زمین بگمار». در حالی که مأمون، مسلمان است و من جانشین رسول خدا هستم». آن مرد، دیگر چیزی نگفت.

از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: «زمانی که یوسف علیه السلام در زندان بود از خوردن نان خالی به درگاه الهی شکایت کرد و تقاضای نان خورشی نمود و چون در پیش او نان خشک زیادی وجود داشت، خداوند متعال به او دستور داد که نان را درون ظرفی بریزد و آب و نمک به آن اضافه کند تا رقیق شود و سپس آن را خورش خود قرار دهد».

ابن عباس می گوید: «یوسف علیه السلام در منزل عزیز مصر، سه سال زندگی کرد، وقتی به سن جوانی رسید، زلیخا، همسر عزیز عاشق او شد. چنانچه آورده اند یوسف علیه السلام آن پس از ترس پروردگارش تا هفت سال سرش را بلند نمی کرد تا مبادا نگاهش به او بیافتد». روزی زلیخا به او گفت: «چشمان زیبایی خود را بالا کن و به من نگاه کن». یوسف علیه السلام گفت: «از کوری چشمانم می ترسم». زلیخا گفت: «چقدر چشمان تو زیباست». یوسف علیه السلام گفت: «چشمان من، اولین چیزی است که در قبر بر گونه ام قرار

ص: 330

می گیرد». زلیخا گفت: «چقدر بوی خوب می دهی». یوسف علیه السلام گفت: «اگر بوی مرا بعد از سه روز از مرگم می شنیدی، از من فرار می کردی». زلیخا گفت: «چرا به من نزدیک نمی شوی؟» یوسف گفت: «برای اینکه می خواهم به پروردگارم نزدیک شوم». زلیخا گفت: «فرش های زیبا و حریر را مزین کرده ام، بلند شو و کام دلم را برآور». یوسف علیه السلام گفت: «می ترسم که بهره بهشت را از دست بدهم». زلیخا گفت: «آیا تو را به زندان بان معرفی کنم؟» یوسف علیه السلام گفت: «پروردگارم مرا کفایت می کند».

«علل الشرایع» با استناد به ابوحزمه ثمالی می نویسد: «همراه علی بن حسین علیه السلام در روز جمعه، نماز صبح به جا آوردم و سپس آن حضرت در حالی که من دنبالشان بودم به طرف خانه شان به راه افتادند و به کنیز خود که سکینه نام داشت، فرمودند: «امروز، روز جمعه است اگر فقیری بر در خانه آمد او را غذا دهید». من گفتم: «مولای من! هر فقیری مستحق کمک نیست». فرمود: «می دانم، ولی از آن می ترسم که نیازمندی از ما درخواست کند و ما او را اطعام نکرده، رد کنیم و بلایی که به آل یعقوب علیه السلام نازل شد بر ما نیز نازل شود، به درستی که یعقوب علیه السلام هر روز گوسفندی قربانی می کرد و خود و خانواده اش از آن می خوردند و صدقه نیز می دادند، روز جمعه، فقیر مؤمن و روزه داری که مستحق و غریب بود و هم اینکه پیش خدا مقامی داشت، از کنار خانه یعقوب علیه السلام گذشت، در حالی که موقع افطار بود، در خانه یعقوب علیه السلام را زد و گفت: «گدای غریب و گرسنه ای هستم، مرا از غذای اضافه خود روزی دهید». چند دفعه این سخن را تکرار کرد و آنها هم سخنان او را شنیدند، اما باور نداشتند و سخن او را قبول نکردند. فکر کردند که دروغ می گوید. وقتی که مایوس شد و شب فرا رسید، برگشت و از گرسنگی خود به درگاه خداوند متعال شکایت کرد و شب را گرسنه خوابید و صبح هم در کمال صبر و شکر الهی، گرسنه بلند شد، در حالی که یعقوب علیه السلام و خانواده اش با شکم سیر خوابیده بودند و همچنین

غذای زیادی برایشان باقی مانده بود، صبح روز بعد خدای متعال به یعقوب علیه السلام وحی نمود: «ای یعقوب! به حقیقت که بنده مرا خوار و ذلیل نمودی، او، ذمیال خداپرست بود که موقع افطار به در خانه تو آمد و به صدای بلند گفت: «گدای غریب را غذا دهید». اما شما به او غذا ندادید؛ او هم به درگاه خدا شکایت کرد و شب را با شکم گرسنه خوابید، در حالی که صابر بود و شکر می کرد، اما تو ای یعقوب و پسران تو همه سیر بودید و پیش شما غذای زیادی هم بود، آیا می دانی که عذاب من درباره اولیا، سریع تر از دشمنان من است؟! این به جهت حسن نظر من نسبت به اولیاء الله و به خاطر استدراج دشمنان خداست. اما قسم به عزتم! بلایی به تو نازل می کنم و تو و فرزندانت را در معرض بلا و امتحان قرار می دهم، پس آماده نزول بلا باش».

در این وقت ابوحمزه ثمالی می گوید: «من به علی بن حسین علیه السلام عرض کردم: «فدایت شوم، یوسف علیه السلام چه موقع آن خواب را دید؟» فرمود: «در همان شبی که یعقوب علیه السلام و فرزندانش سیر خوابیدند و ذمیال مؤمن، گرسنه و روزه دار سر بر بالین گذاشت، بنابراین وقتی که صبح، یوسف علیه السلام آن خواب را برای پدر بازگو کرد، با توجه به وحیی که از جانب خداوند متعال به او رسیده بود، دانست که بلایی در پیش است و به همین علت به یوسف علیه السلام تأکید کرد: «قَالَ يَا بَنِيَّ لَا تَقْصَصْ صُ رُءْيَاكَ عَلَيَّ إِخْوَتَكَ فَيَكِيدُوا لَكَ كَيْدًا إِنَّ الشَّيْطَانَ لِلْإِنْسَانِ عَدُوٌّ مُّبِينٌ»؛ (1) «ای پسر، خواب خود را برای برادرانت تعریف نکن؛ زیرا من می ترسم که برایت مکاری کنند بی شک شیطان، دشمنی آشکار برای انسان است»، ولی یوسف علیه السلام آن خواب را برای برادرانش تعریف کرد و اولین بلایی که به آل یعقوب علیه السلام نازل شد، حسادت برادرانش نسبت به یوسف علیه السلام بود و در آن وقت حساسیت یعقوب علیه السلام نسبت به یوسف علیه السلام زیادتر شد و ترسید که بلایی که خداوند متعال به او تذکر داده، درباره یوسف علیه السلام باشد، بنابراین بیشتر از او

ص: 332

محافظت می کرد و همین توجه بیشتر و بزرگواری که یعقوب علیه السلام نسبت به یوسف علیه السلام انجام داد، آتش حسادت آنها را شعله ورتر کرد. پس بین خود مشورت کردند و گفتند: «به درستی که یوسف علیه السلام برادرش نزد پدر، محبوب تر از ما هستند، یوسف علیه السلام را بکشید یا او را به سرزمینی دور بفرستید تا توجه پدر به سوی ما بازگردانده شود». به سراغ پدرشان آمدند و گفتند: «چرا ما را درباره یوسف علیه السلام امین نمی دانی؟» یعقوب علیه السلام گفت: «إِذْ قَالُوا لِيُوسُفُ وَأَخُوهُ أَحَبُّ إِلَيْنَا مِنَّا وَنَحْنُ عُصْبَةٌ إِنَّ أَبَانَا لَفِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ * اقْتُلُوا يُوسُفَ أَوْ اطْرَحُوهُ أَرْضًا يَخْلُ لَكُمْ وَجْهُ أَبِيكُمْ وَتَكُونُوا مِن بَعْدِهِ قَوْمًا صَالِحِينَ * قَالَ قَائِلٌ مِّنْهُمْ لَا تَقْتُلُوا يُوسُفَ وَالْقَوْه فِي غِيَابَتِ الْجُبِّ يَلْتَقِطُهُ بَعْضُ السَّيَّارِهِ إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ * قَالُوا يَا أَبَانَا مَا لَكَ لَا تَأْمَنَّا عَلَى يُوسُفَ وَإِنَّا لَهُ لَنَاصِحُونَ» (1) صلی الله علیه و سلم علیه السلام، یوسف علیه السلام را به خاطر ترس از نزول بلا از دیگران جدا می کرد، اما قدرت خدای متعال غالب شد و قضای او درباره یعقوب علیه السلام و یوسف علیه السلام و برادرانش جاری گشت و یعقوب علیه السلام نتوانست جلوی نازل شدن بلا را بگیرد، بنابراین او را به برادرانش داد و آنها از ترس اینکه مبادا یعقوب علیه السلام پشیمان شود، با عجله به راه افتادند و یوسف علیه السلام را با خود بردند، بعد از اینکه به صحرا رسیدند، با خود گفتند: «او را می کشیم و جسدش را زیر این درختان می گذاریم تا گرگ، او را بخورد». اما برادر بزرگ تر که لاوی بود، گفت: «یوسف را نکشید، بلکه اگر می خواهید این کار را انجام دهید او را در چاهی بیندازید». تصمیم خود را گرفتند و او را در چاه انداختند و گمان می کردند که او در

چاه غرق می شود، اما وقتی یوسف علیه السلام به ته چاه رسید، صدا زد: «ای پسران رومین! سلام مرا به یعقوب علیه السلام برسانید».

وقتی آنها، صدای یوسف علیه السلام را شنیدند، به یکدیگر گفتند: «همین حوالی بمانیم تا

ص: 333

اطمینان پیدا کنیم که او مرده است». اما وقتی شب شد، ناامید شدند و پیش پدر برگشتند و ادعا کردند که گرگ، او را خورده است، در این وقت یعقوب علیه السلام دانست که بلاى الهی فرا رسیده، صبر کرد و خود را آماده پذیرش حکم الهی نمود و گفت: «كَذِبَ قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ» (1) آراسته است. خداوند هرگز قبل از تعبیر خواب یوسف، او را طعمه گرگ نخواهد کرد. وقتی که صبح شد با خود گفتند: «بیایید ببینیم که یوسف علیه السلام مرده یا زنده است؟» به چاه رسیدند، دیدند کاروانی به نزدیک چاه رسیده و دلو خود را به چاه انداختند، وقتی دلو را بالا آوردند، دیدند به جای آب، پسری خود را به دلو آویزان کرده است، او را از چاه درآوردند در این هنگام، برادران یوسف علیه السلام نزدیک آمده و گفتند: «این پسر، برده ماست که دیروز در این چاه افتاد و ما امروز آمده ایم که او را از چاه درآوریم». یوسف علیه السلام را از دست آنها گرفتند و او را به گوشه ای بردند و به او گفتند: «یا اعتراف می کنی که برده ما هستی و ما تو را به این کاروانیان می فروشیم و یا اینکه تو را می کشیم». یوسف علیه السلام گفت: «مرا نکشید، هر کاری بخواهید انجام می دهم». او را به پیش کاروان بردند و گفتند: «چه کسی این برده را از ما می خرد». مردی از میان آنها یوسف علیه السلام را به بیست درهم خرید و پس از آن، او را به مصر برد و به پادشاه فروخت. وقتی یوسف علیه السلام به سن جوانی رسید؛ همسر پادشاه مصر، عاشق او شد و از او درخواست زنا نمود، یوسف علیه السلام گفت: «پناه بر خدا، ما خانواده پیامبران هرگز مرتکب زنا نمی شویم». در آن هنگام زلیخا، درها را بست و به یوسف علیه السلام گفت: «ترس».

سپس خود را بر او عرضه نمود، اما یوسف علیه السلام از او فرار کرد و به سمت در رفت و زلیخا به دنبال او دوید و پیراهنش را از پشت گرفت، در نتیجه پیراهن او پاره شد. «سَيِّدَهَا لَدَا الْبَابِ قَالَتْ مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا أَنْ يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ»؛ (2)

ص: 334

1- . سوره یوسف، آیه 18.

2- . سوره یوسف، آیه 25.

«در همین وقت عزیز مصر را در پشت در دیدند، زلیخا گفت: جزای کسی که به اهل تو، نظر بد داشته باشد، چیست؟ غیر از این است که زندانی شود یا عذابی دردناک تحمّل کند؟»

به این ترتیب به شوهرش فهماند که باید یوسف علیه السلام را عذاب کند، اما یوسف علیه السلام به عزیز مصر گفت: «من قصد بدی نسبت به خانواده تو نداشتم، بلکه او هدفش نزدیکی و دوستی با من بود، اینک از این کودک در گهواره پرس که من راست می گویم یا او؟» آن کودک که خواهرزاده زلیخا و نوزادی سه ماهه بود، به امر خدای متعال به سخن درآمد و به عزیز مصر گفت: «اگر پیراهن یوسف علیه السلام از جلو پاره شده باشد، زلیخا راست می گوید و اگر پیراهن یوسف علیه السلام از پشت پاره شده باشد، یوسف راست می گوید». عزیز مصر دید که پیراهن از پشت پاره شده، آنگاه به همسرش گفت: «این از مکر و حيله شما زنان است». به یوسف علیه السلام گفت: «ای یوسف! این کار را نادیده بگیر و آن را پنهان کن». اما این موضوع به وسیله کنیزی در شهر پخش شد تا آنجا که زنان مصر در مجالس خود می گفتند: «همسر عزیز مصر با غلامش نزدیکی نموده و عاشق او شده است». این سخنان به گوش زلیخا رسید و بر او گران تمام شد، بنابراین پیکی به سوی آنها فرستاد و همه آنها را دعوت کرد و وقتی همه حاضر شدند، به دست هر یک از آنها، ترنج و چاقویی داد، آن وقت به یوسف علیه السلام گفت: «وارد شو». وقتی یوسف علیه السلام وارد شد از دیدن زیبایی او، همگی از خود بی خود شدند و به جای اینکه ترنج را ببرد دست خود را بریدند، آن وقت زلیخا گفت: «این همان کسی است که مرا به خاطر او سرزنش می کردید». آنگاه زنان از منزل او رفتند، اما هر یک به طور مخفیانه، پیکی به پیش یوسف علیه السلام فرستادند و از او درخواست ملاقات کردند، اما یوسف علیه السلام دیدار آنها خودداری کرد. وقتی ماجرای یوسف علیه السلام و زلیخا و عاشق شدن زنان مصر به وی در شهر، شایع شد، عزیز مصر با اینکه می دانست یوسف علیه السلام، بی گناه است تصمیم گرفت او را زندانی کند.

علامه طبرسی رحمه الله می گوید: «زنان مصر به یوسف علیه السلام گفتند: «از زلیخا پیروی کن و حاجت او را برآور؛ زیرا او ستمدیده است و تو ستمکار هستی!»

سدی درباره علت زندانی شدن یوسف علیه السلام می گوید: «زلیخا به همسرش گفت: «این غلام، مرا در میان مردم رسوا کرده و من تحمل دیدن او را ندارم. یا به من اجازه بده که از اینجا بروم و یا او را زندانی کن، همان طور که مرا زندانی کرده ای». عزیز مصر با اینکه علم به بی گناهی یوسف علیه السلام داشت، او را زندانی کرد. و در روایتی آمده است: «وقتی که برادران یوسف، او را به ته چاه فرستادند او خود را به طناب آویزان کرده بود، در همین وقت آنها پیراهن او را درآوردند، یوسف علیه السلام گفت: «چنین نکنید، پیراهنم را بدهید تا لااقل بتوانم فرار کنم». اما برادرانش گفتند: «ماه و خورشید و یازده ستاره ای که به تو سجده کردند را صدا بزن تا تنها نباشی!» سپس او را به پایین چاه فرستادند، اما او را در میان چاه، آویزان نگاه داشتند و هدفشان این بود که از گرسنگی

و تشنگی بمیرد، اما یوسف علیه السلام خود را به درون آب انداخت و بعد به سنگی در دیوار چاه خود را چسباند و لاوی، پسر بزرگتر برای او آب و غذا می آورد».

بعضی نیز گفته اند: «چاه برای یوسف علیه السلام، نورانی و آب آن شیرین شد و او را از غذا بی نیاز نمود».

در علل الشرایع می نویسد: «از محمد بن عبدالله بن طیفور شنیدم که درباره گفتار یوسف علیه السلام که فرمود: «قَالَ رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ»؛⁽¹⁾ «پروردگار! زندان از آنچه مرا به سوی آن فرا می خوانند، محبوب تر است». می گفت: «به یوسف علیه السلام اختیار داده شد و او خود، زندان را انتخاب کرد و به پیامبر آخرالزمان، حضرت محمد صلی الله علیه و آله پناه برد و به درگاه خدا، دعای فقر را عرضه داشت و گفت: «يا مقلب القلوب، ثبت قلبي على طاعتك فعوفني من العله» خداوند هم دعایش را مستجاب

ص: 336

کرد و او را در ظاهر و باطن، حفظ فرمود. همچنین درباره گفتار یعقوب علیه السلام که وقتی پسرانش از او خواستند، بنیامین را به ایشان بسپارد، فرمود: «قَالَ هَلْ أَمْنُكُمْ عَلَيْهِ إِلَّا كَمَا أَمْنُتُكُمْ عَلَىٰ أَخِيهِ مِن قَبْلُ»؛ (1) «آیا من شما را امین می دانم، همان طور که قبلاً درباره برادرتان امین شماردم؟» می گفت: «مثل این گفتار یعقوب علیه السلام همان است که پیامبر صلی الله علیه و آله فرموده اند: «مؤمن هرگز از یک سوراخ، دو بار گزیده نمی شود». چون یعقوب علیه السلام یک بار آنها را درباره یوسف علیه السلام امانتدار دانست و یوسف علیه السلام را به آنان تسلیم کرد، اما آنها از اعتماد او سوء استفاده کردند و یوسف علیه السلام را در چاه انداختند و او را فروختند، بنابراین در مورد پسر دوشنبه نمی خواست به آنها اعتماد کند، اما تسلیم خواسته الهی شد و به خدای متعال اعتماد کرد و فرمود: «فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ»؛ (2) «خداوند از جهت حفاظت، بهترین نگهدارنده است و او مهربان ترین مهربانان است». به دلیل همین اعتماد و توکل، خداوند متعال، بنیامین و یوسف علیه السلام را به او برگرداند و قحطی و سختی را از قوم آنها دور کرد و درباره اینکه یعقوب علیه السلام گفت: «قَالَ يَا أَسْفَىٰ عَلَىٰ يُونُسَ»؛ (3) «ای افسوس بر یوسف».

می گوید: «تأسف یعقوب علیه السلام بر یوسف علیه السلام بود، اما علت اصلی ناراحتی او، دوری از دیدار الهی و افسوس برای آن بود. همان طور که امام صادق علیه السلام درباره این آیه: «وَلَنَذِقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ»؛ (4) «هر آینه به آنها قبل از عذاب بزرگ تر، عذاب دردناک و کوچک تری می چشانیم». می فرمایند: «این عذاب کوچک تر، دوری یاران در زندگی دنیاست تا با آن متوجه دوری مولایشان بشوند». به همین دلیل تأسف یعقوب علیه السلام بر یوسف علیه السلام از ترس فراق از لقای الهی است و هجران یوسف علیه السلام تنها یادآور آن دوری بوده است. دوری دوستان، جهنم

ص: 337

1- . سوره یوسف، آیه 64.

2- . همان.

3- . سوره یوسف، آیه 84.

4- . سوره سجده، آیه 21.

و رسیدن به آنها، بهشت این دنیا است که به خاطر آنان بر بهشت و جهنم آخرت، راه پیدا می کنند و به آن استدلال می گردد، امیر مؤمنان علیه السلام می فرماید: «اگر ترس از روز قیامت و دوری از دوستان صمیمی در این دنیا نبود، حتما آرزوی مرگ می کردیم». در تفسیر این گفتار الهی: «عَلَى الْأَرْضِ كَيْفَ يَنْظُرُونَ»؛ (1) «بهشتیان بر تخت هایی رو به روی هم قرار دارند»، می فرماید: «این یکی از بزرگ ترین نعمت های بهشتی است که دوستان صمیمی در بهشت در کنار هم دیگر قرار می گیرند».

متنبی شاعر عرب می گوید:

لولا مفارقة الاحباب ما وجدت

لها المنيا الى ارواحنا سبلا

- اگر دوری از یاران صمیمی نبود، مرگ را به سوی جان های ما راهی نبود.

اسماعیل بن فضل هاشمی می گوید: «به حضرت صادق علیه السلام عرض کردم، مرا از سخنان یعقوب علیه السلام باخبر کنید که وقتی پسرانش از او خواستند بر ایشان طلب آموزش کند، فرمود: «سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّي» (2) وقتی آنها به یوسف علیه السلام اظهار پشیمانی کردند، یوسف علیه السلام فوراً فرمود: «قَالَ لَا تَثْرِبَ عَلَيْكُمْ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ» (3)

به علت آنکه قلب جوان از قلب پیر، رقیق تر است و یوسف علیه السلام دل رحم تر از یعقوب علیه السلام بود، به اضافه، خیانت آنها درباره یوسف علیه السلام بود؛ بنابراین آنها را بخشید و از حق خود گذشت، اما یعقوب علیه السلام گذشت آنها را تأخیر انداخت، چون گذشت او درباره حق دیگری بود و استغفار برای آنها را تا سحر شب جمعه به تأخیر انداخت.

از آن حضرت روایت شده که فرمود: «زلیخا خواست تا یوسف علیه السلام را ببیند، به او گفته شد: «ای زلیخا! به سبب رفتاری که تو با یوسف علیه السلام انجام داده ای ما کراحت داریم

ص: 338

1- . سوره مطففین، آیه 23.

2- . سوره یوسف، آیه 98.

3- . سوره یوسف، آیه 92.

که تو را با او روبرو نماییم». زلیخا گفت: «من از کسی که خودش از خدای متعال می ترسد، ترسی ندارم». وقتی که یوسف علیه السلام را دید، یوسف علیه السلام به او گفت: «ای زلیخا! چه شده که رنگ صورتت تغییر کرده؟» او گفت: «سپاس خدای متعالی که پادشاهان را به خاطر گناه، بنده قرار داد و بندگان را به واسطه اطاعت، پادشاه نمود». یوسف علیه السلام گفت: «ای زلیخا! چه چیز تو را بر آن داشت که مرتکب آن اعمال شوی؟» زلیخا گفت: «زیبایی تو باعث این کار شد». یوسف علیه السلام گفت: «پس اگر تو پیامبر آخر زمان، محمد صلی الله علیه و آله را می دیدی، چه می کردی، او از لحاظ صورت، از من زیباتر و از جهت نفسانی از من بزرگوارتر و خوددارتر است». زلیخا گفت: «از هم اکنون، محبت او در قلب من جای گرفت». خداوند متعال به یوسف علیه السلام وحی نمود: «زلیخا راست می گوید و به واسطه این محبتی که به حبیب من، محمد صلی الله علیه و آله دارد، من او را دوست می دارم». به همین سبب خداوند متعال به یوسف علیه السلام وحی نمود که با او ازدواج کند و او را به عقد خود در آورد.

معانی الاخبار می نویسد: «معنای یوسف علیه السلام از ریشه (اسف یوسف) است؛ زیرا باعث خشم و تأسف برادرانش گردید و خدای متعال می فرماید: «فَلَمَّا آسَفُونَا انْتَقَمْنَا مِنْهُمْ»⁽¹⁾ رحمه الله داشت، دچار خشم شدند».

از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: «شخص بیابان گردی پیش یوسف علیه السلام آمد تا از او غذایی بخرد، وقتی غذا را خرید، به او گفت: «خانه ات کجاست؟» او گفت: «در فلان محل». یوسف علیه السلام گفت: «وقتی از فلان بیابان عبور کردی، بایست و یعقوب علیه السلام را صدا کن». آن وقت مردی تنومند و زیبا، پیش روی تو ظاهر می شود، به او بگو: «من مردی را در مصر دیدم که به تو سلام رساند و گفت: «امانت تو در پیش خدای متعال

ص: 339

تباه نمی شود و از بین نمی رود». آن مرد بیابان گرد به آن محل رسید، یعقوب علیه السلام را صدا زد، آن وقت، مردی نابینا و زیبا و تنومند، پیش روی او نمایان شد که با دست خود به دیوار تکیه داده بود، وقتی آن مرد، سخنان یوسف علیه السلام را به یعقوب علیه السلام گفت؛ او بر روی زمین افتاد و از حال رفت. وقتی به هوش آمد، به آن مرد گفت: «آیا تو درخواستی از خدا داری؟» او گفت: «آری، من مال زیادی دارم، ولی همسری دارم که از او فرزندی ندارم، از تو می خواهم به درگاه خدا دعا کنی تا فرزندی به من بدهد». یعقوب علیه السلام برای او دعا کرد و آن مرد از همسرش، صاحب چهار شکم، فرزند شد که در هر شکم، دو فرزند بود. یعقوب علیه السلام با علم پیامبری می دانست که یوسف علیه السلام زنده است و خداوند متعال بعد از این غیبت و دوری، او را به وی خواهد داد به همین دلیل به پسرانش فرمود: «وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ»؛⁽¹⁾ «من چیزی را می دانم که شما نمی دانید». روایت شده که وقتی برادران یوسف، شب به سراغ پدر رفتند، با گریه و زاری پیراهن خونین یوسف علیه السلام را به او نشان دادند، یعقوب علیه السلام از آنها روی برگرداند و رفت و مشغول نوحه سرایی برای یوسف علیه السلام شد و با خود می گفت: «ای حبیب من، یوسف! تو همان فرزندی بودی که من تو را از تمام بچه هایم بیشتر دوست می داشتم و از میان همه به تو امید داشتم، اما تو را از من دزدیدند، حبیب من، یوسف!

تو حامی و پشت و پناه من بودی، اما تو را از من دزدیدند؛ یوسف من! تو همان کسی بودی که مونس و آرامش جانم بودی، تو را کجا بردند؟ یوسف من! کاش می دانستم تو در کدام کوه ها افتاده ای یا در کدام دریا غرق شده ای، یوسفم ای کاش، سختی هایی که به تو می رسید، به من رسیده بود».

ثعلبی در «تاب العرائس» می گوید: «وقتی یوسف علیه السلام با برادرش بنیامین تنها شد به او گفت: «نام تو چیست؟» او گفت: «بنیامین». یوسف گفت: «بنیامین کیست؟» او

ص: 340

گفت: «پسر بی مادر و داغدار». یوسف علیه السلام گفت: «اسم مادرت چه بود؟» گفت: «راحیل، دختر لبان، پسر ناحور». یوسف علیه السلام گفت: «آیا تو فرزندی داری؟» او گفت: «آری؛ من صاحب ده پسر هستم که نام همه آنها برگرفته از نام یوسف است، او برادر، گم شده من است». یوسف علیه السلام گفت: «ای کاش من به جای برادر تو بودم». بنیامین گفت: «خوش به حال کسی که برادرش تو باشی، ولی تو فرزند یعقوب علیه السلام و راحیل نیستی»؛ یعنی محترمانه به پادشاه عرض کرد: «هیچ کس نمی تواند برای من جای یوسف را بگیرد، اگر چه پادشاه باشد». در این وقت یوسف علیه السلام به گریه افتاد و ایستاد و او را در بغل کرد و به او گفت: «من برادر تو، یوسف علیه السلام هستم، اما نگذار آنها بفهمند». آن وقت بنیامین گفت: «من دیگر از تو جدا نمی شوم». پس با هم مشورت کردند و تصمیم گرفتند که برای ماندن بنیامین فکری بکنند و آنگاه پیمانۀ طلا را در بار او گذاشتند.

بر طبق این قول، منظور از والدینی که وارد مصر شدند، پدر یوسف علیه السلام و خاله او بوده اند، خاله در اطلاق عرف مردم، مانند مادر است و به او ام گفته می شود. پیامبر صلی الله علیه و آله وقتی که امیر مؤمنان علیه السلام درباره سرپرستی دختر حمزه رضی الله عنه با خاله آن دختر، بحث و جدل داشتند، فرمود: «خاله، مانند مادر است». در روایت آمده که مادر یوسف علیه السلام بعد از تولد بنیامین مُرد و یعقوب علیه السلام با خواهر او ازدواج کرد، اما ابن اسحاق و حیایی گفته اند که مادر یوسف علیه السلام زنده بود و با یعقوب علیه السلام در مصر به ملاقات او آمده است. بعضی نیز گفته اند: «به سبب تحقق یافتن خواب یوسف، مادرش راحیل از گور سر برآورده و به امر الهی بر او سجده کرده است!»

«قصص الانبیاء راوندی» از سلیمان طلحی روایت می کند: «به امام صادق علیه السلام عرض کردم: «وضعیت ایمان فرزندان یعقوب علیه السلام چگونه بود، آیا از دین خارج شدند؟» فرمود: «آری». پرسیدم: «پس وضعیت آدم علیه السلام در نافرمانی خدا چگونه بود؟»

فرمود: «مسئله او فرق می کرد». ایمان، درجات و مراتب مختلفی دارد و طبق روایت درست، خروج برادران یوسف علیه السلام از درجات عالیہ ایمان بود که بعدها وقتی توبه کردند، به آن مرحله باز می گردند و با آمرزش یعقوب علیه السلام و یوسف علیه السلام آنها حتی به درجات بالاتر ایمان ارتقا پیدا می کنند.

«قصص الانبیاء راوندی» با استناد به صدوق و در پایان از قول امام صادق علیه السلام منقل می کند: «غم و اندوه یعقوب علیه السلام و دوری یوسف علیه السلام معادل هفتاد مادر داغدار بود و زمانی که یوسف علیه السلام در زندان بود، جبرئیل بر او نازل شد و به او گفت: «خداوند، تو و پدرت را با این دوری امتحان کرد و خدای متعال، تو را از زندان آزاد خواهد کرد، حال از خداوند متعال به حق محمد صلی الله علیه و آلهو اهل بیت او درخواست کن تا تو را از این وضع نجات دهد». یوسف علیه السلام گفت: «خدایا! از تو می خواهم که به حق محمد صلی الله علیه و آله و اهل بیت او، مرا از این وضع نجات دهی و گشایش و فرج مرا نزدیک گردانی». سپس جبرئیل گفت: «ای یوسف صدیق! تو را بشارت می دهم که خداوند متعال تا سه روز دیگر، تو را از زندان نجات می دهد و مصر و اهل آن را تحت فرمان و سلطه تو قرار می دهد». در شب همان روز، عزیز مصر آن خواب را دید و ترسید و ماجرا را با یارانش در میان گذاشت، ولی هیچ کس تعبیر آن را نمی دانست تا اینکه آن مردی که ساقی پادشاه بود و یوسف علیه السلام در زندان، خواب او را به درستی تعبیر کرده بود، به یاد یوسف علیه السلام افتاد و گفت: «پادشاه مرا به زندان بفرستد؛ در آنجا مردی دانا و صبور هست که وقتی شما، من و دوستم را زندانی کرده بودید، با او آشنا شدم و او در زندان، خواب من و دوستم را به درستی تعبیر کرد، طبق تعبیر او، دوستم کشته شد و من از زندان آزاد شدم». پادشاه به او گفت: «پیش یوسف علیه السلام رود و او را بیاورد و پیغام پادشاه را به او برساند، وقتی پیغام پادشاه به یوسف علیه السلام رسید، یوسف علیه السلام گفت: «چگونه به بخشندگی او امیدوار باشم با اینکه من را بی گناه می دانست و سال ها مرا به زندان

انداخت؟» وقتی پادشاه این امر را شنید، زنان مصر را فرا خواند و از آنها درباره ماجرای یوسف علیه السلام پرسید، آنها گفتند: «منزه است خدا، ما هیچ بدی از او ندیده ایم». وقتی پادشاه، متوجه ماجرای بی گناهی یوسف علیه السلام و نقشه زنان شد، قاصدی به زندان فرستاد و او را از زندان آزاد کرد و به سوی خود فرا خواند و خواب خود را برای او تعریف کرد، وقتی یوسف، تعبیر آن رؤیا را بیان کرد، او از عقل و آگاهی یوسف علیه السلام، تعجب کرد و گفت: «راست گفתי، حالا- بگو چگونه می توان مملکت و مردم خود را در سال های قحطی حفظ کنم». یوسف گفت: «خدای متعال به من وحی نموده که تدبیر مملکت و نظام آن در این هفت سال به دست من باشد و در هفت سال اول هرچه کاشتیم غیر از مقدار کمی از آن، بقیه را ذخیره کنیم و وقتی سال های خشکی رسید، از آنها استفاده کنیم». پادشاه، او را امین دانست و اداره امور کشور را به او داد، وقتی سال های قحطی رسید، در سال اول، یوسف علیه السلام در برابر درهم و دینار به مردم آذوقه می فروخت، تا اینکه در سراسر مصر، همه دارایی نقدی به مالکیت یوسف علیه السلام آمد، در سال دوم، در برابر جواهر و زینت آلات به آنها آذوقه داد و در سال سوم، در برابر حیوانات و دام ها، سال چهارم در برابر بخشیدن کنیز و غلامانشان و سال پنجم در برابر ملک و دارایی شان و سال ششم در مقابل مزارع و نهرها و سال هفتم با برده کردن آنها به آنان آذوقه داد تا اینکه در پایان سال هفتم در محل مملکت مصر، همه مردم، برده یوسف علیه السلام شدند و مال و اموالشان به مالکیت او در آمد. آنگاه یوسف علیه السلام به پادشاه گفت: «دیدی که پروردگارم مرا چگونه یاد داد و بزرگ کرد». پادشاه گفت: «رأی، رأی توست». یوسف علیه السلام گفت: «خدای متعال را گواه می گیرم و از تو نیز شهادت می طلبم که ببینی من همه مردم مصر را آزاد کردم و همه اموال و دارایی ایشان را به آنها بازگرداندم و تخت و تاج و انگشتر و مهر پادشاهی را هم به تو برمی گردانم،

به شرط آن که تو هم طبق روش و سیره من عمل کنی و جز به حکم من حکم ننمایی».

پادشاه گفت: «این امر، باعث افتخار من است و من شهادت می‌دهم که هیچ خدایی، جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که تو پیامبر و فرستاده او هستی».

«عرانس» نقل می‌کند: «وقتی که امانت داری و توانایی و عقل یوسف علیه السلام بر پادشاه به اثبات رسید و دلیل عذر او را درباره زندانی شدن فهمیدی؛ دستور داد: «وَقَالَ الْمَلِكُ اَنْتُنِي بِهِ اَسْتَخْلِصُهُ لِنَفْسِي»؛⁽¹⁾ «او را به پیش من بیاورید تا او را خاص خود گردانم». آن وقت برای آزاد کردن یوسف علیه السلام قاصدی فرستاد، وقتی یوسف علیه السلام می‌خواست از زندان بیرون بیاید با این دعا، اهل زندان را دعا کرد: «خدایا! قلب‌های نیکان را متوجه آنها نما و آنها را از اخبار ناآگاه مکن تا آنها داناترین مردم نسبت به اخبار روز در همه شهرها باشند». وقتی از زندان خارج شد، بر در زندان نوشت: «اینجا قبر زندگان، خانه غم‌ها، محل کسب تجربه در کنار دوستان و جایگاه شمات و سرزنش دشمنان است». سپس غسل کرد و با لباس پاکیزه به دیدار عزیز مصر رفت و با زبان عربی فصیح بر او سلام داد، پادشاه گفت: «این چه زبانی است؟» یوسف علیه السلام گفت: «این زبان عمویم، اسماعیل است». سپس به زبان عبرانی، پادشاه را دعا کرد، پادشاه پرسید: «این چه زبانی است؟» گفت: «این زبان پدران من، اسحاق علیه السلام و یعقوب علیه السلام است». عزیز مصر که خود به هفت زبان صحبت می‌کرد، با یوسف علیه السلام شروع به صحبت کرد و با هر زبانی که سخن می‌گفت، یوسف هم با همان زبان، پاسخ او را می‌داد. یوسف در آن زمان سی ساله بود و پادشاه از علم او تعجب کرد و با دیدن جوانی و علم او، روی به یاران خود کرد و گفت: «او تعبیر خواب مرا می‌داند، اما شما کاهنان و جادوگران در مانده و ناتوان هستید». پس از آن یوسف علیه السلام گفت: «بسیار خوب، ای پادشاه، تو هفت گاو خاکستری رنگ با پیشانی‌های سفید را دیدی که با پستان‌های پر از شیر، از رود نیل بیرون می‌آیند، تو در کناره رود، آنها را می‌دید و از زیبایی و چاقی آنها

ص: 344

متعجب بودی، در همان لحظه ناگهان آب نیل فرورفت و از ته آن و از لابه لای لجن ها، هفت گاو لاغر و بی موبا دندان های تیز و خرطوم هایی مانند خرطوم فیل و پستان های خشک، بیرون آمدند و بر گاوهای چاق حمله کردند و با دندان های تیز خود، آنها را تکه تکه کردند و پوست و استخوان آنها را خوردند، سپس هفت خوشه سبز گندم می بینی که در کنار هفت خوشه خشکیده سر از آب درآورده اند و ناگهان می بینی که بادی سیاه و خشک از طرف خوشه های خشک شده می وزد و خوشه های سبز، آتش می گیرد و خشک و سیاه می شوند؛ این خواب تو بود».

از محمد بن مسلم نقل شده: «به امام باقر علیه السلام گفتم: «یابن رسول الله! به من بگوید یعقوب علیه السلام چند سال در کنار یوسف علیه السلام در مصر زندگی کرد؟» فرمود: «دو سال و در زمان حیات یعقوب علیه السلام، او حجت خدا و پیامبر بود، اما یوسف، پادشاه بود، وقتی یعقوب علیه السلام وفات یافت، یوسف علیه السلام پس از او، حجت خدا در روی زمین شد و جنازه پدر را در تابوتی به سرزمین شام و از آنجا به بیت المقدس برد و او را در همان جا دفن کرد».

کتاب الخرایج از امام حسن علیه السلام در مورد سخنان برادران یوسف علیه السلام که گفتند: «قَالُوا إِنْ يَسْرِقْ فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَهُ»؛ (1) «اگر او سرقت کرده، برادرش هم قبلاً سرقت کرده بود». فرمود: «یوسف علیه السلام دزدی نکرده بود، بلکه او کمربندی داشت که آن را از ابراهیم علیه السلام به ارث برده بود و اگر کسی آن کمربند را می دزدید، به بندگی صاحب آن درمی آمد و هر کس آن را می دزدید، جبرئیل به صاحبش خبر می داد تا کمربند را پس بگیرد و دزد را بنده خود نماید و آن کمربند در زمان کودکی یوسف علیه السلام، دست عمه اش، ساره، دختر، اسحاق بود و او مادر اسحاق نامیده می شد؛ زیرا علاقه زیادی به یوسف علیه السلام داشت و می خواست که او را به فرزندی خود درآورد و پیش خود نگاه

ص: 345

دارد، بنابراین آن کمر بند را در زیر پیراهن یوسف علیه السلام بست و شلوار را روی آن کشید و سپس به یعقوب علیه السلام گفت: «کمر بند دزدیده شده». جبرئیل به سراغ یعقوب علیه السلام آمد و خبر داد: «ای یعقوب! کمر بند پیش یوسف علیه السلام است، اما او خبر ندارد و ساره آن را به کمر یوسف علیه السلام بسته است». به اراده خدا، یعقوب علیه السلام رفت و کمر بند را از کمر یوسف علیه السلام باز کرد، ساره گفت: «حال که یوسف علیه السلام کمر بند را برداشته، باید پیش من بماند و بنده من باشد». یعقوب علیه السلام فرمود: «او بنده تو خواهد بود، به شرط آنکه، او را نفروشی و او را به خدمت نگیری». ساره گفت: «او را قبول می کنم به شرط آنکه او را از من نگیری و همین الان او را آزاد می کنم». یوسف را از بندگی آزاد کرد.

روایت شده وقتی که یوسف علیه السلام به آن جوان زندانی گفت: «اذْکُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ»؛ (1) «من را نزد صاحبیت یادآوری کن». جبرئیل بر او نازل شد و با پای خود به زمین ضربه ای زد که در نتیجه آن ضربه، تا طبقه هفتم زمین برای یوسف علیه السلام معلوم شد، سپس به یوسف علیه السلام گفت: «چه می بینی؟» یوسف علیه السلام گفت: «سنگی کوچک». جبرئیل، سنگ را شکافت و سپس پرسید: «حالا چه می بینی؟» یوسف علیه السلام گفت: «کرم کوچک».

جبرئیل پرسید: «روزی دهنده تو کیست؟» یوسف علیه السلام گفت: «خدا». جبرئیل گفت: «پس بدان که پروردگارت می گوید: «من این کرم کوچک در شکاف این سنگ در ته زمین هفتم را از یاد نبرده ام. آیا تو گمان برده ای، که تو را فراموش کرده ام که به صاحب آن جوان متوسل می شوی؟ حال که چنین است به واسطه این سخنان، چند سال دیگر هم باید در زندان باقی بمانی». آنگاه یوسف علیه السلام گریست تا آنجا که از گریه او در و دیوار به گریه درآمد و کسانی که پیش او بودند، معذب شدند، پس با آنها صلح و سازش کرد که یک روز، آرام بگیرد و روز دیگر را گریه کند و البته در روزی که گریه نمی کرد، حال و روز بدتری داشت».

ص: 346

عیاشی از هشام بن صالح نقل می کند که امام صادق علیه السلام فرمود: «هیچ کس در طول تاریخ مانند این سه نفر گریه نکرده است: (آدم علیه السلام، یوسف علیه السلام و داوود علیه السلام، اما آدم علیه السلام هنگام بیرون شدن از بهشت، گریه کرد و قد او آن قدر بلند بود که سرش از درهای آسمان می گذشت و از گریه او اهل آسمان به درگاه الهی شکایت کردند و خداوند متعال، قد او را کوتاه نمود، اما داوود، آن قدر گریه کرد که در اثر گریه او، علف ها و گیاهانی رشد کردند، ولی در اثر ناله سوزانی که از دل می کشید، گیاهانی که از اشک او روییده بودند، آتش می گرفتند و می سوختند. اما یوسف علیه السلام آن قدر در زندان و در دوری از یعقوب علیه السلام گریه کرد که اهل زندان از او ناراحت شدند و با او صلح کردند که یک روز در میان گریه کند».

در همان کتاب از حفص بن غیاث از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: «بلائی قحطی که به مصر رسید، آن قدر شدید بود که یوسف علیه السلام می فرمود، هرگز خداوند متعال برای کسی این بلا را نیاورده است. در آن سال ها، تاجران به پیش آن حضرت می آمدند و اجناس را به قیمتی عادلانه می خریدند، اما در جریان دلالی و وساطت، قیمت ها را بیشتر می کردند، ولی حضرت یوسف علیه السلام با نظارت و کنترل دقیق توانست، قیمت را در حد ثابتی نگه دارد».

از ابن عباس از پیامبر صلی الله علیه و آله روایت شده که فرمود: «خداوند متعال او، همان است که او را بر خزانه مصر مسلط فرمود، اما به دلیل این گفتارش یک سال این امر به تأخیر افتاد».

عیاشی از جابر از امام صادق علیه السلام روایت می کند که: «یعقوب علیه السلام برای خواسته ای به سراغ راهبی رفت، راهب به او گفت: «از پیری چه چیزی قسمت تو شده است؟» فرمود: «اندوه و غم». هنوز از در خانه راهب عبور نکرده بود که خداوند متعال به او وحی نمود: «ای یعقوب! از من پیش بندگانم شکایت می کنی؟» یعقوب علیه السلام به سجده

افتاد و گفت: «هرگز شکایتی از پیری نمی کنم»، پس خداوند متعال فرمود: «تورا بخشیدم، هرگز دیگر چنین عملی انجام نده». از آن به بعد هر وقت گرفتاری و سختی به او می رسید، می فرمود: «إِنَّمَا أَشْكُوا بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ»؛ (1) «من غم و اندوهم را تنها به نزد خدا می گویم».

از محمد بن اسماعیل نقل شده که با استناد به امام صادق علیه السلام می گوید: «همانا یعقوب علیه السلام، بوی پیراهن یوسف علیه السلام را از فاصله ای که ده شب با محل زندگی اش فاصله داشت، بو می کرد، یعقوب علیه السلام در بیت المقدس بود و یوسف علیه السلام در مصر؛ زیرا آن پیراهنی بود که برای ابراهیم علیه السلام از بهشت فرستاده شده بود و او آن را به عنوان میراث به اسحاق علیه السلام بخشیده و اسحاق علیه السلام نیز آن را به یعقوب علیه السلام و یعقوب علیه السلام هم آن را به یوسف علیه السلام واگذار کرده بود».

روایت شده که وقتی یوسف علیه السلام در مصر وفات یافت، او را در کف رودخانه نیل در تابوتی از مرمر دفن کردند و این به خاطر آن بود که مردم مصر به سبب علاقه ای که به یوسف علیه السلام داشتند، می خواستند او را در سرزمین خود دفن کنند تا از برکت او بهره مند شوند، بنابراین تصمیم گرفتند او را در نیل دفن کنند که آب، از قبر او گذشته و به همه سرزمین مصر برسد و همه در برکت او شریک باشند؟ پس قبر آن حضرت در نیل بود تا وقتی که موسی علیه السلام هنگام خارج شدن از مصر، تابوت او را با خود برد».

داستان یوسف علیه السلام و یعقوب علیه السلام به پایان رسید، اکنون در آخر به بحث هایی که مفسران درباره بخش هایی از زندگی آن حضرت نموده اند، می پردازیم. ابتدا درباره تعبیر قول خدای متعال که فرمود: «وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ رَبِّهِ» (2) مفسرین و علمای اسلام درباره آن اختلاف دارند و بعضی به پیامبر صدیق الهی فاحشه نسبت داده اند که خودشان وجود خود را از آن پاک می دانند.

ص: 348

1- . سوره یوسف، آیه 86.

2- . سوره یوسف، آیه 25.

فخر رازی می گوید: «بدان که این آیه از آیات با اهمیتی است که توجه به آن لازم است و در آن مسائلی وجود دارد:

مسئله اول: درباره اینکه آیا آن حضرت، گناهی انجام داده است یا خیر؟ در این مسئله، دو قول وجود دارد.

آن حضرت قصد انجام عمل زشت را نمود. واحدی در «البسیط» می گوید: مفسران مورد اعتماد با مراجعه به روایات می گویند: «یوسف علیه السلام هم قصد آن زن را نمود و می خواست با او در آمیزد، اما وقتی حجت پروردگار متعالش را دید، شهوتش از بین رفت». امام باقر علیه السلام با استناد به امام علی علیه السلام می فرماید: «هم زلیخا قصد یوسف علیه السلام را نمود و هم یوسف علیه السلام به او شهوت داشت». از ابن عباس نقل شده که می گوید: «او کمر بند خود را باز کرد و قصد خیانت داشت». سپس واحدی در گفتار، افراط کرده و مسائلی را ذکر کرده که در بیان آنها فایده ای نیست و همه آنها به کاری پایین تر از شأن و مرتبه پیامبر معصوم صلی الله علیه و آله نسبت می دهند.

روایت شده که وقتی یوسف علیه السلام گفت: «ذَلِكَ لِيَعْلَمَ أَتَى لَمْ أَخْنُ بِالْغَيْبِ»⁽¹⁾ «تا بدانند که من به او در پنهان خیانت نکرده ام». جبرئیل به او گفت: «ای یوسف! حتی آن موقعی که قصد آن زن را کرده بودی؟»

آن وقت یوسف علیه السلام گفت: «وَمَا أُبْرِي نَفْسِي»⁽²⁾ «من از وجود خود، رفع اتهام نمی کنم». سپس در ادامه بحث می گوید: «کسانی که این عمل را برای یوسف علیه السلام ثابت کرده اند به حقوق پیامبران و بلندی مقام و منزلت آنان در پیش خدای متعال از کسانی که این عمل را از او نفی کرده اند، عالم تر بوده اند».

یوسف علیه السلام از این عمل باطل و قصد حرام، به دور است و این قول اهل تحقیق از مفسران و متکلمان است و ما نیز همین قول را قبول داریم.

ص: 349

1- . سوره یوسف، آیه 52.

2- . سوره یوسف، آیه 53.

حجت اول: زنا از منکرات و گناهان بزرگ است و خیانت به امانت نیز از گناهان بزرگ است، به خصوص اگر در برابر نیکویی بزرگ و دایمی انجام شود در این صورت باعث رسوایی همیشگی و ننگ شدید است و همه اینها از زشتی‌ها و گناهان است، همچنین کودکی که در پناه حمایت فردی بزرگ می‌شود و از کودکی تا جوانی، همه زندگی او به عهده آن فرد است، اقدام آن کودک در انجام خیانت به آن افراد از بزرگ‌ترین زشتی‌ها است. گناهی که آنها به یوسف علیه السلام نسبت داده‌اند در صورت اثبات، شامل هر چهار گناه ذکر شده می‌باشد و نظیر این گناه اگر به گنهکارترین مردم نسبت داده شود، او آن را نمی‌پذیرد و ردّ می‌کند، پس چگونه چنین چیزی را به پیامبر الهی که مورد قبول است با معجزات و آیات آشکار، نسبت می‌دهند؟! خداوند متعال در عین وقوع این ماجرا می‌فرماید: «كَذَلِكَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوءَ وَالْفَحْشَاءَ»؛⁽¹⁾ «این چنین کردیم تا بدی و فحشا را از او دور نماییم». این آیه بر این دلالت می‌کند که ماهیت وجود عمل فحشا از آن حضرت دور است و هیچ شکی نیست که گناهی که به او نسبت داده‌اند، زشت‌ترین انواع فحشا است و اگر این امر درست باشد، چه طور امکان دارد که خداوند شهادت دهد که یوسف علیه السلام از هر بدی و فحشا به دور است و هیچ گناه و بدی متوجه او نیست؟

حجت دوم: این آیه به وجه دیگری نیز به قول ما دلالت می‌کند، فرض کنیم که این آیه، دلالتی بر نفی این گناه از یوسف علیه السلام نداشته باشد، اما تردید نیست که این گفتار، شامل مدحی بزرگ و ثنایی بسیار رسا نسبت به یوسف علیه السلام است و شایسته حکمت الهی نیست که از انسانی که مرتکب چنین گناه بزرگی شده است، مدح و ستایش شود، مانند مسئله‌ای که پادشاهی به یکی از غلامانش، بدترین گناهان و زشت‌ترین اعمال را نسبت دهد و بلافاصله بعد از آن، او را مدح و ستایشی بسیار کند، چقدر این عمل، ناپسند و ناممکن است، در این مورد هم به همین منوال است.

ص: 350

حجت سوم: وقتی از پیامبران الهی، لغزش و خطایی صورت بگیرد، آن را بزرگ می‌شمارند و بلافاصله اظهار پشیمانی و توبه می‌کنند و اگر یوسف علیه السلام قصد انجام این عمل زشت و گناه کبیره را داشت، محال بود که بعد از رفع شدن آن، توبه و طلب آمرزش نکند و اگر توبه کرده بود، خدای متعال سبحان آن را بیان می‌کرد همان طور که در سایر موارد بیان کرده است و حال که چیزی در این مورد بیان نشده، از همین جا متوجه می‌شویم، که او نه گناهی انجام داده است و نه از فرمان خداوند سرپیچی کرده است.

حجت چهارم: هر کس که این ماجرا را از زبان قرآن بشنود به پاک بودن یوسف علیه السلام از گناه و معصیت شهادت می‌دهد. در این واقعه، یوسف علیه السلام، زلیخا، عزیز مصر، زنان مصر، شاهدی از اهل زلیخا و خداوند به دوری کردن یوسف علیه السلام از گناه شهادت می‌دهند، حتی شیطان نیز به بی‌گناهی او اعتراف می‌کند، وقتی این چنین است برای فرد مسلمان که کلام قرآن را قبول دارد، شکی در این مسئله باقی نمی‌ماند، اما توضیح این شهادت: یوسف علیه السلام خودش می‌گوید: «هِيَ رَاوَدْتَنِي عَنْ نَفْسِي»؛ (1) «او قصد دوستی با من را داشت» نیز می‌گوید: «رَبِّ السَّجْنِ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ»؛ (2) «زندان برای من از آنچه مرا به آن دعوت می‌کند، محبوب تر است». زلیخا خود می‌گوید: «الآن حَصَّ حَصَّ الْحَقُّ أَنَا رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ وَإِنَّهُ لَمِنَ الصَّادِقِينَ»؛ (3) «حالا حق آشکار شد، من قصد مراوده با او را داشتم و او راست می‌گفت». عزیز مصر می‌گوید:

«إِنَّهُ مِنْ كَيْدِكُنَّ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ * يُوسُفُ أَعْرَضُ عَنْ هَذَا»؛ (4) «این از مکر شما زنان است که همانا مکر شما بزرگ است، ای یوسف! تو از این ماجرا چشم پوشی کن».

اما شاهد اهل زلیخا می‌گوید: «شَهِدَ شَاهِدٌ مِنْ أَهْلِهَا إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ

ص: 351

1- . سوره یوسف، آیه 26.

2- . سوره یوسف، آیه 33.

3- . سوره یوسف، آیه 51.

4- . سوره یوسف، آیه 28 و 29.

فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ»؛ (1) «که در آن شهادت می دهد حال که پیراهن یوسف علیه السلام از پشت پاره شده، یوسف علیه السلام راست می گوید و او گناهی ندارد». اما شهادت خداوند متعال که می فرماید: «كَذَلِكَ لِنَصِّرَ بِرَفْعِ الشُّوْءِ وَالْفَحْشَاءِ إِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا الْمُتَّخِصِنِينَ»؛ (2) «این چنین ما بدی و زشتی را از او دور کردیم، به راستی او از بندگان مخلص ما بود». خداوند متعال در این آیه به چهار وجه بر پاکی یوسف علیه السلام شهادت داده است.

1- لام تأکید و مبالغه دار «نصرف»

2- نفی فحشا به صورت آشکار که شامل زنا هم می شود.

3- عبارت «من عبادنا» که در آن، یوسف علیه السلام را بنده خود نامیده و بندگان راستین الهی طبق آیه سوره لقمان کسانی هستند که در روی زمین با فروتنی راه می روند و در دیدار با گمراهان به آنها سلام می دهند.

4- کلمه مخلصین که به دو صورت مخلصین و مخلصین تلاوت شده، در هر صورت دلالت بر اخلاص یوسف علیه السلام می کند که اگر اولی صحیح باشد اسم فاعل، دلالت بر انجام طاعت و عبادات خالصانه از سوی یوسف علیه السلام است و اگر دومی

صحیح باشد، اسم مفعول، دلالت بر این دارد، خداوند متعال، یوسف را برای خود خالص نموده و در هر صورت این چنین بنده ای از آنچه به او نسبت می دهند، پاک و مبرا است.

شهادت ابلیس: ابلیس می گوید: «فِعِزَّتِكَ لَا أُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ * إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمْ الْمُتَّخِصِنِينَ»؛ (3) «قسم به بزرگی و جلالت، همه بندگان را فریب می دهم، جز بندگان مخلص تو را». یوسف علیه السلام به شهادت قرآن از بندگان مخلص الهی است، پس این عبارت، اعتراف ابلیس به بی گناهی یوسف علیه السلام است؛ زیرا شیطان نمی تواند او را

ص: 352

1- . سوره یوسف، آیه 26.

2- . سوره یوسف، آیه 24.

3- . سوره ص، آیه 82 - 83.

فریب داده و از راه هدایت، گمراه کند. با این حجت‌ها، شرط این افراد نادان که به یوسف علیه السلام این رسوایی را نسبت می‌دهند، انتهای نادانی است، چون اگر اینها از پیروان دین و شریعت باشند، باید شهادت پروردگار متعال بر پاکی یوسف علیه السلام را قبول کنند و اگر از پیروان شیطان و لشکر او هستند، باید شهادت او را بر پاکی یوسف بپذیرند، بنابراین چاره‌ای نیست، غیر از اینکه بگوییم؛ اینها، شاگردان شیطان هستند که حماقت و نادانی‌شان از خود شیطان هم بیشتر است، همان‌طور که حروری می‌گوید:

کنت فتی من جند ابلیس فارتقی

الامر حتی صار ابلیس من جندی

فلومات قبلی کنت احسن بعده

طرائق فسق لیس یحسنها بعدی

- من در جوانی از لشکریان ابلیس بودم، اما آن قدر پیشرفت کردم که حالا او از سپاهیان من است.

- اگر او قبل از من بمیرد، باکی نیست، چون من راه‌های گناه کردن را آن چنان می‌گویم که هیچ کس بعد از من آنها را نخواهند شناخت.

پس با این ثابت می‌شود که یوسف علیه السلام از آنچه این افراد نادان می‌گویند، پاک و منزّه است، حال که این امر را دانستی، در توجیه آن آیه ابتدای بحث، به دو مقام اشاره می‌کنیم:

مقام اول: اینکه ما هرگز نمی‌پذیریم که یوسف علیه السلام نیز قصد زلیخا را کرد، چون خدای متعال می‌فرماید: «وَهُمْ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ رَبِّهِ» در این عبارت، جواب لولا مقدم بر آن شده، همان‌طور که به عنوان مثال گفته شود: «قد کنت من الهالکین لولا اخلصک؛ اگر تو را نجات نداده بودم، حتما نابود می‌شدی».

مقام دوم: درباره این آیه است که قبول داریم، جز اینکه می‌گوییم: این عبارت را نمی‌توان بر ظاهر حمل کرد، چون تعلیق نمودن کلمه هم به آن زن، محال است؛ زیرا هم از جنس قصد است و به وجود، تعلق نمی‌گیرد، پس ناچار باید فعل مخصوصی

متعلق آن قصد و همّ قرار بگیرد و این فعل، بیان نشده است و آنها گمان کرده اند که آن ضمیر در همّ بها به اتیان عمل فاحشه تعلق، می گیرد اما ما چیز دیگری را وابسته به آن ضمیر می دانیم و آن جوهی دارد:

وجه اول: اینکه آن حضرت قصد دور کردن و دفع آن زن و مانع او از آن عمل زشت شد؛ زیرا همّ همان قصد است و واجب است که در هر یک بر قصدی که به آن تعلق می گیرد، حمل شود، که در اینجا هدف آن زن، کسب لذت بوده و تبت حضرت یوسف علیه السلام که پیامبر معصوم است، نهی از گناه و امر به معروف و نهی از منکر بوده است که با دفع و دور شد از زن، صورت گرفته و اگر بگویند با این حساب، نیازی به دیدن برهان پروردگار متعال نبوده، می گوئیم: اتفاقاً مهم ترین فایده در این کلام است و آن اینکه در جریان این دفع و دور کردن، چه بسا که آن زن به او مبادرت می کرد و لباسش از جلو پاره می شد، در علم الهی چنین بود که باید پیراهن او از پشت پاره می شد تا شاهد به سود او گواهی دهد و در غیر این صورت، او گناهکار شناخته می شد، پس خدای متعال بر او چنین مقدر کرد که یوسف علیه السلام با زلیخا درگیر نشود، بلکه از او فرار کند تا شهادت شاهد، دلیلی بر پاکی او از گناه باشد.

وجه دوم: اینکه همّ را به شهوت تفسیر کنیم و این کاربرد در لغت عرب، شایع است، در این صورت می فرماید: «زلیخا میل و شهوتی به یوسف علیه السلام داشت و یوسف علیه السلام نیز اگر حجت پروردگارش را ندیده بود، به او میل پیدا می کرد».

وجه سوم: اینکه همّ را به حدیث نفس تفسیر کنیم، با این توضیح که آن زن در زیبایی و کمال ظاهری به وسیله انواع زینت ها، برای مردی جوان و قوی، خود را آراسته بود و به ناچار در این بین، میان شهوت و حکمت و بین نفس و عقل، درگیری اتفاق می افتد، گاهی انگیزه طبیعی و شهوت بالا می گیرد و زمانی انگیزه عقل و حکمت، مسلط می شود و هم عبارت است از: پاسخ طبیعت و شهوت و دیدن

برهان هم عبارت است از: جذبه های بندگی و پیروی دستور الهی. به عنوان مثال، مرد صالحی را در نظر بگیرید که در روز گرم تابستان، روزه دار است، وقتی شربت خنک و یخ را می بیند می خواهد که آن شربت را بنوشد، اما عقل و دین، مانع او شده و او را به حفظ روزه وامی دارد، این درگیری نفسانی دلالتی بر وجود گناه ندارد، بلکه هرچه این حالت شدیدتر باشد، قوت شخص در قیام به لوازم بندگی کامل تر است و به درستی این گفتاری که ما آن را بیان کرده ایم، ظاهر شده است. واحدی در تأیید گفتار خود چیزی ندارد، جز گنده گویی و بیان نام چند مفسر. بعضی از حشویه کار را به جایی رسانده اند که از پیامبر صلی الله علیه و آله نقل می کنند: «ابراهیم علیه السلام فقط سه بار دروغ گفت». ما مانند این روایت را انکار می کنیم و نمی پذیریم، اگر گفته شود، قبول نکردن این روایات، لازمه کذب شمردن روایت کنندگان است، می گوئیم اگر ما این روایات را قبول کنیم، مستلزم تکذیب ابراهیم علیه السلام است و شکی نیست که پاک داشتن ابراهیم علیه السلام از دروغ، بالاتر از پاک دانستن این طایفه نادان از کذب و دروغ است. با این تفاسیر، کدام فرد عاقلی است که منزله دانستن یعقوب علیه السلام راستگو را بر منزله دانستن بعضی از مفسران نامبرده ترجیح ندهد؟!

مسئله دوم: اینکه منظور از برهان پروردگار چه بوده است؟ اهل تحقیق، ثابت کرده اند که منظور عصمت الهی است که خداوند متعال آن را به پیامبران خود داده است، اما دیدن برهان را به وجوهی تفسیر کرده اند:

اول: دیدن برهان به معنای حجت الهی در حرام بودن زنا و علم به عذاب اخروی شخص زناکار است.

دوم: دیدن برهان به معنای پاک کردن نفوس پیامبران از اخلاق ناپسند و زشت است. خداوند متعال، نفوس وابسته به خود و دوستان خود را پاک نموده است،

همچنان که فرمود: «إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا»؛ (1) «خداوند فقط می خواهد پلیدی و گناه را از شما اهل بیت دور کند و کاملاً شما را پاک نماید». و منظور از دیدن برهان، به دست آوردن اخلاق نیکو و یادآور شدن آن، هنگام انجام زشتی هاست.

سوم: یوسف علیه السلام بر سقف منزل، این آیه را مشاهده کرد: «وَلَا تَقْرُبُوا الرِّئِيَّ إِنَّهُ كَانَ فَحِشَةً وَسَاءَ سَبِيلًا»؛ (2) «و نزدیک زنا نشوید که کار بسیار زشت و راهی بد است».

چهارم: پیامبری مانع از ارتکاب اعمال فحشا و زشت می گردد و دلیل بر این مطلب، این است که پیامبران برای این برانگیخته شده اند که مردم را از انجام اعمال زشت منع کنند و اگر خودشان این اعمال را انجام دهند، جزو کسانی هستند که در گفتار الهی آمده که فرمود: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَعْلَمُونَ * كَبُرَ مَقْتًا عِنْدَ اللَّهِ أَنْ تَقُولُوا مَا لَا تَعْلَمُونَ»؛ (3) «ای کسانی که ایمان آورده اید! چرا چیزی را می گوئید که عمل نمی کنید. این در پیش خدا، گناهی بزرگ است که چیزی را بگوئید که عمل نمی کنید». خدای متعال، یهود را سرزنش نموده و می فرماید: «أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ»؛ (4) «آیا مردم را امر به نیکی می کنید و خود را فراموش می کنید؟!»

اما کسانی که به یوسف علیه السلام نسبت نافرمانی و گناه داده اند در تفسیر این برهان، اموری را آورده اند.

1- زلیخا بلند شد و به طرف بتی رفت که در گوشه خانه با مروارید و یاقوت، زینت داده شده بود و آن بت را با لباس خود پوشاند و گفت: «من از خدایم شرم دارم که مرا در حال گناه ببیند».

یوسف علیه السلام گفت: «تو از یک بت خجالت می کشی که نه عقل دارد و نه می شنود

ص: 356

1- . سوره احزاب، آیه 33.

2- . سوره اسراء، آیه 32.

3- . سوره صف، آیات 2 و 3.

4- . سوره بقره، آیه 44.

و من از خدای زنده و جاویدی که وکیل بر هر وجود و آگاه به اعمال اوست، شرم نکنم؟ به خدای متعال سوگند! من هرگز چنین کاری را انجام نمی دهم».

2- از ابن عباس نقل کرده اند: «یوسف علیه السلام، چهره یعقوب علیه السلام را در مقابل خود دید که او انگشتان خود را به دندان می گیرد و به یوسف علیه السلام می گوید: «می خواهی عمل اهل گناه را انجام دهی، در حالی که نام تو در گروه پیامبران ثبت شده است؟» یوسف علیه السلام شرم نمود. این قول را عکرمه مجاهد و بسیاری از مفسران آورده اند.

اما سعید بن جبیر می گوید: «یعقوب علیه السلام در مقابل یوسف ظاهر شد و ضربه ای به سینه او زد و شهوت او از میان انگشتانش خارج شد».

3- گفته اند: «یوسف علیه السلام صدایی را شنید که می گفت: «ای پسر یعقوب! مانند پرنده ای نباش که دارای پر و آراستگی است و اگر زنا کند، پر و زینت آن از بین می رود».

4- از ابن عباس نقل کرده اند: «یوسف علیه السلام از دیدن یعقوب علیه السلام آگاه نشد تا اینکه جبرئیل علیه السلام ضربه ای به او زد که در اثر آن، هیچ شهوتی در وجود او باقی نماند». واحدی وقتی که این روایات راوی می گوید، به دروغ، آنها را نقل می کنند و می گوید: اینها سخنان مفسران بزرگ است که تفسیر را بر اساس نزول الهی به دست آورده اند. این لاف زدن ها هیچ سودی ندارد، دلیل و حجت شما کجاست؟! همچنین باید گفت: «مترادف دلایل، بر یک امر واحد روا است و آن حضرت بر حسب دلایل اصلیه، مانع از زناست و وقتی هم که این امور نهی کننده را به آن اضافه می کنیم، تنفر و دوری او از آن عمل، شدت و قوت می یابد و عجیب این است که نقل کرده اند: «توله سگی وارد حجره پیامبر صلی الله علیه و آله شد و بدون اینکه پیامبر صلی الله علیه و آله بفهمد چند روز در آنجا باقی ماند، ولی به خاطر وجود آن، جبرئیل تا چهل روز از نازل شدن در آنجا خودداری می کرد». اینها چگونه گمان کرده اند که در موقع انجام عمل فاحشه، جبرئیل بر یوسف علیه السلام نازل شده

است؟ شگفت انگیز است که آنها گمان برده اند که آن حضرت با وجود نزول جبرئیل علیه السلام از آن عمل، منع و متنفر نگشته، در حالی که اگر گناهکارترین مردم مشغول عمل فاحشه باشد و مرد صالحی در چهره اهل صلاح بر او وارد شود، حیا نموده و فرار می کند و از آن عمل، دست برمی دارد، اما یوسف علیه السلام، یعقوب علیه السلام را در حال گزیدن سر انگشتان می بیند، ولی توجهی نمی کند و یا چگونه جبرئیل با آن عظمت و قدر و ارزش بر آن حضرت وارد می شود، اما او آگاه نمی شود، تا آنجا که جبرئیل بر پشت او ضربه ای وارد می کند! از خداوند متعال می خواهیم ما را از گمراهی و سستی در جستجوی دین بازداشته و حفظ نماید. این خلاصه کلام درباره این مسئله بود و نظر اهل تشیع در این بخش از کتاب همان گفتار محققان می باشد. [پاکی و عصمت یوسف] اما دو وجهی که عالمان ما بر اساس روایات انتخاب کرده اند:

1- قولی که امام رضا علیه السلام به اباصلت هروی می فرماید: «منظور آن زن قصد گناه بود، ولی هدف یوسف علیه السلام در صورت مجبور شدن، کشتن آن زن بود و خداوند متعال، یوسف علیه السلام را از قتل او و انجام این عمل زشت بازداشت». که درباره آن می فرماید: «كَذَلِكَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوءَ وَالْفَحْشَاءَ»؛ (1) «این چنین کردیم تا بدی و فحشا را از او دور کنیم».

2- در خبر دیگر که ابن جهم از امام صادق علیه السلام نقل می کند: «زلیخا قصد زنا نمود، اما یوسف علیه السلام، بی گناه بود و هرگز قصد زنا نکرد، بلکه هدف او، انجام ندادن و ترک آن عمل بود». در مورد تصمیم یوسف علیه السلام بر کشتن آن زن، اختلافی پیش نیاید؛ زیرا دور شدن از گناه، واجب است اگر چه که باعث قتل شود، اما خدای متعال به جهت مصلحت بسیار، او را از انجام آن نهی کرد. به هر حال حقیقت امر معلوم است و آنچه در روایات ما طبق قول عامه بیان شده است، باید آنها را حمل بر تقیه نمود.

اما در مورد این آیه: «وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا»؛ (2) «همگی به خاطر او به سجده افتادند».

ص: 358

1- . سوره یوسف، آیه 24.

2- . سوره یوسف، آیه 100.

اشکال شده است و آن این است که: 1- یعقوب علیه السلام، پدر یوسف علیه السلام بود و حق پدری، حق بزرگی است. 2- او پیرمرد بود و بر هر جوان، واجب است که احترام پیر را به جا آورد. 3- یعقوب علیه السلام از پیامبران بزرگ بود و از نظر مقام، بالاتر از یوسف علیه السلام بود. 4- کوشش و تلاش او در کسب عبادات و طاعات بیشتر از تلاش یوسف علیه السلام بود. با این توضیحات، لازم می شود که یوسف علیه السلام به خدمت پدر باشد، پس چگونه است که یعقوب علیه السلام بر یوسف علیه السلام سجده و تعظیم نمود؟!

جواب این مطلب را از وجوه گوناگون باید داد:

سخن اول؛ قول ابن عباس که می گوید: «مراد از این آیه این است که به خاطر اینکه، آنان او را پیدا کردند، به درگاه الهی سجده شکر به جا آورده اند، پس در واقع سجده حقیقی، برای ذات الهی بوده است، اگر چه که علت آن، پیدا کردن یوسف علیه السلام بوده و دلیل بر این سخن، آن است که می فرماید: «وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ»؛ (1) «و پدر و مادر خود را بر تخت نشاند»؛ یعنی ابتدا یوسف علیه السلام، آنها را بر تخت می نشاند و سپس آنها سجده می کنند و اگر سجده آنها برای یوسف علیه السلام بود، باید قبل از نشستن بر تخت، او را سجده کرده و تعظیم می نمودند، پس منظور از: «رَأَيْتَهُمْ لِي سَاجِدِينَ»؛ (2) «من در خواب دیدم که همه در برابرم سجده می کنند». خواب یوسف علیه السلام این است که آن حضرت، یازده ستاره و ماه و خورشید را می بیند که به خاطر دیدن او، خدای متعال را سجده می کنند؛ زیرا با دیدن پادشاهی و مقام والای او خشنود شده و سپاس الهی را به جا می آورند و این تعبیر، نزد ما معتبر است؛ زیرا از مرتبه و کمال دین یوسف علیه السلام به دور است که راضی شود، پدرش با آن سابقه حقوق پدری و پیری و پیامبری و علم و دیانت به او سجده کند.

وجه دوم؛ اینکه در جواب گفته اند، آنها، یوسف علیه السلام را در برابر خود دیدند، ولی

ص: 359

1- . همان.

2- . سوره یوسف، آیه 4.

سجده ایشان برای شکر نعمت یافتن یوسف علیه السلام بود، همان طور که ما کعبه را قبله قرار می دهیم، اما سجده ما برای خدای متعال است. حسان می گوید:

ما كنت اعرف ان الامر منصرف

عن هاشم ثم منها عن ابي حسن

اليس اول من صلى لقبلكم

واعرف الناس بالاثار والسنن

- من نمی دانم چرا خلافت از اولاد هاشم و از ابی حسن علی علیه السلام برگشت.

- آیا جز این است که او، اولین کسی است که به قبله شما نماز خوانده و داناترین مردم به آثار و رسوم الهی نیست؟

پس آیه: «وَاخْرُؤا لَهُ سَجْدًا»؛ یعنی آنها، او را روبروی خود قرار دادند و سپس برای شکر نعمت یافتن یوسف علیه السلام به درگاه الهی، سجده شکر به جا آوردند.

وجه سوم؛ در جواب گفته اند: سجده آنها به معنای فروتنی است، همان طور که در زبان عرب آمده است: «تری الا- کم فیها سجدا للحوافر؛ پشته هایی را می بینی که زیر سم اسبان به سجده افتاده اند». در این سخن، این اشکال وجود دارد که خروا به

معنای سجده کامل است، اما در پاسخ گفته اند: منظور از خروا در اینجا، رفتن و گذشتن است. همان طور که می فرماید: «لَمْ يَخْرُوا عَلَيْهَا صُمًّا وَعُمِيَانًا»؛ (1) «از کنار آن نمی گذرد، مگر به صورتی که کور و کر هستند».

وجه چهارم؛ در جواب گفته اند: «ضمیر در خروا به پدر و مادر یوسف علیه السلام برنمی گردد، بلکه به برادران او مربوط است؛ همان طور که بقیه کسانی که بر او وارد می شدند، برای بزرگداشت و تعظیم او، سجده می کردند؛ زیرا یوسف علیه السلام در نهایت گرمی داشت، پدر و مادر خود را بر عرش پادشاهی بالا برد و در کنار خود نشاند، اما برادران او و سایر افراد، برای او سجده می کردند و اگر گفته شود این وجه مطابق ادامه آیه است که یوسف علیه السلام می گوید: «ای پدر جان! این تعبیر آن خوابی بود که من دیده

ص: 360

بودم». می‌گوییم واجب نیست که تعبیر رؤیا کاملاً منطبق بر آن بوده و از نظر صورت و صفت، طبق آن باشد، پس تعبیر سجده ستارگان و خورشید و ماه، تعظیم و بزرگداشت بزرگان مردم برای اوست و هیچ شکی نیست که آمدن یعقوب علیه السلام و فرزندانش از کنعان به سوی مصر، گویای انتهای تعظیم و اکرام آنها نسبت به یوسف علیه السلام است و همین قدر در درستی آن خواب کفایت می‌کند و هیچ عاقلی تأیید نمی‌کند که خواب باید از نظر صفت و صورت، کامل مطابق تعبیر آن باشد.

وجه پنجم؛ اینکه شاید در آن زمان، عمل سجده دلالت بر سلام و بزرگواری بوده است و منظور آنها از سجده، تعظیم یوسف علیه السلام بوده است و این سخن بسیار به دور است؛ زیرا مبالغه در تعظیم از سوی یوسف علیه السلام برای یعقوب علیه السلام شایسته تر بود، و اگر این رسم در آن زمان وجود داشت، لازم بود که یوسف علیه السلام برای یعقوب علیه السلام سجده کند.

وجه ششم؛ اینکه گفته اند: «شاید تنفر، برتری طلبی و تکبر هنوز هم در برادران یوسف وجود داشته و یعقوب علیه السلام چون می‌دانست وجود این احساس، باعث ظهور فتنه و فساد و نشان دادن کینه های قدیمی می‌گردد، با وجود جلالت قدر و حق بزرگ خود که به سبب پیامبری و پدری بر گردن یوسف علیه السلام داشته، به او سجده می‌کند تا برادران یوسف علیه السلام با دیدن عمل او از او تقلید کنند و سجده نمایند و در نتیجه آن نفرت و کینه از قلب هایشان از بین می‌رود. همان طور که می‌بینیم حاکم یک مملکت وقتی نگهبان را منصوب می‌کند قانونی وضع می‌نماید، خودش به قانونی که وضع کرده، احترام می‌گذارد تا به سبب آن هیچ کس با آن قانون مخالفت نکند.

وجه هفتم؛ شاید خدای متعال، یعقوب علیه السلام را به این کار فرمان داده بود و دانش پنهانی در آن وجود داشته که غیر از خدای متعال کسی آن را نمی‌داند و همان طور که خداوند متعال، فرشتگان را به سجده آدم دستور داد و فرمود: «من چیزی را می‌دانم که شما نمی‌دانید».

یوسف علیه السلام به این سجده راضی نبود، ولی از آنجا که می دانست خداوند متعال، یعقوب علیه السلام را به این امر مأمور نموده، سکوت کرد. اعمال پیامبران علیهم السلام نیازی به این تکلیف ها ندارد؛ زیرا رفتار پیامبر از روی هوای نفس نیست، «وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ * إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ» (1) علیه السلام در خواب دید؛ نیز نوعی وحی بود؛ زیرا خواب پیامبران نیز نوعی وحی است و آنچه که یوسف علیه السلام در خواب دید، یعقوب علیه السلام در بیداری برایش تعبیر کرد همان طور که خواب ابراهیم علیه السلام در قربانی نمودن فرزندش، سبب وجوب آن قربانی برای او در بیداری می گردید. خواه آن سجده برای یوسف علیه السلام بوده و یا سجده شکر. بر پیدا کردن و یا غیر آن، هیچ اشکالی بر آن وارد نیست؛ زیرا سجده برای یوسف علیه السلام امر الهی بوده است؛ در هر صورت سجده برای خدای متعال به حساب می آید؛ زیرا در مقام امتثال امر او واقع شده، همان طور که از همه جهات به امر خدای متعال رو به قبله سجده می کنیم، به هر جهت خداوند متعال، رسول او و اهل بیت معصوم آن حضرت علیهم السلام به حقایق، داناتر و عالم ترند.

ص: 362

باب دهم: حضرت ايوب عليه السلام

اشاره

ص: 363

خدای متعال می فرماید: «وَأَيُّوبَ إِذْ نَادَى رَبَّهُ أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ * فَاسْتَجَبْنَا لَهُ فَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِنْ ضُرٍّ وَآتَيْنَاهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَذِكْرَى لِلْعَابِدِينَ»؛ (1) «ایوب علیه السلام، زمانی که پروردگارش را ندا کرد که همانا به من، بلا و مصیبت رسیده و تو مهربان ترین مهربانانی، پس ما، او را اجابت کردیم و بلا را از او دور نمودیم و خاندانش را دو چندان به او بخشیدیم تا رحمتی از سوی ما و ذکری برای عبادت کنندگان باشد». نیز می فرماید: «وَاذْكُرْ عَبْدَنَا أَيُّوبَ إِذْ نَادَى رَبَّهُ أَنِّي مَسَّنِيَ الشَّيْطَانُ بِنُصْبٍ وَعَذَابٍ * ارْكُضْ بِرِجْلِكَ هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ * وَوَهَبْنَا لَهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنَّا وَذِكْرَى لَأُولَى الْأَلْبَابِ * وَخَذْنَا بِيَدِكَ ضِرْغَمًا فَاصْدِرْ بِهِ وَلَا تَحْنُتْ إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ»؛ (2) «بنده ما، ایوب را یاد کن آن زمان که به پروردگارش ندا کرد: پروردگارا! از سوی شیطان، بلا و مصیبتی به من رسیده است. ما دستور دادیم: «با پایت بر زمین بکوب، چشمه ای سرد و خنک و گوارا می جوشد». و ما او و خاندانش دو چندان زیاد کردیم به خاطر رحمت و برای اینکه ذکری برای صاحبان عقل باشد و با دست خود دسته ای از شاخه نازک بگیر و به آن ضربه بزن و قسم خود را حفظ کن. همانا او را صابر یافتیم، چه بنده خوبی، همانا او بسیار به درگاه ما مراجعه می کرد».

امین الاسلام طبرسی می گوید: «ندای ایوب علیه السلام در مقام دعا، برای برطرف شدن

ص: 364

1- . سوره انبیاء، آیات 84 - 83.

2- . سوره ص، آیات 44 - 41.

بلا و مصیبتی بود که به او رسیده بود و گفته شده در همان زمان که مشغول مناجات بود، شیطان، او را دچار وسوسه می کرد و به او می گفت: «رنج و اندوه تو طولانی شده و پروردگارت به تو مهربانی نمی کند».

همچنین گفته اند: «شیطان، نعمت های گذشته را به یاد او می آورد تا مأیوس شود و زبان به کفر و ناسپاسی بگشاید، اما او صبر کرد و تسلیم فرمان خدا بود». گفته اند: «آنقدر بیماری ایوب علیه السلام شدید شد که مردم از او دوری کردند و شیطان بین مردم وسوسه کرد که او آلوده و کثیف است و از بین خود او را بیرون کنند و اجازه ندهند، همسر او که خادم او بود به شهر آنها وارد شود و ایوب علیه السلام از این جهت بسیار ناراحت گشت، اما شکایتی نکرد؛ زیرا همه اتفاقات را ناشی از امتحان الهی می دانست».

قتاده می گوید: «این گرفتاری ها هفت سال طول کشید». او این مطلب را از امام صادق علیه السلام نقل کرده است.

گفته شده: «وقتی خدای متعال، دعای ایوب علیه السلام را اجابت کرد، به او وحی کرد که با پایش بر زمین بکوبد و دو چشمه از زمین جوشید که او در یکی غسل کرد و از آب دیگری خورد و سلامتی خود را به دست آورد». دستور گرفتن شاخه ها این بود که ایوب علیه السلام فکر می کرد، همسرش گناهی انجام داده و به همین دلیل قسم خورد که او را صد تازیانه بزند، اما خداوند متعال که می دانست همسرش، بی گناه است به او وحی کرد: «برای آن که قسم خود را به جا آورده باشد، دسته ای از شاخه های نازک را گرفته و آن را یک بار بر همسرش بزند تا عهدش اجرا شود».

از ابن عباس نقل شده: «علت این کار، آن بود که شیطان به شکل انسانی به نزد همسر ایوب علیه السلام رفت و به او گفت: «من می توانم ایوب علیه السلام را درمان کنم به شرط آنکه من و دواهای مرا باعث شفای ایوب علیه السلام دانی و من پاداشی جز این نمی خواهم». همسر ایوب علیه السلام مقبول کرد پس از آن شیطان به سوی ایوب علیه السلام رفت و گفت:

«همسرت تابع من شده و خدای متعال را از یاد برده است». آن وقت ایوب علیه السلام مقسم خورد که همسرش را صد تازیانه بزند».

عیاشی با استناد به عباد ملکی می گوید: «سفیان ثوری به من گفت: «من تو را نزد امام صادق علیه السلام صاحب منزلتی می بینم، پس از او درباره مرد زناکار بیمار سؤال کن که چگونه حدّ بر او جاری می شود؛ زیرا با اجرای حد بر او، ترس مرگ او می رود». عباد می گوید: من گفتم: «این مطلب به فکر خودت رسیده است، یا اینکه فردی تو را مأمور به سؤال کردن درباره آن کرده است؟» سفیان گفت: «من مأمور شده ام که این را پرسم و گفت: «مردی مبتلا به بیماری عطش را نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آوردند که با زنی بیمار، زنا کرده بود، پیامبر صلی الله علیه و آله دستور داد، دسته ای از شاخه نازک بیاورند و با آن شاخه ها، ضربه ای به بدن او زده و او را آزاد کردند». این مطلب را شیخ صدوق در الفقیه با سند درست نقل کرده است.

در کتاب کافی از امام صادق علیه السلام روایت می شده: «خداوند متعال، مؤمن را به هر آزمایش و گرفتاری مبتلا کرده و به هر نوع مرگی می میراند، ولی او را به دیوانگی دچار نمی کند، آیا ندیده اید که خداوند متعال چگونه اجازه داد، شیطان بر مال و فرزند و خاندان ایوب علیه السلام مسلط شود، اما به او اجازه نداد که بر عقل او تسلط پیدا کند، تا به این وسیله بتواند، خدای متعال را به یگانگی، یاد و او را عبادت نماید».

همچنین از آن حضرت نقل شده: «در روز قیامت، زنانی را که به خاطر زیبایی به گناه و لغزش افتاده اند، می آورند و از آنها می پرسند: «چرا گناه انجام دادید؟» می گویند: «ای پروردگار متعال! زیبایی ما باعث شد که مغرور شویم و خطا و گناه انجام دهیم». آن موقع مریم علیها السلام را می آورند و از آنها سؤال می کنند: «شما زیباتر هستید، یا مریم؟ او با این همه زیبایی و جمال دچار گناه نشد». همچنین مردان زیبایی را که آنان را به گناه انداخت، می آورند و یوسف علیه السلام را هم حاضر می نمایند و خطاب می شود: «آیا شما

زیباترید یا یوسف؟ که با این همه زیبایی دچار گناه زنان نشد». همچنین افرادی را که در دنیا دچار سختی و مصیبت شده اند و به خاطر آن به لغزش و گناه افتاده اند، حاضر می کنند و ایوب علیه السلام را هم می آورند و به آنها گفته می شود: «آیا بلا و مصیبتی که به شما رسید، شدیدتر بود یا آنچه به ایوب علیه السلام رسید؟ و با این همه، او دچار خطا و گناه نشد».

تفسیر علی بن ابراهیم با استناد به امام صادق علیه السلام از قول ابوبصیر می نویسد: «درباره بلاهایی که به ایوب علیه السلام رسید از آن حضرت پرسیدم که دلیل آنها چه بود؟» فرمود: «به خاطر نعمت دنیا بود که خداوند متعال به او بخشید و او، شاکر و سپاس گزار آن نعمت ها شد و شیطان در آن زمان، هنوز از زیر عرش بیرون نشده بود، وقتی بالا آمد و شکر بی اندازه ایوب علیه السلام را دید، دچار حسادت شد و گفت: «پروردگارا! اگر ایوب علیه السلام، تو را حمد و سپاس می گوید به خاطر آن است که تو همیشه در دنیا به او نعمت داده ای و اگر او را از دنیا و نعمت هایش بی نصیب کنی، او اصلاً تو را شکر نخواهد کرد». خداوند متعال فرمود: «ای شیطان! تو را بر مال و فرزندان او مسلط می گردانم». شیطان با عجله دست به کار شد تا مال و فرزندان ایوب علیه السلام را نابود کند؛ زیرا می ترسید که مهربانی خداوند متعال، ایوب علیه السلام را فرا بگیرد و او نتواند کاری انجام دهد. بعد از نابودی مال و فرزندان، ایوب علیه السلام بیشتر به درگاه خدا شکر و سپاس به جای آورد، شیطان گفت: «ای خدای متعال! مرا بر کشت و زرع او مسلط کن». خطاب رسید: «هرچه می خواهی انجام بده». شیطان با یارانش به سراغ کشت و زرع ایوب علیه السلام رفتند و با نفس خود آن را به آتش کشیدند، اما ایوب علیه السلام باز هم شکر و سپاس الهی را به جا آورد، شیطان عرضه داشت: «خدایا! چارپایان و گله او را به من بسپار». وقتی به او اجازه داده شد، همه دام های ایوب علیه السلام را نابود کرد، اما ایوب علیه السلام دست بردار نبود و بلکه بیشتر، خدا را شکر و سپاس می کرد، این بار شیطان گفت: «خدایا مرا بر بدن او مسلط کن». خداوند متعال، او را بر جسم ایوب علیه السلام مسلط

ساخت، به غیر از عقل و دو چشم و زبان و گوش او، آن موقع شیطان بر بدن ایوب علیه السلام فوت کرد که باعث به وجود آمدن زخمی شد که از فرق تا نوک پای او وجود داشت و مدت ها آن زخم باقی بود، ولی ایوب علیه السلام همواره خدای متعال را شکر و سپاس می گفت تا آنجا که بدنش کرم گذاشت و آنها از بدن او بیرون می آمدند و او آنها را برمی گرداند و به آنها می گفت: «به همان جایی که خداوند متعال شما را از آن آفریده است، باز گردید». آن عفونت ها همراه با بوی بد بود تا آنجا که اهل روستا او را بیرون کردند و او را به زیاله دانی بیرون شهر بردند و همسر او، رحیمه، دختر یوسف علیه السلام بود که از بین مردم صدقه جمع می کرد و برای امرار معاش به پیش ایوب علیه السلام می برد.

وقتی رنج و بلا ی ایوب علیه السلام طول کشید و شیطان باز هم او را در حال شکر و سپاس می دید، بنابراین همه یارانش را که در کوه ها عابد مسیحی بودند، صدا زد و گفت: «بیایید برویم و از این بنده، درباره بلایی که به او رسیده، پرسیم». سوار بر مرکب های خود از اسب و استر شدند؛ وقتی که به ایوب علیه السلام رسیدند، حیوانات از بوی تعفن او آزرده شدند و فرار کردند، آنها مجبور شدند که پیاده به پیش او بروند. در میان آنها، جوانی نارس بود. آنان در کنار ایوب علیه السلام نشستند و از او سؤال کردند: «ای ایوب! به ما خبر بده چه گناهی انجام داده ای که خدا، تو را به این همه بلایی که هیچ کس به آن مبتلا نشده دچار کرده است». ایوب علیه السلام گفت: «به عزیز بودن پروردگارم قسم که او خودش می داند من هیچ غذایی نمی خوردم، مگر آن که در کنار سفره من، یتیم و نیازمندی بود که همسفره من بود و هرگز دو کار بر من پیشنهاد نشد که هر دو فرمان الهی باشد و من امر مشکل تر را انتخاب نکرده باشم». آن جوان مزبور وقتی چنین شنید، گفت: «وای بر شما که پیامبر خدا را مجبور می کنید تا عباداتی را که پنهانی انجام داده است، آشکار و علنی کند». در ادامه ایوب علیه السلام گفت: «اگر در مقام دشمنی و خصومت بودم، دلایل خود را آشکار می کردم». در این وقت خداوند متعال ابری به سوی وی فرستاد که از

بین آن، ده یا شش هزار زبان گویا با او گفتگو کردند و گفتند: «ای ایوب! دلایل خود را بگو؛ زیرا من به تو نزدیکتر خواهم بود». ایوب علیه السلام گفت: «مرا بر روی زانو بنشانید». و آنگاه فرمود: «خدای متعال! تو، مرا به این بلا دچار نمودی، در حالی که می دانی هیچ گاه دو فرمان بر من داده نشد، غیر از اینکه من کار سخت تر را انتخاب می کردم و هیچ گاه غذایی نمی خوردم، غیر از آن که یتیمی بر سر سفره ام حاضر بود».

خطاب رسید: «ای ایوب! چه کسی عبادت و طاعت را نزد تو محبوب نمود و چه کسی آن هنگام که همه مردم، مرا فراموش کرده بودند به تو لیاقت حمد و تسبیح و تکبیر مرا می داد؟ آیا بر ما به خاطری چیزی منت می گذاری که ما آن نعمت را بر تو منت نهاده ایم و بخشیدیم». ایوب علیه السلام ممشتی خاک برداشت و آن را در دهان خود ریخت، سپس گفت: «ای خدای متعال! تو این امور را به نهایت رساندی و به من لیاقت عبادت و شکر عطا کردی». خداوند متعال، فرشته ای را به نزد او فرستاد و فرمان داد با

پای خود بر زمین بکوبد، آن وقت چشمه ای نمایان شد که ایوب علیه السلام خود را در آن شستشو داد و بلافاصله از آنچه که قبلاً بود، هم جوان تر و سالم تر شد، پس از آن خداوند متعال در اطراف او باغ سرسبزی رویانید و مال و خاندان و کشت و زرع و گله هایش را دو برابر به او برگردانید و با جبرئیل در کنار هم گرم صحبت بودند، که

در این وقت، همسرش با تکه ای نان خشک آمد و وقتی اوضاع را متفاوت دید و دو مرد را مشاهده کرد، فریاد زد: «ای ایوب! چه بلایی بر سرت آمده؟» ایوب علیه السلام، او را صدا زد، وقتی جلوتر رفت و ایوب علیه السلام را سالم دید، سجده شکر به جای آورد، ناگهان ایوب علیه السلام دید که موهای همسرش کوتاه شده و این برای آن بود که او از مردم درخواست نانی برای جلوگیری از گرسنگی کرده بود و چون موهای زیبایی داشت، مردم به او گفته بودند: «موهایت را به ما بده تا ما به تونان بدهیم». او هم موهایش را کوتاه کرد و به آنها داد تا غذایی برای ایوب علیه السلام آماده کند، اما ایوب علیه السلام از ماجرا اطلاع

نداشت با مشاهده این وضع، عصبانی شد و قسم خورد که او را صد تازیانه بزند، همان موقع به او وحی شد که همسرت، بی گناه است و به همین علت از قسمی که خورده بود، ناراحت شد، اما خداوند متعال به او وحی نمود که دسته ای صدتایی از شاخه های نازک را گرفته و با آن ضربه ای بر همسرش بزند و به این ترتیب، قسم خود را ادا کند. او هم این چنین کرد و خداوند متعال، خانواده او را که همگی در اثر نازل شدن بلا نابود شده بودند، زنده کرد و آنها را در کنار او روزگار را سپری کردند. پس از خوب شدن ایوب علیه السلام از او پرسیدند: «چه مصیبتی برای تو از همه این بلاها سخت تر و دشوارتر بود؟» فرمود: «سرزنش دشمنان». در ادامه خداوند متعال در خانه ایوب علیه السلام باران طلا باراند تا آنجا که خانه او از طلا، فرش شد و او، آنها را جمع کرد و هرگاه باد آن را به اطراف می برد، او آنها را برمی گرداند، سپس جبرئیل به ایوب علیه السلام گفت: «ای ایوب، آیا سیر شدی؟» ایوب علیه السلام پاسخ داد: «چه کسی از روزی و نعمت پروردگارش سیر می گردد؟»

از ابن عباس نقل شده که خداوند متعال، جوانی همسر ایوب علیه السلام را برگرداند تا آنجا که برای ایوب علیه السلام 26 پسر به دنیا آورد و قبلاً هفت پسر و هفت دختر داشت که خداوند متعال، آنها را دوباره برای ایوب علیه السلام زنده کرد.

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «ایوب علیه السلام هفت سال بدون آن که گناهی انجام داده باشد به انواع بلاها دچار شد و او آن قدر صبر کرد تا وقتی که مورد سرزنش و تنفر مردم قرار گرفت و پیامبران الهی هرگز در برابر این امر صبر نمی کنند».

«امالی» با استناد به امام صادق علیه السلام می نویسد: «ایوب علیه السلام به همه بلاها دچار شد، اما هرگز دچار تعفن و بوی بد نشد و صورتش زشت نگردید و بدنش کرم برنداشت و خون، چرک و زخم پیدا نکرد به طوری که مردم، او را آلوده و کثیف بدانند و از او هراس داشته باشند؛ زیرا هیچ وقت خداوند متعال، پیامبران و اولیاء خود را به دردی

مبتلا نمی کند که مردم از او منتفر و بیزار شوند، بلکه دوری کردن مردم از ایوب علیه السلام به خاطر فقر و ناتوانی جسمانی او بود؛ زیرا آنها نسبت به ارزش و مقامی که او در پیش پروردگار داشت، نادان بودند و نمی دانستند که خداوند متعال، تأیید و گشایش را شامل حال او می کند».

پیامبر صلی الله علیه و آله می فرماید: «بیشترین افرادی که مورد آزمایش و بلا واقع می شوند، پیامبران هستند و بعد از آن، کسانی که در بزرگواری و مقام به آنها نزدیک تر هستند.

خداوند متعال، ایوب را به بزرگ ترین بلاها آزمایش کرد که در مقایسه با آنها، بلاهای بقیه مردم آسان بود و این برای آن بود که ایوب علیه السلام، ثروت و خاندان زیادی داشت و می ترسید که مردم از دیدن این نعمت ها برای وی قائل به خدایی شوند و دلیل دیگر این بود که مردم با مشاهده وضع ایوب علیه السلام متوجه شوند و بدانند که ثواب از سوی خدای متعال به دو وجه است: یکی به جهت احتیاج و دیگری اختصاص، همچنین برای آن که هرگز ضعیفان را به خاطر ضعفشان، نیازمندان را به علت فقرشان و بیماران را به خاطر مرضشان، کوچک ندانند و بدانند خداوند متعال هر کس را که بخواهد، بیمار کرده و هر کس را بخواهد به هر وسیله که اراده کند، شفا می دهد و این امور را برای بعضی، مایه عبرت و برای برخی، باعث بدبختی و برای عده ای، دیگر مایه خوشبختی قرار می دهد و خداوند تبارک و تعالی در همه این امور در حکم خود، عادل و در کار خود، دانا است و آنچه می کند به صلاح بندگان است و هیچ قدرتی جز توانایی او وجود ندارد».

این حدیث آخر، موافق ترین سخن با اصول متکلمین شیعه است؛ زیرا پیامبران، پاک از این هستند که دچار درد و مرضی شوند که باعث تنفر مردم شود و روایات جز این را باید حمل بر تقیه نمود؛ زیرا روایات عامه خلاف این است، ولی دلیل ما بر نفی آن پایدار است. علم الهدی می فرماید: «اگر بگویند روایات، درست نقل شده که

ایوب علیه السلام را مبتلا به جذام و از بین رفتن اعضای بدن توصیف کرده اند، می گوئیم: وجود بیماری عفونی که باعث تنفر و وحشت مردم است، مانند پستی و جذام، به هیچ وجه بر پیامبران جایز نیست؛ البته ما رنج و سختی ایوب علیه السلام را انکار نمی کنیم چه بسا درد و رنجی که به ایوب علیه السلام رسیده، بیشتر از درد یک جذامی باشد، اما آنچه ما آن را قبول نداریم و نمی پذیریم، وجود مرضی است که موجب تنفر و آزار مردم شود».

در کتاب کافی از امام صادق علیه السلام نقل شده: «زمانی که خدای متعال به ایوب علیه السلام سلامتی بخشید، او روی خود را متوجه کشتزار مردمی نمود که او را از خود، رانده و از شهر بیرون کرده بودند و سر خود را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «ای خدای من! بنده ات ایوب علیه السلام را که مبتلا بود، سلامتی دادی، ولی او هیچ کشت و زرعی ندارد و این کشتزارها همه به بنی اسرائیل تعلق دارد». خدای متعال به او وحی فرمود: «ای ایوب! با دست از کیسه ات مشتی بردار و آن را پاش». در کیسه او نمک بود، ایوب علیه السلام مشتی نمک برداشت و آن را پاشید و از آن گیاه عدس بیرون آمد که شما آن را حمص می نامید». معانی الاخبار می نویسد: «معنای ایوب علیه السلام از ماده «ایوب» به معنای بازگشت می باشد و این نامگذاری به دلیل آن است که او از بلا و مریضی به سلامتی و نعمت برگشت و امام صادق علیه السلام فرمود: «ایوب علیه السلام در هیچ یک از بلاهایی که به او رسید درخواست سلامتی نکرد». در اخبار ذکر شده: شیطان بر مال و اولاد و چارپایان ایوب علیه السلام مسلط شد و در بدن او دمید و او را مبتلا به درد و بیماری کرد». اما سید می گوید: «شیطان نمی تواند که در بدن فرد، زخم ایجاد کند و یا بیماری به وجود آورد و فقط خدای متعال می تواند بیماری را در بدن ایوب علیه السلام ایجاد کرده باشد تا او را آزمایش کند و در برابر صبر و مقاومت به وی ثواب و پاداش دهد، در حالی که اعمالی که بدبختان نسبت به پیامبران و ائمه انجام داده اند، از دید هیچ کس پنهان نیست؛ زیرا خداوند متعال به آنها اختیار داده و تکلیف بر گردن آنها قرار داده و آنها هر کاری که

خواستند، انجام دادند و هیچ تفاوتی بین اعمال آنها در کشتن و آزار پیامبران و آنچه شیطان نسبت به ایوب علیه السلام و فرزندان و اموال او انجام داد، وجود ندارد، اما تسلطی که از شیطان نفی نشده، نسبت به دین فرد است، نه بدن او».

ثعلبی در «العرائس» می گوید: «وهب و کعب و اهل کتاب گفته اند: «ایوب علیه السلام، مردی از روم بود که سرنوشت او این چنین بود که دچار سختی و بلا شود و صبور باشد. ایوب علیه السلام، پسر اموس، پسر دارح، پسر روم، پسر عیص، پسر اسحاق علیه السلام، پسر ابراهیم علیه السلام بود که مادرش دختر لوط، پسر هاران علیه السلام بوده و صاحب چندین سرزمین از شهرهای شام بود و همچنین صاحب انواع گله از قبیل شتر، گاو، اسب، گوسفند و غیره بود و فردی نیکوکار، پرهیزگار و مهربان بود که همیشه از شیطان و مکر او دوری می کرد و در کنار او، سه نفر ایمان آوردند و او را قبول کردند: فردی از اهل یمن به نام یفن و دو مرد از سرزمین خودش به نام های بلاد و صافن».

وهب می گوید: «جبرئیل علیه السلام در پیش خدای متعال مقام و ارزشی دارد که هیچ یک از فرشتگان از جهت نزدیکی و برتری به درجه او نمی رسند و او همان فرشته وحی است که سخنان الهی را دریافت و به پیامبران می رساند و هر زمان که خداوند متعال برای بنده ای خیر بخواهد، جبرئیل به ملاقات وی می رود، پس از آن، میکائیل و دیگر فرشتگان مقرب، از عرش، او را دیدار می کنند و وقتی این امر در بین فرشتگان رواج بیابد همه آنها برای آن بنده، سلام و صلوات می فرستند و فرشتگان و اهل آسمان برای سلام و درود بر او از آسمان به زمین فرود می آیند». شیطان از هیچ امری در آسمان ها، بی خبر نبود و هر زمان که می خواست از آنها اطلاع می یافت که با فریب دادن آدم علیه السلام باعث اخراج او از بهشت شد و همیشه در آسمان ها رفت و آمد داشت تا وقتی که خداوند متعال، عیسی علیه السلام را به آسمان برد، از آن پس شیطان از چهار آسمان ممنوع شد و فقط در سه آسمان، حق عبور و مرور داشت، اما زمانی که خداوند متعال،

محمد صلی الله علیه و آله را برانگیخت، شیطان از بالا رفتن در سه آسمان دیگر هم ممنوع شد و از آن پس، او و همه سپاهیان‌ش تا روز قیامت از تمام آسمان‌ها محروم و ممنوع هستند. «إِلَّا مَنْ اسْتَرَقَ السَّمْعَ فَاتَّبَعَهُ شِهَابٌ مُبِينٌ»؛ (1) «مگر آنها که استراق سمع کنند...». در آن زمان شیطان که هنوز از رازهای آسمان باخبر بود؛ وقتی درود فرشتگان را بر ایوب علیه السلام شنید و دانست که خداوند متعال از او به نیکی یاد کرده و او را ستایش کرده است، دچار حسادت و کینه شد و به سرعت به آسمان رفت و گفت: «خدایا! به کار بنده ات ایوب علیه السلام نگاه کن، می بینی که او بنده ای است که چون به او نعمت داده ای، تو را شکر می کند و از آنجا که به او سلامتی داده ای؛ حمد و سپاس تو را می گوید، اما هرگز او را با سختی و بلا آزمایش نکرده ای و من تضمین می کنم که اگر او را دچار بلا و سختی کنی؛ کافر شده و تو را از یاد می برد». خدای متعال فرمود: «تو آزادی که اختیار مال او را داشته باشی». آن دشمن خدای متعال به سرعت به زمین آمد و همه شیاطین بزرگ را جمع کرد و گفت: «از هر شناخت و توانایی که دارید استفاده کنید و مال ایوب علیه السلام را نابود کنید؛ زیرا خداوند متعال مرا بر مال او مسلط نموده است و از بین رفتن اموال، گرفتاری است که مردان، تحمل صبر در مقابل آن را ندارند». عفریتی از شیاطین گفت: «من قدرتی دارم که وقتی بخواهم درختان را به آتش می کشم و هر چیزی که به آن نزدیک شوم، می سوزانم». شیطان گفت: «به پیش شترها و چوپان ایوب علیه السلام برو». نزد شتران ایوب علیه السلام رفت و همه آنها را یکی یکی به آتش کشید و چوپان را هم نابود کرد، سپس خودش به صورت آن چوپان درآمد و به پیش ایوب علیه السلام رفت و او را دید که دارد نماز می خواند، گفت:

«ای ایوب! آیا می دانی خدایی که انتخاب کرده ای و او را پرستش می کنی، با شتران و چوپانت چه کرده است؟» ایوب علیه السلام گفت: «آن اموال برای خدای متعال بود که به من

ص: 374

امانت داده بود و او از من به حفظ یا نابودی آنها شایسته تر است و من همواره وجود خود و مال خود را در معرض نابودی و فنا می دانم». شیطان گفت: «پروردگارت از آسمان آتشی فرستاد و همه آنها را نابود کرد و همه مردم از این امر، گیج و مبهوت شده اند، یکی می گفت: «ایوب علیه السلام خدایی ندارد و فقط دروغ گفته است». دیگری می گفت: «اگر معبود ایوب علیه السلام قدرتی داشت، مانع از نابودی شتران او می شد». یکی دیگر می گفت: «این اتفاقی که افتاده، باعث می شود دشمنان ایوب علیه السلام خوشحال شده و او را سرزنش کنند و دوستان او ناراحت شوند». ایوب علیه السلام در جواب گفت: «سپاس و شکر خدای متعال در آن موقعی که آنان را به من بخشید و آن زمانی که از من گرفت؛ من از شکم مادرم برهنه به دنیا آمدم و برهنه هم به خاک باز می گردم و به سوی خداوند متعال برمی گردم. سزاوار نیست که وقتی خدای متعال امانتی به تو می دهد، خوشحال شوی و وقتی آن امانت را پس می گیری، بی تابی کنی، خداوند متعال به تو و آنچه به تو بخشیده، شایسته تر است و اگر خداوند متعال در تو خیری می دید، روح تو را نیز همراه بقیه ارواح می گرفت و شهید می شدی، اما او می دانست که تو بدی، پس تو را از بلا نجات داد». شیطان، خوار و مأیوس به سوی یارانش بازگشت و گفت: «کدام یک از شما توانایی بیشتری دارد؟» شیطانی گفت: «من قدرتی دارم که هر وقت بخواهم، صدایی تولید می کنم که هر کس آن را بشنود، قبض روح می شود». شیطان، او را به سوی گوسفندان ایوب علیه السلام فرستاد و همه آنها را نابود کرد و خودش را به صورت چوپان گوسفندان در آورد و به سراغ ایوب علیه السلام رفت و همان سخنان را تکرار کرد و از ایوب علیه السلام همان پاسخ را شنید. دوباره خوار و مأیوس به پیش یارانش رفت و از آنها کمک خواست، این بار یکی از بزرگان شیاطین گفت: «من قدرتی دارم که باد تنیدی ایجاد می کنم که همه چیز را نابود می کند». شیطان، او را به سراغ کشت و زرع و خانه ایوب علیه السلام فرستاد و آن باد، همه را با خاک، یکی کرد، سپس شیطان به صورت

کشاورز مزرعه ایوب علیه السلام به نزد او رفت و همان حرف ها را تکرار کرد و ایوب علیه السلام هم همان جواب را به او داد. شیطان که دچار خشم و غضب شده بود، به نوبت همه اموال او را از بین برد، اما ایوب علیه السلام باز هم خدای متعال را شکر می کرد، وقتی شیطان دید به هیچ وجه نمی تواند از دست ایوب علیه السلام رها شود، با عجله به آسمان رفت و گفت: «خدایا! ایوب علیه السلام این نعمت ها را در مقابل سلامتی خود و خانواده اش کوچک می شمارد، آیا مرا بر فرزندان او مسلط می نمایی؛ زیرا مرگ فرزندان، غم بزرگی است که هیچ مردی طاقت آن را ندارد». خداوند متعال دستور داد و شیطان را بر فرزندان او مسلط کرد، شیطان به سرعت برگشت و به سراغ فرزندان ایوب علیه السلام رفت و با ایجاد زلزله، بام خانه را بر سر همه ویران کرد و آنها را نابود کرد و خود را به صورت مردی

خون آلود در آورد و به پیش ایوب علیه السلام رفت و گفت: «ای ایوب! اگر می دیدی که چطور فرزندان تکه تکه شدند و خون از سر و گوششان جاری شد، قلبت ذره ذره می شد». و آنقدر این سخنان را ادامه داد که ایوب علیه السلام، مشتی خاک برداشت و آن را بر سر خود پاشید و ابلیس از این بی تابی ایوب علیه السلام شادمان شد و به آسمان رفت، زمانی طول نکشید که ایوب علیه السلام به خود آمد و برای این بی تابی، طلب توبه نمود و فرشتگان، بلافاصله توبه او را به آسمان بردند، شیطان این بار هم در درگاه الهی، خوار و مأیوس

شد و گفت: «خدایا! این بار مرا بر بدن او مسلط نما، اطمینان دارم که اگر بیمار شود به تو شرک می ورزد». خداوند متعال فرمود: «برو که تو را بر جسم او، جز بر زبان، قلب و عقل وی مسلط کردم». خداوند متعال این عمل را انجام نداد، جز از آنکه ایوب علیه السلام را عبرت دیگران قرار دهد و اجر و ثواب بزرگی به او عطا کند تا مؤمنان بدانند در هر مصیبتی ناامید نشوند و صبر کنند و امید به پاداش داشته باشند. آن دشمن خدا به سرعت بازگشت و ایوب علیه السلام را در حال سجده دید، آن وقت در صورتش نفوذ کرد و در سوراخ بینی او فوت کرد که در اثر آن، جسم ایوب علیه السلام از درون آتش گرفت

و زخمی در سر تا پای او به وجود آمد که خارش و سوزش زیادی داشت و هرچه آن را با سفال یا سنگ می خاراند باز هم می سوخت و به ناچار آن قدر آن را خاراند که گوشت بدنش کنده و چرک کرد، وقتی به این مرحله رسید مردم روستا، او را به خارج شهر در محل زباله دانی بردند و برایش سایبانی آماده کردند و همه مردم، او را ترک کردند جز همسرش رحیمه، دختر افرایم، پسر یوسف علیه السلام که ایوب علیه السلام را خدمت می کرد. همان طور که گفتیم، سه نفر پیرو ایوب علیه السلام بودند که آنها هم، او را ترک کردند و مرتب او را سرزنش می نمودند تا آن که ایوب علیه السلام گفت: «سرزنش شما برای من از هر سختی که به من رسیده، دشوارتر و سخت تر است».

از آنها روی برگرداند و به درگاه الهی عرضه داشت: «پروردگارا! برای چه مرا خلق کردی؟ ای کاش می دانستم که چه گناهی کرده ام و چه عملی انجام داده ام که روی خود را از من برگردانده ای، ای کاش مرا می کشتی و به پدرانم می پیوستم؛ زیرا مرگ از این درد بی درمان و عجیب برایم بهتر است و به آن بیش از غریبی به منزل و مسکینی به آرامش و یتیمی به سرپرست احتیاج دارم. پروردگارا! من بنده کوچک تو هستم اگر نیکی کنی، منت، شایسته توست و اگر بدی نمایی، عذاب بنده ات به دست توست، مرا دچار بلایی کردی که اگر آن بلا برکوه نازل می شد تاب تحمل آن را نداشتم، پس من با این همه ضعف چگونه طاقت بیاورم و تحمل کنم؟ خداوندا! انگشتانم قطع شده و حتی برای برداشتن لقمه ای مشکل دارم، مژگانم فرو ریخته، انگار سوخته اند و چشمانم از حدقه بیرون زده و گوشت بدنم می ریزد، گویا که مغزم از دهانم بیرون می ریزد، زبانم باد کرده و دهانم را پر کرده به طوری که نمی توانم لقمه ای قورت دهم و لب هایم از بین رفته، به طوری که لب پایینی به چانه و لب بالا به بینی رسیده و اعضای درونی بدنم قطعه قطعه شده و همه مرا سرزنش می کنند، فرزندانم همه نابود شدند اگر یکی از ایشان زنده بود به من کمک می کرد و مرا در تحمل مصیبت

یاری می‌رساند، همه‌آشنایان و دوستان از من قطع رابطه کرده‌اند، می‌دانم که قدرت و سلطه تو، مرا بیمار کرده و جسمم را از بین برده است و اگر ترس از بزرگی تو از سینه‌ام از بین برود و زبانم را باز گذاری، با برهانی دلیل می‌آورم و از تو می‌خواهم که به من سلامتی و عافیت دهی، اما تو برتر از آن هستی که بنده‌ها با تو دشمنی کنند». وقتی ایوب علیه‌السلام این سخنان را گفت، ابری بر بالای سرش قرار گرفت و از آن ندا داده شد: «ای ایوب! خداوند متعال می‌گوید: «بی‌شک من به تو نزدیک هستم، بلند شو و دلیل خود را بیان کن و بر رهایی خود دلایلی بیاور! آیا تو با این ضعف و کوچکی می‌خواهی با من ستیزه جویی کنی، تو آن روز که من، آسمان و زمین را می‌آفریدم، کجا بودی؟ آیا می‌دانی آنها را با چه ترازویی اندازه گرفتم؟ آیا تو به آنها تسلط داری و می‌دانی دنباله اطراف آنها تا کجا است؟ آیا به خاطر عبادت تو، آسمان و زمین استوار مانده یا به دستور و فرمان تو، آب در روی زمین جاری می‌شود، تو در آن روزی که من ستارگان و مدار آنها را می‌آفریدم، کجا بودی؟ آیا تو، موج‌های دریا را آرام می‌کنی؟ آیا تو، کوه‌ها را برافراشته‌ای یا روز و شب را به وجود آورده‌ای؟ یا بادها را تکان می‌دهی و به حرکت می‌آوری؟» در این وقت ایوب علیه‌السلام گفت: «من هرگز چنین توانایی ندارم، ای کاش زمین، دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید و من سخن نمی‌گفتم که پروردگارم ناراضی شود، ای خدای متعال! من، تو را و توانایی بی‌حدت را می‌شناسم و می‌دانم که خیرخواه من هستی و تو، تنها تدبیرکننده عالم و جودی، حرف زدن یا سکوت من، برای به دست آوردن رحمت و مهربانی توست. مرا عفو کن که سخنانی بر زبانم جاری شد و دیگر هیچ وقت آن را تکرار نمی‌کنم و دستم را بر دهان خود قرار دادم و زبانم را گاز گرفتم و برصورت خود خاک ریختم، مرا ببخش از اینکه چیزی بر زبان آوردم که مورد قبولی و رضایت تو نبود و هرگز آن را تکرار نمی‌کنم». خدای متعال فرمود: «ای ایوب! علم من، درباره تو گیراست و مهربانی‌ام بر خشمم سبقت

گرفته، وقتی گناه و اشتباه کنی، من تو را می بخشم و بدان که خانواده و ثروت تو را دو برابر به تو بر می گردانم و تو را سلامتی می دهم تا عبرتی برای اهل گرفتار و دلیلی بر صبر کنندگان باشی. «از کُضْ بِرَجْلِكَ هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَدْرَابٌ»؛ (1) «پای خود را بر زمین بکوب، این چشمه آبی خنک برای شستشو و نوشیدن است». ایوب علیه السلام با پایش به زمین ضربه زد، چشمه ای جوشید و او با آب آن چشمه، غسل کرد و خداوند متعال، همه دردها و بیماری های او را شفا داد، سپس از آب بیرون آمد و در کنار چشمه نشست، وقتی همسرش آمد او را پیدا نکرد و به دنبال او گشت و سرگشته و حیران بود که چه بلایی بر سر ایوب علیه السلام آمده، آن وقت به پیش ایوب علیه السلام رفت و بدون آنکه او را بشناسد، گفت: «ای بنده خدا! آیا می دانی مرد بیماری که اینجا بود، کجا رفته؟» ایوب علیه السلام گفت: «آیا اگر او را ببینی، می شناسی؟» رحیمه گفت: «چطور نشناسم؟» ایوب علیه السلام لبخندی زد و گفت: «من ایوب علیه السلام هستم». وقتی خندید، همسرش او را شناخت و او را در آغوش گرفت.

عالمان درباره زمان ندا و راز و نیاز ایوب علیه السلام به درگاه پروردگار و نیز علت اینکه فرمود: «أَنْتَى مَسْنَى الصُّرُّ»؛ (2) «بد حالی و مشکلات به من روی آورده» اختلاف دارند.

از انس بن مالک نقل شده که پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «ایوب علیه السلام، پیامبر خدا بود که هجده سال دچار بلا و گرفتاری بود و همه اقوام و آشنایان دور و نزدیک، او را از خودشان رانده بودند، غیر از دو مرد از پیروانش و همسرش و او وقتی برای رفع حاجت می رفت، همسرش به او کمک می کرد و خود نمی توانست انجام دهد، یک روز این کار طولانی شد و در همان حال به او وحی رسید «از کُضْ بِرَجْلِكَ...».

حسن می گوید: «بیماری و مصیبت ایوب علیه السلام هفت سال طول کشید و او در اصطبل و زباله دان در کنار چارپایان بنی اسرائیل زندگی می کرد و هیچ مال و فرزندی

ص: 379

1- . سوره ص، آیه 42.

2- . سوره انبیاء، آیه 83.

برایش نمانده بود؛ به غیر از رحیمه، همسرش کسی در کنار او نماند و ایوب علیه السلام در تمام این دوران از یاد خدای متعال و حمد و سپاس او دست برنداشت. پس شیطان کاملاً زاری و ناتوانی می کرد و گفت: «ای یاران! این بنده ای که خدای متعال، مال و بدن او را در اختیار من قرار داده با همه دشواری ها که به او داده ام غیر از صبر و سپاس، کاری دیگر انجام نمی دهد و من در پیشگاه پروردگار رسوا شده ام، پس به کمک من بیایید و مکرری به کار ببرید تا او را مطیع خود کنم». آنها گفتند: «آدم علیه السلام را چطور و از چه راهی از بهشت بیرون کردی؟» شیطان گفت: «به وسیله همسرش». گفتند: «پس با ایوب علیه السلام هم از راه همسرش وارد شو؛ زیرا هیچ کس پیش او از همسرش محبوب تر نیست و همه او را رها کرده اند و از خود رانده اند». شیطان گفت: «درست می گویند». سپس به راه افتاد و پیش همسر ایوب علیه السلام رفت که در حال گدایی بود، بر او به صورت مردی نمایان شد و گفت: «ای بنده خدا! همسرت کجاست؟» گفت: «او مردی است که بدنش زخمی است و در اصطبل در کنار چارپایان زندگی می کند». وقتی شیطان این سخنان را شنید به حرص افتاد تا او را مجبور به ناسپاسی و ناتوانی کند، پس شروع کرد به یادآوری نعمت های قبلی ایوب علیه السلام و مال و زیبایی و جوانی که قبلاً داشت به خاطر حرف های شیطان، همسر ایوب علیه السلام آهی کشید و شیطان دانست که او دچار ناتوانی و بی صبری است، بنابراین برّه ای به او داد و گفت: «اگر می خواهی ایوب علیه السلام خوب شود، این بره را بدون اینکه نام خدای متعال را به زبان آوری، قربانی کن و به او بده تا بخورد».

همسر ایوب علیه السلام ناله کنان به سوی او بازگشت و گفت: «ای ایوب! خداوند تو تا چه وقت می خواهد تو را عذاب کند و به تو رحم نکند، مال و فرزندان را کجاست، رنگ و روی زیبایت چه شد؟ اکنون صورتت چون خاکستر سیاه شده، این بره را قربانی کن و بدون ذکر نام خدا بخور». ایوب علیه السلام گفت: «وای بر تو! دشمن خدا، شیطان پیش تو

بوده و تو را فریب داده است، آن مال و فرزند و زیبایی را چه کسی به من داده بود؟» رحیمه گفت: «خدا». ایوب علیه السلام گفت: «من چند سال به این نعمت ها متنعم بودم؟»

گفت: «هشتاد سال». ایوب علیه السلام گفت: «حالا چند سال است که دچار بلا شده ام؟»

رحیمه گفت: «هفت سال و هفت ماه». ایوب علیه السلام گفت: «پس وای بر تو که درباره پروردگار، عدالت را به جا نیاوردی. به خدا سوگند! اگر من شفا پیدا کنم به خاطر ناسپاسی و کفران نعمات، تو را صد تازیانه می زنم». او را از خود دور کرد. بعد از رفتن او، ایوب علیه السلام به سجده افتاد و احتیاج خود را اعلام کرد و از خداوند متعال خواهان فرج شد، در همان لحظه به او وحی شد که پروردگارت، تو را شفا داده با پای خود بر زمین بکوب، چشمه ای می جوشد، در آب آن غسل کن و از آن بیاشام. او چنین کرد و به ناگاه شفا یافت و جوان شد و لباسی برازنده بر تن کرد و همان لحظه خداوند متعال، همه اهل و مالش را دو برابر به او برگرداند. همسرش بعد از اینکه مدتی از او دور شد با خود گفت: «اگر من بروم چه کسی به او آب و غذا می دهد؟ شاید نابود شود و حیوانات». پس برگشت، نه زباله دانی دید و نه اصطبل و نه ایوب علیه السلام؛ گریه کرد و در دنبال ایوب علیه السلام به جوان خوش رو و خوش لباس برخورد و از او سؤال کرد: «مرد بیماری که در این نزدیکی بود را ندیدی؟» او گفت: «او را ببینی، می شناسی؟» رحیمه گفت: «او در زمان سلامتی و جوانی، بسیار مانند تو بود». ایوب علیه السلام گفت: «من همان هستم که تو مرا مأمور به ذبح به نام شیطان کردی و من از خدای متعال پیروی کرده و از شیطان سرپیچی نمودم و پروردگارم به همین خاطر مرا شفا داد».

بعضی نیز گفته اند: «شیطان به رحیمه اعتراض کرد و به او گفت: «اگر ایوب علیه السلام یک بار برای من سجده کند، من همه مال و فرزندانم را به او برمی گردانم؛ زیرا من معبود روی زمین و مسؤول همه بلاهایی هستم که به ایوب علیه السلام رسید».

و هب نیز می گوید: «شیطان به رحیمه گفت: «اگر ایوب علیه السلام غذایش را به جای اینکه

با نام خدا شروع کند به نام من آغاز کند، من او را از بلا نجات می دهم». در بعضی کتاب ها آمده است که شیطان به رحیمه گفت: «اگر یک بار برای من سجده کنی، من مال و فرزندان را باز می گردانم و همسرت را سلامتی می بخشم». او به نزد ایوب علیه السلام برگشت و او را با خبر کرد و ایوب علیه السلام به او گفت: «همانا شیطان، دشمن خدای متعال به نزد تو آمد تا تو را از دینت گمراه کند». سپس قسم خورد که اگر شفا یافت، همسرش را صد تازیانه بزند و همان وقت بود که به درگاه الهی دعا نمود. بعضی گفته اند: «او وقتی دید کرم ها نزدیک زبان و قلبش رسیده اند از ترس آن که نتواند در فکر و ذکر خود خدای متعال را یاد کند، دست به دعا برداشت». و نیز گفته شده: «کرم ها از روی پایش به زمین می افتادند و او، آنها را بلند می کرد و دوباره در جایشان قرار می داد و می گفت: «بخور که خدای متعال، مرا غذای تو قرار داده است». آنها بدن او را می گزیدند و می خوردند، به طوری که درد آن بسیار زیاد بود و در آن وقت دست به دعا برداشت. بعضی دیگر گفته اند: «او در هنگام ملامت و سرزنش دشمنان، دست به دعا برداشت و دلیل آنها روایتی است که از عوفی نقل شده: «که از ایوب علیه السلام سؤال شد: «شدیدترین بلایی که به تو رسیده چه بود؟» او گفت: «سرزنش دشمنان».

در این باره می گوئیم، سرزنش دشمن از بزرگ ترین مصیبت ها و اندوه هاست؛ زیرا مصایب دیگر، مصیبت جسمی است، ولی این امر، عذابی روحانی است و روح، لطیف ترین اعضا و رقیق ترین آنهاست، بنابراین بیشتر آزرده می شود. در حدیث آورده شده: «اهل جهنم، عذاب خود را از ترس سرزنش اهل بهشت از آنها پنهان می کنند».

باب يازدهم: حضرت شعيب عليه السلام

اشاره

ص: 383

خداوند متعال می فرماید: «وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ - مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ قَدْ جَاءَتْكُمْ بَيِّنَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ فَأَوْفُوا الْكَيْلَ وَالْمِيزَانَ وَلَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْيَاءَهُمْ وَلَا تُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ بَعْدَ إِصْلَاحِهَا ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ * وَلَا تَقْعُدُوا بِكُلِّ صِرَاطٍ تُوعِدُونَ وَتَصَدُّونَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ مَنْ آمَنَ بِهِ وَتَبْغُونَهَا عِوَجًا وَأذْكُرُوا إِذْ كُنْتُمْ قَلِيلًا فَكَفَرْتُمْ وَانظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُفْسِدِينَ»؛ (1) «به سوی مدین، برادرشان شعیب را فرستادیم که به ایشان گفت: «خدای متعال را پرستید که خدایی جز او برای شما نیست و به جست و جوی دلایل آشکار از جانب پروردگارتان به سوی شما آمده، پس پیمانۀ و میزان را رعایت کنید، از جنس های مردم کم نکنید و در زمین بعد از اصلاح آن فساد نکنید، این برای شما بهتر است، اگر اهل یقین باشید و بر سر هر راه نشینید و جلوی راه خداوند متعال نگیرید و جلوی ایمان مردم را نگیرید و راه خدا را نادرست نخواهید و به یاد بیاورید، آن زمان که کم و کوچک بودید و خداوند، شما را بزرگ کرد و نگاه کنید عاقبت فسادکاران چگونه بود».

امین الاسلام طبرسی می گوید: «مدین، نام شهر آنها یا نام قوم ایشان بوده است و بعضی گفته اند مدین، پسر ابراهیم خلیل علیه السلام بوده که قبیله وی را به او نسبت داده و می نامند».

عطاء می گوید: «شعیب، پسر نوبه، پسر مدین، پسر ابراهیم علیه السلام بوده است او در

میان انبیاء به خطیب الانبیاء معروف است، چون در مراجعه قومش با آنها به نیکی گفتگو کرده».

قتاده می گوید: «شعیب دوبار برگزیده شد، یک بار به سوی اهل مدین و یک بار بر اصحاب ایکه».

آیه شریفه از قول حضرت شعیب علیه السلام نقل می کند که به مردم فرمان داد: حقوق یکدیگر را در معامله ها به خوبی رعایت کنند و کم فروشی نکنند و در روی زمینی که خداوند متعال با فرستادن انبیا و اجرای امر و نهی الهی اصلاح کرد و با انجام دادن و حلال دانستن محرمات، فساد ننمایند و دزدی نکنند و در طریق ایمان، مانعی ایجاد نکنند و آن را باطل ندانند و نعمت های الهی درباره قوم خود را به یاد آورند.

ابن عباس درباره بخشیدن نعمت زیاد می گوید: «مدین، پسر ابراهیم علیه السلام با دختر لوط علیه السلام ازدواج کرد و از آن دو فرزندی زیاد پدید آمد.

علل الشرایع با استناد به انس می نویسد: «رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: شعیب علیه السلام آنقدر از عشق خداوند متعال گریست تا کور شد، خداوند متعال، چشمش را به او بازگرداند، دوباره گریه کرد تا نابینا شد، خداوند متعال دوباره بینایی اش را به او برگرداند، باز هم آنقدر گریست تا کور شد و این بار نیز خداوند متعال، او را شفا داد، مرتبه چهارم، خداوند متعال به او وحی کرد: «ای شعیب! تا کی گریه می کنی، اگر گریه تو از ترس آتش جهنم است، من، تو را از آن دور کردم و اگر از شوق رسیدن به بهشت است، من آن را به تو دادم». شعیب علیه السلام گفت: «ای مولای من! تو می دانی که گریه من از ترس جهنم و از شوق بهشت نیست، بلکه عشق تو در قلب من جای گرفته و من طاقت، صبر و تحمل ندارم، تا آنکه، تو را ببینم». خداوند متعال به او وحی کرد: «حالا که این چنین است، به زودی من نوکر خود، موسی بن عمران را به خدمت تو می گذارم».

شیخ صدوق می گوید: «منظور شعیب علیه السلام این بود که من همواره در عشق تو گریه

می‌کنم تا وقتی که بدانم مرا به دوستی و حبّ خود پذیرفته‌ای». شیخ محدث می‌گوید: «منظور شعیب علیه السلام از دیدن، رسیدن به نهایت بزرگی و یقین بوده که از آن به دیدن تعبیر می‌شود که البته دیدن قلب است نه دیدن چشم که نتیجه آن، رسیدن به کمال معرفت به خاطر استعداد و قابلیت و توانایی و گنجایش روحی فرد است. ولی آنچه نمایان تر است این است که هدف شعیب علیه السلام از دیدن و رسیدن به خداوند متعال بعد از مرگ است؛ یعنی می‌گوید: «خدایا من آنقدر در عشق تو گریه می‌کنم تا وقتی که به دیدار تو نایل شوم». مثل کسی که از معشوق خود جدا شده و در دوری او و در امید رسیدن به او گریه می‌کند. آنچه شعیب علیه السلام در مورد گریه خود می‌گوید، مقصود همان حدیث امیرمؤمنان علیه السلام است که می‌فرماید: «خدایا! من، تو را از ترس آتش جهنم یا در طمع بهشت عبادت نمی‌کنم، بلکه تو را شایسته عبادت دیدم و کمر به عبادت تو بستم».

امام سجاد علیه السلام فرمود: «اولین کسی که ترازو و پیمان را به کار برد، شعیب علیه السلام بود که آن را با دست خود ساخت و مردم هم به وسیله ترازو، معامله‌های خود را انجام می‌دادند، اما به تدریج با وسوسه شیطان، شروع به کم فروشی و کم کردن ترازو کردند و وقتی پندهای شعیب علیه السلام را نادیده گرفتند، زلزله‌ای، سرزمین آنها را فرا گرفت و همگی عذاب سختی دیدند».

بعضی نیز گفته‌اند: «وَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا شُعَيْبًا وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا وَأَخَذَتِ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةَ فَأَصَابُوا فِي دِيَارِهِمْ جَائِمِينَ»؛⁽¹⁾ «هنگامی که عذاب خداوند فرا رسید ما و کسانی که به او ایمان آوردیم به لطف او نجات یافتیم و ستمکاران را عذاب فرا گرفت که در هنگام صبح همه در سرزمین خود هلاک شدند». عذاب آنها به صورت حرارت و گرمای شدید بود که وارد فضای خالی خانه هایشان

ص: 386

شد و نه سایه، نه آب و نه هیچ وسیله دیگر نتوانست آنها را خنک کند، آن وقت خداوند متعال، ابر خوشبویی به سوی آنها روانه داشت که بسیار خنک و پر سایه بود و به آنها ندا رسید که همگی در زیر این ابر جمع شوید، وقتی همه در زیر آن ابر قرار گرفتند، خداوند متعال از آن ابر، آتشی بر سر آنان فرو ریخت و زمین، آنها را بلعید و مانند ملخ سوخته، آتش گرفتند و خاکستر شدند و این عذاب روز ظله یا سایبان بود. این مطلب را ابن عبس و دیگر مفسرین بیان کرده اند. ولی از امام صادق علیه السلام روایت شده که خداوند یک عذاب آسمانی بر آنها فرو فرستاد و همه در اثر آن هلاک شدند. برخی نیز گفته اند شعیب علیه السلام بر دو قوم برگزیده شده که یکی از آنها با زلزله و دیگری به وسیله آن ابر سایبان، هلاک شدند.

در قصص انبیاء راوندی با استناد به سهل بن سعید آمده است: «هشام بن عبدالملک، مرا برای حفر کردن چاهی در رصافه روانه کرد، ما به اندازه صد متر زمین را حفر کردیم، در این وقت جمجمه مرد قدبلندی نمایان شد؛ ما اطراف آن را کندیم، دیدیم که مردی بر صخره ای ایستاده و پیراهنی سفید بر تن دارد و کف دست راستش را بر روی جای زخمی قرار داده که بر روی سر اوست، وقتی ما دست او را از آنجا برداشتیم، خون از آن جاری شد و وقتی دوباره دستش را روی آن قرار دادیم، خون قطع شد، روی لباس او نوشته بود: من شعیب، پسر صالح، فرستاده شعیب نبی علیه السلام به سوی این قوم هستم؛ که مرا به سوی آنها فرستاد، آنها به سر من ضربه ای زدند و مرا در این چاه رها کردند و روی چاه را با خاک پر کردند». آنچه را دیده بودیم برای هشام نوشتیم، او پاسخ داد، همان طور که بود خاک را بر روی او بریزید و مکان دیگری را حفر کنید.

کنز الفوائد کراچکی از قول عبدالرحمن بن زیاد افریقی می نویسد: «همراه عمویم به سوی آفریقا رفتیم، من در آنجا مزرعه ای داشتم، برای حفر چاه، جایی را در نظر گرفتیم و آن را حفر کردیم تا به خاک نرم رسیدیم، تمام روز به کندن ادامه دادیم تا به

خانه ای رسیدیم که به شکل عجیبی بود و در آن پیرمردی خوابیده بود و در کنار سر او نوشته ای قرار داشت که من آن را خواندم، نوشته بود: «من حسان بن سنان اوراعی، فرستاده شعیب پیامبر صلی الله علیه و آله به سوی مردم این سرزمین هستم که آنها را به ایمان به خدا دعوت کردم، اما آنها مرا قبول نداشتند و در این گودال زندانی کردند تا وقتی که خدا، مرا برانگیزد کند و در روز قیامت با آنها دشمنی نمایم».

آورده اند که سلیمان بن عبدالملک از وادی القراء عبور می کرد، دستور داد در آنجا چاهی حفر کنند، کارگران مشغول شدند تا به سنگی رسیدند، وقتی آن سنگ را بیرون آوردند در زیر آن مردی را دیدند که دو پیراهن بر تن داشت و دست خود را بر روی سرش گذاشته بود وقتی دست او را کنار زدند از سرش خون بیرون زد، سپس دستش را رها کردند و خون بند آمد، همراه او نوشته ای بود که بر آن نوشته شده بود: «من حارث، پسر شعیب غسانی، فرستاده شعیب علیه السلام به سوی اهل مدین هستم که آنها مرا قبول نداشتند و به قتل رساندند».

و هب می گوید: «خداوند، شعیب علیه السلام را بر اهل مدین نازل کرد و اینها قبیله شعیب علیه السلام نبودند، بلکه امّتی بودند که شعیب علیه السلام به سوی آنها برگزیده شد و پادشاه جبّاری بر آنها حکومت می کرد که تحت احاطه هیچ یک از پادشاهان آن عصر نبود و مردم آن قوم، کم فروشی می کردند و به خدا کفر می ورزیدند و پیامبری او را قبول نداشتند و اینها، ابتدا پیمانانه و ترازو را تمام و کمال، وزن می کردند و ثروتمند بودند اما پادشاه، آنان را به دزدی دستور داد و پیمانانه و ترازو را کم گذاشتند. شعیب علیه السلام، آنها را نصیحت کرد، پادشاه، کسی را به نزد شعیب علیه السلام فرستاد و از او پرسید: «حرف حساب تو چیست؟ آیا از پادشاهی من راضی هستی یا ناراضی؟» شعیب علیه السلام گفت: «خداوند به من وحی کرد که وقتی پادشاهی، کارهایی مثل تو انجام دهد به او پادشاه ستمگر می گویند»، پادشاه، او را قبول نکرد و او و یارانش را از شهر بیرون کرد». خدای متعال

در حکایت این ماجرا از زبان قوم او می فرماید: «قَالَ الْمَلَأُ الَّذِينَ اسْتَكْبَرُوا مِنْ قَوْمِهِ لَنُخْرِجَنَّكَ يَا شُعَيْبُ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَكَ مِنْ قَرْيَتِنَا أَوْ لَنَعُودَنَّ فِي مِلَّتِنَا قَالَ أَوْلَوْ كُنَّا كَارِهِينَ»؛ (1) «ای شعیب! هر آینه ما تو و پیروانت را از سرزمین خود بیرون می کنیم، یا آنکه به کیش ما برگردید. شعیب گفت: آیا با این نفرت که از آیین شما داریم (رجوع کنیم)؟» پس به وسیله تبعید و نفی بلد، شعیب علیه السلام را آزار نمودند و در نتیجه خداوند متعال، بر ایشان حرارت و ابری را نازل کرد و نه روز، گرفتار آن حرارت بودند و آب آشامیدنی آنها داغ شد، به طوری که نمی توانستند آن را بخورند و آب به زمین فرورفت و آن وقت خداوند متعال، ابرسیاهی را به سوی آنها فرستاد. فکر کردند که آورنده باران است و همگی در زیر سایه آن جمع شدند؛ ناگهان خداوند متعال، آتشی از آن ابر به سوی آنها روانه کرد و همگی آتش گرفتند و حتی یکی از آنها هم نجات نیافت؛ این همان عذابی است که می فرماید: «فَكَذَّبُوهُ فَأَخَذَهُمْ عَذَابٌ يَوْمَ الظُّلَّةِ إِنَّهُ كَانَ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ»؛ (2) «باز از او پیروی نکردند و به عذاب سخت گرفتار شدند که عذاب آن روز بسیار سخت بود». وقتی این عذاب به قوم شعیب علیه السلام رسید، شعیب علیه السلام و یارانش به همراه او به مکه رسیده بودند و تا آخر عمر در آنجا بسر بردند. ولی در روایت صحیح نقل شده: «شعیب علیه السلام دوباره به مدین بازگشت و در آنجا ماندگار شد و موسی، پسر عمران علیه السلام نیز در همان جا با او ملاقات کرد».

از امیرمؤمنان علیه السلام روایت شده که فرمود: «شعیب نبی علیه السلام آنقدر قومش را به سوی خدا دعوت کرد تا کهنسال شد و استخوان هایش لرزید، سپس مدتی از میان آنها رفت و دوباره به صورت جوان به سوی آنها بازگشت و آنها را به سوی خداوند متعال دعوت کرد، آنها گفتند: «وقتی تو پیر بودی ما دعوت را قبول نکردیم، چطور انتظار داری که حرف های یک جوان را قبول کنیم».

ص: 389

1- . سوره اعراف، آیه 88.

2- . سوره شعراء، آیه 189.

از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: «خداوند، فقط پنج نفر از انبیا را از میان عرب برگزید: هود علیه السلام، صالح علیه السلام، اسماعیل علیه السلام، شعیب علیه السلام، محمد صلی الله علیه و آله و شعیب علیه السلام از بسیار گریه کنندگان تاریخ است».

در کتاب الکافی از امام محمد باقر علیه السلام روایت می شده: «خدای متعال به شعیب علیه السلام وحی کرد: «من صد هزار نفر از یاران را عذاب می کنم، چهل هزار نفر از افراد شرور قوم و شصت هزار از افراد خوب آنها». شعیب علیه السلام گفت: «خدایا! خوبان را چرا عذاب می کنی؟» خداوند متعال فرمود: «چون آنها با گنه کاران با ملایمت و نرمش رفتار کردند و از خشم و غضب من دچار خشم و غضب نشدند». از ابن عباس نقل شده: «شعیب علیه السلام که درود خدا بر او باد! دویست و چهل و دو سال زندگی کرد».

مجاهد می گوید: «عذاب قوم شعیب، همان ابر سایبان بود».

برید بن اسلم درباره آیه: «قَالَ الْمَلَأُ الَّذِينَ اسْتَكْبَرُوا مِنْ قَوْمِهِ لَنُخْرِجَنَّكَ يَا شُعَيْبُ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَكَ مِنْ قَرْيَتِنَا أَوْ لَتَعُوذُنَّ فِي مِلَّتِنَا قَالَ أَوَلَوْ كُنَّا كَارِهِينَ»؛⁽¹⁾ «ای شعیب! هر آینه ما تو و پیروانت را از سرزمین خود بیرون می کنیم، یا آنکه به کیش ما برگردید. شعیب گفت: آیا با این نفرت که از آیین شما داریم (رجوع کنیم؟)» می گویند: «علت این گفته آنها این بود که شعیب علیه السلام آنها را از بریدن کناره سگه های نقره و درهم منع می کرد».

ص: 390

فصل اول: علت نام گذاری و فضایل او

خدای متعال می فرماید: «لَقَدْ آتَيْنَا مُوسَى الْكِتَابَ وَفَقَّيْنَا مِنْ بَعْدِهِ بِالرُّسُلِ وَآتَيْنَا عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ الْبَيِّنَاتِ وَأَيَّدْنَاهُ بِرُوحِ الْقُدُسِ أَفَكُلَّمَا جَاءَكُمْ رَسُولٌ بِمَا لَا تَهْوَى أَنْفُسُكُمْ اسْتَكْبَرْتُمْ فَفَرِّقُوا بَيْنَهُمْ وَفَرِّقُوا بَيْنَهُمْ وَفَرِّقُوا بَيْنَهُمْ»؛ (1) «و ما به موسی، کتاب تورات را نازل کردیم و بعد از او پیامبران دیگری فرستادیم و عیسی بن مریم را به معجزات و ادله روشن دادیم و او را به واسطه روح القدس توانایی دادیم آیا هر پیامبری که از جانب خداوند متعال کارهایی بر خلاف هوای نفس شما بیاورند گروهی را از حکمش سرپیچی می کنید و گروهی را از راه حسادت می کشید».

آیات زیادی هم در قرآن درباره حضرت موسی علیه السلام آمده است، مفسران می گویند: «موسی علیه السلام مرکب از دو نام قبطنی است «مو»؛ یعنی: آب و «سی»؛ یعنی: درخت، و علت نامیدن او این بود که صندوقی که موسی علیه السلام را در آن پیدا کردند، بر روی آب و در کنار درختی بود که نوکران آسیه که برای شستشو به کنار نیل آمده بودند، آن را پیدا کردند. نسبت او چنین است: موسی علیه السلام پسر عمران، پسر یصهر، پسر یافث، پسر لاوی، پسر یعقوب علیه السلام». درباره نام مادر موسی علیه السلام اختلاف شده: «محمد بن اسحاق

ص: 392

نام او را «نخیب» گفته و بعضی «فاحیه» گفته اند، اما نام «یوخابید» یا «یوکابد» از همه معروف تر است». من خود، این نام را در تورات عربی در بصره در سال 1095 بعد از بازگشت از سفر حج دیدم.

تفسیر علی بن ابراهیم با استناد به امام صادق علیه السلام در روایت معراج از قول پیامبر صلی الله علیه و آله نقل می کند که فرمود: «وقتی به آسمان پنجم رسیدم، در آنجا مردی قوی با چشمانی درشت دیدم که اطراف او، گروهی از امت او بودند و من از زیادی آنها تعجب کردم. پرسیدم: «ای جبرئیل! این مرد کیست؟» جبرئیل گفت: «او هارون، پسر عمران است». به او سلام کردم و برایش طلب مغفرت کردم و او نیز به من سلام کرد و برایم طلب مغفرت کرد، در آنجا نیز مانند سایر قسمت های آسمان، ملائکه، خشوع نمودند. سپس از آسمان ششم بالا رفتیم و در آنجا مردی قد بلند را دیدم که فرمانده لشکری بود و به آنها می گفت: «بنی اسرائیل فکر می کنند که من بهترین اولاد آدم در نزد خدا هستم، ولی این مرد در نزد خدا از من گرامی تر است». من گفتم: «ای جبرئیل! این مرد کیست؟» فرمود: «او برادرت، موسی پسر عمران است». به او سلام کردم و برایش طلب مغفرت کردم و او نیز بر من سلام کرد و برایم طلب مغفرت کرد و در آنجا مانند سایر آسمان ها، ملائکه، خشوع و فروتنی نمودند».

آن حضرت فرمود: «عمر موسی پسر عمران، دویست سال بود و میان او و ابراهیم علیه السلام پانصد سال فاصله زمانی وجود داشت».

نیز فرمود: «خداوند متعال، چهار تن از پیامبران را برای جنگیدن برگزید: ابراهیم، داوود، موسی و من و همچنین از میان خاندان و خانواده من چهار تا را برگزید، خدای متعال می فرماید: «إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَىٰ آدَمَ وَنُوحًا وَآلَ إِبْرَاهِيمَ وَآلَ عِمْرَانَ عَلَى الْعَالَمِينَ»؛ [\(1\)](#) «خداوند، آدم و نوح و آل ابراهیم و آل عمران علیهم السلام را بر همه جهانیان برگزید».

ص: 393

علل الشرایع می نویسد: «مردی هاشمی از امیر مؤمنان علیه السلام درباره این آیه پرسید:

«يَوْمَ يَقْرَأُ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ * وَأُمِّهِ وَأَبِيهِ * وَصَاحِبَتِهِ وَبَنِيهِ»؛⁽¹⁾ «آن روز از وحشت، هر کس از برادرش فرار می کند...». حضرت فرمود: «قایل از هابیل فرار می کند، موسی از مادرش، ابراهیم از پدرش و لوط از همسرش و نوح از پسرش و پسر او، کنعان هم از پدرش فرار می کند». شیخ صدوق می گوید: «علت فرار کردن موسی علیه السلام از مادرش این است که می ترسد که در حق مادری او کوتاهی کرده باشد». در این خصوص می گوئیم جماعتی از اهل حدیث گفته اند: «خوب است که لفظ «ام» غیر از مادر به مربی یا زن شیردهی که از موسی علیه السلام قبل از آمدن مادرش نگهداری کرده، گفته شود، همان طور که لفظ «اب» در مورد عموی ابراهیم علیه السلام به کار رفته».

در امالی از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: «خداوند متعال به موسی، پسر عمران وحی نمود: «ای موسی! آیا می دانی چرا از میان امتم، تو را بری هم صحبتی خود برگزیدم؟» موسی علیه السلام گفت: «خیر ای پروردگار!» وحی شد: «من در میان زمین، فردی فروتن تر از تو ندیدم». در این وقت موسی علیه السلام به سجده افتاد و صورتش را بر خاک گزارد و در برابر پروردگارش خوار شد؟ سپس وحی شد: «ای موسی! سرت را بلند کن و دست خود را بر جای سجده ات بکش و آن را به صورتت و هر جای بدنت که درد می کند، بکش که همانا این خاک، شفای هر بیماری و درد و آفت و مریضی است».

در حدیث دیگر از امام باقر علیه السلام نقل شده: «خداوند متعال به موسی وحی کرد: «ای موسی! آیا می دانی چرا از میان امتم، تو را به هم صحبتی با خود انتخاب کردم؟» موسی علیه السلام گفت: «نه ای پروردگارم». فرمود: «ای موسی! من همه بندگان خود را مورد

ص: 394

سنجش قرار دادم و هیچ کس را ندیدم که از تو در برابر نفس خود، خوارتر و فروتن تر باشد، ای موسی! تو در حال نماز، صورتت را بر خاک می مالی». گفته شده که موسی علیه السلام هنگام نماز بلند نمی شد تا وقتی که گونه راست و چپ خود را بر زمین قرار می داد». در این خصوص می گوئیم: «این حالت قرار دادن صورت بعد از نماز، همان سجده شکر است که بزرگان ما، آن را سفارش کرده اند و در روایات ما نیز آمده است، اما دشمنان ما به زشتی با آن برخورد کرده اند و این عمل را ابداع کردن یهودیان و شیعیان دانسته اند و در اخبار خود آورده اند، اولین کسی که در اسلام سجده شکر به جا آورد، امیر مؤمنان علیه السلام بود که در شب لیله الغار،⁽¹⁾ پس از خوابیدن در خانه پیامبر صلی الله علیه و آله سجده شکر نمود».

در تفسیر علی بن ابراهیم از امام صادق علیه السلام روایت شده: «بنی اسرائیل شایع کرده بودند که موسی علیه السلام در بدنش اشکالی دارد، و هر وقت موسی علیه السلام می خواست غسل کند، به مکانی می رفت که هیچ کس او را نمی دید، روزی مجبور شد در کنار جوی آب، غسل کند و لباس خود را روی سنگی گذاشت، خداوند متعال به آن سنگ وحی کرد که از او فاصله بگیرد و وقتی موسی علیه السلام به دنبال سنگ به راه افتاد، بنی اسرائیل او را دیدند و فهمیدند که آن تهمت بی جایی بوده است. پس خدای متعال این آیه را نازل فرمود: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ آذَوْا مُوسَى فَبَرَّاهُ اللَّهُ»؛⁽²⁾ «ای کسانی که ایمان آورده اید مثل کسانی نباشید که موسی علیه السلام را اذیت کردند و خداوند متعال به او آنچه می گفتند، او را بری نمود».

امین الاسلام طبرسی می گوید: «عالمان درباره اذیتی که مردم به موسی علیه السلام نمودند

گفته های مختلفی ذکر کرده اند: اول اینکه؛ موسی علیه السلام و هارون از کوهی بالا رفتند

ص: 395

1- . لیله الغار همان شب لیله المبيت در نزد شیعیان است.

2- . سوره احزاب، آیه 69.

و هارون در آنجا مُرد؛ بنی اسرائیل گفتند: «موسی علیه السلام، هارون را کشته است». پس خداوند متعال، فرشتگان را مأمور کرد که بدن او را حمل کنند و پیش مردم بیاورند و درباره مرگ او توضیح دهد تا مردم بدانند که موسی علیه السلام او را نکشته است، این سخن را از امیر مؤمنان علیه السلام و پسر عباس نقل کرده اند. دوم اینکه؛ موسی علیه السلام هر وقت می خواست غسل کند، به تنهایی غسل می کرد و بنی اسرائیل گفتند: «او حتما عیبی در بدن خود دارد از قبیل: پیسی، برص و غیره» روزی که برای غسل رفته بود، پیراهن خود را روی سنگی گذاشت و آن سنگ به خواست خداوند متعال حرکت کرد و موسی علیه السلام به دنبال آن به راه افتاد و بنی اسرائیل، بدن او را مشاهده کردند که او از نظر بدنی از کامل ترین و زیباترین مردان است، به این ترتیب خداوند متعال، او را بخشید. این مطلب را ابوهریره نقل کرده است، ولی جمعی از عالمان، این مطلب را جایز ندانسته اند که پیامبر خدا در برابر چشم مردم، بدون لباس ظاهر شود که کاری زشت است. سوم اینکه؛ قارون، زن بدکاره ای را فرستاد تا به موسی علیه السلام متهمت بزند و آن زن در مقابل مردم به موسی علیه السلام نسبت زنا داد، اما خداوند متعال، او را بخشید و آن زن، شهادت داد که قارون، او را فرستاده بود تا این تهمت را به موسی علیه السلام بزند، این مطلب از ابی العالیه نقل شده است.

چهارم اینکه؛ بنی اسرائیل با نسبت دادن سحر و جنون و دروغ به موسی علیه السلام او را آزار دادند، اما خداوند متعال با بیان کردن آیات بیّنات او را بخشید، این مطلب را ابی مسلم نقل کرده است، سیّد مرتضی علم الهدی مطلب دومی را به شدت رد می کند و دیدن عورت پیامبر الهی را کاری ناممکن می داند، چون خداوند متعال قادر بود که او را به صورتی دیگر ببخشد که منجر به زشتی نباشد و مثل این نقل ها از وجود پیامبران به دور است، سپس می گوید: وجه اوّل صحیح تر است.

امام صادق علیه السلام می فرماید: «هارون قبل از موسی علیه السلام مُرد و از نظر سن، بزرگ تر از موسی علیه السلام بود و او دو پسر داشت به نام های شبر و شبیر که معادل عربی آنها، حسن و حسین است و همانا رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «من ابراهیم علیه السلام، موسی علیه السلام، عیسی علیه السلام را دیده ام، موسی علیه السلام مردی بلند قد و شبیه به هندی ها بوده و عیسی علیه السلام مردی سرخ گونه با موهای فرفری بود، وقتی ساکت شدند، مردم گفتند: «ای پیامبر خدا! ابراهیم علیه السلام چگونه بود؟» به من نگاه کنید؛ یعنی ابراهیم علیه السلام شبیه پیامبر صلی الله علیه و آله بوده است».

ص: 397

در تفسیر علی بن ابراهیم از امام باقر علیه السلام روایت شده که فرمود: «وقتی مادر موسی علیه السلام باردار شد، حمل او تا زمان به دنیا آمدنش نمایان نشد، چون فرعون در آن زمان، زنان قابله قبطی را وکیل بر زنان بنی اسرائیل کرده بود تا از باردار شدن آنها باخبر شوند، چون فرعون شنیده بود که از میان بنی اسرائیل مردی به نام موسی علیه السلام متولد می شود که کشته شدن فرعون و یاران او به دست او انجام می شود و فرعون به همین جهت، پسران آنها را به قتل می رساند و میان مردان و زنان آنها جدایی می انداخت و مردان را زندانی می کرد تا آن فرد، متولد نشود، وقتی که مادر موسی علیه السلام، او را به دنیا آورد، به کودک خود نگاه کرد و با ناراحتی گفت: «حیف؛ همین حالا تو را می کشند». خداوند متعال بر قلب قابله بنی اسرائیل، رحمت و مهربانی انداخت و او به مادر موسی علیه السلام گفت: «چرا رنگت زرد شده است؟» او گفت: «می ترسم پسر مرا بکشند». آن زن گفت: «نترس؛ من نمی گویم او به دنیا آمده است؟» موسی علیه السلام هنگام نوازدی به قدری زیبا بود که هیچ کس به او نگاه نمی کرد، جز اینکه محبت او در قلبش قرار می گرفت، همچنان که خداوند متعال فرمود:

«أَنْ أَقْدِفِيهِ فِي التَّابُوتِ فَأَقْدِفِيهِ فِي الْيَمِّ فَلْيُلْقِهِ الْيَمُّ بِالسَّاحِلِ يَأْخُذْهُ عَدُوُّ لِي وَعَدُوُّ لَهُ وَالْقَيْتُ عَلَيْكَ مَحَبَّةٌ مِنِّي وَلِتُصْنَعَ عَلَيَّ

عَيْنِي»؛ (1) «وحی کردیم که کودک خود را در صندوقچه ای بگذارید و در دریا رها کنید موج دریا، کودک را به ساحل رسانید تا فرعون، او را از دریا گرفت و به لطف خداوند متعال، مهر تو را بر دل ها افکندم تا تو را بزرگ کنند». آن قابله نیز به موسی علیه السلام علاقه مند شد، پس از آن خداوند متعال به مادر موسی علیه السلام وحی کرد: «فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ»؛ (2) «او را در صندوقی در دریا بیانداز و ترس و غمگین نباش، ما، او را به تو بازمی گردانیم و او را از جمله پیامبران قرار می دهیم». مادرش او را در صندوقی گذاشت و روی او را پوشاند و در رود نیل انداخت و قصر فرعون در کنار رود نیل بود و تلاش می کرد همواره رود، پاکیزه باشد، به همراه همسرش، آسیه از بالای قصر نگاه کرد و یک سیاهی در روی آب دید که امواج رود آن را به بالا و پایین می بردند و باد، آن را به این سو و آن سو می برد تا اینکه به نزدیک قصر رسید؛ فرعون دستور داد که آن را از آب بگیرند، آن را گرفتند و پیش او آوردند، وقتی صندوق را باز کردند، در آن کودکی دید، گفت: «این کودک حتما از بنی اسرائیل است». اما او فرزندی نداشت و خداوند متعال محبت او را به قلب فرعون انداخت و همسرش آسیه، نیز به شدت به آن طفل علاقه مند شد، اما فرعون به حکم عقل و احتیاط خواست که کودک را بکشد، اما همسرش نگذاشت و به او گفت: «شاید که او به ما منفعتی برساند، بیا ما او را به فرزندی بپذیریم». آنها نمی دانستند که این کودک همان موسی علیه السلام، موعود بنی اسرائیل است، پس تصمیم گرفتند او را نگاه دارند و از میان زنانی که فرزندانشان را کشته بودند برای شیر دادن به او دعوت شدند، اما او شیر هیچ یک از آنها را نخورد. همچنان که خدای متعال می فرماید:

«وَحَرَمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ فَقَالَتْ هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ

ص: 399

1- . سوره طه، آیه 39.

2- . سوره قصص، آیه 7.

لَكُمْ وَهُمْ لَهُ نَاصِبٌ حُونَ»؛ (1) «ما شیر هر دو مادر را بر او حرام کردیم و خانواده فرعون با محبتی که به او داشتند در پی هر مادری که پستانش را طفل بگیرد، در آمدند». مادر موسی علیه السلام آگاه شد که کودکش به دست فرعون افتاده، اندوهگین شد و خواهر او را برای سرکشی و پرس و جوی ماجرا فرستاد، خواهر موسی علیه السلام که از دور مراقب بود، دید که او سینه هیچ یک از زنان را نمی خورد، فرعون و همسرش بسیار ناراحت هستند، و جلورفت و به آنها گفت: «آیا می خواهید شما را به خانواده ای معرفی کنم که با بزرگی و نیکوکاری از او نگهداری کنند». آنها گفتند: «آری»، خواهرش به دنبال مادر رفت و او را آورد، موسی علیه السلام بلافاصله سینه مادر را به دهان گرفت و از شیر او نوشید، آنها خوشحال شدند و مادر موسی علیه السلام احترام کردند و به او گفتند: «این کودک را برای ما بزرگ کن که ما، پاداش تو را می دهیم». پس خواست خداوند متعال بر آورده شد و فرمود: «فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ»؛ (2) «ما او را به نزد مادرش برگردانیم تا چشمش خوشحال گردد و غمگین نباشد». و این چنین بود که فرعون، صدها کودک را به دنبال موسی علیه السلام به قتل رسانید، اما همان موسایی را که کشتنش به دست او بود در دامان خود بزرگ کرد و او را گرامی داشت». به قول مولانا:

صد هزاران طفل سر بیریده شد

تا کلیم الله صاحب دیده شد

وقتی که موسی علیه السلام، کودک بود، روزی پیش فرعون، عطسه کرد و گفت: «الحمد لله رب العالمین» فرعون این سخن را ناشناخته و عجیب دید و گفت: «این چه حرفی است که به زبان آوردی». موسی علیه السلام ریش فرعون را که بسیار بلند بود و به دست گرفت و آن را کشید و قسمتی از ریش او را کند، فرعون عصبانی شد و قصد کشتن او را کرد، آسیه گفت: «او کودک است، نمی داند چه می گوید و چه می کند». فرعون گفت: «به زودی می فهمیم». تصمیم گرفت او را آزمایش کند، در یک دست خود، یک گلوله

ص: 400

1- . سوره قصص، آیه 12.

2- . سوره قصص، آیه 13.

آتش و در دست دیگر خود، یک خرما قرار داد و به موسی گفت: «بیا این را بگیر و بخور». موسی علیه السلام دستش را به طرف خرما دراز کرد، اما جبرئیل آمد و دست او را به سمت گلوله آتش و ذغال افروخته برد و او آن را به دهان برد و زبانش سوخت و گریه کرد و فریاد زد. آسیه به فرعون گفت: «آیا به تو نگفتم این کودک است و عقل ندارد». سپس فرعون از او گذشت. راوی می گوید: «از امام باقر علیه السلام سؤال کردم موسی علیه السلام چند وقت از مادرش جدا بود تا سرانجام خداوند متعال او را به مادرش بازگرداند؟» فرمود: «سه روز». گفتم: «یابن رسول الله به من خبر دهید که آیا موسی علیه السلام صاحب حکم و قضای الهی و امر و نهی بوده است؟» فرمود: «موسی علیه السلام با خدای خود مناجات می کرد و هارون در زمان نبودن او، جانشین او بود». پرسیدم: «کدام یک از آن دوزودتر مُردند». فرمود: «هارون علیه السلام، بزرگ تر از موسی علیه السلام بود و زودتر از او مُرد و همه آنها در بیابان از دنیا رفتند». پرسیدم: «آیا موسی علیه السلام فرزندی داشت؟» فرمود: «خیر، هارون دارای فرزند بود». در ادامه فرمود: «موسی علیه السلام در نزد فرعون، با عزّت و اکرام بزرگ شد تا وقتی که به مرد جوانی تبدیل شد و موسی علیه السلام هرچه با او از توحید سخن می گفت؛ فرعون قبول نمی کرد تا اینکه خواست موسی علیه السلام را بکشد، پس موسی علیه السلام از قصر بیرون رفت و وارد شهری از شهرهای تحت سلطه فرعون شد و در آنجا دید که دو مرد که یکی از نژاد قبطی و دیگری از بنی اسرائیل بود با یکدیگر دعوا می کنند، موسی علیه السلام در پشتیبانی از فرد بنی اسرائیل وارد درگیری شد و ضربه ای به صورت مرد قبطی زد که در اثر آن، او به زمین خورد و کشته شد. موسی علیه السلام که قصد کشتن او را نداشت از شهر فرار کرد و به قصر برنگشت، فردا دوباره آن مرد بنی اسرائیلی با فردی دیگر در حال درگیری بود و وقتی موسی علیه السلام را دید از وی درخواست کمک کرد؛ آن مرد قبطی وقتی چشمش به موسی علیه السلام افتاد به او گفت: «آیا می خواهی من را بکشی؟ همان طور که دیروز یک نفر را کشتی؟» موسی علیه السلام ناچار شد

آنها را رها و فرار کند. از طرف دیگر صندوق دار فرعون به موسی علیه السلام ایمان آورده بود، اما ایمان خود را مخفی می کرد، او همان فردی است که خداوند متعال درباره او می فرماید: «وَقَالَ رَجُلٌ مُّؤْمِنٌ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ وَقَدْ جَاءَكُمْ بِالْبَيِّنَاتِ مِنْ رَبِّكُمْ وَإِنْ يَكُ صَادِقًا يُصِيبْكُمْ بَعْضُ الَّذِي يَعِدُكُمْ إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي مَنْ هُوَ مُسْرِفٌ كَذَّابٌ»؛ (1) «مرد مؤمنی از آل فرعون که ایمان خود را پنهان می کرد به فرعونیان گفت: «آیا مردی را می گوئید که پروردگار من، خداست؟ در صورتی که با معجزه و دلایل روشن از جانب خدا برای شما آمده است، اگر دروغگو است، گناه دروغش بر خود اوست و اگر راست گو باشد، از وعده های او به شما می رسد و خداوند مردم دروغگو و ستمگر را هرگز هدایت نخواهد کرد». وقتی خبر کشته شدن مرد قبطنی توسط موسی علیه السلام به گوش فرعون رسید، تصمیم به کشتن او گرفت و در جستجوی او، مأموران خود را روانه کرد و صندوق دار مؤمن موسی علیه السلام او را پیدا کرد و موسی را از این کار باخبر کرد و به او گفت: «از آن شهر فرار کند».

موسی علیه السلام به سمت مدین حرکت کرد از آنجا تا مدین سه روز راه بود، وقتی او به دروازه مدین رسید، چاهی را دید که مردم از آن برای چارپایان خود آب می کشیدند، او در کنار چاه نشست در حالی که سه روز بود چیزی نخورده بود، چشم او به دوزن افتاد که نزدیک چاه نمی شدند و منتظر بودند، موسی علیه السلام از آنها پرسید: «چرا آب نمی کشید؟» آن دو گفتند: «ما منتظریم همه آب بردارند و خلوت شود، ما پدر پیری داریم که در خدمت او هستیم».

موسی علیه السلام دلش به حال آنها سوخت، نزدیک چاه شد و به فردی که بر سر چاه بود گفت: «من یک سطل برای شما و یک سطل برای خودم آب می کشم». چون سطل بسیار سنگین بود و ده مرد با هم آن را بالا می کشیدند، اما موسی علیه السلام به تنهایی سطل را

ص: 402

بالا کشید و گوسفندان آن دختران را سیراب کرد، سپس به جانب سایه درختی رفت و به راز و نیاز با خدا پرداخت: «فَسَقَى لَهُمَا ثُمَّ تَوَلَّى إِلَى الظِّلِّ فَقَالَ رَبِّ إِنِّي لِمَا أَنْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ»؛ (1) «موسی گوسفندانشان را سیراب کرد و رو به سایه آورد و گفت: ای خداوند متعال! من به آنچه از خیر بر من نازل کنی، نیاز دارم». درخواست او فقط برای قرص نانی بود که آن را با سبزیجات که در روی زمین روییده بود، بخورد و گرسنگی اش برطرف شود. وقتی آن دو دختر که دختران شعیب علیه السلام بودند به خانه بازگشتند، پدر از آنها درباره علت زود آمدنشان پرسید و آنها ماجرای موسی علیه السلام را برای شعیب علیه السلام تعریف کردند، شعیب علیه السلام به یکی از آنها گفت: «به نزد آن مرد برو و به او بگو: پدرم می خواهد مزد آب کشیدن تو را به تو بدهد». آن دختر در کمال شرم و حیا به نزد موسی علیه السلام رفت و سخنش را بیان کرد، موسی علیه السلام بلند شد و به دنبال او حرکت کرد، اما وزش باد باعث آشکار شدن پای او و بالا رفتن دامنش می شد، بنابراین موسی علیه السلام به او گفت: «تو پشت سر من حرکت کن و راه را به من نشان بده، چون ما از قومی هستیم که به پشت سر زنان نگاه نمی کنیم». وقتی موسی علیه السلام به خانه شعیب علیه السلام وارد شد، ماجرای خود را برای او بیان کرد، شعیب علیه السلام فرمود: «نترس، چون دیگر از شر آن قوم ظالم نجات پیدا کردی». یکی از دختران شعیب علیه السلام به پدر گفت: «ای پدر! او را بپذیر، چون مرد بسیار قوی و امانتداری است». شعیب علیه السلام گفت: «قدرت او را از اینکه یک تنه آب کشید، فهمیدم، اما امانتداری او را از کجا متوجه شدی؟» دختر گفت: «از آنجا که او حاضر نشد پشت سر من راه برود و به من گفت: «ما از قومی هستیم که هرگز به پشت سر زنان نگاه نمی کنیم». وقتی شعیب علیه السلام این را شنید به موسی علیه السلام گفت: «ای موسی! من می خواهم یکی از دو دخترم را به ازدواج تو در بیاورم به شرط آنکه تو هشت سال به من یاری برسانی. که اگر بخواهی ده سال یاور

ص: 403

من باشی، به خواست تو بستگی دارد». موسی علیه السلام گفت: «این پیمانی میان من و توست، هر یک از مدت را که انتخاب کردم، مختارم». اما ده سال به شعیب علیه السلام خدمت کرد. راوی می گوید: «پرسیدم: آیا او که می خواست با دختر شعیب علیه السلام ازدواج کند، جایز بود که چنین شرطی را بپذیرد و برای ده سال بعد قول بدهد؟» امام علیه السلام فرمود: «موسی علیه السلام می دانست که می تواند به آن شرط وفا کند و زنده می ماند».

به هر حال وقتی مدت پذیرفته بودن موسی علیه السلام به پایان رسید، شعیب علیه السلام گفت: «من ناچارم به وطن خود پیش مادر و خانواده ام برگردم، شما چه ثروتی در اختیارم می گذارید؟» شعیب علیه السلام گفت: «گوسفندان من که در این سال باردار شدند، هر بزه ای که سیاه و سفید بود برای تو باشد». موسی علیه السلام این حرف را شنید، عصای خود را تراشید به طوری که رنگ آن سیاه و سفید شد و هنگام جفت گیری گوسفندان آن عصا را در محل چرای آنها قرار داد و پوستین سیاه و سفید خود را نیز روی آن انداخت، وقتی گوسفندان بچه دار شدند و زاییدند؛ بزه همه آنها سیاه و سفید بود، بنابراین شعیب علیه السلام آنها را به او داد. وقتی شتر خود را آماده و مجهز دید با همسرش قصد خارج شدن از مدین را کردند، هنگام خداحافظی به شعیب علیه السلام گفت: «به من عصایی بده تا با من باشد». همه عصاهای پیامبران سابق پیش شعیب علیه السلام بود و او که آنها را به ارث برده بود همه را در اتافی نگهداری می کرد، شعیب علیه السلام به موسی علیه السلام گفت: «داخل برو و هرکدام از این عصاها را که خواستی بردار». موسی علیه السلام به داخل رفت، در آنجا عصای نوح و ابراهیم علیهما السلام روی دست او افتاد، اما او آن را بلند کرد و به کناری گذاشت، شعیب علیه السلام به آن عصا نگاه کرد و به موسی علیه السلام گفت: «آن را سر جایش بگذار و عصای دیگری بردار». باز هم همان عصا در دست او قرار گرفت و این ماجرا سه بار تکرار شد، وقتی شعیب علیه السلام چنین دید، فرمود: «ای موسی! همان عصا را بردار که به خواست خداوند، آن را برای تو قرار داده». پس موسی علیه السلام به طرف مصر به راه افتاد.

هنگام شب، سرمای شدیدی ایجاد شد و باد و تاریکی همه جا را فرا گرفت، موسی علیه السلام به اطراف نگاه کرد تا شاید آتشی پیدا کند و با آن، خود و خانواده اش را گرم کند، از دور، روشنایی خیره کننده ای در میان کوه دید، به طرف آن رفت و درختی را دید که آتش از آن زبانه می کشید، به جانب آن درخت رفت تا آتشی از آن بگیرد، آتش به طرف او حرکت کرد، موسی علیه السلام ترسید و برگشت، اما دوباره آتش به روی درخت رفت و موسی علیه السلام دوباره به خود جرأت داد و به آن نزدیک شد؛ این ماجرا سه بار تکرار شد، بار سوم موسی علیه السلام ترسید، اما برگشت در همان حال خداوند متعال، او را صدا کرد: «ای موسی! منم خدا، پروردگار جهانیان». (1)

موسی علیه السلام گفت: «به چه دلیلی پذیرم؟» خطاب رسید: «قَالَ أَلَيْهَا يَا مُوسَى * فَأَلْقِيهَا فَإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَى»، (2) «ای موسی! عصایت را بیانداز، وقتی او عصا را به زمین انداخت، ناگهان به صورت ماری وحشی درآمد». موسی علیه السلام پوستی سبزه داشت، اما دستش را که از آستین بیرون آورد، آنقدر سفید و نورانی بود که نور آن همه جا را پر کرد، آن وقت خداوند متعال فرمود: «این دو معجزه از طرف پروردگار توست که تو با آنها پیش فرعون و درباریانش می روی». موسی علیه السلام گفت: «پروردگار! من یک نفر از آنها را کشته ام و می ترسم که مرا بکشند، برادرم هارون علیه السلام از من بهتر حرف می زند او را به عنوان پشتیبانی و یاور من بفرست تا مرا یاری کند، می ترسم که آنها مرا قبول نکنند». فرمود: «قَالَ سَتَشُدُّ عَضُدَكَ بِأَخِيكَ وَنَجْعَلُ لَكُمَا سُلْطَانًا فَلَا يَصِلُونَ إِلَيْكُمَا بِأَيَاتِنَا أَنْتُمْ وَمَنِ اتَّبَعَكُمَا الْغَالِبُونَ»، (3) «به زودی پشت و بازوی تو را با برادرت محکم می کنم و نمی گذاریم کسی بر شما غلبه کند، به طوری که آنها نتوانند با شما دشمنی کنند، به وسیله معجزات، شما و یارانتان را نیرومند خواهید کرد».

ص: 405

1- . سوره طه، آیه 14.

2- . سوره طه، آیات 20 - 19.

3- . سوره قصص، آیه 35.

در کافی از امام صادق علیه السلام روایت شده: «امید تو نیست به چیزی که به دنبال آن هستی بیشتر از ناامیدی ات است، همانا موسی علیه السلام با اینکه پیامبر بود به دنبال شعله آتش رفت و بارها ناامید شد، اما باز هم دست از خواسته اش برنداشت».

عیون اخبار در حدیثی از ابن جهم نقل می کند که مأمون از امام رضا علیه السلام درباره این آیه سؤال کرد: «وَدَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَى حِينٍ غَفْلَةٍ مِنْ أَهْلِهَا فَوَجَدَ فِيهَا رَجُلَيْنِ يَقْتَتِلَانِ هَذَا مِنْ شَيْعَتِهِ وَهَذَا مِنْ عَدُوِّهِ فَاسْتَنْصَاهُ الَّذِي مِنْ شَيْعَتِهِ عَلَى الَّذِي مِنْ عَدُوِّهِ فَوَكَرَهُ مُوسَى فَقَضَى عَلَيْهِ قَالَ هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ إِنَّهُ عَدُوٌّ مُضِلٌّ مُبِينٌ»؛⁽¹⁾ «موسی علیه السلام به مصر رفت و در آنجا دید دو مرد به جنگ با یکدیگر مشغولند یکی از آنها پیرو موسی علیه السلام و آن یکی دشمن او بود در آن حال، شخص پیرو از او کمک خواست، موسی علیه السلام مشتی سخت به دشمن او زد و او هالک شد، موسی گفت: «این کار از وسوسه شیطان بود و (او) به صورت آشکار، انسان را گمراه می کند».

حضرت امام رضا علیه السلام فرمود: «موسی علیه السلام وارد شهری از شهرهای فرعون شد، زمانی که ما بین مغرب و عشا بود و مردم دنیاپرست غافل بودند. در آنجا دو مرد را در حال درگیری دید که یکی از آنها بنی اسرائیل و پیرو موسی علیه السلام و دیگری قبطی و پیرو فرعون بود، وقتی فرد بنی اسرائیل از او کمک خواست آن حضرت به حکم خداوند متعال به آن قبطی ضربه ای زد که در اثر آن جان داد و با اینکه آن را کار شیطان نامید، منظور، درگیر و دشمنی بین آن مرد است که در اثر وسوسه شیطان واقع شده، نه اینکه کار موسی علیه السلام کار شیطان باشد». مأمون پرسید: «چرا موسی علیه السلام گفت: «رَبِّ اِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي»؛⁽²⁾ «ای خدا! به خودم ستم کردم، خدایا از من گذشت کن»». فرمود: «منظور موسی علیه السلام این بود که من با ورود خود به این شهر، خود را در حالی قرار دادم که نباید قرار می دادم، پس مرا از دشمنان، مخفی قرار بده که مبادا به من دست پیدا کنند

ص: 406

1- .سوره قصص، آیه 15.

2- .سوره قصص، آیه 16.

و مرا بکشند و خداوند متعال بخشنده و مهربان است، او را از دید دشمن پنهان داشت و او را نجات داد و در ادامه موسی علیه السلام بیان کرد: «خدایا! به خاطر این نعمت و نیرویی که به من دادی که با یک ضربه مشت باعث قتل فردی شدم، هرگز یاور ظالمان نخواهم شد، بلکه با این قدرت در راه تو جهاد می کنم تا تو از من خشنود شوی». صبح فردا موسی علیه السلام با ترس و وحشت در شهر به راه افتاد، ناگهان همان مرد دیروزی که از او کمک خواسته بود دوباره در مبارزه با فرد دیگری بود از او کمک خواست، موسی علیه السلام فرمود: «تو فردی حقیقتاً گمراه هستی، دیروز با یک نفر مبارزه می کردی و امروز با کس دیگر می جنگی، حالا تو را ادب می کنم». خواست تا کتکی به او بزند. ناگهان آن مرد گفت: «ای موسی! آیا می خواهی همان طور که دیروز یک نفر را کشتی، مرا هم بکشی؟ تو فقط یک فرد ستمگر هستی و از اصلاح کنندگان نیستی». مأمون گفت: «ای ابالحسن! خدا به تو پاداش خوبی بدهد؛ حالا معنی سخن موسی علیه السلام به فرعون چیست که به او گفت: «فَعَلْتُهَا إِذَا وَأَنَا مِنَ الضَّالِّينَ»؛⁽¹⁾ «موسی علیه السلام در پاسخ فرعون گفت: بله، من این کار اشتباه را انجام دادم». امام رضا علیه السلام فرمود: «وقتی فرعون به موسی علیه السلام گفت: «تو آن کار را نباید انجام می دادی و از کافرین بودی». موسی علیه السلام در جواب او گفت: «من آن کار را در حالی انجام دادم که در راه گم شده بودم و نمی دانستم

چگونه از شهر فرار کنم، پس از آن پروردگارم به من، حکم عطاء نمود و مرا از پیامبران فرار داد».

اکمال الدین با استناد به امیر مؤمنان علیه السلام می نویسد: «رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «وقتی زمان مرگ یوسف علیه السلام فرا رسید، اهل بیت و پیروان خود را فراخواند و پس از حمد و ستایش الهی فرمود: «به زودی سختی و گرفتاری به شما می رسد که مردان شما کشته می شوند و شکم زنان باردار پاره شده و کودکان قربانی می شوند تا آنکه خدا حقّ

ص: 407

و حجت خود را از میان فرزندان لاوی بن یعقوب نمایان می نماید و او مردی سبزه رو و بلند قد است». سپس تمام صفت های موسی علیه السلام را گفت و به آنها سفارش کرد که در آن زمان به او تمسک جویند. بعدها پیامبری میان آنها نیامد و شدت و سختی بنی اسرائیل به اوج خود رسید و آنها چهارصد سال منتظر قیام قائم و منجی موعود خود بودند تا وقتی که علایم ظهور او نمایان شد و پیش گویی های یوسف علیه السلام اتفاق افتاد و همه منتظر ولادت او شدند و فرعونیان آنها را به بردگی می گرفتند و بر پشت آنها چوب و سنگ حمل می کردند و با این همه، آنها دنبال افراد دانشمندی بودند که با شنیدن احادیث او و مژده ظهور منجی، آرامش پیدا کنند، روزی مرد دانشمندی در میان صحرا برای آنها درباره موسی علیه السلام و نشانه او صحبت می کرد، در این وقت موسی علیه السلام بر آنها داخل شد و در آن وقت بسیار جوان بود، از قصر فرعون بیرون آمده بود و اسب خود را ترک کرده بود و پوستینی از خز به تن داشت و بر اسبی سوار بود، وقتی آن دانشمند او را با آن صفات دید، او را شناخت و در پایین پایش بلند شد و به قدم های او افتاد و بوسید و گفت: «سپاس خدایی را که قبل از مردنم مرا به دیدار تو روانه کرد». پیروان او وقتی این گونه دیدند آنها نیز به اطاعت از او، سجده شکر به جا آوردند موسی علیه السلام به آنها گفت: «از خدا می خواهم که در فرج شما عجله کند». سپس از شهر خارج شد و نزد شعیب علیه السلام در مدین زندگی کرد. اما غیبت دوم موسی علیه السلام از غیبت اول طولانی تر بود و مدت پنجاه سال به طول کشید و مردم در رنج و گرفتاری به سر می بردند و آن دانشمند، پنهانی زندگی می کرد، مردم به سوی او رفتند و گفتند: «ما دیگر طاقت دوری نداریم». همه با هم به طرف صحرا رفتند و او به آنها اطمینان خاطر داد که خدای متعال به او آگاهی داده که فرج آنها بعد از چهل سال خواهد بود، پس همگی خدا را شکر کردند و خداوند متعال به آن دانشمند، الهام کرد که به جهت این ستایش و شکری که به جا آوردند، این مدت به سی سال تغییر کرد، آنها همگی

گفتند: «همه نعمت‌ها از طرف خداست». خداوند متعال وحی کرده، که این مدت به بیست سال کم شود، همگی گفتند: «هیچ خوبی نمی‌رسد، مگر از طرف خداوند متعال». این بار خداوند وحی کرد که فرج شما ده سال دیگر خواهد بود، همگی گفتند: «فقط خداست که بلا را کم می‌کند». این بار وحی رسید، زمان اجازه فرج شما را صادر کردم.

از جمله شکنجه‌هایی که فرعونیان بر بنی اسرائیل می‌کردند، این بود که آنها را مجبور به ساختن بناهایی بزرگ می‌کردند و از ترس آنکه آنها فرار نکنند، آنها را به وسیله زنجیر به هم متصل می‌کردند؛ گل به زنجیرهای آنها می‌چسبید و آنقدر سنگین می‌شد که به زمین می‌خوردند و بعضی از آنها با فشار زیاد، کار جان می‌دادند تا اینکه خداوند متعال به موسی علیه السلام وحی کرد که به آنها آموزش دهد که کار خود را با درود و صلوات بر محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله شروع کنند و وقتی آنها این کار را کردند، سنگینی کار و زنجیر کم شد و از میان آنها فقط کسانی در اثر سنگینی کار می‌مردند که صلوات بر محمد صلی الله علیه و آله و آل او را فراموش می‌کردند. قبل از آن هم در زمانی که فرعون، بچه‌های آنها را قربانی می‌کرد، بعضی از آنها به قابله‌ها پول می‌دادند تا حمل آنها را آشکار نکند و سپس کودک خود را در بیابان یا غار به دنیا می‌آوردند، ده بار بر او صلوات بر محمد صلی الله علیه و آله و آل محمد را می‌خواندند و آن کودک را به خدا می‌سپردند و فرشته‌ای از فرشته‌ها از آن کودکان محافظت می‌کردند و از انگشت آنها، شیر بیرون می‌آمد و بزرگ می‌شد و همین کار باعث حفظ نسل بنی اسرائیل شد و همواره تعداد کسانی که سالم می‌ماندند از تعداد کشته شدگان بیشتر بود. از طرف دیگر زنان بنی اسرائیل را برای خدمت کاری به نوکری می‌گرفتند و بنی اسرائیل به موسی علیه السلام شکایت کردند که می‌ترسیم آنها به دختران و خواهران ما تجاوز کنند، خداوند تعالی به موسی علیه السلام وحی کرد که به زنان بنی اسرائیل آموزش دهد، هر وقت چشمشان به مردان قبلی افتاد بر

محمد صلی الله علیه و آله و آل محمد صلوات بفرستند و در اثر همین ذکر، مردان قبطی به واسطه شغل یا مریضی یا چیره دیگری از لطف الهی از آنها فاصله می گرفتند، بنابراین هیچ یک از زنان بنی اسرائیل در بستر قبطیان قرار نگرفت و به واسطه صلوات، شرّ آن مردان از آنها از بین می رفت، پس وسیله نجات آنها، صلوات بر محمد صلی الله علیه و آله و خاندان او بود و این همان برتری و نعمتی است که خداوند به آنها داده است.

ثعلبی در «عرائس المجالس» می گوید: «بعد از فرعون اول مصر، ریان بن ولید که ملک یوسف علیه السلام بود و یوسف علیه السلام بر برکت زمین او تسلط داشت، قابون بن مصعب، پادشاه مصر شد و یوسف علیه السلام او را به دین حق دعوت کرد، اما او فردی ستمگر بود و نپذیرفت و یوسف علیه السلام در زمان حکومت او مُرد، اما پادشاهی او طولانی بود و در آخر از بین رفت، پس از او، برادرش ابوالعباس ولید بن مصعب بن ریان به اراده بن ثوران بن عمرو بن فاران بن عملاق بن لاوی بن سام بن نوح علیه السلام به پادشاهی رسید که او از برادرش هم ستمکارتر بود و بنی اسرائیل بعد از مرگ یوسف علیه السلام پراکنده شدند و اسیر حکومت عمالقه شدند، ولی هنوز بر دین یوسف علیه السلام و یعقوب علیه السلام پابند بودند تا اینکه حکومت به فرعون زمان موسی علیه السلام رسید او از ستمکارترین فرعون ها بود که بیشترین سرکشی ها را نسبت به خداوند کرد و عمر و سلطنت او بسیار طولانی بود او که پادشاه بنی اسرائیل هم بود، آنها را به بردگی می گرفت و آنها را عذاب و شکنجه می داد، بعضی را به کار ساختن بنا می گذاشت و عده ای را به کشاورزی و گروه دیگری را به اعمال کثیف مجبور می کرد. فرعون از بنی اسرائیل زنی گرفته بود که نام او، آسیه بنت مزاحم بود و زن بسیار پاک سرشتی بود و به دست موسی علیه السلام به اسلام روی آورد و در حالی که از میان همه مردم مصر، فقط سه فرد به او ایمان آوردند: آسیه، حزقیل و مریم دختر موسی که این زن، موسی علیه السلام را به قبر یوسف علیه السلام راهنمایی کرد، به هر حال بنی اسرائیل چهارصد سال در تحت پادشاهی این فرعون

بودند و او عمر بسیار طولانی کرد و سرانجام وقتی خداوند متعال تصمیم گرفت موسی علیه السلام را مبعوث کند و در کار بنی اسرائیل گشایشی قرار دهد، فرعون در خواب دید، آتشی از بیت المقدس به وجود آمد تا آنجا که همه خانه های مصر را در بر گرفت و ویران کرد و همه قبطیان آتش گرفتند، اما قوم بنی اسرائیل سالم ماندند، فرعون با ترس و وحشت، جادوگران و منجمان را فرا خواند و رؤیای خود را به آنها گفت. آنها گفتند: «در میان بنی اسرائیل پسری به وجود می آید که حکومت تو را از بین می برد و تو و قومت را از سرزمین تان بیرون می کند و دین تو را تغییر می دهد و هر لحظه زمان تولد او نزدیک است». فرعون دستور داد کلیه نوزادان پسر بنی اسرائیل را به قتل برسانند و فقط دختران آنها را زنده بگذارند.

مجاهد می گوید: «گفته شده که فرعون، نسل مردان را قطع می کرد تا بچه دار نشوند و شکم زنان حامله بنی اسرائیل را با شمشیر پاره می کرد تا نوزادان را بکشد یا پای آنها را از دو طرف می کشیدند تا بچه آنها سقط شود و در اثر این کارها نسل بنی اسرائیل داشت از بین می رفت، بزرگان قبطی، فرعون را از این کار به دور کردند و در اثر این پیشنهاد یک سال طول می کشید، نوزادان به دنیا بیایند و سال دیگر آنها را می کشتند، هارون در سالی به دنیا آمد که از تولد فرزندان جلوگیری نمی کردند اما موسی علیه السلام در سالی به دنیا آمد که نمی گذاشتند پسران به دنیا بیایند، اما به دستور خداوند متعال، مادرش او، را در صندوقی گذاشت و در رود نیل رها کرد و آسیه، همسر فرعون آن صندوق را روی آب دید و کنیزانش آن را به قصر آوردند و او از فرعون خواست تا این کودک را نگهدارند و نکشند و به او گفت: «ما فرزندی نداریم، شاید این کودک باعث روشنی چشم ما باشد». فرعون گفت: «برای تو شاید، اما من به او احتیاجی ندارم».

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «اگر فرعون هم همان طور که آسیه گفت، موسی علیه السلام را

فرزند خود می گرفت و به او علاقه مند می شد خداوند متعال، او را هم مانند همسرش هدایت می کرد، اما خداوند متعال، او را از هدایت محروم کرد، وقتی آسیه خواست نامی برای کودک انتخاب کند، چون او را از آب و درخت پیدا کرده بودند، نامش را موسی علیه السلام گذاشت.

و هب می گوید: «آورده اند در جستجوی موسی علیه السلام فرعونیان، هفت هزار طفل را به قتل رساندند».

از ابن عباس نقل شده: «مادر موسی علیه السلام حملش معلوم نبود، اما قابله ای از قابله های قبطی مأمور مراقبت از او بود، وقتی زمان ولادت موسی علیه السلام فرا رسید و موسی علیه السلام به دنیا آمد، ناگهان نوری از میان دو چشم موسی علیه السلام تابید که در اثر آن تمام بدن آن قابله به لرزش افتاد و محبت موسی علیه السلام در قلب او جای گرفت و راضی نشد گزارش تولد او را بدهد، وقتی قابله بیرون رفت. بعضی ها که آن نور را دیده بودند وارد خانه شدند تا علت آن را بدانند، خواهر موسی علیه السلام گفت: «نگهبانان، بیرون خانه هستند و ممکن است وارد شوند و برادرم را بکشند». مادر موسی علیه السلام بسیار نگران شد و با عجله کودک را در پارچه ای پیچید و آن را درون تنور روشن قرار داد، سربازان وارد خانه شدند و همه جا را گشتند، وقتی چیزی پیدا نکردند، از آنجا رفتند، با رفتن آنها، مادر موسی علیه السلام به حال عادی برگشت و از خواهر موسی علیه السلام پرسید: «کودک کجاست؟» او گفت: «نمی دانم». ناگهان صدای گریه کودک از میان تنور بلند شد و هر دو با عجله به طرف آن رفتند و دیدند که به قدرت الهی، کودک در میان تنور روشن، سالم و محفوظ است، پس او را از آن بیرون آوردند». در ادامه می گوید: «مادر موسی علیه السلام نزد نجاری از قوم فرعون رفت و از او صندوق کوچکی خرید، نجار به او گفت: «این را برای چه می خواهی؟» او که نمی خواست دروغ بگوید به نجار گفت که آن را برای چه می خواهد و از او خواست سوراخ هایی روی درش بگذارد، بعد از

رفتن او نجار رفت تا مأموران را با خبر نماید، اما خداوند متعال، زبانش را بند آورد، به طوری که چیزی نمی توانست بگوید، سعی کرد با اشاره به آنها بفهماند، اما آنها متوجه حرف های او نشدند، وقتی اصرار کرد او را با کتک از آنجا بیرون کردند، با ناراحتی سر به بیابان گذاشت، وقتی از عمل خود پشیمان شد، خداوند، زبانش را به او برگرداند و او از همان لحظه ایمان آورد و خدای یکتا را انتخاب کرد. از آن طرف، مادر موسی علیه السلام، او را در صندوق نهاد و وی را در رود نیل انداخت و این کار وقتی واقع شد که کودک، سه ماهه بود و تا سه ماه از شیر مادر تغذیه کرده بود. فرعون در آن زمان، دارای یک دختر بود و به جز او فرزندی نداشت و آن دختر در سرای او بسیار عزیز بود و دارای بیماری پیسی شده بود و پزشکان مصر و جادوگران گفته بودند که فقط به وسیله چیزی بهبود می یابد که از دریا پیدا می شود و شبیه انسان است و باید از آب دهان او به زخم های پوست دختر، مالیده شود تا درمان پیدا کند و آن شیء در فلان روز و فلان ساعت روی آب می آید.

وقتی که روز دوشنبه فرا رسید؛ فرعون و آسیه در کنار جوی آب منتظر بودند، دختر آنها با کنیزانش آمد و در کناره نیل مشغول بازی شد، در همین وقت صندوق موسی علیه السلام نزدیک آنها رسید و کنیزان، آن را از آب گرفتند.

آسیه نزدیک شد و از شکاف صندوق، نوری را دید که هیچ کس به غیر او آن را نمی دید، چون خدا خواسته بود که او را با هدایت خود اکرام کند. آسیه صندوق را باز کرد و ناگهان آن نور را میان چشمان کودک مشاهده کرد و دید که کودک، انگشت اشاره خود را می مکد و از آن شیر بیرون می آید، به محض دیدن، خداوند متعال، محبت او را در قلب آسیه قرار داد و فرعون نیز با دیدن او به او علاقه مند شد، وقتی او را بیرون آوردند از آب دهان او به زخم های پوست دختر فرعون مالیدند و زخم ها بهبود یافت، آسیه نیز او را به بغل کرد، ولی گمراهان از اطرافیان فرعون به او گفتند: «ما فکر

می کنیم این همان کودک بنی اسرائیل است که تو به دنبال او هستی». فرعون تصمیم به کشتن او گرفت، اما آسیه از او خواست که آن کودک را به او بدهد و فرعون این کار را کرد و موسی علیه السلام در دامن فرعون و آسیه، بزرگ شد و به جوانی رسید و بر اسب او سوار می شد و مردم، او را موسی بن فرعون صدا می کردند. روزی فرعون، سوار بر اسب بود و موسی علیه السلام هم به دنبال او، اسب می راند، ناگهان موسی علیه السلام از فرعون عقب ماند و به زمین گل آلودی رسید که به آن منف می گفتند، در نصف روز در آنجا بود در حالی که دکان ها و بازار آنجا بسته بود و هیچ کس در راه دیده نمی شد و خدای متعال در این باره می فرماید: «وَدَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَى حِينٍ غَفْلَةٍ مِنْ أَهْلِهَا فَوَجَدَ فِيهَا رَجُلَيْنِ يَقْتَتِلَانِ هَذَا مِنْ شِيعَةِ وَهَذَا مِنْ عَدُوِّهِ فَاسْتَدْعَاهُ الَّذِي مِنْ شِيعَتِهِ عَلَى الَّذِي مِنْ عَدُوِّهِ فَوَكَرَهُ مُوسَى فَقَضَى عَلَيْهِ قَالَ هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ إِنَّهُ عَدُوٌّ مُضِلٌّ مُبِينٌ»؛ (1) (و موسی علیه السلام به مصر رفت و در آنجا دید دو مرد به جنگ با یکدیگر مشغولند، یکی از آنها شیعه بود و آن یکی دشمن او بود و در آن حال شخص پیرو از او کمک خواست و موسی علیه السلام مشتکی سخت به او زد و مُرد و دشمن هلاک شد، موسی علیه السلام گفت: این کار از وسوسه شیطان بود و به صورت آشکار، انسان را گمراه می کند».

در آنجا دو مرد را در حال بحث دید که یکی از بنی اسرائیل و دیگری از آل فرعون بود، آنکه از پیروان موسی علیه السلام بود اسمش سامری بود و آنکه از قبطیان بود نانوای فرعون و اسمش قانون بود که نانی برای آشپزخانه قصر خریده بود و سامری برای حمل نان ها با او بحث می کرد، وقتی موسی علیه السلام از کنار آنها می گذشت سامری از او کمک خواست، موسی به مرد قبطی گفت: «او را رها کن». نانوای گفت: «من او را برای کار کردن می خواهم و رها نمی کنم». موسی علیه السلام معصبانی شد و ضربه ای به او زد تا سامری را از دست او آزاد کند، قبطی با او بحث کرد و موسی علیه السلام یک سیلی به او زد

ص: 414

و در اثر ضربه، آن مرد قبطی کشته شد در حالی که موسی علیه السلام قصد کشتن او را نداشت و به وحشت افتاد و در شهر با ناراحتی منتظر بود تا ببیند عاقبت کار چه می شود. به فرعون خبر دادند که بنی اسرائیل، مردی از ما قبطیان را کشته است و به حق، برتری ما

بر ایشان واقعی نبوده، فرعون گفت: «قاتل و کسی را که علیه او شهادت دهد، پیش من بیاورید». فرعونیان به دنبال قاتل در شهر به راه افتادند، موسی علیه السلام نیز در شهر، فراری بود که همان فرد بنی اسرائیل را در حال بحث با یکی دیگر از فرعونیان دید، این بار نیز او از موسی علیه السلام کمک خواست، موسی علیه السلام که از داستان دیروز ناراحت بود با دیدن دعوی مجدد آن فرد، ناراحت و عصبانی شد و خواست با دست خود ضربه ای به مرد قبطی بزند، آن مرد بنی اسرائیلی ترسید که مبادا موسی علیه السلام بخواهد او را ادب کند در این حال گفت: «آیا می خواهی مرا هم مثل آن مرد دیروزی بکشی؟» موسی علیه السلام که دید اتفاق دیروز آشکار شده، آن دورا رها کرد و تصمیم گرفت از شهر خارج شود از آن طرف، مرد قبطی نزد فرعون رفت و گزارش داد که قاتل دیروزی، موسی علیه السلام بوده

است، فرعون هم مأموران خود را در طلب موسی علیه السلام روانه داشت و به آنها گفت: «او پسرکی است و راه ها را نمی شناسد در میان راه به دنبال او باشید». به همین جهت حزقیل که از فرعونیان بود، اما به موسی علیه السلام ایمان داشت و دین خود را پنهان می کرد با عجله به دنبال موسی علیه السلام رفت تا او را پیدا کند و به او خبر دهد که فرعون قصد کشتن او را دارد. از رسول خدا صلی الله علیه و آله روایت شده: «از میان امت ها سه نفر هستند که حتی یک چشم بر هم زدن هم به خدا کافر نشده اند: حزقیل مؤمن آل فرعون، حبیب نجار، و علی بن ابی طالب علیه السلام که برتر از آنهاست». به هر حال حزقیل، موسی علیه السلام را پیدا کرد و به او خبر داد، موسی علیه السلام درمانده و سرگردان شد و نمی دانست به کدام طرف فرار کند، فرشته ای سوار بر اسب نازل شد که نیزه ای در دست داشت و به موسی علیه السلام گفت: «به دنبال من حرکت کن». او را به سوی مدین راهنمایی کرد. مصر تا مدین، هشت

شبانه روز فاصله داشت و موسی علیه السلام طعامی جز برگ درختان نداشت که آن را هم با سختی به دست می آورد و پاهایش در به دست آوردن آن خشک می شد، سپس به مدین رسید و با آن ماجراهایی که گفتیم به نزد شعیب رفت و مدت ها نزد او باقی ماند، وقتی آن مدت سخت به پایان رسید، موسی علیه السلام، همسر و اموال خود را برداشت و به طرف بیابان شام حرکت کرد و در راه از روستاها و شهرها فراری بود، چون از پادشاه و حاکمان شهرها می ترسید و به دلیل آن که راه را نمی دانست از طرف غربی وادی ایمن سر در آورد و در یک شب بسیار سرد و تاریک که آسمان رعد و برق می زد و باران شدیدی می بارید، موسی علیه السلام راه را گم کرده بود و نمی دانست که از کدام طرف باید برود، ناگهان از سمت کوه طور، آتشی را دید و به همسرش گفت: «إِذْ رَأَى نَارًا فَقَالَ لِأَهْلِهِ امْكُثُوا إِنِّي آنَسْتُ نَارًا لَعَلِّي آتِيكُمْ مِنْهَا بِقَبَسٍ أَوْ أَجْدٍ عَلَى النَّارِ هُدًى»؛ (1) «من از دور، روشنایی آتش می بینم، می روم تا شاید شعله ای از آن بیاورم تا گرم شویم و یا راه را بیابیم»؛ یعنی شاید کسی در کنار آتش باشد که راه را به ما نشان دهد.

موسی علیه السلام در تاریکی به راه افتاد، وقتی نزدیک شد، نور شدیدی را دید که از آسمان تا درخت بزرگی ادامه دارد. موسی علیه السلام متعجب شد و از دیدن آن منظره، دندان هایش به لرزه افتاد، چون آن آتش بزرگ، هیچ دودی نداشت و از میان درختی سبز و خرم شعله ور می شد! وقتی به آن نزدیک شد، آتش از او فاصله گرفت، موسی علیه السلام ترسید و برگشت، اما وقتی به یاد احتیاجش به آتش افتاد، دوباره برگشت و به آن نزدیک شد، این بار از طرف وادی ایمن در آن مکان مبارک از میان درخت، صدایی شنید: «ای موسی!» موسی علیه السلام نگاه کرد و کسی را ندید، دوباره صدایی شنید: «همانا من خدا، پروردگار جهانیان هستم وقتی این را شنید، فهمید که صدا از طرف پروردگار اوست، نزدیک شد، ولی از بزرگی آن منظره و آن صدا، قلبش به لرزه درآمد

ص: 416

و زبانش بسته شد و مثل مرده ای بی حرکت ماند، خداوند، فرشته ای را روانه کرد تا قلب او را تقویت کند، وقتی هوش و حواس خود را پیدا کرد، صدایی شنید: «نعلین خود را بکن که تو در وادی مقدس طوی هستی!» برای اطمینان خاطر معجزه عصا و ید بیضاء به او نشان داده شد.

در اسم عصای او اختلاف بوجود آمده آن را ماشاء الله، غیث و علیق گفته اند و درباره صفات و کاربردهای آن آورده اند: عصای موسی علیه السلام دو سر داشت و پایین آن یک قسمت آهنین بود، وقتی موسی علیه السلام در شب وارد بیابان می شد و نور مهتاب نبود، دو شاخه عصا از چشمان موسی علیه السلام نور می گرفت و همه جا را روشن می کرد و هر وقت نیاز به آب داشت آن را لبه چاه قرار می داد و خود عصا تا ته چاه ادامه می یافت و سر آن شبیه سطل می شد که با آن از چاه آب می کشید و وقتی موسی علیه السلام احتیاج به غذا داشت؛ عصا را به زمین می زد و بلافاصله غذای آن روزش حاضر می شد و وقتی که میل به میوه داشت، آن را در زمین فرو می کرد و شاخه های آن سبز می شد و میوه می داد و موسی علیه السلام از آن میل می کرد» گفته شده عصای او از چوب درخت بادام بود، و هر وقت می خواست با دشمنی مبارزه کند، بر سر دو شاخه آن، دو اژدهای آتشین نمایان می شد و هرگاه با آن به کوهی می زد، آن کوه از هم می شکافت و وقتی اراده می کرد از نهر یا رودی عبور کند با آن به آب ضربه ای می زد و آب از هم می شکافت و راهی برای عبور او باز می شد، وقتی اراده نوشیدنی می کرد با آن عصا ضربه می زد و از یک شاخه آن شیر و از شاخه دیگر، عسل می جوشید و هر وقت می خواست به جایی برود، بر آن سوار می شد و بدون راه رفتن یا تکان دادن پایش، به هر جا که می خواست می رفت و آن عصا به او راه را نشان می داد و در مقابل دشمنانش با آن مبارزه می کرد و وقتی موسی علیه السلام به بوی خوشی نیاز داشت، آن عصا بوی خوشی پراکنده می کرد که موسی علیه السلام آن را به لباس خود می مالید و وقتی در راه، دزدی در

کمین آنها می بود، عصا به زبان می آمد و به او می گفت که از این راه برو و به طرف دیگر برو. و به وسیله آن عصا، گله خود را چوپانی می کرد و درندگان و مارها و حشرات را با آن دور می کرد و وقتی قصد مسافرت می کرد آن را بر دوش خود می نهاد و همه وسایل و آذوقه سفر خود را به آن آویزان می کرد، وقتی که شعیب علیه السلام، دخترش را به او داد و گله خود را برای نگهداری به او سپرد، به او گفت: «با این گوسفندان برو و وقتی به دوراهی رسیدی از سمت چپ حرکت کن و به سمت راست برو، چون در آن طرف، مار بزرگی وجود دارد که می ترسم تو و گله را نابود کند».

موسی علیه السلام به راه افتاد و وقتی به دوراهی رسید، گوسفندان به سمت راست حرکت کردند و هرچه موسی علیه السلام سعی کرد آنها را به طرف چپ هدایت کند، موفق نشد و گوسفندان به چپ مشغول شدند و موسی علیه السلام در کناری خوابید، ناگهان اژدها به جانب گوسفندان حرکت کرد، در همین وقت، عصای موسی علیه السلام به مقابله برخاست و با او جنگید و او را از بین برد، بعد هم در کنار موسی علیه السلام آرام گرفت، وقتی موسی علیه السلام بیدار شد، دید عصا روی زمین افتاده و اژدها کشته شده، آن وقت فهمید که این عصا قدرتی خدایی دارد. این کاربردهای عصا در وقتی بود که به صورت چوب دستی در دست موسی علیه السلام بود، اما وقتی موسی علیه السلام آن را به زمین می انداخت آن عصا به صورت اژدهایی بسیار هولناک و سیاه رنگ نمایان می شد که بر روی چهار پا می ایستاد و دوازده نیش داشت و از هر نیش او، زبانه آتش بیرون می آمد و بادی مسموم کننده از آن به وجود می آمد که به هر چیز می رسید آن را به آتش می کشید، آن جانور از بزرگی، مانند اژدها و از تحرک، مانند ماری جهنده و از نرمی حرکات، مثل ماری کوچک بود و قرآن نیز آن را با هر سه وصف توصیف می کند، می فرماید: «فَأِذَا هِيَ تُعْبَانُ مُبِينٌ» (1) و «فَأِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَى» (2) «كَأَنَّهَا جَانٌّ» (3)

ص: 418

1- . سوره اعراف، آیه 107.

2- . سوره طه، آیه 20.

3- . سوره نمل، آیه 10.

روایت شده: «وقتی دختر شعیب علیه السلام به موسی علیه السلام گفت: «بیا تا پدرم پاداش کار تو را بدهد». موسی علیه السلام نمی خواست برود، اما چون در سرزمینی غریب و ناآشنا بود چاره ای نداشت، وقتی به نزد شعیب علیه السلام رفت، شعیب علیه السلام به او گفت: «ای جوان! بنشین، آیا گرسنه نیستی؟» موسی علیه السلام گفت: «به خدا پناه می برم، بله گرسنه هستم، اما می ترسم که این پذیرایی شما در برابر کار من باشد و ما اهل بیت، هرگز عملی را که به خاطر رضای خداوند متعال انجام داده ایم با تمام طلاهای زمین عوض نمی کنیم». شعیب علیه السلام گفت: «به خدا قسم چنین نیست، ای جوان! این رسم من و پدران من است که مهمان را عزیز بداریم و از او پذیرایی کنیم». آن دختری که موسی علیه السلام با او ازدواج کرد، نامش صفورا بود و آن دختر دیگر اسمش، لیا بود، بعضی نیز گفته اند: «نام دختر بزرگ تر، صفورا و نام دختر کوچک تر، صفیرا بود».

در علل الشرایع با استناد به امام صادق علیه السلام نوشته شده: «خداوند عزوجلّ به موسی علیه السلام فرمود: «إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى»؛⁽¹⁾ «نعلین خود را برکن، همانا تو در وادی مقدّس هستی»، چون جنس آن از پوست حیوان مرده بود.

و نیز از امام صادق علیه السلام روایت شده: «معنای این عبارت این است که ای موسی! ترس خود را کنار بگذار، چون موسی علیه السلام از [تهدید] فرعون می ترسید که خانواده خود را از دست بدهد».

شیخ صدوق می گوید: «از امام باقر علیه السلام روایت شده: «دعای موسی علیه السلام که فرمود: «وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي»⁽²⁾ علیه السلام می گفت: «خدایا! من شرم دارم که با همین زبانی که با تو حرف زده ام با غیر تو سخن بگویم؛ زیرا که شرم و حیا،

مانع از گفتگو با غیر توست و این حالت، باعث گرفتگی در زبان من شده، تو خود به بزرگی ات، این گره را باز کن». اینک از خداوند متعال می خواهد که هارون، برادرش را نیز یاور او قرار دهد؛ برای این بود که هارون به جای او سخن گوید و احتیاج نیست که او با زبانی که با خداوند متعال حرف زده بود با فرعون حرف بزند».

ص: 420

1- . سوره طه، آیه 12.

2- . سوره طه، آیه 27.

از ابن عباس روایت شده: «آن کوهی که موسی از آن بالا رفت، طور سینا نامیده شده، چون بر بالای آن کوه، درخت زیتون قرار داشت و هر کوهی که درخت مفیدی روی آن باشد، طور سینا و طور سینین نامیده می شود و هر کوهی که درختی روی آن نباشد و یا گیاه مفیدی نداشته باشد طور گفته می شود».

در احتجاج نوشته شده: «سعد بن عبدالله از حضرت مهدی علیه السلام سؤال کرد: «به چه جهت خداوند به موسی علیه السلام فرمان داد نعلین خود را بکنند؟ فقهای شیعه و سنی معتقدند که جنس نعلین او از پوست حیوان مرده بوده؟» آن حضرت فرمود: «هر کس چنین چیزی بگوید به آن حضرت، تهمت زده و در امر نبوت او نادان است، چون کار از دو حال خارج نیست؛ یا نماز موسی علیه السلام در آن نعلین، جایز بوده و یا جایز نبوده، اگر جایز بوده که پوشیدن آن نعلین در آن مکان مبارک نیز اشکالی نداشته، اگر چه که آن وادی، مقدس و مطهر بوده، اما از مقام حضور در نماز بالاتر نبوده و یا نماز موسی علیه السلام در آن پوششش جایز نبوده که در این صورت بر پیامبر خدا واجب است که حلال و حرام را بشناسد و اگر کسی بگوید: موسی علیه السلام دانشی به آن نداشته، عین کفر است». راوی می پرسد: «ای مولای من! شما مرا از تفسیر آن با خبر کنید». فرمود: «موسی علیه السلام در بیابان مقدس طوی بود و گفت: «خدایا! من محبت خود را تنها برای تو کردم و قلبم را از غیر تو شستشو دادم».

در حالی که محبت شدیدی نسبت به خانواده اش داشت، اما خداوند تبارک و تعالی فرمود: «فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ»؛ یعنی محبت آنها را از قلبت بیرون کن تا محبت و قلبت، تنها برای من باشد و به محبت غیر از من مشغول نباشی».

در این خصوص باید گفت: نظرات مفسران در این باره متفاوت است: نظر اول اینکه؛ کفش او از جنس پوست خر مرده بوده که این قول را باید حمل بر تقیه نمود. نظر دوم اینکه؛ از جنس گاو تهیه شده بوده، اما امر به در آوردن کفش به جهت درک

برکت و مقدس بودن آن وادی بوده است. نظر سوم؛ پا برهنه شدن از نشانه های تواضع و بندگی است. نظر چهارم؛ موسی علیه السلام از ترس نجاسات و از ترس گزیده شدن حشرات، کفش به پا کرده بود و خداوند متعال با این امر، او را از طهارت موضع و امنیت آن اطمینان داد. نظر پنجم؛ این امر به معنای دوری قلب از دوستی خانواده و ثروت بوده است. نظر ششم؛ مراد از این امر، استفاده قلب او از ذکر هر دو جهان بوده است. در روایت ابن سلام از پیامبر صلی الله علیه و آله درباره علت نامگذاری وادی مقدس پرسش شده، آن حضرت می فرماید: «مقدس بودن آن وادی به جهت تزکیه و قداست روح ها در آن مکان و ارسال ملائکه در آنجا و وقوع حرف زدن خداوند با موسی علیه السلام است».

ص: 422

فرستادن موسی و هارون علیهما السلام به سوی فرعون تا زمان غرق شدن فرعونیان؛ آیات وارده در این باب بسیار است، اما اخبار موثق در این رابطه را ذکر می‌نماییم. علی بن ابراهیم می‌گوید: «فرعون، ابتدا بت می‌پرستید، ولی بعداً خودش ادعای ربوبیت کرد و به بنی اسرائیل، ظلم و ستم می‌کرد و آنها به موسی علیه السلام می‌گفتند: «ما قبل از آمدن تو هم در رنج و عذاب بودیم و حالا هم به واسطه ایمان به تو مورد حبس و آزار قرار گرفتیم». موسی علیه السلام به آنها فرمود: «قَالُوا أُوذِينَا مِنْ قَبْلِ أَنْ تَأْتِيَنَا وَمِنْ بَعْدِ مَا جِئْتَنَا قَالَ عَسَىٰ رَبُّكُمْ أَنْ يُهْلِكَ عَادُوَكُمْ وَيَسِّرَ لَكُمْ فِي الْأَرْضِ فَيَنْظُرَ كَيْفَ تَعْمَلُونَ»؛⁽¹⁾ «امید است پروردگارتان دشمنانتان را نابود کند و شما را در زمین جانشین آنها کند تا ببیند شما چگونه عمل می‌کنید». وقتی که جادوگران به موسی علیه السلام ایمان آوردند و بر خدای او سجده نمودند، همگی مردم از آنان پیروی کرده و حق را شناختند. در اینجا بود که هارون به فرعون گفت: «مردم به موسی علیه السلام ایمان آورده، اکنون همه کسانی را که ایمان آورده اند، زندانی کن». فرعون نیز این کار را کرد، پس از آن موسی علیه السلام به نزد او آمد و از او خواست تا آنها را آزاد کند، اما او این کار را نکرد، خداوند متعال هم در آن سال طوفانی، به سوی آنها فرستاد که خانه های آنها را ویران کرد و مجبور شدند بیرون از

ص: 423

شهر خیمه بزنند. آن وقت فرعون به موسی علیه السلام گفت: «به درگاه پروردگارت دعا کن، این طوفان را از سرزمین ما دور کند، من هم، تو و بنی اسرائیل را آزاد می گذارم». موسی علیه السلام به درگاه الهی دعا کرد و خداوند، طوفان را دور کرد، فرعون هم اراده کرد تا بنی اسرائیل را آزاد بگذارد، اما هامان به او گفت: «اگر بنی اسرائیل را آزاد کنی؛ موسی علیه السلام بر تو غلبه می کند و پادشاهی را از تو می گیرد». او هم پذیرفت و به قول خود عمل نکرد. خداوند متعال در سال دوم، ملخ را بر آنها مسلط کرد، به طوری که ملخ ها همه چیزهای روئیدنی و درختان را خوردند و نزدیک بود، موی سر و ریش مردم را هم بکنند. فرعون به بی تابی درآمد و گفت: «ای موسی! از پروردگارت بخواه تا شر ملخ ها را از سر ما بکند، من نیز بنی اسرائیل و پیروان تو را آزاد می گذارم».

موسی علیه السلام هم دعا کرد و ملخ ها به دعای موسی علیه السلام از آنجا رفتند، اما باز هم هامان نگذاشت که فرعون، بنی اسرائیل را آزاد کند. در سال سوم، خداوند متعال، شپش را بر آنها نازل فرمود که در اثر آن، همه مزارع نابود شد و دچار قحطی و گرسنگی شدند، این بار فرعون به موسی علیه السلام گفت: «اگر شپش را از ما دفع کنی، من دیگر کاری به بنی اسرائیل نخواهم داشت». موسی علیه السلام هم دعا کرد و شپش نابود شد، باز هم فرعون، بنی اسرائیل را آزاد نکرد. در سال بعد، قورباغه را بر آنها فرو فرستاد تا آنجا که در ظرف طعام و شرابشان پر از قورباغه بود و گفته شده قورباغه ها از گوش و دهان و ناف آنها هم بیرون می آمدند و این عذابی بزرگ بود که آنها را به ناتوانی و وحشت دچار کرد، پس به نزد موسی علیه السلام آمدند و گفتند: «به درگاه پروردگارت دعا کن تا این بلا را از ما دفع کند، ما به تو ایمان می آوریم و بنی اسرائیل را همراه تو می فرستیم».

موسی علیه السلام هم دعا کرد و خداوند، آن بلا را از آنها دور کرد، اما باز هم از آزاد کردن بنی اسرائیل دوری کردند. این بار خداوند، آب نیل را برای قبطیان، تبدیل به خون کرد، به طوری که بنی اسرائیل آن را به صورت آب می دیدند و از آن می خوردند، اما

برای قبطیان، رنگ و طعم خون را داشت و قبطیان به بنی اسرائیل می گفتند: «شما کمی آب را در دهان خود کرده و از دهان خود به دهان ما بریزید». وقتی چنین می کردند، آب در دهان قبطیان، تبدیل به خون می شد، آنها این بار هم دچار ناتوانی شدیدی شدند و به موسی علیه السلام گفتند: «اگر این بلا را از ما برداری، ما، بنی اسرائیل را حتما همراه تو می فرستیم». اما وقتی بلا برطرف شد، باز هم دروغ گفتند و بنی اسرائیل را آزاد نکردند. آن وقت خداوند متعال، عذابی به صورت برف سرخ رنگ بر آنها نازل کرد که کاری بی سابقه بود و موجب مرگ آنها می شد، باز هم رو به سوی موسی علیه السلام کرده، گفتند: «اگر این بلا را از ما برداری ما به تو ایمان می آوریم و بنی اسرائیل را آزاد می کنیم». موسی علیه السلام هم دعا کرد و عذاب برطرف شد، بالاخره آنها بنی اسرائیل را آزاد کردند و بنی اسرائیل همگی دور موسی علیه السلام جمع شده و از مصر خارج شدند و هر کس که از فرعون، فرار کرده بود، نیز با آنها خارج شد. این مطلب را به فرعون گفتند، آن وقت هامان گفت: «من، تو را از آزاد کردن بنی اسرائیل منع کرده بودم». فرعون که مضطرب شده بود به خواست موسی علیه السلام از مصر خارج شد.

در توضیح می گوئیم: «فرعون، خودش بت پرست بود، اما مردم را به بندگی خود در آورده بود و مردم برای نزدیکی به بت ها او را عبادت می کردند. برخی هم گفته اند:

«او گاوپرست بوده و به همین دلیل، سامری برای مردم، گوساله ای درست کرده و آنها را به عبادت آن فراخواند». در خصوص طوفان، تعبیرهای مختلفی وجود دارد، بعضی آن را آب فوق العاده زیاد دانسته اند، برخی آن را، مرگ و میر دسته جمعی نامیدند، عده ای نیز آن را طاعون تعبیر کرده اند و که خداوند متعال، شبانه، طاعون را بر فرعونیان مسلط کرد، به طوری که هیچ جنبه ای از ایشان زنده نماند. بعضی دیگر آن را به مرض آبله تعبیر کرده اند و این قوم، اولین افرادی بودند که به این مرض دچار شدند و بعد از آنها در زمین باقی ماند. درباره شپش یا قمل نیز اختلاف وجود دارد،

بعضی آن را ملخ کوچکی می دانند که بال ندارد و برخی آن را نوعی حشره کوچک می دانند و عده ای آن را چارپای کوچکی مثل میمون می داند. بعضی هم آن را سوسک کوچکی دانسته اند که از گندم بیرون می آید.

تفسیر علی بن ابراهیم با استناد به امام صادق علیه السلام می نویسد: «وقتی خداوند متعال، موسی علیه السلام را به سوی فرعون روانه کرد، او به پیش فرعون آمد و برای گرفتن اجازه با عصای خود به در زد و همه درها برای او باز و بر فرعون وارد شد، موسی علیه السلام به او گفت: «من فرستاده پروردگار جهانیان هستم». از او خواست تا بنی اسرائیل را همراهش روانه کند، فرعون پاسخ داد: «آیا تو از کودکی در کاخ من بزرگ نشدی و سال ها در اینجا نبودی تا اینکه آن کاری را که می دانی به انجام رساندی، در حالی که از کسانی بودی که به نعمت من کفر ورزیدی؟» موسی علیه السلام، پاسخ او را بیان کرد و سپس گفت: «آیا می خواهی که برایت معجزه ای آشکار بیاورم؟» فرعون گفت: «اگر راست می گویی آن را نمایان کن». آنگاه موسی علیه السلام، عصای خود را افکند که ناگهان به اژدهایی تبدیل شد و در آن مجلس، همه فرعونیان را ترس و وحشت فرا گرفت و فرعون از ترس گفت: «تورا به همان خدایی که ادعا می کنی فرستاده او هستی، شرّ این اژدها را از سر من کوتاه کن». موسی علیه السلام دست برد و اژدها را گرفت و آن به صورت اول در آمد، سپس دست خود را از پیراهن بیرون آورد و همه مشاهده کردند که مانند منبع نوری درخشانده و تابان است، و سپس دوباره دست او نیز به حالت اول بازگشت، وقتی فرعون این دو معجزه را مشاهده کرد، به وجدان خود مراجعه کرد و قصد داشت موسی علیه السلام را تشویق کند، اما همام بلند شد و به او گفت: «تو معبود و خدای این مردم هستی، حال می خواهی پیروی یکی از بندگان خود شوی؟!» فرعون منصرف شد و به اطرافیان خود گفت: این موسی علیه السلام، جادوگری تواناست که می خواهد شما را از سرزمین تان بیرون کند». پس چاره ای پیدا کنید». باید دانست که

فرعون و هامان، هر دو جادوگری را یاد گرفته و به وسیله همین کار بر مردم مسلط شده و فرعون با همین سحر و جادو، خود را خداوند مردم معرفی کرده بود. پس از این ماجرا مأموران فرعون در همه شهرها به جستجو پرداختند و هزار جادوگر را جمع کردند و از میان آنها، هشتاد نفر از ماهرترین ساحران را برگزیدند و به نزد فرعون آوردند، جادوگران گفتند: «در دنیا هیچ جادوگری ماهرتر از ما وجود ندارد، اگر ما بر موسی علیه السلام پیروز شویم، چه پاداشی در نزد تو خواهیم داشت؟» فرعون گفت: «من شما را در اداره حکومت شریک می‌کنم». گفتند: «اگر موسی علیه السلام بر ما پیروز شد و جادوی ما را باطل کرد، ما متوجه می‌شویم که آنچه او دارد، سحر و جادو نیست، آن وقت به او ایمان می‌آوریم و او را تشویق می‌کنیم».

فرعون گفت: «اگر چنین شد، من نیز همراه شما به او ایمان می‌آورم». آن وقت، روز عیدی را مقرر داشتند و وقتی روز به نیمه رسید، فرعون، مردم و همه جادوگران را جمع کرد و خود در جایگاه مخصوص به نگاه کردن مشغول شد، او جایگاهی داشت که طولش هفتاد ذراع بود و با فولاد ساییده شده، پوشانده شده بود و وقتی خورشید به آن می‌تابید، از بازتاب درخشش آن بر روی فولاد، هیچ کس نمی‌توانست به آن نگاه کند. ساحران به فرعون گفتند: «ما در مقابل خود، مردی را می‌بینیم که به آسمان می‌نگرد، در حالی که سحر ما زمینی است و به آسمان نمی‌رسد». به هر حال آنها آماده شدند و به موسی علیه السلام گفتند: «آیا تو اوّل سحر خود را می‌افکنی یا ما اقدام کنیم؟» موسی علیه السلام گفت: «قَالَ لَهُمْ مُوسَىٰ أَلْقُوا مَا أَنْتُمْ مُلْقُونَ * فَأَلْقَوْا حِبَالَهُمْ وَعِصِيَّهُمْ وَقَالُوا بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ»؛ (1) «شما هر چه می‌توانید، بیان کنید، آنها هم ریسمان ها و چوبدستی های خود را بیرون آوردند و همه به صورت مارهای متحرک درآمدند و آنها گفتند: قسم به عزّت فرعون که ما پیروز هستیم». «فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ

ص: 427

خَيْفَهُ مُوسَى * قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى»؛ (1) «موسی علیه السلام هم در نفس خود احساس وحشت کرد، اما از طرف حق به او خطاب رسید: نترس، همانا تو برترین هستی»، آنچه را در دست داری بباندا. آن وقت موسی علیه السلام عصای خود را انداخت، ابتدا آن عصا مانند سرب ذوب شده در آمد و سپس سر و دهان او آشکار شد و دهانه بالایی آن بر روی جایگاه فرعون قرار گرفت، سپس به جنبش در آمد و تمام عصاها و ریسمان های جادوگران را بلعید و مردم از ترس بزرگی آن فرار کردند و عده ای زیر دست و پا رفتند تا آنجا که ده هزار نفر از آنها هلاک شدند و سپس اژدها قصد جایگاه فرعون را کرد. فرعون و هامان از ترس جامه خود را آلوده کردند و موی سرشان راست شد، خود موسی علیه السلام ترسیده بود و می ترسید که همه هلاک شوند، آن وقت به او خطاب رسید: «قَالَ خُذْهَا وَلَا تَخَفْ سَنُعِيدُهَا سِيرَتَهَا الْأُولَى»؛ (2) «آن را بگیر و نترس، ما آن را به صورت اولش در می آوریم». بنابراین موسی علیه السلام برگشت و عبای خود را روی دستش انداخت و دست خود را به طرف اژدها برد و ناگهان آن اژدها به صورت عصا در آمد. در اینجا بود که جادوگران به سجده افتادند و گفتند: «ما به پروردگار جهانیان، پروردگار موسی و هارون علیهما السلام ایمان آوردیم. (3) اما فرعون خشمگین شد و به آنها گفت: «آیا قبل از اینکه من به شما اجازه دهم به او ایمان آوردید؟ حتما موسی علیه السلام، سر کرده و بزرگ شماست که به شما سحر را آموزش داده، پس به زودی می فهمید، دست ها و پاهای شما را از جهت مختلف قطع می کنم و سپس همه شما را به دار می آویزم».

«قَالَ آمَنْتُمْ لَهُ قَبْلَ أَنْ أَدْنَى لَكُمْ إِنَّهُ لَكَبِيرُكُمُ الَّذِي عَلَّمَكُمُ السِّحْرَ فَلَا قُطْعَنَ أَيَّدِيكُمْ وَارْجُلَكُمْ مِنْ خِلَافٍ وَلَا أَصَابِلَكُمْ فِي جُذُوعِ النَّخْلِ وَتَعَلَّمْنَ آيَاتِنَا أَشَدَّ عَذَابًا وَأَبْقَى»؛ (4)

ص: 428

1- . سوره طه، آیات 67 - 68.

2- . سوره طه، آیه 21.

3- . سوره طه، آیه 70.

4- . سوره طه، آیه 71.

«فرعون به جادوگران گفت: چرا بدون اجازه به موسی ایمان آوردید؟ معلوم است او در جادوگری، معلم شما بوده است من شما را با پای بسته می برم و به نخل خرما آویزان می کنم تا بدانید عذاب من سخت تر است یا موسی!» جادوگران گفتند: «ما با وجود معجزات او، تو را برتر نمی دانیم در حق ما هرچه می خواهی بکن، ما به خدای خود ایمان آوردیم تا از گناهان ما بگذرد که لطف او پاینده تر است. سپس فرعون، همه کسانی را که ایمان آورده بودند، زندانی کرد و پس از آن بود که خداوند متعال، بلای طوفان و ملخ و غیره را بر آنها فرستاد و سرانجام فرعون، آنها را آزاد کرد تا مثل موسی علیه السلام بروند. خداوند متعال به موسی علیه السلام وحی کرد: «بندگانم را حرکت بده موسی علیه السلام همراه بنی اسرائیل حرکت کرد تا از دریا عبور کنند و مصر را پشت سر بگذارند. فرعون هم یاران خود را جمع کرد و پیش قراول سپاه از ششصد هزار نفر پیاده بود و خود، همراه دو هزار سواره به دنبال آنها به راه افتاد، همان طور که خدای

متعال حکایت می کند: «فَأَخْرَجْنَاهُمْ مِنْ جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ * وَكُنُوزٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ * كَذَلِكَ وَأَوْرَثْنَاهَا بَنِي إِسْرَائِيلَ»؛ (1) «ما آنها را از باغ ها و چشمه ها و گنج ها و جایگاه نیکویشان بیرون آوردیم و آنها را به میراث بنی اسرائیل دادیم». وقتی که پیروان موسی علیه السلام به کنار دریا رسیدند و دیدند فرعونیان به آنها نزدیک می شوند، گفتند: «ما دستگیر می شویم». اما موسی علیه السلام گفت: «هرگز، پروردگارم همراه من است و مرا هدایت می کند». یعنی مرا نجات می دهد، آن وقت موسی علیه السلام به دریا نزدیک شد و به آن دستور داد که شکافته شود، دریا گفت: «ای موسی! طلب بزرگی و استکبار می کنی که می خواهی من برای تو شکافته شوم، در حالی که من لحظه ای پروردگارم را خشمگین نکرده ام، اما در میان شما نافرمان و گنه کار هم وجود دارد». موسی علیه السلام گفت: «بترس از اینکه نافرمانی کنی، چون آدم را گناهش از بهشت بیرون کرد و ابلیس را گناهش دچار

ص: 429

لعنت الهی کرد». دریا گفت: «پروردگارم بزرگ و بلندمرتبه است و من از امر او اطاعت می کنم». در این وقت یوشع بن نون برخاست و از موسی علیه السلام پرسید: «ای رسول خدا! امر پروردگارت چیست؟» فرمود: «باید از دریا عبور کنیم». این در حالی بود که پاهای اسبش در آب بود، همان دم خداوند متعال به موسی علیه السلام وحی فرمود: «فَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ»: (1) «با عصایت به دریا یزن».

وقتی موسی علیه السلام با عصای خود به دریا زد، ناگهان دریا از هم شکافت و از هر طرف، آب مثل کوهی سر بر آورد و چون قوم موسی علیه السلام دوازده گروه بودند، در میان دریا دوازده راه خشک به وجود آمد که هر گروه از راه مخصوص خود عبور کردند، گروهی که همراه موسی علیه السلام بودند با ناراحتی پرسیدند: «ای موسی! برادران ما کجا هستند؟» آن حضرت گفت: «آنها در کنار شما در حال عبور از دریا هستند». اما کسی این حرف ها را باور نکرد، بنابراین خداوند مهربان، آن راه ها را به هم متصل نمود، به

طوری که هر گروه، گروه دیگر را نگاه می کرد و با آنها سخن گفتند و آرامش یافتند، در همان لحظه فرعون و سپاهیان به کنار دریا رسیدند، فرعون به یارانش گفت: «آیا نمی دانید که من پروردگار برتر شما هستم، دریا را برای شما شکافته ام، همراه من وارد آب شوید».

اما کسی جرأت نکرد و همه از ترس جان خود ایستاده بودند و نگاه می کردند، فرعون خود قدم در میان آن راه دریایی گذاشت، منجم به او گفت: «وارد این راه نشو». اما فرعون قبول نکرد و سوار بر اسب شد و خواست عبور کند، اسب او از رفتن خودداری کرد، اما جبرئیل علیه السلام آن اسب را به پیش راند، وقتی فرعون وارد شد و آسیبی ندید، سایرین هم جرأت یافتند و وارد آب شدند، وقتی همه فرعونیان وارد شدند و از آن طرف همه پیروان موسی علیه السلام خارج شدند، ناگهان دو بخش جدا شده آب به هم

ص: 430

متصل شد و آب مثل کوهی بر سر آنها فروریخت، در آن لحظه فرعون گفت: «وَجَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ فَأَتْبَعَهُمْ فِرْعَوْنُ وَجُنُودُهُ بَغْيًا وَعَدُوًّا حَتَّى إِذَا أَدْرَكَهُ الْعَرْقُ قَالَ آمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا الَّذِي آمَنْتُ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ»؛ (1) «ایمان آوردم که هیچ معبودی جز خدایی که بنی اسرائیل به آن ایمان آوردند، وجود ندارد و من تسلیم او هستم». ولی جبرئیل مشتی از خاک برگرفت و در دهان او پاشید و به او گفت: «الْأَمْنُ وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَكُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ* فَالْيَوْمَ نُنَجِّيكَ بِدَنِكَ لِتَكُونَ لِمَنْ خَلْفَكَ آيَةً وَإِنَّ كَثِيرًا مِنَ النَّاسِ عَنْ آيَاتِنَا لَغَافِلُونَ»؛ (2) «اکنون ایمان آورده ای در حالی که قبلاً عصیان کردی و از فسادکاران بودی، پس امروز بدن تو را نجات می دهیم تا نشانه، عبرتی برای آیندگان باشد». این چنین بود که فرعون، قوم خود را غرق و نابود کرد و از آنجا نیز همگی وارد آتش شدند، اما خود فرعون، خداوند متعال فقط بدن او را به ساحل رساند، تا سایرین در او به دیده عبرت بنگرند و بدانند کسی که ادعای خداوندی می کرد، سرانجام چون لاشه ای در کنار دریا افتاده است.

امام صادق علیه السلام فرمود: «جبرئیل همواره وقتی به نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله نازل می شد،

اندوهگین بود، اما وقتی که خداوند متعال، او را مأمور ارسال این آیه به رسول خدا صلی الله علیه و آله نمود؛ «الآنَ وَقَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَكُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ» (91)؛ (3) «اکنون باید ایمان بیاوری، در حالی که تمام عمر خود را با کفر و ناسپاسی زندگی کردی و از مردم بدکار بودی»؛ در حالی بر آن حضرت نازل شد که خندان و گشاده رو بود. پیامبر صلی الله علیه و آله از او پرسیدند: «تو همواره با چهره ای ناراحت بر من نازل می شدی، به جز این بار!» جبرئیل گفت: «آری، ای رسول خدا! چون وقتی که خداوند متعال، فرعونیان را غرق می کرد، فرعون به زبان آمد و گفت: «من به خدای بنی اسرائیل ایمان آوردم و تسلیم او

ص: 431

1- . سوره یونس، آیه 90.

2- . سوره یونس، آیات 92 - 91.

3- . سوره یونس، آیه 91.

شدم». اما من مشتی خاک برگرفتم و بر دهان او کوبیدم و به او گفتم: «اکنون ایمان می آوری؟ در حالی که قبلاً عصیان می کردی و از مفسدان بودی». من این عمل را بدون امر الهی انجام دادم و از آن روز ترس داشتم که شاید مهربانی خدا شامل حال او می شد و خداوند متعال، من را به خاطر این کار عذاب می کند، اما اکنون که خداوند متعال این سخن مرا به تو گفته است، فهمیدم که آن کار را با خشنودی خداوند متعال و اجازة او انجام داده ام». اینکه خداوند متعال بدن او را نجات داد، برای این بود که موسی علیه السلام به بنی اسرائیل خبر داد که خداوند، فرعون را غرق کرده، اما آنها باور نکردند، پس خدای متعال به دریا دستور داد که جنازه او را به ساحل بیاورد تا بنی اسرائیل، او را مرده ببینند.

در علل الشرایع و عیون الاخبار با استناد به ابراهیم همدانی نوشته شده: «به امام رضا علیه السلام گفتم: «به چه دلیل خداوند متعال، فرعون را که به او ایمان آورده و یگانگی او را پذیرفته بود، غرق کرد؟» فرمود: «چون او وقتی ایمان آورد که کاملاً از زندگی ناامید

شده بود و ایمان در وقت ناامیدی هرگز قبول نیست و این دستور خداوند متعال است که قبل از او و بعد از او نیز ادامه خواهد داشت. خداوند متعال فرمود: «فَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا قَالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَحَدُّهُ وَكَفَرْنَا بِمَا كُنَّا بِهِ مُشْرِكِينَ * فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا سُنَّتَ اللَّهِ الَّتِي قَدْ خَلَتْ فِي عِبَادِهِ وَخَسِرَ هُنَالِكَ الْكَافِرُونَ»؛ ⁽¹⁾ «وقتی که سختی و شدت ما را دیدند، به خدای واحد ایمان آوردند و به شرک گذشته خود کافر شدند، اما ایمانشان در هنگام دیدن عذاب، سودی برایشان نداشت». فرعون از فرق سر تا نوک پا، غرق در آهن و طلا بود، وقتی که خداوند متعال، جنازه او را به ساحل انداخت، مردم با تعجب دیدند که بدن او با همه سنگینی آهن، روی آب آمده است و این کاری سابقه ای بود و نشانه آن بود که خداوند متعال اراده کرده، او را نشانه عبرت و نشانه ای برای سایرین

ص: 432

قرار دهد. اما دلیل دیگر غرق شدن فرعون این بود که هنگام غرق به جای آنکه به درگاه خداوند متعال خواهش کند، متوسل به موسی علیه السلام شد و از او خواهش کرد و موسی علیه السلام هم او را قبول نکرد، هنگام مناجات او با خدا، خداوند متعال به موسی علیه السلام فرمود: «ای موسی! می دانی چرا فرعون را قبول نکردی؟ چون تو او را به وجود نیاورده بودی، اگر او از من خواهش کرده بود، هر لحظه به فریادش می رسیدم و او را نجات می دادم». در این باره غیر از این دو سخن، گفتار دیگری نیز آورده اند که از جمله آنها این سخنان است:

فرعون در ادعای ایمان خود، راستگو نبود، بلکه فقط برای از بین بردن عذاب آن را بر زبان آورد.

این اقرار او فقط ناشی از تقلید خالی بود، همان طور که خود نیز گفت: «الَّذِي آمَنَتْ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ».

بیشتر یهودیان علاقه به تشبیه و تجسم داشتند، به همین خاطر به گوساله پرستی پرداختند، چون فکر می کردند خداوند متعال در جسد آن گوساله دمیده است، پس به خدایی ایمان داشتند که فقط به وصف جسم و مادیت است و هر کس چنین دیدگاهی داشته باشد، کافر است.

فرعون فقط به توحید اعتراف کرد، اما نبوت را قبول نکرد و به همین دلیل هم ایمانش باطل شد.

از امام رضا علیه السلام پرسیدند: «وقتی فرعون گفت: «وَقَالَ فِرْعَوْنُ ذُرِّيَّتِي أَقْتُلْ مُوسَى وَلْيَدْعُ رَبَّهُ إِنِّي أَخَافُ أَنْ يُبَدِّلَ دِينَكُمْ أَوْ أَنْ...»؛ (1) «فرعون گفت: بگذارید تا من موسی را به قتل رسانم، او خدایش را به یاری اش بخواند، می ترسم اگر او را زنده بگذارم حکومت را تغییر دهد یا فتنه در روی زمین ایجاد کند». چه چیز او را مانع شد؟» آن

ص: 433

حضرت فرمود: «بلوغ فکری و حلال بودن به وجود آورنده اش مانع او شد، چون هیچ کس جز زنازاده مرتکب قتل پیامبران و اولاد آنها نمی شود». در این خصوص می گوئیم: «اخبار درست، این سخن را تأیید می کند که فرعون، حلال زاده بوده و به همین خاطر، مرتکب قتل موسی علیه السلام شده در حالی که افرادی که در جریان کربلا حضور داشتند، همگی حرام زاده یا نطفه حیض بودند و از این مطلب استفاده می شود، هر کس با اهل بیت علیهم السلام دشمنی داشته و در قتل آنها شرکت کرده قطعاً حرام زاده است». در روایتی آمده است: «هیچ کس جز کسی که از طریق زنا متولد می شود، بغض و کینه اهل بیت را در دل ندارد». ولی کسانی که در جنگ با آنها حاضر شده و سیاهی لشکر بوده اند، اما کسی را نکشتند از نطفه حیض بوده اند.

در قصص انبیاء راوندی از امام کاظم علیه السلام روایت شده: «موسی علیه السلام موقتی بر فرعون مبعوث شد به درگاه خداوند متعال گفت: «خداوندا! از کشته شدن به دست او به تو پناه بردم و از تو می خواهم مرا از شر او محافظت کنی و فقط از تو کمک می خواهم». پس خداوند متعال، امنیت و آرامش قلب فرعون را به ترس از موسی علیه السلام تبدیل کرد».

شیخ صدوق روایت کرده: «رود نیل در زمان فرعون خشک شد و آب آن، بسیار کم شد، پس اهل سرزمین او پیش او آمدند و گفتند: «ای پادشاه! رود نیل را جاری کن». فرعون گفت: «من از شما راضی نیستم». آنها رفتند و دوباره از ناچاری پیش او برگشتند و گفتند: «ای پادشاه! ما از کم آبی در حال مرگ و هلاکت هستیم و اگر تو رود نیل را جاری نکنی؛ خدایی غیر از تو انتخاب می کنیم». به آنها گفت: «بیرون بروید». بعد از رفتن آنها، خودش به جایی رفت که هیچ کس او را نمی دید و صدای او را نمی شنید، آن وقت صورت خود را به خاک چسباند و با انگشت سبابه به آسمان اشاره کرد و گفت: «خداوندا! من به صورت یک بنده خوار که به سوی مولای خود آمده است، به پیش تو آمده ام و می دانم که هیچ کس غیر از تو نمی تواند رود نیل را جاری

کند، پس آن را جاری کن». سپس رود نیل آنچنان جاری شد که هرگز قبلاً جریان نداشت، پس به پیش مردم آمد و گفت: «من رود نیل را جاری نمودم». پس همه برای او به سجده افتادند، پس جبرئیل به پیش او آمد و گفت: «ای پادشاه! ماجرای بنده ام را

برایت می گویم و تو درباره او داوری کن». فرعون گفت: «داستان او چیست؟» جبرئیل گفت: «من بنده ای دارم که او را برتر نسبت به بندگانم قرار دادم و کلیدهای گنج هایم را به او سپرده ام، اما او دشمن من شده و دشمنان مرا دوست دارد و با دوستان من دشمنی می کند».

فرعون گفت: «چه بنده بدی است این بنده تو، اگر من چنین بنده ای داشتم او را در دریای عمیق غرق می کردم». جبرئیل گفت: «ای پادشاه! برای این داوری خود حکمی بنویس».

پس کتاب و جوهر آوردند و فرعون نوشت: «جزای بنده ای که با مولای خود مخالفت کند و با دشمنان او دوستی کند و با دوستان او دشمنی کند، این است که در دریای عمیق غرق شود». جبرئیل گفت: «ای پادشاه! آن را مهر کن». فرعون آن نوشته را مهر کرد و به دست او داد، وقتی که فرعون در دریا افتاد؛ جبرئیل علیه السلام آن نوشته را نزد او آورد و گفت: «بگیر این حکمی است که تو لایق اجرای آن هستی، و این حکم را خودت بر علیه خودت به کار بردی». در این خصوص می گوئیم: «در این ماجرا تفاوت هایی وجود دارد و آن اینکه جاری شدن آب نیل به دعای فرعون، لازمه اش فریب خوردن مردم در قبول کردن پادشاهی او و پیروی از اوست و این امر بر خدای متعال خوب نیست و کسی به آن اعتراض نکرده، چون در نفس کار، شبهاتی فاسد است، البته همه تفاوت ها در اصل، فاسد هستند، اما ما به دلایلی پاسخ آن را ابراز می داریم:

اول: کارهایی که باطل بودن آنها بر هر عالم و عموم مردم، آشکار است و هر عقل

سال‌های از قبول کردن آن دوری می‌کند، در اینجا آنها فریبی برای مردم پیش نمی‌آورد، و خداوندی فرعون، باطل است که هر عقل عاقلی، آن را باطل می‌داند و گمان و فهم از قبول کردن آن دوری می‌کند و هر کس هم که ظاهراً آن را قبول کند، هرگز به آن یقین ندارد و به همین جهت مردم به فرعون گفتند: «اگر نیل را برای ما جاری نکنی ما خدایی غیر از تو انتخاب می‌کنیم». از همین جا معلوم می‌شود سجده و فروتنی آنها برای فرعون به خاطر رسیدن به خوشی دنیا و همچنین فرار از شرّ و عذابی بوده که از ناحیه او به آنها رسیده و آنها در واقع، قائل به خداوندی او نبوده‌اند و با نوعی تقیه، این قول‌های باطل را قبول کرده بودند؛ به این ترتیب، امر خداوندی فرعون، امری نمایان و باطل بوده و در این صورت، جریان یافتن رود نیل نمی‌تواند باعث فریب مردم در به وجود آمدن خداوندی فرعون باشد. فقط در زمانی که پیامبر یا امام در کاری از کارهایی که دالّ بر درستی ادعای او باشد، در مقام تحدّی و مبارزه باشند، اجرای آن امر به دست غیر آنها جایز نیست، به همین دلیل در زمان امام کاظم علیه السلام جمعی از برادران و پسر عموهایشان که امامت آن حضرت را باور نداشتند از آن حضرت می‌خواهند که در میان آتش ظهور کند.

دوم: خدای متعال به عزّت خود سوگند یاد کرده که هرگز، کار هیچ عاملی را از بین نبرد و هر کس که اراده اش خوشی کم دنیا باشد، خداوند متعال، بهره او را از دنیا به او می‌دهد و هر کس هم خوشی اخروی را بخواهد، بهره آخرت برای او در نظر می‌گیرد. به همین جهت در روایت آمده است که دلیل مهلت دادن به شیطان و تسلّط او بر بنی آدم تا روز موعود به واسطه عبادت چند هزار ساله او در آسمان است. همان طور که امیر مؤمنان علیه السلام فرمود: «شیطان، شش هزار سال در آسمان به عبادت خدا مشغول بود، تازه معلوم نیست که از سال‌های دنیوی بوده یا اخروی». اما درباره فرعون در روایات آمده است که خدای متعال، چهار صد سال به او مهلت داد و او در

آن سال ها، ادّعی خداوندی می کرد، دلیلش آن بود که او بسیار خوش اخلاق بود و به راحتی، مردم به دربار او راه پیدا می کردند و محافظ و نگهبان نداشت و هرگز بر سر سفره نمی نشست، مگر اینکه در کنار سفره او یتیمان و فقیران هم حضور داشته باشند». از حضرت علی علیه السلام روایت شده: «مهلت دادن خداوند متعال به فرعون به دلیل آسان گیری او در اجازه دادن به مردم و بخشش و اطعام او بود». و خداوند متعال هم در این دنیا به او مهلت داد تا اعمالی را به انجام برساند. و این پاداش دنیوی که خداوند متعال به ابلیس یا فرعون داده، واجب بر جبر برای مردم نیست، بلکه آنها در اطاعت از حق مختار هستند. این مطلب در موارد بسیاری ثابت شده مثلاً کافران هند و مرتاضان وقتی که بعضی اعمال را مثل معرفت خود برای بندگی به انجام می رسانند، به دست آنها بسیاری از امور شگفت انگیز و خبر دادن از کارهای غیبی به انجام می رسد و نیز بسیاری از اهل خلاف و درویش ها در برابر پاداش عبادات، کارهایی صورت می گیرد که از عهده اهل خداوند، خارج است.

سوم: فرعون و هامان هر دو در امر سحر و جادوگری توانا بودند و به همین وسیله بر قوم خود تسلط داشتند و شاید جریان رود نیل نیز فقط برای سحر باشد و هیچ منافاتی با سجده او به درگاه الهی ندارد و شاید سحر و جادوی جادوگران نیز خالی از دعاها و آیات نیست، اگرچه که اموری دیگر نیز به آن اضافه و ضمیمه می کنند، بنابراین شاید جریان رود نیل نیز با استفاده از همین علم سحر به وجود آمده باشد، مثل آن در مورد کافران و مخالفان مذهب نیز واقع شده است.

چهارم: حکمت الهی ایجاب می کند که راه تکلیف، آمیخته با لطف و نیز پیچیده با انواع آزمایشات و بلاها باشد و عقل و گمان با یکدیگر درگیر شوند تا مؤمن از کافر و جهادگر از شخص فرمانده و مطیع از گناهکار و رستگار از پیرو هوای نفس، مشخص گردد. به همین دلیل، خدای متعال، موسی علیه السلام و هارون را با حجت های

آشکار و استوار و معجزات روشن و توفیق های خدایی به سوی فرعون و قومش روانه کرد و اگر به وسیله عقل خود، عمل می کردند و دست از گمان و شک برمی داشتند، هر لحظه باید به او ایمان می آوردند و آنچه از کارهای عجیب و شگفت انگیز ظاهرا به دست فرعون به انجام رسیده از آزمایش و امتحان قومش بوده است. در این امر، هیچ فریب و دروغی برای مردم وجود ندارد و موجب ادعای خداوندی یا نبوت فرعون نیز نمی شود، کما اینکه مثل این کار در بسیاری از گروه های کافر و مخالف نیز دیده می شود. مثلاً عبدالسلام بصری همراه شاگردان، وارد آتش می شد و زنده بیرون می آمد و اعمال شگفت انگیز انجام می داد، اما این موجب درست بودن مذهب او نیست، چون بسیاری از کفار و مرتاضان هند نیز اموری شگفت انگیز را انجام می دهند.

پنجم: حکمت الهی این چنین است که وقتی خداوند متعال، حجت را بر بندگان تمام کرده و برهان ها را در میانشان استوار کرده و عقل سالم به آنها داده است و پیامبران خود را به سوی آنها فرستاده، هیچ بخششی برای آنها باقی نمی ماند، بنابراین اگر ایمان آورده و از پیامبران الهی پیروی و اطاعت کنند؛ خداوند متعال در دنیا و آخرت به آنها پاداش می دهد، ولی اگر راه دشمنی و ستیزه و لجبازی با آیات خداوند متعال و پیامبران را به کار بگیرند، خداوند متعال به آنها مهلت داده و آنها را استدراج می کند و هرچه مخالفت و سرکشی خود را زیاد کنند، خداوند متعال، نعمت های بیشتری به آنها می دهد، تا آنجا که فکر می کنند خداوند متعال به آنها لطف داشته و به آنها مهربانی کرده است، اما در واقع این حيله و فکر از ناحیه خداست که می خواهد آنها غرق در کفر، به خود و نعمت های دنیا مغرور و سرگرم باشند و ناگهان از جایی که به آن اهمیت نمی دهند، آنها را می گیرند و مجازات می کنند، همچنان که

می فرماید: «وَأْمَلِي لَهُمْ إِنْ كَيْدِي مَتِينٌ»؛ (1) «چند روز به آنها مهلت می دهیم که مکرری شدید به آنها می رسد». «وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسَبَدْرُجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ»، «فَذَرْنِي وَمَنْ يُكَذِّبُ بِهَذَا الْحَدِيثِ سَنَسَبَدْرُجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ»؛ (2) «و آنان که آیات مرا تکذیب کردند به زودی آنها را عذاب می دهیم از جایی که نمی دانند». پس همه نعمت ها و اموری که خداوند متعال، اجرای آن را به عهده فرعون قرار داده بود از فکر و تأمل بوده است. همچنان که مثلاً یکی از مخالفان امیر مؤمنان علیه السلام در مجلس کوفه با تمام بی شرمی می گوید: «علی چنان می گوید، ولی من به خلاف او چنین می گویم». در حالی که هیچ شکی نیست که سخن علی علیه السلام، عین فرمان خداست و هر حکمی که متفاوت با آن باشد، حکم شیطان است و این فرد، خود و ادعای خود را شریک خدا قرار داده، اما با این همه، خدای متعال به او مهلت داد و او را با نعمت های دنیا و اعتبار ظاهری در پیش پادشاهان و سلاطین و اعتماد بعضی مردم در زمان حیات او و پس از او به قوم و مذهب او، وی را استدراج نمود تا در نهایت با او بیعت کردند، اما مردم فکر می کردند اینها از لطف خداوند الهی نسبت به او بوده و گفته شده او، مدت بیست سال از ابتدای شب حداقل از نیمه شب تا انتهای آن را به عبادت می ایستاد و اوضاع اصحاب او از فقهای اربعه نیز این گونه بوده است.

در این باب، علل دیگری نیز وجود دارد که ما کتاب را با گفتن آن طولانی نمی کنیم.

در علل الشرایع نوشته شده: «مردی شامی از امیر مؤمنان علیه السلام درباره روز چهارشنبه سؤال کرد، حضرت می فرمود: «آخرین چهارشنبه ماه که روز محاق است، روز بدی است که خداوند متعال، فرعون را در آن روز غرق کرد و روز چهارشنبه بود که فرعون قصد کشتن موسی علیه السلام را کرد و روز چهارشنبه بود که فرعون دستور داد پسران بنی اسرائیل را بکشند و در روز چهارشنبه عذاب بر قوم فرعون نازل شد».

ص: 439

1- . سوره اعراف، آیه 183 و سوره قلم، آیه 45.

2- . سوره اعراف، آیه 182 و سوره قلم، آیه 44.

از امام باقر علیه السلام روایت شده وقتی که موسی علیه السلام از کوه طور به سوی همسرش برگشت، او پرسید: «از کجا می آیی؟» موسی علیه السلام گفت: «از طرف پروردگار آن آتش». سپس به سوی فرعون رفت و همه دیدند که مردی قد بلند با موهایی بلند که عبای از پشم بر تن و کفشی از پوست خر بر پا و عصایی در دست دارد به قصر، نزدیک می شود، به فرعون گفتند: «بر در قصر جوانی است که فکر می کند پیامبر است». فرعون به نگهبان شیرها گفت، طناب آنها را باز کند - آن شیرها آنقدر وحشی بودند که وقتی به کسی حمله می کردند او را تکه تکه می نمودند - شیرها رها شدند و موسی علیه السلام در اول قصر را کوبید در حالی که قصر فرعون، هفت در داشت، وقتی موسی علیه السلام با عصای خود به در اول زد، هر هفت در به روی او باز شد و وقتی وارد شد، شیرها آنچنان در زیر پای او آرام گرفتند که مانند سگی اهلی خود را به پای او می مالیدند، در این هنگام فرعون به همنشینان خود گفت: «قبلاً هرگز این طور ندیده بودم». موسی علیه السلام به نزد فرعون رفت و رسالت خود را بیان کرد، اول، فرعون عده ای از نوکران خود را فرستاد و به آنها گفت: «او را بگیرید و گردنش را بزنید». اما به محض اینکه آنها به موسی علیه السلام نزدیک شدند، جبرئیل با شمشیر به آنها حمله کرد تا آنجا که شش نفر از نوکران فرعون کشته شدند، آن وقت فرعون گفت: «او را رها کنید». سپس موسی علیه السلام، معجزات خود شامل دست نورانی و عصای اژدها را آشکار نمود و فرعون که بسیار وحشت زده شده بود به موسی علیه السلام گفت: «ای موسی! امروز از این بحث بگذر و ما را آزاد بگذار».

از ابن ابی عمیر روایت شده: «به امام کاظم علیه السلام گفتم: «منظور از (قول لَئِن) در این آیه چیست؟ «أَذْهَبَا إِلَيَّ فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَى * فَقَوْلًا لَهُ قَوْلًا لَّيْنَا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى»؛ (1)» و با او با کمال آرامی و نرمی سخن بگویند تا از خواب غفلت بیدار شود و از خداوند

ص: 440

متعال بترسد». حضرت فرمود: «منظور آن بود که فرعون را با کنیه صدا کند و گوید: «ای ابا مصعب! چون نام او ولید بن مصعب بود». خداوند عزوجل می دانست که فرعون به تذکر اهمیت نمی دهد و فروتن نمی شود، مگر وقتی که عذاب را در برابر خود دید، همان طور که قرآن ماجرای اعتراف او به ایمان را در لحظه غرق شدن بیان می کند، اما خداوند متعال، ایمان فوری و از سر ناچاری او را قبول نمی کند. «وَجَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ فَأَتَّبَعَهُمْ فِرْعَوْنُ وَجُنُودُهُ بَغْيًا وَعَدُوًّا حَتَّى إِذَا أَدْرَكَهُ الْغَرَقُ قَالَ آمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا الَّذِي آمَنْتُ بِهِ بَنُوا إِسْرَائِيلَ وَأَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ»؛ (1) «ما بنی اسرائیل را از دریا گذرانیدیم، آنگاه فرعون و گروهش برای ظلم کردن به آنها دنبالشان به راه افتادند تا وقتی که هنگام غرق شدنشان فرا رسید و گفت: من ایمان آوردم و شهادت می دهم به درستی که جز آن کسی که بنی اسرائیل به او ایمان آورد؛ خدایی، جز او نیست و من از مسلمانان هستم».

از امام رضا علیه السلام روایت شده: «مقدمه لشکر فرعون، ششصد هزار نفر بودند و دویست هزار نفر در روبرو و یک میلیون نفر در دو طرف سپاه او بودند که همگی وارد دریا شده و غرق شدند و فقط خداوند متعال، جسد فرعون را برای آنکه برای آیندگان، نشانه عبرتی باشد به خشکی برگرداند».

از ابان بن احمر نقل شده: «از امام صادق علیه السلام پرسیدم: منظور از «وَفِرْعَوْنَ ذِي الْأَوْتَادِ» (2) چیست؟» فرمود: «فرعون هر وقت می خواست مردی را آزار دهد، او را با صورت به روی زمین می انداخت و دست و دو پای او را به چهار میخ می کشید و او را رها می کرد تا وقتی که بمیرد».

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «نه نشانه الهی که موسی علیه السلام به فرعونیان عرضه کرد، عبارت بود از: «طوفان، ملخ، شپش، قورباغه، خون، سنگ، دریا، عصا، یدیبضاء».

ص: 441

1- . سوره یونس، آیه 90.

2- . سوره فجر، آیه 10.

همچنین از آن حضرت نقل شده: «(شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ)»⁽¹⁾ در قرآن بیان کرده، بقعه مبارک کربلاست و شجره، محمد صلی الله علیه و آله است؛ یعنی نور محمد صلی الله علیه و آله و حقیقت محمدیه صلی الله علیه و آله از آن ظهور و بروز یافت».

عیاشی از عاصم نقل می کند: «فرعون، هفت قصر بنا کرد و در آنجا پناه گرفت و شیرهای خطرناک را نگهدارنده تا دست موسی علیه السلام او نرسد. اما وقتی که خداوند متعال، موسی علیه السلام را به سوی فرعون فرستاد؛ شیرها مانند سگ رامی در پشت پای او پوزه می مالیدند و پشت سر او حرکت می کردند، سپس موسی علیه السلام به هر دری که می رسید، خداوند متعال، آن در را برای او باز می کرد، تا سرانجام به قصر هفتم و به پیش فرعون رسید و بر در آنجا پادشاهی کرد، در حالی که عبایی از پشم بر تن داشت، دربان به او گفت: «اجازه بگیر». موسی علیه السلام به او توجهی نکرد، دوباره تکرار کرد. باز هم موسی علیه السلام جواب نداد، سرانجام دربان گفت: «آیا خداوند، مردی با ادب تر از تو پیدا نکرده که رسول خود قرار دهد؟» موسی علیه السلام به خشم آمد و با عصای خود به در زد؛ ناگهان همه درها گشوده شد و او روبه روی فرعون قرار گرفت، فرعون در جایگاهی نشسته بود که هشتاد متر ارتفاع داشت، موسی علیه السلام گفت: «من فرستاده خداوند متعال هستم». فرعون پاسخ داد: «اگر راست می گویی، معجزه ای بیاور». آن وقت موسی علیه السلام، عصای خود را بر زمین انداخت، ناگهان آن عصا به دو قسمت شد که یک شاخه در روی زمین به صورت اژدها به حرکت در آمد و شاخه دیگر تا بالاترین قسمت جایگاه فرعون به سمت بالا حرکت کرد و فرعون وقتی به دهان آن اژدها نگاه کرد دید که درون آن پر از آتش است و آتش از دهانش زبانه می کشد، پس فرعون از ترس، لباس خود را کثیف کرد و فریاد زد: «ای موسی! آن را بگیر».

عیاشی از یونس بن ظبیان از امام صادق علیه السلام حکایت می کند که فرمود: «وقتی که

ص: 442

موسی علیه السلام و هارون در مجلس فرعون وارد شدند، در میان آن جمع، همگی حلال زاده و فرزند نکاح بودند و اگر کسی که از زنا متولد شده در میان آنها بود، هر لحظه فرمان به قتل آن دو می داد. اما آنها با تأمل و با دقت نظر گفتند: «أَرْجُهُ وَأَحَاةُ»؛ (1) «او و برادرش را رها کن». سپس امام دست خود را بر سینه نهاده و فرمودند: «این طور است که کسی ما اهل بیت نبوت و امامت را نمی کشد، به جز حرام زاده».

در تفسیر منسوب به امام حسن عسکری علیه السلام آمده است: «وقتی موسی علیه السلام به دریا رسید، خداوند متعال به او وحی کرد: «به بنی اسرائیل بگو توحید مرا تجدید کنند و به قلب های خود نام محمد صلی الله علیه و آلهسید و سرور بندگان مرا القاء کنند و نفوس خود را در رهبری علی، برادر و وصی محمد صلی الله علیه و آله اهل بیت طیبین او عادت بدهند و بگویند: «خداوند متعال! تو را به جاه و مقام آنها قسم؛ ما را از این آب عبور بده». آن وقت من زمین خود را برایتان تغییر می دهم، موسی علیه السلام این مطلب را به آنان گفت، آنها گفتند: «تو می خواهی ما را به کاری وادار کنی که از آن بدمان می آید و هیچ راه دیگری برای فرار از فرعونیان نداریم؟» کالب بن یوحنا در حالی که سوار بر چارپایی بود، به موسی علیه السلام گفت: «ای پیامبر خدا! آیا خداوند متعال تو را به این امر فرمان داده که ما این سخن ها را بگوییم و وارد آب شویم؟» موسی علیه السلام فرمود: «آری». پس موسی علیه السلام به توحید پروردگار و نبوت محمد صلی الله علیه و آله و ولایت امیر مؤمنان علیه السلام فرزندان پاکش شهادت داد و گفت: «خداوند! به مقام و منزلت این افراد، ما را از روی این آب به سلامت بگذران». سپس موسی علیه السلام از اسب پیاده شد و قدم بر سطح آب گذاشت و تا آن خلیج پیش رفت و سپس به سوی مردم بازگشت و فرمود: «ای بنی اسرائیل! از من پیروی کنید و به دنبال من بیایید، چون این دعا، کلید درهای بهشت و قفل درهای جهنم و نازل کننده روزی و جلب کننده رضایت خداوند خالق و قادر بر بندگان خود

ص: 443

است»، اما آنها دوری کردند و گفتند: «ما فقط از روی زمین عبور می کنیم». اما خداوند متعال به موسی علیه السلام وحی کرد: «ای موسی! با عصای خود بر دریا بزن و بگو: خداوندا! به مقام محمد صلی الله علیه و آله و آل طیبین او این آب را بشکاف». موسی علیه السلام چنین کرد و آب شکافته شد و زمین در میان آنها تا آخر خلیج آشکار شد، پس موسی علیه السلام به آنها گفت: «وارد شوید». گفتند: «زمین خیس است و ما می ترسیم در آن فرو برویم». پس خداوند متعال وحی کرد: «ای موسی! بگو به مقام محمد صلی الله علیه و آله و آل اطهر او، این زمین را خشک فرما». موسی علیه السلام چنین گفت و خداوند متعال، باد صبا را به آنجا فرستاد و زمین را خشک کرد. موسی علیه السلام فرمود: «وارد شوید». بنی اسرائیل گفتند: «ای پیامبر! ما دوازده قبیله هستیم از دوازده پدر که اگر همه وارد شویم، می ترسیم بدی بین ما ایجاد شود، پس اگر هر گروه راه جداگانه ای داشته باشند، ما از شرّ به دور خواهیم بود».

پس خداوند متعال به موسی علیه السلام امر کرد که دوازده بار در دوازده زمین با عصای خود به دریا بزند و بگوید: «خداوندا! به مقام محمد صلی الله علیه و آله و آل طیبین او، زمین را برای ما آشکار کن». چنین کرد، پس دوازده راه در دریا پدید آمد و همگی به وسیله باد صبا خشک شد، موسی علیه السلام فرمود: «وارد شوید». گفتند: «اگر هر گروه در راه جداگانه باشیم ما از حال یکدیگر بی خبر می مانیم و نمی دانیم چه بر سر دیگران آمده است». خداوند عزّوجلّ فرمود: «با عصای خود به این موج های سربلند شده، آب بزن و بگو: «خدایا به جاه و جلال محمد و آل محمد علیهم السلام این آب را به صورت کنگره های بزرگی در بیاور که اینها یکدیگر را ببینند و با یکدیگر سخن بگویند». سرانجام وقتی وارد شدند که فرعون و قومش نیز به کنار دریا رسیدند و آنها هم وارد شدند، اما به فرمان پروردگار

وقتی آخرین بنی اسرائیلی از دریا خارج شد و آخرین قبطنی نیز وارد شد، دو طرف آب به هم رسید و بر سر قبطنیان فروریخت و همگی غرق شدند، در حالی که یاران موسی علیه السلام آنها را می دیدند. سپس خداوند عزّوجلّ در عهد محمد صلی الله علیه و آله در قرآن کریم

به بنی اسرائیل فرمود: «با اینکه می دانید گذشتگان شما به واسطه بزرگی محمد صلی الله علیه و آله و دعای نزدیکی که موسی علیه السلام به درگاه خداوند متعال بیان کرد، نجات پیدا کردند، چگونه فکر نمی کنید و امروز که شاهد ظهور آن پیامبر منجی و موعود هستید، به او ایمان نمی آورید؟!»

از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: «میان قبول شدن دعای بنی اسرائیل در امر فرج و غرق شدن فرعون، چهل سال فاصله بود.»

ثعلبی می گوید: «دانشمندان تاریخ می گویند: وقتی که خداوند، موسی علیه السلام را بنده خود نمود و او را به سوی مصر روانه کرد، او در حالی از مدین خارج شد که نه زاد و توشه ای داشت و نه سلاحی و فقط با گیاهان زمین و صید جانوران، گرسنگی خود را برطرف می کرد و وقتی به مصر رسید، خداوند متعال به برادرش، هارون فرمان داد و مژده ورود موسی علیه السلام را بیان فرمود و به او خبر داد که او وزیر و یاور موسی علیه السلام است و باید همراه موسی علیه السلام به سوی فرعون بروند و به او فرمان داد تا در روز شنبه اول ماه ذی الحجه به طور ناشناس به کنار نیل برود و در آن ساعت، موسی را ملاقات کند. پس هارون در آن روز به کنار نیل رفت و موسی علیه السلام را ملاقات کرد و این ملاقات قبل از طلوع خورشید بود و فهمید که در آن روز شیر نگهبان آب که مواظب اطراف شهر بود به نیل می آید و فرعون در آن شهر، هفت دیوار قرار داده بود که در هر دیوار و قلعه ای جوی ها و مزرعه ها و زمین های فراوانی بود و در هر قلعه، هفت هزار مرد جنگجو مراقب بودند و از اطراف این هفت قلعه مزرعه پر آب و درختی بود که فرعون خود عهده دار آبادی آنجا بود و در آنجا شیری را قرار داده بود که آن شیر به آرامی زاد و ولد می کرد و فرزندان او همگی از قصر فرعون نگهبانی می کردند و این مزرعه ها، راه هایی داشت که هر کس از آن راه می رفت به دروازه های شهر می رسید و هر کس راه را گم می کرد، در میان مزرعه گرفتار می شد و شیرها، او را می خوردند.

روزی که شیرها به نیل وارد می شدند، تمام نیل را به اختیار خود در می آوردند و شب از آنجا می رفتند، پس موسی علیه السلام و هارون در روز ورود شیرها کنار نیل با یکدیگر ملاقات کردند، وقتی شیر آن دو را دید، بلند شد و چشمانش برق زد، اما خدای متعال، ترس و وحشتی از آن دو در قلب شیر انداخت که با حالت شکست خورده به طرف مزرعه فرار کرد و آن شیر، رام کننده ای داشت که او را نگاه داری کرده و از مردم محافظت می کرد، وقتی شیر چنین رفتاری نشان داد، مأمور رام کننده او ترسید، و از ترس فرعون، زود این ماجرا را گزارش کرد.

موسی علیه السلام و هارون حرکت کردند و از هفت قلعه گذشتند تا به دروازه بزرگ شهر که نزدیک ترین درها به منزل فرعون بود و او از آنجا رفت و آمد می کرد، رسیدند و هفت روز در کنار آن دروازه منتظر ایستادند، سرانجام یکی از نگهبانان با آنها حرف زد و به آن دو گفت: «آیا می دانید این دروازه برای کیست؟» موسی علیه السلام فرمود: «این در و هرچه در آن است برای خداوند متعال است و اهل آن، بندگان او هستند». نگهبان که تاکنون چنین سخنی نشنیده بود به سرعت به طرف اطرافیان خود رفت و گفت: «امروز سخن بسیار عجیب و غریبی شنیده ام که حتی از ماجرای که درباره شیر هم شنیده ایم، عجیب تر است و این ماجرا به فرعون گفته شد».

اما سدی می گوید: «موسی علیه السلام با خانواده خود به سوی مصر حرکت کرد و شبانه به شهر رسید و مادرش در حالی که او را نشناخته بود از او پذیرایی کرد، و او در شب به منزل مادر رسیده بود که در آن شب طفیشل (نوعی آش) پخته بود، وقتی موسی علیه السلام به در خانه رسید، هارون جلو آمد و به مادرگفت: «مهمان داریم». مادر جواب داد: «او را برای خوردن غذا دعوت کن». وقتی موسی علیه السلام وارد شد و مشغول خوردن غذا شد و سخن گفت؛ هارون از او پرسید: «تو کیستی؟» او گفت: «من موسی علیه السلام هستم». پس با هم روبوسی کردند و موسی علیه السلام گفت: «هارون، برادرم همراه من به سوی فرعون بیا،

چون خداوند متعال مرا به طرف او روانه داشته است». هارون گفت: «باشد، هر لحظه من فرمان پروردگار را اطاعت می کنم»، ولی مادرشان بلند شد و فریاد کشید و گفت: «آیا خداوند به شما دستور داده که به سوی فرعون بروید تا او، شما را بکشد؟» سرانجام موسی علیه السلام و هارون، شبانه به در دروازه فرعون رفتند و اجازه گرفتند وارد کاخ شوند، فرعون و دربان به وحشت افتادند و فرعون گفت: «این کیست که در این وقت شب به در قصر من می کوید؟» پس دربان نزدیک شد و پرسید: «کیستید؟» موسی علیه السلام گفت: «من فرستاده خداوند متعال هستم».

اما ماجرا از زبان محمد بن اسحاق به این صورت است: «وقتی موسی به مصر آمد، همراه برادرش به سوی فرعون رفتند و بر در قصر او، اجازه ورود خواستند، پس دو سال؛ بر در کاخ او ایستادند و هیچ کس به آنها نمی گفت؛ کیستید و کارتان چیست و برای چه به اینجا آمده اید تا اینکه مرد بیکاری که کارش مسخرگی و دلکک بازی بود به نزد فرعون آمد و گفت: «پادشاه! مردی بر در خانه تو ایستاده و حرف های عجیبی می زند و ادعا می کند خدایی به غیر از تو، او را به سوی تو فرستاده». تازه آن وقت بود که فرعون دستور داد به موسی علیه السلام و هارون اجازه ورود بدهند و هنگام ورود، موسی علیه السلام مدعایی خواند که به واسطه آن ترسشان برطرف شد و هر کس نیز آن دعا را بخواند امنیت می یابد: «قَالَ رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي * وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي * وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي * يَفْقَهُوا قَوْلِي»؛ ⁽¹⁾ «پروردگارا! سینه ام را بگشای و کارم را آسان کن و گره از زبانم باز کن تا سخنان مرا بفهمند». سپس فرعون به موسی علیه السلام گفت: «تو کیستی؟»

او گفت: «من فرستاده خداوند متعال هستم».

در این وقت فرعون مدتی فکر و درنگ کرد و موسی علیه السلام را شناخت، به او گفت: «آیا تو همان پسری نیستی که ما تو را در کنار خود بزرگ کردیم و بخشی از عمرت را

ص: 447

پیش ما گذراندی و حالا امروز ناسپاس و کافری می کنی؟» سرانجام او از موسی علیه السلام معجزه خواست و موسی عصای خود را بیرون آورد و عصا به اژدهایی تبدیل شد که قصد بلعیدن فرعون را داشت، موسی علیه السلام دست برد تا عصا را بگیرد و فرعون از ترس از تخت به پایین افتاد و لباس خود را کثیف کرد و در آن روز از شدت هول و هراس، چهل بار بیرون رفت، در حالی که مردم فکر کردند او خداست و هرگز مبتلا به مرض و آفتی نمی شود و سر درد و سرفه و بیرون روی و بر او غلبه نمی کند و او به دلیل آنکه، احتیاجی به دستشویی رفتن نداشته باشد، اغلب از گیاه مرز می خورد تا شکمش سنگینی پیدا نکند و مانند مردم دیگر نباشد، اما در آن روز از ترس، دچار حالت بیرون روی شد و وقتی آن اژدها متوجه او شد، فریاد زد: «ای موسی! به حرمت شیری که نوشیده ای این مار را بگیر، من به تو ایمان می آورم و بنی اسرائیل را همراه تو می فرستم». موسی علیه السلام دست برد و اژدها را گرفت و دوباره به صورت عصا در آمد، سپس موسی علیه السلام، دست خود را از آستین در آورد، ناگهان همه دیدند که دست او، مانند برف سفید شده و نوری مانند نور خورشید از آن می تابد، فرعون گفت: «اینکه دست توست». موسی علیه السلام دوباره دست در آستین برد و این بار نوری از آن تابید که تا آسمان تابش داشت و چشمه همه از آن نور خیره شد و فرعون نتوانست به آن نگاه کند، سپس موسی علیه السلام، دست خود را به آستین برد و دوباره به حالت اول برگشت و فرعون تصمیم گرفت به او ایمان بیاورد، اما همان به او گفت: «تو با اینکه خدای مردم هستی، می خواهی تابع بنده خودت باشی؟!»

آن وقت فرعون به موسی علیه السلام گفت: «به من تا فردا مهلت بده». در همان لحظه خداوند متعال به موسی علیه السلام موحی نمود، به فرعون بگو: «اگر تو به خدای یکتا ایمان بیاوری، عمر تو را طولانی می کنم و جوانی را به تو باز می گردانم و زمین و پادشاهی تو را استوار می کنم». فرعون وقتی این را شنید باز هم مهلت خواست، فردای آن روز

هامان پیش فرعون رفت و فرعون او را از حرف های موسی علیه السلام وعده او باخبر کرد، اما هامان به او گفت: «هرگز من و تو نباید مانند اینها بندگی کنیم، من خودم، تو را جوان می کنم». پس برای او رنگ و خضاب آورد و در سوراخ بینی او دمید و او را با آرایش و رنگ، جوان تر جلوه داد. وقتی موسی علیه السلام پیش او رفت و او را به آن صورت دید، وحشت کرد، اما خدای متعال به او وحی کرد: «ترس این رنگ و آب، مدت زیادی طول نمی کشد و به زودی به حال اول برمی گردد».

در بعضی از روایات آمده است: «وقتی موسی علیه السلام هارون از پیش فرعون برگشتند باران می آمد و آنها در راه به پیرزنی از نزدیکان مادری خود رسیدند و فرعون عده ای را به دنبالشان فرستاده بود، آنها وارد خانه پیرزن شدند و شب در خانه او خوابیدند، جستجوگران به دنبال آنها به در خانه رسیدند و پیرزن بیدار بود، وقتی متوجه آنها شد، ترسید که مبادا موسی علیه السلام و هارون را پیدا کند، اما عصا از سوراخ در بیرون رفت و در حالی که پیرزن نگاه می کرد عصا با آنها جنگید و هفت نفر از آنها را به قتل رساند، سپس به حال اول برگشت و وارد خانه شد. وقتی موسی علیه السلام و هارون بیدار شدند، پیرزن ماجرا را برای آنها تعریف کرد و به آن دو ایمان آورد و آنها را تشویق کرد.

ثعلبی می گوید: «دانشمندان علم تاریخ گفته اند که فرعون، امر موسی و هارون علیهما السلام را سحر و جادو دانست و اراده کرد آن دو را بکشد، اما بنده صالحی به نام حزقیل که همان مؤمن آل فرعون است به او گفت: «آیا می خواهید مردی را بکشید که می گوید: پروردگار من، خداوند متعال است و او برای شما معجزات آشکاری آورده است؟»

پس از آن فرعونیان تصمیم گرفتند هارون و موسی علیه السلام را آزاد بگذارند و در جهت جنگ با آنها، همه ساحران را جمع کنند، چون فرعون در همه شهرها جادوگرانی آماده داشت که هر وقت امری باعث ناراحتی او می شد با اجرای برنامه های خود او را شادمان می کردند.

ابن عباس می گوید: «فرعون وقتی تسلط و سلطه خداوند را در مورد معجزه عصا و دست نورانی دید با خود گفت: «من نمی توانم بر موسی علیه السلام پیروز شوم، جز اینکه افرادی مانند خود او را برای جنگ با او آماده کنیم». بنابراین پسر بچه هایی را از میان بنی اسرائیل انتخاب کردند و همان طور که کودکان در مکتب، درس یاد می گیرند برای آنها مدرسه آموزش سحر ایجاد کرد و به آنها سحر و جادوگری یاد دادند و سپس با موسی علیه السلام زمانی تعیین کرد و آن جادوگران را همراه معلمشان صدا کرد و از معلم پرسید: «چه کردی؟» او گفت: «آنها را آنچنان آموزش داده ام که هیچ یک از اهل زمین، طاقت جنگ با آنها را ندارند، مگر اینکه امری آسمانی نازل شود که در این صورت آنها نمی توانند با آن جنگ کنند». سپس فرعون همه آنها را که هفتاد و دو هزار نفر بودند جمع کرد».

البته کعب، تعداد آنها را دوازده هزار نفر دانسته و بعضی تعداد آنها را سی هزار و بعضی دیگر مانند عکره، آنها را هفتاد هزار نفر دانسته است و بعضی هم تعداد آنها را هشتاد هزار نفر گفته اند، سپس فرعون از میان ایشان، هفتصد نفر را انتخاب کرد و رئیس جادوگران، دو برادر بودند که در دورترین شهرهای مملکت فرعون به سر می بردند، وقتی فرستاده فرعون به سوی آنها آمد، آن دو به مادرشان گفتند: «ما را به طرف قبر پدرمان راهنمایی کن».

سپس با آه و ناله و فریاد به طرف قبر پدر رفتند و او را به نامش صدا زدند، او پاسخ آنها را داد». گفت: «ای پدر! پادشاه، ما را صدا کرده، چون دو مرد به نزد او آمده اند که نه نفراتی دارند و نه سلاحی، اما با هنر و جادوی خود زمانه را بر پادشاه سخت کرده اند

و آن دو نفر عصایی دارند که وقتی آن را بیاندازند هر چیزی از سنگ و چوب و آهن و غیره را می خورد». پدرشان پاسخ داد: «آن دو نفر را زیر نظر بگیرید، اگر عصا فقط در وقتی کار می کند که آن دو بیدار هستند، بدانید که آنها ساحرند، اما اگر وقتی که آنها

خواییده اند، هم عصا عمل می کند، بدانید که اینها از جانب خداوند متعال اند، چون سحر در هنگامی که ساحر خواییده باشد، کار نمی کند و اگر آنها از طرف خدا باشند، بدانید که نه شما و نه هیچ کدام از اهل زمین، طاقت جنگ با آنها را ندارید». پس آن دو ساحر با ترس و لرز شبانه در وقتی که موسی و هارون علیه‌السلام خواییده بودند، برای برداشتن عصا پیش آنها آمدند، اما عصا به مقابله با آن دو ساحر پرداخت و نتوانستند آن را بردارند، پس از آن، روز زینت یا روز عید و بازار را برای جنگ با موسی علیه السلام زمان قرار دادند.

ابن عباس می گوید: آن روز، روز دهم محرم بوده است که در آن سال با روز شنبه اول فروردین نیز مطابقت داشت و در آن روز مردم از تمام سرزمین در اسکندریه جمع شدند، وقتی همه مردم جمع شدند و جادوگران آماده شدند، موسی علیه السلام در حالی که به عصای خود تکیه زده بود در کنار هارون وارد مجلس شد و به جادوگران گفت: «وای بر شما! به خداوند متعال دروغ نگوئید، او عذاب سختی بر شما نازل می کند». وقتی جادوگران این مطلب را شنیدند به یکدیگر گفتند: «این کلام سخن یک جادوگر نیست». اما گفتند: «امروز در برابر تو، سحر و جادویی ارائه می کنیم که هرگز نظیر آن را ندیده ای». آنگاه عصاها و طناب های خود را که شصت شتر آنها را حمل می کردند، پیش آوردند و موسی علیه السلام به آنها گفت: «شما شروع کنید». آنها عصاها و ریسمان های خود را انداختند و ناگهان همه آن وسایل به مارهایی به بزرگی یک کوه تبدیل شدند، و همه صحرا را پر کردند و بعضی بر پشت بعضی دیگر سوار شده و به حرکت در آمدند، در این لحظه موسی علیه السلام در نفس خود احساس ترس و وحشت کرد و با خود گفت: «به خدا قسم؛ اگر این عصاها در دست اینها باشد به مارهای تبدیل خواهد شد که عصای من نمی تواند با آنها جنگ کند». اما خدای عزوجل به او وحی نمود: «ترس؛ همانا تو برتر از آنها هستی، آنچه را به دست داری، بیانداز، همه سحر آنها را می بلعد،

چون آنچه آنها انجام می دهند فقط سحر و جادوست و جادوگران پیروز نمی شوند». موسی علیه السلام، عصای خود را انداخت و ناگهان به اژدهایی با هیکل بزرگ تبدیل شد که رنگی سیاه داشت و بر چهار پا ایستاد و چشم همه را خیره کرد و آنچنان خشمگین بود که همه از ترس میخ کوب شدند، طول آن از یک شتر قوی و گردن دراز، بلندتر بود و دُمی داشت که از بالای دیوار شهر عبور می کرد و سرش از طرف دیگر، همراه دمش به هر چیزی که ضربه می زد، آن را می شکست و نابود می کرد تا آنجا که صخره ها و دیوار خانه ها را خراب کرد و به آتش کشید، از دو سوراخ بینی او آتش مسموم کننده ای بیرون می زد و بر روی فرق سرش موهایی مانند نیزه داشت. آن اژدها به زودی متوجه عصاها و ریسمان های جادوگران شد که مردم آنها را به صورت مارهایی می دیدند و یکی یکی همه آنها را بلعید تا آنجا که حتی یکی از آنها در آنجا باقی نماند و مردم پا به فرار گذاشتند و عده ای زیر دست و پای دیگران مردند تا آنجا که در آن روز بیست و پنج هزار نفر کشته شده و فرعون شکست خورده از ترس به زمین افتاد و در آن روز چهارصد بار به دست شویی رفت و از آن پس هر شب چهل بار و هر روز چهل بار دست شویی می کرد و این وضع تا زمان مردن او ادامه داشت. وقتی جادوگران این منظره را دیدند، با خود گفتند: «اگر این کار، سحر و جادو بود، ما آن را می شناختیم و اگر سحر بود، پس عصاها و ریسمان های ما چه شد؟» در نتیجه به سجده افتادند و گفتند: «فَالْقِيَّ السَّحْرَةَ سَجَدًا قَالُوا آمَنَّا بِرَبِّ هَارُونَ وَمُوسَى»؛ (1) «ما به پروردگار جهانیان، پروردگار موسی و هارون (علیهما السلام) ایمان آوردیم».

در میان آنها چهار پیرمرد به نام های: سابور، عارور، حط حط و مصفا بود، وقتی جادوگران ایمان آوردند، فرعون با عصبانیت گفت: «قَالَ آمَنْتُمْ لَهُ قَبْلَ أَنْ أَدْنَا لَكُمْ إِنَّهُ لَكَيْبِرُكُمْ الَّذِي عَلَّمَكُمْ السَّحْرَ فَلَا قَطْعَنَ أَيْدِيكُمْ وَأَرْجُلَكُمْ مِنْ خِلَافٍ وَلَا صَلْبَتَكُمْ فِي

ص: 452

جُدُوعِ النَّحْلِ وَلَتَعْلَمَنَّ إِنَّا أَشَدُّ عَذَابًا وَأَبْقَى»؛ (1) «آیا به او ایمان آوردید، قبل از اینکه من به شما اجازه دهم؟ همانا او، بزرگ و سرکرده شماست که به شما جادو آموزش داده، هر وقت با من مخالفت کنید دست و پایتان را قطع می کنم». اما ساحران گفتند: «هرچه می خواهی، بکن در برابر معجزه ای که ما دیدیم این اعمال تو، هیچ تاثیری بر ایمان ما ندارد». فرعون دست و پای آنها را در جهت مخالف قطع کرد و آنها را به دار کشید و او اولین کسی بود که این عمل را انجام داد و به قدرت خدا، آن جادوگران صبیح با حالت کفر و جادوگری بلند شدند و شب، همگی با ایمان شهید شدند. فرعون شکست خورد، اما باز هم از ایمان، دوری کرد و بر کافری خود باقی ماند، پس از آن خداوند متعال، او و قومش را به انواع عذاب ها مجازت کرد تا سرانجام آنها را هلاک کرد. موسی علیه السلام برگشت و اژدها به دنبال او می آمد و در اطراف او می گشت، همان طور که سگ به دنبال صاحب خود می گردد و مردم هم به این منظره نگاه می کردند تا وقتی که موسی علیه السلام وارد محدوده بنی اسرائیل شد و سر آن اژدها را به دست گرفت و ناگهان به صورت اوّلش در آمد، موسی علیه السلام به قوم خود رسید و در اطراف او بنی اسرائیل جمع شدند و لشکری فراهم شد.

ثعلبی می گوید: «(وَقَالَ فِرْعَوْنُ يَا هَامَانَ ابْنِ لِي صَدِّحًا لَعَلِّي أَبْلُغُ الْأَسْبَابَ)»؛ (2) «فرعون به هامان گفت: برای من کاخی بلند برپا کن تا شاید به درهای آسمان برسد». فرعون که از ایمان مردم به موسی علیه السلام می ترسید؛ تصمیم گرفت قصری بسازد که با آن، شکوه و جمال خود را زیاد کند، بنابراین به هامان دستور داد برای او قصری بسازند، هامان هم کارگران و بناها را جمع کرد و پنجاه هزار بنا غیر از کارگران ساده همگی مشغول ساخت قصر شدند، عده ای آجر می پختند، عده ای گچ فراهم می آوردند، برخی چوب و سنگ می آوردند و جمعی میخ ها را آماده می کردند و همیشه مشغول

ص: 453

1- . سوره طه، آیه 71.

2- . سوره مؤمن، آیه 36.

به کار بودند، هفت سال گذشت تا سرانجام قصر باشکوه و بزرگی ساخته شد که از ابتدای خلقت آسمان ها و زمین هیچ یک از بندگان خدا، چنین ساختمان بزرگی نساخته بود، خداوند متعال هم جبرئیل علیه السلام را فرستاد و او با بال خود ضربه ای به آن قصر زد که در اثر آن به سه قسمت جدا شد و قطعه ای از آن در دریا افتاد و قطعه ای دیگر در هند افتاد و قطعه دیگر در مغرب».

ضحاک می گوید: «خداوند متعال، جبرئیل علیه السلام را در وقت مغرب فرستاد که با لشکر فرعون مواجه شد و یک میلیون نفر از آنها را به قتل رساند و هیچ یک از کسانی که در ساخت آن [بنا] تأثیر داشت، باقی نماند، جز اینکه مُرد یا آتش گرفت و هلاک شد، سپس فرعون تصمیم گرفت موسی علیه السلام را به قتل برساند، اما خداوند متعال به موسی علیه السلام وحی نمود که همه بنی اسرائیل را جمع کن هر چهل نفر در خانه ای جمع شوید، سپس برّه های بزهایتان را قربانی کنید و خون آن را به درب خانه هایتان بمالید، من می خواهم بر دشمنان شما عذاب نازل کنم و به زودی فرمان می دهم که ملائکه، وارد خانه هایی که در آنها خونی است نشوند و فقط آل فرعون و فرزندان و اموال آنها را نابود کنند، سپس شما نان فطیری تهیه کنید و نابودی آنها را جشن بگیرید، تا سرانجام، شما را نجات داده و آنان را در دریا غرق نمایم، پس بنی اسرائیل به فرمان موسی علیه السلام، خون بزغاله ها را بر در خانه هایشان مالیدند و وقتی قبطیان از آنها می پرسیدند چرا چنین می کنید، می گفتند: «اگر این علامت ها نباشد، پروردگارتان، شما را نمی شناسد؟» اما آنها گفتند: «پیامبر ما چنین فرمانی داده است». وقتی که صبح شد، همه جوانان آل فرعون در یک شب هلاک شدند و تعداد آنها بالغ بر هفتاد هزار نفر بود و سایرین با اندوه و ماتم مشغول خاک سپاری شدند. موسی علیه السلام و قومش که ششصد و بیست هزار نفر بودند به طرف دریا روانه شدند و در میان آنها بالاتر از هفتاد سال و کمتر از بیست سال وجود نداشت و همگی در سنّ جنگ بودند

و موسی علیه السلام بر ساق سپاه، هارون علیه السلام در جلوی آنها حرکت می کرد. از آن طرف، فرعونیان وقتی از دفن جوانان خود رها شدند، و متوجه خروج بنی اسرائیل شدند، فرعون گفت: «این کار، کار موسی علیه السلام است، جوانان ما را کشت، حالا هم فرار کرده».

ابن جریر می گوید: «فرعون همه جا را به دنبال موسی و قومش گشت، یک میلیون و پانصد هزار نفر افسر سپاهی که هر یک هزار نفر سرباز تحت فرمان داشتند و خود فرعون به دنبال آنها همراه، صد هزار مرد جنگی که هر یک سوار بر اسب تندرو و سیاه رنگی بودند، حرکت کرد که همه آنها غرق شدند. وقتی آنها غرق شدند، موسی علیه السلام دو سپاه بزرگ از بنی اسرائیل را که هر یک شامل دوازده هزار نفر و تحت فرماندهی، یوشع بن نون و کالب بن یوحنا بودند، به سوی شهرهای فرعون روانه داشت و در آن شهرها غیر از زنان و کودکان و بیماران و افراد کهنسال کسی نمانده بود، پس بنی اسرائیل همه اموال و ذخایر فرعونیان را به غنیمت بردند، سپس یوشع در قوم فرعون، دو مرد عادل را جانشین قرار داد و همگی با سلامت و غنیمت به نزد موسی علیه السلام برگشتند.

در تفسیر علی بن ابراهیم آمده است: «بعد از آنکه قصر افسانه ای فرعون توسط جبرئیل ویران شد، فرعون از هامان خواست تا ابزاری بسازد که به وسیله آن بتواند در آسمان ها پرواز کند، شاید خدای موسی علیه السلام را پیدا کند. آنها برای این کار تختی آماده کردند و آن را به پای چهار کرکس گرسنه متصل کرد و قسمت بالای هر چهار پایه، تکه گوشتی آویزان کرد تا کرکس ها به طمع گوشت به پرواز در بیایند؛ پرندگان پرواز کردند و بعد از طی مسافتی طولانی دریاها و زمین از نظر پنهان شد، وقتی سیاهی همه جا را فراگرفت، فرعون خطاب به همه آنان گفت: «آیا به خدای موسی علیه السلام رسیده ایم؟»

هامان گفت: «من فقط ستارگان را می بینم که آنها را از زمین نیز دیدم». در این لحظه بادی سخت وزید و تخت را بر زمین کرد».

امام کاظم علیه السلام می فرمایند: «مدتی ماه بر بنی اسرائیل نمایان نمی شد و شب ها همه جا در تاریکی مطلق بود، خداوند متعال به موسی علیه السلام فرستاد که روشن شدن ماه در گرو خارج کردن استخوان های پیکر یوسف علیه السلام از مصر است؛ در آن زمان، پیرزنی در مصر زندگی می کرد که از محل آرامگاه یوسف علیه السلام مطلع بود، اما او برای راهنمایی کردن موسی علیه السلام چهار شرط قرار داد: اول آنکه هرگز زمین گیر نشود، دوم آنکه بینایی اش را دوباره به دست آورد، سوم آنکه دوباره جوان شود، چهارم اینکه در بهشت همنشین موسی علیه السلام باشد. خداوند متعال به موسی علیه السلام وحی کرد خواسته های او را قبول کند، سرانجام موسی علیه السلام به طرف رودخانه نیل هدایت شد و تابوت مرمرین یوسف علیه السلام را از درون نیل بیرون آورد و به طرف شام حمل کرد، بعد از آن، دوباره ماه نمایان شد، بعد از انتقال جسد یوسف علیه السلام به شام، یهود و نصاری مایل بودند مردگان خود را در آنجا دفن کنند».

امام صادق علیه السلام می فرماید: «عده ای از بنی اسرائیل در حالت دودلی به سر می بردند و با خود می گفتند: «اگر موسی علیه السلام غلبه کرد، همراه او خواهیم بود، اما اگر برود با فرعونیان باشد با آنها خواهیم بود». روز موعود که فرعونیان غرق شدند، این عده سعی کردند از سپاه فرعون جدا شوند و به موسی علیه السلام بپیوندند، اما خداوند متعال، فرشته ای را مأمور کرد تا آنها را به عقب برگرداند و همگی همانند قبطیان اسیر امواج خروشان دریا شدند».

امام کاظم علیه السلام فرمود: «پدر یکی از یاران موسی علیه السلام در میان فرعونیان بود، او در هنگام حرکت به سوی دریای سرخ از لشکر موسی علیه السلام جدا شد تا شاید بتواند پدرش را راضی کند همراه موسی علیه السلام برود، اما تلاش او بی فایده ماند و آن دو به همراه فرعونیان در دریا غرق شدند، وقتی خبر این حادثه به موسی علیه السلام رسید بسیار ناراحت شد و فرمود: «آن پسر در رحمت خداوند متعال به سر خواهد برد، اما وقتی عذاب خداوند متعال فرا برسد راه دفاعی باقی نمی ماند».

و نیز آن حضرت فرمود: «سخت ترین عذاب ها در روز قیامت برای هفت نفر خواهد بود: قایل، فرزند برادرکش آدم، نمرود که با ابراهیم مخالفت کرد، آن دو شخصی که بنی اسرائیل و نصرانی ها را به انحراف کشیدند، فرعون که ادعای خدایی می کرد و نیز اولی و دومی از این امت».

در روایات آمده است: «فرعون، اولین کسی بود که از اجر برای احداث ساختمان استفاده کرد و آن کاخ را برای اطلاع بر خدای موسی علیه السلام یا مسلط شدن بر اوضاع جوّی جهت تخمین کواکب بنا کرد، در تفسیر آیه «يُخَيَّلُ إِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ أَنَّهَا تَسْعَى» (1) علیهم السلام بود که در درون آنها قرار داده بودند که وقتی خورشید بر آنها می تابید، جیوه منبسط می شد و به حرکت در می آمد و مردم فکر می کردند که آنها، مارهایی متحرک هستند و در مورد علت ترس موسی علیه السلام گفته اند: 1- موسی علیه السلام می ترسید که کار آنها بر مردم تشبیه شود و بین معجزه او و علم آنها تفاوتی قائل نشوند و به همین دلیل در وجود خود احساس ترس کرد. 2- بعضی گفته اند: طبیعت انسان چنین است که وقتی امر شگفت انگیزی می بیند، اول وحشت می کند. 3- ترس موسی علیه السلام از این بود که مبادا مردم قبل از دیدن معجزه او پراکنده شوند و باطل بودن داوری آنها را نبینند و در شبهه باقی بمانند. 4- او می ترسید از اینکه عصای او هم نمودی در حد همان جادوی آنها داشته باشد و نتواند بر آنها غلبه و آنها را نابود کند و جنگ به مساوی بودن منجر شود، اما وقتی که اژدهای موسی علیه السلام، همه عصاهای جادوگران را بلعید همه شبهه ها برطرف شد. در توضیح آیه شریفه که فرعون به جادوگران می گوید: «قَالَ آمَنْتُمْ لَهُ قَبْلَ أَنْ آذَنَ لَكُمْ إِنَّهُ لَكَبِيرُكُمُ الَّذِي عَلَّمَكُمُ السِّحْرَ فَلَأَقْطِعَنَّ أَيْدِيَكُمْ وَأَزْجُلُكُمْ مِنْ خِلَافِ وَلَا أُصَلِّبَنَّكُمْ فِي جُذُوعِ النَّخْلِ وَلَتَعْلَمَنَّ آيَاتُنَا أَشَدُّ عَذَابًا وَأَبْقَى»؛ (2) «فرعون به جادوگران گفت: قبل از

ص: 457

1- . سوره طه، آیه 66.

2- . سوره طه، آیه 71.

اینکه اجازه دهم به موسی ایمان آوردید؛ و معلوم است او معلم شما در جادوگری بوده، من شما را به نخل می آویزم و دست و پایتان را می بندم تا بدانید عذاب من سخت تر است یا موسی» گفته اند، او می خواست بگوید: موسی علیه السلام، استاد جادوگری شماست و شاگرد او در انجام عمل معلّم خود ناتوان است و یا می خواست بگوید: او فرمانده شماست و شما به خاطر احترامی که به او می گذارید با او مقابله نمی کنید و شاید هم او این مطلب را برای شک و تردید افکندن مردم بیان کرده بود.

و هب می گوید: «عصای موسی علیه السلام از جنس عوسج بود و طول آن ده متر؛ یعنی به اندازه قامت موسی علیه السلام بود، همچنین پیرامون آیه: «فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَّيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى»؛ (1) «با او با کمال آرامی سخن بگویند که از خواب غفلت بیدار شود و از خداوند متعال بترسد» گفته اند، هدف این بود که موسی و هارون علیهما السلام فرعون را با کنیه ابوولید بنامند و در توضیح آیه شریفه: «فَقُلْ هَلْ لَكَ إِلَهٌ إِلَّا أَنْ تَرْكَبَ * وَأَهْدِيكَ إِلَى رَبِّكَ فَتَخْشَى»؛ (2) «به او بگویند که میل داری از زشتی ها پاک شوی و تو را به راه هدایت کنم». گفته اند: «روزی موسی علیه السلام به نزد فرعون آمد و گفت: «آیا به خداوند متعال ایمان می آوری و تسلیم می شوی؟ در این صورت جوانی تو استوارتر می ماند و هرگز پیر نمی شوی و حکومتی خواهی داشت که هرگز از بین نمی رود تا زمانی که بمیری». فرعون پیشنهاد او را پسندید و آن را با هامان، در میان گذاشت، اما هامان، مشاور شیطان صفت او در پاسخ وی گفت: «من تو را صاحب عقل و صاحب فکر می دانستم، آیا تو که خداوند مردم هستی، می خواهی بنده دیگری شوی؟»

ص: 458

1- . سوره طه، آیه 44.

2- . سوره نازعات، آیات 19 - 18.

فصل پنجم: مؤمن آل فرعون و همسر فرعون و خروج موسی علیه السلام

خداوند تعالی درباره حزقیل، مؤمن آل فرعون می فرماید: «فَوَقَّيْهُ اللَّهُ سَيِّئَاتِ مَا مَكَرُوا وَحَاقَ بِإِثْمِ فِرْعَوْنَ سُوءُ الْعَذَابِ»؛ (1) «خداوند، شرّ فرعونیان را از او برطرف کرد و او همراه موسی از دریا عبور نمود». و در آیه شریفه می فرماید: «النَّارُ يُعْرَضُونَ عَلَيْهَا غُدُوًّا وَعَشِيًّا وَيَوْمَ تَقُومُ السَّاعَةُ أَدْخِلُوا آلَ فِرْعَوْنَ أَشَدَّ الْعَذَابِ»؛ (2) «آتش دوزخ، صبح و شام بر آنها نازل شد، چون روز قیامت خطاب می شود که فرعونیان را به سخت ترین عذاب وارد جهنم وارد کنید»؛ یعنی آتش هر صبح و شام در قبر بر آنها نمایان می شود و آنها در عذاب هستند، امام صادق علیه السلام می فرماید: «این کار در دنیا (برزخ) و قبل از قیامت واقع می شود و آتش جهنمی است». آیا شنیده اید که خداوند متعال می فرماید: «فَوَقَّيْهُ اللَّهُ سَيِّئَاتِ مَا مَكَرُوا وَحَاقَ بِإِثْمِ فِرْعَوْنَ سُوءُ الْعَذَابِ * النَّارُ يُعْرَضُونَ عَلَيْهَا غُدُوًّا وَعَشِيًّا وَيَوْمَ تَقُومُ السَّاعَةُ أَدْخِلُوا آلَ فِرْعَوْنَ أَشَدَّ الْعَذَابِ» (3) می گوئیم: «آتش برزخ که ارواح کافران در فاصله مرگ تا قیامت با آن مواجه می شوند در بیابانی واقع می شود که محل آن جایی در سرزمین یمن است و کافران در آن ناراحتند تا وقتی که به جهنم برسند، همان طور هم بهشت برزخی که روح مؤمنین در

ص: 459

1- . سوره غافر، آیه 45.

2- . سوره غافر، آیه 46.

3- . سوره غافر، آیات 45 و 46.

فاصله مرگ تا قیامت در آن واقع می شوند، در محل وادی السلام در پشت کوفه بین نجف و کربلا قرار دارد و روح مومنین با جسدشان در آنجا سرگردان هستند تا زمانی که به بهشت جاودان برسند.

در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام از پدران اطهرش از امام صادق علیه السلام منقول می کند:

«حزقیل، مؤمن آل فرعون، قوم خود را به سوی توحید خداوندی و نبوت موسی علیه السلام و برتری محمد صلی الله علیه و آله بر جمیع پیامبران الهی و همه مخلوقات و نیز برتری علی بن ابی طالب و اولاد اطهرش علیهم السلام بر سایر اوصیاء پیامبران صدا زد و آنها را از [قبولی] خداوندی فرعون منع می کرد و خود، اعلام دوری از او کرد. امر دعوت او در میان مردم پیچید و خبر به فرعون رسید و گفتند: «حزقیل، مردم را به مخالفت با تو راهنمایی می کند و دشمنان تو را در مخالفت با تو مدد می کند». فرعون گفت: «این پسر عمو و جانشین و ولیعهد من است، اگر چیزی که شما می گوید درست باشد، لایق عذاب و شکنجه است، چون بر نعمت من کافری کرده و اگر شما کافر باشید، شما لایق شدیدترین عذاب ها هستید که به خود اجازه داده اید بدگویی او را بکنید». حزقیل و مخبران در نزد فرعون جمع شدند، سپس از حزقیل پرسیدند: «آیا تو خداوندی فرعون را منکر می شوی و به نعمت های او کفر ورزیدی؟» حزقیل گفت: «پادشاهها! آیا تاکنون از من دروغی شنیده ای؟» فرعون گفت: «خیر». حزقیل گفت: «پس از آنها پرس پروردگارشان کیست؟» آنها گفتند: «خداوند ما، فرعون است». حزقیل گفت: «خالق شما کیست؟» گفتند: «فرعون». حزقیل گفت: «روزی دهنده شما کیست؟ کسی که مسؤول تأمین زندگی شما و دفع کننده بدی هایتان است کیست؟» گفتند: «همین فرعون». حزقیل گفت: «ای پادشاه! شاهد باش و شما ای حاضرین، همگی شاهد باشید، که پروردگار اینها، پروردگار من و خالق ایشان، خالق من و روزی دهنده ایشان، همان روزی دهنده من است و من پروردگار، خالق

و روزی دهنده غیر از پروردگار ایشان ندارم و از هر پروردگاری غیر از او دوری می جویم».

منظور او همان خداوند متعال بود، اما فرعون و بقیه فکر کردند که منظور او فرعون است، آن وقت فرعون به آن افراد خبرچین گفت: «شما در پی فساد در سرزمین من هستید و می خواهید میان من و پسر عمویم را تیره و تار کنید در حالی که او دست راست و پشتیبان من است، شما لایق عذاب هستید». سپس دستور داد تا آنها را به چهار میخ کشیده و با قیچی آهنین، گوشت بدنشان را قطعه قطعه کردند و به این وسیله خداوند متعال او را از شر حيله ای که آنان ایجاد کرده بودند، حفظ کرد: «فَوَقَّيْهُ اللَّهُ سَيِّئَاتِ مَا مَكَرُوا وَ»؛ (1) «پس خدا از شر فرعونیان محفوظ داشت و عذاب سختی که بر فرعونیان نازل شد»؛ «حَاقَ بِئِلْفِرْعَوْنَ سُوءُ الْعَذَابِ»؛ (2) «یعنی همان کسانی که بدگویی از او کرده بودند، دچار شدیدترین شکنجه ها شدند».

اما درباره آسیه، همسر فرعون، ابن عباس از رسول خدا صلی الله علیه و آله نقل می کند: «آن حضرت، چهار خط بر روی زمین کشید و فرمود: «آیا می دانید اینها چیست؟» گفتیم: «خدا و رسول او داناترند». فرمود: «برترین زنان اهل بهشت چهار نفرند: خدیجه، دختر خویلد و فاطمه، دختر محمد و مریم، دختر عمران و آسیه، دختر مزاحم، همسر فرعون».

تفسیر علی بن ابراهیم در خصوص آیه می نویسد: «او حزقیل بود که ششصد سال، ایمان خود را پنهان نگاه داشت و مبتلا به جذام شده و انگشتان دستش قطع شده بود و با دو دست بدون انگشت خود به قومش اشاره می کرد و می گفت: «وَقَالَ الَّذِي آمَنَ يَا قَوْمِ اتَّبِعُونِ أَهْدِكُمْ سَبِيلَ الرَّشَادِ»؛ (3) «ای قوم من! از من پیروی کنید تا من راه رشد و هدایت را به شما نشان دهم».

ص: 461

1- . سوره غافر، آیه 45.

2- . همان.

3- . سوره غافر، آیه 38.

امام صادق علیه السلام می فرماید: «قوم فرعون، او را تکه تکه کردند، اما خداوند متعال، او را از اینکه ایمانش را از او بگیرند، حفظ فرمود».

ثعلبی می گوید: «راویان گفته اند، حزقیل از یاران فرعون بود که شغل نجاری داشت صندوقی را که مادر موسی علیه السلام برای قرار دادن موسی علیه السلام لازم داشت، او برایش ساخت و با همان صندوق، مادر موسی علیه السلام او را به دریا انداخت».

گفته اند: «حزقیل مدت صد سال، صندوق دار فرعون بود و مردی مؤمن و مخلص بوده که ایمان خود را پنهان می کرده تا زمانی که موسی علیه السلام بر جادوگران پیروز شد، آن وقت حزقیل، ایمان خود را آشکار کرد و فرعون، او را هم با جادوگران به دار آویخت، اما همسر حزقیل، آرایشگر دختران فرعون و زنی مؤمنه بود».

ابن عباس نقل کرده: «رسول خدا صلی الله علیه و آله به جبرئیل فرمود: «هر وقت تو نزد من می آیی، بویی بسیار خوش به مشامم می رسد، این بو از چیست؟» جبرئیل گفت: «این بو از فرزند آرایشگر آل فرعون است، روزی او مشغول آرایش دختر فرعون بود، شانه از دستش افتاد، بلافاصله گفت: به نام خدا. دختر فرعون گفت: «منظورت، پدر من است؟» او گفت: «خیر». بلکه خداوند متعال، پروردگار من و تو و پدر توست»، دختر فرعون این خبر را به پدر رساند، فرعون هم او و فرزندانش را صدا کرد و گفت: «پروردگار شما کیست؟» او گفت: «پروردگار من و تو، خداوند متعال است». آنگاه فرعون دستور داد تنوری از مس ذوب شده را داغ کنند، سپس او و فرزندانش را آوردند، وقتی چنین کردند، آن زن به فرعون گفت: «از تو درخواستی دارم و آن اینکه استخوان های من و فرزندانم را جمع کرده و آنها را دفن کنی». فرعون گفت: «باشد، به خاطر حقّی که در برابر خدماتت بر گردن من دارید، این کار را می کنم». سپس فرمان داد فرزندان او یکی یکی وارد آتش شدند تا نوبت به آخرین فرزند رسید که کودکی شیرخوار بود و به خواست خداوند متعال به سخن در آمد و گفت: «ای مادر صبر کن!

توبه حق هستی. آنگاه مادر و کودک را با هم در تنور انداختند، این بوی خوش از او و اولاد اوست». اما همسر فرعون، آسیه، او از بنی اسرائیل و زنی مؤمن و مخلص بود که خداوند متعال را پنهانی عبادت می کرد، تا وقتی که فرعون، همسر حزقیل را کشت و او به چشم دل دید که فرشتگان، روح او را به آسمان می بردند. بنابراین به یقین و اخلاصش اضافه شد و وقتی که فرعون به پیش او آمد تا او را از عمل خود باخبر کند، آسیه گفت: «وای بر تو ای فرعون! چه چیز باعث جرأت تو بر خداوند عزوجل شد؟» فرعون گفت: «چه چیزی شده، مثل اینکه همان دیوانگی ای که به او رسیده بود، به تو رسیده است». آسیه گفت: «به پروردگار همه جهانیان ایمان آورده ام». آنگاه فرعون، مادر او را صدا کرد و به او گفت: «دخترت به من کافر شده، پس سوگند می خورم اگر به خدای موسی علیه السلام کافر نشود، او را به قتل برسانم». بنابراین مادر آسیه با او صحبت کرد و از او درباره سخنان فرعون تحقیق نمود، اما او فقط گفت: «من هرگز به خدای واحد کافر نمی شوم». سپس فرعون دستور داد تا او را به چهار میخ بکشند و آنقدر در عذاب بود تا وقتی که شهید شد.

از ابن عباس نقل شده: «وقتی که ایمان آسیه برای فرعون آشکار شد؛ او را شکنجه کرد تا دست از ایمان بردارد، در همان حال موسی علیه السلام از آنجا عبور می کرد و او را در حال شکنجه دید، آسیه با انگشت اشاره نمود و از سختی عذاب به او شکایت کرد، موسی علیه السلام به درگاه خداوند متعال، دعا کرد تا خداوند متعال عذاب او را کم کند، از آن پس دیگر دردی از شکنجه احساس نمی کرد و در هنگام شکنجه می گفت: «وَصَّ رَبَّ اللَّهِ مَثَلًا لِلَّذِينَ آمَنُوا امْرَأَتُ فِرْعَوْنَ إِذْ قَالَتْ رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ وَنَجِّنِي مِنْ فِرْعَوْنَ وَعَمَلِهِ وَنَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ»؛ (1) «پروردگارا! برای من در نزد خود خانه ای در بهشت بنا کن تا از شر فرعون و کردارش و از قوم ستمکار نجات بده».

ص: 463

آنگاه به او وحی شد: سر خود را بلند کن، وقتی سر بلند کرد، خانه ای از مروارید دید که برای او در بهشت ساخته شده و با دیدن آن، لبخند زد، فرعون گفت: «به او نگاه کنید که در حال عذاب می خندد! شاید جای خود را در بهشت می بیند!» (سرانجام او در حال شکنجه از دنیا رفت).

گفته شده: «همسر فرعون با نور آفتاب عذاب می شد و وقتی که مأموران شکنجه، او را رها می کردند ملائکه می آمدند و روی بدنش سایه می افکندند و جایگاهش را در بهشت به او نشان می دادند».

در تفسیر علی بن ابراهیم از سلمان درباره اوضاع بنی اسرائیل پس از عبور از دریا آمده است: «وَوَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَأَنزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّٰ وَالسَّلْوٰی كُلُوا مِن طَيِّبَاتِ مَا رَزَقْنَاكُمْ وَمَا ظَلَمُونَا وَلٰكِن كَانُوا أَنفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ»؛ (1) «ابر را سایبان شما ساختیم و مرغ بریان و ترنجبین را برای غذای شما بوجود آوردیم و گفتیم از غذای پاکیزه بخورید و نه به ما و بلکه به نفس خود ستم کردند». بنی اسرائیل وقتی که از دریا عبور کردند، به بیابانی رسیدند و به موسی علیه السلام گفتند: «تو، ما را به هلاکت رساندی، چون ما را از شهر و آبادی به بیابانی آورده ای که نه سایه ای دارد، نه درخت و نه آبی». بنابراین در روز، ابری می آمد و سایبان آنها از خورشید می شد و شب نیز از آن ابر، ترنجبین فرو می ریخت و بر روی گیاهان و درختان و سنگ ها می افتد و آنها، آن را برمی داشتند و می خوردند و آخر شب، مرغ بریان می آمد و در دسترس آنها قرار می گرفت، وقتی می خوردند و سیر می شدند، پرنده مجددا پرواز می کرد و می رفت. موسی علیه السلام سنگی داشت که آن را در میان لشکریان خود قرار داد، سپس با عصایش به آن ضربه زده و دوازده چشمه از آن سنگ جوشید، و هر قبیله ای از آبشخور جداگانه خود استفاده کردند، با این همه چون مدتی گذشت، گفتند: «وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَىٰ لَنْ نَصْبِرَ عَلَىٰ طَعَامِ

ص: 464

وَاحِدٍ فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنْتَبِئُ الْأَرْضُ مِنْ بَقْلِهَا وَقِثَّائِهَا وَفُومِهَا وَعَدَسِيَّهَا وَبَصَّةَ لِمِهَا قَالَ أَسْتَدْبِرُكَ تَبْدِيلُونَ الَّذِي هُوَ أَدْنَىٰ بِالَّذِي هُوَ خَيْرٌ أَهْبَطُوا مِصْرًا فَإِنَّ لَكُمْ مَا سَأَلْتُمْ»؛ (1) «ای موسی! ما نمی توانیم همیشه یک نوع غذا بخوریم، پس به درگاه خدایت دعا کن که از گیاهان، سبزیجات، پیاز، سیر، عدس و گندم برای ما از زمین برویاند، موسی علیه السلام به آنها گفت: آیا آنچه بهتر است را با آنچه ارزش آن کم است، عوض می کنید؟ پس وارد مصر شوید که هر چه خواستید برای شما خواهد بود». اما آنها گفتند: «قَالُوا يَا مُوسَىٰ إِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ وَإِنَّا لَنَنَدْخُلُهَا حَتَّىٰ يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِن يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنَّا دَاخِلُونَ»؛ (2) «ای موسی! در آنجا مردمی ستمگر هستند، ما وارد آنجا نمی شویم تا وقتی که آنها خارج شوند». نصف این آیه در سوره بقره است و نصف دیگر و جوابش در سوره مائده است، علت این جدایی در یک آیه واحد، ظاهراً این است که مصحف عثمان که الگوی سایر قرآنها بوده این گونه آورده شده و در آن نویسنده ارتباطی بین ترتیبی آیات نیست و گاهی یک مطلب در جایی وارد شده نصف آن در جای دیگر آمده: «بنی اسرائیل درباره جنگ با آن ستمگران با موسی علیه السلام موافقت نکردند و موسی علیه السلام اراده کرد تا از آنها جدا شود، اما آنها ترسیدند و گفتند: «اگر موسی علیه السلام از بین ما برود هر لحظه عذاب بر ما نازل می شود». از او خواستند از آنجا نروند و از خداوند متعال بخواهد که توبه آنها را قبول کند، سپس خدای متعال به موسی علیه السلام موحی کرد، من به شرطی توبه آنها را می پذیرم که وارد مصر شوند، حال که دوری کردند و رفتن به آنجا را تا چهل سال بر آنها حرام می کنم که در این مدت در بیابان سرگردان باشند و عاقبت این سخنان خود را که گفتند: «قَالُوا يَا مُوسَىٰ إِنَّا لَنَنَدْخُلُهَا أَبَدًا مَا دَامُوا فِيهَا فَادْهَبْ أَنْتَ وَرَبِّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ»؛ (3) «باز قوم گفتند

ص: 465

1- . سوره بقره، آیه 61.

2- . سوره مائده، آیه 22.

3- . سوره مائده، آیه 24.

ای موسی! در آنجا تا زمانی که آنها باشند هرگز وارد نمی شویم، پس تو با خدایت با آنها جنگ کنید، ما خواهیم نشست». سپس همگی توبه کردند و در بیابان به راه افتادند به جز قارون، همگی از اول شب به راه می افتادند و شروع به خواندن تورات می کردند و وقتی صبح می شد، به دروازه مصر می رسیدند، اما همان لحظه، خداوند متعال، زمین را دگرگون می کرد و آنها به جای اول خود برگشتند، در حالی که فاصله آنها تا مصر، چهار فرسخ بیشتر نبود، چهل سال در این مسیر، سرگردان بودند، گفته اند هارون و موسی علیهم السلام در همان بیابان، وفات یافتند و پسران و نوه های آنها وارد مصر شدند.

ثعلبی از محمد بن قیس روایت می کند: «مردی یهودی نزد امیر مؤمنان علیه السلام آمد و گفت: «ای ابالحسن! چقدر بعد از پیامبران صبرتان را از دست دادید و بیست و پنج سال نگذشته بود که به جان یکدیگر افتادید». حضرت فرمود: «بله، اما شما هنوز پس از گذشتن از دریا پاهایتان خشک نشده بود که گفتید: «ای موسی! برای ما هم بتی قرار بده همان طور که بت پرستان، خدا و بتی دارند». در حدیث دیگر فرمود: «بله، ولی ما درباره خداوند متعال و پیامبر اختلاف نکردیم، بلکه درباره جانشینی پیامبر صلی الله علیه و آله اختلاف کردیم».

از ابن عباس نقل شده: «بنی اسرائیل وقتی که موسی علیه السلام آنها را از دریا عبور داد به او گفتند: «به ما بگو چگونه و با چه قدرتی می توانی وارد سرزمین مقدس شوی در حالی که خانواده و زنان و سالمندان همراه ما هستند؟» موسی علیه السلام پاسخ داد: «من هرگز قومی را ندیده ام که خداوند متعال در دنیا به اندازه شما به آنها عنایت کرده باشد، به زودی خداوند متعال راه چاره ای برای ما ایجاد می کند». بنی اسرائیل گفتند: «پس دعا کن خداوند متعال به ما غذا و شراب دهد و سایبانی برای ما فراهم کند». آن وقت خدای متعال به موسی علیه السلام وحی کرد: «من به آسمان دستور دادم برای آنها مرغ بریان و ترنجبین ببارد و به باد، دستور دادم که آن را برای آنها برشته کن و به سنگ ها فرمان

دادم که شکافته شوند و برای آنها آب بیرون بیاورند و به ابرها دستور دادم که بر آنها سایه ایجاد کنند و به لباس هایشان دستور دادم که متناسب با رشد آنها گشاده شوند و اندازه تن آنها باشد». وقتی که موسی علیه السلام این مطلب را به آنها گفت، آرامش پیدا کردند و بعد از مدتی به سرزمین مقدّس؛ یعنی فلسطین رسیدند و مقدّس بودن آن سرزمین به آن دلیل بود که یعقوب علیه السلام در آنجا زندگی می کرد و فرزند او در آنجا به دنیا آمد و اسحاق، پدر او و یوسف، پسر او علیهم السلام در آنجا زندگی می کردند و قبر همه آنها در سرزمین فلسطین است.

عیاشی از داوود رقی نقل می کند: «از امام صادق علیه السلام شنیدم که فرمود: «پدرم فرمود: «بهترین زمین، سرزمین شام است و بدترین مردم، اهل شام هستند و بدترین سرزمین ها، سرزمین مصر است که خداوند متعال آن را سرزمین کسانی قرار داد که مورد خشم خدا قرار گرفتند و خدای متعال هم آنها را چهل سال در بیابان سرگردان کرد تا سرانجام توبه کرده و از مصر خارج شده و وارد شام شدند». سپس فرمود: «من هرگز از غذایی که در ظرف های مصری پخته شود، استفاده نمی کنم و دوست ندارم که با آب و گل سرشوی آن سرزمین، سر خود را بشویم، چون می ترسم که خاک آن، خواری بیاورد و غیرت را از بین ببرد».

شیخ طوسی در التهذیب می نویسد: «امام صادق علیه السلام فرمود: «خواب صبح گاه، بد است و رزق و روزی را کم و رنگ چهره را زرد می کند و پوست را زشت و تیره می کند و خواب صبح گاهی، مخصوص افراد نامبارک است. خدای متعال، روزی بندگان را بین طلوع فجر تا طلوع خورشید تقسیم می کند و هرگز بین الطلوعین نخواهید، مرغ بریان و ترنجبین هم در وقت بین الطلوعین بر بنی اسرائیل وارد شد و هر کس در آن ساعت می خوابد، چیزی نصیبش نمی شد و وقتی بیدار می شد چاره ای جز گدایی و کمک از دیگران نداشت».

از امام حسن عسکری علیه السلام روایت شده: «منظور از «من» ترنجبین است که از آسمان روی درختان می ریخت و مردم از آن می خوردند، و «سلوی» بلدرچین یا مرغ بریان است که بهترین گوشت را دارد و خداوند، آن را بر ایشان نازل کرد. درباره قول خدای متعال که فرمود: «ادْخُلُوا هَذِهِ الْقَرْيَةَ» (1) شام است و منظور از سجدا؛ یعنی حالت فروتنی و تعظیم در برابر محمد صلی الله علیه و آله و امیر مؤمنان علی علیه السلام که خداوند متعال، تجسم آن دورا بر در شهر برای آنها تشبیه کرد و به آنها دستور داد که سجده احترام و تعظیم به جا بیاورند و دوستی آن دورا تجدید کنند و متذکر دوستی و ولایت آنها باشند و عهد و پیمان گرفته شده را به یاد آورند. «وَقُولُوا حِطَّةً»؛ (2) یعنی بگویند: «خدایا! سجده ما، برای بزرگ داشت مقام محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام اعتماد ما به رهبری آنهاست، پس تو گناهان ما را ببخش و بدی هایمان را مخفی کن». «فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا غَيْرَ الَّذِي قِيلَ لَهُمْ فَأَنْزَلْنَا عَلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا رِجْزًا مِنَ السَّمَاءِ بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ»؛ (3) «پس از آن ظالمان به حکم خداوند متعال عمل نکردند و ما نیز برایشان عذابی سخت از آسمان نازل کردیم»؛ یعنی بعضی از آن افراد ستم کار، سجده نکردند و به جای اینکه بگویند «حطه» گفتند: «حنظله» یعنی گندم قرمز! و تسلیم ولایت محمد و آل محمد علیهم السلام نشدند و آن را به مسخره گرفتند، اما خداوند، عذابی از آسمان بر آنها نازل کرد که گفته اند آن عذاب، بیماری طاعون بوده است که در چند روز 120000 نفر از آنها را شکنجه داد و خداوند متعال به آگاهی خود فهمید که آنها ایمان نمی آورند و توبه نمی کنند. درباره آیه شریفه: «فَقُلْنَا اصْرَبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَا عَشَرَ عِثْرَةً عَيْنَا قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ كُلُوا وَاشْرَبُوا مِنْ رِزْقِ اللَّهِ وَلَا تَعْتُوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ»؛ (4) «به یاد بیاور وقتی که

ص: 468

- 1- . سوره بقره، آیه 58.
- 2- . سوره بقره، آیه 58.
- 3- . سوره بقره، آیه 59.
- 4- . سوره بقره، آیه 60.

موسی علیه السلام برای قومش آب خواست و ما به او دستور دادیم که عصای خود را بر زمین بزن و سپس دوازده چشمه آب جاری شد و از آنچه خدا روزی شما ساخته بود، بخورید و بیاشامید و در زمین فتنه انگیزی نکنید». فرمود: «طلب آب به خاطر آن بود که بنی اسرائیل در بیابان دچار تشنگی و عطش شدند و با گریه و زاری به موسی علیه السلام پناه بردند و گفتند: «عطش، ما را هلاک کرد». حضرت فرمود: «پروردگارا! به حق محمد صلی الله علیه و آله سرور پیامبران و به حق امیر مؤمنان علیه السلام، سرور جانشینان و به حق فاطمه، سرور زنان عالم و به حق حسن علیه السلام، سید و سرور جانشینان و به حق حسین علیه السلام، برترین شهید و سید شهداء و به حق ذریه و عترت آنها و جانشینان ایشان که همگی سرور اهل تقوا هستند، این بندگان خود را سیراب کن». خدای متعال وحی نمود: «إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا سَوَاءٌ عَلَيْهِمْ ءَأَنذَرْتَهُمْ أَمْ لَمْ تُنذِرْهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ»؛ (1) «ای پیامبر! کسانی که کافر شدند، بترسانی یا ترسانی ایمان نمی آورند». ای موسی! با عصبانیت به سنگ بزن، پس موسی علیه السلام چنین کرد و ناگهان از سنگ دوازده چشمه جوشید و هر قبیله ای از اولاد یعقوب علیه السلام آشخور خود را شناخته و مزاحم یکدیگر نمی شدند.

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «حضرت حجت علیه السلام هنگامی که در مکه قیام کند و متوجه کعبه شود، منادی آن حضرت ندا می دهد: «هیچ کس لازم نیست آب و غذایی با خود بردارد، چون سنگ موسی علیه السلام همراه ماست». به هر جایی که می رسند چشمه ای از آن سنگ می جوشد و هر کس گرسنه باشد، سیر می شود و هر کس تشنه باشد، سیراب می شود تا وقتی که به شهر نجف در پشت کوفه برسند».

ثعلبی می گوید: «خداوند عزوجل به موسی علیه السلام وعده داد که سرزمین مقدس؛ یعنی شام را ارث او و قومش قرار دهد در حالی که در آن زمان، افراد ستمگری به نام عمالقه از فرزندان عملاق بن لاوی بن سام بن نوح علیه السلام در آنجا سکونت داشتند. سپس

ص: 469

خداوند متعال به موسی علیه السلام قوم او دستور داد که به طرف شام بروند و به آن حضرت وحی نمود: «ای موسی! من سرزمین شام را محل استقرار و سکونت شما قرار داده ام، پس آنجا با دشمنان مبارزه کن، من شما را در برابر آنها یاری می کنم، تواز میان قومت، دوازده نفر نیرومند را انتخاب کن؛ یعنی از هر قبیله یک نفر، تا آن فرد عهده دار کار قوم خود باشد که آنها به دستوراتی که به آنها داده می شود، پایبند باشند و به آن عمل کنند». موسی علیه السلام از هر گروه، یک نفر را انتخاب کرد و به آنها دستور داد تا مراقب اعمال خود باشند، سپس موسی علیه السلام این دوازده نفر را به داخل شهر فرستاد تا برای او جست و جو کنند و اخبار و احوال ساکنان شهر را به او گزارش دهند. وقتی آنها به شام رفتند، مردی به نام عوج بن عناق را دیدند که طول قامت او 23 هزار متر! بود و او آنقدر بلند قد بود که به ابرها می رسید و می توانست ماهی را از کف دریا صید کند و آن را با حرارت خورشید کباب کند و بخورد! روایت شده در زمان نوح علیه السلام این مرد پیش او رفت و گفت: «مرا هم در کشتی همراه خود ببر». نوح فرمود: «ای دشمن خدا! برو که درباره سوار کردن تو دستوری به من نرسیده است». وقتی آب، همه زمین را فراگرفت و حتی روی کوه ها را پوشاند، آب از قوزک پای او بالا نرفت و او سه هزار سال عمر کرد تا وقتی که خداوند متعال، او را به دست موسی علیه السلام مهلاک کرد. به هر حال وقتی او چشمش به این دوازده نفر افتاد آنها را با دست خود گرفت و همه را در سوراخی فرو کرد و به همسرش گفت: «به این قوم کوچک نگاه کن که قصد جنگیدن با ما را دارند! من می توانم آنها را زیر پای خود له کنم». اما همسرش به او گفت: «نه!»

آنها را آزاد کن تا بروند و آنچه دیده اند برای قوم خود بگویند»، او هم آنها را رها کرد، آن قوم آنقدر قوی هیكل بودند که یک خوشه انگور آنها را باید پنج نفر حمل می کرد و داخل یک نیمه از اناری که می خوردند، پنج یا چهار نفر جای می گرفت! وقتی این دوازده نفر رها شدند، با خود گفتند: «اگر ما واقعیت را به بنی اسرائیل بگوییم، مردّد

می شوند و از پیامبر خدا علیه السلام نافرمانی می کنند، ما باید چیزی به مردم نگوئیم و فقط موسی و هارون علیهم السلام را آگاه نماییم». با یکدیگر پیمان بستند. اما وقتی بعد از چهل روز به موسی علیه السلام رسیدند، یک حبه از انگور را به موسی علیه السلام نشان دادند و آنچه را که دیده بودند، توضیح دادند، سپس همه آنها به جز دو نفر یوشع بن نون و کالب بن یوحنا که برادر همسر موسی علیه السلام بود، پیمان خود را شکستند و ماجرا را برای مردم گفتند و آنها را از جنگ با ظالمان به دور کردند، وقتی که مردم این سخنان را شنیدند، شروع به گریه و زاری کردند و گفتند: «ای کاش در همان مصر مرده بودیم و امروز وارد این شهر نمی شدیم تا زنان و ثروت ما گرو ظالمان شود». تصمیم گرفتند به مصر برگردند و گفتند: «ای موسی! چون در شام، مردم ستمگری هستند ما وارد آنجا نمی شویم».

موسی علیه السلام فرمود: «همان کسی که شما را از شر فرعون نجات داد و دریا را برای شما شکافت، می تواند شما را بر این ظالمان ستمگر غالب کند»، اما قبول نکردند و تصمیم گرفتند به مصر برگردند، اما یوشع و کالب، لباس به تن خود پاره کردند و به آنها گفتند: «وارد این سرزمین شوید که به محض ورود، خداوند متعال، شما را پیروز می کند، به وعده خود وفا می نماید، ما آنها را دیده ایم و به شما می گوئیم آنها، بدن های قوی و قلب هایی ضعیف دارند، پس از آنها نترسید و اگر اهل ایمان هستید به خداوند متعال توکل نمایید». اما بنی اسرائیل با سنگ به آن دو حمله کردند و نافرمانی کردند و گفتند: «قالوا یا موسی إنا لن ندخلها أبدا ما داموا فيها فاذهب أنت وربك فقاتلا إنا هاهنا قاعدون»؛ [\(1\)](#) «ای موسی! تا وقتی این قوم در شام هستند، ما وارد آنجا نمی شویم، تو و پروردگارت بروید و با آنها بجنگید، ما همین جا بیرون دروازه می نشینیم». موسی علیه السلام عصبانی شد و گفت: «قال رب إني لأملك نفسي وأخي فافرق بيننا وبين القوم الفاسقين»؛ [\(2\)](#) «پروردگارا! من فقط صاحب اختیار خود و برادرم هستم، خدایا

ص: 471

1- . سوره مائده، آیه 24.

2- . سوره مائده، آیه 25.

میان من و این قوم ستمکار جدایی بیانداز». همین که موسی علیه السلامین سخن را بیان کرد، ابری نمایان شد که آورنده عذاب بود و خداوند متعال به موسی علیه السلام وحی فرمود: «تا وقتی که آیات خداوند متعال را تکذیب می کنند، همه آنها را هلاک می نمایم و برای تو، قومی قوی تر و بیشتر از اینها قرار می دهم». اما موسی علیه السلام گفت: «معبودا! اگر تو این قوم را هلاک کنی، مردمی که داستان آنها را شنیده اند، می گویند: «خداوند این قوم چون نتوانست آنها را وارد سرزمین مقدّس کند، آنها را در بیابان هلاک کرد، در حالی که صبر تو بسیار زیاد است و گناهان را می بخشی، آنها را ببخش و عذاب نده». خدای متعال فرمود: «به خاطر این فکر و سخنان تو، من آنها را بخشیدم، اما بواسطه این نافرمانی که کردند من تا چهل سال ورود به این سرزمین مقدّس را بر آنها حرام می کنم، غیر از دو بنده من یوشع و کالب، بقیه آنقدر در این بیابان خواهند ماند تا بمیرند، اما زنان آنها که در ستمکاری ایشان دخالتی ندارند، در آینده می توانند وارد سرزمین مقدّس شوند». موسی علیه السلام در آن زمان، سپاهی داشت که یک فرسخ در یک فرسخ را اشغال کرده بودند، اما عوج بن عناق با یک حرکت، کوهی را از جا کند و می خواست آن را بر سر قوم موسی علیه السلام بکوبد، در این وقت خداوند متعال، هدهد را فرستاد و او به وسیله نوک خود، صخره ای را کند و آن صخره بر سر عوج افتاد و او را به زمین انداخت، آن وقت موسی علیه السلام نزدیک شد و در حالی که ده متر قامت او بود، ده متر هم طول عصای او بود، با عصای خود به قوزک پای عوج زد و او با همان ضربه به قتل رسید و سایر مردم نزدیک شدند و با کمک چندین خنجر، سر او را از بدن جدا کردند و او را در رود نیل انداختند و جنازه او یک سال باعث شد که آب در آنجا جمع شود و حرکت نکند، می گویند او از فرزندان امّ عناق، دختر آدم علیه السلام بود. به هر حال درباره نافرمانی بنی اسرائیل، فاصله شش فرسخی آنها تا سرزمین مصر، چهل سال به طول کشید و آنها صبح حرکت می کردند و شب به همان محل اوّل بر می گشتند، و در

همان حال ده نفر از برگزیدگان بنی اسرائیل که اسرار ظالمان را برای مردم بازگو کرده بودند در همان بیابان به مرگی ناگهانی از دنیا رفتند و هر کس که از جانب موسی علیه السلام نافرمانی کرده بود در مدت بیست سال در بیابان به هلاکت رسید و از میان برگزیدگان هم فقط یوشع و کالب زنده ماندند، ولی هیچ یک از کسانی که گفته بودند: «قَالَ رَبِّ إِنِّي لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي وَأَخِي فَافْرِقْ بَيْنَنَا وَقَوْمَ الْفَاسِقِينَ»؛ (1) «من فقط صاحب اختیار خود و برادرم هستم، خدایا میان من و این قوم ستمکار جدایی ایجاد کن». نتوانستند وارد اریحا شوند، اما وقتی آنها هلاک شدند و چهل سال گذشت زنان آنها به جنگ آن ظالمان رفتند و خداوند، آنها را پیروز کرد و در همین رابطه، خداوند متعال فرمود: «يَا بَنِي إِسْرَائِيلَ اذْكُرُوا نِعْمَتِيَ الَّتِي أَنْعَمْتُ عَلَيْكُمْ وَأَوْفُوا بِعَهْدِي أُوفِ بِعَهْدِكُمْ وَإِيَّايَ فَارْهَبُونِ»؛ (2) «ای بنی اسرائیل! به یاد آورید نعمتی را که من به شما ارزانی داشتم که به عهد من وفا کنید تا به عهد شما وفا کنم و از شکستن پیمان من بر حذر باشید».

ص: 473

1- . سوره مائده، آیه 25.

2- . سوره بقره، آیه 40.

انس از رسول خدا صلی الله علیه و آله نقل می کند که فرمود: «گاو را گرامی بدارید، چون، او سرور همه چارپایان است و به جهت شرم از خداوند متعال پس از گوساله پرستی قوم موسی علیه السلام، هرگز سر خود را بالا نمی کند».

تفسیر علی بن ابراهیم در خصوص این آیه: «قَالَ فَإِنَّا قَدْ فَتَنَّا قَوْمَكَ مِنْ بَعْدِكَ وَأَضَلَّهُمُ السَّامِرِيُّ»؛ (1) «خداوند متعال فرمود: ما قوم تورا پس از تو آزمایش کردیم و سامری آنان را گمراه کرد». می نویسد: «خداوند، قوم موسی علیه السلام را بعد از رفتن او به مناجات و وعدگاه، امتحان و آزمایش کرد و سامری آنها را به وسیله گوساله ای فریب داد و علت این امر این بود که موسی علیه السلام به سبب وعده ای که خداوند متعال درباره نزول تورات و الواح به او داده بود، قرار شد سی روز به کوه طور برود و او این سخن را به بنی اسرائیل خبر داد و به دیدار پروردگار خود رفت و هارون را جانشین خود در میان قوم قرار داد، اما وقتی سی روز گذشت و موسی علیه السلام برنگشت، ناسپاسی کردند و تصمیم گرفتند هارون علیه السلام بکشند و گفتند: «موسی علیه السلام به ما دروغ گفت و از پیش ما فرار کرد». آنگاه ابلیس به صورت مردی به طرف آنها آمد و به آنان گفت: «موسی علیه السلام از دست شما فرار کرد و هرگز به نزد شما بر نمی گردد، پس بلند شوید و طلاهای خود را بیاورید تا خدایی درست کنیم و آن را عبادت کنیم». سامری در روزی که موسی علیه السلام، قوم خود را از دریا عبور می داد در جلوی موسی علیه السلام حرکت می کرد و نگاهش به جبرئیل افتاد که بر حیوانی به صورت اسب نشسته بود و هر وقت آن حیوان، پای خود را در مکانی می گذاشت آنجا حرکت می کرد، سامری که در آن وقت از اصحاب و یاران موسی علیه السلام بود، دست برد و مقداری از خاک مرکب جبرئیل علیه السلام را برداشت و آن خاک، حرکت می کرد، بعد آن خاک را در کیسه ای پنهان کرد و پیش خود نگاه داشت و همواره به وسیله آن بر بنی اسرائیل فخر فروشی می کرد. وقتی که ابلیس

ص: 475

به نزد آنها آمد به وسیله ذوب کردن زیور آلات برای آنها گوساله ای ساخت و به سامری گفت: «آن خاکی را که از رد پای جبرئیل برداشته ای، بیاور». آنگاه ابلیس آن خاک را در دهان گوساله قرار داد، وقتی که چنین کرد، آرواره گوساله طلا حرکت کرد و صدا کرد و بر بدن او، پشم و کرک به وجود آمد، آن وقت بنی اسرائیل برای گوساله به سجده افتادند و تعداد افرادی که گوساله پرست شدند، هفتاد هزار نفر بود.

در این وقت هارون علیه السلام به آنها گفت: «وَلَقَدْ قَالَ لَهُمْ هَارُونُ مِنْ قَبْلُ يَا قَوْمِ إِنَّمَا فُتِنْتُمْ بِهِ وَإِنَّ رَبَّكُمُ الرَّحْمَانُ فَاتَّبِعُونِي وَأَطِيعُوا أَمْرِي * قَالُوا لَنْ نَبْرَحَ عَلَيْهِ عَاكِفِينَ حَتَّىٰ يَرْجِعَ إِلَيْنَا مُوسَىٰ»؛ (1) «شما به وسیله این گوساله، فریب خورده اید، در حالی که پروردگار شما خدای متعال است، پس از من پیروی کنید و اطاعت کنید، آنها گفتند: «ما همواره گوساله را عبادت خواهیم کرد تا اینکه موسی علیه السلام به پیش ما برگردد». سپس آنها به هارون حمله کردند و هارون مجبور شد از میان آنها فرار کند و اوضاع بر همین حال بود تا آنکه میقات چهل روزه موسی علیه السلام به پایان رسید، وقتی روز دهم ذی حجه فرا رسید، خداوند متعال، تورات را بر موسی علیه السلام نازل کرد که در آن تورات، احتیاج مردم، شامل احکام و قوانین بود. آنگاه خداوند متعال به موسی علیه السلام وحی کرد: «قَالَ فَإِنَّا قَدْ فَتَنَّا قَوْمَكَ مِنْ بَعْدِكَ وَأَضَلَّهُمُ السَّامِرِيُّ»؛ (2) «ای موسی! ما بعد از تو، قوم تو را آزمایش کردیم و سامری آنها را گمراه کرد و گوساله پرست شدند». گوساله ای که صدا و آواز دارد، موسی علیه السلام گفت: «پروردگارا! سامری، گوساله ای را ساخته، اما صدای آن چیست؟» خداوند متعال فرمود: «صدای آن از طرف من است، ای موسی! من وقتی دیدم که آنها از عبادت من روی گردانده اند و گوساله ای پیش آنها از عبادت من محبوب تر است، اراده کردم که آزمایش و فتنه آنها را زیاد کنم».

«وَلَمَّا سَقَطَ فِي أَيْدِيهِمْ وَرَأَوْا أَنَّهُمْ قَدْ ضَلُّوا قَالُوا لَئِن لَّمْ يَرْحَمْنَا رَبُّنَا وَيَغْفِرْ لَنَا

ص: 476

1- . سوره طه، آیات 91 - 90.

2- . سوره طه، آیه 85.

لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ * وَلَمَّا رَجَعَ مُوسَىٰ إِلَىٰ قَوْمِهِ غَضْبَانَ أَسِفًا قَالَ بِئْسَمَا خَلَفْتُمُونِي مِنْ بَعْدِي أَعَجَلْتُمْ أَمْرَ رَبِّكُمْ وَأَلْقَى الْأَلْوَاحَ وَأَخَذَ بِرَأْسِ أَخِيهِ يَجُرُّهُ إِلَيْهِ قَالَ ابْنُ أُمِّ إِبْرَاهِيمَ إِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضَوْا سَبِيلَ الْعَذَابِ فَلَا تُصَلِّ لِي وَلَا تَصَلِّ لِمَنْ بَدَّلَ دِينَهُ فَاتَّقِ اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ ﴿١﴾ «آنگاه موسی علیه السلام به سوی قوم خود برگشت در حالی که عصبانی و اندوهگین بود، گفت: «ای قوم! آیا پروردگارتان با شما وعده ای نیکو ننهاد و همین که عهد به درازا کشید، کاری کردید که غضب پروردگارتان را بر خود روا نمودید و خلف وعده کردید». سپس الواح تورات را انداخت و ریش هارون علیه السلام را گرفت و سر او را به طرف خود کشید و به او گفت: «چه چیز باعث شد که وقتی دیدی آنها گمراه شده اند جلوی آنها را نگیری. چرا از من پیروی نکردی، آیا نافرمانی کردی؟» هارون علیه السلام گفت: «قال ياهارون ما منعك إذ رأيتهم ضلُّوا * ألا تتبعن أفعضت أمرى * قال يبنوم لا تأخذ بلحيتي ولا برأسي إني خشيت أن تقول فرقت بين بني إسرائيل ولم ترقب قولي»: (2) «ای پسر مادرم! سر و ریش مرا رها کن، من ترسیدم که بگویی میان بنی اسرائیل جدایی ایجاد کردی و مراقب گفتار من نبودی». آن وقت بنی اسرائیل به موسی علیه السلام گفتند: «ما وعده تو را به خواست خود قبول نکردیم، اما طلاهای قوم که آنها را ذوب کردیم ما را گمراه کرد و او از خاکی که داشت در دهان گوساله ریخت، گوساله به صدا در آمد، سپس موسی علیه السلام، سامری را صدا کرد و از او پرسید، سامری گفت: «قال فما خطبك ياسامري * قال بصرت بما لم يبصروا به فقبضت قبضه من أثر الرسول فنبذتها وكذلك سولت لي نفسي»: (3) «من چیزی را دیدم که سایرین ندیدند و مشتى از خاک پای جبرئیل را برداشتم و نگه داشتم تا نفس من این عمل را برایم زینت داد».

سپس موسی علیه السلام گوساله را بیرون آورد و آن را آتش زد و خاکسترش را به دریا

ص: 477

1- . سوره اعراف، آیات 149 و 150.

2- . سوره طه، آیات 94 - 92.

3- . سوره طه، آیات 96 - 95.

ریخت، آنگاه سامری فرمود: «قَالَ فَادْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ»؛⁽¹⁾ «برو که همانا تا روزی که زنده هستی می گویی نزدیک من نشوید»؛ یعنی تا روزی که زنده هستی، علامت تو این است که می گویی: نزدیک من نشوید تا به این وسیله شناخته شوی و کسی فریب تو را نمی خورد، پس یاران او تاکنون نیز در مصر و شام معروف هستند به طائفه ای که به آنها نباید نزدیک شد، سپس موسی علیه السلام تصمیم به قتل سامری گرفت، اما خداوند متعال به او وحی نمود: «ای موسی! او را نکش، چون او فردی بخشنده است». آنگاه موسی علیه السلام او گفت: «وَأَنْظُرْ إِلَى إِلَهِكَ الَّذِي ظَلْتَ عَلَيْهِ عَاكِفًا لَنْهَرِفَنَّهُ ثُمَّ لَنْنَسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا * إِنَّمَا إِلَهُكُمُ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ وَسِعَ كُلَّ شَيْءٍ عِلْمًا»؛⁽²⁾ «به خدای خود که کمر به خدمت او بسته بودی نگاه کن که او را آتش زدند و خاکسترش را به دریا ریختند، همانا خدای شما خداوند بزرگ است که هیچ خدایی جز او نیست».

در ادامه می گوئیم: منظور از زینت قوم، زینت ها و جواهرات قبطیان بود که بنی اسرائیل وقتی قصد خارج شدن از مصر را داشتند آن را برای عیدی به امانت گرفته بودند و از ترس آنکه بفهمند اینها قصد خروج دارند آن را به ایشان برنگرداندند، و عبارت «لامساس» به گفته طبرسی در آن اختلاف شده است، بعضی گفته اند: او مجبور بود به دستور خدا به مردم بگوید که با او صحبت و همنشینی نداشته باشند، تا بر او سخت بگذرد و در مدت زندگی در گوشه نشینی باشد، (ابن عباس) می گوید: «این حکم درباره فرزندان او نیز جاری بود و مجبور بودند در بیابان در کنار حیوانات وحشی و درندگان زندگی کنند و با هیچ بنی بشری تماس نداشته باشند و این به جهت عذاب عمل او بود که هر کس نزدیک آنها می شد می گفتند: لامساس، یعنی نزدیک من نشوید و با من تماس نگیرید. و گفته اند: «سامری همواره می ترسید و فراری بود

ص: 478

1- . سوره طه، آیه 97.

2- . سوره طه، آیات 98 - 97.

و مانند حیوانات وحشی در بیابان به سر می برد، تا آنجا که گویی به خاطر دوری از مردم، مانند کسی بود که بگوید: «نزدیک من نشوید».

علی بن ابراهیم با اسناد به امام صادق علیه السلام می نویسد: «خداوند متعال هیچ رسولی را نفرستاد جز اینکه در هنگام دعوت او، دو تن از شیطان ها او را آزار و اذیت کرده و فتنه انگیزی می کردند و مردم را بعد از او گمراه می کردند، مخصوصا پنج پیامبر اولوالعزم: «نوح علیه السلام، ابراهیم علیه السلام، موسی علیه السلام، عیسی علیه السلام و محمد صلی الله علیه و آله».

شیاطین نوح علیه السلام، فیقوس و حزام بودند. شیاطین ابراهیم علیه السلام، مکیل و زدام بودند.

شیاطین موسی علیه السلام، سامری و مرعقیبا بودند. شیاطین عیسی علیه السلام، مولس و مریسان بودند. و شیاطین حضرت محمد صلی الله علیه و آله محبتر و زریق بودند، محبتر: یعنی روباه که به شخص مزور و حيله گر می گویند و زریق به شخص کبود، چشم گویند و نیز به افراد بد اخلاق و خشمگین گفته می شود که به اعتقاد ما منظور، اولی و دومی هستند، همان طور که خدای متعال می فرماید: «وَنَحْشُرُ الْمُجْرِمِينَ يَوْمَئِذٍ زُرْقًا»؛ (1) «گناه کاران را در قیامت سیاه چشم محشور می کنیم».

از ابوبصیر نقل شده که فرمود: «طاووس یمانی از امام باقر علیه السلام درباره پرنده ای پرسید که فقط یک بار پرواز کرده و نه قبل از آن و نه بعد از آن پرواز نکرده و در قرآن یاد شده است، امام فرمود: «آن طور سینا است که خداوند متعال آن را بر بالای سر بنی اسرائیل سایه افکن کرده تا مجبور به قبول کردن تورات شدند». هم چنان که می فرماید: «وَإِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ كَأَنَّهُ ظُلَّةٌ وَظَنُّوا أَنَّهُ وَاقِعٌ بِهِمْ»؛ (2) «آن زمان که کوه را مانند سایه بانی بر بالایشان نگه داشتیم و یقین کردند که بر سرشان فرو می افتد».

روایت شده: وقتی که خدای متعال تورات را نازل کرد، موسی فرمود: «پروردگارا! خود را به من نشان بده تا من به تو نگاه کنم». خداوند، وحی نمود: «هرگز نمی توانی

ص: 479

1- . سوره طه، آیه 102.

2- . سوره اعراف، آیه 171.

مرا ببینی، اما به این کوه نگاه کن، پس اگر در سر جایش آرام گرفت، به زودی مرا می بینی». آن وقت خدای متعال پرده ها را پس زد، ناگهان کوه به لرزه در آمد و در دریا افتاد و تا روز قیامت در حال سقوط است ملائکه نازل شدند و درهای آسمان را باز کردند و خداوند متعال به ملائکه وحی کرد که موسی علیه السلام را بگیرد که فرار نکند. ملائکه، موسی علیه السلام را گرفتند و گفتند: «ای پسر عمران! آرام باش، به درستی که امر بزرگی را از خداوند متعال درخواست کردی». وقتی که موسی علیه السلام نظر کرد، به زمین فرو رفت، ملائکه نازل شدند. از فروتنی و بزرگی پروردگار و ترس آنچه دیده بود، جان از بدنش خارج شد، اما خداوند متعال روح او را به بدنش برگرداند. به هوش آمد و گفت: «پاک و منزهی ای خدا از اینکه با چشم، دیده شوی و من توبه می کنم و اولین کسی هستم که تصدیق می کنم تو دیدنی نیستی». خدای متعال فرمود: «قَالَ يَا مُوسَى إِنِّي اصْطَفَيْتُكَ عَلَى النَّاسِ بِرِسَالَاتِي وَبِكَلَامِي فَخُذْ مَا آتَيْتُكَ وَكُنْ مِنَ الشَّاكِرِينَ»؛ (1) «ای موسی! من تو را بر سایر مردم برای رهبری و هم کلامی با خود انتخاب کردم، پس آنچه را که به تو می آموزم، فراگیر».

از پیامبر صلی الله علیه و آله روایت شده که فرمود: «از کوه هایی که با درخواست دیدن موسی علیه السلام به پرواز در آمدند، هفت کوه هستند که در حجاز و یمن به زمین پیوستند، در مدینه، کوه احد و ورقان، در مکه، کوه ثور و ثبیر و حوی و در یمن، کوه صبر و حضور».

عیون الاخبار نقل می کند که مأمون از امام رضا علیه السلام درباره این آیه: «وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرِ إِلَيْكَ قَالَ لَنْ نَرِيكَ وَلَكِنْ نُنْظُرُ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرِيهِ فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا فَلَمَّا أَفَاقَ قَالَ سُبْحَانَكَ تُبْتُ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ»؛ (2) «چون موسی با هفتاد نفر از بزرگان قومش در وقت معین به وعده گاه آمد، گفت: «خدایا خود را به من بنمایان تا تو

ص: 480

1- .سوره اعراف، آیه 144.

2- .سوره اعراف، آیه 143.

را ببینم». خداوند متعال پاسخ داد: «تا ابد نخواهی دید اما در کوه بنگر اگر کوه برقرار بماند، تو هم مرا می بینی». بعد نوری تجلی شد و کوه متلاشی شد و موسی بی هوش شد، گفت: «خدایا تو یکتایی». سؤال کرد که چطور ممکن است کلیم الله نداند که خدای متعال قابل دیدن نیست و چنین سوالی را مطرح کند؟ امام رضا علیه السلام فرمود: «موسی می دانست که خداوند متعال، پاک تر از آن است که با چشم، دیده شود، اما از آنجا که او با خداوند متعال هم سخن و به او نزدیک شد، این مطلب را به قوم خود خبر داد، آنها گفتند: «ما به تو ایمان نمی آوریم تا وقتی که ما هم صدای او را مانند تو بشنویم، قوم او هفتصد هزار نفر بودند». موسی علیه السلام از میان آن قوم، هفتاد هزار نفر را انتخاب کرد و از میان این عده نیز هفت هزار نفر و در نهایت، هفتاد نفر را برای دیدار پروردگار خود انتخاب کرد و به همراه آنها به سوی طور سینا به راه افتاد. آنها در دامنه کوه ایستادند و موسی علیه السلام از کوه طور بالا رفت و از خداوند متعال خواست که با آنها سخن بگوید و آنها کلام او را بشنوند. خداوند متعال هم دعای موسی علیه السلام را اجابت کرد و آنها سخن خداوند را از همه اطراف خود شنیدند. خدای متعال آن صدا را در درختی قرار داد و از آن پخش نمود تا اینکه آنان از همه اطراف شنیدند. اما اینها قانع نشدند و گفتند: «ما به تو ایمان نمی آوریم تا وقتی که صاحب این صدا را ببینیم!» وقتی چنین سخنی را بر زبان آوردند، خداوند، عزّوجلّ صاعقه ای فرو فرستاد و آنها را به سبب این جسارت و ظلم، شکنجه و هلاک نمود. موسی علیه السلام گفت: «پروردگارا! وقتی من پیش بنی اسرائیل برگردم به آنها چه جوابی دهم؟ آنها می گویند که تو این هفتاد نفر را با خود بردی و آنها را گشتی چون در ادّعی مناجات خود با خدای عزّوجلّ دروغگو بودی». خداوند متعال با دعای موسی علیه السلام آنها را زنده کرد تا همراه او برگردند، آنگاه آن هفتاد نفر گفتند: «اگر تو از خدا بخواهی که خودش را به تو نشان دهد، حتما او درخواست تو را قبول می کند و بعد از آن تو، ما را از احوال او باخبر کن تا او را درست

بشناسیم». موسی علیه السلام گفت: «ای قوم! خداوند متعال با چشم دیده نمی شود و باید او از نشانه هایش، او را شناخت». آنها گفتند: «ما به تو ایمان نمی آوریم، مگر اینکه چنین درخواستی از خداوند متعال بنمایی، موسی علیه السلام به ناچار گفت: «پروردگارا! تو خود حرف های این قوم را شنیدی و خودت به صلاح آنها دانتری». خداوند متعال به او وحی کرد: «ای موسی! خواست تو از خواست آنها سرچشمه می گیرد و من تو را به سبب نادانی آنها مجازات نمی کنم». موسی علیه السلام گفت: «پروردگارا! خود را به من نشان بده چنان که به تو نگاه کنم». خداوند فرمود: «هرگز مرا نمی بینی، ولی به این کوه نگاه کن، اگر در جای خودش آرام گرفت تو نیز مرا خواهی دید». وقتی که خداوند متعال با یکی از نشانه های خود بر کوه آشکار شد، کوه، قطعه قطعه شد و موسی علیه السلام بیهوش شد. وقتی به هوش آمد، گفت: «پاک و منزهی تو ای پروردگار من! من توبه می کنم و از دانش خود نسبت به تو از نادانی این قوم، توبه می نمایم و اولین کسی هستم که ایمان دارم که تو قابل دیدن و درک نیستی».

امام باقر علیه السلام فرمود: «امیر مؤمنان علیه السلام در وصیت خود فرمود: «شما پشت جنازه من را بگیرید و جلوی آن را آزاد بگذارید، هر وقت قدم هایتان استوار شد و باد خوشی بر شما وزید، مرا در آنجا دفن کنید که ابتدای طور سینا است».

امام صادق علیه السلام فرمود: «الغری، بخشی از کوهی است که خداوند متعال در آنجا با موسی علیه السلام گفتگو کرد».

شیخ مرتضی رحمه الله می گوید: «اگر گفته شود: چرا موسی علیه السلام سر و ریش برادر را گرفت؟ چون ظاهر آیات قرآن دلالتی ندارد که هارون علیه السلام عمل زشتی کرده باشد که شایسته چنین رفتاری باشد، مخصوصا که او از موسی علیه السلام عذرخواهی کرد، پس این گونه رفتاری که موسی علیه السلام نشان داد کار افراد بی ارزش است که سنجیده عمل نمی کنند و هرگز بزرگان چنین عملی نمی کنند. باید در پاسخ گفت: در آنچه خدای

متعال از عمل موسی علیه السلام با برادرش نقل می کند چیزی نیست که اقتضای آن صدور معصیت از هیچ یک از آنها باشد، چون موسی علیه السلام وقتی به قوم خود می رسد و متوجه عمل زشت آنها می گردد، ناراحت شده و در فکر چاره افتاد و کشیدن سر و ریش برادر، عملی است که انسان در حالت خشم و تفکر با وجود خودش هم انجام می دهد، در حالی که انسان اندیشمند، گاهی لبان خود را به دندان می گیرد و ریش خود را فشار می دهد، موسی علیه السلام هم برادر خود را شریک خود دانسته و قصد توهین یا بی احترامی به او را نداشته، اما منع هارون علیه السلام او، از ترس آن بوده که بنی اسرائیل فکر کنند موسی علیه السلام قصد سرزنش هارون علیه السلام را داشته و قصد هارون علیه السلام از منع برادر، آرام کردن او بوده، نه مانع او. به قول شیخ صدوق هیچ عمل زشتی از آنها صادر نشده و اگر هم شکی وجود داشته باشد، باید آن را ترک اولی دانست، چون دلیل محکم بر عصمت آن دو دلالت می کند.

روایت شده که موسی علیه السلام وقتی به سوی قوم خود برگشت و آنها را مبتلا به گوساله پرستی دید به ایشان گفت: «يَا قَوْمِ إِنَّكُمْ ظَلَمْتُمْ أَنْفُسَكُمْ بِاتِّخَاذِكُمُ الْعِجَلِ فَتُوبُوا إِلَىٰ بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ عِنْدَ بَارِئِكُمْ فَتَابَ عَلَيْكُمْ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ»؛ (۱) «ای قوم! شما به خود ستم کردید، پس به سوی خالق خود توبه کنید و یکدیگر را بکشید که خداوند، توبه پذیر است». آنها گفتند: «چگونه یکدیگر را بکشیم؟» موسی علیه السلام فرمود: «فردا در کنار بیت المقدس جمع شوید و یک شمشیر یا کارد با خود بیاورید، وقتی من از منبر بنی اسرائیل بالا رفتم، چشمان خود را بپوشانید و با یکدیگر دعوا و جنگ کنید». روز بعد، هفتاد هزار از مردانی که گوساله پرستی کرده بودند در کنار بیت المقدس جمع شدند، وقتی که موسی علیه السلام پیش آنها آمد و از منبر بالا رفت، آنها با یکدیگر درگیر شدند، جبرئیل نازل شد و گفت: «ای موسی! به

ص: 483

آنان بگو، حکم قتل از میان شما برداشته شد، خداوند متعال شما را بخشید». در این دعوا ده هزار نفر کشته شدند تا آیه پذیرش توبه نازل شد: «ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ عِنْدَ بَارئِكُمْ فَتَابَ عَلَيْكُمْ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ»؛ (1) «ای قوم! به خود، ستم کردید پس به سوی خالق خود توبه کنید و یکدیگر را بکشید که خداوند، توبه پذیر است».

بصائر الدرجات با اسناد به سریر می نویسد: در نزد امام باقر علیه السلام بودم مردی از یمن پیش ما آمد. امام علیه السلام از او پرسید: «آیا تو فلان خانه را می شناسی؟» عرض کرد: «بلی، آن را دیده ام». امام علیه السلام فرمود: «آیا فلان صخره را در فلان مکان می شناسی؟» عرض کرد: «بلی آن را دیده ام». پس از رفتن او امام باقر علیه السلام فرمود: «ای ابافضل! این صخره، همان سنگی است که وقتی موسی علیه السلام عصبانی شد الواح تورات را بر روی آن انداخت و آنچه از تورات که قطع شد این سنگ آن را در برگرفت و در خود قرار داد، وقتی که خداوند متعال رسول دیگری فرستاد، آنها را به او برگرداند و این الواح در حال حاضر پیش ماست».

از آن حضرت روایت شده: «خدای متعال هیچ چیز به پیامبران خود نبخشیده، جز آنکه مثل آن را به حضرت محمد صلی الله علیه و آله بخشیده است و صُحُف ابراهیم و موسی علیهما السلام در نزد ماست».

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «الواح تورات که خداوند متعال بر موسی علیه السلام نازل کرد، حاوی احکام تمام احتیاجات بشر تا روز قیامت بود. وقتی دوران موسی علیه السلام تمام شد، خداوند متعال به او وحی کرد که الواح را که از جنس زبرجد بهشتی بودند به امانت خداوند بگذارد. موسی علیه السلام به کنار کوه رفت، کوه شکافته شد و الواح را در آن نهاد و دوباره کوه به هم رسید و آنها را گرفت و آنها در همان جا باقی ماندند تا وقتی که خداوند محمد صلی الله علیه و آله را مبعوث کرد، آن وقت سوارانی از یمن به سمت پیامبر صلی الله علیه و آله

ص: 484

حرکت کردند، وقتی به آن کوه رسیدند، کوه شکافته شد و الواح تورات که در پارچه ای پیچیده شده بود، همان طور که موسی علیه السلام آنها را قرار داده بود، آشکار شد و آن قوم آنها را گرفتند و نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آوردند و آنها را به ایشان تقدیم کردند.

از امیر مؤمنان علیه السلام روایت شده، یوشع بن نون، وصی موسی علیه السلام بود و الواح موسی علیه السلام از جنس زمرد سبز بهشتی بودند، وقتی که موسی علیه السلام عصبانی شد، الواح از دستش افتاد و بعضی از آنها شکست، موسی علیه السلام آنها را برداشت، وقتی عصبانیت موسی علیه السلام بین رفت، یوشع گفت: «آیا قسمت مهم الواح در پیش تو هست؟» فرمود: «آری». دوباره آن الواح دست به دست در میان پیامبران می گشت تا آنکه آخر به دست پیامبر صلی الله علیه و آله رسید.

عیاشی از امام باقر علیه السلام در خصوص آیه: «وَإِذْ وَعَدْنَا مُوسَىٰ أَلْبَعِينَ لَيْلَةً ثُمَّ اتَّخَذْتُمُ الْعَجَلِ مِنَ بَعْدِهِ وَأَنْتُمْ ظَالِمُونَ»؛ (1) «به یاد بیاورید زمانی را که با موسی علیه السلام چهل شب وعده کردیم پس ستمکار و ظالم شدید»، روایت می کند که فرمود: «چهل شب به خداوند رسیده بود، اگر چه ظاهراً تقدیر بر سی شب بود و خداوند متعال، ده شب بر آن اضافه کرد».

امام باقر علیه السلام در خصوص آیه: «وَأُشْرِبُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْعِجْلَ» (2) «علیهم السلام موسی علیه السلام دعا می کرد. پروردگار به او وحی نمود: «ای موسی! همانا قوم تو به آزمایش و گرفتاری مبتلا شده اند». موسی علیه السلام گفت: «پروردگارا! این کار چگونه اتفاق افتاده؟» وحی رسید: «به وسیله سامری او از آب کردن طلاها و جواهراتشان گوساله ای ساختند و آن گوساله صدا می کند». موسی علیه السلام فرمود: «إِنَّ هِيَ إِلَّا فِتْنَتِكَ تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ»؛ (3) «این گونه نیست جز آزمایشی از طرف تو که به واسطه آن هر کس را

ص: 485

- 1- . سوره بقره، آیه 51.
- 2- . سوره بقره، آیه 93.
- 3- . سوره اعراف، آیه 155.

بخواهی گمراه و یا هدایت می کنی». اما وقتی موسی علیه السلام به قوم خود رسید و آنها را در حال گوساله پرستی دید، الواح تورات از دستش افتاد و شکست، امام باقر علیه السلام فرمود: «اتفاق افتادن این کار در علم الهی ایجاد شده بود و اما موسی علیه السلام دچار خشم شد و آنها را به زمین انداخت، بعد موسی علیه السلام از سر تا دم آن گوساله به وسیله یخ پوشاند و بعد از آن، آن را آتش زد و آخر آن را در آب دریا ریخت». سپس فرمود: «آن قوم آنقدر آن گوساله را دوست داشتند که هر کس خواسته ای داشت، می خواست خاکستر آن گوساله را بخورد اما خداوند متعال دستور داد تا خاکستر آن را به دریا بریزند».

از آن حضرت روایت شده: وقتی که موسی علیه السلام از پروردگار خود خواست [که پروردگار خود را ببیند]، دید درهای آسمان باز شد و ملائکه گروه گروه به طرف او آمدند در حالی که دست هایشان ستون هایی از نور بود که همگی از کنار او عبور می کردند و می گفتند: «ای پسر عمران! به راستی که خواسته بزرگی داری». ناگهان خداوند متعال آشکار شد و کوه تکه تکه شد، آن وقت موسی علیه السلام به سجده افتاد

و بیهوش شد، وقتی خداوند متعال روحش را به او برگرداند، زود گفت: «سَبِّحَانَكَ تَبْتُّ إِلَيْكَ وَأَنَا أَوَّلُ الْمُؤْمِنِينَ»؛ (1) «پاکی تو ای پروردگار من به سوی تو برمی گردم و اولین کسی هستم که ایمان می آورم». ابن ابی عمیر می گوید: عدّه ای از راویان

گفته اند: «آتش به موسی علیه السلام غلبه کرد تا از ترس آنچه می بیند، فرار نکند».

از ابوبصیر، از امام صادق علیه السلام روایت شده: «وقتی که موسی بن عمران از خداوند متعال درخواست دیدن کرد، خداوند به او وعده داد که در جای خود بماند و به ملائکه دستور داد که گروه گروه با برق و رعد و صاعقه و طوفان از کنار او عبور کنند هرگاه گروهی از ملائکه از کنار او می گذشتند، استخوان هایش به لرزش می افتاد و سر خود را بلند می کرد و آنها به او می گفتند: «ای موسی! به درستی کار بزرگی را از من خواستی».

ص: 486

امام باقر علیه السلام فرموده: وقتی موسی با خداوند متعال مناجات می کرد درباره سامری پرسید و گفت: «خداوند! گوساله را سامری ساخته اما صدای گوساله از کجاست؟» پروردگار فرمود: «صدای آن از من است چون آن را عذابی برای قوم تو قرار داده ام، پس آن را آشکار نکن». عذاب در زبان قرآن به معنای آزمایش و ابتلاء است و به معنای گمراه کردن و گمراهی نیست، چون قرآن کریم می فرماید: «تَهْدِي مَنْ تَشَاءُ»

و اما سفارش به نگفتن سخن به خاطر آن بود که بنی اسرائیل به خاطر نادانی و تیرگی قلب، معنای لفظها و کاربرد آنها را نمی شناختند و حتی در فهمیدن چیزهای روشن مشکل داشتند، پس چگونه ممکن بود موسی علیه السلام این کار را به آنها بفهماند.

در کتاب منهج الدعوات از امام صادق علیه السلام روایت شده است: ماه ذی الحجه ماهی است که موسی علیه السلام پیش بنی اسرائیل رفت و در همان روز و شب سیصد هزار نفر از بنی اسرائیل مُردند.

در تفسیر منسوب به امام حسن عسکری علیه السلام در خصوص آیه: «وَإِذْ وَاَعَدْنَا مُوسَىٰ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً ثُمَّ اتَّخَذْتُمُ الْعِجْلَ مِنْ بَعْدِهِ وَأَنْتُمْ ظَالِمُونَ»⁽¹⁾ عليهم السلام صلی الله علیه و سلم علیه السلام به بنی اسرائیل فرموده بود، وقتی که خداوند متعال فرج را برساند و دشمنان شما را از بین ببرد، کتابی از طرف پروردگارتان برای شما نازل می شود که شامل اوامر و نواهی می باشد، اما وقتی فرج بنی اسرائیل فرا رسید، خداوند عزوجل به موسی علیه السلام فرمان داد که در جشن او حاضر شود و سی روز روزه بگیرد و در کوه به مناجات پردازد و موسی علیه السلام فکر کرد بعد از سی روز، کتاب الهی نازل می شود، اما سی روز، روزه گرفت و در شب آخر قبل از افطار، مشغول مسواک زدن دندان خود شد، خداوند متعال به او وحی کرد: «ای موسی! می دانی که بوی دهان روزه دار نزد من از هر عطری خوشبوتر است، پس پنج روز دیگر نیز روزه بگیر و وقت افطار، مسواک زن».

ص: 487

موسی علیه السلام این کار را کرد، خداوند هم به او وعده داد که کتاب تورات را بعد از چهل شب بر او نازل کند و چنین نیز شد. وقتی سی روز گذشت و موسی علیه السلام برنگشت. سامری به نزد گدایان و مستضعفین بنی اسرائیل رفت و به آنها گفت: «موسی علیه السلام به شما وعده داد که بعد از سی روز برگردد، اکنون این مدت تمام شد و موسی علیه السلام برنگشت، حتما موسی علیه السلام از امر پروردگار، نافرمانی کرده و پروردگارتان خواسته که به شما نشان دهد می تواند خودش شما را دعوت کند و احتیاجی به فرستادن موسی علیه السلام ندارد». آن وقت گوساله ای را که ساخته بود و به آنها نشان داد، آنها گفتند: «چگونه این گوساله می تواند خدای ما باشد؟» سامری گفت: «این گوساله با شما درباره پروردگارتان حرف می زند. همان طور که با موسی علیه السلام از درون درخت، سخن می گفت». آنها این گفتار را شنیدند و گفتند: «خدای ما در گوساله است همان طور که در درخت بود». به این ترتیب هم خود، گمراه شد و هم دیگران را گمراه کرد. زمانی که موسی علیه السلام به سوی قومش برگشت، متوجه گوساله شد گفت: «ای گوساله! آیا همان طوری که این مردم فکر می کنند، خدا در تو حلول کرده؟» گوساله پاسخ داد: «ای موسی! به خداوند متعال قسم! خداوند ما پاک است از اینکه، گوساله یا چیزی مثل درخت یا هر جای دیگری او را در بر بگیرد او را شامل شود». سامری، گوساله را کنار دیوار قرار داد و از طرف دیگر از زیر زمین بعضی از یاران قوی خود را پنهان کرد و آنها دست در دهان گوساله کردند و خود به جای آن حرف زدند: «فَأَخْرَجَ لَهُمْ عِجْلًا جَسَدًا لَهُ خُورٌ فَقَالُوا هَذَا إِلَهُكُم وَإِلَهُ مُوسَىٰ فَنَسِيَ»؛ (1) «سامری با آن زر و زیورها گوساله ای ساخت که صدایی شگفت داشت و گفت: خدای شما و موسی، گوساله است». گوساله به حرف آمد و گفت: «ای موسی! این مردم بدبخت، دچار گرفتگی نشدند مگر به خاطر اینکه در سلام کردن به محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله تنبلی کردند و دوستی و یاری

ص: 488

او را نادیده گرفتند و مرا به خدایی انتخاب کردند، حالا که خداوند متعال به واسطه تنبلی در صلوات بر پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و اهل بیت پاکش علیهم السلام آنها را به گوساله پرستی دچار کرده، چگونه شما از خواری بزرگ تر و دشمنی با محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام نمی ترسید؟ در حالی که آیات و دلایل آشکار، حق بودن آنها را دیده اید».

در همان کتاب درباره آیه شریفه: «ثُمَّ عَفَوْنَا عَنْكُمْ مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ»؛ (1) «آنگاه شما را بخشیدیم و بعد از این کار زشت از گناه شما درگذشتیم، شاید سپاس گزار باشید». می فرماید: «یعنی ای بنی اسرائیل که در عصر محمد صلی الله علیه و آله هستید ما از گناه گذشتگان شما در مورد گوساله پرستی می گذریم تا شاید شما نعمت شایسته خوبان و نعمت های خود در دوره اسلام را شکر کنید و مهربانی خداوند متعال به همین خاطر، شامل حال پیشینیان شما شد که آنها خداوند متعال را به حق محمد صلی الله علیه و آله و خاندان او خواندند و ولایت محمد و علی علیهما السلام و خاندان و آل آن دورا در وجود خود تجدید کرد و آن وقت، رحمت خداوند، شامل حال آنها شد و خداوند متعال گناهشان را بخشید».

در ادامه می فرماید: «خداوند متعال به موسی علیه السلام دستور داد که گوساله پرستان را بکشد، اما تمام آنها از عبادت کردن گوساله، دوری کردند و گفتند: «ما آن را نمی پرستیدیم». خداوند متعال به موسی علیه السلام وحی کرد که گوساله را داغ زده و در آب بیندازند و مردم از آب آن بنوشند، پس هر کس که گوساله پرست بود، لباسش سیاه و بینی او تیره می شد و گناه او نمایان می گشت، به این ترتیب عبادت کنندگان گوساله آشکار شدند». خداوند متعال دستور داد که دوازده هزار نفر از غیر آنها با شمشیر به جنگ با گوساله پرستان بپردازند و منادی ندا داد: «لعنت خدا بر کسی که گوساله پرستان را با دست و زبان، یاری کند و لعنت خدا بر کسی که در کشتن کسی به

ص: 489

خاطر دوستی، تبلی کند و به طرف غریبه حمله کند». عده ای کشته شدند و گروهی زنده ماندند، آنها که زنده مانده بودند، گفتند: «بدبختی ما از مردگان بیشتر است؛ زیرا مجبور شدیم با دست خود، پدران و مادران و برادران و نزدیکان خود را بکشیم در حالی که ما دچار گناه گوساله پرستی نشدیم، پس چرا ما دچار سختی شدیم؟» سپس خداوند متعال به موسی علیه السلام وحی نمود: «من آنها را هم امتحان کردم چون آنها وقتی گوساله پرستی قوم خود را دیدند، از آنها دوری نکردند و با آنها جنگ نکردند، به آنها بگو: هر کس می خواهد شکنجه کشتن گوساله پرستان برایش آسان شود، خداوند را به نام محمد و علی علیهما السلام و خاندانش صدا کند». این کار را کردند و این امر بر آنها آسان شد و از کشتن گوساله پرستان، رنجی احساس نکردند. و به این کار ادامه دادند تا اینکه ششصد هزار نفر کشته شدند، آنگاه خداوند متعال به قلب این دوازده هزار نفری که گوساله پرستیده بودند الهام کرد که آنها با خود گفتند: «مگر به جز این است که پیوستن به پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و خاندان پاکش وسیله ای است که خداوند متعال آن کس را ناامید نمی کند. پس چرا ما متوسل به آنها نشویم تا دستور کشتن گوساله پرستان از ما برداشته شود؟» جمع شدند و گریه و زاری کردند و گفتند: «پروردگارا! به مقام محمد صلی الله علیه و آله و به مقام علی و به مقام فاطمه صاحب بزرگی و پاکی و به مقام حسن و حسین دو نواده سید و سرور پیامبران که سرور جوانان اهل بهشت هستند و به مقام زنان پاک آنها از خاندان رسول خدا صلی الله علیه و آله از تو می خواهیم از گناه ما بگذری و دستور به کشته شدن را از میان ما برداری». به موسی علیه السلام ندا رسید: «دست از کشتن بردار، چون بعضی از این قوم، مراقبم دادند که اگر ابلیس و نمرود و فرعون مرا به آن قسم می دادند هر لحظه آنها را نجات می دادم و درخواستشان را قبول می کردم». خداوند، حکم کشته شدن را برداشت. آنگاه با خود گفتند: «افسوس بر ما، ای کاش! زودتر خدا را به سوگند خاندان رسول می خواندیم تا ما را از بدبختی این فتنه، حفظ می کرد».

از پیامبر خدا صلی الله علیه و آله سؤال شد: «چرا قرآن را فرقان می گویند؟» فرمود: «چون آیات و سوره های آن جدا جدا بود و به صورت وحی بر قلب من نازل شد، اما کتب آسمانی دیگر مثل تورات، انجیل و زبور همگی به صورت لوح از آسمان نازل شد».

بصائر از سمان نقل می کند که امام باقر علیه السلام فرمود: «شیعه درباره علی و موسی و عیسی علیهم السلام چه نظری دارند؟» پرسیدم: «فدایت شوم! از چه نظر؟» فرمود: «به خدا سوگند! علی علیه السلام از آن دو، داناتر است». سپس فرمود: «ای بنده خدا! آیا نمی دانی که علم علی علیه السلام مثل علم محمد صلی الله علیه و آله است و علم محمد صلی الله علیه و آله بالاتر و برتر از همه پیامبران است؟» گفتم: «آری». فرمود: «خداوند متعال درباره موسی علیه السلامی فرماید: «وَكَتَبْنَا لَهُ فِي الْأَلْوَابِ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ مَوْعِظَةً وَتَفْصِيلًا لِكُلِّ شَيْءٍ» (1) «ما در الواح تورات از هر چیز نوشتیم و به او فهمانیدیم که همه امور برای او آشکار نمی شود». خداوند متعال درباره حضرت محمد صلی الله علیه و آله فرمود: «وَجِئْنَا بِكَ شَاهِدًا عَلَىٰ هَـؤُلَاءِ وَنَزَّلْنَا عَلَيْكَ الْكِتَابَ تِبْيَانًا لِكُلِّ شَيْءٍ وَهُدًى وَرَحْمَةً وَبُشْرَىٰ لِلْمُسْلِمِينَ» (2) «ما تو را بر همه امت ها و رسولان آنها شاهد می آوریم و بر تو کتابی نازل کردیم که تفسیر همه چیز است».

گفته شده: وقتی که موسی علیه السلام پیش گوساله پرستان آمد و به آنها گفت توبه کنند و خود را بکشند، آنان در محل توبه کاران نشستند و سایر مردم، خنجرهای خود را برای کشتن آنها بیرون کشیدند و آنها مجبور بودند، پدر، پسر، برادر، دوست و همسایه خود را بکشند و این کار برایشان بسیار سخت بود، آن وقت خداوند متعال مه غلیظ و ابر سیاهی به طرف آنها فرستاد که نمی توانستند همدیگر را ببینند و به آنها گفته شد: «هر کس فرار کند یا روی خود را از قاتل خود برگرداند یا او را با دست یا پا جلویش را بگیرد، ستمکار است و توبه اش پذیرفته نمی شود». آنها تا شب به کشتن مشغول بودند، وقتی تعداد کشتگان زیاد شد و به هفتاد هزار نفر رسید، موسی

ص: 491

1- . سوره اعراف، آیه 145.

2- . سوره نحل، آیه 89.

و هارون علیهما السلام دعا کردند و به گریه و زاری پرداختند و گفتند: «پروردگارا! بنی اسرائیل را هلاک کردی، بقیه را حفظ کن». خداوند متعال ابر را از بین برد و به آنها دستور داد، شمشیرها را بگذارند و دست از جنگ بردارند. وقتی صحنه آرام شد، موسی علیه السلام از دیدن کشته گان بسیار غمگین شد، آن وقت خداوند متعال به او وحی نمود: «ای موسی! اگر بدانی کشتگان آنها شهید هستند و من گناهان گذشته بازماندگان می گذرم و قاتل و کشته شده را به بهشت می فرستم، راضی می شوی؟» سپس موسی علیه السلام تصمیم گرفت سامری را بکشد، اما خداوند متعال به او وحی نمود: «سامری را نکش، چون مردی بخشنده است». آن وقت موسی علیه السلام او را لعنت کرد و فرمود: «قَالَ فَادْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ وَإِنَّ لَكَ مَوْعِدًا لَنْ تُخْلَفَهُ»؛ (1) «برو تا وقتی زنده هستی از مردم دوری گزین و برای تو در قیامت، موعدی برای عذاب هست که هرگز تخلف نمی پذیرد». آنگاه موسی علیه السلام به بنی اسرائیل فرمان داد که با سامری هم نشینی نکنند و سامری به صورت وحشی ها در بیابان زندگی می کرد و هیچ کس به او نزدیک نمی شد و هیچ کس نباید او را لمس می کرد و اگر این کار را می کرد، آن قسمت بدن او را با قیچی می بریدند و این وضع تا هنگام مرگ او ادامه داشت.

ص: 492

در تفسیر علی بن ابراهیم آمده است: علت هلاکت قارون این بود، که وقتی موسی علیه السلام بنی اسرائیل را از مصر خارج کرد و آنها در بیابان زندگی کردند، موسی علیه السلام دستور داد که با ستمکارانی که در شام هستند مبارزه کنند، اما آنها پیروی نکردند و گفتند: «قالوا یا موسی اِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا أَبَدًا مَا دَامُوا فِيهَا فَاذْهَبْ أَنْتَ وَرَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ»؛ (1) «تو و پروردگارت بروید و بجنگید ما همین جا می نشینیم». خداوند نیز ورود به آنجا را بر آنها واجب کرد، اما تا چهل سال ورود به آنجا را به آنان حرام کرد و آنها در بیابان تیه، سرگردان بودند. صدای قارون در میان آنها از همه بهتر بود و همواره تورات می خواند و به دلیل خواندن و قرائت خویش «منون» نامیده می شد و در داروسازی توانا بود، وقتی زمان سرگردانی بنی اسرائیل در بیابان طول کشید، تصمیم گرفتند توبه کنند، اما قارون از توبه خودداری کرد و چون موسی علیه السلام از نزدیکان او بود، پیش او رفت و به او گفت: «ای قارون! قوم تو می خواهند توبه کنند و تو دوری می کنی؟ اگر تو نیز همراه آنها توبه نکنی، عذاب خداوند بر تو نازل می شود». قارون به گفته موسی علیه السلام توجهی نکرد، موسی علیه السلام با ناراحتی از پیش او بیرون رفت و قارون در قصر خود نشست، در حالی که عبایی از خز و کفش هایی از

ص: 493

پوست خر به پا داشت، آن وقت دستور داد که قدری خاکستر با آب، مخلوط کرده و بر سر موسی علیه السلام بریزند، وقتی خدمت کاران این کار را کردند، موسی علیه السلام بسیار ناراحت شد و در کتف او، موهایی بود که هر وقت عصبانی می شد آن موها از لباس او بیرون آمده و از آن خون می چکید. موسی علیه السلام گفت: «ای خدا! اگر به خاطر من خشمگین نشوی، من پیامبر تو نیستم». خداوند متعال به او وحی کرد: «من به آسمان ها و زمین فرمان دادم که از تو پیروی کنند، پس هر کار می خواهی با او بکن». قارون بعد از انجام این عمل در قصر را بسته بود، اما موسی علیه السلام با اشاره ای در را باز کرد و جلو او رفت. قارون به او نگاه کرد، متوجه شد که موسی علیه السلام با خود، عذاب آورده است، به همین خاطر گفت: «ای موسی! از تو می خواهم که به من رحم کنی». اما موسی علیه السلام گفت: «ای پسر لاوی! ساکت باش، کلام تو را قبول نمی کنم». آن وقت به زمین دستور داد که او را فرو ببرد، زمین نیز قصر و همه وابستگان او را فرو برد. قارون هم تا زانوان در زمین فرو رفت، به همین خاطر به گریه افتاد و از موسی علیه السلام خواست که به او رحم کند اما موسی علیه السلام دوباره به او گفت: «ای پسر لاوی! ساکت باش که من کلامت را قبول نمی کنم». سرانجام قارون هلاک شد. شب همان روز وقتی موسی علیه السلام برای مناجات رفت، خداوند متعال دعای او را جواب نداد و موسی علیه السلام فهمید که علت بی توجهی خداوند متعال، مهربانی نکردن او نسبت به قارون است، پس گفت: «پروردگارا! قارون من را به غیر نام تو خواند و اگر از من به نام تو درخواست می کرد، قبول می کردم». خداوند متعال فرمود: «ای پسر لاوی! ساکت باش، من سخن تو را قبول نمی کنم». موسی علیه السلام گفت: «پروردگارا! اگر می دانستم خشنودی تو در نجات اوست، درخواست او را قبول می کردم». خدای متعال فرمود: «به بزرگی و شکوهم قسم اگر قارون همان طور که از تو تقاضای نجات کرد از من تقاضا می کرد، حتما دعایش را قبول می کردم، اما کار او را به تو واگذار کردم، ای پسر عمران! از مرگ شکایت نداشته

باش، چون مرگ، حکمی است که آن را بر همه نفس‌ها رانده‌ام و برای آخرت تو جایگاهی آماده کرده‌ام که اگر به آنجا داخل شوی باعث روشنی چشم توست». سپس موسی علیه السلام همراه یاران خود به طرف طور سینا حرکت کرد و از کوه بالا رفت، در این وقت چشم او به مردی افتاد که جلو می‌آید و همراه خود بیل و کلنگ دارد، موسی علیه السلام گفت: «چه می‌خواهی؟» او گفت: «مردی از پیامبران خدا می‌میرد و من مسئول کندن قبر او هستم». موسی علیه السلام فرمود: «آیا می‌خواهی در کندن قبر به تو کمک کنم؟» او گفت: «آری». موسی علیه السلام به او کمک کرد و قبری کند، وقتی قبر کامل شد، آن مرد خواست که وارد قبر شود، موسی علیه السلام گفت: «چه می‌کنی؟» او گفت: «می‌خواهم بینم اندازه و قالب آن مناسب است یا نه؟» موسی علیه السلام گفت: «من این کار را می‌کنم». وارد قبر شد و در آن دراز کشید، در همان لحظه ملک الموت نازل شد و روح او را گرفت و کوه، قبر او را در خود پنهان کرد».

درباره این روایت می‌گوییم: مطابق فرموده قرآن کریم: «إِنَّ قَارُونَ كَانَ مِنْ قَوْمِ مُوسَى فَبَغَى عَلَيْهِمْ وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولَى الْقُوَّةِ إِذْ قَالَ لَهُ قَوْمُهُ لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ»؛ (1) قارون از نزدیکان موسی علیه السلام بود. پسر عموی

قارون، داماد بن فاهث بوده و ابن فاهث همان موسی بن عمران بن فاهث است، بعضی هم گفته‌اند: قارون، پسر خاله موسی علیه السلام بوده است، این مطلب از امام صادق علیه السلام روایت شده است. بعضی هم گفته‌اند: «او عموی موسی علیه السلام بوده است».

اما درباره گفتار قارون که می‌گوید: «إِنَّمَا أُوتِيْتُهُ عَلَى عِلْمٍ»؛ (2) «من این ثروت را از علم خود کسب کرده‌ام». باید گفت: منظور او این بود که از نظر مقام و ثروت، برترین مردم است و هدف او از علم، علم تورات یا علم تجارت بوده و بعضی هم آن علم را علم شناخت گنج‌های یوسف علیه السلام دانسته‌اند.

ص: 495

1- .سوره قصص، آیه 76.

2- .سوره قصص، آیه 78.

از امام صادق علیه السلام در روایتی درباره یونس علیه السلام آمده است، آن ماهی که یونس را بلعیده بود، وارد دریای قلزم، دریای مصر، دریای طبرستان و دجله عوراء شد، سپس از آنجا به زیر زمین رفت و قارون را ملاقات کرد. قارون در زمان موسی علیه السلام هلاک شده بود و خداوند متعال، فرشته ای را موکل کرده بود که هر روز او را به اندازه قامتش در زمین فرو می برد، در همان حال یونس علیه السلام در شکم ماهی مشغول دعا و تسبیح پروردگار بود، قارون صدای او را شنید و به فرشته نگهبان خود گفت: «قدری به من مهلت بده، من صدای آدمی را می شنوم». خداوند متعال به فرشته وحی نمود: «به او اجازه بده». قارون فریاد زد: «تو کیستی؟» یونس علیه السلام گفت: «من بنده گنه کار و بدکار، یونس بن مّتی هستم». قارون گفت: «خداوند متعال شدید الغضب با موسی بن عمران برادر کلثوم چه کرد؟» یونس علیه السلام گفت: «افسوس! زمان طولانی ای است که وفات یافته». قارون گفت: «خداوند، بخشنده و آمرزنده است با قوم هارون بن عمران چه کرد؟» یونس علیه السلام گفت: «همگی از دنیا رفته اند». قارون گفت: «کلثوم دختر عمران که همسر من بود، چه شد؟» یونس علیه السلام گفت: «همگی در گذشته اند و هیچ کس از آل عمران باقی نمانده». قارون گفت: «افسوس بر آل عمران». سپس حمد و سپاس خداوند متعال را به جای آورد، به جهت این شکر و سپاس، خداوند به فرشته موکل دستور داد تا عذاب دنیای او را بردارد و این چنین شد.

در مورد آیه: «إِنَّ قَارُونَ كَانَ مِنْ قَوْمِ مُوسَى فَبَغَى عَلَيْهِمْ وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ»؛ ⁽¹⁾ «قارون یکی از ثروتمندان قوم موسی علیه السلام بود که از راه ظلم و ستم، ثروت به دست آورده بود». از ابن عباس روایت شده، فرعون، قارون را در مصر، پادشاه بنی اسرائیل قرار داده بود و او به آنها ظلم می کرد و از نظر ثروت و مقام بر تمام بنی اسرائیل پیشی گرفته بود، از حنتمه نقل شده که کلید گنج های قارون آن

ص: 496

قدر زیاد بود که شصت اسب سفید، آنها را حمل می کردند و چون جنس کلیدهای او آهنی و سنگین بود، تصمیم گرفتند کلیدها را از جنس چوب بسازند و وقتی حمل آنها نیز سخت شد، کلیدها را از جنس پوست گاو و به اندازه یک انگشت درست کردند تا حمل آن آسان شود و او هر جا می رفت، کلید گنج های خود را همراه خود می برد و کلیدها را تزیین می کرد و چهار هزار سوار، او را همراهی می کردند و سه هزار کنیز و نوکر با لباس های قرمز در اطراف او بودند و او خود را نیز غرق در طلا و نقره می کرد و مردمی که او را می دیدند از زیادی ثروت و فرزند او تعجب کرده و آرزو می کردند، ای کاش مال و ثروت او را داشتند. خداوند متعال به پیامبرش موسی علیه السلام وحی کرد به قوم خود دستور بده به چهار طرف لباس های خود، پارچه های سبز و آبی به رنگ آسمان آویزان کنند موسی علیه السلام هم به آنها دستور این را داد تا با دیدن پارچه های آبی به یاد پروردگارشان بیافتند که از آسمان برایشان کلامی آسمانی ارسال کرده، اما قارون، تکبر کرد و گفت: «این عمل را ارباب ها با بندگان خود انجام می دهند تا بندگانشان از آنها تشخیص داده شوند». وقتی موسی علیه السلام بنی اسرائیل را از دریا عبور داد، فرمانروایی قربانگاه را به هارون داد. بنی اسرائیل، هدیه ها و نذری های خود را نزد هارون می آوردند و هارون هم آنها را در قربانگاه قرار می داد، تا از آسمان آتشی نازل شود و آنها را ببلعد و قارون از این جهت به هارون حسادت می کرد به همین خاطر پیش موسی علیه السلام رفت و به او گفت: «ای موسی! تو رهبر قوم هستی و هارون برادرت را رئیس قربانگاه کردی و به من هیچ مقامی ندادی، در حالی که من، بهتر از هر دوی شما تورات را می خوانم و طاقت این بی عدالتی را ندارم». موسی علیه السلام گفت: «به خدا قسم! من این مقام را به هارون نداده ام، بلکه خداوند متعال به او داده است».

قارون عرض کرد: «به خدا قسم! من این کار را تأیید نخواهم کرد، مگر اینکه توضیح این مطلب را به من بدهی». موسی علیه السلام رؤسای بنی اسرائیل را جمع کرد و به آنها گفت:

«عصاهای خود را بیاورید». عصاهای خود را جمع کرد و آنها را در جایگاه عبادت خود قرار داد و همه تا صبح مراقب عصاهای خود بودند، وقتی صبح به دیدن عصاهای رفتند، دیدند که عصای هارون، سبز شده و بر آن، برگ روییده و جنس عصای او از درخت بادام بود. موسی علیه السلام گفت: «ای قارون! آیا عصای هارون را می بینی؟» قارون گفت: «این کار از جادوهای دیگر تو عجیب تر نیست». با ناراحتی از موسی علیه السلام و یارانش جدا شد، از آن به بعد همواره در جهت آزار موسی علیه السلام تلاش می کرد و هر روز ستم و دشمنی او زیادتر می شد، اما موسی علیه السلام به خاطر خویشتاوندی با او مدارا می کرد. قارون قصری ساخت که در آن از طلا و دیوارهای آن با صفحه های طلایی تزیین شده بود، به همین خاطر افراد بنی اسرائیل به ثروت او غبطه می خوردند و به همنشینی با او راضی بودند. خداوند متعال نیز حکم زکات را نازل فرمود و قارون با دانستن حکم زکات راضی شد که در برابر هر هزار دینار، یک دینار و در برابر هر هزار گوسفند، یک گوسفند و در برابر هر هزار مال و دارایی خود، یک عدد از آن را زکات بدهد. اما وقتی به خانه برگشت و مقدار آنها را حساب کرد، به نظرش زیاد آمد، به همین دلیل ناراضی شد و بنی اسرائیل را جمع کرد و گفت: «موسی علیه السلام هر چه خواست، انجام دادید، اکنون می خواهید اموالتان را از شما بگیرید». بنی اسرائیل گفتند: «تو سرور و بزرگ تر ما هستی، دستور بده تا ما انجام دهیم». قارون گفت: «شما به نزد فلان زن بدکردار بروید و مالی به او بدهید تا شهادت دهد، موسی علیه السلام با او زنا کرده آن وقت می توانیم موسی علیه السلام را از میان خود بیرون کنیم و از شر او راحت شویم». سپس هزار درهم آورد تا به زن بدهند. بعضی نیز گفته اند: طشتی از طلا به آن زن داد و گفت: «من به تو پناه می دهم و تو را در میان زنان خود وارد می کنم تا با آنها همنشینی داشته باشی، به شرط آن که فردا در حضور مردم شهادت بدهی که موسی علیه السلام با تو زنا کرده». فردا رسید، قارون، بنی اسرائیل را جمع کرد و موسی علیه السلام را صدا کرد. موسی علیه السلام بلند شد

و سخنرانی کرد و فرمود: «هر کس سرقت کند، دست او را باید قطع کرد و هر کس تهمت بزند، باید هشتاد تازیانه به او زد و هر کس زنا کند، اگر همسری نداشته باشد باید صد تازیانه بخورد و اگر همسر داشته باشد، باید او را سنگسار کرد تا کشته شود».

قارون گفت: «اگر چه آن فرد تو باشی؟ چون بنی اسرائیل فکر می کنند تو با فلان زن زنا کرده ای!» موسی علیه السلام گفت: «او را صدا کنید تا از او شهادت بگیریم». آن زن آمد، موسی علیه السلام از او پرسید: «ای زن! آیا من با تو زنا کرده ام؟» پاسخ این سؤال بر او دشوار بود، پاسخی نداد، موسی علیه السلام او را به خدای گشاینده دریا و نازل کننده تورات سوگند داد، وقتی آن زن این مطلب را شنید، خداوند متعال به او توفیق توبه داد و با خود گفت: «توبه کردن، آسان تر از اذیت رسول خدا است». پس گفت: «نه، هرگز! قارون به من مبلغی داده تا به تو تهمت زنا بزنم». وقتی آن زن این سخنان را به زبان آورد، قارون سر به زیر انداخت و فهمید که در معرض هلاک واقع شده؛ موسی علیه السلام به سجده افتاد و گریه کرد و گفت: «پروردگارا! دشمن تو می خواهد، رسول تو را آزار و رسوا کند. خدایا! اگر من پیامبر تو هستم، برای من غضب فرما و مرا بر او مسلط ساز». خدای متعال وحی کرد: «سرت را بلند کن و هر فرمانی می خواهی بده که زمین من از تو اطاعت می کند». موسی علیه السلام گفت: «ای بنی اسرائیل! خداوند متعال مرا بر قارون فرستاد، حال هر کس پیرو اوست، همراه او باشد و هر کس پیرو من است، از او دوری کند». همگی از قارون فاصله گرفتند، به جز دو نفر، هیچ کس در کنار او نماند، سپس موسی علیه السلام دستور داد که ای زمین آنها را فرو ببر، پس آنها تا پاشنه در زمین فرو رفتند، بار دیگر موسی علیه السلام دستور داد و این بار تا شکم فرو رفتند و بار دیگر تا گردن و در همه این مراحل، قارون و آن دو تن به موسی علیه السلام اظهار عجز و ناتوانی می کردند و از او، مهربانی و شفقت می خواستند و هفتاد بار به او دعا کردند و او را به خداوند متعال قسم دادند که به آنها رحم کند، اما موسی علیه السلام از شدت عصبانیت و ناراحتی به آنها نگاه

نکرد، در آخر با دستور او، زمین، آنها را کاملاً در خود فرو برد، همان لحظه خدای متعال به موسی علیه السلام وحی کرد: «اصلاً تو را این طور نمی دیدم که هفتاد بار، به تو التماس کنند، توبه آنها رحم نکنی و توجهی نکنی، اما به بزرگی و شکوهم قسم، اگر فقط یک بار به درگاه من دعا کرده بودند، هر لحظه مرا، نزدیک و اجابت کننده می دانستند و آنها را نجات می دادم».

قتاده می گوید: «گفته شده که زمین، هر روز، آنها را به اندازه یک قد انسانی فرو می برد تا روز قیامت که به ته زمین برسند، وقتی زمین، قارون و یارانش را فرو برد، بنی اسرائیل با خود گفتند: «موسی علیه السلام، قارون را کشت تا خانه و ثروت و گنج های او را بگیرد». آن وقت موسی علیه السلام دعا کرد و خواست که خداوند متعال، خانه و ثروت او را نیز به زمین فرو ببرد».

علی بن ابراهیم تفسیر با استناد به امام صادق علیه السلام می نویسد: «مردی از خوبان بنی اسرائیل و دانشمندان آنها، زنی را خواستگاری کرد و او قبول کرد. در همان وقت، پسر عموی آن مرد از آن زن خواستگاری کرد و چون مردی بدکار و گنهکار بود، زن قبول نکرد. پس پسر عموی آن مرد، دچار حسادت شد و در کمین او نشست و او را کشت، سپس جنازه او را برداشت و آن را نزد موسی علیه السلام برد و گفت: «ای پیامبر خدا! این مرد، پسر عموی من است که کشته شده، نمی دانم قاتل او کیست؟» عمل قتل نزد بنی اسرائیل، بسیار زشت و جرم آن، سنگین بود، اما موسی علیه السلام متوجه آن شد و بنی اسرائیل را جمع کرد تا در این مورد تصمیم بگیرند، از طرف دیگر در بنی اسرائیل، مردی بود که گاو ماده ای داشت و صاحب پسر خوبی بود. پسرش، مغازه ای داشت که می خواست آن را بفروشد، اما کلید انبار مغازه اش، زیر سر پدرش بود و او نیز خوابیده بود و پسر می ترسید که پدر را بیدار کند و خواب او را بر هم بزند، پس خریداران از کالای او منصرف شدند و کالایش را نخریدند، وقتی پدرش

بیدار شد، به پسر گفت: «پسرم مغازه را چه کردی؟» او گفت: «کالاها هم چنان هست و من، آنها را نفروخته ام، چون کلید آن، زیر سر شما بود و من دوست نداشتم شما را از خواب بیدار کنم»، پدر گفت: «در عوض این خوبی که در حق من کردی، من، این گاو را به تو می دهم تا برای تو منفعتی داشته باشد که قرار بود از فروش کالا به دست بیاوری». خداوند متعال هم برای قدردانی از عمل نیک پسر، به بنی اسرائیل دستور داد که گاو بخزند و بفروشند. وقتی بنی اسرائیل دور هم جمع شدند و گریه و زاری کردند، موسی علیه السلام به آنها دستور داد که باید گاوی را قربانی کنید. آنها تعجب کردند و گفتند: «آیا ما را مسخره کرده ای؟» ما جنازه ای آوردیم و از تو می خواهیم قاتل او را پیدا کنی؛ تو می گویی باید گاوی را قربانی کنید؟!» موسی علیه السلام فرمود: «به خدا پناه می برم از اینکه، من از نادانان باشم» بنی اسرائیل فهمیدند که موسی علیه السلام فکر نکرده، حرف نمی زند و در سخن خود اشتباه کرده اند، پشیمان شدند و پرسیدند: «به خداوند بگو که گاو را برای ما تعیین کند». موسی علیه السلام گفت: «پروردگام می فرماید: «إِنَّهَا بَقْرَةٌ لَا فَارِضٌ وَلَا بَكْرٌ عَوَانٌ بَيْنَ ذَلِكَ فَافْعَلُوا مَا تُؤْمَرُونَ»؛ (1) موسی گفت: خدا می فرماید گاوی که نه مسن است و نه خیلی جوان». گفتند: «از او پیرس رنگ گاو چگونه باشد؟» موسی علیه السلام گفت: «پروردگام می فرماید: «إِنَّهَا بَقْرَةٌ صَفْرَاءٌ فَاقْعُ لَوْئُهَا تَسْرُّ النَّاطِرِينَ»؛ (2) «رنگ آن زرد بسیار روشن است که بینندگان از دیدن آن، شادمان می شوند». آنها گفتند: «ما، آن را خوب نمی شناسیم، از پروردگارت بخواه آن را برای ما، کاملاً وصف کند». موسی علیه السلام گفت: «پروردگام می فرماید: «إِنَّهَا بَقْرَةٌ لَا ذَلُولٌ تُثِيرُ الْأَرْضَ وَلَا تَسْقِي الْحَرْثَ مُسَلَّمَةٌ لَا شِيَةَ فِيهَا قَالُوا الْآنَ جِئْتَ بِالْحَقِّ (71)»؛ (3) «آن گاویست که خیلی رام نیست که زمین را شخم بزند و آب از چاه بکشد و رنگ آن، یک دست است

ص: 501

- 1- . سوره بقره، آیه 68.
- 2- . سوره بقره، آیه 69.
- 3- . سوره بقره، آیه 71.

و هیچ خالی در آن نیست بالاخره بنی اسرائیل تسلیم شدند و گفتند: حالا سخن حق گفتی! این گاوی که می گویی، می شناسیم». نزد آن پسر رفتند تا گاو را از او بخرند. پسر گفت: «آن را نمی فروشم، جز اینکه پوست او را پر از طلا کنید و به من برگردانید». آنها نزد موسی علیه السلام برگشتند و سخنان پسر را به او گفتند. موسی علیه السلام فرمود: «شما راهی ندارید و باید آن را بخرید». بنی اسرائیل رفتند و به اندازه قیمت، به صاحب گاو، طلا دادند و گاو را خریدند، آنگاه به نزد موسی علیه السلام رفتند و گفتند: «ای پیامبر خدا! چه باید بکنیم؟» موسی علیه السلام فرمود: «پروردگرم می فرماید: «گاو را بکشید و بخشی از بدن او را به جنازه بزنید و از آن بپرسید چه کسی، تو را کشته است؟» آنها، دم گاو را به بدن جنازه نزدیک کردند و گفتند: «چه کسی، تو را کشته است؟» به قدرت خداوند متعال، آن مرده، زنده شد و گفت: «پسر عمویم که جنازه مرا آورده، مرا کشت».

در حدیث دیگری روایت شده: «در بنی اسرائیل، پیرمردی پول دار بود. برادرزاده های او به خاطر پول پیرمرد، پسر او را کشتند و جنازه او را بر دروازه شهر قرار دادند، سپس درخواست خون او را کردند، خداوند متعال هم به وسیله گاو، قاتلان او را رسوا نمود».

از امام باقر علیه السلام روایت شده: «هر کس، کفش زرد رنگ بپوشد تا وقتی آن را دارد؛ احساس شادمانی می کند، چون خداوند عزوجل می فرماید: «صَفْرَاءُ فَافْعُ لَوْنَهَا تَسُرُّ النَّاطِرِينَ»؛ «زرد زرینی می باشد که رنگ آن، بینندگان را شاد می کند».

از امام رضا علیه السلام روایت شده: «اگر بنی اسرائیل دنبال سخن را نمی گرفتند، خداوند متعال، هر گاوی که آنها قربانی می کردند، از آنها قبول می کرد، اما خودشان سخت گرفتند و جزئیات مطلب را پرسیدند، خداوند متعال هم به آنها، سخت گرفت».

شیخ طبرسی می نویسد: «دانشمندان درباره این آیات، اختلاف داشتند، بعضی از آنها گفته اند: «تکلیف بنی اسرائیل درباره گاو تغییر کرد و اگر آنها، همان ابتدای کار، هر

گاوی را قربانی می کردند از ایشان قبول می شد، اما چون این کار را نکردند و خودشان خواستار جزئیات شدند، خداوند متعال هم تکلیف را برای آنها سخت گرفت و صلاح آنها در تغییر بود. عالمان از جنبه دیگری نیز اختلاف کرده اند، بعضی از آنها گفته اند: «تکلیف بنی اسرائیل تغییر نکرد، بلکه تکلیف دوم و سوم به تکلیف اول اضافه شد و این به خاطر تشدید و سخت گیری بر آنها بود». بعضی از عالمان هم گفته اند: «تکلیف دوم، تکمیل کننده تکلیف اول بوده، تکلیف سوم، تکمیل کننده تکلیف دوم بوده است و گاهی قبول نکردن چیزی، قبل از انجام آن، مورد قبول نیست، چون منجر به بداء می شود، گروهی دیگر فکر می کنند تکلیف واحد و صفت های گاو که بعدا گفته خواهد شد از ابتدا هم برای آن گاو، مورد قبول بوده و این فکر شیخ مرتضی است و با این آیات بر اجازه تأخیر بیان از هنگام گفتن تا وقت خواسته، توضیح داده است و می گوید: «خدای تعالی وقتی بنی اسرائیل را بر قربانی کردن گاو تکلیف کرد، آنها به موسی علیه السلام گفتند: «قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا هِيَ»؛ (1) پروردگارت را بخوان، تا برای ما تعیین کند که آن گاو چگونه است. یعنی دنبال صفت گاو را گرفتند که خداوند متعال، آنها را مأمور قربانی آن کرده بود و فکر می کردند کاری که به آن مأمور شده اند، محال است، در حالی که بیان الهی، همه جانبه بود».

در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام آمده است «بنی اسرائیل، پول خود را برای خرید گاو جمع کردند و خداوند متعال، پوست آن گاو را بزرگ کرد تا آنجا که، پنج هزار دینار در آن پوست قرار دادند، بعضی از بنی اسرائیل به موسی علیه السلام گفتند: «نمی دانیم کدام یک از این دو کار، عجیب تر است: زنده شدن این مقتول و معرفی قاتل خود یا ثروتمند شدن این جوان صاحب گاو، به خواست خداوند متعال». آن وقت خداوند متعال به موسی علیه السلام وحی کرد: «ای موسی! به بنی اسرائیل بگو که

ص: 503

هرکس از شما دوست دارد در دنیا زندگی خوبی داشته و در آخرت نیز مقام والایی در بهشت من داشته باشد، باید به محمد صلی الله علیه و آله و خاندان پاکش درود بفرستد و مانند این جوان به پدر و مادر خود احترام و توجه کند؛ توجهی که من به این جوان کردم، برای این بود که او از موسی بن عمران، صلوات و نام محمد و خاندان پاکش را شنید و همواره بر محمد و آل محمد، درود می فرستاد؛ آنها، بهترین آفریده های من از بین جن و انس هستند، به همین سبب، من، او را به این مال زیاد اختصاص دادم». آن جوان بنی اسرائیلی وقتی این سخن را از زبان موسی علیه السلام شنید، سؤال کرد: «ای پیامبر خدا! من چگونه این ثروت زیاد را قبول کنم و از شر حسودان و دشمنان خود در امان باشم؟» حضرت فرمود: «همواره بر پیامبر و خاندان پاکش، درود بفرست، چون هر کس این صلوات را با ایمان کامل بگوید، خداوند متعال، او را از هر شری حفظ می کند». آن جوان هم این کار را کرد و خداوند متعال، شر همه حسودان را از او دور کرد و سپس آن کشته شده که زنده شده بود با شنیدن این سخن به درگاه خداوند متعال گفت: «خداوندا! از تو می خواهم به حق محمد و خاندانش که این جوان به آنها درود فرستاد، مرا در این دنیا، زنده کنی و من با دختر عمویم ازدواج کنم و هفتاد سال مرا در کنار او حفظ کنی». خداوند متعال هم به واسطه این دعا به او، صد و سی سال عمر با تندرستی داد و او و همسرش را در دنیا و آخرت از زندگی خوب بهره مند کرد، سپس به موسی علیه السلام وحی شد: «ای موسی! اگر حتی این فرد قاتل هم مانند این جوان به من متوسل می شد و با فکر درست، مرا به حق محمد و خاندان پاکش قسم می داد، من، او را رسوا نمی کردم و به او توفیق تو به عنایت می کردم. در تفسیر آیه: «فَأَذَبْنَا مَا كَادُوا يَفْعَلُونَ»⁽¹⁾ «گاوی را به آن اوصاف کشتند، ولی نزدیک بود باز هم نافرمانی کنند»، می فرماید: بنی اسرائیل به خاطر زیاد بودن قیمت گاو می خواستند که از ذبح آن

ص: 504

صرف نظر کنند، ولی بر اثر لجاجت و اصراری که در مورد این کار موسی علیه السلام داشتند، آنها را مجبور کرد که به این کار تن دهند. سپس از کمی رزق و روزی به موسی علیه السلام پناه بردن و از او خواستند که برایشان دعا کند. موسی علیه السلام فرمود: «وای بر شما! چه قد کوردل هستید؛ آیا ندیدید و نشنیدید که این جوان چگونه به درگاه خداوند متعال دعا کرد و خدای عزوجل نیز به او ثروت و دارایی داد؟ آیا نشنیدید و ندیدید که این جوان کشته شده چگونه به درگاه خدای متعال دعا کرد و خداوند، او را زنده و با سلامت، نگاه داشت، چگونه شما از چنین دعایی عاجز و ناتوان هستید؟»، گفتند: «بارالها! از تو پناه می خواهیم و به فضل و کرمت بر تو توکل می نمایم، سپس به مقام و آبروی محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین و پاکان نسل او علیهم السلام فقر ما را بر طرف کن و ما را بی نیاز فرما». در این لحظه بود که خدای متعال به موسی علیه السلام وحی کرد: «ای موسی! بزرگان و رئیسان بنی اسرائیل باید به خرابه فلان قوم بروند و آنجا را بکنند و هرچه بود، خارج کنند». در آنجا ده هزار دینار طلا بود که دو برابر آن مقداری بود که برای خرید گاو، پرداخت نمودند، پس آن را در میان خودشان قسمت کردند.

از سدی و دیگران روایت شده: «مردی از بنی اسرائیل بود که خیلی به پدر و مادر خود نیکی می کرد تا جایی در یک روز، مردی با یک مروارید نزد او آمد که آن را پنجاه هزار درهم بفروشد، پس سود زیادی عاید او می شد، ولی به فروشنده گفت: «پدرم خواب است و کلید صندوق زیر سر او می باشد به من فرصتی بده تا پدرم بیدار شود و پول آن را به تو بدهم». فروشنده گفت: «نه، الان پدرت را بیدار کن و پول را به من بده». گفت: «هیچ گاه چنین کاری را انجام نخواهم داد، ولی اگر صبر کنی تا پدرم بیدار شود، ده هزار درهم به تو تخفیف می دهم». گفت: «اگر صبر کنی تا پدرم بیدار شود، حاضر هستم که بیست هزار درهم بیشتر به تو دهم». فروشنده صبر کرد تا پدر آن مرد بیدار شود. هنگامی که پدر بیدار شد و پسر، جریان را برایش گفت، پدر از خداوند

متعال خواست که به او ثواب و جزای خیر بدهد و آن گاو را نیز به واسطه کار نیک پسر، به او اهدا کرد، آنگاه رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «نگاه کنید که نیکی چه می کند!»

از ابن عباس نقل شده: «در میان بنی اسرائیل، مرد صالحی بود که پسر نیکوکار و گوساله ای داشت، آن مرد، گوساله را به بیابان برد و گفت: «خدایا! من، این گوساله را به تو می دهم تا آن را برای پسرم حفظ کنی تا به سن رشد برسد». آن مرد مُرد و گوساله بزرگ شد، اما وحشی و عصبی بود، پسر که یعقوب نام داشت، بزرگ شد و با مادر خود بسیار مهربان بود، او، شب خود را سه قسمت کرده بود، یک سوم آن را به نماز و عبادت می گذراند، یک سوم آن را می خوابید و یک سوم دیگر را در کنار مادر می نشست و سر او را به دامان می گرفت، وقتی صبح می شد، خار بر پشت خود حمل می کرد و آن را به بازار می برد و می فروخت، سپس یک سوم ثروتش را به کسی می داد و یک سوم آن را خرج می کرد و یک سوم دیگر را به مادر خود می داد. روزی مادرش به او گفت: «پدرت، برای تو، گوساله ای به ارث گذاشته و آن را در بیابان در مقابل خداوند متعال، رها کرده و به خدای ابراهیم، اسماعیل و اسحاق علیهم السلام قسم داده که آن را به تو برگرداند و از نشانه های آن این است که وقتی تو به او نگاه کنی، به نگاهت می رسد که نور خورشید از پوست او می درخشد و به سبب زیبایی و خوش رنگی اش، طلایی نامیده می شود». یعقوب به بیابان آمد و آن گاو را در حال چرا دید، به او گفت: «تو را به خدای ابراهیم، اسماعیل، اسحاق و یعقوب علیهم السلام قسم می دهم که نزد من بیایی». آن وقت گاو با عجله نزد او آمد و گردن خود را در اختیار او گذاشت و مطیع او شد، بعد هم به خواست خداوند متعال به حرف درآمد و گفت: «ای جوانی که نسبت به مادر خود مهربان هستی، بر من سوار شو که این کار فقط، برای تو ممکن است»، جوان گفت: «مادرم چنین دستوری به من نداده، بلکه گفته: گردن تو را بگیرم». گاو گفت: «تو را به خداوند بنی اسرائیل قسم می دهم که بر من سوار شوی که اگر تو بر

من سوار نشوی، من نمی توانم کاری بکنم، اما اگر، تو را بر دوش بگیرم و تو دستور بدهی به سبب نیکوکاری تو، به خواست خداوند متعال می توانم کوهی را از ریشه بکنم». جوان بر او سوار شد، در این وقت دشمن خداوند متعال، ابلیس ملعون به صورت چوپانی نزد او آمد و گفت: «ای جوان! من، مردی دام پرور هستم که زندگی خود را بر گاو نری از گاوهایم حمل می کردم تا اینکه به یک دوراهی رسیدم و برای رسیدن به درخواستم به راه دور رفتم. گاو خود را گم کردم، اگر تو، گاو خود را به من بدهی؛ من، قیمت دو گاو را به تو می دهم». جوان قبول نکرد و به او گفت: «مادرم چنین دستوری به من نداده است». در همین وقت، پرنده ای بین دو پای گاو پرید و گاو فرار کرد و در بیابان از جلوی چشمانشان دور شد، جوان دوباره، او را به نام خدای ابراهیم و اسحاق علیهما السلام صدا زد و گاو به سوی او برگشت و به او گفت: «ای جوانی که نسبت به مادرت مهربان هستی به سوی آن پرنده نرو که او، شیطان است، او می خواهد مرا از تو بدزدد، اگر تو روی من سوار شوی؛ او قدرتی ندارد، وقتی تو، خدای ابراهیم علیه السلام را صدا کردی، فرشته ای آمد و مرا از دست شیطان نجات داد و به خاطر مهربانی که به مادرت می کنی مرا به تو برگرداند». جوان با گاو نزد مادرش رفت. مادر به او گفت: «توفیقی و هیچ ثروتی نداری و هیچ کاشی روز و شب زنده داری، تو را از بین می برد، پس برو و این گاو را بفروش و پول آن را بیاور». جوان به مادرش گفت: «این گاو را چند دینار بفروشم؟» مادر گفت: «سه دینار طلا و آن را بدون رضایت و مشورت من نفروش»، پول گاو در آن زمان، همان سه دینار طلا بود؛ جوان به بازار رفت و خدای متعال، فرشته ای را به دنبال او فرستاد تا قدرت خداوند متعال را ببیند و بداند که چگونه خداوند متعال از خوبی او، نسبت به مادرش آگاهی دارد. فرشته به او گفت: «این گاو را چند دینار می فروشی؟» جوان گفت: «به سه دینار، البته رضایت مادرم نیز شرط است»، فرشته گفت: «آن را شش دینار از تو می خرم به شرط

آنکه، برای رضایت مادرت نرویم». جوان گفت: «حتی اگر هم وزن آن، طلا به من بدهی، من، آن را بدون رضایت مادرم به تو نمی فروشم». جوان نزد مادر رفت و او را از قیمت آن با خبر کرد، مادر گفت: «برگرد و آن را به شش دینار بفروش؛ البته با رضایت من». جوان به بازار رفت، فرشته به نزد او آمد و گفت: «آیا از مادرت، رضایت گرفتی؟» او گفت: «مادرم، قیمت آن را شش دینار تعیین کرد، البته به شرط فرمان او». فرشته گفت: «من، آن را به دوازده دینار می خرم به شرط اینکه از او اجازه نگیری». اما پسر قبول نکرد و نزد مادر رفت و داستان را به او گفت، مادرش گفت: «او، فرشته ای از ملائکه خداوند متعال است که به صورت انسان نزد تو آمده، تا، تو را آزمایش کند، این بار نزد او برو و به او بگو، آیا تو دستور می دهی، ما، این گاو را بفروشیم یا نگه داریم؟»

پسر نیز این کار را کرد، فرشته به او گفت: «نزد مادرت برو و به او بگو این گاو را نگه دار که موسی علیه السلام، آن را برای شناسایی قاتل یکی از بزرگان بنی اسرائیل از تو می خرد. آن وقت آن را به قیمت یک پوست گاو پر از دینار به او بفروشید». آنها هم گاو را نگه داشتند تا وقتی که بنی اسرائیل به دنبال آنها آمدند و ده بار به وزن گاو به آنها، دینار طلا دادند و این کار به سبب نیکوکاری آن جوان بود».

تفسیر علی بن ابراهیم می نویسد: «وقتی رسول خدا صلی الله علیه و آله، داستان اصحاب کهف را برای قریش گفت، آنها گفتند: «به ما خبر بده، آن دانشمندی که خداوند متعال، موسی علیه السلام را به یاری او امر کرد، چه کسی بود و داستان او چیست؟» آن وقت خداوند متعال این آیات را نازل فرمود: «وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِفَتَاهُ لَا أَبْرَحُ حَتَّى أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِيَ حُقُبًا»؛ (1) «و به یاد بیاور وقتی را که موسی علیه السلام به رفیق جوانمردش گفت: من دست از طلب بر نمی دارم تا به مجمع البحرین برسم یا سال ها عمر در طلب آن بگذرانم». علت این کار، این بود که وقتی خداوند متعال به موسی علیه السلام تورات را نازل کرد، او به طرف بنی اسرائیل برگشت و به آنها، تبریک نزول تورات را گفت و در وجود خود، گرفتار این فکر شد که خداوند متعال، بنده ای، آگاه تر از من خلق نکرده است، آن وقت خداوند متعال به جبرئیل علیه السلام دستور داد: «موسی علیه السلام را بگیر که بواسطه این فکر نمیرد و به او بگو در نزدیک صخره ای در مجمع البحرین، مردی هست که از او، آگاه تر و داناتر است، باید نزد او بروی و از آگاهی او یاد بگیرد». جبرئیل بر موسی علیه السلام نازل شد و این سخن را به او گفت، موسی علیه السلام که فهمید، اشتباه کرده، ترسید و به دوست خود، یوشع گفت: «خداوند متعال به من دستور داده که از مردی

ص: 509

در کنار مجمع البحرین پیروی کنم و از او علم یاد بگیرم». یوشع، ماهی نمک سودی را به عنوان آب و غذای راه برداشت و هر دو به راه افتادند تا به آنجا رسیدند، در آنجا، مردی را دیدند که روی خود را به عقب برگردانده بود و آنها، او را نشناختند، یوشع، ماهی را بیرون آورد و آن را با آب شست و آن را روی سنگی گذاشت و رفت و آن را فراموش کرد. آن آب، آب زندگی بود، پس ماهی زنده شد و داخل آب رفت، اندکی گذشت و موسی علیه السلام به یوشع گفت: «فَلَمَّا جَاوَزَا قَالَ لِفَتِيِّهِ أَتِنَا غَدَاءَنَا لَقَدْ لَقِينَا مِنْ سَفَرِنَا هَذَا نَصَبًا»؛ (1) «غذایمان را بیاور که به خاطر این، سفر گرسنه شده ایم». در این وقت یوشع به یاد ماهی افتاد و به موسی علیه السلام گفت که آن را در آنجا گذاشته و فراموش کرده است، موسی علیه السلام گفت: «باید برگردیم، چون آن مردی که در آنجا دیدیم، همان دانشمندی است که برای دیدن او حرکت کرده ایم». آن دو نفر برگشتند و خضر را در حال نماز دیدند، وقتی نماز او تمام شد، موسی علیه السلام به او سلام کرد و از او خواست تا به او آموزش دهد. در ادامه می نویسد: «محمد بن علی بن بلال از یونس برایم گفته که یونس و هشام درباره دانشمندی که موسی علیه السلام با او دیدار کرد، اختلاف دارند که کدام یک از آن دو آگاه تر است، آیا می شود که با وجود موسی علیه السلام که رهبر زمان بوده، مردی از او آگاه تر باشد؟» قاسم صیقل می گوید: نامه ای به امام رضا علیه السلام نوشتیم و در این باره از آن حضرت سؤال کردیم، در جواب، نامه ای به این شرح نوشتند: «وقتی موسی علیه السلام، آن فرد دانا را در جزیره دید و به او سلام کرد، او از موسی علیه السلام پرسید: «تو کیستی؟» موسی علیه السلام گفت: «من، موسی بن عمران هستم، همان کسی که خداوند متعال با او حرف زده، آمده ام تا علمی از تو بگیرم که به راه راست هدایت شوم». او گفت: «تو می توانی با من همراه شوی». سپس آن فرد دانا از مصائب آل محمد علیهم السلام برای موسی علیه السلام گفت، تا آنجا که هر دو خیلی گریه کردند، آنگاه، آن دانشمند از برتری

ص: 510

خاندان محمد علیهم السلام برای موسی علیه السلام حرف زد، تا آنجا که موسی علیه السلام گفت: «ای کاش من، هم از خاندان محمد صلی الله علیه و آله بودم». بعد همه داستان ها از نپذیرفتن آنها توسط مردم و داستان خلافت پادشاهان را برای او گفت و معنای این آیه را توضیح داد: «وَتَقَلَّبُ أَفْنِدَتَهُمْ وَأَبْصَارَهُمْ كَمَا لَمْ يُؤْمِنُوا بِهِ أَوْلَ مَرَّةٍ وَنَذَرُهُمْ فِي طُغْيَانِهِمْ يَعْمَهُونَ (110)»؛ (1) «ما، قلب ها و چشم آنها را دگرگون می کنیم، همان گونه که اولین بار وقتی که از آنها میثاق گرفتیم؛ ایمان نیاوردند». پس از آن موسی علیه السلام از خضر خواست تا با او همراه شود و از آگاهی او، یاد بگیرد، خضر علیه السلام فرمود: «قَالَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا * وَكَيْفَ تَصْبِرُ عَلَىٰ مَا لَمْ تُحِطْ بِهِ خُبْرًا»؛ (2) «تو نمی توانی در همراهی من صبر کنی و چگونه در برابر چیزی که نمی دانی، تحمل می کنی». موسی علیه السلام فرمود: «قَالَ سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ صَابِرًا وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا»؛ (3) «به امید خداوند متعال، مرا از صابران می بینی و از امر تو نافرمانی نمی کنم». خضر گفت: «قَالَ فَإِنِ ابْتَعْتَنِي فَلَا تَسْـَٔلْنِي عَن شَيْءٍ حَتَّىٰ أُحَدِّثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا»؛ (4) «پس اگر از من پیروی کردی، از من چیزی نپرس تا وقتی که خودم از آن حرف بزنم». منظور خضر علیه السلام این بود که اگر من کاری انجام دادم و تو، علت آن را نفهمیدی، چیزی نپرس تا وقتی که خودم از آن آگاهی پیدا کنم. سه نفری به راه افتادند تا به ساحل دریا رسیدند و کشتی پر از مسافری را در حال عبور دیدند، مسافران کشتی با دیدن این سه نفر، گفتند: «این سه نفر، افراد نیکوکاری به نظر می رسند، آنها را سوار کنید». وقتی کشتی به همراه آنها به حرکت درآمد، خضر بلند شد و به کنار کشتی رفت و آن را شکست و بعد با گل و کاه، آن را تعمیر کرد، موسی علیه السلام خیلی عصبانی شد و به خضر گفت: «فَأَنْطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا رَكِبَا فِي السَّفِينَةِ خَرَقَهَا قَالَ أَخَرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ أَهْلَهَا لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا إِمْرًا (71)»؛ (5) «آیا این کشتی را شکستی تا مسافران آن، غرق شوند؟! به راستی

ص: 511

1- . سوره انعام، آیه 110.

2- . سوره كهف، آیات 68 - 67.

3- . سوره كهف، آیه 69.

4- . سوره كهف، آیه 70.

5- . سوره كهف، آیه 71.

کار زشتی انجام دادی». خضر فرمود: «قَالَ أَلَمْ أَقُلْ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا»؛ (1) «مگر نگفتم که تو در کنار من، طاقت نمی آوری». موسی گفت: «قَالَ لَا تُؤَاخِذْنِي بِمَا نَسِيتُ وَلَا تُرْهِقْنِي مِنْ أَمْرِي عُسْرًا»؛ (2) «مرا به وسیله فراموش کردن این سخن، مجازات مکن و بر من تکلیف دشوار حمل نکن». سپس هر سه از کشتی خارج شدند، بعد از آن خضر علیه السلام به پسری که در حال بازی بود، نگاه کرد که آن پسری بسیار زیبا بود و صورت او مانند ماه می درخشید و در دو گوش او گوشواره ای از مروارید غلطان بود، خضر اندکی فکر کرد، سپس آن پسر را گرفت و کشت، موسی علیه السلام از شدت خشم به خضر حمله کرد و او را به زمین انداخت و به او گفت:

«فَانطَلَقَا حَتَّى إِذَا لَقِيَا غُلَامًا فَقَتَلَهُ قَالَ أَقْتَلْتَنِي بَعْضُ زَكِيَّةٍ بِغَيْرِ نَفْسٍ لَقَدْ جِئْتَ شَيْءٌ نُكْرًا»؛ (3) «آیا انسانی را بدون گناه کشتی، به درستی که مرتکب کار زشتی شدی». خضر فرمود: «قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا»؛ (4) «مگر به تو نگفتم تو در کنار من، تحمل نمی کنی». موسی علیه السلام به حالت عذرخواهی گفت: «قَالَ إِنْ سَأَلْتَكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصَاحِبْنِي قَدْ بَلَغْتَ مِنْ لَدُنِّي عُذْرًا»؛ (5) «اگر از این به بعد از چیزی پرسیدم، دیگر با من حرف نزن و عذر تو، موجه است». باز به راه افتادند تا شب هنگام به روستای ناصریه که مسیحی نشین بود، رسیدند، اما هیچ کس، آنها را به خانه خود دعوت نکرد و از آنها پذیرایی نکرد، در شهر به راه افتادند تا به دیواری رسیدند که در حال ریختن بود، خضر علیه السلام دست خود را به دیوار گذاشت و فرمود: «به خواست خداوند متعال پابرجا باش». پس دیوار درست شد؛ موسی علیه السلام گفت: «خوب بود قبل از درست کردن دیوار از آنها درخواست پول یا غذا می کردی». در اینجا خضر علیه السلام فرمود: «قَالَ هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ سَأُنَبِّئُكَ بِتَأْوِيلِ مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا * أَمَا

ص: 512

- 1- . سوره كهف، آيه 72.
- 2- . سوره كهف، آيه 73.
- 3- . سوره كهف، آيه 74.
- 4- . سوره كهف، آيه 75.
- 5- . سوره كهف، آيه 76.

گفته شده، موسی علیه السلام پس از کشتن قبطیان و ورود به مصر، سخنرانی طولانی و عجیبی کرد که مردم تعجب کردند و به او گفتند: «آیا کسی را آگاهتر از خود می شناسی؟» او گفت: «نه!» آن وقت خداوند متعال به او وحی کرد که خضر از تو آگاهتر است و باید برای یاد گرفتن علم نزد او بروی. تولد و زندگی خضر در زمان افریدون بوده و در جلوی لشکر ذوالقرنین حرکت می کرد و به وسیله دست یافتن به آب زندگی، تا زمان موسی علیه السلام نیز زنده بود و حالا هم زنده است.

گفته شده که موسی علیه السلام از خداوند پرسید: «کدام یک از بندگان تو، آگاهتر است؟» خطاب رسید: «همان کسی که شایسته است مردم از او علم یاد بگیرند تا هدایت شوند». موسی علیه السلام گفت: «پروردگارا! اگر بین بندگان کسی از من آگاهتر است، مرا به سمت او هدایت کن». خداوند متعال فرمود: «خضر از تو، داناتر است». موسی علیه السلام گفت: «او را کجا پیدا کنم؟» فرمود: «در کنار ساحل روی صخره ای». موسی علیه السلام گفت: «چگونه او را بشناسم؟» خطاب رسید: «در توشه راه خود، ماهی ای بردار، هر وقت آن را گم کردی، او را پیدا می کنی». موسی علیه السلام به راه افتاد و به یوشع گفت: «وقتی ماهی را گم کردی به من خبر بده». آن دو حرکت کردند و وقتی به مجمع البحرین رسیدند، ماهی زنده شد و در دریا حرکت کرد، اما یوشع فراموش کرد به موسی علیه السلام بگوید و موسی علیه السلام مهم فراموش کرد که از او بخواهد و وقتی از آنجا عبور کردند؛ موسی علیه السلام گرسنه شد و آن را خواست. گفته شده که موسی علیه السلام زمانی که ماهی زنده شد، خوابیده بود و این زنده شدن ماهی، معجزه ای از طرف موسی یا خضر علیهما السلام بوده و بعضی گفته اند: «یوشع از چشمه آب زندگی، وضو گرفت و آب آن را به ماهی پاشید و ماهی زنده شد و در دریا حرکت کرد».

باید دانست که برتر بودن خضر از موسی علیه السلام و یاد گرفتن موسی علیه السلام از او، منافاتی با نبوت موسی علیه السلام صاحب شریعت بودن او ندارد، تا لحظه ای که آن آگاهی، شرطی

از اصول دین و ابواب آن نباشد، چون رسول خداوند باید از جهت آگاهی داشتن اصول و فروع دین، آگاهتر از کسانی باشد که بر آنها برگزیده شده و برتر بودن او در همه علوم و به صورت مطلق، شرط نیست، این جوابی است که در تفسیرها، در این مورد آمده است. اما بهتر این است که در جواب گفته شود: «تِلْكَ الرُّسُلُ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ»؛⁽¹⁾ «پیامبران از نظر فضیلت و برتری با یکدیگر برابر نبوده اند». خضر علیه السلام نیز خود از پیامبران بوده و دیدار دو پیامبر و استفاده از علوم و کمالات یکدیگر، هیچ منعی ندارد، چون آشکار است که همه پیامبران از نظر علم و برتری با یکدیگر مساوی نبوده اند، چون علم و بزرگی، هیچ حدّ و مرزی ندارد، مگر انسان کامل و حقیقت محمدیه صلی الله علیه و آله.

در کتاب علل الشرایع از امام صادق علیه السلام روایت شده که ایشان فرمود: «خضر علیه السلام پیامبری دانا بود که خداوند متعال، او را بر قومش نازل کرد و آنها را به توحید و پیامبران الهی و کتاب های آسمانی فرا می خواند. و معجزه خضر این بود که او بر هر چوب خشک یا زمین شوره زاری که می نشست، زود سبز می شد و علّت نام گذاری او به «خضر»، (یعنی سبز) همین است و نام اصلی او تالیا پسر ملکان، پسر عابر، پسر ارفخشذ، پسر سام، پسر نوح علیه السلام بود.

در ادامه حدیث می فرماید: «آن گنجی که خضر علیه السلام می خواست برای آن دو یتیم باقی بماند طلا و نقره نبود، بلکه لوحی بود که روی آن نوشته شده بود: «تعجب آور است از کسی که آخرش مرگ است و شادمانی می کند و کسی که به قدرت خداوند متعال اعتقاد دارد، و غمگین می شود و کسی که می داند روز جزایی هست و ظلم می کند و کسی که امور دنیا و از بین رفتنی بودن آن را برای اهل آن می بیند و باز هم بر آن اعتماد می کند». میان آن دو پسر و آن جد صالحشان، هفتاد پشت فاصله بود، اما

ص: 515

خداوند متعال به سبب درست کار بودن پدرشان این پند و اندرز را برای راهنمایی آن دو حفظ کرد.

شیخ صدوق بعد از اتمام حدیث می گوید: موسی علیه السلام از خضر علیه السلام علومی را یاد گرفت که اگر تمام عمر خود را با مقایسه و استنباط فقط برای فهمیدن آن صرف می کرد، به تنهایی و بدون راهنمایی خضر نمی توانست آنها را درک کند و حالا که مقایسه و استنباط و استخراج برای پیامبران جایز نیست، مسلماً بر امت های آنها نیز درست نمی باشد».

در مورد این حدیث می گوئیم: «اینکه امام فرمود: (گنج آنها، طلا و نقره نبود) هدف آن حضرت این است که آگاهی و رسیدن آن به اهلش، مثل گنج، با ارزش است اگر هم طلا و نقره ای بوده در کنار آن، سخن علمی نیز بوده است».

علل الشرایع می نویسد: «ابا جعفر محمد بن عبدالله بن طیفور دامغانی که در فرغانه، سخنران بود، می گفت: «در سوراخ کردن کشتی توسط خضر و کشتن آن پسر و برپا کردن آن دیوار برای موسی علیه السلام، نشانه هایی وجود داشت که خداوند تعالی می خواست موسی علیه السلام را متوجه اشتباه گذشته خود نسبت به او بکند، مثلاً سوراخ کردن کشتی و حفظ آن از غرق شدن و گرفتن آن توسط ملک غاصب، کنایه از حفظ موسی علیه السلام در صندوقی بود که مادرش، او را در آن گذاشت و روی رود نیل رها کرد و کشتن پسر، کنایه از کشته شدن آن مرد قبطی توسط موسی علیه السلام بود که این کار نزد کسی که موسی علیه السلام را پیامبر معصوم نداند گناهی بزرگ و لغزشی بدون بخشش است، اما کشته شدن او، داستانی داشته و خداوند متعال با دفع مکر فرعونیان از موسی علیه السلام و نجات او، بر او منت گذاشته است. اما برپا کردن دیوار بدون پاداش، کنایه از برتری خداوند متعال برای ازدواج دختر شعیب به موسی علیه السلام بود هنگامی که برای آنها آب کشیدن از چاه و - با آنکه گرسنه بود - انتظار پاداشی نداشت و خداوند متعال با یادآوری این نعمت ها، خواست او را شاکر و شادمان کند».

اما اینکه خضر علیه السلام فرمود: «هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ» (1) موسی علیه السلام به خضر گفت: «قَالَ إِنَّ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصَاحِبْنِي قَدْ بَلَغْتَ مِنْ لَدُنِّي عُذْرًا»؛ (2) «اگر از این به بعد از تو چیزی سؤال کردم، دیگر با من صحبت نکن. و در واقع خود موسی علیه السلام حکم دوستی را امضا کرده بود». در ادامه می گوید: موسی علیه السلام هفتاد مرد از قوم خود را انتخاب کرد تا آنها را به دیدار پروردگار ببرد، اما آنها با شنیدن سخن خداوند متعال قانع نشدند و از حد خود تجاوز کردند و گفتند: «لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّى نَرَى اللَّهَ جَهْرَةً فَأَخَذَتْكُمُ الصَّاعِقَةُ وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ»؛ (3) «ما به تو ایمان نمی آوریم، تا وقتی که به صورت آشکار، خداوند متعال را ببینیم. پس بلایی نازل شد و آنها به وسیله این تجاوز و ستم مردند». درحالی که اگر خداوند متعال آنها را انتخاب کرده بود، آنها را از تجاوز و ستم در امان می داشت، ولی موسی علیه السلام آنها را انتخاب کرد، حال که موسی علیه السلام پیامبر خداوند متعال با همه برتری و مقام بلندش، صلاحیت انتخاب افراد نیکو را نداشت، چگونه مردم، صلاحیت دارند که امام را با رأی خود انتخاب کنند و احکام شرعی را با عقل ناقص و رأی گوناگون و مقصود و خواسته های مختلف خود مقایسه و جستجو کنند؟!

در همان کتاب از عبایه اسدی نقل می کند: «عبدالله بن عباس در کنار چاه زمزم برای مردم صحبت می کرد، وقتی که از صحبت فارغ شد، مردی نزد او آمد و به او سلام کرد و گفت: «ای عبدالله! من مردی از اهل شام هستم که آمده ام مسئله ای را بپرسم؛ آیا کسانی که با علی بن ابی طالب علیه السلام جنگ کردند از اهل توحید نبودند و نماز و حج و روزه و زکات به جا نیاورده بودند؟» عبدالله گفت: «مادرت به عزایت بنشیند، از چیزی بپرس که به تو مربوط باشد و چیزی را که فایده ای برایت ندارد، رها کن». آن

ص: 517

- 1- . سوره کهف، آیه 78.
- 2- . سوره کهف، آیه 76.
- 3- . سوره بقره، آیه 55.

مرد گفت: «من نیامده ام که مسئله های حج و عمره را از تو پرسیم، آمده ام کار علی بن ابی طالب علیه السلام را برایم باز گو کنی». عبدالله گفت: «وای بر تو، آگاهی انسان ها، تحمّل و ظرفیت درک کارهای او را ندارد، مثل علی بن ابی طالب علیه السلام مثل موسی علیه السلام او آن

دانشمند، خضر است». وقتی که خداوند تبارک و تعالی در کتاب خود فرمود: «يَا مُوسَىٰ إِنِّي اصْطَفَيْتُكَ عَلَى النَّاسِ بِرِسَالَاتِي وَبِكَلَامِي فَخُذْ مَا آتَيْتُكَ وَكُنْ مِنَ الشَّاكِرِينَ»؛ (1) «ای موسی! من، تو را بر مردم انتخاب کردم و تو را به رسالت و هم کلامی خود اختصاص دادم، پس چیزی که به تو داده ام، بگیر و از سپاسگزاران باش و برای او در سخن از همه چیز، پندها و بیان آن را نوشتیم». در آن وقت موسی علیه السلام دید که همه چیزها برای او گفته و ثابت شده، همان طور که شما فکر می کنید دانشمندان شما به همه چیز آگاهی دارند و همه چیز را اثبات کرده اند، اما خداوند متعال، او را آگاه کرد که مردی در مجمع البحرین از او، داناتر است، پس به راه افتاد و در ساحل دریا با آن فرد دانا دیدار کرد تا از علم او استفاده کند و اصلاً به او حسادت نکرد، اما شما برتری و دانش علی بن ابی طالب علیه السلام را دیدید، اما آن را قبول نکردید، بر عکس موسی علیه السلام که از آن عالم خواست که همراه او باشد و از آگاهی او، رشد و هدایت پیدا کند، اما آن عالم می دانست که موسی علیه السلام ظرفیت تحمّل کارهای او را ندارد به او گفت: «وَكَيْفَ تَصْبِرُ عَلَىٰ مَا لَمْ تُحِطْ بِهِ خُبْرًا»، (2) «تو تحمّل هم صحبتی من را نداری، چون آگاهی به حکمت و مصلحت آن نداری». ولی موسی علیه السلام به او گفت: «قَالَ سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ صَابِرًا وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا»؛ (3) «ان شاء الله مرا از خوبان می بینی و من از امر تو نافرمانی نمی کنم». با این همه، آن عالم، مطمئن بود که موسی علیه السلام متحمّل و ظرفیت درک کارهایش را ندارد و به او گفت: «اگر می خواهی با من همراه شوی نباید از من

ص: 518

1- . سوره اعراف، آیه 144.

2- . سوره کهف، آیه 68.

3- . سوره کهف، آیه 69.

چیزی بپرسی تا وقتی که خودم درباره آن صحبت کنم». سپس آنها به راه افتادند و آن عالم، کشتی را به دستور خداوند متعال، سوراخ کرد، اما موسی علیه السلام که مصلحت آن را نمی دانست، ابراز نارضایتی کرد، همان گونه که علی بن ابی طالب علیه السلام هیچ کسی را نمی کشت جز آن که رضای خداوند متعال در قتل او بود، اما نادانان امت به کار او اعتراض می کردند و از کارهایش دوری می کردند».

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «موسی بن عمران علیه السلام موقتی که خواست از خضر جدا شود، به او گفت: «به من سفارشی بکن». از جمله سفارشات خضر این بود که فرمود: «از لجاجت دوری کن و بدون علت، حرکت نکن و بدون اینکه دچار تعجب شوی نخند و همیشه با یادآوری خطاهای خود، خطای مردم را فراموش کن».

از امام باقر علیه السلام روایت شده که فرمود: «گنج آن دو پسر یتیم، طلا و نقره نبود، بلکه لوحی بود که در آن تمام کلمات چهارگانه نوشته شده بود: «همانا من، خدای عزوجل هستم که هیچ خدایی، جز من نیست و محمد صلی الله علیه و آله فرستاده من است، تعجب می کنم از کسی که می داند می میرد، چگونه در قلب خود، شاد است و تعجب می کنم از کسی که حساب قیامت را می داند، چگونه می خندد و دندانانش نمایان می شود و تعجب می کنم از کسی که قضا و قدر خداوند متعال را می داند، چگونه از خداوند متعال در روزی دادن به خود عجله می کند و تعجب می کنم از کسی که دنیا و راه اول را می بیند، چگونه راه دوم و آخرت را انکار می کند».

در کتاب کافی از امام صادق علیه السلام روایت شده: «وقتی که آن عالم، دیوار را درست کرد، خدای متعال به موسی علیه السلام موحی کرد: «من پسران را به وسیله کار پدرانشان پاداش می دهم، اگر خوب انجام داده باشند، پاداش خیر و اگر مرتکب بدی شده باشند، جزای بد و شر، زنا نکنید که زنان شما مورد زنا قرار می گیرند و هر کس در بستر زنی با او همخواب شود، مطمئنا همسرش در بستر او، هم آغوش دیگری می شود، همان گونه که عمل کنید، پاداش داده می شوید».

در تفسیر علی بن ابراهیم از امام صادق علیه السلام روایت می‌کند: وقتی که خداوند متعال، حضرت محمد صلی الله علیه و آله را به معراج برد در راه آسمان، آن حضرت بوی خوشی احساس کرد و از جبرئیل علیه السلام درباره آن پرسید، جبرئیل علیه السلام گفت: «این بوی خوش از خانه قومی است که تا هنگام مرگ، دست از عبادت خداوند متعال برنداشتند». و به آن حضرت گفت: «خضر از شهزادگان بود که به خداوند متعال، ایمان آورد و در خانه پدرش در تنهایی به عبادت خداوند متعال مشغول بود، پدرش غیر از او، فرزندی نداشت، اما تصمیم گرفت او را داماد کند تا شاید او، صاحب فرزند شود و حکومت را به نوه خود بدهد، اما دختر زیبایی را به ازدواج خضر درآورد و آن دختر نزد خضر رفت، اما خضر به او توجهی نکرد، روز دوم، خضر به آن دختر گفت: «اگر من از تو چیزی بخواهم از امر من اطاعت می‌کنی؟» او گفت: «البته». خضر گفت: «اگر پدرم از تو پرسید که من با تو، هم بستری کرده‌ام، بگو: بله». دختر قبول کرد و در پاسخ پادشاه.

هم بستری را تأیید کرد، اما وقتی زنان قابله، او را معاینه کردند به پادشاه گفتند: «او هم چنان باکره است». مردم گفتند: «پادشاه! یک غافل و بکر را با غافل و بکری تزویج کرده‌ای». این بار زن بیوه‌ای را به عقد او درآوردند، وقتی زن نزد او رفت، خضر باز هم به او بی توجهی کرد و از او خواست این مطلب را پنهان نگه دارد، اما آن زن در جواب پادشاه گفت: «پادشاه! پسر تو، مثل زنان است، چگونه می‌خواهی که از زنی، بچه دار شود». این بار پادشاه بسیار خشمگین شد و دستور داد خضر را در اتاق زندانی کنند و در راه او ببندند، اما پس از سه روز، نتوانست تحمل کند و دستور داد در اتاق را باز کنند ولی، وقتی در را باز کردند، خضر را در آنجا ندیدند، از آن به بعد خداوند متعال به او قدرتی داد که به هر جا می‌خواهد، برود، پس از آن، او به سپاه ذوالقرنین پیوست و از آب حیات خورد، برای همین تا صیحه قیامت، زنده و پابرجا خواهد بود، بعد از آن، دو مرد از سرزمین پدرش برای تجارت به دریا رفتند

و در جزیره ای پیاده شدند و در آنجا، خضر را در حال نماز خواندن دیدند، پس از نماز، آنها را صدا زد و درباره آنان سؤال کرد و از آنها خواست دیدار او را پنهان نگه دارند و پدرش را باخبر نکنند، آن دو قبول کردند، اما یکی از آنها نیت کرد که مطلب را به پدر خضر برساند، خضر علیه السلام به ابری دستور داد تا آن دو نفر را به منزلشان برساند، ابر، آنها را به شهرشان رساند و فردا صبح یکی از آن دو نزد پادشاه رفت و داستان دیدن خضر را گفت: پادشاه از او شاهد خواست، او، دوست تاجر خود را معرفی کرد، اما دوست او، داستان را انکار کرد و گفت اصلاً او را نمی شناسد و این ماجرا را ندیده است». تاجر اول گفت: «پادشاه! این مرد را زندانی کن و سپاهی را همراه من به فلان جزیره بفرست تا پسر را نزد تو بیاورم». پادشاه، تاجر دومی را زندانی کرد و تاجر اول را همراه گروهی به آن جزیره فرستاد، اما اثری از خضر پیدا نکردند و پادشاه، هم تاجر دومی را آزاد کرد، پس از آن، قوم خضر دچار گناه شدند و خداوند متعال، شهر آنها را خراب کرد و آنها را کشت و فقط آن دختر باکره که کار خضر را پنهان کرده بود، و آن تاجر که داستان خضر را مخفی کرده بود، زنده ماندند و صبح روز بعد به یکدیگر برخوردند و از داستان خود، همدیگر را باخبر کردند و با خود گفتند: «علت نجات ما، مخفی کردن کار خضر بود، پس ما به خدای خضر ایمان می آوریم». هر دو به درستی ایمان آوردند و با یکدیگر ازدواج کردند و به شهر دیگری رفتند. زن برای آرایشگری به خانه پادشاه می رفت و دختر او را آرایش می کرد، روزی هنگام آرایشگری، شانه اش به زمین افتاد و آن وقت بر زبان خود، «لا حول و لا قوه الا بالله» را خواند، دختر پادشاه که این کلام را شنیده بود به او گفت: «معنای این حرف چیست؟» زن آرایشگر به او گفت: «من، خدایی دارم که همه کارهای عالم به توانایی و قدرت او انجام می پذیرد». دختر پادشاه نزد پدرش رفت و آنچه از زن آرایشگر شنیده بود، برای پدرش گفت، پادشاه، زن آرایشگر را صدا زد و از او سؤال هایی پرسید؛ او ایمان

خود را نگفت، پادشاه گفت: «چه کسی تو را به این دین راهنمایی کرد». او گفت: «همسر و فرزندم». پادشاه، آنها را صدا کرد و از آن خواست دست از دین توحید بردارند، اما آنها این کار را نکردند. پادشاه هم دستور داد، زن و شوهر و فرزندان آنها را در آب جوش بیندازند و بعد، خانه را بر سرشان خراب کنند آن وقت جبرئیل به رسول خدا صلی الله علیه و آله گفت: «این بوی خوشی که به مشام تو می رسد از آن خانه و اهل بیت آن است».

امالی از عبدالله بن سلیمان نقل می کند: «در بعضی از کتاب های خداوند متعال خواندم که ذوالقرنین، بنده درست کاری بود که خداوند متعال، او را بر بندگان خود رهبر قرار داده بود، اگر چه او، پیامبر نبود، اما خداوند متعال زمین را تحت سلطه او قرار داد و از همه چیز به او داد، روزی به ذوالقرنین گفتند: «در روی زمین چشمه ای هست که هر کس از آب آن بخورد تا صیحه قیامت زنده خواهد ماند». ذوالقرنین به دنبال آن چشمه با سپاه خود حرکت کرد تا اینکه به محلی رسید که در آن، سیصد و شصت چشمه قرار داشت و خضر علیه السلام در جلوی سپاه او بود و از نزدیکان او بود، ذوالقرنین به خضر، ماهی نمک سودی داد و به هر کدام از یاران خود هم یک ماهی نمک سود داد و به آنها گفت: «هر کس ماهی خود را در آب یک چشمه بشوید». آنها به دستور ذوالقرنین عمل کردند، خضر علیه السلام هم ماهی خود را در آب یکی از آن چشمه ها شست، ناگهان ماهی، زنده شد، خضر فهمید که به آب زندگی دست پیدا کرده، پس لباس های خود را درآورد و داخل آب شد و از آب آن چشمه خورد، سپس همه آن افراد با ماهی خود نزد ذوالقرنین برگشتند، فقط خضر بدون ماهی برگشت، ذوالقرنین علت آن را پرسید و خضر داستان را گفت، ذوالقرنین گفت: «آیا از آب چشمه خوردی؟» خضر پاسخ مثبت داد، ذوالقرنین گفت: «تو همان کسی هستی که خداوند متعال، تو را به این چشمه اختصاص داده و خلق کرده، پس مژده باد بر تو که در این دنیا، باقی خواهی ماند تا روزی که در صور دمیده شود».

در کتاب خصال از مظفر علوی از ابن عیاشی از پدرش از جعفر بن احمد از بن فضال از امام رضا علیه السلام روایت می کنند که فرمود: «خضر علیه السلام از آب زندگی نوشید و تا روز قیامت، زنده خواهد بود، او نزد ما می آید و به ما سلام می کند و ما، صدای او را می شنویم، ولی او را نمی بینیم و او در هر جا که یاد شود حضور پیدا می کند، پس هر کس از شما که او را یاد کرد به او سلام کند، او در هنگام حج در مکه حضور پیدا می کند و همه عبادات و مناسک را به جا می آورد و در عرفه حضور پیدا می کند و بر مؤمنان دعا می کند و به زودی خداوند متعال در هنگام ظهور قائم، ترس و تنهایی ما را به آرامش تبدیل می کند و او در کنار حضرت مهدی علیه السلام حضور پیدا می کند».

در این باره می گوئیم: «اینکه امام رضا علیه السلام فرمود: «خضر در هر جا که یاد شود، حضور پیدا می کند». دلیل حضور خضر در جاهای متعارفی است که او را در آنجا یاد می کنند، سپس آنچه در این ایام، میان مردم مختلف است که می گویند: «آسیابان ها پس از آرد کردن گندم، درب آسیاب را می بندند و به حضرت خضر درود و سلام می فرستند و صبح که برمی گردند، آثار دست مبارک خضر علیه السلام را بر روی آرد می بینند» خالی از علت نیست، بلکه این سخن امام رضا علیه السلام منظر آنها را تأیید می کند».

از امام رضا علیه السلام روایت شده که فرمود: «وقتی که رسول خدا صلی الله علیه و آله رحلت کرد، خضر علیه السلام آمد و بر در خانه پیامبر صلی الله علیه و آله ایستاد، در حالی که پیامبر صلی الله علیه و آله، علی، فاطمه، حسن و حسین علیهم السلام داخل خانه بودند، فرمود: «سلام بر شما اهل بیت، هر نفسی به یاد آورنده مرگ است و به راستی شما در روز قیامت، بر اساس کارهایتان پاداش داده می شوید. فقط خداوند متعال است که از مردن به دور است و خداوند متعال پس از رحلت پیامبر صلی الله علیه و آله، برای او جانشین قرار داده است، تا او به ستمگران، نبودن پیامبر را بگوید، پس بر خداوند متعال توکل کنید و برای خود و من، از خداوند متعال، طلب آمرزش کنید». آن وقت امیر مؤمنان علیه السلام فرمود: «این شخص، برادرم خضر علیه السلام بود که برای تسلیت و آرامش دادن شما در وفات پیامبر صلی الله علیه و آله به اینجا آمده بود».

کافی با استتناد به سیف تمار می گوید: «ما و شیعیان همراه امام صادق علیه السلام در حجر اسماعیل علیه السلام بودیم، فرمودند: «جاسوسی مراقب ماست؟» ما به طرف چپ و راست نگاه کردیم و کسی را ندیدم، گفتیم: «نه» آن وقت فرمود: «به خدای کعبه و جایگاه سوگند، اگر من در حضور موسی علیه السلام و خضر علیه السلام بودم، آنها را آگاه می کردم که آگاهی من از آن دو بیشتر است و به علم هایی دسترسی دارم که آن دو نداشتند، چون آنها آگاهی به کارهای گذشته داشتند، ما به گذشته و حال و آینده تا روز قیامت آگاهی داریم و این آگاهی از رسول خدا صلی الله علیه و آله به ما به ارث رسیده است».

اکمال الدین می نویسد: «نام خضر، خضرویه، پسر قابیل، پسر آدم بوده است، بعضی نیز، نام او را خضرون و خلعبا گفته اند و علت نامگذاری او این است که بر هر زمینی که می نشست؛ زود سبز و خرم می شد و درست این است که نام او، الیاس بن ملک بن عامر بن ارفخشذ بن سام بن نوح علیه السلام بوده است».

امام صادق علیه السلام فرمود: «مسجد سهله، مکانی است که خضر علیه السلام در آنجا زندگی می کرد».

آن حضرت درباره سخن موسی علیه السلام که به یوشع فرمود: «آتِنَا غَدَاءَنَا لَقَدْ لَقِينَا مِنْ سَفَرِنَا هَذَا نَصَبًا»؛ (1) «غذای چاشت ما را بیاور که ما در این سفر، سختی زیاد کشیدیم». و اینکه فرمود: «رَبِّ اِنِّي لِمَا اَنْزَلْتَ اِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ»؛ (2) «خدای من! به خوبی و خیری که تو نازل کنی، محتاجم». فرمودند: «منظور موسی علیه السلام، خواستن غذا بود وقتی او به این دو مورد گرسنه بود». در اینجا می گوئیم: «مورد سوم گرسنگی او، در وقت ساختن دیوار بود که خطاب به خضر فرمود: «لَوْ شِئْتَ لَتَّخَذْتَ عَلَيْهِ اَجْرًا»؛ (3) «درست بود به جای تعمیر دیوار، جایی را تعمیر می کردی تا با پاداش آن، غذا تهیه می کردیم».

ص: 524

1- .سوره کهف، آیه 62.

2- .سوره قصص، آیه 24.

3- .سوره کهف، آیه 77.

تفسیر عیاشی از امام باقر و امام صادق علیهما السلام روایت می کند که از آنها پرسیده شد، جایگاه و مقام شما در بین گذشتگان شبیه کیست؟ فرمودند: «مانند خضر و ذوالقرنین که درست کار و دانشمند بودند، اما پیامبر نبودند».

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «بر کتف آن پسری که خضر، او را کشته بود، نوشتند: «کافر، به راستی که خداوند متعال به خاطر شکرگزاری از مؤمن تا هزار سال، مراقب اولاد اوست، همانا آن دو یتیمی که خضر علیه السلام، گنج آنها را حفظ کرد، میان آنها و جد صالحشان، هفتصد سال فاصله بود».

ریاض الجنان با استناد به عبدالملک بن سلیمان می نویسد: «در نوشته ای که از یکی از حواریون مسیح علیه السلام باقی مانده بود، دیدم که به خط سریانی از تورات گفته شده بود که وقتی موسی علیه السلام از نزد خضر علیه السلام به طرف قوم خود برگشت برادرش، هارون علیه السلام از او در مورد عجایبی که در دریا دیده بود، سؤال کرد، موسی علیه السلام گفت: «وقتی من و خضر در کنار دریا بودیم، ناگهان پرنده ای کنار دست ما افتاد که در منقار خود قطره ای داشت و آن قطره را به طرف مشرق پرتاب کرد، بعد قطره دیگری گرفت و آن را به طرف مغرب انداخت و بعد قطره سومی را گرفت و آن را به طرف آسمان پرتاب کرد و قطره چهارمی را به طرف زمین انداخت و در آخر، قطره پنجمی را گرفت و آن را دوباره در دریا ریخت و ما از این کار پرنده تعجب کرده و در مانده شدیم». من درباره این مطلب از خضر پرسیدم، او پاسخی نداد، در آن هنگام شکارچی که در حال شکار بود، نگاهی به ما کرد و گفت: «می بینم که از دیدن این پرنده تعجب کردید؟» گفتیم: «همان گونه که تو می گویی». او گفت: «من، مرد شکارچی هستم و راز کار آن پرنده را می دانم و شما دو نفر پیامبر هستید، اما نمی دانید؟! ما گفتیم: «ما هیچ آگاهی نداریم به جز آن علمی که، خداوند متعال به ما بدهد». او گفت: «این پرنده دریایی، مسلم نام دارد، چون در فریاد و صدایی که می کند می گوید: مسلم. او با این کار خود که

آبی را در منقار خود گرفت و آن را به آسمان و زمین و مشرق و مغرب پاشید، اشاره کرد که بعد از شما پیامبری می آید که مردم او، شرق و غرب جهان را پر می کنند و از آسمان بالا می رود و در زمین نفوذ می کند، اما پرتاب آب به دریا به این معنا بود که آگاهی جهانیان در برابر علم آن پیامبر، مثل این قطره در مقابل دریاست و او، آگاهی خود را به ارث نزد جانشین و پسر عموی خود قرار می دهد». ما از شنیدن این مطلب بسیار تعجب کردیم و فهمیدیم که نباید به دانش خود مغرور باشیم، سپس آن صیاد از جلوی چشم ما غایب شد و ما فهمیدیم که خداوند متعال، او را فرستاده بود تا ما را از ادعای برتری کمال باز دارد».

منهج الدعوات روایت کرده که خضر و الیاس در هنگام حج، حضور پیدا می کنند و با این دعا به نزد خداوند متعال مناجات می کنند: «بِسْمِ اللَّهِ مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ مَا شَاءَ اللَّهُ كُلُّ نِعْمَةٍ فَمِنَ اللَّهِ مَا شَاءَ اللَّهُ الْخَيْرُ كُلُّهُ بِيَدِ اللَّهِ عَزَّوَجَلَّ وَلَا يَصْرِفُ السُّوءَ إِلَّا اللَّهُ».

ص: 526

فصل نهم: مناجات موسی علیه السلام و وقایع بین او و ابلیس

در تفسیر علی بن ابراهیم از ابن محبوب از ابن ابی یعفور نقل می کند که: از امام صادق علیه السلام شنیدم که فرمود: «هر کس، دانه گندمی در زمین بکارد و زمین خود را رها نکند و در آن کشتزار به جای گندم، جو بروید، پس بدانید یا در زمینی که نامرغوب است کشت، کرده و یا در حق کشاورزان و کارگران خود، ظلم کرده است».

چون خداوند متعال می فرماید: «فَبِظُلْمٍ مِّنَ الَّذِينَ هَادُوا حَرَّمْنَا عَلَيْهِمْ طَيِّبَاتٍ أُحِلَّتْ لَهُمْ وَبِصَدِّهِمْ عَنِ سَبِيلِ اللَّهِ كَثِيرًا»؛ (1) «خداوند متعال به وسیله ستم یهودان، خوردنی های پاکی مثل گوشت شتر و اجزای داخلی گاو و گوسفند را به آنها حرام کرد، چون آنها به ظلم، جلوی راه خدا را می گیرند».

در کتاب امالی با استناد به حضرت عبدالعظیم حسنی از امام حسن عسکری علیه السلام روایت شده که فرمود: «وقتی خداوند متعال با موسی بن عمران علیه السلام حرف زد؛ موسی علیه السلام گفت: «پروردگارا! من، پیامبر و فرستاده تو هستم و تو با من حرف زدی؛ پاداش کسی که به اینها شهادت دهد چیست؟» خطاب رسید: «ای موسی! ملائکه من، نزد او حاضر می شوند و او را به بهشت من، مژده می دهند». موسی گفت: «خدایا! پاداش کسی که در برابر تو به نماز بایستد، چیست؟» فرمود: «ای موسی! من به وجود

ص: 527

تو در برابر ملائکه خود افتخار می کنم، ملائکه ای که همیشه در رکوع و سجده و نماز هستند و هر کس که من به او دوستی کنم؛ هرگز او را عذاب نمی دهم». موسی گفت: «خدایا! پاداش کسی که در راه رضای تو، فقیری را غذا دهد، چیست؟» فرمود: «ای موسی! من به منادی دستور می دهم که در روز قیامت در برابر همه مردم ندا دهد که این شخص از آزاد شدگان آتش است». موسی علیه السلام گفت: «خدایا! پاداش کسی که با خویشاوندان خود دوستی کند، چیست؟» فرمود: «ای موسی! مرگ را از او دور می کنم و سکوت مرگ را برایش آسان می کنم و موکلان بهشت، او را صدا می کنند که از هر دری می خواهی به طرف بهشت برو». موسی علیه السلام گفت: «خدایا! پاداش کسی که مردم را آزار ندهد و خوبی خود را متوجه آنها کند، چیست؟» خطاب رسید: «ای موسی! آتش جهنم در قیامت به او ندا می دهد: «من، راهی به طرف تو ندارم». موسی علیه السلام گفت: «خدایا! پاداش کسی که با زبان و قلب خود، تو را صدا می کند چیست؟» فرمود: «ای موسی! روز قیامت با آسمان خود بر او سایه می اندازم و او را در پناه خود قرار می دهم». موسی علیه السلام گفت: «خدایا! پاداش کسی که حکمت تو را در آشکارا و نهان بخواند، چیست؟» فرمود: «ای موسی! او، مثل برق از پل صراط می گذرد». موسی علیه السلام گفت: «خدایا! پاداش کسی که بر آزار مردم صبر کند و سختی آنها را در راه تو تحمل کند، چیست؟» فرمود: «او را در سختی قیامت کمک می کنم». موسی علیه السلام گفت: «خدایا! پاداش کسی که از ترس تو بگرید چیست؟» فرمود: «ای موسی! من، روی او را از آتش جهنم در امان می دارم و او را در روز وحشت، محافظت می کنم». موسی علیه السلام گفت: «خدایا! پاداش کسی که از روی شرم، خیانت نکند، چیست؟» فرمود: «ای موسی! در روز قیامت به او فرصت می دهم». موسی علیه السلام گفت: «پاداش کسی که یاران تو را دوست داشته باشد، چیست؟» فرمود: «ای موسی!

آتش خود را بر او حرام می کنم». موسی علیه السلام گفت: «سزای کسی که مؤمنی را عمدا بکشد، چیست؟» فرمود: «هرگز بدی های او را نمی پوشانم و به او نگاه نمی کنم». موسی علیه السلام گفت: «پاداش کسی که فرد کافری را به طرف اسلام دعوت کند، چیست؟» فرمود: «در روز قیامت به او برای هر کس بخواهد، اجازه شفاعت می دهم». موسی علیه السلام گفت: «پاداش کسی که نماز را در وقت خود بخواند، چیست؟» فرمود: «خواسته و دعایش را قبول می کنم و بهشت خود را بر او مبارک می کنم». موسی علیه السلام گفت: «خدایا! پاداش کسی که به خاطر ترس از تو، وضو را کامل و تمام انجام دهد، چیست؟» فرمود: «در روز قیامت، او را به شکلی برمی گزینم که نوری میان دو چشمش نمایان شود». موسی علیه السلام گفت: «خدایا! پاداش کسی که از ترس تو ماه رمضان را روزه بگیرد چیست؟» فرمود: «ای موسی! او را در روز قیامت در مقامی محشور می کنم که هیچ ترسی در آنجا نخواهد بود». موسی علیه السلام گفت: «خدایا! پاداش کسی که ماه رمضان را به خاطر مردم روزه بگیرد چیست؟» فرمود: «موسی! پاداش او، مثل کسی است که روزه نگرفته باشد».

در کتاب امالی از محمد بن سنان از مفضل نقل می کند که از مولای خود، امام صادق علیه السلام شنیدم که فرمود: «خداوند عزوجلّ به موسی بن عمران علیه السلام خطاب کرد: «ای پسر عمران؛ دروغ می گوید کسی که فکر می کند مرا دوست دارد، ولی وقتی شب می رسد از من دوری می کند و می خوابد، آیا این طور نیست که هر عاشقی دوست دارد با معشوق خود خلوت کند؟ ای پسر عمران! بدان که من، دوست داران و عاشقان خود را می شناسم، وقتی شب، آنها را فرا می گیرد، قلب ها و چشم هایشان به نگرانی می افتد و عذاب من در برابر چشمانشان نمایان می شود، با زبان راست، مرا می بینند و با من حرف می زنند، آن چنان با که مرا حاضر می بینند. ای پسر عمران! از قلب خود،

راستی و از بدن خود، تندرستی و از دو چشم خود، سیل اشک را در تاریکی های شب به من بده و آنها را به عنوان گرو در نزد من قرار بده، هر لحظه مرا نزدیک و پذیرفته خواهی دید».

الکافی از امام صادق علیه السلام روایت می کند: «بنی اسرائیل نزد موسی علیه السلام آمدند و از او خواستند که از خدای عزوجل بخواهد، آسمان به خواست آنها، ببارد، موسی علیه السلام از خداوند متعال درخواست باران کرد و خدای عزوجل فرمود: «باید کشاورزی کنند تا من به خواسته آنها عمل کنم». موسی علیه السلام به آنها خبر داد. آنها هم کشاورزی کردند، سپس آسمان به خواسته آنها بارید و به درخواست آنها متوقف شد و در اثر آن، باغ های آنها، مثل کوه، قد کشید، آن وقت درو کردند، اما هیچ چیز پیدا نکردند، پس با گریه و شکایت نزد موسی علیه السلام آمدند و گفتند: «ما از تو خواستیم آسمان به خاطر ما ببارد، اما چیزی جز ضرر، نصیب ما نشد». موسی علیه السلام به خداوند متعال گفت: «خدایا! بنی اسرائیل می گویند، باریدن باران به خاطر ما فقط باعث ضرر ما شد». خطاب رسید: «ای موسی! من، تقدیر کننده مقدرات هستم و بنی اسرائیل از آنجا که به تقدیر من، راضی نشدند و خواستند خودشان، تقدیر کارها را به دست بگیرند، من هم خواسته آنها را قبول کردم و نتیجه اش همان شد که دیدند».

در عیون الاخبار با استناد به امام رضا علیه السلام روایت شده: «وقتی که خداوند عزوجل، موسی علیه السلام را انتخاب کرد و مبعوث فرمود و دریا را برای او باز کرد و برای او، تورات را فرستاد، موسی علیه السلام مقام خود را در مقابل خداوند، بزرگ دید و گفت: «پروردگارا! مرا آن قدر گرامی داشتی که هیچ کسی را قبل از من تا این درجه بزرگ نکردی!» وحی رسید: «ای موسی! آیا می دانی که مقام محمد صلی الله علیه و آله در نزد من از مقام ملائکه و همه مخلوقاتم بالاتر و گرامی تر است»، موسی علیه السلام گفت: «پروردگارا! اگر محمد صلی الله علیه و آله نزد تو از همه آفریدگان، محبوب تر است؛ آیا در میان اهل بیت و خانواده پیامبران، گرامی تر

از خانواده من وجود دارد؟!» خطاب رسید: «ای موسی! بدان که خوبی و برتری خاندان محمد بر مقام پیامبران، مانند برتری و خوبی او نسبت به مقام پیامبران است». موسی علیه السلام گفت: «پروردگارا! حال که خاندان محمد، برتر از همه پیامبران هستند آیا در میان امت های پیامبران، امتی نزد تو بهتر از امت من هست که تو، ابر را سایبان آنها کردی و دریا را برای آنها باز کردی، مرغ بریان و ترنجبین از آسمان برای آنها نازل کردی؟» خداوند عزوجل فرمود: «ای موسی! آیا نمی دانی که خوبی و برتری امت محمد صلی الله علیه و آله و امت های دیگر، مثل برتری محمد صلی الله علیه و آله بر تمام مخلوقات من است؟» موسی علیه السلام گفت: «پروردگارا! ای کاش من آنها را می دیدم». وحی رسید: «ای موسی! تو نمی توانی آنها را ببینی، چون حالا دوران ظهور آنها نیست، اما به زودی، آنها را در بهشت نیکو و زیبای من می بینی که با حضور محمد صلی الله علیه و آله غرق در نعمت های بهشتی هستند، دوست داری که من، سخن آنها را به گوش تو برسانم؟» عرض کرد: «بله، ای خداوند متعال». آن وقت خدای عزوجل فرمود: «در برابر من بلند شو، مثل بنده خواری که در برابر پادشاه بزرگی، بلند می شود». موسی علیه السلام این کار را کرد، آن وقت ندا رسید: «ای امت محمد!» پس همه امت اسلام از صلب پدران و رحم مادرانشان پاسخ دادند: «لبيك اللهم لبيك، لا شريك لك لبيك، ان الحمد و النعمة لك و الملك، لا شريك لك». سپس خداوند این جواب آنان را شعار حج قرار داد.

آنگاه خداوند عزوجل گفت: «ای امت محمد! حکم من درباره شما این است که مهربانی ام بر خشمم سبقت گرفته و عفو من بر عذابم پیشی گرفته، قبل از اینکه مرا صدا کنید، شما را می پذیرم و قبل از اینکه از من چیزی بخواهید به شما می دهم، هرکس از شما که با شهادت «لا اله الا الله و حده لا شريك له و ان محمدا عبده و رسوله، صادق في اقواله، محق في افعاله و ان علي بن ابي طالب اخاه و وصيه من بعده و ملتزم طاعته كما يلتزم طاعه محمد و ان اولياءه المصطفين المطهرين الطيبين بعجائب آيات الله

و دلایل حجج الله من بعدهما اولیانه» به دیدار من بیاید، من، او را وارد بهشت خود می کنم، اگر چه گناهان او، مانند کف روی دریا باشد». در ادامه، امام علیه السلام فرمود: «وقتی خداوند متعال، محمد صلی الله علیه و آله را برگزید به او گفت: «وَمَا كُنْتَ بِجَانِبِ الطُّورِ»؛ (1) «یعنی تو در کوه طور هنگامی که امت تو را با این خوبی ها مخاطب قرار دادیم، نبودی». سپس خداوند عزوجل به پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمود: «بگو حمد و سپاس فقط برای خداست؛ به وسیله این برتری که به من اختصاص دادی». به امت آن حضرت فرمود؛ بگویند: «حمد و سپاس، شایسته پروردگار جهانیان است به وسیله خوبی هایی که به ما اختصاص داد».

در کتاب کافی با استناد به امام باقر علیه السلام نوشته شده: «در تورات اصلی که عوض نشده، نوشته شده است که موسی علیه السلام از پروردگار پرسید: «پروردگارا! آیا تو نزدیکی که با تو درد دل کنم یا دوری که تو را صدا کنم؟» خداوند عزوجل وحی کرد: «ای موسی! من، همنشین و هم راز هر کسی هستم که مرا یاد کند». موسی علیه السلام گفت: «خدایا! در آن روز که هیچ چیزی جز خوبی تو نیست؛ چه کسی در پناه تو قرار دارد؟» فرمود: «کسانی که مرا یاد کنند، من هم آنها را یاد می کنم و کسانی که به خاطر من، یکدیگر را دوست داشته باشند، من هم، آنها را دوست دارم، پس آنها کسانی هستند که هرگاه بخواهم اهل زمین را به وسیله زشتی کارهایشان عذاب کنم، آنها را به یاد می آورم و به وسیله آنها عذاب را از اهل زمین باز می دارم».

در این باره می گوئیم: «به این ترتیب بر صوفیه و عرفا شایسته است که با نام، دست، گوش، نعره، بی خودی خداوند متعال را یاد می کنند و فکر می کنند که همه این کارها از بهترین عبادت هاست».

کافی از ابن عباس نقل می کند که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «خداوند عزوجل با

ص: 532

موسی بن عمران علیه السلام به صد هزار کلمه حرف زد که بیست و چهار هزار کلمه آن در سه شبانه روز بود که موسی علیه السلام در آن مدت، نه چیزی خورد و نه چیزی آشامید، وقتی که پس از آن نزد بنی اسرائیل برگشت و کلام انسان ها را شنید به خاطر عطوفتی که از شنیدن کلام خداوند متعال در گوشش جاری بود، از صدای مردم بدش می آمد و از آنها فرار می کرد».

از امیر مؤمنان علیه السلام روایت شده: «خداوند تبارک و تعالی به موسی علیه السلام فرمود: «سفارش و وصیت مرا درباره چهار چیز حفظ فرما؛ اول: زمانی که نمی دانی گناهانت بخشیده شده، به جست و جوی عیب های دیگران نپرداز. دوم: زمانی که نمی دانی ذخائر رزق من به پایان رسیده، برای روزی ات غمگین نباش. سوم: زمانی که نابودی سرزمین و پادشاهی را ندیدی، از من به کسی امید نداشته باش. چهارم: زمانی که شیطان نمرده است از حيله او در امان نباش».

در روایت دیگر از آن حضرت روایت شده: «در هر جایی که در قرآن؛ «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا» آمده است در تورات؛ «يَا أَيُّهَا النَّاسُ» آمده است». و در روایت دیگر؛ «يا ايها المساكين» آمده است.

از امامان معصوم عليهم السلام روایت شده که ابلیس گفت: «ای موسی! هرگز با زنی در خلوت نباش که هیچ گاه مرد و زن نامحرمی تنها نمی شوند، مگر اینکه من در کنار آنها خواهم بود و هرگز با خداوند متعال، پیمانی نبند، چون من، تمام سعی خود را در رسیدن میان تو و وفای به پیمان انجام خواهم داد و هر وقت که خواستی، صدقه ای بدهی، زود آن را انجام بده، چون من، آن قدر در کنار تو می مانم تا میان تو و دادن آن صدقه، مانع شوم».

قصص الانبياء راوندی با استناد به امام صادق علیه السلام می نویسد: «در زمان موسی علیه السلام، پادشاه ستمگری بود که با شفاعت بنده نیکوکاری، خواسته مؤمنی را برآورده کرد،

اتفاقاً بنده درست کار و پادشاه ستمگر هر دو در یک روز مردند و مردم برای تشییع جنازه پادشاه برخاستند و سه روز، بازار را به احترام مرگ او بستند، اما جنازه آن بنده درستکار در خانه اش باقی ماند و موریانه ها و حشرات زمینی از گوشت روی او، خوردند تا اینکه بعد از سه روز، موسی علیه السلام او را پیدا کرد و با تعجب به خداوند متعال گفت: «پروردگارا! آن پادشاه ستمگر، دشمن تو بود و این بنده درست کار، دوست و یاور تو، پس چگونه با آنها معامله شد؟» آن وقت به او وحی شد: «ای موسی! این بنده درستکار جانشین من از این پادشاه ستمگر چیزی خواست که آن پادشاه درخواست او را انجام داد، پس من آن پادشاه را با بزرگی روانه گورستان کردم و این بنده درست کار را به بدبختی درخواست از پادشاه ستمگر به این مردن دچار کردم».

از آن حضرت علیه السلام روایت شده: «به موسی علیه السلام وحی شد که ای موسی! شکر مرا آن چنان که شایسته من است به جا بیاور». موسی علیه السلام گفت: «خدایا! چگونه حق شکر تو را به جا بیاورم، آیا به غیر از این است که هر ستایش و سپاسی که من بگویم، نعمتی

از طرف توست که به واسطه آن باید شکر دیگری به جا بیاورم؟» خطاب رسید: «ای موسی! همین قدر که بدانی که شکر و سپاس تو، هم نعمتی از طرف من است، کافی است و حق شکرگزاری من را به جا آورده ای».

از امام باقر علیه السلام روایت شده است: «خدای تعالی به موسی علیه السلام وحی کرد: «مرا دوست بدار و مرا محبوب امتم قرار بده». موسی علیه السلام گفت: «پروردگارا! می دانی که هیچ کس نزد من، محبوب تر از تو نیست، اما من، چگونه دوستی تو را در قلب بندگانت قرار دهم؟» خداوند متعال وحی کرد: «نعمت های مرا به یاد آنها بیاور و این مسئله ها را به آنها تذکر بده، چون آنها، جز خوبی چیزی از من ندیده اند». موسی علیه السلام گفت: «پروردگارا! به آنچه حکم کردی، راضی هستم، ولی تو چگونه پیرها را می میرانی و اولاد کوچک از آنها را باقی می گذاری؟» خداوند متعال وحی فرمود: «آیا

به سرپرستی من رضایت نمی دهی؟» موسی علیه السلام گفت: «بله، ای پروردگار من! تو، بهترین سرپرست و بهترین کفیل هستی».

همچنین از آن حضرت روایت شده: «موسی علیه السلام از پروردگارش خواست که هنگام از بین رفتن خورشید را به او اعلام کند، پس خداوند متعال، ملکی را به او موکل کرد و او به موسی علیه السلام گفت: «ای موسی! خورشید از بین می رود». موسی علیه السلام گفت: «چه زمانی؟» ملک گفت: «وقتی که آن مرد بلند شود و پیراهن خود را در آورد». آن وقت خداوند عزوجل به وی وحی کرد: «ای موسی! به او بگو پیراهن خود را در نیاورد اما من، قلب او را باز می کنم و سینه اش را گشاده می کنم».

از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: خداوند به موسی علیه السلام وحی کرد: «بعضی از یاران، جاسوسی تو را می کنند، از آنها دوری کن». موسی علیه السلام گفت: «من، او را نمی شناسم، خودت، او را به من معرفی کن». خداوند متعال فرمود: «ای موسی! بین یارانت، ده نفر، ده نفر جدایی ایجاد کن، سپس میان آنها، قرعه کشی کن، قرعه به نام ده نفری می افتد که او در میان آنهاست، بعد آن ده نفر را جدا کن و میان آنها قرعه کشی کن، قرعه به نام آن سخن چین خواهد افتاد». موسی علیه السلام این کار را کرد، وقتی آن مرد دید که قرعه به نامش افتاد، بلند شد، به موسی گفت: «ای رسول خدا! من، دوست و یاور تو هستم و دیگر هرگز سخن چینی و جاسوسی تو را نمی کنم».

روایت شده که: موسی بن عمران علیه السلام، مردی را در زیر آسمان دید، به خداوند متعال گفت: «پروردگار! این کیست که او را این اندازه به خود نزدیک کرده ای؟» خداوند تعالی فرمود: «ای موسی! پدر و مادرش، او را نفرین کرده اند که به سبب داشته هایش، حسادت نمی کند». موسی گفت: «خدایا! پاداش کسی که به عیادت مریض برود، چیست؟» خداوند متعال فرمود: «ملکی را به او می دهم تا از قبر تا قیامت همراه او باشد و از او عیادت کند». موسی علیه السلام گفت: «خدایا! پاداش کسی که

مرده ای را غسل بدهد، چیست؟» خطاب رسید: «او را مانند روزی که از شکم مادر خارج شده از گناهان، پاک می کنم». موسی علیه السلام گفت: «پاداش کسی که مرده ای را تشییع جنازه کند، چیست؟» خداوند متعال فرمود: «فرشتگانی را به همراه پرچم ها و نشانه ها روانه می کنم تا او را از محشر تا مقامش در بهشت یاری کنند». موسی علیه السلام گفت: «پاداش کسی که مادر داغ دیده ای را آرامش دهد، چیست؟» خداوند متعال فرمود: «او را در روز قیامت که هیچ پناهی جز سایه بستر من نیست، در پناه خود قرار می دهم». فرمود: «ای موسی! هیچ گدایی را از در خانه خود دور نکن، اگر چه غذای کمی باشد، چون گاهی ملکی از ملائکه را به صورت گدا به خانه ات می فرستم تا تو را آزمایش کنم و ببینم چگونه با او رفتار می کنی؟»

از آن حضرت روایت شده که روزی موسی بن عمران علیه السلام از کنار مردی عبور کرد که دست خود را به طرف آسمان بلند کرده و دعا می کرد، موسی علیه السلام از کنار او گذشت و بعد از هفت روز که از آنجا عبور می کرد، او را هنوز در حال دعا دید، آن وقت خدای تعالی به او وحی کرد: «ای موسی! اگر این مرد، آن قدر مرا بخواند که زبانش قطع شود باز هم او را قبول نمی کنم تا وقتی که از راهش وارد شود».

از این روایت امور زیادی ظاهر می شود: «از جمله اینکه عبادت مخالفین ولایت امیرمؤمنان علیه السلام، باطل است، اگر چه روزه بگیرند و نماز بخوانند و حج بجا بیاورند و زکات بدهند، چون از در ولایت وارد نشده اند و خدای متعال می فرماید: «وَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا»؛ (1) «به هر کاری خود را از آن در وارد شوید».

در روایت صحیح از همه مردم و افراد خاص گفته شده که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

«انا مدینه العلم و علی بابها؛ من، شهر علمم و علی، دروازه آن است». نیز فرمود: «اهل بیت من، مانند کشتی نوح علیه السلام هستند که هر کس همراه آن شود، نجات پیدا

ص: 536

می‌کند و هر کس از آن جدا، شد غرق و نابود شد». صاحبان مذاهب اربعه اهل سنت، میان خود و خدایشان درهایی قرار داده‌اند، (ابوحنیفه، شافعی، مالک، احمد بن حنبل) و احکام خود را از آنها قبول می‌کنند، در حالی که، آنها احکام را از راه مقایسه و استنباط و رأی خود گرفته‌اند. همچنین عبادات صوفیه و کارهای فاسدشان که از شیخ‌های خود گرفته‌اند و شیوخشان نیز از گذشتگان خود گرفته‌اند و در پایان به اهل خلافت و دوری منجر می‌شوند و نتیجه هر دوری و گمراهی، آتش جهنم است.

قصص الانبیاء راوندی از علمای امامیه روایت می‌کند که امام صادق علیه السلام فرمود: «روزی موسی علیه السلام به همراه یکی از بهترین یارانش برای دعا، روانه طور شد، آن مرد در دامنه کوه نشست و موسی علیه السلام به بالای کوه رفت و به مناجات پرداخت، وقتی موسی علیه السلام به پایین کوه رسید، دید که حیوانات وحشی آن مرد را تکه تکه کرده‌اند، بسیار نگران شد، در همان لحظه به او وحی رسید: «او نزد من دچار گناهی شده بود و من خواستم تا با این مرگ فجیع، گناه او بخشیده شود و با قلبی پاک و پرونده‌ای دور از گناه به ملاقات من بشتابد».

در همان کتاب از امام باقر علیه السلام روایت شده: «خداوند تعالی به موسی علیه السلام وحی کرد که بعضی از بندگان من هستند که به بهشت نزدیک می‌شوند و من دستور ورود آنها را به بهشت صادر کرده‌ام، موسی علیه السلام گفت: «آنها چه کسانی‌اند؟» خطاب رسید: «کسانی که در راه برآوردن خواسته مؤمنی گام بردارند»؛ یعنی همین گام برداشتن و سعی در برآوردن خواسته مؤمن، ثواب و پاداش دارد، اگرچه که انسان نتواند خواسته او را برآورد». در حدیث صحیح از آن حضرت روایت شده: «کسی که اطراف خانه کعبه، طواف کند، خداوند متعال، برای او شش هزار ثواب می‌نویسد و شش هزار گناه و بدی را از پرونده او برمی‌دارد و درجه او را به اندازه شش هزار مرتبه، بالا می‌برد، بر آوردن خواسته مؤمن ده بار، برتر از طواف است». سؤالی که در اینجا می‌ماند این

است که آیا مؤمنی که برآوردن خواسته اش این همه ثواب دارد، فقط شیعه بودن، شرط است و اشکالی ندارد که در بعضی کارهایش، نافرمان باشد؟ و یا حتما باید در اعتقاد و کار، مؤمن باشد؟ در جواب می‌گوییم: ظاهراً مورد دوم، صحیح است، چون نافرمانی، احترام و ارزشی ندارد، بلکه شاید بتوان گفت؛ همین قدر کافی است که تظاهر به گناه و زشتی نداشته باشد وگرنه همه انسان‌ها به گناه و خطا آلوده می‌شوند، به جز

معصومین علیهم السلام. مورد دیگر این است که بعضی از درست کاران شیعه در ظاهر، مجبور به انجام زشتی می‌شوند اگر چه در باطن از گناه دوری کنند، اما چون مثلاً از سپاهیان سلطان یا عوامل و حکام و خدمتکاران آنها هستند، مجبور به انجام فرامین می‌باشند، مانند این موردها می‌گوییم، نمایش این گناهان نباید به قدری باشد که داوری، آنها را از بین برده باشد و آنها را از میزان برابری خارج کند تا بتوانیم آنها را کافر بدانیم.

در کتاب القصص از امام صادق علیه السلام روایت شده که خداوند تعالی به موسی بن عمران علیه السلام وحی کرد: «به بنی اسرائیل بگو از کشتن نفس بدون حق در مقام قصاص دوری کنید، چون هر کس از شما که در دنیا، فردی را بکشد، او را به همان صورتی که آن فرد را کشته شده، می‌کشم».

کافی از امام صادق علیه السلام روایت می‌کند: «اسم اعظم پروردگار، 73 حرف است که چهار حرف آن به موسی علیه السلام داده شده است».

تفسیر علی بن ابراهیم می‌نویسد: موسی و هارون علیهما السلام هر دو در بیابان از دنیا رفتند و روایت شده که موسی علیه السلام در شب بیست و یکم ماه رمضان مرد و کسی که قبر موسی علیه السلام را کند، فرشته مرگ بود که به صورت آدمی شکل گرفته بود، به همین علت هم بنی اسرائیل، جای قبر موسی علیه السلام را نمی‌دانند.

از حنان بن سریر نقل شده: «از امام صادق علیه السلام درباره مردی سؤال کردم که پیراهن خود را در مرگ پدر یا برادر یا یکی از نزدیکان خود پاره کند، چگونه است؟ آن

حضرت فرمود: «اشکالی ندارد، همان طور که موسی بن عمران علیه السلام پیراهن خود را در مرگ هارون علیه السلام، پاره کرد».

در کافی از عماره نقل شده: «از امام صادق علیه السلام درباره مرگ حضرت موسی بن عمران علیه السلام سؤال کردم، فرمود: «وقتی مرگ موسی علیه السلام نزدیک شد، فرشته مرگ نزد او آمد و گفت: «سلام بر تو ای کلیم خداوند متعال!» موسی علیه السلام، جواب سلام او را داد و پرسید: «تو کیستی؟» گفت: «من، فرشته مرگ هستم که برای گرفتن روح تو آمده ام». موسی علیه السلام گفت: «از کجا، گرفتن روح مرا شروع می کنی؟» فرشته مرگ گفت: «از دهانت». موسی گفت: «چرا این گونه، حال آن که من با دهانم با خدای عزوجل حرف زده ام؟» فرشته مرگ گفت: «پس از دستت شروع می کنم». موسی علیه السلام گفت: «با همین دستم تورات را گرفتم». فرشته مرگ گفت: «پس از پایت شروع می کنم». موسی علیه السلام گفت: «با این پای که با آن به طرف طور سینا پا گذاشتم». فرشته مرگ گفت: «پس از چشمانت شروع می کنم». موسی علیه السلام گفت: «همین چشمانی که همیشه به طرف پروردگار است؟» فرشته مرگ گفت: «پس از دو گوشت». موسی علیه السلام گفت: «این گوشه که با آن، سخن خدای عزوجل را شنیده ام». آن وقت خدای تعالی به فرشته مرگ وحی کرد: «روح او را نگیر تا زمانی که او، خودش از تو بخواهد». فرشته مرگ خارج شد. پس از آن، مدت ها موسی علیه السلام زندگی کرد و یوشع بن نون را دوست خود قرار داد و به او دستور داد تا کار او را مخفی کند و پس از او، جانشین او باشد، سپس موسی علیه السلام از میان قومش پنهان شد و در راه خود به مردی رسید که در حال کندن قبر بود، به او گفت: «آیا می خواهی تو را در کندن این قبر کمک کنم؟» آن مرد گفت: «بله». موسی علیه السلام در کندن قبر به آن مرد کمک کرد و سنگ لحد را صاف کرد و سپس موسی علیه السلام برای دیدن کیفیت آن، در قبر دراز کشید، در همین حال، پرده ها کنار رفت و مقام خود را در بهشت دید، آن وقت گفت: «پروردگار! مرا به طرف خود ببر». آن وقت فرشته مرگ

در همان جا، روحش را گرفت و در همان قبر او را دفن کرد، آن مرد قبرکن، فرشته مرگ بود که در صورت آدمی شکل گرفته بود و این داستان در بیابان اتفاق افتاد و همان لحظه، فریاد کننده ای از آسمان فریاد کشید: «موسی کلیم الله علیه السلا موفات یافت و کدام نفس است که مرگ او را نپذیرد؟!» سپس یوشع بن نون برای جانشینی موسی علیه السلا مقیام کرد و در برابر گرفتاری ها و ناملا یمات طاغوت صبر کرد تا آن که دوران طاغوت ها به پایان رسید و بعد از آن بنی اسرائیل قدرت گرفت. بعد از آن، دو مرد منافق از منافقان قوم موسی علیه السلا م به همراهی صفوراء، دختر شعیب، همسر موسی علیه السلا م و صد هزار مرد جنگی بر یوشع بن نون خارج شدند و با او جنگ کردند، اما یوشع بر آنها پیروز شد و گروه زیادی را به قتل رساند و باقی شکست خوردند و فرار کردند و صفوراء، همسر موسی علیه السلا م اسیر شد و یوشع به او گفت: «تو را در این دنیا می بخشم و شکایت تو و مردم را هنگام دیدار با موسی بن عمران علیه السلا م به او خواهم کرد». صفورا گفت: «وای بر من! حتی اگر بهشت بر من جایز شود، شرم می کنم که در آنجا رسول خدا، موسی علیه السلا م را بینم در حالی که پاکی و درستی او را گرفته ام و بر دوست او بعد از او خارج شده ام».

قصص از امام صادق علیه السلا م روایت می کند: «موسی علیه السلا م به هارون علیه السلا م گفت: «با من به کوه طور بیا». بعد هر دو خارج شدند، در راه به خانه ای رسیدند که بر در آن، درختی بود که بر روی درخت، دو پیراهن بود، موسی علیه السلا م گفت: «پیراهن خود را در بیاور و داخل این خانه شو و این دو پیراهن را بپوش و روی تخت بخواب». هارون علیه السلا م این کار را انجام داد، وقتی این کار را کرد، خداوند متعال، روح او را گرفت و آن خانه و درخت را به آسمان بالا برد، پس از آن موسی علیه السلا م به طرف بنی اسرائیل برگشت و به آنها، خبر داد که خداوند متعال، روح هارون علیه السلا م را گرفته و او را به آسمان برده است. بنی اسرائیل گفتند: «دروغ می گویی، حتما او را کشته ای!» موسی علیه السلا م به پروردگارش شکایت کرد. آن وقت خداوند، ملائکه را دستور داد تا جسد هارون علیه السلا م را که روی

تخت دراز کشیده بود، میان آسمان و زمین به طوری پایین بیاورند که بنی اسرائیل، آن را ببینند، آن وقت دانستند که او مرده است».

کافی از محمد بن سنان نقل می کند: «من نزد امام رضا علیه السلام بودم که به من فرمودند: «ای محمد! در زمان بنی اسرائیل، چهار نفر از مؤمنان بودند که با هم دوست بودند، روزی سه نفر از آنها در خانه ای نشسته و مشغول صحبت و گفت گو بودند، در خانه زده شد و خدمتکار یکی از آنها به در خانه رفت، دوست چهارمی، جلوی منزل بود و از غلام پرسید: «سرور تو کجاست؟» غلام گفت: «او داخل خانه نیست». پس آن مرد چهارم برگشت، غلام به درون خانه رفت و صاحب خانه را باخبر کرد، اما صاحب خانه برای این دروغ، غلام خود را ملامت نکرد و هیچ کدام از آنها از برگشت دوست چهارمی ناراحت نشدند و به صحبت و گفت و گو خود ادامه دادند، فردا وقتی نفر چهارم که به سبب وضع مالی که پایین تر از دیگران بود به آنها رسید، آن سه نفر برای اینکه، او را خوار کنند به او سلام کردند، اما اصلاً صحبتی از دیروز به میان نیاوردند و از او معذرت خواهی نکردند و به راه خود ادامه دادند، پس از چند لحظه، ابری را دیدند که بر آنها سایه انداخته بود، فکر کردند، آورنده باران است و خوشحال شدند، اما از ابر، فریاد رسید که ای آتش! آنان را در بگیر، من، جبرئیل علیه السلام، فرستاده خداوند متعال هستم، ناگهان آتشی از داخل ابر زبانه کشید و آن سه نفر را خاکستر کرد و نفر چهارم، وحشت زده بر جای خود ماند، چون علت آمدن بلا بر آن سه نفر را نمی دانست، آن وقت به شهر برگشت و چون به یوشع بن نون رسید، ماجرا را برای او گفت، یوشع گفت: «خداوند تعالی به دلیل کاری که با تو انجام دادند بر آنان خشمگین شد». او گفت: «مگر آنها چه کردند؟» یوشع ماجرای دیروز را برای او بیان کرد. آن مرد گفت: «من، آنها را بخشیدم». یوشع گفت: «اگر این بخشش تو، قبل از آمدن عذاب بود، برای آنها سودی داشت، اما اکنون کار از کار گذشته، اما شاید برای آخرت آنها مفید باشد و خداوند متعال به خاطر بخشش تو از آنها بگذرد».

و الیاس و الیا و یسع و ذی الکفل

تفسیر علی بن ابراهیم از امام رضا علیه السلام روایت می کند: «اسم بزرگ الهی به بلعم باعورا که از پرهیزکاران بود، داده شد و او به وسیله آن اسم، دعایش اجابت می شد، اما به فرعون گرایش پیدا کرد و زمانی که فرعون به دنبال موسی علیه السلام با اصحاب خود بود از کنار او رد شد و به او گفت: «موسی علیه السلام و یارانش را نفرین کن تا زندانی ما شوند». بلعم باعورا هم سوار بر اسب خود شد تا به دنبال موسی علیه السلام حرکت کند، اسب او از رفتن اجتناب کرد. بلعم باعورا اسب را کتک زد، اسب به درخواست خداوند متعال به حرف درآمد و گفت: «وای بر تو! آیا من را برای اینکه نمی خواهم همراه تو بیایم تا پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و قوم پرهیزکار او را تعقیب و نفرین کنی، کتک می زنی؟» اما بلعم باعورا آن قدر آن حیوان را تازیانه زد که مرد و خداوند متعال هم اسم بزرگ خود را از او برداشت». در همین باره خدای تعالی می فرماید: «فَانَسَلَخَ مِنْهَا فَاتَّبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ * وَلَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَلَكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ إِنْ تَحْمِلُ عَلَيْهِ يَلْهَثُ أَوْ تَرَكَهُ يَلْهَثُ ذَلِكَ مَثَلُ الْقَوْمِ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا فَاقْصُصْ الْقِصَصَ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ»؛ (1) «پس از آن آیات، عصیان، سرپیچی کرد، چنانچه

ص: 542

شیطان او را تعقیب کرد و از گمراهان عالم گردید. و اگر ما به خواست خود می خواستیم، به وسیله آن آیات، او را بلند مرتبه می کردیم، ولی او بر زمین فرو ماند، اما پیرو نبود و تابع هوای و هوس خود شد در این صورت اگر از مال او، اطاعت کنی و یا او را به حال خود واگذاری به عوعو زبان می کشد این داستان را به همه بگو تا عبرت گیرند و به فکر در آیند».

در ادامه فرمود: «در پایان از میان چارپایان، فقط سه گروه وارد بهشت می شوند: الاغ بلعم باعورا، سگ اصحاب کهف و گرگی که به سبب ستم بیش از حد پاسبانی، فرزند او را غذای خود کرد، داستان این است که پادشاه ستمگری، مرد پاسبانی را برای آزار و شکنجه قوم مؤمنی مأمور کرده بود و آن پاسبان، پسری داشت که او را خیلی دوست داشت، این گرگ آمد و فرزند او را خورد و پاسبان غمگین شد، خداوند متعال هم به سبب انتقامی که این گرگ از او گرفت، این گرگ را وارد بهشت می کند، ابن عباس می گوید: «اگر آن گرگ، خود پاسبان را خورده بود؛ خداوند متعال، او را تا اعلیٰ علیین بالا می برد، چون آن پاسبان از همکاران ستمکاران بود».

صاحب الکامل می گوید: «وقتی موسی و هارون علیهما السلام در بیابان مردند، خداوند تعالیٰ به یوشع بن نون دستور داد تا به طرف اریحا در سرزمین شام برود و آنجا را فتح کند». سایر مفسران گفته اند: «موسی علیه السلام تا زمان خارج شدن از بیابان و فتح اریحا، زنده ماند و یوشع بن نون و کالب بن یوحنا از سپاهیان موسی علیه السلام بودند (کالب همسر خواهر موسی علیه السلام، مریم بنت عمران بود) وقتی سپاه موسی علیه السلام به اریحا رسیدند، ستمگران، دور بلعم باعورا که از فرزندان لوط علیه السلام بود، جمع شدند و به او گفتند: «موسی علیه السلام می خواهد بیاید و ما را بکشد، یا ما را از سرزمینمان خارج کند، پس تو، او را نفرین کن». بلعم باعورا که به اسم بزرگ آگاه بود، به آنها گفت: «چگونه پیامبر خداوند متعال و مؤمنان و ملائکه همراه آنها را نفرین کنم». پس آنها برگشتند و ناامید

شدند». بعد نزد همسر او رفتند و به او هدیه ای دادند و از او خواستند از همسرش در خواست کند تا بنی اسرائیل را نفرین کند، همسرش از او خواست و او باز هم دوری کرد، اما آن زن، آن قدر اصرار کرد که بلعم باعورا گفت: «باید از پروردگارم استخاره کنم». سپس استخاره کرد، پروردگارش در عالم خواب او را از نفرین دور کرد. بلعم، داستان را به همسرش گفت، زن گفت: «دوباره از پروردگارت در خواست خیر کن». دوباره استخاره کرد و این بار جوابی نگرفت، همسرش گفت: «اگر پروردگارت می خواست نمی گذاشت آن کار را انجام دهی». بعد آن قدر در گوش او خواند تا او را مجبور کرد، پس بلعم بلند شد و سوار بر الاغ شد تا به طرف کوهی برود که برای بنی اسرائیل بود تا در برابر آنها بایستد و بر آنها نفرین کند، اما الاغ کمی راه رفت و ایستاد، بلعم، او را شلاق زد، دوباره کمی راه رفت و ایستاد، بلعم باز هم او را شلاق زد و بار سوم، الاغ به حرف در آمد و به او گفت: «وای بر تو ای بلعم! کجا می روی، آیا فرشته ها را نمی بینی که ما را برمی گردانند؟» اما بلعم برنگشت، ولی الاغ برگشت و به طرف بنی اسرائیل رفت، وقتی بلعم خواست که بر بنی اسرائیل نفرین کند، خداوند متعال، زبان او را گرفت و نتوانست، اما وقتی که خواست قوم خود را دعا کند، خداوند متعال زبان او را دگرگون کرد و او، آنها را نفرین کرد، به او گفتند: «این چه کاری بود که کردی؟» بلعم گفت: «این کاری بود که خداوند متعال جاری کرد». از آن پس زبانش تا روی سینه اش آویزان شد، آنگاه گفت: «اکنون در دنیا و آخرت، زیان کار شدم». ستمکاران چاره ای جز حيله ندیدند و زنان خود را آرایش کرده و آنها را برای خودفروشی به طرف سپاه بنی اسرائیل روانه کردند و هیچ یک از آن زن ها از هیچ مردی نمی ترسیدند و خود را به آنها نشان می دادند، با خود گفتند: «اگر یکی از بنی اسرائیل، زنا کند، این کار برای ما کافی است و خداوند متعال دست از یاری آنها برمی دارد». وقتی زنان را وارد لشکر بنی اسرائیل کردند، مردی به اسم زمري بن شلوم

که سرپرست قبیله شمعون بن یعقوب بود، زن زیبایی را برداشت و او را نزد موسی علیه السلام آورد و گفت: «فکر کنم که تو می گویی این زن بر من حرام است، به خداوند متعال سوگند از تو پیروی نمی کنم». سپس آن زن را به چادر برد و با او زنا کرد، برای

این کار، خداوند متعال، بیماری طاعون را بر آنها فرستاد که باعث مرگ بیست هزار نفر و یا هفتاد هزار نفر شد، تا اینکه صحاح بن عیراد بن هارون، شوهر عمه موسی علیه السلام که در آن وقت نبود به میان قوم آمد و با دیدن آن وضع به سراغ زمی رفت و جلوی او را گرفت از آن پس، طاعون برطرف شد. سپس موسی علیه السلام، یوشع را جلوتر از بنی اسرائیل به اریحا فرستاد و آنها با ستمکاران مبارزه کردند و وارد شهر شدند، اما

عده ای از آنها باقیمانده بودند و خورشید نزدیک بود، غروب کند و بنی اسرائیل می ترسیدند که با غروب خورشید از مبارزه و کشتن ستمگران درمانده شوند، پس دعا کردند که خداوند متعال، خورشید را نگاه دارد، خداوند متعال هم به دعای آنها خورشید را نگاه داشت تا آنها، کاملاً ستمگران را نابود کردند و موسی علیه السلام موارد شهر شد و تا مدت ها در آن شهر اقامت داشت تا سرانجام خداوند متعال، روحش را گرفت و محل دفن او را کسی، جز خدای رحمان نمی داند».

کسانی که فکر کردند موسی علیه السلام قبل از ورود به اریحا، مرده است، می گویند خدای تعالی به یوشع دستور داد که به طرف شهر ستمگران برود، او با بنی اسرائیل به راه افتاد، ولی مردی از بنی اسرائیل که به او بلعم باعورا می گفتند و عارف به اسم بزرگ بود از او پیروی نکرد و با آنها نرفت و داستان گذشته واقع شد. وقتی که یوشع بر ستمگران، پیروز شد، شب شنبه بود و چنانچه گفتیم به دعای او، خورشید دیرتر غروب کرد و آنها، ستمکاران را شکست دادند، وارد شهر اریحا شدند و غنیمت های بسیاری به دست آوردند.

تفسیر علی بن ابراهیم درباره این آیه می نویسد: «أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ

دیارِهِمْ وَهُمْ أَلُوفٌ حَذَرَ الْمَوْتِ فَقَالَ لَهُمُ اللَّهُ مُوتُوا ثُمَّ أَحْيَاهُمْ إِنَّ اللَّهَ لَذُو فَضْلٍ عَلَى النَّاسِ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَشْكُرُونَ»؛ (1) «آیا ندیدید آنهایی را که از وحشت مرگ، از سرزمین خود بیرون رفتند در حالی که هزاران تن بودند، خداوند متعال فرمود، بمیرید، همه مردند و بعد آنها را زنده کرد؛ زیرا خدا در حق بندگان، بخشنده است، اما بیشتر مردم، سپاسگزار نیستند». بیماری طاعون در بعضی شهرهای شام، زیاد شد و مردم زیادی از ترس طاعون از شهر خارج شده و به طرف بیابان رفتند و همگی در یک شب مردند و استخوان هایشان پراکنده شد، اما خداوند متعال دوباره آنها را زنده کرد و آنها را به خانه هایشان برگرداند و مدت ها زندگی کردند تا سرانجام مردند و دفن شدند».

در القصص با استناد به صدوق از عبدالاعلی درباره حدیثی که میان مردم شایع شده بود و او از امام صادق علیه السلام درباره آن می پرسد، توضیح می دهد و می نویسد: امام صادق علیه السلام فرمود: «خداوند تعالی به حزقیل نبی، وحی کرد که به فلان پادشاه خبر دهد که در فلان روز می میرد. حزقیل نزد آن پادشاه رفت و به او، این مطلب را گفت، او از ترس از تخت پادشاهی افتاد و به حزقیل گفت: «به من اجازه بده تا کودکم را بزرگ کنم و کارهایم را سرانجام دهم». خدای تعالی به حزقیل وحی کرد، من به او پانزده سال فرصت دادم، حزقیل گفت: «پروردگارا قسم به بزرگی ات! می دانی که من هرگز دروغ نگفته ام». خداوند متعال فرمود: «تو فقط بنده مأمور از طرف من هستی، این سخنان را به او بگو».

از امام باقر و امام صادق علیهما السلام درباره این آیه: «أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَهُمْ أُلُوفٌ حَذَرَ الْمَوْتِ فَقَالَ لَهُمُ اللَّهُ مُوتُوا ثُمَّ أَحْيَاهُمْ إِنَّ اللَّهَ لَذُو فَضْلٍ عَلَى النَّاسِ وَلَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَشْكُرُونَ»؛ (2) «آیا ندیدید آنهایی را که از وحشت مرگ از سرزمین خود

ص: 546

1- . سوره بقره، آیه 243.

2- . سوره بقره، آیه 243.

بیرون رفتند در حالی که هزاران تن بودند خداوند متعال فرمود بمیرید، همه مردند و بعد آنها را زنده کرد؛ زیرا خدا در حق بندگان، بخشنده است اما بیشتر مردم، سپاسگزار نیستند». نقل شده: «این قوم، اهل شهری از شهرهای شام و از بنی اسرائیل بودند و تعداد آنها، هفتاد هزار نفر بود که بیماری طاعون هر از چند گاهی میان آنها شایع می شد و همین که احساس می کردند که این بیماری اتفاق افتاده، ثروتمندان از شهر خارج شدند و فقیران به خاطر ناچاری در شهر باقی ماندند، اما مرگ و میر، بیشتر در میان فقرا اتفاق افتاد و ثروتمندانی که از شهر فرار کرده بودند، تمامشان نجات پیدا کردند. فقیران گفتند: «اگر ما هم از شهر خارج شده بودیم، زنده می ماندیم». و ثروتمندان گفتند: «اگر ما در شهر مانده بودیم؛ می مردیم». پس فقرا نیز تصمیم گرفتند مثل ثروتمندان از شهر خارج شوند، بار دیگر که بیماری طاعون شایع شد، همگی از ترس مرگ از شهر خارج شدند و در شهرها به راه افتادند تا به شهر خرابی رسیدند که طاعون، اهالی آنجا را کشته بود، وقتی بار و توشه خود را برداشتند؛ دستور خداوند متعال برای مرگ آنها صادر شد، پس همگی مردند و استخوان هایشان هم پوسید، آن وقت پیامبری از پیامبران خداوند متعال به نام حزقیل علیه السلام از کنار آنها عبور کرد و با دیدن استخوان های پوسیده آنها، گریه کرد و در حال مناجات گفت: «پروردگارا! اگر تو بخواهی در همین لحظه می توانی آنها را زنده کنی». در همان لحظه خداوند متعال، آنها را زنده کرد».

محاسن از امام باقر علیه السلام روایت می کند: «وقتی پادشاه قبطیان به قصد خراب کردن بیت المقدس از سرزمین خود خارج شد، مردم، اطراف حزقیل علیه السلام جمع شدند و به او شکایت کردند، حزقیل علیه السلام گفت: «به زودی در این مورد، شبانه با خداوند متعال مناجات می کنم». وقتی شب رسید، موضوع را با خداوند متعال مطرح کرد، خداوند متعال فرمود: «من شفاعت آنها را خواهم کرد». سپس خداوند متعال به فرشته موکل

هوا دستور داد تا هوا را بر آنها حبس کند و همگی شبانه مردند، صبح، پیامبر، این سخن را به امت بشارت داد و همگی، آنان را مرده دیدند. آن وقت حزقیل نبی، دچار تکبر و خودبینی شد و با خود گفت: «آیا برتری سلیمان نبی علیه السلام از من بیشتر بوده که خداوند متعال چنین کاری را برایم انجام داد؟» در اثر این تکبر، کبد و گوش او دچار زخم و جراحی شد، بعد از آن نسبت به پروردگار فروتنی کرد و برای توبه، روی خاکستر نشست و گریه و زاری کرد، آنگاه خدای متعال به او وحی کرد: «شیره انجیر را بگیر و آن را مانند پماد بر سینه خود بمال». او، این کار را کرد و آن زخم خوب شد».

از شیخ احمد بن فهد در المذهب نقل شده، امام صادق علیه السلام فرمودند: «نوروز، روزی است که خداوند متعال در آن روز، قومی را که همگی در یک روز مرده بودند به دعای پیامبری از پیامبران خود، زنده کرد و به آن پیامبر وحی کرد، آب در قبر آنها بریزد و در اثر این کار، همه آنها زنده شدند و سال ها زندگی کردند».

اما آب ریختن در روز نوروز، یک سنت قدیمی است و علت آن را کسی نمی داند، جز دانایان در علم. در توضیح می گوئیم: نباید از این روایت چنین برداشت شود که نباید از بیماری و آلودگی مثل طاعون فرار کرد، بلکه از این روایات استفاده می شود، وقتی مرگ انسان نزدیک شود، فرار یا فرار نکردن، سودی نخواهد داشت و حتی در اخبار گوناگونی دستور به فرار از آن شده است». و روایتی مخالف آن نیامده به جز روایتی از رسول خدا صلی الله علیه و آله که می فرماید: «فرار از طاعون، مانند فرار از سپاه و لشکر دشمن است». وقتی درباره این روایت از امام صادق علیه السلام سؤال شد، فرمودند: «رسول خدا صلی الله علیه و آله این روایت را درباره قومی گفت که در کنار مرزهای کشور اسلامی و در کنار دشمنان زندگی می کردند و فرار آنها از طاعون، باعث یورش دشمن به سرزمین مسلمانان و تسلط بر آنها می شد».

خداوند تعالی می فرماید: «وَأَذْكُرُ فِي الْكِتَابِ إِسْمَاعِيلَ إِنَّهُ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ رَسُولًا نَبِيًّا»؛ (1) «یاد کن در کتاب اسماعیل را که او، راست وعده و پیامبری مرسل بود».

معانی الاخبار از امام صادق علیه السلام روایت می کند: اسماعیل گفته شده در آیه، اسماعیل پسر ابراهیم خلیل الرحمان نیست، بلکه او، پیامبری است که خداوند متعال، او را بر قومش برگزید، ولی آن قوم، او را گرفتند و پوست سر و رویش را کردند، پس فرشته ای نزد او آمد و گفت: «همانا خدای عزوجل، مرا به طرف تو فرستاده تا هر کاری را که دستور دهی، انجام بدهم»، اما او گفت: «آنچه بر من گذشته کمی از کارهایی است که نسبت به حسین علیه السلام اتفاق افتاده».

در قصص الانبیاء راوندی از امام صادق علیه السلام روایت شده: رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «بالاترین صدقه، صدقه زبانی است که به وسیله آن از خون ریزی و کار زشت جلوگیری کرده و منافع را متوجه برادر مسلمان خود کند». سپس فرمود: «مرد پرهیزکاری در میان بنی اسرائیل بود که از همه آنها بهتر و پرهیزکارتر بود، روزی برای خواسته های مردم نزد پادشاه می رفت. در راه، اسماعیل بن حزقیل علیه السلام را دید، به او گفت: «همین جا باش تا من نزد تو برگردم». اما وقتی نزد پادشاه رفت در آنجا ماندگار شد و اسماعیل علیه السلام یک سال در آنجا منتظر ایستاد و خداوند متعال، برای او گیاهی رویانید که از آن غذا می خورد و چشمه ای در زیر پایش جاری شد که از آن می خورد و خداوند متعال ابری را سایبان او قرار داد، پس از یک سال، مرد پرهیزکار در کنار پادشاه برای گردش و تفریح خارج شد و اسماعیل علیه السلام را دید که در همان جا ایستاده، گفت: «ای اسماعیل! چرا اینجا ایستاده ای؟» اسماعیل علیه السلام گفت: «تو به من گفتی، همین جا باشم، پس من هم به انتظار تو ایستاده ام». از آن پس، نام او را صادق

ص: 549

الوعد گذاشت. همان لحظه، ستمگری همراه پادشاه بود که برای عزیز کردن خود و از بین بردن اسماعیل علیه السلامبه دروغ گفت: «او دروغ می گوید و من قبلاً که از این محل گذشتم، او را ندیدم». اسماعیل علیه السلامبه او گفت: «اگر من دروغ می گویم، خداوند متعال، دندان های سالمی را که به تو داده از تو بگیرد». در همان لحظه، دندان های آن ظالم، کنده شده و او با التماس گفت: «من به این بنده خدا دروغ گفتم، پس ای اسماعیل! از تو می خواهم دعا کنی که خداوند متعال، دندان هایم را باز گرداند». اسماعیل علیه السلامقبول کرد، اما دعا را تا هنگام سحر انجام نداد و در هنگام سحر برای او دعا کرد و دندان های آن مرد، سالم شد. سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «بهترین زمان برای دعا، هنگام سحر است؛ همان گونه که خدای تعالی فرمود: «وَبِالْأَسْحَارِ هُمْ يَسْتَعْفِرُونَ»؛ (1) «و سحرگاهان از درگاه خداوند، طلب بخشش کنید».

در حدیث دیگری آمده است: «وقتی آن مرد نزد اسماعیل علیه السلام آمد، او گفت: «اگر نزد من نمی آمدی تا هنگام محشر در محل تعیین شده، می ماندم». آن وقت خداوند متعال درباره او، این آیه را فرستاد و او را صادق الوعد نامید».

کامل الزیارت با استناد به برید عجلی می نویسد: به امام صادق علیه السلامگفتم: «یابن رسول الله! درباره اسماعیل صادق الوعد به من خبر دهید که آیا او، اسماعیل بن ابراهیم علیه السلاماست؟ چون مردم این طور فکر می کنند». حضرت فرمود: «اسماعیل علیه السلام قبل از ابراهیم علیه السلام از دنیا رفت و ابراهیم علیه السلام، پیامبر خداوند متعال در روی زمین بود، پس اسماعیل علیه السلام بر چه کسی برگزیده شد؟ اما این اسماعیل علیه السلام که خداوند متعال، او را صادق الوعد و پیامبر مرسل می نامد، اسماعیل علیه السلام، پسر حزقیل نبی علیه السلام است که خداوند متعال هم بر قوم او خشمگین شد و سطا طائیل، فرشته عذاب را بر آنها فرستاد، آن فرشته از اسماعیل علیه السلام اجازه خواست تا بر قوم او عذاب بفرستد،

ص: 550

اسماعیل علیه السلام گفت: «ای فرشته عذاب! دلیلی برای انتقام گرفتن و عذاب مردم نیست»، خداوند متعال به او وحی کرد: «ای اسماعیل! درخواست تو چیست؟» اسماعیل علیه السلام گفت: «خداوندا! تو برای وجود خود، از محمد صلی الله علیه و آله و خاندان او بر دوستی پیمان گرفته ای و به آفریده خود خبر داده ای که امت او چه کاری را درباره حسین بن علی علیهما السلام مرتکب می شوند و به آن حضرت مزده دادی کسی را بر می گردانی تا از دشمنان خود در همین دنیا انتقام بگیرد». از تو می خواهم که مرا هم همراه او به این دنیا برگردانی تا از قاتلان خود انتقام بگیرم و خداوند متعال، درخواست اسماعیل علیه السلام را قبول کرد و او، همراه حسین علیه السلام رجعت خواهد کرد».

الیاس و الیا و یسع علیهم السلام

کافی از مفضل بن عمر نقل می کند: «ما بر درب خانه امام صادق علیه السلام ایستاده بودیم تا اجازه ورود بگیریم، شنیدیم که امام علیه السلام به زبانی غیر از عربی حرف می زند، ما فکر کردیم که زبان سریانی است، سپس امام گریه کرد و ما از گریه آن حضرت به گریه افتادیم از آنجا، خدمتکاری بیرون آمد و به ما اجازه ورود داد و ما بر آن حضرت وارد شدیم، من از علت گریه آن حضرت سؤال کردم، فرمود: «من به یاد الیاس نبی علیه السلام بودم که از بزرگان بنی اسرائیل بود، و من، ذکر سجده او را که به زبان سریانی بود، گفتم».

سپس حضرت به زبان سریانی، آن حرف را برای ما خواند و به خدا قسم؛ ما هیچ قسیس و جاثلیقی را سخنورتر از او ندیده بودیم، سپس آن را به عربی برای ما توضیح دادند و آن سخن این بود: «اتراک معذبی بنارک و قد اظمأت لک هو اجری؟ اتراک معذبی و قد عفرت لک فی التراب و جهی؟ اتراک معذبی و قد اجتنبت لک المعاصی؟ اتراک معذبی و قد اسهت لک لیلی؟؛ خداوندا! آیا مرا در آتش خود می سوزانی، در حالی که تمام وجودم، تشنه عشق توست؟ آیا مرا عذاب می کنی، در حالی که روی خود را برای تو به

خاک می مالم؟ آیا مرا عذاب می کنی در حالی که از گناهان و زشتی ها دوری می کنم؟ آیا مرا عذاب می کنی، در حالی که شب تا سحر به دعا کردن تو مشغولم؟»

آن وقت خدای متعال به او وحی کرد: «سر خود را از سجده بلند کن؛ من، تو را عذاب نمی کنم». آنگاه الیاس گفت: «اگر حالا بگویی؛ مرا عذاب نمی کنی و از آن به بعد، مرا عذاب کنی، دیگر تو، خدای من نیستی و من هم، بنده تو نیستم». سپس خداوند متعال به او وحی کرد: «سر بردار و بدان که من، تو را عذاب نخواهم کرد، همانا من هرگاه وعده ای بدهم به آن عمل می کنم».

در کتاب قصص الانبیاء از ابن عباس نقل می کند: «یوشع بن نون، بنی اسرائیل را بعد از موسی علیه السلام در شام جای داد و آنجا را میان قبایل آنها تقسیم کرد و قبیله ای از آنها در سرزمین بعلبک قرار گرفت و الیاس نبی علیه السلام از همان قبیله بود. خداوند متعال، او را بر آن قبیله و در آن سرزمین برانگیخت و آنها در آن زمان، پادشاهی بت پرست داشتند که بتی به نام بعل داشت، در همین باره خدای متعال می فرماید: «وَإِنَّ إِلْيَاسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ * إِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ أَلَا تَتَّقُونَ * أَتَدْعُونَ بَعْلًا وَتَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ»؛ (1) «آن زمان که به قوم خود گفت: چرا تقوی نمی کنید؟ آیا بعل را عبادت کرده و نیکوترین خالق را رها کرده اید؟»

اما آنها، او را قبول نکردند. آن پادشاه، همسری گناهکار داشت که در نبودن پادشاه، جانشین او بود و بین مردم فرمانروایی می کرد، این زن، نویسنده دانشمندی داشت که تا آن روز، سیصد مؤمن را که آن زن قصد کشتن آنها را داشت، از دست او نجات داده بود و در میان بنی اسرائیل، زنی حيله گتر از او وجود نداشت، او با هفت نفر از پادشاهان بنی اسرائیل ازدواج کرده و نود فرزند برای آنها به دنیا آورده بود، به غیر از فرزندان که خودش داشت، پادشاه آن وقت، همسایه درست کاری از میان

ص: 552

بنی اسرائیل داشت که آن مرد، بوستان و مزرعه ای داشت که در کنار قصر پادشاه به او رزق می داد، یک بار که پادشاه به مسافرت رفته بود، همسر پادشاه، آن بنده درستکار را کشت و مزرعه او را گرفت و این کار، سبب خشم خداوند متعال شد. وقتی پادشاه آمد، همسرش این خبر را به او داد و پادشاه گفت: «کار درستی نکردی». بعد خداوند متعال، الیاس علیه السلام را به طرف آنها فرستاد که آنها را به عبادت خدا فرمان دهد، ولی آنها، او را قبول نکردند و از او دوری کردند و فقط به گمراهی آنها افزوده شد. پس از آن خداوند متعال اراده کرد که پادشاه و همسر زناکارش را در صورت توبه نکردن، بکشد، الیاس علیه السلام این مطلب را به آنها گفت، اما خشم و غضب آنان بر الیاس علیه السلام زیاد شد و تصمیم گرفتند، الیاس علیه السلام را عذاب دهند، الیاس علیه السلام از چنگ آنان فرار کرد و به دامان کوه پناه برد و هفت سال در آنجا به سر برد و از گیاهان، غذا می خورد. در اثر این رفتار آنها با الیاس علیه السلام، خداوند متعال، پسر پادشاه را که عزیزترین فرزند او بود به بیماری ای مبتلا کرد و برای شفای او، بت ها را شفاعت کننده قرار دادند، اما فایده ای نداشت، پس مردم را به کوهی که الیاس علیه السلام در آنجا بود فرستادند تا از او بخواهند برای شفای آن پسر به درگاه خداوند متعال دعا کنند، آنگاه الیاس علیه السلام از کوه پایین آمد و گفت: «خداوند متعال مرا به سوی شما فرستاده است، پس رسالت و پیام پروردگارتان را بشنوید که می گوید: (به سوی پادشاهتان بروید، بگویید: من، خداوند متعال، معبود شما هستم که هیچ بنده ای از من نیست؛ من معبود، بنی اسرائیل هستم که عهده دار نفع و ضرر آنها منم و تو، شفای فرزندت را از غیر من درخواست می کنی؟!)

وفتی مردم نزد پادشاه رفتند و دستور خداوند متعال را به او گفتند، سرشار از خشم و غضب شد و به آنها گفت: «چه چیزی مانع از کشتن او شد؟ الیاس، دشمن من است». آنها گفتند: «او، ترس و وحشتی در قلب ما انداخت». آن وقت پادشاه، پنجاه نفر از قوم خود را انتخاب کرد و به آنها سفارش کرد که الیاس علیه السلام را به با حيله و نیرنگ گول بزنند

و به او بگویند که ما به تو ایمان خواهیم آورد. پس آن پنجاه نفر به کوهی که الیاس علیه السلام در آنجا بود، رفتند و صدا زدند: «ای پیامبر! خود را به ما نشان بده، ما به تو ایمان خواهیم آورد». الیاس علیه السلام که به ایمان آنها علاقه مند بود به درگاه الهی گفت: «خداوندا! اگر اینها در گفته خود، راستگو هستند، به من اجازه بده نزد آنها بروم و اگر دروغ می گویند، با آتشی، آنها را نابود کن». هنوز کلام الیاس علیه السلام تمام نشده بود که آتشی به طرف آنها آمد و آنها را سوزاند». وقتی این خبر به پادشاه رسید، خشم و غضبش بیشتر شد. آنگاه نویسنده همسرش را که فردی مؤمن و دانا بود به همراه گروهی به دامنه کوه فرستاد و به او گفت: «به درستی ما توبه کرده ایم، به الیاس علیه السلام بگو به طرف ما برگردد و به درخواست خداوند متعال، ما را امر و نهی کند و ما را از عبادت بت ها باز دارد».

نویسنده و همراهان او به دامنه کوه رفتند و فریاد زدند و الیاس علیه السلام را صدا زدند، خداوند متعال به الیاس وحی کرد: «این بنده صالح، برادر ایمانی توست؛ نزد او برو و با او صحبت کن». وقتی الیاس نزد او آمد، نویسنده مؤمن به او گفت: «این پادشاه طغیان گر، مرا به سوی تو فرستاده که من، تو را نزد او ببرم و می ترسم اگر همراه من نیایی، مرا بکشد». در این وقت خداوند عزوجلّ به الیاس علیه السلام وحی کرد: «همه این کارها و نیرنگ ها، برای آن است که پادشاه می خواهد تو را پیدا کند و بکشد، من، او را با مرگ فرزندش سرگرم می کنم تا به این نویسنده مؤمن، شکی نکند». وقتی که آنها از کوه پایین آمدند، دیدند پسر پادشاه، مرده و الیاس هم سالم و سلامت در کوه باقی ماند. وقتی عزاداری پادشاه تمام شد، درباره نویسنده سؤال کرد، گفتند: «ما نمی دانیم او کجاست». پس از آن الیاس از کوه پایین آمد و شش ماه در خانه مادر یونس علیه السلام پنهان شد.

در آن زمان، یونس علیه السلام، نوزاد بود، سپس الیاس علیه السلام به جای خود برگشت، زمانی نگذشته بود که یونس علیه السلام در هنگام شیر خواری مرد و مادرش به دنبال الیاس علیه السلام به

جستجو پرداخت و وقتی او را پیدا کرد، از او خواست برای زنده شدن فرزندش دعا کند، الیاس گفت: «چند روز از مرگ او می گذرد؟» مادر یونس علیه السلام گفت: «اکنون هفت روز از مرگ او می گذرد، ولی من، او را به همان حال رها کرده ام و دفن نکردم، چون خداوند متعال به من الهام کرد که تو او را شفاعت می کنی تا فرزندم زنده شود». الیاس علیه السلام همراه او به راه افتاد و هفت روز طول کشید تا به آنجا رسیدند، سپس از خدای سبحان درخواست کرد که یونس علیه السلام را به قدرت خود، زنده کند؛ به دعای الیاس علیه السلام و به قدرت خداوند متعال، یونس علیه السلام بعد از چهارده روز زنده شد و آنگاه الیاس علیه السلام به محل خود برگشت، یونس علیه السلام از آن پس زندگی کرد تا به چهل سالگی رسید و خداوند متعال، او را بر قوم وی برگزید: «وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَىٰ مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ»؛ (1) «و باز او را بر قومی بالغ بر صد هزار یا بیشتر فرستادیم». پس از گذشت هفت سال از داستان زنده شدن یونس علیه السلام برگشتن الیاس علیه السلام به کوه، خداوند متعال به الیاس علیه السلام موحی کرد: «هرچه از من می خواهی، بخواه، به تو خواهم داد». الیاس علیه السلام گفت: «مرا بمیران و به پدرانم ملحق کن، چون من از ایمان نداشتن این قوم احساس بغض و ناامیدی می کنم». خدای تعالی فرمود: «امروز، روزی است که زمین را به تو و اهل ایمان داده ام و ثبات زمین با توست، اما من هرچه بخواهی به تو می دهم»، الیاس علیه السلام گفت: «پروردگارا! به انتقام این دوری، من از تو می خواهم هفت سال بر آنها باران نباری، به جز آن که من، شفاعت کنم و از تو بخواهم». به دعای الیاس علیه السلام، هفت سال باران بر آن قوم نبارید و آنها دچار قحطی و گرسنگی شدند و مرگ و میر در میان آنها افتاد و دانستند این موضوع در اثر دعای الیاس علیه السلام است، پس با گریه نزد او رفتند و گفتند: «ما فرمانبر تو هستیم». الیاس علیه السلام همراه آنها از کوه پایین آمد در حالی که شاگردش، یسع نیز همراه او بود، آنها نزد پادشاه رفتند، پادشاه به الیاس علیه السلام گفت:

ص: 555

«بنی اسرائیل را در اثر قحطی کشتی!» الیاس گفت: «کسی آنها را هلاک کرد که آنها را فریب داد». پادشاه گفت: «از درگاه پروردگارت بخواه تا بر آنها باران ببارد». وقتی شب فرا رسید؛ الیاس علیه السلام برگشت و به درگاه خداوند متعال دعا کرد و به یسع گفت: «به پهنه آسمان نگاه کن، چه می بینی؟» او گفت: «ابری دیده می شود». الیاس علیه السلام گفت: «مژده باد بر شما، بارش باران، پس جان و مال خود را از غرق شدن نجات دهید». آنگاه آسمان بارید و زمین، سرسبز شد، آن قوم درست کار شدند و الیاس علیه السلام در میان آنها زندگی کرد، بعد از مدتی دوباره گرفتار طغیان و ستم شدند و حق الیاس علیه السلام را انکار کردند، سپس خداوند متعال، دشمن ستمگر آن قوم را بر آنها مسلط کرد، آنها، پادشاه و همسرش را به قتل رساندند و جنازه آن دورا در باغی که صاحب آن را همسر پادشاه به قتل رسانده بود، انداختند، سپس الیاس علیه السلام، یسع را برادر خود قرار داد و خداوند متعال، الیاس علیه السلام را با لباس هایی از نور به آسمان برد و او کساء نبوت را به یسع بخشید. بعد از آن خداوند متعال، او را بزرگ بنی اسرائیل قرار داد و به او وحی و او را تأیید کرد، بنی اسرائیل هم او را تعظیم و تکریم می کردند و با هدایت او، راهنمایی می شدند».

شیخ طبرسی می گوید: «درباره الیاس اختلاف آمده است، بعضی گفته اند او، همان ادریس علیه السلام است و بعضی فکر می کنند او از پیامبران بنی اسرائیل و از اولاد هارون بن عمران علیه السلام پسر عموی یسع بوده و نام او، الیاس بن یسع بن فحاس بن عیزار بن هارون بن عمران بوده است».

از ابن عباس و محمد بن اسحاق نقل شده: «الیاس علیه السلام پس از حزقیل به خاطر وقایع بزرگی که میان بنی اسرائیل واقع شد، برگزیده شد و گفتیم که بعد از فتح شام، یوشع، دوست موسی، بنی اسرائیل را در آنجا، جای داد و آن سرزمین را بین قبایل بنی اسرائیل قسمت کرد و گروهی را در بعلبک جای داد که آن قبیله با الیاس علیه السلام

مخالفت کردند و خواستند او را بکشند، الیاس علیه السلام هم به کوه و صحرا فرار کرد و یسع را به جای خود در میان قوم قرار داد، سرانجام خداوند متعال، الیاس علیه السلام را به آسمان برد، خداوند متعال هم دشمن آن پادشاه را بر او و همسرش مسلط کرد و او، آن دورا به قتل رساند، بعد از آن خداوند متعال، یسع را پیامبر بنی اسرائیل قرار داد و آنها به او ایمان آوردند».

گفته شده: «الیاس علیه السلام، صاحب بیابان هاست و خضر، صاحب جزیره ها می باشد و آنها در هر سال در روز عرفه در عرفات حاضر می شوند». وهب گفته است که الیاس علیه السلام، همان ذوالکفل است، بعضی هم گفته اند او همان خضر علیه السلام است.

در کافی از امام صادق علیه السلام نقل شده: رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «بر شما باد که از کرفس استفاده کنید، چون کرفس غذای الیاس و یسع و یوشع علیهم السلام بوده است».

در همان کتاب از امام صادق علیه السلام روایت شده: «روزی با پدرم، اطراف کعبه در حال طواف بودیم، ناگهان مردی را دیدیم که صورت خود را با عمامه پوشانده بود، وقتی هفت دور طواف او تمام شد، با ما وارد خانه ای در کنار کوه صفا شد و ما سه نفر بودیم، او گفت: «آفرین بر شما، ای پسر رسول خدا! اگر می خواهید شما مرا آگاه کنید و اگر می خواهید من برای شما بگویم». پدرم فرمود: «شما بگویید». او گفت: «بعضی افراد هستند که علوم مختلفی را در قلب خود دارند که یکی از آنها، با دیگری مخالفت می دارد، اما در علم خداوند متعال، همه با هم توافق دارند، مرا از علمی باخبر کنید که اختلافی در نحوه یاد گرفتن آن نباشد». پدرم فرمود: «همه علوم نزد خدای سبحان است که او به خواست خود آن را به پیامبر و خاندان برتر می دهد». او در همان لحظه، عمامه و رویند خود را باز کرد و روی او چون ماه تابان درخشید و گفت: «بله، علمی که در آن اختلاف نیست نزد پیامبران است، اما چگونه آن را یاد بدهند؟» پدرم فرمود: «همان طور که رسول خدا صلی الله علیه و آله آن را آموزش می داد، جز اینکه پیامبران نمی توانند

آنچه را رسول خدا می دید، ببینند، چون پیامبر، نبی است و وصی، محدث است و به پیامبر، وحی می رسد، اما به وصی، وحی نمی شود». او گفت: «راست گفתי، ای پسر رسول خدا! حال به من بگو چرا علمی که پیامبر دارد، فقط برای او نمایان است». پدرم خندید و گفت: «خداوند متعال اراده کرد آن علم را نزد کسانی قرار دهد که آنها را نسبت به ایمان به آن امتحان کرده است، همان طور که رسول خدا صلی الله علیه و آله در برابر آزار و اذیت قوم خود، صبر کرد و پاسخ آنها را فقط به مقتضای کارهای خداوند متعال می داد و آن قدر دعوت پنهانی کرد که به او وحی شد: «فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَأَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِينَ»؛⁽¹⁾ «با صدای بلند آنچه را گفتیم به همه برسان و از مشرکان روی گردان». و به خداوند متعال قسم! او اگر قبل از این دستور، دعوت را آشکار می کرد، مردم به او ایمان می آوردند، اما او فقط طبق فرمان خداوند متعال عمل می کرد و می ترسید که مردم مخالفت کنند». آنگاه فرمود: «دوست دارم تو را در زمان ظهور مهدی آل محمد صلی الله علیه و آله ببینم، درحالی که ملائکه با شمشیر آل داوود میان آسمان و زمین، ارواح کافران مرده و زنده را عذاب می کنند»، در این وقت، او شمشیری را بیرون آورد و گفت: «این همان شمشیر است؟» پدرم فرمود: «بله؛ قسم به خدایی که محمد صلی الله علیه و آله را بر مردم مبعوث فرمود، این همان است». بعد از آن، آن مرد دوباره روی خود را پوشاند و گفت: «من، الیاس نبی هستم و این سؤالاتی که کردم از روی نادانی نبود، بلکه می خواستم این حدیث باعث تقویت ایمان اصحاب و شیعیان شما باشد».

مناقب بن شهر آشوب مازندرانی از انس نقل می کند: «پیامبر صلی الله علیه و آله صدایی را از قله کوه شنید که می گفت: «خدایا! مرا از امت مرحومه و مغفوره قرار بده». رسول خدا صلی الله علیه و آله نزدیک رفت و ناگهان پیرمردی با موی سفید را دید که اندازه قد او سیصد ذراع بود، او وقتی رسول خدا صلی الله علیه و آله را دید، او را بغل کرد و گفت: «من الیاس نبی هستم که در سال،

ص: 558

یک بار غذا می خورم و اکنون وقت آن است». در همان لحظه، فرشته ای از آسمان نازل شد و او به همراه رسول خدا صلی الله علیه و آله مشغول غذا خوردن شد».

ذوالکفل

خدای متعال فرمود: «وَإِسْمَاعِيلَ وَإِدْرِيسَ وَذَا الْكِفْلِ كُلٌّ مِنَ الصَّابِرِينَ * وَأَدْخَلْنَاهُمْ فِي رَحْمَتِنَا إِنَّهُمْ مِنَ الصَّالِحِينَ»؛ (1) «و به یاد بیاور اسماعیل و ادريس و ذوالکفل را که از بندگان صابر و صالح ما بودند و آنها را به رحمت خاص خود در آوریم؛ زیرا آنان از صالحین بودند».

در قصص الانبیاء راوندی با استناد به پیامبر صلی الله علیه و آله می گوید: «ذوالکفل، مردی، از وادی حضر موت بود که نام او عوید، یا ابن ادیم بود». وقتی که یسع علیه السلام، پیر شد، گفت: «همانا من، مردی را که در زمان زنده بودن میان مردم، جانشین من باشد، یاور خود می کنم». سپس مردم را جمع کرد و فرمود: «هر کس سه چیز را درباره من قبول کند؛ او را جانشین خود قرار می دهم و آن سه چیز این است: روزها را به کار و شب ها را به عبادت بگذراند و خشمگین نشود». مردی به نام ذوالکفل بلند شد که در نظر مردم، حقیر بود؛ او این سه شرط را قبول کرد و یسع، او را جانشین خود قرار داد، این کار در ابتدای روز اتفاق افتاد. آن وقت، ابلیس، یاران خود را جمع کرد و به آنها گفت: «دست به کار شوید، شاید او را دچار غضب و خشم کنید». وقتی روز به نصف رسید، ابیض که از شیاطین بود نزد ذوالکفل آمد و رختخواب او را کشید و فریاد زد: «به دادم برس که من مظلوم هستم». ذوالکفل گفت: «این را نزد آن فرد ببر تا حق، تو را بدهد». او رفت و فردا در همان ساعت برگشت و رختخواب ذوالکفل را کشید و با داد و فریاد، دادخواهی کرد و گفت: «آن ستمگر به انگشتر و مهر تو توجهی نکرد»، حاجب

ص: 559

و دربان گفت: «وای بر تو؛ لحظه ای بخواب؛ او دو روز است که نخوابیده»، اما ایض دست برداشت تا اینکه ذوالکفل نامه ای نوشت و آن را مهر کرد و به او داد، او رفت و فردا ظهر درست در وقت خوابیدن ذوالکفل دوباره آمد و داد و فریاد کرد، تا آن که ذوالکفل بلند شد و در آن روز بسیار گرم که از شدت گرما، گوشت با حرارت آفتاب، کباب می شد، همراه او راه افتاد، وقتی ایض دید که نتوانسته او را دچار خشم و غضب کند، دست او را رها کرد و از گمراه کردن وی ناامید شد؛ خداوند متعال، داستان او را برای پیامبر صلی الله علیه و آله گفت تا او هم در برابر آزار و اذیت قومش، صبر کند، همان طور که همه انبیا در برابر بلاها و مصیبت هایی که به آنها رسیده، صبر کردند».

از حضرت عبدالعظیم حسنی نقل شده: «نامه ای به امام حسن عسکری علیه السلام نوشتم و از ایشان درباره نام ذوالکفل و پیامبر بودن او سؤال کردم، آن حضرت علیه السلام پاسخ نوشتند: «خداوند تعالی، صد و بیست و چهار هزار نبی برگزید که سیصد و سیزده نفر از آنها، مرسل بودند و ذوالکفل علیه السلام از آنها بود که بعد از سلیمان علیه السلام در میان مردم، قضاوت می کرد و نام او، عویدیا بود و هرگز برای چیزی جز آنچه خشم خداوند متعال در آن باشد به خشم در نمی آمد».

شیخ طبرسی می گوید: «درباره ذوالکفل اختلاف شده است. بعضی او را مردی درستکار دانسته اند که مرسل نبوده، اما مأمور شده بود که روزها، روزه بدارد و شب ها، نماز بخواند و هرگز عصبانی نشود و کارهای صالح و حق انجام دهد و خداوند متعال، او را به وفای این عهد توفیق داد و او را وصی قرار داد و نامش را ذوالکفل گذاشت و به سبب درستی اعمالش ثواب همه نیکوکاران زمانش به او تعلق گرفت».

ثعلبی در العرائس می نویسد: بعضی دانشمندان گفته اند: «ذوالکفل، بشر بن ایوب صابر علیه السلام بوده است که خداوند متعال، او را بعد از پدرش در روم، پیامبر قرار داد

و مردم به او ایمان آوردند، تا وقتی که خدای تعالی، به آنها دستور جهاد داد. پس نافرمانی کردند و گفتند: «ای بشر! ما زندگی را دوست داریم و از مرگ بدمان می آید، بنابراین در مورد جهاد در راه خداوند متعال و رسولش نافرمانی نمی کنیم، اگر تو از خدا بخواهی که عمر ما را طولانی کند و ما تا وقتی که خودمان نخواهیم، نمیریم. در راه خداوند متعال با دشمنان او جهاد می کنیم»، بشر به آنها گفت: «کار بزرگی را از من

خواستید». سپس بلند شد و نماز و دعا به جا آورد و گفت: «خدایا! به من دستور دادی که با دشمنان جهاد کنم و تو می دانی که من، فقط اختیار خودم را دارم، ولی قوم من، خواسته ای داشتند که تو به آن داناتری، پس مرا به وسیله جسارتی که آنها می کنند، بازخواست نکن». خدای تعالی به او وحی کرد: «من، سخنان قومت را شنیدم و آنچه را خواسته اند به آنها می دهم، پس فقط با خواست خودشان از دنیا می روند و تو از طرف آنان، موکل من باش». بشر هم رسالت پروردگار را به مردم گفت و از آن پس، ذوالکفل نامیده شد. آن قوم، تولید مثل کردند و جمعیت آنان زیاد شد، تا آنجا که سرزمین آنها، جای آنها را نداشت و زندگی بر آنها سخت شد، آن وقت از بشر خواستند که خداوند متعال، مرگ آنها را به عهده بگیرد؛ و گرنه هیچ کس به خواست خود در خواست مرگ نمی کند! آنگاه خدای تعالی به بشر وحی کرد: «آیا قومت نمی دانستند که اراده و اختیار من برای آنان، بهتر از اراده و میل خودشان است؟» سپس آنها به مرگ طبیعی و تعیین شده خود از دنیا رفتند». در ادامه می گوید: «به همین دلیل جمعیت روم، بسیار زیاد است تا آنجا که گفته اند: «پنج ششم از جمعیت دنیا در روم است و علت نام گذاری سرزمین آنها، این است که نام جد بزرگ ایشان، روم بن عیص بن ابراهیم بوده است و بشر بن ایوب تا وقتی که مرد، اهل شام بود و سن او هنگام مرگ، 95 سال بود».

سید بن طاووس در سعد السعود می گوید: «گفته اند ذوالکفل از طرف پروردگار

مسؤول شد که هرگز بر قومش خشم نکند به همین علّت، ذوالکفل نامیده شد و بعضی نیز گفته اند او، عهده دار و موکل یکی از پیامبران خداوند متعال شد که خشم نکند و ابلیس، بسیار تلاش کرد تا او را عصبانی کرده و دچار خشم کند، اما از هیچ راهی نتوانست، پس به خاطر وفای به این عهد و تکفل این سخن، ذوالکفل نامیده شد.

ص: 562

خدای متعال می فرماید: «وَلَقَدْ آتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ أَنْ لَوْ أَنَّهُ كَرِهَ لِقَوْلِ اللَّهِ إِشْرًا لَآتَيْنَاكَ مِائَةَ مِائَةِ مِائَةٍ مِمَّا يَدْرِي سَعِيدٌ وَمَنْ يَشَاءُ يَشِئْ كُرْ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ وَمَنْ كَفَرَ فَإِنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ حَمِيدٌ»؛ (1) «ما به لقمان، دانایی دادیم تا خداوند متعال را شکرگزار باشد و هر کس شکر کند، به نفع خود اوست و هر کس کفر بورزد باز با خود اوست به راستی که، خداوند متعال، بی نیاز و ستوده است».

تفسیر علی بن ابراهیم از حماد نقل می کند: «از امام صادق علیه السلام، درباره لقمان و داستان او پرسیدم، فرمود: «به خداوند متعال قسم؛ حکمتی که به لقمان داده شده بود، درباره حسب و خویشاوندی و ثروت و خانواده و قدرت بدنی و بزرگی و زیبایی نبود، بلکه او، مردی قوی در راه خداوند متعال و درست کار در محارم الهی و مردی صاحب فکر و نظر بود که اصلاً در طول روز نمی خوابید و هیچ یک از مردم به خاطر دقت در پوشیدگی، او را در حال انجام دادن قضای حاجت یا غسل کردن ندیدند و اصلاً نمی خندید و با هیچ فردی دعوا نکرد و با زنان بسیاری ازدواج کرد و فرزندان زیادی به وجود آورد که بیشتر آنها در کودکی مردند، اما او برای هیچ یک از آنها، گریه و زاری نکرد، هرگز از کنار دو نفر که در حال دعوا و کشمکش بودند، عبور نمی کرد، مگر اینکه میان آنها، صلح و آشتی برقرار می کرد و هرگز هیچ حرف نیکو و پسندیده ای را از کسی نمی شنید، مگر اینکه، او را تشویق می کرد و از او سؤال می کرد که چه کسی این حرف را به او گفته و درباره توضیح و تفسیر آن سؤال می کرد و بیشتر در مجالس دانایان و فقیهان شرکت می کرد و با بزرگان و پادشاهان هم نشینی

ص: 564

می کرد و به آنها، پند و اندرز می داد که مواظب امتحان الهی خداوند متعال باشند و به خداوند متعال تکیه کنند و همواره به دنبال علمی بود که به وسیله آن، بر وجود خود تسلط پیدا کند و با هوای نفس مبارزه کند و همیشه قلب خود را با فکر کردن، درمان می کرد و نفس خود را با پندها و موعظه ها، تربیت و تزکیه می کرد و هرگز درباره چیزی که ندیده بود، نظر نمی داد و به همین دلیل از طرف پروردگار به او، دانایی داده شد و خداوند تعالی، گروهی از فرشته ها را در نیم روز به طرف او فرستاد و آنها، لقمان را صدا کردند، درحالی که لقمان، صدای آنها را می شنید، ولی آنها را نمی دید. به او گفتند: «ای لقمان! می خواهی خداوند متعال، تو را خلیفه و جانشین خود در زمین قرار دهد تا میان مردم داوری کنی؟» لقمان گفت: «اگر پروردگارم دستور دهد به گوش دل قبول می کنم، چون اگر پروردگارم چنین دستوری دهد، به من یاری می رساند و به من یاد می دهد و عصمت می بخشد و اگر پروردگارم به من اجازه داده، من دوری از این مسؤولیت بزرگ را انتخاب می کنم». ملائکه گفتند: «ای لقمان! بدان که داوری میان مردم، باعث آزمایش و امتحان می شود و در عوض، تو را به بالاترین مراحل دین می رساند». در ادامه حدیث می گوید: ملائکه از دانایی او تعجب کردند و خدای رحمان، درستی او را، خوب پنداشت، پس از فردای آن روز، خداوند متعال بر او، دانایی نازل کرد و او را از فرق سر تا نوک پا، غرق در دانایی و دانش کرد، درحالی که خوابیده بود، به او پوششی از دانایی، عطا کرد، پس وقتی بیدار شد که داناترین مردم در زمان خود بود و میان مردم با حکمت و دانش خود، داوری می کرد و چون خداوند متعال، دانایی را به او داد و او، جانشین بودن را قبول نکرد، خداوند متعال به فرشتگان دستور داد تا داوود علیه السلام را جانشین و حجت قرار دهد و داوود علیه السلام این کار را قبول کرد و شرطی را که لقمان کرد، در پذیرش خود قرار نداد، اما خداوند متعال، او را جانشین خود در زمین قرار داد و هر بار که دچار آزمایش و امتحان می شد، خداوند متعال، او را

از اشتباه در امان می داشت و لقمان از آنجا که هم عصر داوود علیه السلام بود، بسیار با داوود علیه السلام دیدار می کرد و او را نصیحت می کرد و داوود علیه السلام به او گفت: «ای لقمان، خوشا به حالت! دارای دانایی شده ای و در این حال، بلا و امتحان از تو دور شده». چون داوود علیه السلام به مقام جانشینی رسیده و به خطا و آزمایش دچار می شود».

لقمان، پسر خود را آن قدر از آتش جهنم دور کرد و او را نصیحت کرد که از وحشت، نزدیک بود، بند بند وجودش از هم جدا شود. از جمله نصیحت های او این بود که به پسرش می گفت: «ای پسر! از وقتی که به این دنیا آمدی، دنیا را پشت سر خود قرار بده و از آخرت استقبال کن، چون خانه آخرت که از آن فرار می کنی از خانه دنیا که در آن زندگی می کنی به تو نزدیک تر است. ای پسر! همنشین دانشمندان و یاور آنها باش و با آنها بحث نکن که مانع تو می شوند و از دنیا، استفاده مناسب کن و به کلی آن را ترک نکن که سربار مردم می شوی و همنشین آنها باش و آن قدر روزه بگیر که شهوت تو کم، شود، اما نه آن قدر که تو را از نماز دور کند، چون نماز نزد خداوند متعال از روزه، بهتر است، ای پسر! دنیا، دریایی بزرگ است که افراد زیادی در آن غرق شده اند، پس در این دریا، کشتی خود را ایمان و بادبان آن را توکل قرار بده

و توشه سفرت، تقوای الهی باشد، پس اگر نجات پیدا کردی، از بزرگی خداوند متعال بوده و اگر از بین رفتی به وسیله گناهت بوده است. ای پسر! اگر در کوچکی تربیت شوی؛ بهره آن را در بزرگی می گیری؛ ای پسر! آن طور از خداوند متعال بترس که اگر خوبی جن و انس را در پرونده خود داشته باشی باز هم از عذاب الهی بترسی و چنان به خداوند متعال، امیدوار باش که اگر در قیامت، پرونده ات به مقدار گناه جن و انس، سنگین باشد، باز هم به عذاب الهی امید داشته باشی». پسرش گفت: «پدر جان! چگونه چنین چیزی ممکن است؟ من، یک قلب بیشتر ندارم.

لقمان گفت: «ای پسر! اگر قلب مؤمن را بیرون بیاورند و باز کنند در آن، دو نور

پیدا می شود، نور ترس و نور امید که اگر آن دورا وزن کنند، دقیقاً با هم یکسان و هم وزن است و یک ذره هم تفاوت ندارد. ای پسر! به دنیا تمایل نداشته باش و قلب خود را مشغول آن نکن، چون هیچ چیز برای خداوند متعال از آفرینش دنیا، آسان تر نبوده، نمی بینی که خدای عزوجل، ثواب بزرگان را در پاداش این دنیا قرار نداده و عاقبت گناهکاران را نیز در بلاهای دنیوی قرار نداده است؟»

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «از توصیه های لقمان به پسرش این است که به او گفت: «ای پسر! سلاح تو در برابر دشمنی که قصد دشمنی با او را داری؛ مدارا و اعلام رضایت از طرف اوست و اصلاً از او دوری نکن، چون فکر می کند تو، کوچک هستی و بر تو جرأت پیدا می کند». پسر! من، هر بار سنگین و صخره سخت و آهنین را تحمل می کنم، اما نمی توانم همسایه بد را تحمل کنم و سخت ترین سختی را چشیده ام، اما هیچ سختی ای از فقر، تلخ تر نیست و ای پسر! اگر هزار دوست داشته باشی، کم است، اما یک دشمن هم زیاد است». همچنان که امیر مؤمنین علیه السلام فرمود:

تکثیر من الاخوان ما اسطعت انهم

تکثیر من الاخوان ما اسطعت انهم

ولیس کثیر الف خل و صاحب

و ان عدوا واحدا لکثیر

- تا می توانی دوستان خود را زیاد کن، چون آنها در هنگام نیاز، یاور تو هستند.

- بدان که هزار دوست و رفیق، زیاد نیست، اما یک دشمن هم، زیاد است.

امیر مؤمنین علیه السلام فرمود: «بعضی از نصیحت های لقمان به پسرش این بود: «ای پسر! باید در کسی که یقینش، کم و نیتش در طلب روزی کم، است به چشم عبرت نگاه کنی، چون خدای متعال در سه حالت به او روزی داد که در هیچ یک از آن حالات خودش اختیار و قدرتی نداشت، پس باید ایمان داشته باشد که او را در حالت چهارم هم روزی خواهد داد، اما اولین حالت در رحم مادر است که خداوند متعال، او را در آن جایگاه استوار که هیچ سرما و گرمایی به او نمی رسید، روزی داد، سپس در حالت

دوم او را از رحم به دنیا آورد و روزی او را در شیر مادرش قرار داد که آن شیر، بهترین غذا برای او بود و او را تربیت و بزرگ کرد، در حالت سوم پس از آن که دوران شیرخواری او به پایان رسید، خداوند متعال، او را از کسب پدر و مادرش به وسیله محبت و بزرگی ای که در قلب آنها نسبت به او ایجاد کرد، روزی داد تا آنجا که پدر و مادرش، او را بر خود ترجیح داده و از جان خود برای بزرگ کردن او مایه گذاشتند. پس حال که به مرحله رشد و عقل و بلوغ رسیده است، چگونه در مورد خدای متعال خود، فکر بدی دارد و فکر می کند، خداوند متعال، روزی او را نمی دهد؟! چرا برای به دست آوردن روزی، حلال و حرام را به هم آمیخته و حقوق مردم را زیر پای می گذارند؟ پس ای پسر! بدان که او، بدترین بندگان است».

سپس گفت: «ای پسر! اگر درباره مرگ، تردید داری، خواب را از وجودت دور کن، می بینی که هرگز نمی توانی خواب را از خود دور کنی و اگر از بعث و نشور در تردیدی، بیدار شدن از خواب را به اختیار خودت کنار بگذار و همیشه در خواب باش! می بینی که هرگز نمی توانی، پس فکر می کنی که اختیار تو به دست دیگری است، و همانا خواب مانند مرگ است و بیداری بعد از خواب، مانند زنده شدن پس از مرگ است. ای پسر! زیاد به کسی نزدیک نشو که باعث دوری او می شود و زیاد دور نشو که خوار و ضعیف می شوی. ای پسر! هرگز شمشیر خود را جز در برابر فرد ستمگر از غلاف نکش و هرگز فرد نادان را نماینده از طرف خود و رسول قرار نده، چون او، نماینده توست و اگر فرد عاقل و دانایی پیدا نکردی، خودت، پیام خود را برسان، هر وقت در راه، سرگردان شدی، راه را ادامه نده و وقتی در هدف خود دچار، تردید شدی، متوقف شو و درنگ کن و اگر فرد تنهایی را در آنجا دیدی از او، راه را نپرسید و راهنمایی نخواهید، چون فرد تنها در بیابان شاید جاسوس راهزنان باشد یا شیطانی باشد که بخواهد تو را سرگردان کند، و اگر دو نفر را دیدی از آنها دوری کنید،

مگر آنکه، چشم بصیرت داشته و کارهای نادیدنی را ببینید، چون فرد عاقل، وقتی چیزی را با چشم خود ببیند، حق را در آن می بیند و همواره فرد حاضر، چیزهایی را می بیند که غائبان نمی بینند.

ای پسر! هرگز وقت نماز را از اول وقت تأخیر نینداز و برای پیوستن چیزی در آن عجله نکن، چون ادای نماز، دینی بر گردن توست و همواره نماز را به جماعت بخوان، اگرچه در قله کوه باشی و هیچ وقت روی چارپا و اسب خود، نخواب، چون در این صورت به سرعت از پشت آن به زمین می افتی، مگر آن که در نزدیکی محلی باشی که امکان استراحت در آنجا، وجود داشته باشد و وقتی که به مقصد، نزدیک شدی از اسب پیاده شو و اول، غذا و علف او را بده و بعد از او، غذا بخور و وقتی پیاده شدی، قبل از نشستن، دو رکعت نماز بخوان و بر زمینی که به آن وارد شده ای، بر اهل آن، سلام و درود بفرست، چون در هر مکانی، جمعی از فرشته ها حضور دارند و همیشه از سفر کردن در ابتدای شب پرهیز و به هنگام سفر، همیشه از نیمه شب تا آخر آن به خواب و استراحت پرداز و مبادا صدای خود را در طول مسیر به آواز بلند کنی».

امین الاسلام طبرسی می گوید: «درباره لقمان اختلاف شده است، بعضی گفته اند: «او، حکیم بوده، ولی نبی نبوده». این سخن ابن عباس و بیشتر مفسران است، بعضی او را پیامبر دانسته اند، بعضی او را بنده سیاه پوست حبشی بسیار درشت اندام و زشت دانسته اند که در زمان داوود علیه السلام زندگی می کرد، بعضی مردم به او گفتند: «ای لقمان! آیا تو با ما گوسفندان را نمی چرانندی؟ پس از کجا صاحب حکمت شده ای؟!» او گفت: «به خاطر امانتداری، راستگویی و سکوت درباره چیزی که ارتباطی به من نداشت». برخی گفته اند: او پسر خواهر ایوب بوده، و برخی او را پسر خاله او دانسته اند و از رسول اکرم علیه السلام نقل شده: «لقمان، نبی نبود، اما فردی بود که بسیار فکر می کرد و یقین

بسیار خوبی داشت، و از آنجا که به خداوند متعال علاقه مند بود، خدا هم او را دوست داشت و با نعمت دانایی بر او منت نهاد».

آورده اند: «لقمان، مولایی داشت که او را صدا کرد و به او گفت: «گوسفندی را قربانی کن و بهترین عضو آن را برای من بیاور». لقمان، گوسفندی را قربانی کرد و قلب و زبان آن را برای او برد. سپس مولایش، او را صدا زد و گفت: «این بار، گوسفندی را قربانی کن و بدترین اعضای آن را برای من بیاور». این دفعه هم لقمان، گوسفند را سر برید و قلب و زبانش را نزد او برد، مولای او که تعجب کرده بود از او توضیح خواست؛ لقمان گفت: «قلب و زبان اگر خوب و پاکیزه باشند، بهترین چیزها هستند و اگر ناپاک و آلوده باشند، بدترین اعضا هستند».

در روایت دیگر آمده: «مولای لقمان، زمان زیادی را در محل قضای حاجت گذراند، لقمان، او را صدا زد و گفت: «زیاد نشستن هنگام قضای حاجت، کبد را فاسد کرده و مرض بواسیر می آورد و حرارت سر را زیاد می کند، پس به نرمی و کوتاه بنشین و به نرمی و آسانی بلند شو».

روایت شده: «لقمان از سفر برگشت و غلام خود را در راه دید، لقمان پرسید: «پدرم چه شد؟» غلام گفت: «او مرد». لقمان گفت: «اینک خودم، باید عهده دار امور خود باشم»، لقمان پرسید: «همسرم چه شد؟» غلام گفت: «او مرد». لقمان گفت: «دوباره ازدواج می کنم». سپس گفت: «خواهرم چه شد؟» غلام گفت: «مرد». لقمان گفت: «ناموس من در خاک دفن شد». پرسید: «برادرم چه شد؟» غلام گفت: «او هم مرد». لقمان در این وقت گفت: «پشتم شکست». مردم به او گفتند: «چقدر صورت تو، زشت است». او گفت: «آیا از شکل صورت، عیب می گیرید یا از آفریننده این صورت؟!»

روایت شده: «لقمان بر داوود علیه السلام وارد شد در حالی که او، مشغول ساخت زره بود،

چون خداوند متعال، آهن را برای داوود علیه السلام مثل گل نرم کرده بود، لقمان خواست از او سؤال کند، اما به خاطر دانایی و درستی، سکوت کرد، وقتی داوود علیه السلام، ساخت زره را تمام کرد، آن را پوشید، لقمان گفت: «به درستی که لباس جنگ، لایق توست». سپس گفت: «سکوت، رمزی است که عمل کننده به آن کم است». داوود علیه السلام گفت: «الحق که نام حکیم، لایق توست».

مسعودی می نویسد: «لقمان، برده لقین بن حر بود و زمانی به دنیا آمد که ده سال از حکومت داوود علیه السلامی گذشت، او بنده درست کاری بود که خداوند متعال با دادن حکمت بر او، منت نهاد و همواره در سرزمین خود، نماد حکمت و پارسایی بود و یونس علیه السلام را که خداوند متعال، او را بر سرزمین نینوا از سرزمین موصل برگزید، درک کرد. از حکمت های او این است که فرمود: «ای پسر! مردم، قبل از توبه جمع آوری ثروت و اولاد مشغول بودند، اما اکنون اثری از ایشان و آنچه جمع کرده بودند، وجود ندارد، همانا؛ تو، بنده ای هستی که در برابر انجام کار، انتخاب شده ای و به تو، وعده پاداش و مزد داده شده، اگر مثل کار مولایت، عمل کنی پاداش خود را دریافت می کنی. هرگز در این دنیا مثل گوسفندی نباش که در مزرعه ای سبز، آزاد شده و آن قدر میخورد که چاق شود و آن وقت او را قربانی می کنند؛ بلکه دنیا را مانند پلی بر روی رودخانه ای در نظر بگیر که برای عبور از رودخانه، محتاج و مجبور به گذشتن از روی آن پل هستی و باید به سرعت از آن، عبور کنی و دیگر به آن برنگردی و هرگز تو را به کاخ و ساختن پل دستور نداده اند. بدان که به زودی در روز قیامت در مقابل خداوند عزوجلّ درباره چهار چیز از تو سؤال می شود:

1- جوانی ات را در چه راهی به کار بردی؟

2- عمرت را در چه راهی نابود کردی و از دست دادی؟

3- ثروتت را از چه راهی به دست آوردی؟

ص: 571

پس آماده باش و جواب این سؤالات را از امروز آماده کن. ای پسر! مستی که حکیمی به تو بزند و تو را آزار دهد، از روغن خوشبویی که نادانی بر بدن تو بزند، بهتر است. ای پسر! هرگز با مادر خود دعوا نکن، چون وجود تو از او و همسر اوست. ای پسر! هرگز راز خود را به همسرت نگو هر چند که زیبایی او، تو را فربه دهد و محل نشستن خود را بر در خانه ات قرار نده. ای پسر! از هفت هزار حکمتی که یاد گرفتی، به چهار تایی آن عمل کن و بر آن مراقبت کن تا همراه من به بهشت روی؛ کشتی خود را محکم بنا کن که همانا دریا عمیق است و بار خود را سبک کن که همانا، گردنه و دره بسیار لغزنده و سراشیبی است و توشه خود را زیاد کن که سفر بسیار دور است و کار خود را خالص کن که همانا بررسی کننده و ناظر کارها، دانا و بیننده کار است».

بیان التنزیل ابن شهر آشوب می نویسد: «اولین حکمتی که از لقمان نمایان شد، این بود که تاجری در حالت مستی با نوکر خود شرط کرد که تمام، آب دریا را بخورد و در غیر این صورت تمام ثروت و خانواده خود را به او بدهد، وقتی صبح شد و تاجر از حالت مستی درآمد، پشیمان شد، اما پادشاه نزد او آمد و شرط ثروت و اهل او را درخواست کرد! لقمان گفت: «من تو را از این شرط خلاص می کنم». لقمان گفت: «به پادشاه خود بگو آیا من شرط کردم آب دریا را در همان زمان که شرط بستیم، بنوشم، یا آب الان دریا را؟ به درستی من شرط کردم، آب آن وقت را بنوشم و این آب اصلی، آن آب دیروزی نیست، پس من منتظر می مانم تا تو همان، آب دیروزی را بیاوری و من، آن را بنوشم».

اشموئیل، طالوت و جالوت و داستان تابوت سکینه

در تفسیر علی بن ابراهیم با استناد به امام باقر علیه السلام می نویسد: «بنی اسرائیل بعد از

موسی علیه السلام دچار گناهانی شدند و دین الهی را تغییر دادند و از فرمان پروردگار خود سرپیچی کردند، در حالی که در میان آنها، پیامبری بود که آنها را امر به معروف و نهی از منکر می کرد، اما آنها از او اطاعت نمی کردند. گفته شده پیامبر آنها، ارمیاء نبی بود. پس از آن خداوند متعال، پادشاه ستمگری از نژاد قبطی به نام جالوت را بر آنها مسلط کرد و جالوت، آنها را به خواری دچار کرد و مردانشان را از بین برد و آنها را از شهر و سرزمینشان بیرون کرد و ثروتشان را گرفت و زنانشان را به اسیری گرفت. پس از آن بنی اسرائیل با گریه نزد پیامبر خود آمدند و گفتند: «از خداوند متعال بخواه نبوت را در یک خانواده بنی اسرائیل قرار دهد و پادشاه و سلطنت را در خانواده ای دیگر گذارد و پادشاهی و نبوت را با هم در یک خاندان جمع نکند». برای همین آنها از پیامبر خود درخواست پادشاه کردند، پیامبرشان به آنها گفت: «آیا خود را برای مقابله آماده کرده اید و در صورت دستور جهاد از آن، سرپیچی نمی کنید؟!» آنها گفتند: «چگونه جهاد نکنیم در حالی که این پادشاه، ما را از سرزمینمان بیرون کرد و خانواده ما را نابود کرده است؟» ولی بنا به گفته قرآن: «فَلَمَّا كُتِبَ عَلَيْهِمُ الْقِتَالُ تَوَلَّوْا إِلَّا قَلِيلًا مِّنْهُمْ»؛ (1) «پس چون با درخواست آنها حکم در جهاد بر آنان مقرر گردید به جز اندکی، همه از جهاد روی گرداندند». پس از آن، خداوند متعال، طالوت را بر آنها نازل کرد، اما آنها به خشم آمدند و گفتند: «چگونه طالوت، پادشاه ما باشد با اینکه مال و ثروتی ندارد؟!» در آن زمان، نبوت در میان فرزندان لاوی بود و حکومت در میان فرزندان یوسف علیه السلام؛ در حالی که طالوت از فرزندان بنیامین، برادر تئی یوسف علیه السلام بود؛ یعنی نه از خاندان نبوت و نه از خاندان حکومت! اما خداوند متعال چنین خواست و پیامبرشان به آنها گفت: «به راستی که خداوند متعال، طالوت را بر شما برگزید و او را از میان شما انتخاب کرد او را به وسیله علم و نیروی بدنی بر دیگران برتری داده

ص: 573

و بدانید که خداوند متعال است که ملک خود را به هر کس بخواهد می دهد». طالوت از نظر بدنی، قوی ترین فرد بنی اسرائیل بود و مردی شجاع و بسیار دانا و قدرتمند بود، ولی قدرت مالی نداشت و به سبب همین فقر، مردم او را قبول نکردند. اما پیامبرشان گفت: «نشانه پادشاه و سلطنت طالوت، این است که او برای شما، صندوق و تابوتی می آورد که در آن، آرامشی از طرف پروردگارتان و اضافه آن، میراث موسی و آل هارون علیهما السلام است و فرشتگان، آن را حمل می کنند». این صندوق، همان صندوقی بود که خداوند متعال، آن را برای به آب انداختن موسی علیه السلام بر مادر او نازل کرد و بنی اسرائیل به واسطه آن، خود را تبرک می کردند، اما وقتی مرگ موسی علیه السلام فرارسید؛ او، الواح تورات را در آن صندوق قرار داد و همه آیات نبوت خود و زره اش را در آن گذاشت و آن را به سرپرست خود، یوشع داد و آن تابوت در میان بنی اسرائیل بود و آنها غرق در بزرگی و ثروت بودند تا وقتی که قدر و ارزش آن را خوار شمردند و کودکان در کوچه ها با آن بازی می کردند، بنی اسرائیل نیز دچار گناهان زشتی شدند، آن وقت خداوند متعال، آن صندوق را از میان آنها به آسمان برد و از نظرشان پنهان شد و از آن به بعد، بنی اسرائیل دچار سختی و خواری شدند. حال خداوند متعال با پادشاه قرار دادن طالوت، آن صندوق را هم به عنوان نشانه پادشاهی او به آنها برگرداند. گفته اند: بنی اسرائیل، این صندوق را در زمان جنگ میان خود و دشمن قرار می دادند و بوی خوشی از آن خارج می شد و روی آن صندوق، صورت یک انسان کشیده شده بود».

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «منظور از سکینه و آرامش، بوی بهشت بود که از آن صندوق پخش می شد و صورتی مانند صورت انسان داشت و وقتی آن صندوق را میان خود و کافران قرار می دادند هر کس که بر آن صندوق پیشی می گرفت، کشته می شد یا شکست می خورد، اما هرکس، آن صندوق را مقابل خود قرار می داد، موفق

به کشتن دشمنان می شد. آن وقت خداوند متعال به پیامبر آنها وحی کرد: «جالوت به وسیله مردی کشته می شود که زره موسی علیه السلام، اندازه و لایق قامت او باشد و او، مردی از اولاد لاوی بن یعقوب علیه السلام است که نامش، داوود علیه السلام، پسر آشی چوپان است که پدر او، ده پسر دارد که کوچک ترین آنها، داوود است». زمانی که طالوت در میان بنی اسرائیل به حکومت برگزیده شد و آنها را برای جنگ با جالوت دور هم جمع کرد، مأموران را به دنبال آشی و فرزندان او فرستاد، وقتی آشی حاضر شد؛ زره موسی علیه السلام را بر تن تک تک فرزندان او پوشاند، بعضی از آن زره ها برای آنها، بزرگ بود و بعضی زره ها برای آنها، کوچک بود، طالوت گفت: «آیا کسی از فرزندان تو هست که حاضر نباشد؟» او گفت: «بله، کوچک ترین پسر را برای نگهبانی از گوسفندان به جای خود قرار دادم». پس کسی را به دنبال او فرستادند و او آمد، در حالی که همراه خود، سنگ قلابی داشت، در راه، سه سنگ به زبان آمده و به او گفتند: «ای داوود! ما را همراه خود ببر». داوود که جوانی قوی هیکل و قدرتمند بود، آنها را برداشت و در خورجین خود قرار داد. وقتی او نزد طالوت رسید، طالوت، زره موسی علیه السلام را به تن او کرد و زره، دقیقا اندازه او بود، طالوت، او را همراه سپاه روانه کرد. «فَلَمَّا فَصَلَ طَالُوتُ بِالْجُنُودِ قَالَ إِنَّ اللَّهَ مُبْتَلِيكُمْ بِنَهَرٍ فَمَنْ شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي وَمَنْ لَمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّي إِلَّا مَنِ اغْتَرَفَ غُرْفَةً بِيَدِهِ فَشَرَبُوا مِنْهُ إِلَّا قَلِيلًا مِنْهُمْ فَلَمَّا جَاوَزَهُ»؛ (1) «آنگاه پیامبر به آنها گفت: «به درستی خداوند متعال، شما را با نهر آبی آزمایش می کند، هرکس از آن نهر بخورد از گروه خداوند متعال نیست و هر کس از آن نخورد از گروه خداست، پس همه آشامیدند جز آن افرادی که مشتی با دست خود بردارند».

وقتی به آن جوی رسیدند، خداوند متعال، آنها را آزاد گذاشت تا مشتی آب بردارند،

ص: 575

پس به جز تعداد کمی، همه از آب نهر خوردند، آنهایی که آب نهر را خوردند، شصت هزار نفر بوده و کسانی که اصلاً آب آن را نخوردند، سیصد و سیزده نفر بودند.

وقتی از نهر عبور کردند و چشم آنها به لشکر جالوت افتاد؛ «وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ قَالُوا لَا طَاقَةَ لَنَا الْيَوْمَ بِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ قَالَ الَّذِينَ يَظُنُّونَ أَنَّهُمْ مُلَاقُوا اللَّهِ كَمْ مِنْ فِتْنَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَتَهُ كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ * وَلَمَّا بَرَزُوا لِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ قَالُوا رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبِّتْ أَقْدَامَنَا وَانصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ»؛ (1) «کسانی که از آب جوی خورده بودند، گفتند: «امروز ما در برابر آنها، هیچ نیرویی نداریم»، اما کسانی که از آن آب نخورده بودند، گفتند: خداوندا! صبر و تحمل به ما بده و قدم هایمان را استوار کن و ما را بر گروه ستمگران پیروز کن» سپس داوود علیه السلام با جالوت مبارزه کرد در حالی که جالوت، سوار بر فیل بود و تاجی بر سر داشت که در برابر پیشانی او، یاقوتی درخشان وجود داشت که از نور آن، همه سپاه می درخشید. آنگاه داوود علیه السلام یک سنگ از آن سنگ هایی را همراه خود برداشته بود از خورجین خود بیرون آورد و با آن به طرف راست سپاه جالوت زد و آنها را نابود کرد و سنگ دیگر را به طرف چپ سپاه جالوت پرتاب کرد و آنها را به خواست خداوند متعال، هلاک کرد و سنگ سوم را به طرف جالوت پرتاب کرد و در اثر ضربه آن سنگ، یاقوت تاج جالوت شکست و در پیشانی او فرو رفت و به مغز او برخورد کرد و او بی جان بر روی زمین افتاد، این چنین بود که؛ «فَهَزَمُوهُمْ بِإِذْنِ اللَّهِ وَقَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ»؛ (2) «آنها را به خواست خداوند متعال، شکست دادند و داوود، جالوت را به قتل رسانید».

امین الاسلام طبرسی می گوید: «درباره نام پیامبر آنها، اختلاف شده است، بعضی می گویند که نام او، شمعون، پسر صفیه از فرزندان لاوی بوده است، بعضی می گویند که او، همان یوشع بن نون علیه السلام بوده و بعضی نام او را اشموئیل یا اسماعیل به زبان عربی

ص: 576

1- . سوره بقره، آیات 249 و 250.

2- . سوره بقره، آیه 251.

دانسته اند که این سخن را بیشتر مفسران از امام باقر علیه السلام نقل کرده اند». در مورد درخواست بنی اسرائیل از پیامبر خود در مورد انتخاب کردن پادشاه گفته اند: «به خاطر تسلط ستمگران بر آنها و ظلم و ستمی که به آنها می کردند؛ بنی اسرائیل نزد پیامبر خود، اشموئیل رفتند و گفتند: «اگر راست می گویی پادشاهی برای ما قرار بده که در زندگی، راه او را در راه خدا به کار ببریم». گروهی هم گفته اند: «عمالقه بر آنها پیروز شده بودند و آنها از پیامبر خود درخواست کردند برای جنگ با عمالقه برای آنها، پادشاه و فرمانروایی قرار دهد».

کنز الفرائد می نویسد: «ولید بن عبدالملک هنگام بنا کردن مسجد دمشق به سرب نیاز داشت، به او گفتند: «در اردن، معدن سرب وجود دارد». او افرادی را به آنجا روانه کرد، وقتی شروع به کندن معدن کردند، کلنگ یکی از افراد به جنازه مردی برخورد کرد که در گودال بود و خون از بدن او جاری شد، گفتند: «این مرد، طالوت، پادشاه بنی اسرائیل است، از ترس، او را به همان حال رها کردند و او را بیرون نیاوردند، ظاهراً آن محل، مزار طالوت بوده است».

ص: 577

باب چهاردهم: داستان حضرت داوود عليه السلام

اشاره

ص: 579

فصل اول: مدت عمر و وفات و فضایل آن حضرت

کافی با استناد به امام صادق علیه السلام می نویسد: رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «داوود علیه السلام در روز شنبه به مرگ ناگهانی از دنیا رفت و پرندگان، جنازه او را با بال های خود پوشاندند».

معانی الاخبار می نویسد: «معنی داوود این است که او، زخم و جراحت قلب خود را با داروی عشق و محبت، درمان کرد». بعضی نیز گفته اند: «او به وسیله طاعت و عبادت حق به عشق برگزیده شد».

از امام باقر علیه السلام روایت شده: «خداوند تبارک و تعالی به جز چهار نفر، سایر پیامبران خود را پادشاه قرار نداد و آن چهار نفر عبارتند از: ذوالقرنین (عیاشی)، داوود، سلیمان و یوسف. ملک ذوالقرنین از شرق تا غرب بود و ملک داوود و سلیمان علیهما السلام بین شام تا بلاد اصطنخر بود و ملک یوسف علیه السلام در سرزمین مصر و صحراهای آن بود و به غیر آن تجاوز نمی کرد».

تفسیر علی بن ابراهیم درباره این آیه؛ «يَا جِبَالُ أُوِّبِي مَعَهُ وَالطَّيْرَ وَاللَّنَّاءُ الْحَدِيدَ»؛ (1) «ما برتری داوود علیه السلام را کامل به او دادیم و فرمان دادیم ای کوه ها و مرغابی ها! شما هم با داوود علیه السلام همراه شوید و آهن سخت را مثل موم، برایش نرم

ص: 580

کرد». می نویسد: «کوه ها و پرندگان همراه داوود علیه السلام «سبحان الله» می گفتند و هر وقت داوود علیه السلام هنگام عبور از صحراها، زبور را می خواند، کوه ها، پرندگان و حیوانات همراه او، تسبیح حق را می گفتند و خداوند متعال، آهن را مانند موم برای او نرم کرده بود تا آنجا که می توانست به وسیله آن، هر چه می خواهد، بسازد».

امام صادق علیه السلام می فرماید: «خواستگاری های خود را در روز سه شنبه بخواهید، چون خدای متعال در این روز، آهن را برای داوود علیه السلام نرم کرد». و در خصوص آیه: «أَنْ أَعْمَلَ سَابِغَاتٍ وَقَدِّرَ فِي السَّرْدِ»⁽¹⁾ می فرماید: «منظور ساخت زره و بافتن حلقه ها و میخ های آن است».

طبرسی درباره آیه: «يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ» می گوید: «خدای تعالی می فرماید: «ای کوه ها! همراه داوود علیه السلام تسبیح بگویید». به خاطر این کار، هرگاه داوود علیه السلام به مناجات و تسبیح خداوند متعال مشغول می شد، کوه ها هم همراه او تسبیح می گفتند و خوب است که این خواست خداوند متعال در تسبیح کوه ها را معجزه داوود علیه السلام بدانیم و اما درباره تسبیح پرندگان خوب است بگوییم، داوود علیه السلام با دانایی خود، تسبیح آنها را تشخیص می داد و یا خداوند متعال در آنها ایجاد صدا می کرد. بعضی متأخرین گفته اند: «ممکن است تسبیح کوه ها کنایه از تسبیح فرشته های ساکن آنها باشد و یا خداوند تعالی در آنها ایجاد صدا کرده باشد یا جمادات را صاحب شعور بدانیم».

مؤلف کتاب می گوید: «ما در بسیاری از مولفات خود آورده ایم که پرندگان و حیوانات، دارای نفس درست کار ناطقه و صاحب شعور و درک هستند و ما این سخن را با استفاده از سخن حکیمان و با تکیه بر برهان ها و دلایل و احادیث درست و متواتر می گوئیم و حتی چه بسا، درک و فهم آنها از بسیاری از انسان ها بیشتر باشد و ظاهر آیه ها هم این سخنان را تأیید می کنند که جمادات، نوعی از درک و شعور دارند

ص: 581

و خالق خود را شکر می گویند و با زبان حال از او پیروی می کنند. حتی گروهی از اهل تحقیق از مفسران و اهل حدیث گفته اند: «معجزه پیامبر صلی الله علیه و آله این بود که سنگ ریزه در دست آن حضرت تسبیح می گفت و حتما حاضرین، این تسبیح را می شنیدند و گرنه تسبیح در همه موجودات وجود دارد، هم چنان که می فرماید: «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَقْتَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ»؛ (1) «آنها به ستایش خداوند متعال، مشغولند و موجودی نیست، جز خدا را تسبیح گوید اما شما تسبیح آنها را نمی فهمید، همانا او بردبار و آمرزنده است».

و ما این سخن را به صورت مفصل در زهر الربیع و داستانی که بر دو کتاب التوحید و عیون الاخبار صدوق نوشته ایم، توضیح داده ایم.

قصص الانبیاء راوندی با استناد به امام صادق علیه السلام می نویسد: «داوود علیه السلام دعا می کرد که خداوند متعال، علم داوری میان مردم را آن گونه که به حقیقت نزد خدای تعالی وجود دارد به او یاد دهد، اما خداوند متعال به او وحی کرد: «ای داوود! مردم، تحمل این حکم را نخواهند داشت و من به زودی این کار را می کنم». تا اینکه روزی، دو مرد برای داوری نزد او آمدند و داوود علیه السلام قبل از شنیدن حرف های آن دو نفر، چون به علم خداوندی، مقصر را می شناخت، دستور داد شاکی، گردن متهم را بزند؛ این کار بر مردم سخت آمد و داوری مورد پسندشان قرار نگرفت؛ روز دیگر، ستم کاری نزد داوود علیه السلام آمد و از او خواست که گردن مظلومی را بزند، داوود علیه السلام که خود را در مخمصه هولناکی می دید، گفت: «پروردگارا! مرا از این مخمصه هلاکت نجات بده». آنگاه خدای متعال به او وحی کرد: «ای داوود! خودت از من خواستی که مثل نفس الامر و درستی که نزد من است میان مردم داوری کنی و تو هم به درستی، حکم کردی و دستور قتل متهم را صادر کردی، اگر می خواهی مردم، تو را ستمکار ندانند،

ص: 582

بدان که پدر فرد شاکی در فلان محل، دفن است، به آن محل برو و او را به نامش صدا کن، به خواست من، جواب تو را خواهد داد و راز قتل خود و نام قاتل خود را می گوید». داوود علیه السلام با خوش حالی خارج شد و همراه بنی اسرائیل به آنجا رفت و از میت درباره قتل او سؤال کرد، میت به خواست خداوند متعال، نام قاتل خود را گفت و مردم شنیدند فردی که داوود علیه السلام، حکم مرگ او را صادر کرده، قاتل بوده است، اما باز هم قبول نکردند، از آن به بعد، خداوند متعال به داوود علیه السلام دستور داد به جای داوری عادلانه، مثل علم خداوندی از ادعا کننده، شاهد بخواهد و شاهد را قسم دهد و مثل دلایل و شواهد حکم کند و داوود علیه السلام نیز این کار را کرد».

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «در زمان داوود علیه السلام زنجیری را در جایی آویزان کرده بودند که مردم برای داوری به آنجا می رفتند، روزی مردی، جواهری را نزد مرد دیگر به امانت گذاشت، اما موقع پس دادن، انکار کرد، مرد صاحب جواهر، او را در کنار زنجیر برد، مردی که جواهرات نزد او بود، جواهر را در چوب دستی خود جاسازی کرده بود و آن چوب دستی را به دست مرد صاحب جواهر داد و بعد خود را به زنجیر آویزان کرد و ادعا کرد که جواهر نزد من، نیست، من آن را به تو پس داده ام و به این ترتیب، حقیقت را پنهان کرد، از آن پس، خداوند متعال به داوود علیه السلام وحی کرد: «در میان مردم با مدرک داوری کن و آنها را به نام من، قسم بده». و از آن به بعد زنجیر را برداشتند».

عیاشی از امام باقر علیه السلام نقل کرده که فرمود: «خداوند تبارک و تعالی، گروهی از فرشتگان را در بیابان الرواح بین طائف و مکه بر آدم علیه السلام نازل کرد، سپس خداوند متعال دستور داد که نسل آدم که همه آنها به صورت ذره هایی بودند، مانند مورچه هایی که از لانه خود بیرون می آیند، همگی در بیابان جمع شوند، آن وقت خداوند متعال به آدم علیه السلام وحی کرد: «نگاه کن که چه می بینی؟» آدم علیه السلام گفت: «ذره های

زیادی را می بینم». خداوند متعال فرمود: «ای آدم! این ها، نسل تو هستند که من، آنها را از پشت تو بیرون آورده ام تا از آنها، بر خداوندی خود و نبوت محمد صلی الله علیه و آله عهد ببندم، همان طور که با آنها در آسمان نیز عهد بسته ام». آدم علیه السلام گفت: «پروردگارا! چگونه این ذرات زیاد را در پشت من جای داده ای؟» خداوند متعال فرمود: «ای آدم! به وسیله خلقت نیکوی خود، این کار را کرده ام». آدم علیه السلام گفت: «خداوندا! در این عهد از آنها چه خواسته ای؟» خطاب رسید: «اینکه برای من شریک قرار ندهند. پس هر کس که از من اطاعت کند، او را در بهشت خود جای می دهم و هر کس از من سرپیچی کند، او را در آتش جهنم خود ساکن می کنم». آدم علیه السلام گفت: «پروردگارا! به راستی که درباره آنها، عدالت را رعایت کرده ای، اما تو، اگر آنها را حفظ نکنی بیشتر آنها دچار زشتی خواهند شد».

امام باقر علیه السلام فرمود: «خداوند متعال، همه نام های پیامبران و مدت عمر آنها را به آدم علیه السلام گفت، وقتی به نام داوود علیه السلام رسید، گفت که عمر او، چهل سال است، آدم علیه السلام گفت: «پروردگارا! چقدر عمر داوود علیه السلام، کوتاه است و عمر من، طولانی است، پروردگارا! اگر من، سی سال از عمر خود را به داوود علیه السلام بدهم، آیا این عمر را برای او ثبت می کنی؟» خداوند متعال قبول کرد و سی سال از عمر آدم، کم کرد و سی سال به عمر داوود علیه السلام اضافه کرد. به همین سبب خدای تعالی می فرماید: «يَمْحُوا اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ»؛ (1) «خداوند متعال هر چه بخواهد محو می کند و هر چه بخواهد اثبات می کند». وقتی عمر آدم علیه السلام به پایان رسید، فرشته مرگ برای گرفتن روح او آمد، آدم علیه السلام گفت: «چند سال از عمر من باقی مانده است؟» فرشته مرگ گفت: «آیا یاد نداری که سی سال از عمر خود را به پسرت، داوود علیه السلام دادی؟» آدم علیه السلام گفت: «من چنین چیزی را به یاد ندارم، نوشته ای را حاضر کن که این سخن را به یاد آورم».

ص: 584

آدم علیه السلام در سخن خود راستگو بود و این مطلب را از یاد برده بود». از آن به بعد خداوند متعال به بندگان دستور داد که هنگام معامله و قرض گرفتن میان خود، نوشته ای به جا بگذارند تا مثل آدم علیه السلام در اثر فراموشی، منکر آن نشوند، در اینجا باید گفت: «در گفته های دیگر نوشته شده که آدم علیه السلام شصت سال از عمر خود را به داوود علیه السلام داد تا عمر او صد سال تمام شود و این سخن، درست تر است».

من لا- یحضره الفقیه از امام باقر علیه السلام روایت می کند: «حضرت علی علیه السلام موارد مسجد شد، جوانی در حال گریه بود و گروهی، او را ساکت می کردند، حضرت فرمود: «چرا گریه می کنی؟» او گفت: «ای امیر مؤمنان! قاضی، حکمی به من گفته که من قبول ندارم، این افراد، همراه پدر من به سفر رفتند و اکنون برگشته اند، اما پدر من نیامده. وقتی درباره او از آنها سؤال کردم، گفتند: «او مرده است». گفتم: «مال او چه شد؟» گفتند: «مالی به جا نگذاشت». من، آنها را به نزد شریح قاضی بردم و او، آنها را قسم داد، اما من می دانم که پدرم با ثروت فراوانی از شهر بیرون رفت». حضرت دستور داد همگی نزد شریح برگردند و خود هم همراه آنها رفت و در مقابل شریح به او فرمود: «ای شریح! بین آنها چگونه داوری کردی؟» شریح داستان را بیان کرد، حضرت فرمود: «آیا چنین دستوری دادی؟ به خدا قسم؛ امروز چنان داوری ای می کنم که هیچ کسی به جز داوود علیه السلام چنین نکرده است». سپس به نوکر خود، قنبر دستور داد پنج پاسبان را حاضر کند و همواره هر یک از آنها را مأمور یک نفر کرد، سپس دستور داد، میان آنها، جدایی بیاندازند و صورت شان را بپوشانند و هر یک را در کنار یکی از ستون های مسجد نگه داشتند، سپس عبید الله بن ابی رافع کاتب را صدا زد و فرمود: «هر وقت من، تکبیر گفتم شما تکبیر بگویید». آنگاه مردم را از مسجد بیرون بردند، بعد تک تک نزد آن افراد رفته و روی آن شخص را باز کردند و به عبید الله بن کاتب گفتند: «هر چه او گفت، بنویس». سپس از او پرسیدند: «چه وقتی از منزل خود خارج شدید و پدر این

جوان در چه روزی و در چه شهری و در چه مرحله ای از سفر و در چه موقعیتی مرد و بیماری او، چه بود و چند روز بیماری او طول کشید و چه کسی او را غسل و کفن کرد و چه کسی بر او نماز خواند و او را در قبر گذاشت». وقتی همه سؤالات پرسیده شد و او جواب داد، خود حضرت تکبیر گفت و مردم هم، همراه آن حضرت تکبیر گفتند، چهار نفر باقی مانده به شک افتادند و فکر کردند؛ دوست آنها، حقیقت را گفته است، آنگاه حضرت، صورت او را پوشانیدند و نزد دومی رفتند و روپوش او را باز کردند و گفتند: «آیا فکر کرده ای که من نمی دانم شما چه کرده اید؟» او گفت: «ای امیر مؤمنان! من، فقط یکی از قاتلان او بودم». به قتل اعتراف کرد، بعد از سه نفر باقی مانده هم به همین صورت، اعتراف گرفتند، آنگاه نزد نفر اول رفتند و به او گفتند: «دوستانت، همه چیز را اعتراف کرده اند». او هم مجبور به اعتراف شد، بعد امیر مؤمنان علیه السلام، آنها را مجبور به پرداخت ارثیه جوان و دیه قتل پدرش کردند». آنگاه گفت: «ای امیر مؤمنان! داوود علیه السلام چگونه بود؟!» حضرت فرمود: «داوود علیه السلام از کنار کودکانی که بازی می کردند، عبور می کرد، دید بعضی از آنها فریاد می زنند «مات الدین»؛ یعنی دین مرد از بین رفت، داوود علیه السلام، پسری را صدا زد و از او پرسید: «اسم تو چیست؟» او گفت: «اسم من، مات الدین است و مادرم، این اسم را روی من گذاشته». داوود علیه السلام نزد مادر کودک رفت و گفت: «چرا این اسم را روی پسرت گذاشته ای؟» او گفت: «پدرش، این اسم را گذاشته. پدر این کودک در حالی که من، باردار بودم همراه قومی از سرزمین ما بیرون رفت و وقتی آن قوم، از مهاجرت برگشتند؛ همسرم همراه آنها نبود، وقتی از او سراغ گرفتم، گفتند: «او مرده است». گفتم: «ثروت او چه شده؟» گفتند: «ثروتی باقی نگذاشت». گفتم: «آیا وصیتی نکرد؟» گفتند: «چرا او فکر می کرد تو باردار هستی و وصیت کرد نام کودکت را مات الدین بگذاری». داوود علیه السلام گفت: «آیا قومی را که همراه همسرت به سفر رفته بودند،

می شناسی؟» زن گفت: «بله، آنها، حالا زنده هستند». داوود علیه السلام گفت: «مرا نزد آنها ببر».

بعد آنها را از خانه شان بیرون آورد و به این صورت میان آنها داوری کرد و مال و دیه مقتول را به همسر و فرزندش برگرداند، سپس به آن زن فرمود: «از این به بعد، نام کودک خود را عاش الدین بگذار؛ یعنی دین زنده شد».

از امام صادق علیه السلام نقل شده: «خداوند تعالی به داوود علیه السلام وحی کرد: «اگر از بیت المال استفاده نکنی و فقط از مال خود استفاده کنی، بهترین بنده ما هستی!» داوود علیه السلام به گریه افتاد، سپس خدای متعال به آهن دستور داد که برای داوود علیه السلام، نرم و حالت دهنده شود، از آن به بعد او هر روز، رزهی می ساخت و آن را هزار درهم می فروخت، او، سیصد و شصت زره بافت و آنها را سیصد و شصت هزار درهم فروخت و از بیت المال استفاده نکرد».

بشاره المصطفی از امام صادق علیه السلام روایت می کند: «وقتی که قائم آل محمد علیهم السلام ظهور کند، میان مردم مثل حضرت داوود علیه السلام داوری می کند و نیازی به برهان و دلیل ندارد، بلکه خدای تعالی، حق را به او نشان می دهد».

صاحب الکامل می گوید: «داوود بن ایشا از اولاد یهودا بود که وقتی طالوت کشته شد، بنی اسرائیل نزد او رفت و مال و ثروت طالوت را به او دادند و او را پادشاه خود خواندند. وقتی به پادشاهی رسید، خداوند متعال، او را پیامبر قرار داد و زبور را بر او نازل کرد و به کوه ها و پرندگان دستور داد که هر وقت او خداوند متعال را صدا کند با او همراهی کنند و خداوند متعال زیباترین صدا را به داوود علیه السلام داد، آن طور که وقتی زبور را می خواند، حیوانات وحشی به او نزدیک می شدند و گردن تسلیم پایین می آوردند و داوود علیه السلام شب ها را به عبادت و روزها را به روزه می گذراند و هر روز و شب، هزار فرشته از او نگهبانی می کردند و او از دست رنج خود، روزش را می گذراند».

گفته اند: «در زمان داوود علیه السلام، بیماری طاعون در میان مردم شایع شد و به همین سبب، مردم همگی به طرف بیت المقدس به راه افتادند و از داوود علیه السلام خواستند که دعا کند تا بیماری از بین برود، وقتی به محل صخره بیت المقدس رسیدند، داوود علیه السلام دعا کرد و بیماری طاعون از میان آنها از بین رفت به همین دلیل در آنجا، مسجدی ساختند و شروع ساختن آن مسجد در سال یازدهم پادشاهی داوود علیه السلام بود و داوود علیه السلام قبل از اتمام ساخت مسجد درگذشت و به سلیمان علیه السلام وصیت کرد، آن را تکمیل کند».

داوود علیه السلام، کنیزی داشت که شب، درها را به روی او می بست و داوود علیه السلام تا صبح به عبادت خداوند متعال مشغول بود و صبح کنیز می آمد و با کلید، درها را باز می کرد. یک شب، کنیز، درها را بست، اما مردی را در اتاق دید، به او گفت: «چه کسی تو را به داخل راه داده؟» او گفت: «من، کسی هستم که بدون اجازه، مقابل پادشاهان ظاهر می شوم». داوود علیه السلام صدای او را شنید و گفت: «آیا تو فرشته مرگ هستی و برای گرفتن روح من آمده ای؟ پس چرا رسولی نیامدی تا مرا آماده مرگ کند؟» فرشته مرگ گفت: «پیام آوران زیادی فرستادم، پدرت کجاست، برادر و همسر و اقوامت کجا هستند؟» گفت: «آنها مرده اند». فرشته مرگ گفت: «آنها، پیام آوران و رسولان من بودند که به تو پیام دادند که تو هم روزی می میری، همان طور که آنها مردند». سپس روح داوود علیه السلام را گرفت، وقتی داوود علیه السلام به جوار پروردگار شتافت؛ سلیمان علیه السلام، ملک او را به ارث برد و داوود علیه السلام غیر از سلیمان، نوزده پسر داشت و عمر او، صد سال بود و مدت فرمانروایی اش چهل سال طول کشید.

صاحب نهج البلاغه می نویسد: «داوود علیه السلام صاحب مزامیر بود و قاری اهل بهشت است، او به دست خود، پارچه هایی از لیف خرما می بافت و آنها را می فروخت و با پول آن، قرص نان جو درست می کرد».

منظور از مزامیر، صدای خوش و صحبت کردن دل انگیز، خواندن زبور است،

چنان که گفته شده داوود علیه السلام چنان صوت دل انگیزی داشت که تمام جانواران، برای شنیدن صدای او بی درنگ به میان مردم می آمدند و خود را به محراب او می رساندند تا صدای ملکوتی او را بشنوند.

کافی از امام صادق علیه السلام روایت می کند: «وقتی داوود علیه السلام برای انجام حج در عرفات بود، از بیشتر مردم دور شد و از کوهی بالا رفت و به پرستش خدای متعال پرداخت، وقتی راز و نیازش تمام شد؛ جبرئیل نزد او آمد و به او گفت: «ای داوود! پروردگارت می گوید: «چرا از کوه بالا رفتی، فکر کردی صدای تو را بین صدای این جمعیت نمی شنویم؟» بعد جبرئیل، او را از آنجا به دریای جدّه برد و مدت چهل روز از آب گذشتند تا به سنگی رسیدند، جبرئیل، آن سنگ را برداشت و در میان آن، کرمی را به داوود علیه السلام نشان داد و به او گفت: «ای داوود! پروردگارت می گوید: «من، صدای این کرم را در دل این صخره در بزرگی این دریا می شنوم، چگونه فکر کردی که صدای مردم، مزاحم رسیدن صدای تو به من است؟!»

از آن حضرت علیه السلام روایت است که داوود علیه السلام گفته است: «هر لحظه خداوند متعال را چنان عبادت می کنم و آن چنان می خوانم که کسی تا امروز، مانند آن را انجام نداده باشد»، بعد وارد محراب و مشغول نماز شد، وقتی از نماز فارغ شد یک مرتبه قورباغه ای را در محراب دید؛ او به داوود گفت: «ای داوود! عبادت و خواندن امروز، تو را متعجب کرد؟» داوود علیه السلام گفت: «بله». قورباغه گفت: «تکبر نداشته باش، چون من در هر شب، هزار بار خدا را شکر می گویم که از هر راز و نیاز، سه هزار سپاس ایجاد می شود و همانا وقتی در ته آب هستم و صدای پرنده گرسنه ای را در آسمان می شنوم، به روی آب می آیم تا از من بخورد، بدون اینکه گناهی داشته باشم». یعنی مطیع امر الهی هستم که مرا روزی آن پرنده قرار داده است.

امالی صدوق با استناد به امام صادق علیه السلام می نویسد: «خدای سبحان به داوود علیه السلام وحی کرد: ای داوود! فال بد زدن به کسی که اعتقاد به آن ندارد، ضرری به او نمی زند، همچنان که اگر فتنه و بلایی ایجاد شده باشد، کسانی که فال بد می زنند از آن رهایی پیدا نمی کنند». در واقع باید گفت این حدیث مکی، اخباری است که فال بد زدن را به کلی از بین برده یا از ایجاد شدن و وجود آن، سخن به میان آورده اند.

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «خداوند متعال به داوود علیه السلام وحی کرد: «بنده ای از بندگان من، با کار خیری به نزد من می آید و من، بهشت خود را بر او حلال می کنم». داوود علیه السلام گفت: «پروردگارا! آن کار خیر، کدام است؟» خطاب رسید: «اینکه موجب سرور و شادی بنده مؤمنی شده، اگر چه با دانه ای خرما باشد». داوود علیه السلام گفت: «کسی که تو را بشناسد؛ اصلاً نباید امید خود را از تو قطع کند». خداوند متعال فرمود: «ای داوود! بنده مؤمن من، اگر یک کار خیر انجام داده باشد، من، بهشت خود را بر او واجب می کنم». داوود علیه السلام پرسید: «خداوند! آن کار خیر، کدام است؟» خطاب رسید: «بنده مؤمنی که در راه بر آوردن خواسته برادر مؤمن خود، تلاش کند و دوست داشته باشد که مشکل او را حل کند، اعم از اینکه بتواند خواسته او را برآورده کند و یا نتواند».

مسعودی که از عالمان شیعه است، می گوید: «خداوند متعال، زبور را به زبان عبرانی نازل کرد که دارای 150 سوره و مشتمل بر سه بخش بود: بخش اول؛ درباره داستانی که با ظهور بخت النصر روی می داد. بخش دوم؛ درباره اهل ثور و بخش سوم؛ شامل اندرزها و موعظه ها بود و هیچ امر و نهی یا تحریم و تحلیلی در آن وجود نداشت، حلال و حرام در آن م خص نشده بود».

خدای سبحان به داوود علیه السلام وحی کرد: «ای داوود! مرا محبوب خلقم کن». داوود علیه السلام گفت: «پروردگارا! من، خود، تورا دوست دارم، اما چگونه تورا نزد آفریدگانت محبوب کنم؟» خطاب رسید: «نعمت های من را به آنها، یادآوری کن، چون آنان وقتی متوجه نعمت های من باشند، مرا، دوست خواهند داشت».

از امام باقر علیه السلام روایت شده: «مرد جوانی که بسیار خوش اندام و خوش صورت بود نزد داوود علیه السلام حضور داشت و مدت زیادی در سکوت، کنار داوود علیه السلام نشسته نبود؛ ناگهان فرشته مرگ بر داوود علیه السلام نازل شد و نگاهی به آن جوان انداخت. داوود علیه السلام گفت: «چرا به او نگاه می کنی؟» فرشته مرگ گفت: «من، هفت روز دیگر، روح او را در همین مکان می گیرم». داوود علیه السلام دلش به رحم آمد و به آن جوان گفت: «ای جوان! آیا همسری داری؟» او گفت: «نه، من ازدواج نکرده ام». داوود علیه السلام دستور داد یکی از مردان سرشناس و محترم بنی اسرائیل، حاضر شود، سپس به او دستور داد دختر خود را به عقد آن جوان درآورد و آنها عروسی کردند و به جوان گفت که بعد از هفت روز در آنجا حاضر شود؛ جوان رفت و آن مرد سرشناس به خواست داوود علیه السلام، دختر خود را به همسری آن جوان درآورد، بعد از هفت شبانه روز، روز هشتم جوان نزد داوود علیه السلام آمد. داوود علیه السلام از او پرسید: «در چه حالی؟» او گفت: «در حال خوشی، نعمت و سرور هستم که تاکنون، این احساس را نداشته ام». داوود علیه السلام گفت: «بنشین». جوان نشست؛ داوود علیه السلام، منتظر گرفتن روح او شد. وقتی طول کشید. داوود علیه السلام گفت:

«نزد همسرت برو و هفت روز دیگر بیا». دوباره جوان آمد، ولی از فرشته مرگ خبری نشد. دوباره داوود علیه السلام به جوان گفت: «هفت روز دیگر بیا». این بار فرشته مرگ آمد؛ داوود علیه السلام به او گفت: «آیا قرار نبود در عرض هفت روز، عمر این جوان به پایان برسد؟ اکنون چند روز گذشته و تو نیامدی». فرشته مرگ گفت: «ای داوود! خدای تعالی برای محبتی که تو، نسبت به او کردی، به او رحم کرده و مرگ او را، سی سال به تأخیر انداخته است».

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «خدای تعالی به داوود علیه السلام وحی کرد: «زنی به نام خلاده، دختر اوس، همنشین و قرین تو در بهشت خواهد بود، او را به این امر مژده بده»، داوود علیه السلام به منزل او رفت و در را زد، آن زن بیرون آمد و داوود علیه السلام به او گفت: «خدای متعال به من وحی کرده که تو، همنشین من در بهشت هستی». آن زن گفت: «شاید نام کسی، با من یکی باشد». داوود علیه السلام گفت: «آن زن، خود تو هستی». آن زن گفت: «ای پیامبر خدا! من، اصلاً از تو نافرمانی نمی کنم، اما به خداوند متعال قسم؛ من با شناختی که از خود و کار خود دارم، خود را شایسته این صفت نمی دانم». داوود علیه السلام گفت: «مرا از باطن خود باخبر کن». آن زن گفت: «اصلاً بر من، بلا و سختی و گرسنگی نرسید مگر اینکه بر آن را تحمل کردم و از خدا نخواستم آن را برطرف کند تا آنکه، خداوند متعال، خود، آن بلاها را به بخشش و بزرگی خود تغییر داد و من، خود، آن را نخواستم، بلکه خداوند متعال را از بابت آن، شکر و سپاس گفتم». داوود علیه السلام گفت: «برای همین به این مقامی که به تو گفته ام، برگزیده شده ای!» امام صادق علیه السلام فرمود: «این رویه، راه و روش خدایی است که خداوند متعال، آن را بر بندگان درست کار خود می پسندد؛ یعنی همان مرتبه رضا به قضای الهی، که بالاترین درجه از مراتب بزرگان است».

امیر مؤمنان علیه السلام به واسطه وصول و احاطه به این بزرگی برگزیده شده است و به

خدای سبحان می گوید: «اگر خدای متعال، مرا در آتش جهنم عذاب کند، نمی گویم این، جهنم است، بلکه آن را بهشت می بینم، چون رضای خدای متعال در آن است و بهشت من، رضای اوست!» این سخن ناظر به سخن خداوند عزوجل است که بعد از بهشت و نعمت هایی که در آنجا برای بزرگان آماده شده، رضوان الهی را بزرگ و برتر از آن می شمارد، چون خشم خداوند متعال، جهنم بزرگان و رضای الهی، بهشت آنهاست. بر همین مبنا، بعضی از اهل تحقیق درباره آیه: «قُلْ إِنَّ صَدَاقَاتِي وَنُسُكِي وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِي لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ»؛ (1) «بگو ای پیامبر! همانا نماز، طاعت و تمام اعمال من و زندگی و مرگ من، همه برای خداست که پروردگار جهانیان است». معنای زندگی و مرگ در اینجا مدت اراده خدای سبحان برای زندگی و مرگ است؛ یعنی زمانی که خداوند متعال، زندگی مرا بخواهد، من هم آن را می خواهم و مرگ را نمی خواهم و وقتی که مرگم نزدیک شود و خداوند متعال درخواست مرگ مرا کند، من هم خواستار مرگ هستم و زندگی را نمی خواهم.

این سخن از مولای ما، امام محمد باقر علیه السلام روایت شده که هنگام دیدن جنازه ای، این شکر الهی را می خواند: «الحمد لله الذی لم يجعلني من السواد المخترم؛ سپاس خدایی که، مرا از مردگان قرار نداد». زندگی در جایی که خداوند متعال، آن را اراده کرده باشد، کاری نیکوست و آن حضرت، غیر رضای خداوند متعال را درخواست نکرده و از زندگی خود، شاکر بوده است، چون در طول زندگی، موفق به عبادت و طاعت حق شده است. بسیاری از عالمان و پیامبران حق، ادعای وصول به درجات بالا را داشته اند، اما در مقام امتحان، ادعای آنها بر خودشان هم ثابت شده است. بعضی از صوفیه، چنین ادعایی کرده اند. در الآثار روایت شده: «عمرو بن فارض که از رهبران صوفیه بود، ادعا کرد به درجه بزرگی رسیده و آن را در سخنان و شعرهای خود آورده:

ص: 593

- خدایا! با آنچه تو می خواهی، مرا آزمایش کن که اختیار من، چیزی است که رضایت تو در آن است.

بعد از آن خداوند متعال، او را به بیماری قطع ادرار، دچار کرد و او، پشیمان شد و از درد در کوچه ها فریاد می زد و پوزش می خواست، حتی به کنار مکتب خانه کودکان رفت و فریاد زد: «ای کودکان! برای عموی دروغگویتان دعا کنید!»

تنها سخنی که در اینجا باقی می ماند؛ این است که آن زن به داوود علیه السلام گفت: «هرگز در هنگام مریضی از خداوند متعال نخواستم آن مرض را از من دور کند». در حالی که در آیات و روایات، دستور به دعا در وقت گرفتاری و سختی ها شده است و در بین مردم، این دو سخن را باید گفت.

کسی که به درجه بزرگی برسد و به آن سعادت، دست یابد از تلخی و بدی مریضی، چیزی به جز لذت و شیرینی درک نمی کند، بنابراین بین تحمل و صبر بر آن سختی، لذت بردن از آن صبر و یا دعا برای از بین رفتن آن سختی فرق وجود دارد و چنین کسی، نه تنها از رنج و سختی، احساس درد نمی کند، بلکه خداوند متعال را برای آن شکر می کند و این برای این است که پیامبران الهی از آنجا که می دانند مبدا رنج و لذت در عالم، محبوب و معشوق حقیقی، خداوند متعال است، به همین علت همان طور که از دوری از گناه و نعمت لذت می برند، هنگام بیماری و سختی هم، احساس خشنودی و لذت می کنند و به همین دلیل، خواستار از بین رفتن و برطرف شدن آن سختی و رنج نیستند.

سخن امیر مؤمنان علیه السلام در هنگام فرود ضربت شمشیر که فرمود: «فزت ورب الکعبه» شاهد بر این ادعاست. همچنین سخن آن حضرت در وقتی که رسول خدا صلی الله علیه و آله به او خبر داد: «ای علی! چگونه در وقتی که موی سر و رویت با خون سرت رنگین

می شود، صبر می کنی، در حالی که در محراب عبادت در حال نماز خواندنی؟» در جواب فرمود: «در چنین زمانی جایگاه شکر و سپاس است نه جایگاه صبر!» همچنین داستان احد وقتی که، مسلمانان فرار می کردند و آن حضرت به تنهایی با شمشیر خود از هر طرف به نگهداری از جان پیامبر صلی الله علیه و آله قیام کرد، به پیامبر صلی الله علیه و آله گفت: «ای رسول الله! مژده شهادتی که به من دادی، امروز است، چه کسی است که مرا از درک کردن آن لذت، دور کند؟» رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «ای علی! تو بعد از من و بعد از جنگ با پیمان شکنان و ستمکاران و منافقین منحرف به این درجه می رسی». آن حضرت در نهج البلاغه می فرماید: «به خداوند متعال قسم! انس و الفت پسر ابوطالب با مرگ، بیش از انس طفل به پستان مادر اوست». به پسر خود، امام حسن علیه السلام می فرماید: «برای پدرت، اهمیتی ندارد که مرگ، او را در برگیرد یا خود به استقبال مرگ برود!»

شهید ثانی در مسکن الفواد حکایت می کند: «مردی از خوبان از مصر خارج شد، در راه، چشمش به مردی افتاد که روی زمین خوابیده بود و کرم هایی از بدنش تغذیه می کردند و حشرات بر زخم های بدنش نیش می زدند، پس در کنار او نشست و از روی مهربانی و لطف، حشرات را از او دور کرد، اما او چشم باز کرد و گفت: «چه کسی است که میان من و خداوند، جدایی انداخته، قسم به بزرگی و شکوه او! اگر مرا قطعه قطعه کنند، فقط شکر و سپاس من، زیادتر می شود و محبت و عشقم نسبت به او بیشتر می گردد». درجه رسیدن به خواست خداوند متعال، از بالاترین درجات اهل تقوی است که ان شاء الله خداوند متعال، رسیدن به آن و درک آن مقام را به منت و کرم خود، روزی ما قرار دهد.

کتاب «حسین بن سعید بن ابی بلاد» از سعد اسکاف از امام باقر علیه السلام نقل می کند:

«در میان بنی اسرئیل، مرد پرهیزکاری بود که عبادت او، داوود علیه السلام را شگفت زده کرد، آنگاه خدای متعال به داوود علیه السلام وحی کرد: «عبادت او، تو را به تعجب و اندازد، او،

فردی ریاکار است». وقتی آن پرهیزکار مُرد، بنی اسرائیل، او را غسل دادند و پنجاه مرد به خداوند متعال قسم خوردند که از او، جز خیر و نیکی ندیده اند و وقتی برایش نماز خواندند، پنجاه نفر دیگر هم، قسم به نیکی و درستی او خوردند. آن وقت خداوند متعال به داوود علیه السلام وحی کرد: «چه چیز باعث شد که همراه آنها به خوبی و پرهیزکاری او شهادت ندهی؟» داوود علیه السلام گفت: «برای آن کاری که مرا از آن آگاه کردی». خطاب رسید: «اگر چنین بود، گروهی از درست کاران و پرهیزکاران شهادت دادند که از او، جز خیر و نیکی ندیده اند، من هم، شهادت آنها را جایز دانستم و آنچه در مورد او می دانستم، چشم پوشی کردم و او را بخشیدم».

سید بن طاووس در سعد السعود می نویسد: «در زبور داوود علیه السلام درسوره سوم نوشته است: «ای داوود! من، تو را جانشین خود در زمین قرار دادم و به زودی مردم، عیسی علیه السلام را به جای من به خداوندی می گیرند، چون من به خواست خود به او، قدرت زنده کردن مرده ها را دادم؛ ای داوود! چه کسی است که امید خود را فقط به من بدهد و من، او را به طرف دیگری روانه کنم و چه کسی است که به طرف من برگردد و من، او را از خود دور کنم، چه شده که به طرف پروردگاری که شما را به وجود آورده، نمی روید، چه شده که گناهان را از قلب خود دور نمی کنید؟ مثل اینکه هرگز نمی میرید و دنیا، همواره باقی است و از شما روی نمی گرداند». درسوره دهم می فرماید: «ای مردم! از آخرت، غافل نشوید، ای بنی اسرائیل! اگر درباره عاقبت و محل برگشت خود فکر کنید و قیامت و آنچه را که برای گنه کاران آماده کرده ام بیاد آورید، خنده شما، کم شده و گریه شما، زیاد می شود، اما شما از مرگ فرار کرده اید، حرف هایی می زنید که به آنها عمل نمی کنید، اگر درباره ستم و سیاهی خاک و وحشت قبر و تاریکی آن فکر کنید، حرف زدن، کم شده و دعایتان بیشتر می شود، آیا درباره به وجود آمدن آسمان ها و زمین و آیات ترس دهنده ای که در آنها آماده کرده ام

و درباره پرواز پرنندگان در آسمان، فکر نمی کنید که چگونه در جو شناورند و برای به دست آوردن روزی خود، تلاش می کنند، در حالی که من، خدای بخشنده مهربان، بسیار منزّه و به وجود آورنده نور هستم».

در سوره هفدهم می فرماید: «ای داوود! آنچه را می گویم، بشنو، بعد از تو، سلیمان علیه السلام به مردم خواهد گفت که محمد صلی الله علیه و آله و امت او، وارث زمین و جانشین شما خواهند بود و نمازشان همراه با تار و طنبور نیست، پس دعا و اطاعت خود را زیاد کن. ای داوود! به بنی اسرائیل بگو از راه حرام، مال، جمع نکنند، چون در این صورت، نمازشان را قبول نمی کنم، پدران و برادران خود را از گناهان و انجام دادن حرام دور کن و برای بنی اسرائیل، داستان دو مردی را که در زمان ادريس علیه السلام بودند، بگو: آن دو نفر آماده انجام تجارت و معامله ای بودند، وقت نماز واجب شد، یکی از آنها گفت: «ابتدا، کار خدا را انجام دهیم». دیگری گفت: «اول به تجارت و معامله خود برسیم و کار خدا را بعد از آن، انجام دهیم». پس اولی به طرف مسجد و نماز رفت، دومی به تجارت پرداخت، آن وقت به آسمان، دستور دادم و آسمان باز شد و آتشی بر دومی و تجارت او نازل شد و تاریکی ابر، او را فرا گرفت و تجارتش از بین رفت و بر در خانه اش نوشته شد: «به عاقبت کسی که به دنیا پرداخت، نگاه کنید». ای داوود! وقتی فرد ستمگری را دیدی که در دنیا به ظاهر، آبرومند است، هرگز به او غبطه نخور، چون کار او از دو حال، خارج نیست، یا من، ظالمی ستمکارتر از خودش را بر او مسلط می کنم که از او انتقام بگیرد و یا سختی و عذاب گناهانش تا روز قیامت، دامن گیر او خواهد بود. ای داوود! ای کاش گناهکاری را که طناب آتش برگردن دارد، می دیدی، پس کارهای خود را حساب کن و با مردم به عدالت رفتار کن، دنیا را رها کن، وای بر شما اگر بهشت و نعمت هایی را که در آن برای پیامبران من آماده شده، می دیدید، به هوس های کم دنیا تمایلی نداشتید، کجا هستند مشتاقان غذا و شراب بهشتی؟ کجا هستند، کسانی که همراه خنده در دل، گریه می کنند؟ کجا هستند کسانی

که در زمستان و تابستان به مسجدهای من، هجوم می آورند؟ پس امروز از زندگی خود، توشه بردارید و از بهشت استفاده کنید که من از همگی شما، راضی هستم، چون کار نیک شما، زیاد است و نارضایتی من را از اهل دنیا، برطرف می کند. ای بهشت رضوان! آنها را از شراب بهشتی، سیراب کن، آنها می خورند و بر درخشش چهره هایشان افزوده می شود و رضوان می گوید: «آیا می دانید به چه دلیل، شما را از نعمت های بهشت بهره مند می کنم؟ چون شما، باطن خود را از حرام نگه داشتید». ای بهشت رضوان! نعمت هایی را که برای بندگانم آماده کرده ام، برای آنها، هشت هزار برابر کن، ای داوود! هرکس با من معامله کند؛ بیشترین سود را خواهد برد. ای پسر آدم! پدر و مادرت، مُردند و تو، عبرت نگرفتی. ای پسر آدم! آیا به حیواناتی که می میرند و جنازه آنها، پوشیده و بدبو می شود، نگاه نمی کنی، با آن که آنها، حیواناتی بی گناه هستند، در حالی که اگر گناهان تو را بر کوه ها بگذارند؛ تکه تکه می شوند. ای داوود! قسم به بزرگی ام هیچ چیز برای شما از ثروت و اولادتان، بدتر نبوده و هیچ چیز بیش از آنها در آلوده کردن قلب های شما به گناه مؤثر، نیست. عمل صالح نزد من، بالا می رود و من بر همه چیز نظاره می کنم؛ پاک و منزّه است به وجود آورنده نور».

در سوره بیست و سوم می فرماید: «ای پسران آدم! شما از گل و آبی، بد آفریده شده اید و فرزند غفلت و تکبر هستید، به چیزهایی که برای شما حرام شده، توجّه کنید، اگر راه های گناه را دیدید، تلاش کنید که از آن دور شوید تا در عوض، در بهشت به زنان پاکیزه و شایسته ای، دست پیدا کنید که همواره، زیبا و جوان هستند و رسیدن به آنها از عسل، شیرین تر است و در خانه شما، موج های خروشان از شراب و عسل نیکو، جاری است، وای بر تو! این بهشت، نیکو و جایگاه برتر و بزرگ تر و نعمت های فراوان و زندگی سرشار از نشاط و سرور همیشگی است که نعمت های آن، نزد، من تا ابد باقی، است و من، خدای عزیز و حکیم هستم، پاک است به وجود آورنده نور».

در سوره سی ام می فرماید: «فرزندان آدم در مقابل مرگ هستند، پس برای آخرت

خود، کار کنید و آن را به دنیا نفروشید و مانند قومی نباشید که مشغول هواپرستی شدند و بدانید کسی که به من قرض دهد و معامله کند، ثروت او را زیاد می‌کنم و هر کس به شیطان قرض دهد و با او معامله کند، شیطان، همراه او خواهد بود، شما را چه شده که در دنیا، زندگی کرده و از حق روی بر می‌گردانید، ثروت و مال، شما را فریب داده، پس مقام و نسب کسی که از خاک آفریده شده، چیست؟ تنها مقام و نسب معتبر نزد من، تقوا است، منزه است به وجود آورنده نور».

در سوره چهل و ششم می‌فرماید: «ای بنی آدم! حق مرا خوار نشمارید که در این صورت، من، شما را در آتش جهنم، خوار و ضعیف خواهم کرد، همانا در روز قیامت، ربا خواران، قطعه قطعه خواهند شد. هر وقت خواستید، صدقه بدهید؛ اول آن را با آب یقین، شستشو دهید، چون آن صدقه، قبل از صدقه گیرنده، به دست من می‌رسد، پس هر وقت از ثروت حرام باشد آن را به صورت صدقه دهنده، پرتاب می‌کنم و اگر از مال حلال باشد، دستور می‌دهم برای او در بهشت، کاخ‌هایی بسازند. فرمانروای حقیقی، فرمانروایی ملک و حکومت نیست، همانا فرمانروایی حقیقی در آخرت است، منزه است به وجود آورنده نور».

در سوره چهل و هفتم می‌فرماید: «ای داوود! آیا می‌دانی چرا بنی اسرائیل را نفرین کردم و آنها را به صورت بوزینه و خوک در آوردم؟ برای اینکه هر وقت توانگری نزد آنها می‌آمد؛ او را گرامی می‌داشتند، اما وقتی فقیر و بیچاره ای نزد آنها می‌آمد، او را تحقیر کرده و از او انتقام می‌گرفتند، نفرین من بر هر فردی که درباره فقیر و ثروتمند، یکسان داوری نکند؛ آیا واجب شده است، شما در دنیا از خواسته‌ها و هوای خود پیروی می‌کنید، آن زمانی که در مقابل من به تنهایی حاضر می‌شوید، چه راه نجاتی دارید؟ چقدر شما را از بزرگی و حرمت مؤمنان دور کردم، ولی همواره زبان شما در بزرگی آبرو و احترام مردم، بلند است، منزه است به وجود آورنده نور».

در سوره شصت و پنج می فرماید: «در هنگام حرف زدن، سخنران و درست کار هستید، اما هنگام کار، کوتاهی می کنید، اگر در حرف زدن، کوتاهی کرده و در کار، کوشا بودید، برای شما بهتر بود، ای داوود! به بنی اسرائیل، داستان مردی را بگو که مسلط بر همه ابعاد زمین شد، اما برای فساد در زمین، تلاش کرد و حق را زیر پا گذاشت و باطل را آشکار کرد و دنیا را آباد کرد و قلعه هایی برپا کرد و ثروت فراوانی جمع کرد، وقتی که در اوج غفلت و غرق در کارهای دنیا بود، به زنبوری دستور دادم که از راه گونه او وارد شود، زنبور، گوشت گونه او را خورد و زخم و جراحت عمیقی به وجود آمد که از آن چرک و خون بیرون می آمد؛ برای درمان به او گفتند؛ گوشت صورت خود را ببرد، چون این کار را کردند؛ هر کس که نزدیک او، می نشست از بوی بد او اذیت می شد و سرانجام از همان زخم، همه مغز سر او از بین رفت و بدن او را بدون سر، دفن کردند. پس اگر انسان ها بخواهند، پند بگیرند، باید از داستان او، پند بگیرند، اما آنها به سرگرمی و بازیچه دنیا مشغول هستند، آنها را رها کن که در کار، غوطه ور باشند، تا آن زمان که کار من، درست شود و من پاداش نیکوکاران را ضایع نمی کنم، منزه است به وجود آورنده نور».

خدای متعال می فرماید: «وَلَقَدْ عَلِمْتُمُ الَّذِينَ اعْتَدَوْا مِنْكُمْ فِي السَّبْتِ فَقُلْنَا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ * فَجَعَلْنَاهَا نَكَالاً لِمَا بَيْنَ يَدَيْهَا وَمَا خَلَقَهَا وَمَوْعِظَةً لِّلْمُتَّقِينَ»؛ (1) «به تحقیق دانسته اید عده ای را از شما که نافرمانی کرده، حرمت شنبه را نگاه نداشتند، آنان را مسخ کردیم و گفتیم: بوزینه شوید، دور از درگاه قرب حق و مقام انسانیت. آن عاقبت کار را مسخ کیفر آنان و عبرت دیگران و پندی برای پرهیزکاران گردانیدیم».

تفسیر علی بن ابراهیم در خصوص آیه: «وَسَأَلْتَهُم عَنِ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَتْ حَاصِرَةً الْبَحْرِ إِذْ يَعْدُونَ فِي السَّبْتِ إِذْ تَأْتِيهِمْ حِيَتَانُهُمْ يَوْمَ سَبْتِهِمْ شُرَّعًا وَيَوْمَ لَا يَسْبِتُونَ لَا تَأْتِيهِمْ كَذَلِكَ نَبْلُوهُمْ بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ»؛ (2) «ای رسول! بنی اسرائیل را از آن روستا که در ساحل دریا بود، پیرس که از حکم تعطیل شنبه چرا تجاوز کردند و وقتی ماهی ها را در کنار و اطراف دریا دیدند و در روزهای دیگر اصلاً پدید نمی آمدند و ما آنان را با این کار، آزمایش کردیم». می نویسد: «این روستا، متعلق به بنی اسرائیل بود که در کنار دریا زندگی می کردند و هنگام مد، آب دریا در نهرها و کشاورزی آنها وارد می شد و ماهی ها از دریا به طرف آنها می آمدند و هنگام جزر که آب پایین می رفت، ماهی ها برایشان باقی می ماند. خدای متعال، صید ماهی را در روز شنبه بر آنها حرام کرد، ولی

ص: 601

1- . سوره بقره، آیه 65 و 66.

2- . سوره اعراف، آیه 163.

آنها شبِ شنبه، تورهای خود را در جوی ها نصب می کردند و روز یک شنبه، ماهی ها را برمی داشتند و در واقع، هم روز شنبه و هم روز یک شنبه، صید می کردند. بزرگان بنی اسرائیل آنها را از این کار منع کردند، اما آنها توجهی نکردند، خداوند متعال، آنها را به صورت بوزینه و خوک در آورد. علت حرام شدن صید در روز شنبه این بود که شنبه، روز عید آنها قرار داده شد، اما آنها مخالفت کردند، خداوند متعال، هم صید را در روز شنبه بر آنها حرام کرد».

از امام باقر علیه السلام روایت شده: «خداوند متعال بر قبیله ای از ایشان وحی کرد: «من، شما را از خوردن ماهی در روز شنبه منع کرده ام نه از صید آن»، پس در روز شنبه به صید پرداختند، ولی آن را در روزهای بعد خوردند. قبیله دیگری از آنها گفتند: «چرا در روز شنبه، صید کردید؟» و سرپیچی کردید و آنها را از عاقبت نافرمانی، آگاه و نصیحت کردند، اما آنها گفتند: «چرا قومی را که خداوند متعال، هلاک خواهد کرد، نصیحت می کنید؟» قوم پند دهنده گفتند: «برای آن که عذری به درگاه خدا داشته باشیم؛ شاید که تقوی و پرهیزگار بشوید». گفتند: «نه به خداوند متعال قسم، ما با شما همراه نمی شویم و در شبی که قرار است به واسطه سرپیچی شما، بلا و سختی نازل شود از شهر بیرون می رویم». آنها، آن شب بیرون از شهر در زیر آسمان نشستند، وقتی صبح شد، قبیله مطیع خدا به درون شهر رفتند تا احوال اهل گناهکاران را ببینند، وقتی به دروازه شهر رسیدند، آن را بسته دیدند، در زدند، اما جوابی نیامد، فقط صداهایی شنیده می شد که مثل صدای انسان ها نبود، آنگاه، نردبانی بر دیوار شهر گذاشتند و گروهی بالا رفتند و از آنجا به شهر نگاه کردند، ناگهان میمون ها که فامیل خود را می شناختند، نزد آنها آمدند، اما آن قوم، میمون ها را نمی شناختند، فقط می گفتند: «آیا ما شما، را از گناه دور نکردیم؟!»

امام علی علیه السلام فرمود: «سوگند به خدایی که دانه را شکافت و انسان ها را آفرید، من،

نسل آن انسان ها را که اکنون در میان این امت هستند، می شناسم، بدون اینکه کوچک ترین تغییری کرده باشند، اینها خداوند متعال را مسخره کرده اند».

علی بن طاووس می گوید: «در حدیثی خواندم که این قوم، سه گروه بودند: اول: گروهی که مباشرند و خودشان دچار کار حرام شدند. دوم: گروهی آنها را منع کردند. سوم: کسانی که با اهل گناه مدارا کرده و آنها را منع از منکر نکردند. اگرچه خود، دچار سختی و گناه نشدند، اما خدای متعال، گروه نصیحت کننده را نجات داد و گروه اهل مدارا را به صورت مورچه هایی درآورد و گروه گناهکار را به صورت بوزینه درآورد، سپس فرمود: «شاید نفرین کردن گروه اهل مدارا به صورت مورچه، برای کوچک کردن بزرگی خداوند متعال و توهین به حرمت خداوند بود؛ یعنی خداوند به این ترتیب، آنها را نفرین و تحقیر کرد».

مناقب ابن شهر آشوب مازندرانی از هارون بن عبد نقل می کند: «قومی نزد امیر مؤمنان علیه السلام در کوفه آمدند و گفتند: ای امیر مؤمنان! خرچنگ ها (یا میگوها) در بازارهای ما به فروش می رسد». حضرت خندید و فرمود: «امروز چیز عجیبی به شما نشان می دهم که درباره وصی پیغمبر خود، جز خوبی، حرفی نزنید». آنگاه همراه آنها به کنار فرات رفتند و آب دهان مبارک خود را در رود فرات انداخته و بعد با کلماتی ناآشنا حرف زد، ناگهان خرچنگی از آب سر برآورد و دهان باز کرد، امیر مؤمنان علیه السلام به او گفت: «وای بر تو و قومت! تو کیستی؟!». گفت: «ما اهل روستایی در کنار دریا بودیم که خداوند متعال ولایت تو را بر ما قرار داد و ما آن را قبول نکردیم و خداوند متعال، ما را به این شکل درآورد، بعضی از ما در خشکی نفرین شدند که به صورت سوسمار و موش در آمدند و بعضی در دریا نفرین شدند که به صورت خرچنگ در آمدند». امیر مؤمنان علیه السلام فرمود: «سوگند به خدایی که محمد صلی الله علیه و آله را برگزید، ماده های این موجودات، مانند زنان شما حیض می بینند».

حضرت علی بن حسین علیهما السلام درباره اصحاب شنبه می فرماید: «آنها در کنار ساحل دریا زندگی می کردند، خداوند متعال به وسیله پیامبرشان، آنها را از ماهی گرفتن در روز شنبه، منع کرد، اما آنها به نیرنگ، متوسل شدند و حرام خداوند متعال را بر خود حلال کردند، آنها آب، راه هایی درست کردند که ماهی ها به آسانی به آن وارد می شدند، اما نمی توانستند از آن خارج شوند، پس روز شنبه، ماهی ها به وسیله امر الهی وارد آن شبکه شدند و در آنها، اسیر نیرنگ شدند و نتوانستند خارج شوند، مردم هم، آنها را در روز یک شنبه از تور خارج کردند و می گفتند: «ما، روز شنبه، ماهی نگرفته ایم». آنها مدت ها این نیرنگ را به کار بردند و از هشتاد هزار و اندی جمعیت آن روستا، هفتاد هزار نفر دچار این گناه شدند و گروه کمی باقی ماندند که آنها را منع می کردند، سرانجام گروه گنه کار به صورت بوزینه هایی درآمدند و گروه نصیحت کننده با دیدن هر یک از آنها می گفتند: «آیا توفلان شخص هستی؟» اشک های او، سرازیر می شد و با سر، پاسخ مثبت می داد. آنها سه روز به همین حال بودند تا آن که خداوند متعال، باد و بارانی فرستاد و آنها را به دریا ریخت و بعد از سه روز، اثری از آنها باقی نماند، اما بعضی از افرادی که به آن صورت دیده می شوند، شبیه آنها هستند، نه عین آنها، و نه از نسل آنان».

همچنین حضرت فرمود: «خداوند متعال، این قوم را برای صید ماهی نفرین کرد، پس حالا کسانی که اولاد رسول خدا صلی الله علیه و آله را کشتند و حرمت آنها را از بین بردند؛ چه حالی خواهند داشت؟ خداوند متعال، آنها را در دنیا نفرین نمی کند، اما عذاب آنها در قیامت، چندین برابر نفرین خواهد بود».

در ادامه فرمود: «این قوم نفرین شده اگر پس از انجام دادن عمل زشت خود از درگاه الهی به مقام محمد صلی الله علیه و آله و آل طیبین درخواست می کردند که آنها را حفظ کند؛ خداوند متعال، آنها را از انجام کار و ادامه آن منع می کرد، هم چنان که اهل غرور

و زشتی، اگر خداوند متعال را به مقام محمد صلی الله علیه و آله و آل محمد صلی الله علیه و آله قسم دهند، خداوند متعال آنها را از غرور و غفلت حفظ می کند، اما خداوند عزوجل، این سخن را به آنها الهام نکرد و توفیق آن را به آنها نداد و آنچه در علم الهی و در لوح محفوظ، مقرر شده بود؛ درباره آنها انجام شد».

کافی از امام صادق علیه السلام درباره این آیه: «لُعِنَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ عَلَى لِسَانِ دَاوُدَ وَعِيسَى ابْنِ مَرْيَمَ» (1) می فرماید: «لعنت داوود علیه السلام بر قومی بود که به صورت خوک، نفرین شدند و لعنت عیسی علیه السلام بر قومی بود که به صورت میمون، نفرین شدند، البته سخن مشهور در تفسیر و حدیث ها، بر عکس این است».

بیضاوی می گوید: «اصحاب شنبه، اهالی ابله بودند که خداوند متعال، آنها را از زبان داوود علیه السلام نفرین کرد و به صورت بوزینه و خوک مسخ کرد و لعنت عیسی علیه السلام بر اصحاب مائده بود که از عیسی علیه السلام درخواست غذای آسمانی کردند، ولی بعد کافر شدند و ناسپاسی کردند و خداوند متعال آنان را که پنج هزار نفر بودند به صورت خوک در آورد». باید گفت: «ابله، مکانی در بصره است که یکی از چهار مکان، خوش آب و هوا در روی زمین است».

ص: 605

باب پانزدهم: حضرت سليمان عليه السلام

اشاره

ص: 607

فصل اول: مکارم اخلاقی و بعضی احوال آن حضرت علیه السلام

در اکمال الدین شیخ صدوق از امام صادق علیه السلام روایت می کند: «داوود علیه السلام به فرمان الهی خواست تا پسر خود را جانشین خود، قرار دهد، اما بنی اسرائیل می گفتند فرد دیگری را جانشین خود، قرار بده. داوود علیه السلام افراد بنی اسرائیل را صدا زد و به آنها گفت: «سخنان شما به گوش من رسیده است، بزرگ هر قبیله، عصای خود را به من بدهد و من، آنها را در اتاقی در بسته می گذارم؛ هر عصایی که به خواست خداوند متعال، سبز شد و به ثمر رسید، صاحب و جانشین امر شما، بعد از من است». آنها هم به این داوری، راضی شدند و عصاهای خود را در خانه ای قرار دادند، وقتی صبح شد، دیدند عصای سلیمان علیه السلام، شاخ و برگ یافته و به میوه نشسته، پس تسلیم داوری داوود علیه السلام شدند. ابتدای کار، سلیمان علیه السلام، حکومت خود را پنهان می کرد، مدتی از یاران خود، پنهان زندگی می کرد، تا آن که روزی، همسرش به او گفت: «پدرم و مادرم به فدایت! چقدر ویژگی خوب داری و چقدر خوش رو و مهربان هستی، به خدا سوگند! اگر در طلب روزی به بازار بروی، ناامید نمی شوی». سلیمان علیه السلام گفت: «من به هیچ کاری، آشنایی ندارم». اما به خواست همسرش به بازار رفت، روز اول، نتیجه ای نگرفت و ناامید برگشت، اما همسرش به او گفت: «اگر امروز نشد، فردا انجام بده». روز دوم، هم کاری پیدا نکرد و ناامید برگشت، اما باز هم، همسرش، او را به رفتن

تشویق کرد، در روز سوم، سلیمان علیه السلام آن قدر رفت تا به کنارساحل دریا رسید و صیادی را دید، به او گفت: «اگر من به تو کمک کنم، چیزی از صید خود را به من می دهی؟» مرد صیاد قبول کرد و سلیمان علیه السلام، مشغول کمک به او شد، وقتی کار تمام شد، صیاد، دو ماهی به او داد، سلیمان علیه السلام آنها را گرفت و شکم یک ماهی را باز کرد، ناگهان انگشتی در شکم ماهی دید، پس به خانه رفت و انگشت را در لباس خود پنهان کرد، همسرش وقتی او را با دست پر دید، به او گفت: «امشب می خواهم پدر و مادرم را به مهمانی دعوت کنم تا بفهمند که تو، مشغول کار شده ای». پس آنها را دعوت کرد و همگی، ماهی ها را خوردند، وقتی رفتند، سلیمان علیه السلام، انگشت را از جیب لباس خود بیرون آورد و آن را به دست خود کرد، همان لحظه، همه پرنندگان و باد، تحت تسلط او درآمدند و پادشاه و سلطنت او نمایان شد و او، همسر و فرزندان را به سرزمین اصطخر برد و پیروان، دور او جمع شدند و خداوند متعال در امر غیبت او، گشایش ایجاد کرد و سال ها حکومت کرد. وقتی زمان مرگ او، فرا رسید، آصف بن برخیا را جانشین خود، قرار داد و مردم، امر و نهی شریعت را از او می گرفتند، بعد از مدتی، آصف بن برخیا نیز پنهان شد، ولی بعد از مدتی، ظهور کرد و تا مدت ها، میان آنها حکومت می کرد، وقتی زمان غیبت دوم او فرا رسید، با مردم خداحافظی کرد و زمانی که از او درباره زمان ظهورش پرسیدند، گفت: «شما را بر روی پل صراط می بینم». پنهان شد، پس از آن، مرض و گرفتاری در بنی اسرائیل زیاد شد و بخت النصر بر آنها پیروز شد».

در حدیث دیگری آمده است: «پیدا کردن انگشت در شکم ماهی، مربوط به زمانی است که شیطان ها، سرزمین سلیمان علیه السلام را تصرف کرده و انگشت او را به دریا انداخته بودند».

احتجاج در حدیثی نقل می کند: «فرد کافری از امام صادق علیه السلام درباره مسائلی سؤال

کرد، در میان سؤالات یکی این بود که شیطان ها با اینکه از نظر پیدایش، مثل انسان، دارای جسم خاکی می باشند، چگونه از آسمان بالا می روند و چطور آنها برای سلیمان ابن داوود علیه السلام کاخ هایی می ساختند که از عهده بنی آدم خارج بود؟» آن حضرت پاسخ داد: «جسم آنها از نوعی جوهر لطیف و غذای آنها از چشمه تسنیم بود، اما چون سلیمان علیه السلام، آنها را نفرین کرده بود، نوعی غلظت و جسمی شبیه انسان پیدا کرده بودند و علت این کار، بالا رفتن آنها در آسمان برای شنیدن است در حالی که جسم مادی، قدرت بالا رفتن به آسمان را ندارد، مگر با نردبان یا وسیله ای مخصوص».

کافی از امام کاظم علیه السلام نقل می کند: «سلیمان بن داوود علیه السلام، در یک قصر، هزار همسر داشت که سیصد نفر از آنها، آزاد و هفتصد نفر، نوکر بودند». همچنین فرمود: «مُلک سلیمان علیه السلام، ما بین شامات تا سرزمین اصطخر بود، و آن حضرت، مهمانان خود را با گوشت و نان سفید، پذیرایی می کرد، اما خانواده او از نان سیاه سبوس دار غذا می خوردند و غذای خودش، جوی سبوسدار و الک نشده بود».

قصص راوندی با استناد به امام صادق علیه السلام در خصوص این آیه: «يَعْمَلُونَ لَهُ مَا يَشَاءُ مِنْ مَحَارِبٍ وَتَمَاثِيلَ وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ وَقُدُورٍ رَاسِيَاتٍ اعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَقَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشَّكُورُ»؛⁽¹⁾ «و آن دیوان هرچه می خواست از کاخ و عمارت و معبد و ظرف های بزرگ مانند نقاشی و شال ها و دیگ های بزرگ که روی زمین کار گذاشته بود، همه را می ساختند و حالا ای خاندان داوود! شکر خدا را به جای آورید». می نویسد: خانواده داوود علیه السلام هشتاد مرد و هفتاد زن بودند که همیشه در محراب، همراه او عبادت می کردند، وقتی که داوود علیه السلام مُرد، سلیمان علیه السلام، عهده دار حکومت شد و او به زبان پرندگان آگاهی داشت و جن و انس را در اختیار گرفته بود و در زمان او، در همه نقاط زمین، مردم تحت فرمان او بودند و به دین او درآمدند و باد هم تحت دستور او

ص: 610

بود و هر وقت برای حرف زدن می رفت، جن و انس و همه پرنندگان در برابر او به صف می ایستادند و هرگاه قصد جنگ داشت به سپاه خود دستور می داد جایی از چوب، برایش درست می کردند و تمام چارپایان و مردم و سلاح ها را در آن، قرار می داد و سپس به باد دستور می داد تا آن را حرکت دهد و به محل مورد نظر او برساند و او در یک روز و شب، مسافتی را که به صورت عادی در دو ماه می رفت، طی می کرد.

در همان کتاب از اصیغ نقل شده: «سلیمان بن داوود علیه السلام از بیت المقدس خارج شد در حالی که سیصد هزار تخت روان در سمت راست او بود که انسان ها، بر آن قرار داشتند و سیصد هزار تخت روان در سمت چپ او بود که جن ها، نشسته بودند و او به پرنندگان دستور داد بر آنها، سایه ایجاد کنند و به باد دستور داد که آنها را حمل کند و آنها را به مدائن برساند، پس از اینکه مدتی در آنجا به سر بردند، برگشتند و شب را در اصطخر گذراندند، بعد از آن، هنگام صبح به جزیره برکادان رفتند و آنگاه به باد دستور داد که آنها را پایین آورد تا پاهایشان با آب، تماس، پیدا کند، آن وقت مردم به یکدیگر گفتند: «آیا ملک و حکومتی، بزرگ تر از این دیده اید؟» در همان لحظه، منادی از آسمان ندا کرد: «ثواب یک تسبیح از آنچه می بینید، بزرگ تر است».

در همان کتاب از امام باقر علیه السلام روایت شده: «قصر سلیمان علیه السلام که شیطان ها برای او، درست کرده بودند، دارای هزار خانه بود که در هر خانه، یک همسر داشت که هفتصد نفر از آنها، غلام قبلی بوده و سیصد نفر، زن آزاد بودند و خداوند متعال از نظر قدرت جسمی به او نیروی چهل مرد قوی را داده بود. سلیمان علیه السلام به شیاطین دستور می داد و آنها، سنگ های سنگین را برای او حمل می کردند، روزی، شیطان از آنها پرسید: «چگونه اید؟» گفتند: «کاری بسیار سخت داریم». شیطان گفت: «مگر نه این است که شما، سنگ ها را می برید و در برگشت، دست خالی و آسوده هستید و در راحتی و آسایش به سر می برید»، باد، این سخن را به سلیمان علیه السلام رساند، سلیمان علیه السلام هم برای

مجازات آنها، دستور داد هنگام برگشت نیز گِل را با خود حمل کنند، این بار، شیطان با دیدن آنها از ضعیف بودن آنها سؤال کرد، آنها با شکایت گفتند: «دیگر صبر نداریم». شیطان گفت: «اشتباه می کنید شما فقط روزها، کار و شب ها، استراحت می کنید». این بار هم باد این حرف ها را به گوش سلیمان علیه السلام رسانید، سلیمان علیه السلام دستور داد تا آنها، روز و شب، مشغول کار باشند و این وضع تا وقت مرگ سلیمان علیه السلام، ادامه داشت». در ادامه فرمود: «روزی سلیمان علیه السلام به همراه جن و انس در طلب آب باران از قصر خود بیرون آمد، در راه خود به مورچه کوچکی رسید که بالش، شکسته بود و دست خود را به آسمان بلند کرده و می گفت: «خداوندا! ما، بندگانی از آفریده های تو هستیم که از روزی تو، بی نیاز نیستیم، ما را برای گناهان بنی آدم، مجازات نکن و آب باران را به ما برسان و ما را سیراب کن». در این وقت، سلیمان علیه السلام به یاران خود گفت: «برگردید که آفریده ای به غیر از شما، برای آمدن باران، شفاعت کننده شما شد».

تفسیر علی بن ابراهیم از امام کاظم علیه السلام نقل می کند: «خداوند متعال، هیچ پیامبری نداشت که از نعمت عقل بهره مند نباشد، اما بعضی از پیامبران، برتر از بعضی دیگر بودند و داوود علیه السلام، سلیمان علیه السلام را جانشین خود نکرد تا وقتی که عقل او را آزمایش کرد، و آن زمان سلیمان علیه السلام، در سن سیزده سالگی بود و مدت چهل سال پادشاهی کرد، همچنین ذوالقرنین دوازده ساله بود و سی سال حکومت کرد».

المحاسن برقی از امام کاظم علیه السلام نقل می کند: «روزی، پیرزنی نزد سلیمان علیه السلام آمد و از باد، شکایت کرد، سلیمان علیه السلام، باد را صدا زد و به او گفت: «چه باعث شد که این بلا را بر سر این پیرزن بیاوری؟» باد گفت: «خداوند عزیز، مرا روانه کرد تا یک کشتی را از غرق شدن نجات دهم و آن کشتی در حال غرق شدن بود، من هم، با عجله برای انجام دستور خداوند متعال به راه افتادم و از کنار این پیرزن گذشتم، او، روی بام خانه خود بود و اثر وزش من، لغزید و از بام خانه به پایین افتاد و دست او شکست». سلیمان علیه السلام

فرمود: «پروردگارا! خودت، مجازات باد را در این داستان معین کن». خداوند تعالی فرمود: «ای سلیمان! خسارت و دیه، شکستن دست این پیرزن به عهده صاحبان آن کشتی است که باد برای نجات آنها وزیده و این داوری برای آن است که در مقابل من به هیچ یک از مخلوقاتم، ظلم نمی شود».

امام صادق علیه السلام فرمود: «آخرین پیامبری که وارد بهشت می شود، حضرت سلیمان علیه السلام است برای نعمت هایی که خداوند متعال به او داده بود».

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «سلیمان علیه السلام به همراه جن، انس و پرنندگان و باد برای حج بیرون آمد و خانه کعبه را با پارچه قبطی پوشاند. او، اولین کسی بود که خانه کعبه را با پرده ای پوشاند».

روایت شده که او به وسیله باد، روز را در مشرق می گذرانید و از اصطخر به اصفهان می رفت و عصر از اصطخر حرکت کرده و شب را در کابل می گذراند و باد، او را با همه یارانش حمل می کرد و خداوند متعال، در عوض اسب های تندرو، باد را در اختیار او قرار داده و قدرت تسلط بر آن را به او داده بود.

روایت شده داوود علیه السلام وقتی که ساختن بیت المقدس را شروع کرد، نتوانست آن را تمام کند و سلیمان علیه السلام، علاقه مند بود که آن را تکمیل کند، آنگاه جن و شیطان را جمع کرد و کارها را میان آنها تقسیم کرد و جن و شیطان را در طلب سنگ مرمر و سنگ صاف سفید به معادن فرستاد و دستور داد شهری از مرمر و سنگ سفید، درست کردند و برای آن، دوازده ستون درست کرده و هر یک از اسباط دوازده گانه بنی اسرائیل را در یکی از آنها جای داد. وقتی از ساختن شهر فارغ شد به ساختن مسجد پرداخت و شیطان ها را در طلب طلا و یاقوت و جواهر و سنگ های قیمتی به معادن فرستاد و گروهی از آنها را نیز به دنبال مشک و عنبر و دیگر عطرها روانه کرد و گروهی را برای جمع آوری مروارید به دریاها فرستاد و آنها، آن قدر برای او جواهر آوردند که

جز خدای متعال، کسی قادر به شمارش آنها نبود، بعد صنعت گران را حاضر کرد و آنها را مأمور تراشیدن سنگ ها کرد و آنها، سنگ ها را به صورت لوح هایی درآوردند و مسجد سلیمان علیه السلام را با سنگ مرمر سفید و زرد و سبز ساختند و ستون هایی از سنگ تراشیده صاف، برای آن آماده کردند و سقف آن را با ورقه های طلا و جواهر و مروارید و یاقوت، زیبا کردند و زمین آن را با الواح فیروزه پوشاندند، تا آنجا که در روی زمین، هیچ خانه ای ارزشمندتر و نورانی تر از آن، وجود نداشت و در تاریکی شب، مانند ماه شب چهارده می درخشید. سلیمان علیه السلام وقتی از ساخت مسجد فارغ شد، بزرگان بنی اسرائیل را جمع کرد و به آنها گفت: «ساخت این مسجد به قدرت خدای تعالی تمام شد، پس، امروز را، عید قرار می دهیم». این مسجد، برقرار بود تا وقتی که بخت النصر به جنگ با بنی اسرائیل پرداخت و شهر را ویران کرد و مسجد را خراب کرد و تمام زر و زیور و جواهراتی را که در سقف و دیوارهای مسجد بود به غنیمت گرفت و به پایتخت خود در سرزمین عراق، انتقال داد».

روایت شده: «در زمان حکومت سلیمان علیه السلام برای ترساندن مخالفان، نقش حیوانات وحشی را بر روی تخت او می کشیدند، آورده اند که نقش دو شیر در قسمت پایین تخت سلیمان علیه السلام و نقش دو کرکس در بالای تخت او، کشیده شده بود و هر وقت سلیمان علیه السلام از تخت بالا- می رفت؛ دو شیر، دستان خود را به احترام او، بر زمین می زدند و وقتی که بر روی تخت می نشست، آن دو کرکس، بال های خود را به احترام او، باز می کردند و خود را سایبان او از حرارت آفتاب قرار می دادند و این کار شگفت انگیزی بود که مردم از هول و ترس، طاقت دیدن آن را نداشتند. وقتی بخت النصر بر بنی اسرائیل تسلط پیدا کرد، خواست تا از کرسی سلیمان علیه السلام بالا رود، اما هیچ یک از بنی اسرائیل به چگونگی بالا رفتن از آن، اعتماد نداشتند. وقتی بخت النصر می خواست قدم بر کرسی بگذارد، شیرها، دست خود را بلند کرده و به پای او ضربه

محکمی زدند و او، بی هوش بر روی زمین افتاد و از آن به بعد، دیگر کسی، جرأت آن را پیدا نمی کرد که از تخت سلیمان علیه السلام، بالا رود».

از امام رضا علیه السلام روایت شده: «نقش انگشتر سلیمان علیه السلام این بود: «سبحان من الجمن بکلماته؛ منزه است خداوندی که اجنه را با کلمات خود، در بند کشید».

روزی که سلیمان علیه السلام به وسیله باد، میان آسمان و زمین در حال رفتن بود، خداوند متعال به او وحی کرد: «همانا من، به پادشاهی سلطنت تو، اضافه کردم تا آنجا که، هیچ یک از آفریده هایم چیزی نمی گویند، به جز اینکه باد، خبر آن را برای تو می آورد». پادشاهی او، طوری بود که شیطان ها، برای او سفره ای از ابریشم پهن می کردند که راه درازی داشت و او، بر تختی از طلا و نقره می نشست، طوری که در اطراف او، سه هزار صندلی از طلا و نقره قرار داشت که پیامبران بر صندلی های طلایی و دانشمندان بر صندلی های نقره ای می نشستند و مردم در اطراف آنها، دور جن ها و شیطان ها می نشستند و پرندگان با بال های خود، آنها را از حرارت خورشید محافظت می کردند».

کافی از امام صادق علیه السلام روایت می کند: «امیر مؤمنان علیه السلام شبی بسیار تاریک از خانه بیرون آمد، در حالی که با خود حرف می زد: «در شبی تاریک، شلوغی عجیبی وجود دارد؛ امامی در میان شما است که پیراهن آدم علیه السلام بر تن و انگشتر سلیمان علیه السلام در انگشت و عصای موسی علیه السلام را در دست دارد».

از امام سجاد علیه السلام روایت شده: «کاکلی که بر سر هدهد قرار دارد، نتیجه مسح حضرت سلیمان علیه السلام است برای آن است که روزی، شانه به سر نری می خواست با ماده خود، در آویزد؛ اما او، خودداری می کرد. شانه به سر به همسرش گفت: «جلوی من را بگیر، شاید از ما، فرزندان به وجود بیاید که خداوند متعال را بپرستند». همسرش قبول کرد. وقتی که ماده می خواست تخم بگذارد. شانه به سر نر گفت: «می خواهی در

میان راه، تخم بگذاری؛ می ترسم که راهزنان از اینجا عبور کنند و آنها را از بین ببرند». همسرش گفت: «اگر مواظب باشیم، راهزنان به ما، آب و غذا می دهند و جوجه ها هم سالم می مانند». بالاخره شانه به سر ماده، تخم گذاشت و بر روی تخم های خود نشست. در همان روز، سلیمان علیه السلام به همراه یارانش، در حالی که پرنده ها در بالای سرشان، سایه ایجاد کرده بودند؛ از آنجا عبور می کردند. همسر شانه به سر گفت: «این سپاه سلیمان علیه السلام است که از کنار ما، عبور می کند؛ ما از زیر پا ماندن آنها در امان نیستیم، اما سلیمان علیه السلام، مردی مهربان است؛ آیا تو، غذایی داری که آن را برای جوجه هایمان نگه داشته باشی». او گفت: «من ران ملخی را نگه داشتم. خود تو چطور؟» همسرش گفت: «من هم، دانه خرمایی را برای جوجه ها نگه داشتم، پس تو، ران ملخ را بگیر و من هم، خرما را برمی دارم و با هم نزد سلیمان هدیه می بریم؛ چون، او پادشاهی است که بیشتر مردم به او هدیه می دهند». آن دو حرکت کردند و ران ملخ و دانه خرما را به متقار گرفتند و نزد سلیمان علیه السلام بردند. وقتی سلیمان علیه السلام، آنها را دید، در حالی که بر تخت خود، تکیه داده بود، دستان خود را برای آن دو، باز کرد و آنها آمدند و شانه به سر، بر دست راست او و شانه به سر ماده، بر دست چپ او نشست. سلیمان علیه السلام حال و احوال آنها را پرسید و آنها احوال خود را به او گفتند. سلیمان علیه السلام، هدیه آنها را قبول کرد و یاران خود را از اطراف خانه آن دو، دور کرد و بر سر آن دو، دست لطف و مهربانی کشید و برای آن دو، به خیر و برکت دعا کرد. از آن به بعد، بر سر آنها، کاکلی رویید».

روایت شده: «سلیمان علیه السلام با یاران خود از کنار مرد پرهیزکاری از پرهیزکاران بنی اسرائیل عبور کرد؛ پرهیزکار گفت: «به خدا قسم، ای پسر داوود! خداوند متعال به تو حکومتی بزرگ داده است». سلیمان علیه السلام به او فرمود: «بدان که یک تسبیح در نامه عمل مؤمن، پاداشی بیشتر از، پادشاهی پسر داوود علیه السلام دارد». بعد از آن سلیمان علیه السلام رفت و پرهیزکار هم چنان به تسبیح خود ادامه داد».

روش سلیمان علیه السلام، طوری بود که وقتی صبح از خواب بلند می شد؛ نگاهی به صورت گدایان و ثروتمندان می انداخت، بعد از آن، نزد فقرا می رفت و در کنار آنها می نشست و بدون در نظر گرفتن همه فرشتگان و حکومتی که داشت می گفت: «فقیری در کنار فقیرها، نشسته است او هم، لباس پشمی می پوشید و هنگام شب، دست خود را بر گردن می انداخت و تا صبح به راز و نیاز با خداوند و گریه، مشغول بود و درآمد او از راه زنبیل بافی، می گذشت و آن فرشته ای که از خداوند متعال درخواست کمک کرد، فقط برای مبارزه با پادشاهان ستمگر بود»، سلیمان علیه السلام هر وقت می خواست سفر کند، باد، او را همراه همه غلامان حرکت می داد و حتی اهل آشپزخانه او، تنورهای آهنین و دیگ های بزرگی که به اندازه، ده بار شتر جا داشت همراه خود آورده بودند و در حالی که میان آسمان و زمین قرار داشتند، آشپزی می کردند و نان می پختند؛ و در حالی که از اصطخر به طرف یمن می رفتند و از آنجا به مدینه النبی می رفتند و سلیمان علیه السلام فرمود: «اینجا، سرزمینی است که پیامبر آخر الزمان به اینجا مهاجرت می کند، خوشا به حال کسی که به او ایمان آورده و از او پیروی کند».

آنگاه به مکه رفت و بت ها را در اطراف کعبه دید، بعد از اینکه او رفت؛ خانه، کعبه، خیلی گریه کرد، خداوند متعال به او وحی نمود: «چرا گریه می کنی؟» کعبه گفت: «خداوند! این پیامبر و یاران او، از کنار من گذشتند، اما به من، سلام نکردند و نزد من نیامدند، در حالی که اطراف، من به جای تو، بت ها هستند که آنها را می پرستند». در آن هنگام، خداوند متعال به کعبه وحی نمود: «گریه نکن، من، بت ها را از اطراف تو جمع می کنم و در تو، قرآنی نازل می کنم و در کنار، تو پیامبر آخر الزمان را بر می گزینم که محبوب ترین و بهترین پیامبران، نزد من است و در کار تو، مردمانی را به وجود می آورم که فقط، مرا عبادت می کنند و بر بندگان خود، واجب می کنم که با شور و شوق، مثل کرکس هایی، که طرف خانه خود، بال و پر باز می کنند به طرف تو بیایند

و مانند ماده شتری که به دنبال فرزند خود ناله می کند، تو را صدا کنند و زشتی بت ها را پاک کنند».

گفته شده وقتی سلیمان علیه السلام، بعد از داوود علیه السلام، صاحب مقام شد، دستور داد؛ تخت داوری، برای او آماده کنند و آن را طوری بسازند که هر فرد گناهکاری با دیدن آن، به وحشت بیفتد و به گناه خود اعتراف کند، پس برای او، تختی از عاج فیل ساختند و آن را با یاقوت، مروارید، زمرد و انواع جواهر، تزیین کردند و در چهار گوشه آن، چهار نخل طلا قرار دادند که میوه های آن از یاقوت سرخ و زمرد سبز بود و بالای دو نخل، دو طاووس طلا قرار دادند و بر دو نخل دیگر، دو کرکس طلا بود به صورتی که طاووس ها در مقابل کرکس ها بودند و در دو طرف آن دو شیر طلایی گذاشتند که بر سر هر یک از آنها، دو ستونی از زمرد سبز بود و لابه لای درختان خرما، تاک هایی از طلای سرخ و خوشه های انگوری از جنس یاقوت ساختند، به طوری که درختان انگور، مانند داربستی بر درختان خرما و تخت، سایه ایجاد کرده بودند، وقتی سلیمان علیه السلام خواست از تخت بالا برود به محض اینکه پای خود را روی پله اول گذاشت، آن تخت و همه زیبایی اش مثل آسیابی به سرعت به گردش افتاد و آن طاووس ها و کرکس ها، بال های خود را به حرکت درآوردند و آن دو شیر، دستان خود را باز کردند و دم خود را به زمین زدند و همین طور هر پله ای که سلیمان علیه السلام بالاتر می رفت، این کار تکرار می شد، وقتی سلیمان علیه السلام به بالای تخت رسید؛ آن دو کرکس، تاج سلیمان علیه السلام را آوردند و بر سر او گذاشتند، بعد تخت با همه زیبایی اش به گردش افتاد و همه حیواناتی که بر تخت بودند از دهان خود مشک و عنبر بیرون می ریختند، بعد کبوتری طلایی آمد و بر ستونی از ستون های تخت نشست و تورات را برای سلیمان باز کرد، در آن وقت سلیمان علیه السلام، تورات را برای مردم خواند و آنها را برای دادرسی دعوت کرد و بزرگان بنی اسرائیل اطراف او، بر صندلی هایی از طلا و جواهر

نشسته بودند که هزار تخت، طرف راست او بود، اما در طرف چپ او، هزار صندلی از نقره بود که بزرگان شیاطین بر آن نشسته بودند و پرندگان نیز بر سر همه آنها، سایه ایجاد کرده بودند و مردم، برای داوری نزد او می آمدند و او از آنها می خواست، شاهد آن باشند و در آن هنگام، تخت به گردش افتاده و شیرها و کرکس ها و طاووس ها حرکت می کردند و شاهدان از این منظره ترسیده بودند و فقط به حق و، برابری شهادت می دادند.

ص: 619

الف: در تفسیر: «قَالَ رَبِّ اغْفِرْ لِي وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ»؛ (1) «عرض کرد: خدایا! به لطفت مرا ببخش و به من، پادشاهی عطا کن که بعد از من، کسی لایق آن نیست که تو، بخشنده و بی عوض هستی».

معانی الاخبار و علل الشرایع با استناد به علی بن یقطین می نویسند: «از حضرت کاظم علیه السلام سؤال کردم، آیا می شود که پیامبر خدا، بخیل باشد؟ فرمود: «خیر». گفتم: «پس چرا، سلیمان علیه السلام از خداوند متعال خواست که برتری ای به او بدهد که بعد از او چنین پادشاهی ای، شایسته کسی نباشد؟» آن حضرت فرمود: «پادشاهی به دو قسم است، پادشاهی که ظلم و ستم به مردم روا می دارد و پادشاهی که از طرف خداست، مانند حکومت آل ابراهیم علیه السلام و طالوت علیه السلام و ذوالقرنین علیه السلام». منظور سلیمان علیه السلام از این خواسته، این بود که هیچ پادشاهی با ظلم و ستم به مردم، نمی تواند به پادشاهی، مثل پادشاهی و حکومت او دست پیدا کند، چون خدای متعال، باد را در اختیار او گذاشته بود که باد، هر روز، او را به اندازه مسافت دو ماه حرکت می داد، شیطان ها را در اختیار او گذاشته بود که برای او، ساختمان بسازند و غواصی می کردند و از احوال پرندگان خبر داشت و چنین پادشاهی در آن زمان و بعد از آن برای هیچ یک از پادشاهانی که

ص: 620

مردم آنها را انتخاب کرده، وجود نخواهد داشت. گفتم: «پس منظور رسول خدا صلی الله علیه و آله چه بود که فرمود: «خداوند متعال، برادرم، سلیمان علیه السلام را به واسطه بخیل بودنش بیامرزد؟» فرمود: «سخن حضرت، دو صورت دارد: اولاً: به واسطه این درخواست و سخن او، برایش درخواست آمرزش کردم که از دعای او، چنین پادشاهی ای، نصیب نااهل نشود. ثانیاً: اگر هدف او، مثل فکر نادانان مانع دیگران نباشد، به درستی لایق آمرزش از طرف خداوند متعال است، بعد فرمود: «به خداوند متعال سوگند، چنان تسلطی به ما عنایت شده است که به ملک سلیمان و هیچ یک از پیامبران داده نشده است».

گذر حضرت سلیمان به سرزمین مورچه ها خداوند متعال می فرماید: «هَذَا عَطَاؤُنَا فَامْنُنْ أَوْ أَمْسِكْ بِغَيْرِ حِسَابٍ»؛ (1) «این عطاء و بخشش ماست، آن را بدون حساب، ببخش و یا نزد خود نگه دار».

و نیز در مورد داستان محمد صلی الله علیه و آله فرمود: «مَا آتَاكُمُ الرَّسُولُ فَخُذُوهُ وَمَا نَهَاكُمْ عَنْهُ فَانْتَهُوا»؛ (2) «آنچه رسول خدا صلی الله علیه و آله به شما می آورد، بگیرید و از آنچه، شما را از آن دور می کند دست بردارید».

در مورد این سخن ها می توان سخن حضرت رسول صلی الله علیه و آله درباره بخیل بودن سلیمان علیه السلام را حمل بر تقیه نمود چون وجهه انکار آن، وجود ندارد و مانند آن در روایات بسیاری آمده است که خداوند متعال، داناتر و آگاهتر است.

در داستان مورچه و سلیمان علیه السلام، خدای متعال، می فرماید: «وَحُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ * حَتَّىٰ إِذَا أَتَوْا عَلَىٰ وَادِ النَّمْلِ يَأْتِيهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطَمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ * فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا

ص: 621

1- . سوره ص، آیه 39.

2- . سوره حشر، آیه 7.

مِنْ قَوْلِهَا وَقَالَ رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَعَلَىٰ وَالِدَيَّ وَأَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ وَأَدْخِلْنِي بِرَحْمَتِكَ فِي عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ»؛ (1) (و سپاهیان سلیمان از گروه جن و انس و مرغان هر سپاهی تحت فرمان رئیس خود در رکابش حاضر شدند تا آنجا به وادی مورچه ها رسیدند وقتی مورچه ای، بزرگی سلیمان و سپاه بزرگ او را دید، گفت: «ای موران! همه به خانه های خود داخل شوید که مبادا، سپاهیان، شما را لگدمال کنند». سلیمان از سخن مورچه خندید و گفت: «خدایا! شکر که به من و پدرم نعمت دادی و من را در عمل صالح موفق کن و من را به لطف و مهربانی در صف بندگان شایسته ات، داخل کن».

جایگاه مورچه، بیابانی در طائف است و بعضی آن را در شام ذکر کرده اند و آن مورچه، پادشاه مورچه ها بود و حرف این مورچه بر دیگر مورچه ها، مورد قبول است که سلیمان علیه السلام و لشکرش به صورت سواره یا پیاده، روی زمین راه می رفتند و باد، آنها را جابه جانی می کرد، چون اگر آنها به وسیله باد، بین آسمان و زمین، معلق بودند، آن مورچه نباید از زیر پا ماندن به وسیله آنان می ترسیدند و شاید این داستان، قبل از گرفتن باد بر سلیمان ایجاد شده باشد.

عیون الاخبار و علل الشرایع با استناد به داوود بن سلیمان غازی می نویسند: «از امام رضا علیه السلام شنیدم که آن حضرت از پدر بزرگوار خود و او نیز از امام صادق علیه السلام روایت می کرد، باد، صدای مورچه را به گوش سلیمان علیه السلام رساند و سلیمان علیه السلام دستور داد آن مورچه را نزد او بیاورند، وقتی آن مورچه را آوردند، سلیمان علیه السلام فرمود: «ای مورچه! آیا نمی دانی که من، پیامبر خدا هستم و هیچ وقت به کسی ظلم نمی کنم؟» مورچه گفت: «بله، می دانم». سلیمان علیه السلام گفت: «پس چرا از ظلم من ترسیدی؟» مورچه گفت: «آیا می دانی چرا از بین همه پادشاهان، تو مسلط بر باد شده ای؟»

ص: 622

سلیمان علیه السلام گفت: «نمی دانم». ملکه مورچه ها گفت: «هدف خداوند متعال از این کار، این بود که به تو بفهماند اگر الان، باد در اختیار توست؛ نابودی این سرزمین، برای تو، مانند ناپایداری و ناتوانی باد است». در این هنگام بود که سلیمان علیه السلام از سخنان استادانه مورچه به خنده افتاد».

تفسیر ثعلبی در ادامه می گوید: مورچه گفت: «آیا می دانی چرا اسم تو، سلیمان است؟» سلیمان گفت: «نه». مورچه گفت: «برای اینکه، دانا و ناب هستی و آن چیزی که به تو داده شده، به سبب سلامت قلب و سینه توست و هر لحظه، لایق توست که به مقام پدرت برسی».

در این خصوص باید گفت که این حدیث را از سخنان بسیار مشکل دانسته اند و در وجود آمدن آن؛ سخنان بسیاری آورده اند:

سخن اول: معنای سخن مورچه به سلیمان علیه السلام این بود که: داوود علیه السلام برای جرم ترک اولی، ناراحت بود و قلبش زخمی شد و قلب خود را با محبت خدای متعال و عشق او، درمان کرد و برای همین خاطر داوود علیه السلام، نام گرفت و از آنجا که تو، جانشین درست کار و دارای قلبی مهربان و دانا هستی، سلیمان نام گرفتی، پس این دو علت، باعث برتری نام تو بر نام پدر توست و از آنجا که، این فکر وجود داشت که برتری حروف نام سلیمان برای برتری او بر پدر است، مورچه می گوید: «ترک کردن فرزند داوود علیه السلام موجب بدی او نبود، بلکه به سبب عشق و محبت زیاد او نسبت به خداوند متعال بود و امیدوارم که تو هم به مقام پدرت برسی و در محبت و عشق خداوند متعال به بزرگی برسی».

سخن دوم: معنای حرف او این بود که، داوود علیه السلام با محبت خداوند متعال، قلب زخمی خود را درمان کرد و اصل نام او داوی جرحه بود، اما به سبب حرف و نام زیادی تبدیل به داوود شد، سپس به سبب دعا کردن سلیمان علیه السلام، مورچه به او گفت: «امیدوارم که در کمال و برتری به پدرت اضافه شوی».

سخن سوم: هدف از نام سلیمان علیه السلام که از ریشه دانایی است، فردی است که دارای سلامتی است و یا سلیمان علیه السلام از درمانی که برای پدرش به خاطر ترک اولی ایجاد شد در درستی ایمان باقی ماند و به همین سبب، سلیمان علیه السلام نامیده شد».

پس حروف اضافه در نام سلیمان دلالت بر وجود نداشتن نقض و زخم در اوست و هر حرف اضافه در اسم دلالت بر معنایی اضافه می کند و معنای لطیفی که در این و دلیل وجود دارد این است که زیاد بودن حرف در اسم، دلالت بر زیادی در معنا می کند، اما این اضافه بودن، همیشه برای بزرگی نیست، بلکه گاهی اضافه بودن از لحاظ دیگر است.

قول چهارم: مطلبی است که شیخ صدوق آورده است و می فرماید: «این روایت به معنای این است که سلیمان علیه السلام از آنجا که قلبی مهربان داشت، به همین سبب نام او، مشتمل بر سلامت است و از آنجا که، پدرش داوود علیه السلام، زخمی بودن خود را با محبت به خداوند متعال درمان کرد و به بزرگی رسید، داوود علیه السلام نام گرفت و خداوند متعال اراده کرد که در نام سلیمان علیه السلام حرفی از حروف نام او باشد، تا شاید از نظر درجه بزرگی به او اضافه شود، پس (الف) به نام او سلیم اضافه شد و برای کامل کردن ترکیب و درستی آن، نون نیز به آن اضافه شد (سلیم + الف + ن = سلیمان) و گرنه همان سلیم برای دلالت بر سلامت قلب او، کافی است. پس اضافه بودن حروف نام سلیمان علیه السلام بر نام داوود علیه السلام از نام داوود علیه السلام ناشی شده و برای همین الصاق الف به نام سلیم امید است که سلیمان علیه السلام نیز در بزرگی به پدر خود اضافه شود.

علامه طبرسی در مشارق الانوار می نویسد: سلیمان علیه السلام، هر روز، هفت بار، همه نعمت خود را برای موجودات باز می کرد؛ روزی نهنگی از دریا سر بیرون آورد و به او گفت: «ای سلیمان! امروز، مرا مهمان کن». سلیمان علیه السلام دستور داد به اندازه یک ماه، آب و غذای خانه او را آماده کنند، پس کوهی از غذا در کنار دریا گذاشتند و آن نهنگ از

آب بیرون آمد و با یک حمله، همه آن آب و غذا را خورد و بعد گفت: «ای سلیمان! این، برای یک روز من بود، بقیه آن کجاست؟» سلیمان علیه السلام تعجب کرد و گفت: «آیا در دریا، حیوان دیگری مثل تو وجود دارد؟» او گفت: «بله، هزار نهنگ مانند من در دریا زندگی می کنند.» سلیمان گفت: «خداوند متعال، پاک و بزرگ است!»

غیر از نهنگ نیز روایت کرده اند که: «روزی سلیمان علیه السلام، گنجشکی را دید که به همسر خود می گوید: «چرا مانع آمیزش من می شوی، اگر تو بخواهی، من، خانه سلیمان علیه السلام را با منقار خود بلند می کنم و آن را در دریا می اندازم.» سلیمان علیه السلام از حرف او به خنده افتاد، بعد، آن دو را صدا کرد و به گنجشک نر گفت: «آیا قدرت انجام کاری را که گفتی، داری؟» او گفت: «خیر، ای پیامبر خدا! اما مرد، خود را برای همسرش، بزرگ تصور می کند و نزد او، حرف گزاف می زند. عاشق را برای حرفش، سرزنش نمی کنند.»

سلیمان علیه السلام به گنجشک ماده گفت: «چرا نمی گذاری با تو آمیزش کند در حالی که او، عاشق توست.» او گفت: «ای رسول خدا! او، ادعای عشق می کند، اما در حقیقت، مرا دوست ندارد و کسان دیگری را هم دوست دارد.» این کلام گنجشک، سلیمان علیه السلام را ناراحت کرد و او به شدت گریه کرد و تا چهل روز از مردم دوری کرد و در خلوت به مناجات با خداوند متعال پرداخت تا قلب خود را از محبت غیر خداوند متعال، خالص کند.»

روایت شده: «روزی، سلیمان علیه السلام شنید که گنجشکی به همسر خود می گوید: «اگر به آمیزش من راضی شوی، خداوند متعال، فرزندی به ما می دهد که خداوند متعال را بپرستد و ما دارای بهترین درجه می شویم.» سلیمان علیه السلام از حرف او، تعجب کرد و فرمود: «این نیت او از همه پادشاهی و حکومت من، بهتر است.» یک روز سلیمان علیه السلام از کنار بلبلی گذشت که در حال نغمه خوانی و جست و خیز بود و می گفت: «وقتی نصف خرما را خوردم، بعد از آن، همه دنیا نابود می شود.» در همان لحظه، پرنده ای به آواز خود گفت: «ای کاش، آفریدگان وجود نمی آمدند.»

زمخشری گفته که قتاده، وارد کوفه شد و مردم متوجه او شدند و او گفت: «هرچه می خواهید از من بپرسید». ابوحنیفه که در آن زمان، نوجوان بود از او پرسید: «مورچه ای که با سلیمان علیه السلام حرف زده، نر بوده یا ماده؟» قتاده نتوانست جواب دهد، ابوحنیفه گفت: «او ماده بود، چون خدای متعال می فرماید: «قَالَتْ نَمْلَةٌ»، اما در واقع نمله، مانند حمامه (کبوتر) و شاه (گوسفند)، مؤنث مجازی است و بر مورچه نر و ماده یکسان اطلاق می کنند. به همین دلیل گفته اند، سکوت قتاده از پاسخ ابوحنیفه، عاقلانه تر بود، در اینجا باید گفت همان طور که شیخ رضی رحمه الله فرموده: «خداوند متعال، هر دوی آنها را ضایع کرده، چون قتاده، چیزی را خواسته که جز امیرمؤمنان علیه السلام، کسی جرأت چنین خواسته ای را نداشته، اما ابوحنیفه با آن پاسخ غلط که اصحابش به آن افتخار کردند، فقط خود را ضایع کرد، چون غلط بودن پاسخ او، بر همه دانایان، روشن است.

ثعلبی در تفسیر خود می گوید: مقاتل نقل می کند، سلیمان علیه السلام نشسته بود، یک دفعه، پرنده ای آمد و دور او به پرواز درآمد، سلیمان علیه السلام فرمود او می گوید: «سلام بر تو، ای پادشاه مسلط بر بنی اسرائیل! خدای متعال به تو، بزرگی داد و تو را بر دشمنان،

مسلط کرده، من، نزد جوجه های خود می روم، بعد از آن، دوباره از اینجا و از کنار تو می گذرم، پس او به زودی نزد ما برمی گردد». مردم مدّتی انتظار کشیدند، تا پرنده به نزدشان آمد و چرخ زد، سلیمان علیه السلام فرمود او می گوید: «ای پادشاه! اگر می خواهی به من اجازه بده تا مدتی، نزد جوجه هایم باشم و آنها را سیر کنم و از آنها پرستاری کنم،

بعد به نزد تو بر می گردم تا کار تو را انجام دهم»، سلیمان علیه السلام هم به او اجازه داد و پرنده رفت».

روزی، قمری ای، نزد سلیمان علیه السلام فریاد زد، سلیمان علیه السلام فرمود: «آیا می دانید او چه می گوید؟» گفتند: «نه»، سلیمان علیه السلام فرمود: «او می گوید: ای کاش خداوند، چیزی را

نیافریده بود» و طاووس با فریاد خود می گوید: «همان طور که عمل کنید، عکس العمل آن را خواهید دید». ورکاک (مرغ گنجشک خوار) می گوید: «ای گنهکاران! به درگاه خداوند متعال، طلب مغفرت کنید». هد هد می گوید: «هر کس رحم نکند، کسی هم به او رحم نمی کند». طوطی می گوید: «هر زنده ای می میرد و هر تازه ای، کهنه می شود». پرستو می گوید: «خوبی کنی تا خوبی ببینی». کبوتر می گوید: «پاک است خداوند متعال که آسمان ها و زمین را به وجود آورد». قمری می گوید: «سبحان ربی الاعلی؛ پاک است پروردگار بزرگ». و کلاغ بر زورگویان و مالیات گیران که یک دهم ثروت مردم را به ناحق می گیرند، نفرین می کند. و شب پره می گوید: «کل شیء هالک الا وجهه؛ همه چیز، جز خدا، نابود می شود». و مرغ سنگ خوار می گوید: «هر کس حرف نزند، سالم و آگاه می ماند». قورباغه می گوید: «سبحان ربی القدوس؛ منزّه است پروردگار بسیار مقدس». طوطی کوچک می گوید: «نصیب هر کس از دنیا به قدر بزرگی و اراده اوست و باز می گوید: «سبحان ربی و بحمده؛ پاک است پروردگارم و من به ستایش او، مشغولم». وزغ می گوید: «پاک است خدایی که در هر مکان، یاد می شود و نام او بر زبان همه جاری است». دراج می گوید: «الرحمن علی العرش استوی؛ خدای بخشنده بر سرزمین خود، مسلط شد».

دعوات راوندی می نویسد: «روزی سلیمان علیه السلام در ساحل دریا نشسته بود، مورچه ای را دید که دانه گندمی را به دوش می کشد و به سمت دریا می برد، وقتی مورچه به آب رسید، ناگهان وزغی از آب بیرون آمد و دهان باز کرد و مورچه وارد دهان او شد و وزغ به زیر آب رفت و مدتی طول کشید، بعد وزغ بیرون آمد و دهان خود را باز کرد و مورچه از دهان او بیرون آمد، درحالی که دانه گندم، همراه او نبود.

سلیمان علیه السلام، بسیار تعجب کرد و مورچه را صدا کرد و از او درباره این داستان سؤال کرد، مورچه گفت: «ای رسول خدا! همانا در ته این دریایی که دیدی، صخره ای تو

خالی وجود دارد که در داخل آن، کرم کوری زندگی می کند و خداوند متعال، او را در آنجا به وجود آورده و او نمی تواند برای زندگی خود از آن سنگ بیرون بیاید، خداوند متعال، مرا وسیله زندگی او قرار داده، من روزی او را به دوش می کشم و برایش می برم و خداوند متعال، این وزغ را مأمور کرده تا مرا به آنجا ببرد و دهانش را بر سوراخ آن سنگ قرار دهد و من، وارد سنگ شوم و روزی کرم را به او بدهم و دوباره وارد دهان وزغ شده و او، مرا به روی آب و ساحل برساند». سلیمان علیه السلام گفت: «آیا از کرم شنیده ای که خداوند متعال را ستایش کند؟» او گفت: «بله، آن کرم می گوید: ای خدایی که مرا در سوراخ این سنگ، در ته این دریا فراموش نکرده ای و روزی مرا می رسانی به مهربانی ات، افراد مؤمن را فراموش نکن».

تفسیر علی بن ابراهیم نقل می کند: «روزی سلیمان علیه السلام بر تخت خود نشست و همه پرنندگان در مقابل او حاضر شدند و بالای سر او، سایه ایجاد کردند، اما هدهد نبود و آفتاب از جایی که همیشه هدهد در آنجا بود به صورت سلیمان علیه السلام تابید، سلیمان علیه السلام، سر خود را بالا گرفت و متوجه غیبت هدهد شد؛ گفت: «چه شده، من، هدهد را در میان شما نمی بینم، اگر او، دلیل موجهی نداشته باشد؛ او را به بدترین شکل عذاب می کنم». زمان کوتاهی نگذشت که هدهد آمد و داستان قوم سبا را برای سلیمان علیه السلام بازگو کرد، او گفت: «من از قومی خیر آورده ام که به جای خداوند متعال، خورشید را می پرستند و یک زن به اسم بلقیس بر آنها حکومت می کند». سلیمان علیه السلام به هدهد دستور داد، نامه ای به سوی بلقیس ببرد و او را به دین حق و پیروی از سلیمان علیه السلام دعوت کند، هدهد نامه را نزد پادشاه سبا برد و آن را در دامان او انداخت، او با دیدن نامه بزرگان قوم خود را جمع کرد تا با آنها مشورت کند و به آنان گفت: «همانا، نامه مهر شده ای از سوی سلیمان علیه السلام به دست من رسیده و حرف های او، این است: این نامه از جانب سلیمان علیه السلام است، به نام خداوند بخشنده مهربان، با حالت تسلیم به من پیوندید». پادشاه سبا گفت: «اگر این فرد همان طور که گفته، پیامبر خداوند متعال باشد، ما در برابر او، قدرتی نداریم، اما اگر فردی دروغگو باشد، در

برابر او می ایستیم، اما بدانید که پادشاهان وقتی به سرزمینی حمله می کنند، آنجا را خراب و مردم آن را نابود می کنند، پس هدیه ای برای او بفرستیم اگر او پادشاهی باشد که دنیا برایش ارزش دارد، هدیه ما را قبول می کند و می فهمیم که او، پیامبر نیست و قدرت رهبری بر ما را ندارد». پس صندوقی برای او فرستادند که در آن، گوهری بسیار درشت و درخشان قرار داشت و به فرستاده خود گفت: «به او بگو این گوهر را بدون استفاده از آتش و آهن سوراخ کند».

فرستاده با آن هدیه، نزد سلیمان علیه السلام آمد و پیام بلقیس را به او گفت، سلیمان علیه السلام نیز به قدرت خداوند متعال، نخ را در دهان خود فرو برد، بعد بیرون آورد و با آن نخ، گوهر را سوراخ کرد و از طرف دیگر گوهر، نخ را بیرون آورد، سپس به فرستاده ملکه سبا گفت: «آنچه خداوند متعال به من داده، بهتر از چیزی است که به شما بخشیده، بلکه شما به هدیه خود، خوشحال هستید. نزد آنها برگرد، به زودی با سپاهی زیاد به طرف شما خواهیم آمد و عزیزان شما را نابود می کنیم». فرستاده نزد پادشاه آمد و از قدرت خداوند سلیمان علیه السلام به او خبر داد، بلقیس فهمید که سلیمان علیه السلام، پیامبر است و هیچ راه فراری ندارد، پس به طرف سلیمان کوچ کرد. وقتی خداوند متعال به سلیمان علیه السلام خبر داد که بلقیس به طرف او می آید، سلیمان علیه السلام به جن و انس فرمود: «کدام یک از شما می تواند تخت بلقیس را قبل از آمدن او، برای من بیاورد». عفریتی از جن گفت: «من، آن را قبل از اینکه از جای بلند شوی می آورم». سلیمان علیه السلام فرمود: «می خواهم زودتر از این باشد». آصف بن برخیا گفت: «من، آن را قبل از اینکه چشم خود را ببندید و باز کنید، برای من آورم». پس خداوند متعال را با اسم بزرگ الهی خواند و ناگهان تخت بلقیس در کنار تخت سلیمان نمایان شد، سلیمان علیه السلام گفت: «تخت او را عوض کنید تا ببینم آن را می شناسد یا نه». وقتی بلقیس آمد، سلیمان علیه السلام از

او پرسید: «آیا این تخت توست؟» بلقیس گفت: «بله، همان است». سپس سلیمان

دستور داد قصری از شیشه و بلور بسازند و آن را بر روی آب بگذارند، بعد به بلقیس دستور داد وارد شود؛ بلقیس فکر کرد که آن قصر بر دریاچه عمیقی واقع شده، دامن لباس خود را بالا زد؛ ساق پایش نمایان شد که موی زیادی بر آن، روئیده بود، اما سلیمان علیه السلام به او گفت: «این قصر بلورین از جنس شیشه و آبگینه است». بلقیس، متوجه بزرگی و قدرت الهی سلیمان علیه السلام شد و گفت: «قَالَتْ رَبِّ اِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَاَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ»؛⁽¹⁾ «پروردگارا! من به نفس خود، ظلم کردم و همراه سلیمان علیه السلام تسلیم پروردگار جهانیان شدم». پس سلیمان علیه السلام با بلقیس ازدواج کرد و به شیطان ها دستور داد، ماده ای تهیه کنند که موی بدن او را بر طرف کنند و آن شیطان ها، حمام ساختند و نوره را آماده کردند، پس ساخت حمام و آسیاب آبی و تولید نوره از موادی است که شیطان ها برای بلقیس درست کردند.

در کافی از امام کاظم علیه السلام روایت شده: «خداوند متعال، هیچ پیامبری را مبعوث نکرده، مگر آن که رسول خدا، محمد صلی الله علیه و آله از او، داناتر است. خشمگین بودن سلیمان علیه السلام از نبودن هدهد برای این بود که هدهد، راهنمای آن حضرت برای پیدا کردن آب بود و به قدرت خداوند متعال به این پرنده، قدرتی داده شده بود که سلیمان علیه السلام آن قدرت را نداشت و آن پرنده، آب را از زیر زمین پیدا می کرد. خدای متعال در قرآن کریم می فرماید: «وَلَوْ اَنَّ قُرْاٰنًا سَدَّ بِرْتٍ بِهٖ الْجِبَالُ اَوْ قَطَّعَتْ بِهٖ الْاَرْضُ اَوْ كَلِمٌ بِهٖ الْمَوْتٰی بَلٌ لِلّٰهِ الْاَمْرُ جَمِیْعًا اَفَلَمْ یَاۤیُّسِ الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا اَنْ لَّوْ یَسْاۤءُ اللّٰهُ لَهَدٰی النَّاسَ جَمِیْعًا وَلَا یَزَالُ الَّذِیْنَ كَفَرُوْا تُصِیْبُهُمْ بِمَا صَدَّ نَعُوْا قَارِعَةٌ اَوْ تَحُلُّ قَرِیْبًا مِّنْ دَارِهِمْ حَتّٰی یَاۤتِیَ وَعَدُّ اللّٰهُ اِنَّ اللّٰهَ لَا یُخْلِیْفُ الْمِیْعَادَ»؛⁽²⁾ «این قرآن است که کوه ها از آن به حرکت درمی آیند و زمین به وسیله آن تکه تکه می شود و مردگان به وسیله آن به حرف می آیند. آری فرمان همه عالم با خداست. آیا مؤمنان هنوز ندانسته اند که خدا اگر

ص: 631

1- . سوره نمل، آیه 44.

2- . سوره رعد، آیه 31.

بخواهد همه مردم را هدایت می کند؟ کافران باید پیوسته از کار زشتشان به کیفر و سرکوبی رسند با مصیبتی بر دیار آنها زود فرود آید تا آنگاه که در محشر هم وعده خدا فرارسد که خدا خلاف وعده نخواهد کرد».

از امام باقر علیه السلام روایت شده: «اسم بزرگ الهی، هفتاد و سه حرف دارد که آصف بن برخیا، تنها یک حرف آن را داشت و با حرف زدن با آن یک حرف، زمین زیر تخت بلقیس باز شد و آن را نزد سلیمان علیه السلام از زمین بیرون آورد و این کار را در یک چشم بر هم زدن انجام داد و ما اهل بیت، صاحب هفتاد و دو حرف از اسم های بزرگ الهی هستیم و خداوند متعال، یک حرف را در گنجینه غیب خود پنهان کرده و هیچ قدرت و قوتی نیست، مگر از طرف خداوند متعال».

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «هر کس که می خواهد از نوره استفاده کند، اگر نوره را با انگشتان خود بردارد و آن را نزدیک بینی بگیرد و بگوید: درود خدا بر سلیمان ابن داوود که، ما را به استفاده از نوره دستور داد؛ نوره، او را نمی سوزاند».

ابوحنیفه از امام صادق علیه السلام پرسید: «چرا سلیمان در میان پرندگان به دنبال هدهد بود؟» حضرت فرمود: «هدهد، آب را در زیر زمین می دید، همان طور که شما، روغن را در شیشه می بینید». در این وقت ابوحنیفه به یاران خود نگاه کرد و لبخند زد، امام صادق علیه السلام فرمودند: «چه چیز باعث شد که تو بخندی؟» او گفت: «فدایت شوم! من، بر شما خندیدم». حضرت فرمود: «چرا؟» او گفت: «چطور هدهد، آب را در زیر زمین می بیند، ولی تور و صیاد را در روی زمین نمی بیند و برای دانه به دام می افتد؟» امام صادق علیه السلام فرمودند: «ای نعمان! آیا نمی دانی که وقتی قضا و قدر الهی نازل شود؛ چشم ها کور می شوند؛ «اذا نزل قد اغشى البصر» در مورد غذایی که سلیمان علیه السلام، برای هدهد در نظر گرفته بود، فرمود: «منظور این بود که، پره های او را کنده و او را در حرارت آفتاب قرار دهد».

از ابن عباس نقل شده: «عذاب هدهد، قرار دادن او در میان مردم و یاران مخالف بود»، در بعضی روایات آمده که سلیمان علیه السلام دستور داد، هدهد را با موش کور در یک قفس قرار دهند و این کار، عذابی روحی ای بود که برای هدهد از عذاب بدنی سخت تر بود تا آنجا که، سلیمان علیه السلام دستور داد او را از قفس موش کور بیرون بیاورند و به هر عذابی که شدیدتر از آن است دچار کنند، حضرت سلیمان علیه السلام از پرنندگان سؤال کرد: «شدیدترین عذاب نزد شما چیست؟» آنها گفتند: «اینکه پرنندگان دیگر، پر ما را با منقار خود بکنند و گوشت ما باقی بماند تا دوباره بر آن پر بروید». هدهد بر این عذاب، طاقت آورد و آن را بر، هم قفسی با جنس ناموافق ترجیح داد، چون عذاب روحی به مراتب از عذاب جسمی، سخت تر است.

امین الاسلام طبرسی می گوید: «درباره هدیه ای که بلقیس برای سلیمان علیه السلام فرستاد، اختلاف به وجود آمده، بعضی گفته اند: «بلقیس، تعدادی غلام و کنیز با لباس به آن حضرت دادند، به طوری که غلامان، لباس کنیزان و کنیزان، لباس غلامان را به تن داشتند».

ابن عباس نقل می کند: «بلقیس دویست غلام و دویست کنیز با لباس فاخر برای سلیمان علیه السلام فرستاد».

از مجاهد نقل شده که هدیه او، صفحه های طلا و روپوش های حریر بود، وقتی این مطلب به سلیمان علیه السلام گفته شد به شیطان ها دستور داد تا راه آنها را با آجر زرین ببوشانند تا هدیه ای که آورده اند به چشمشان خوار و پست بیابد و همراه آن کنیزان و غلامان، نامه ای از بلقیس بود که نوشته بود: «ای سلیمان! اگر تو، پیامبر هستی؛ میان این افراد، مذکر و مؤنث را تشخیص بده و قبل از اینکه صندوق را باز کنی از آنچه داخل آن است خبر بده». به فرستاده خود گفت: «وقتی وارد شدی، اگر سلیمان علیه السلام به تو نگاه خشمناکی کرد، بدان که او، پادشاه است و از او ترس، اما اگر با نگاه لطف

و رحمت به تو نگاه کرد، بدان که او پیامبر و فرستاده خداست». فرستاده بلقیس با هدایا آمد و هدهد نزد سلیمان علیه السلام رفت و به او خبر داد، سلیمان علیه السلام همه جن و انس و پرندگان را جمع کرد و میدانی درست کرد که اطراف آن؛ چند فرسخ از آجرها و دیوارهای سیمین و زرین را پوشاندند، بعد به اجنه دستور داد فرزند خود را بیاورند. افراد زیادی جمع شدند و سلیمان علیه السلام آنها را در طرف راست و چپ میدان دعوت کرد و خود بر تخت نشست و چهار هزار تخت در طرف راست او و چهار هزار تخت در طرف چپ او گذاشته شد و سلیمان علیه السلام دستور داد، شیطان ها صف به صف همراه انسان ها و وحوش و پرندگان تا چند فرسخ اطراف میدان ایستادند، وقتی فرستادگان بلقیس به میدان رسیدند و آن همه بزرگی و شکوه خانه سلیمان را دیدند، به نظرشان، هدایایشان، حقیر و بی ارزش رسید. وقتی نزد سلیمان علیه السلام رسیدند، سلیمان علیه السلام، با نگاهی مهربانانه به آنها نگاه کرد، آنها فهمیدند که او، پیامبر خداست و نامه بلقیس را به او گزارش دادند، سلیمان علیه السلام، بعد از خواندن نامه گفت: «صندوق کجاست؟» صندوق را آوردند و به محض دیدن صندوق، جبرئیل علیه السلام به او خبر داد که در آن، مرواریدی بسیار درشت و سوراخ نشده و مهره ای سوراخ دار با سوراخی کج قرار دارد، سلیمان علیه السلام نیز به روشنی به آنها خبر داد، فرستاده بلقیس گفت: «راست گفتمی، حال اگر می توانی مروارید را سوراخ کن و نخ را از درون صدف عبور بده». سلیمان علیه السلام به موریانه دستور داد تا مویی را به دهان بگیرد و وارد مروارید شود و از طرف دیگر بیرون بیاید، بعد به حیوانات گفت: «کدام یک از شما می تواند نخ را از این صدف عبور دهد؟» کرمی سفید رنگ، این کار را قبول کرده و صدف را سوراخ کرد و نخ را از داخل آن عبور داد، بعد از آن به غلامان و کنیزان گفت که دست و روی خود را بشویند، دید که کنیزان با یک دست از ظرف آب بر می دارند و به دست دیگر می ریزند و با آن، صورت خود را می شویند و آب را از درون ساعد روی دست

می ریزند و آب روی دستشان، جاری می شود، اما غلامان، آب را یک دفعه و با هر دو دست می گرفتند و به صورت می زدند و دست خود از بیرون ساعد می شستند، به این ترتیب آنها را از یکدیگر تشخیص داد و غلامان را از کنیزان جدا کرد.».

گفته اند: «بین هدیه ها، عصبایی بود که از پادشاهان حمیر به ارث رسیده بود و بلقیس از سلیمان علیه السلام خواسته بود تا سر و ته آن را تشخیص دهد، همچنین ظرفی فرستاد که خواسته بود سلیمان علیه السلام، آن را از آبی پر کند که نه از آسمان باشد و نه از زمین. سلیمان علیه السلام، ابتدا عصا را به آسمان پرتاب کرد و هنگام پایین آمدن گفت: «هر طرف عصا که زودتر به زمین رسید، ته عصا است.» آنگاه به اسب ها دستور داد که بدون تا عرق کنند و از عرق آنها، ظرف را پر کرد و به فرستادگان گفت: «این آب، نه از آسمان است و نه از زمین!»

وقتی فرستادگان برگشتند و به بلقیس گفتند که او، پیامبر خداست؛ بلقیس تصمیم گرفت، تسلیم او شود و نزد او بیاید. جبرئیل علیه السلام این مطلب را به سلیمان علیه السلام وحی نمود و سلیمان علیه السلام برای آن که معجزه ای آشکار به بلقیس نشان دهد، دستور داد تا تختش را برای او حاضر کنند، چون تخت بلقیس، تخت بزرگی بود که در قصر بلقیس تحت حفاظت شدید بود، اما درباره کیفیت آورده شدن تخت او، بزرگان و عالمان، وجوه مختلفی آورده اند:

1- ملائکه به امر خدای متعال، تخت بلقیس را حمل کردند.

2- باد، آن را حمل کرد.

3- خدای متعال، آن را با حرکات پی در پی به حرکت درآورد.

4- خداوند، آن را از جایش منحرف کرد و زمین را حرکت داد تا آن که در مقابل سلیمان علیه السلام قرار گرفت.

5- زمین در هم پیچیده شد و تخت در زمین به سلیمان علیه السلام رسید، این سخن از امام

صادق علیه السلام روایت شده است.

6- خداوند متعال آن را در جایی که بود مخفی کرده و در خانه سلیمان علیه السلام، آن را نمایان کرد.

در تفسیر عیاشی از امام حسن عسکری علیه السلام آمده است: از امام سؤال شد: «آیا سلیمان علیه السلام به علم آصف بن برخیا محتاج بود تا او، برایش تخت بلقیس را بیاورد؟!». آن حضرت علیه السلام در پاسخ فرمود: «سلیمان علیه السلام از آگاهی و شناختی که از آصف بن برخیا داشت، ناتوان نبود، اما می خواست تا به همه جن و انس از امت خود بفهماند که آصف، رهبر خدا بعد از اوست و این آگاهی را سلیمان علیه السلام نزد آصف به ودیعه نهاده بود، ولی خداوند متعال می خواست، کسی در امامت آصف، اشتباه نکند، همان طور که علم و امامت سلیمان علیه السلام در زمان داوود علیه السلام به مردم ثابت شد و مردم دانستند که او، رهبر خدا بعد از داوود است.».

در تفسیر امام حسن عسکری علیه السلام آمده است: «وقتی سلیمان علیه السلام از مکه به طرف یمن به راه افتاد، هدهد گفت: «تا شما، مشغول تدارکات راه هستید، من به دنبال آب می روم». در طرف راست و چپ به دنبال آب گشت، ناگهان چشمش به باغی سرسبز از باغ های ملکه سبا افتاد و در آنجا فرود آمد، در آنجا، هدهد دیگری را دید، نام هدهد سلیمان، یعفور بود و نام هدهد یمن، عنقیر بود. عنقیر به یعفور گفت: «تو از کجا آمده ای؟» گفت: «من از شام به همراه سرورم، سلیمان علیه السلام آمده ام که همه پادشاه جن و انس و پرندگان و وحوش و شیطان ها و بادها به دست اوست، تو کیستی؟» عنقیر گفت: «من اهل همین سرزمین هستم و پادشاه و سرور ما، زنی به نام بلقیس است که ملک او، کمتر از سلیمان علیه السلام نیست، او، ملکه یمن است و دوازده هزار فرمانده و رهبر زیر دست او هستند؛ آیا تو همراه من می آیی تا پادشاه مان را ببینی؟» یعفور گفت: «می ترسم که سلیمان علیه السلام در وقت نماز، آب بخواد و متوجه غیبت من شود». عنقیر گفت: «حتما سلیمان علیه السلام خوشحال خواهد شد که از تو خبری درباره یمن بشنود».

ص: 636

آنگاه هدهد سلیمان علیه السلام همراه هدهد یمنی به راه افتاد و پادشاه بلقیس را دید و تا هنگام عصر نتوانست نزد سلیمان برگردد. هنگام نماز ظهر، سلیمان علیه السلام، هدهد را خواست، چون او را پیدا نکرد، سرور پرندگان؛ یعنی کرکس را صدا کرد و از او درباره هدهد پرسید، سپس عقاب را صدا کرد و درباره هدهد پرسید، عقاب به آسمان پرواز کرد تا او را پیدا کند، در همان لحظه، هدهد در حال برگشتن بود، عقاب به طرف او رفت و هدهد گفت: «به درستی آن کسی که به تو، قدرت داده، به من رحم کند عقاب را از مقابل من بردارد». عقاب گفت: «وای بر تو! مادرت به عزایت بنشیند، پیامبر خدا، سلیمان علیه السلام قسم خورده که تو را قربانی می کند و یا به سختی تو را عذاب می کند». آنگاه هر دو به سوی سلیمان علیه السلام پرواز کردند.

وقتی نزد سلیمان علیه السلام رسیدند؛ او بر تخت خود نشسته بود، عقاب گفت: «ای پیامبر خدا! هدهد را نزد تو آورده ام». هدهد با فروتنی در حالی که بال و پر خود را روی زمین انداخته بود به سلیمان علیه السلام نزدیک شد، سلیمان علیه السلام، سر او را در دست گرفت و به او نگاه کرد و فرمود: کجا بودی؟» او گفت: «ای پیامبر خدا! یاد قرار گرفتن خود در مقابل خداوند متعال باش»، سلیمان علیه السلام به لرزه افتاد و او را بخشید».

تهذیب از ابوبصیر نقل می کند: «از امام صادق علیه السلام درباره این آیه: «وَدَاوُدَ وَسُلَيْمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَسَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ وَكُنَّا لِحَكْمِهِمْ شَاهِدِينَ»؛ (1) «و یاد کن ای رسول! داوود و سلیمان را وقتی که درباره گوسفندانی که مزرعه را از بین بردند و داوری کردند و ما به داوود آنها گواه بودیم». سؤال کردم، آن حضرت فرمود: «چریدن گوسفندان در هنگام شب بود و صاحب زمین، هنگام روز از مزرعه خود مراقبت می کرد و برای صاحب گوسفندان واجب بود که از گوسفندان خود، هنگام شب مراقبت کند تا وارد مزرعه مردم نشوند، داوود علیه السلام در این باره دستور داد تا گوسفندان در طول یک سال به صاحب کشت داده شوند».

ص: 637

همچنین آن حضرت علیه السلام فرمود: «حکم داوود علیه السلام بر اساس حکم پیامبران پیشین بود، اما حکم سلیمان علیه السلام محکم جدیدی بود که خداوند متعال به او گفته بود و این سنت از آن به بعد در میان پیامبران دیگر رایج شد به همین دلیل خداوند متعال فرمود: «وَكُلًّا آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا»؛ (1) «حکم هر دو، مطابق حکم الهی و تعلیم او بود».

تفسیر علی بن ابراهیم از ابوبصیر از امام صادق علیه السلام نقل می کند: در میان بنی اسرائیل مردی بود که مزرعه ای داشت و گوسفندان همسایه شب ها در مزرعه او، می چریدند و به آن خسارت وارد می کردند، صاحب مزرعه نزد داوود علیه السلام آمد و از صاحب گوسفندان شکایت کرد، داوود علیه السلام آنها را نزد سلیمان علیه السلام فرستاد و سلیمان علیه السلام فرمود: «اگر گوسفندان، ریشه و میوه زراعت را از ته قطع کرده باشند، بر صاحب گوسفندان واجب است، گوسفندان و تمام منافع آنها را به صاحب مزرعه بدهد و اگر گوسفندان، فقط میوه و ساقه مزرعه را خورده باشند و ریشه آن باقی است، باید صاحب گوسفندان، بره ها و شیر و پشم گوسفندان را به صاحب مزرعه بدهد». حکم داوود علیه السلام همین بود، اما داوود علیه السلام می خواست بنی اسرائیل از آگاهی و درایت سلیمان علیه السلام آگاه شوند و بدانند که سلیمان علیه السلام، حجت خداوند متعال و داوود علیه السلام بعد از اوست و گرنه داوری آن دو، برابر بود هم چنان که فرمود: «وَدَاوُدَ وَسُلَيْمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَسَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ وَكُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ»؛ (2) «و یاد کن ای رسول! داوود و سلیمان را وقتی که در مورد گوسفندان بی چوپانی که مزرعه را از بین بردند، داوری کردند و ما شاهد داوری آنها بودیم».

کافی از معاویه بن عمار از امام صادق علیه السلام نقل می کند که فرمود: «امامت، پیمانی است که خداوند متعال، آن را از مردان مشخص و تعیین شده ای گرفته است و امام نمی تواند آن را از طرف خود به کسی بعد از خود بدهد، خداوند تبارک و تعالی به

ص: 638

1- . سوره انبیاء، آیه 79.

2- . سوره انبیاء، آیه 78.

داوود علیه السلام دستور داد، از میان خانواده و اهل خود، جانشینی انتخاب کند، چون در آگاهی من، چنین ایجاد شده که جانشین همه پیامبران از میان خانواده آنها باشد و داوود علیه السلام، تعدادی فرزند کوچک داشت. در میان آنها، پسری بود که مادرش بر ضد داوود علیه السلام بود، اما داوود علیه السلام، او را بسیار دوست داشت، داوود علیه السلام بعد از نزول این دستور الهی به آن زن گفت: «خدای متعال به من دستور داده که از میان خانواده ام جانشینی انتخاب کنم». همسرش به او گفت: «باید آن جانشین، پسر من باشد». داوود علیه السلام گفت: «من هم، این را می خواهم»، اما در علم الهی، مقدر شده بود که سلیمان علیه السلام، جانشین او باشد، به همین سبب به او وحی شد: «عجله نکن و قبل از رسیدن دستور من تصمیم مگیر». داوود علیه السلام، فرزندان خود را جمع کرد، وقتی جمع شدند از شاکی خواست تا ادعای خود را بازگو کند، بعد از گفتن ماجرا، سلیمان علیه السلام از شاکی پرسید: «ای صاحب کشت! گوسفندان این مرد چه موقع وارد مزرعه تو شده اند؟» او گفت: «آنها، شبانه به مزرعه من آمده اند». سلیمان علیه السلام فرمود: «حکم من این است که صاحب گوسفندان، باید فرزندان گوسفندان و پشم آنها را در سال جاری به صاحب کشت بدهد». داوود علیه السلام گفت: «چرا به تعویض کردن گوسفندان دستور ندادی، چون بزرگان بنی اسرائیل این چنین دستور می دهند؛ زیرا قیمت کشت به اندازه قیمت گوسفندان است». سلیمان گفت: «چون درختان مزرعه از ریشه قطع نشده اند و فقط میوه آنها از بین رفته، پس گوسفندان هم نباید از اصل به صاحب کشت داده شود و فقط باید منافع آنها، به او داده شود». آنگاه خداوند متعال به داوود علیه السلام وحی نمود: «حکم درست این قضیه، حکمی است که سلیمان علیه السلام داد، ای داوود! تو چیز دیگری می خواستی، اما خواسته ما، غیر از آن بود». داوود نزد همسر خود رفت و این مطلب را به او گفت: «خواسته خداوند متعال غیر از خواست و اراده من بود و من، جز اراده او نمی خواهم و تسلیم او هستم، همان طور که سایر پیامبران به

خواست خداوند متعال تعیین شده اند و پیامبران حق دخالت در کار خداوند متعال را ندارند و اوصیاء هم حق دخالت ندارند».

باید گفت: «اخبار گفته شده در داستان این حکم سلیمان و داوود علیهما السلام بعضی از اوقات فرق دارد، بعضی از اختلاف حکم آن دو، سخن گفته اند و بعضی از همکاری آن، ولی جمع میان آنها به وجوهی منتهی می شود؛ اول: سخنانی که بین آنها اختلاف وجود دارد معمول بر تقیه است، چون اهل حدیث، مطابق حرف همه مردم همکاری را در پیامبران جایز می دانند و باطل بودن سخن، نیازی به توضیح ندارد.

دوم: حکم سلیمان علیه السلام را نسخ حکم داوود علیه السلام و هر دو را موافق حق و صواب بدانیم، همان طور که قبلاً هم در حدیثی آن را یاد آوردی کردیم؛ جمعی از عالمان شیعه و افرادی از معتزله به این سخن معتقد هستند و مخالف آن نیز گفته اند، حکم نسخ در شریعت اولوالعزم واقع می شود، در جواب این سخنان باید گفت: «نسخ در کار جزئی، مثل این حکم در همه شریعت ها وجود دارد و بسیاری از عالمان شیعه، این مطلب را تأیید کرده اند».

سوم: حکم داوود علیه السلام، مثل حکم پیامبران سابق علیهم السلام بود، اما در آن زمان، خداوند متعال، حکم دیگری به سلیمان علیه السلام دستور داد، پس حکم داوود و سلیمان علیهما السلام، هر دو بر اساس حکم خداوند متعال بود و از آن به بعد، سایر پیامبران و عالمان مثل حکم سلیمان علیه السلام حکم کردند.

چهارم: حدیثی که راویان قابل اعتماد، چون علی بن ابراهیم آورده اند که آن را قبلاً گفته ایم.

علل الشرایع و عیون الاخبار با استناد به حسین بن خالد از امام رضا علیه السلام نقل می کنند: «سلیمان علیه السلام، روزی به یاران خود گفت: «خداوند متعال به من مقامی داده که بعد از من، سزاوار هیچ کس نخواهد بود، باد، جن، انس، پرندگان و وحوش به دستور

من هستند و من، سخن پرندگان را می دانم و خداوند متعال از همه چیز به من داده و همه آنچه که از صبح تا شام، شادی و سرور مرا به وجود می آورد به من داده، و دوست دارم فردا وارد قصر خود شوم و به بالاترین نقطه قصر بروم و از آنجا به سرزمین های تحت حکومت خودم نگاه کنم، پس به هیچ کس اجازه ندهید که نزد من بیاید»، نوکرانش اطاعت کردند. روز بعد، سلیمان علیه السلام، عصای خود را به دست گرفت و به بالاترین نقطه قصر خود رفت و در حالی که به عصای خود تکیه داده بود، به زمین های خود نگاه کرد و در عین حال از لذت و شادمانی آنچه، خداوند متعال به او داده خوش حال بود. ناگهان نگاهش به جوانی زیباروی و شیک پوشی افتاد که از گوشه قصر به طرف او می آمد، وقتی نزدیک شد، سلیمان علیه السلام گفت: «چه کسی تو را به این قصر راه داده؟! من می خواستم امروز با خودم خلوت کنم، به اجازه چه کسی وارد شدی؟»

جوان گفت: «مرا، خداوند و صاحب این قصر به داخل راه داده و به خواست او نزد تو آمده ام». سلیمان علیه السلام گفت: «خدای آن نسبت به این قصر، از من، شایسته تر است، تو کیستی؟! او گفت: «من، فرشته مرگ هستم». سلیمان گفت: «برای چه آمده ای؟! او گفت: «برای قبض روح تو آمده ام». سلیمان علیه السلام گفت: «آنچه مأمور هستی، انجام بده، امروز، روز شادمانی و خوش حالی من است و خدای متعال نمی پسندد از اینکه من، شادمانی غیر از دیدار او داشته باشم». فرشته مرگ، روح او را در حالی که به عصا تکیه

داشت گرفت. پس سلیمان علیه السلام، زمان طولانی در حالی که مرده بود، به عصا تکیه داده و ایستاده بود و مردم به او نگاه می کردند و فکر می کردند او زنده است و از بزرگی او، کسی جرأت نداشت به او نزدیک شود، به زودی دربار او، اختلاف افتاد، بعضی گفتند: «سلیمان علیه السلام، این مدت طولانی بدون آن که بخورد یا بیاشامد یا بخوابد یا خسته شود به عصای خود تکیه داده، همانا او، خدای ماست و واجب است که او را عبادت کنیم!»

گروهی گفتند: «سلیمان علیه السلام بنده، خداوند متعال و پیامبر صلی الله علیه و آله است و خداوند متعال هر طور بخواهد کار او را تدبیر می کند». چون چنین اختلافی روی داد، خداوند متعال، موریانه را به طرف عصای سلیمان علیه السلام فرستاد، وقتی موریانه، داخل عصای او را جوید، عصا شکست و سلیمان علیه السلام از بالای قصر با صورت به زمین افتاد و مردم و جن دانستند که او، مرده است و جنیان به همین سبب از موریانه تشکر کردند و هر جا که موریانه باشد، در آنجا، آب و گل نیز وجود دارد.

خدای متعال، داستان مرگ سلیمان علیه السلام را این گونه گفته است: «فَلَمَّا قَضَىٰ بَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَىٰ مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنسَاتِهِ فَلَمَّا خَرَ تَبَيَّنَتِ الْجِنُّ أَنْ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ الْغَيْبَ مَا لَبِثُوا فِي الْعَذَابِ الْمُهِينِ»؛ (1) «وقتی که بر سلیمان، دستور مرگ داد، فقط موریانه ای که عصای او را خورد، مردم را متوجه مرگ او کرد و وقتی او به زمین افتاد، جن ها فهمیدند که اگر می دانستند او قبلاً مرده است بر آن عذاب خوار کننده، صبر نمی کردند». امام صادق علیه السلام فرمود: «به خداوند متعال قسم، این آیه به این صورت نازل شد، وقتی مرگ سلیمان علیه السلام بر مردم آشکار شد، فهمیدند که اگر جن ها، مرگ او را می فهمیدند بر آن عذاب خوار و خفیف، صبر نمی کردند. باید گفت صاحب کشف، این نوع خواندن را به ابن مسعود، نسبت داده است.

علل الشرایع با استناد به ابوبصیر از امام باقر علیه السلام نقل می کند: «سلیمان علیه السلام به جن ها دستور داد برای او، قصری از بلور بسازند و در همان حال که در میان قصر به عصای خود تکیه داده بود و کار جن ها را نگاه می کرد، ناگهان مردی به کنار او آمد، فرمود: «تو چه کسی هستی؟» او گفت: «من، کسی هستم که از پادشاهان نمی ترسم و مال و ثروت هم قبول نمی کنم؛ من، فرشته مرگ هستم». همان جا روح او را گرفت و سلیمان علیه السلام تا یک سال در حالی که به عصا تکیه داده و مرده بود و جن ها اطراف او کار می کردند، تا

ص: 642

آنکه خداوند متعال به موریانه ها دستور داد عصای او را بخورند تا همه متوجه مرگ او شوند».

از همان حضرت روایت شده: «وقتی سلیمان علیه السلام مُرد شیطان، جادوگری را به وجود آورد و آن را نوشت و آن نوشته را در هم پیچید و بر پشت آن نوشت: «این گنجینه ای از گنج علم است که آصف بن برخیا، برای سلیمان علیه السلام قرار داده است و هر کس می خواهد به مقامی برسد، باید این کار را انجام دهد». سپس آن را در زیر تخت سلیمان علیه السلام دفن کرد و آنگاه آن را بیرون آورد و برای مردم خواند. ستمکاران گفتند: «حتما سلیمان علیه السلام به همین گونه بر ما مسلط شده بود»، ولی مؤمنان گفتند: «خیر، بلکه سلیمان علیه السلام، بنده خداوند متعال و پیامبر او بود».

در همین باره خدای متعال می فرماید: «وَاتَّبِعُوا مَا تَتْلُوا الشَّيَاطِينُ عَلَىٰ مُلْكِ سُلَيْمَانَ وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَانُ وَلَكِنَّ الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا يُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ»؛ (1) «شیطان ها از رهبری سلیمان علیه السلام پیروی کردند، ولی سلیمان کافر نشد، بلکه شیطان ها کافر شدند و به مردم، جادوگری را یاد داد». در این باره باید گفت: «به همین خاطر، کافران یهودی و غیره، جادوگری را به سلیمان علیه السلام نسبت می دهند، بعضی ها گفته اند سلیمان علیه السلام، رمز و راه جادوگری را زیر تخت خود پنهان کرده بود تا مردم به آن دست پیدا نکنند. وقتی سلیمان علیه السلام مُرد؛ جادوگران، آن کتاب را از زیر تخت او بیرون آوردند و به مردم گفتند: «پادشاهی سلیمان علیه السلام به واسطه جادو بود». و جادو را به مردم نشان دادند و گفتند: «این کار توسط سلیمان علیه السلام به وجود آمد». و آن را در میان یهود پخش کردند و آنها به جهت شایعاتی که نسبت به سلیمان علیه السلام داشتند، جادو را قبول کردند و در میان مردم به آن عمل کردند».

قصص راوندی از امام صادق علیه السلام نقل می کند: «خداوند تعالی به سلیمان علیه السلام وحی

ص: 643

کرد: «نشانه مرگ تو این است که درختی به نام خرنوبه در میان بیت المقدس می روید». روزی سلیمان علیه السلام متوجه درختی به این نام شد که در بیت المقدس روییده بود، پس به طرف محراب خود برگشت و بر عصای خود تکیه داد و منتظر فرشته مرگ شد».

در حدیث دیگر آمده است، سلیمان علیه السلام از درخت پرسید: «نام تو چیست؟» درخت گفت: «اسم من، خرنوبه است». سلیمان علیه السلام گفت: «چرا این اسم را روی تو گذاشته اند؟» گفت: «به سبب این خرابی». سلیمان علیه السلام فهمید که مرگ او، نزدیک است، در مقام مناجات گفت: «پروردگارا! مرگ مرا از جن ها پنهان کن و مردم هم که علم غیب ندارند، هنوز از ساختن بیت المقدس، باقی مانده است و باید این ساختن تمام شود». به خانواده خود گفت: «جن ها را از مرگ من آگاه نکنید، تا وقتی که ساخت بیت المقدس تمام شود». آن وقت وارد محراب عبادت خود شد و به عصایش تکیه داد تا مرگ او فرا رسید و به خواست خداوند متعال، مدت یک سال بر عصا تکیه داشت تا وقتی که ساخت مسجد تمام شد، آن وقت خداوند متعال، موریانه را فرستاد تا عصا را بخورد. در مدت این یک سال، آصف بن برخیا، نویسنده کارهای کشور بود.

امام صادق علیه السلام فرمود: «بنی اسرائیل به سلیمان علیه السلام گفتند: «پسر خود را در میان ما، جانشین خود قرار بده». سلیمان علیه السلام فرمود: «او، شایسته جانشینی نیست». وقتی بنی اسرائیل اصرار کردند، سلیمان علیه السلام گفت: «من از او سؤال هایی می پرسم؛ اگر جواب صحیح داد او را جانشین خویش می کنم»، سپس از او پرسید: «پسرم! طعم آب و طعم نان چگونه است؟ و برای چه میزان صدا کم و زیاد می شود؟ جای عقل در بدن کجاست؟ سنگ دلی و نازک دلی از کجا شکل می گیرد؟ برای چه خسته می شود یا آرامش پیدا می کند؟ بدن انسان به چه وسیله، روزی را می گیرد یا از آن محروم می شود؟» پسرش هیچ یک از سؤالات را پاسخ نداد. سپس امام صادق علیه السلام فرمود: «طعم آب و اثر آن، زندگی است و مزه نان و اثر آن، کسب قوت است و کم و زیاد شدن

صدا در اثر گوشت کلیه هاست و جای عقل در مغز است و سنگ دلی و نازک دلی از قلب، سرچشمه می گیرد؛ هم چنان که خدای متعال فرمود: «أَفَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ فَهُوَ عَلَىٰ نُورٍ مِّنْ رَبِّهِ فَوَيْلٌ لِلْقَاسِيَةِ قُلُوبُهُمْ مِّنْ ذِكْرِ اللَّهِ أُولَٰئِكَ فِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ»؛ (1) «آیا کسی را که خدا، برای اسلام، شرح صدر داد او به نور خداوند متعال، روشن است؟ پس وای بر کسانی که از قساوت، دل هایشان از یاد خدا خالی است و اینها هستند که از گمراهانند». خستگی بدن و آرامش از پای انسان است وقتی پاها از راه رفتن خسته شوند، بدن احساس خستگی می کند. هرگاه راه نرود، بدن آرامش پیدا می کند و کسب روزی یا محروم شدن از آن به وسیله دستان است، اگر انسان با دستان خود، کار کند روزی به دست می آورد و اگر کاری نکند، دچار فقیر می شود».

ص: 645

المحاسن با استناد به عمرو بن شمر می نویسد: «از امام صادق علیه السلام شنیدم که فرمود: «آن قدر از غسل های یمن خوردم که می ترسیدم، خدمتکارم فکر کند؛ دچار حرص و طمع شده ام. ولی این طور نبود، همانا گروهی معروف به اهل ثرثار در یمن زندگی می کردند که خداوند متعال، نعمت را بر آنها تمام کرده بود و آنها از مغز گندم، نان سفید می پختند و آن قدر در نعمت، غرق بودند که کودکان خود را با نان سفید، پاک می کردند تا آنجا که از آن نان های نجس، کوهی به وجود آمد. روزی مرد درست کاری از آنجا عبور می کرد، دید زنی برای شستن بچه از نان به جای کهنه استفاده می کند، به او گفت: «وای بر شما! از خدایی بترسید که می تواند به آسانی این نعمت را از شما بگیرد». آن زن گفت: «تو، ما را از گرسنگی و قحطی می ترسانی، تا وقتی نهر ثرثار ما، روان و پر آب است از گرسنگی نمی ترسیم». خداوند عزوجل از این رفتار آنها خشمگین شد و نهر ثرثار را خشک کرد و بارانی بر آنها نبارید و از زمین چیزی نرویند، آنها هرچه نان داشتند، مصرف کردند، وقتی گرسنه شدند، به آن نان های نجس هم محتاج شدند و آنها را میان خود به طور مساوی تقسیم کردند!»

کافی از سریر نقل می کند: «مردی از امام صادق علیه السلام درباره این آیه: «فَقَالُوا رَبَّنَا بَاعِدْ بَيْنَ أَسْفَارِنَا وَظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ فَجَعَلْنَاهُمْ أَحَادِيثَ وَمَزَّقْنَاهُمْ كُلَّ مُمَزَّقٍ إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ

لِكُلِّ صَبَّارٍ شَكُورٍ»؛ (1) «باز گفتند: «خدایا! سفرهای ما را دور و دراز کن و بر خود ستم کردند و ما هم، آنها را عبرت داستان ها کردیم و به کلی پراکنده کردیم و در این عذاب، برای مردم صبو، آیات عبرت و دانایی آشکار است» سؤال کرد، امام علیه السلام فرمود: «این ها، قومی بودند که آبادی های وابسته به هم داشتند و همه در کنار هم به سر می بردند و نهرها در میان آبادی هایشان جریان داشت و خداوند متعال، نعمت هایش را برای آنها تمام کرده بود، اما آنها به نعمت های خداوند متعال، کفر ورزیدند و باعث از بین رفتن نعمت خود شدند، خداوند متعال، سیل بزرگی به طرف آنها فرستاد و آبادی هایشان غرق و شهرهایشان خراب شد، خداوند متعال به جای آن دو باغ سرسبز که در دو طرف محل زندگی شان بود، شوره زاری به وجود آورد که غیر از خار و گیاهان بدبو و کمی درخت سدر، چیزی در آنجا نمی روید و این ها، در اثر ستم و ناشکری آنها بود».

در این خصوص می گوئیم: «این قوم، اهل سبا بودند که خداوند متعال، قصه آنها را در قرآن کریم آورده است؛ آنها ساکن یمن بودند؛ سلیمان علیه السلام دستور داد که خلیجی از آب شیرین به طرف آنها روان شود و این چنین شد و بر سر راه آن رود، سه سد بزرگ ساختند که در پایان، آب آن خلیج، میان روستاهای آنها جریان یافت و برای آب، سوراخی قرار دادند که به اندازه احتیاج می توانستند از آب شیرین استفاده کنند و باغ های سرسبزی در سرزمین شان روید که هر کس ده روز هم می رفت به پایان آن نمی رسید و از زیادی نعمت ها؛ اگر زنی، زنبیلی بر سر خود می گذاشت و از میان آن باغ ها می گذشت، زنبیل او، پر از میوه می شد، بدون اینکه با دست خود، چیزی از درخت جدا کند و در روستای آنها از پشه، مگس، شپش، عقرب و مار خبری نبود و روستای آنها، سیزده دهکده بود که در هر دهکده، پیامبری، آنان را به سوی توحید

ص: 649

و خداوند متعال دعوت می کرد، اما آنها، دعوت پیامبران خود را قبول نمی کردند، در نتیجه خداوند متعال، سیل بزرگی به طرفشان فرستاد».

می گویند: «در اطراف یمن دو کوه وجود داشت که در دره میان آن دو کوه، سدی بود که وقتی باران می بارید، آب در پشت آن سد و میان آن دو کوه، جمع می شد و هرگاه احتیاج به آب داشتند؛ سوراخی در سد ساخته بودند که از آن به قدر احتیاج، آب جاری می شد و باغ ها و کشت زارهایشان را آبیاری می کردند. اما وقتی دچار کفر شدند، خداوند متعال به موشی دستور داد تا در آن سد، سوراخ به وجود آورد و آب از همان سوراخ بیرون آمد و سد خراب شد و سیل بزرگی جاری شد و آنها را غرق کرد».

گفته شده: «آن سد را بلقیس برای آنها ساخته بود، ولی بعد از خراب شدن آن، خداوند متعال باغ هایشان را تبدیل به شوره زاری کرد که در آنها، جز خار مگیلان و درخت سدر و درخت شوره، چیزی نمی روید».

کلبی از ابی صالح روایت می کند: «ابی عامر معروف به ابن ماء سماء، بعد از آن که طریقه کاهن به او خبر داد که در خواب خود، خراب شدن سد، جاری شدن سیل و خراب شدن باغ ها را دیده، ثروت خود را فروخت و خود با خانواده اش به طرف مکه حرکت کرد و در آنجا زندگی کرد، بعد از مدتی، آنها به بیماری تب دچار شدند و چون در سرزمین آنها، بیماری تب وجود داشت، طریقه کاهن را صدا کرد و از این بیماری به او شکایت کرد، طریقه گفت: «من خود نیز دچار تب هستم و این بیماری در این منطقه جریان دارد». ابن عامر گفت: «چه باید کرد؟» گفت: «هر کس، همت بلند و شتر قوی و زندگی مناسب دارد، باید به سوی قبیله ای در عمان حرکت کند و هر کس می تواند در برابر مشکلات دنیا صبر کند؛ باید خود را با چوب اراک در مان کند و نزد قبیله خزاعه برود و هر کس، خواستار کوه های استوار و درختان روزی دهنده خرماست، باید به یثرب (مدینه) برود که محل زندگی، قبایل اوس و خزرج است».

و هر کس خواستار شراب، ساقی، پادشاهی، تاج، حریر و عسل است، باید به بصره و عویر در سرزمین شام برود که در آنجا، خاندان جفنه بن غسان زندگی می کنند و هر کس از شما که خواستار لباس های حریر، اسب های تندرو، صندوق های رزق و روزی و خون های به زمین ریخته است، باید به سرزمین عراق برود که ساکنان آن، خاندان جذیمه برش هستند و ساکنان حیره، خاندان معرق می باشند».

داستان اصحاب رس در قرآن

در علل الشرایع و عیون الاخبار با استناد به بهروی از امام رضا علیه السلام و او از امام حسین علیه السلام نقل شده: «سه روز قبل از شهادت پدرم، علی بن ابی طالب علیه السلام، مردی از بزرگان تمیم به نام عمرو از پدرم پرسید: «ای امیر مؤمنان! مرا از داستان اصحاب رس باخبر کن که چه زمانی بوده اند و خانه آنها کجاست و چه کسی بر آنها پادشاهی می کرده و آیا خداوند متعال، پیامبری از آن مبعوث کرده و چرا هلاک شده اند؟» پدرم فرمود: «درباره چیزی سؤال کردی که قبل از تو، کسی از من سؤال نکرده بود و هیچ کس بعد از این، درباره آن نخواهد گفت، مگر با استفاده از سخنان من، در کتاب خدای عزوجلّ هیچ آیه ای وجود ندارد، جز اینکه من از تفسیر آن و شأن نزولش و زمان دقیق نزول آن، آگاهی و شناخت دارم و همانا همه این علم ها در سینه من، جمع شده، اما خواهان آن کم اند و وقتی مرا از دست دادند پشیمان، خواهند شد. اما ای برادر اهل تمیم! آنها، درخت صنوبری را می پرستیدند که به آن، شاه درخت می گفتند و یافت، پسر نوح، آن درخت را در نزدیکی چشمه ای به نام روشنا آب کاشته بود و به این علت، اصحاب رس نامیده شدند که پیامبر خود را در زیر خاک دفن کردند و این قوم بعد از حضرت سلیمان علیه السلام زندگی می کردند و دارای دوازده روستا بودند که همه آنها در کنار جوی آبی به نام رس از سرزمین مشرق قرار داشتند و نام آن نهر از این قوم

گرفته شده بود و در آن روز در روی زمین، رودی پر آب تر و شیرین تر از آن نهر و قریه ای آبادتر از روستاهای این قوم وجود نداشت». سپس آن حضرت، نام روستاهای آنها را نام برد که بزرگ ترین آنها اسفندار نام داشت و پادشاه آنها که نرکوذ ابن غابور از فرزندان نمرود، فرعون زمان ابراهیم علیه السلام نام داشت در اسفندار زندگی می کرد و در آنجا، چشمه ای روان بود که صنوبر بزرگی در کنار آن قرار داشت و آنها در هر روستا، دانه این درخت را کاشته بودند و راهی از چشمه در کنار آن گذاشته بودند و از آن دانه ها، درختان بزرگی روییده بود که این قوم، نوشیدن آب آن رود را بر خود و حیوانات خود حرام کرده بودند و هر کس از آن آب می خورد، او را می کشتند و می گفتند: «این نهر، باعث زندگی صنوبر و الهه ماست و شایسته نیست هیچ کس از زندگی آلهه ما، کم کند». بنابراین آنها و چارپایانشان از رود رس برای خوردن استفاده می کردند و در هر ماه از سال در یک روستا عید می گرفتند و در کنار صنوبر آن روستا جمع می شدند و روی درخت صنوبر آن روستا، حریر زیبایی می انداختند و بعد گوسفندان و گاوهای قربانی را در کنار درخت، قربانی می کردند و با هیزم، آتش درست می کردند و قربانی ها را می سوزانند و وقتی دود آنها، آسمان را فرا می گرفت و مانع از دیدن آسمان می شد به سجده می افتادند و با گریه و زاری از درخت صنوبر می خواستند تا از آنها راضی شود، سپس شیطان می آمد و شاخه های درخت را تکان می داد و از تنه درخت، صدای کودکی به گوش می رسید که می گفت: «ای بندگان من! از شما راضی شدم!» در آن حال، خوش حال می شدند و آرامش پیدا می کردند و چشمان آنها با دیدن این منظره، روشن می شد، بعد سر خود را بلند می کردند و آواز می خواندند و تار می زدند و یک شبانه روز را به خوش گذرانی سپری می کردند، این گروه از عجم بودند و عجم، نام ماه های دوازده گانه خود را از این روستای دوازده گانه گرفته اند. این کار در هر ماه در یک روستا انجام می شد تا وقتی که عید بزرگ آنها فرا

می رسید و آنها، همگی از کوچک و بزرگ در روستای اسفندار نزد صنوبر بزرگ و چشمه بزرگ خود جمع می شدند و سراپرده های ابریشم و حریر به آن درخت آویزان می کردند و برای آن سراپرده، دوازده در ورودی قرار می دادند که هر در، مخصوص یک روستا بود و همگی بیرون از آن سراپرده، برای صنوبر سجده می کردند و حیوان های خود را چند برابر صنوبرهای روستای دیگر، در برابر این صنوبر بزرگ قربانی می کردند، در آن هنگام ابلیس ملعون نزدیک آمد و درخت را تکان داد و از داخل آن به واضحی با آنها حرف می زد و به آنها وعده می داد و بر آنها منت می گذاشت و آنها در حال سجده، سر خود را تکان می دادند و از هولناکی آن صدا نمی توانستند بلند شوند و به ساز و آواز پردازند و دوازده شبانه روز به تعداد عیدها و روستایشان در آن حال به سر می بردند، بعد سر از عبادت و سجده بلند می کردند.

وقتی کافر بودن آنها نسبت به خدای عزوجلّ و عبادت غیر او به درازا کشید، خداوند متعال، پیامبری از بنی اسرائیل و فرزند یهودا، پسر یعقوب علیه السلام را بر آنها برگزید و او مدتی طولانی در میان آنها به سر برد و ایشان را به عبادت خدای عزوجلّ و شناخت او دعوت کرد، اما آنها از او پیروی نکردند، وقتی پیامبرشان، گمراهی زیاد و لج بازی آنها را دید، در شب عید بزرگ آنها، به درگاه خداوند متعال دعا کرد و گفت: «پروردگارا! بندگان از من دوری می کنند و فردا صبح، برای عبادت، کنار درخت بزرگی که نفع و ضرری برایشان ندارد، جمع می شوند، خدایا! قدرت خود را به آنها نشان بده و همه درختان صنوبر آنها را خشک کن». وقتی مردم صبح بلند شدند، دیدند همه درختان آنها، خشک شده، از این اتفاق ترسیدند و به دو گروه تقسیم شدند، گروهی گفتند: «این مرد که ادعای پیامبری می کند، خدایان شما را جادو کرده تا شما را از عبادت درخت، متوجه عبادت خدای خود کند». گروه دیگر گفتند: «خیر، بلکه درخت و خدای ما از دیدن این مرد که شما را به عبادت غیر او دعوت می کند، ناراحت

شده و خوبی و زیبایی خود را از ما گرفته است، پس باید از این مرد انتقام بگیریم». به همین دلیل با یکدیگر دعوا کردند و تصمیم گرفتند پیامبر صلی الله علیه و آله را بکشند و چاه عمیقی کنند که دهانه باریکی داشت و پیامبر صلی الله علیه و آله را داخل آن چاه انداختند و دهانه چاه را با سنگ بزرگی پوشاندند و لوله های آب را درون چاه کردند و گفتند: «ای خدا! ما امیدواریم که از ما راضی شوی، چون ما. کسی را که نمی گذاشت تو را عبادت کنیم، کشتیم و او را در زیر بزرگ ترین خدای خود دفن کردیم، شاید از این انتقام راضی شوی و نور و سرسبزی خود را برگردانی». در تمام آن روز، قبل از غرق شدن پیامبرشان، صدای ناله او را می شنیدند که در مناجات خود می گفت: «ای مولای من! تنگی جا و شدت گرفتاری مرا می بینی، پس به ضعف و ناتوانی من و بر سختی ام رحم کن و در گرفتن روح من، عجله کن و مرا زودتر به دیدار خود برسان». این ناله تا هنگام مرگ او، ادامه داشت. بعد از آن خداوند عزوجل به جبرئیل وحی نمود: «آیا این بندگان من از بزرگی و صبر من، مغرور شده اند و خود را از حيله من در امان می دانند که چیزی به جز من را پرستیده اند و رسول مرا کشته اند و فکر کرده اند خشم من، شامل حال آنها نمی شود و از قدرت و تسلط من خارج شده اند، حالا من از گناه کارانی که ترسی از عذاب من ندارند، انتقام می گیرم و هر لحظه به بزرگی خود، قسم می خورم و آنها را الگو و پندی برای همگان قرار می دهم». پس در همان روز عید آنها، باد بسیار سرخ رنگ و شدیدی وزید که باعث حیرت و ترس آنها شد و به یکدیگر پناه می بردند، سپس زمین از زیر پایشان، مانند کبریت، آتش گرفت و ابری سیاه رنگ بر سرشان سایه انداخت و شعله های آتش بر آنها بارید که بدن هایشان را آب کرد، همان طور که سرب در برابر آتش، آب می شود. از خشم خداوند و آمدن عذاب او به او پناه می بریم که هیچ چیزی، جز قدرت پروردگار بلند مرتبه عظیم وجود ندارد.

تفسیر علی بن ابراهیم می نویسد: «اصحاب رس، کسانی هستند که مردانشان به مردان قناعت کرده و زنانشان با زنان، خود را بی نیاز می کردند؛ یعنی به عمل لواط و مساحقه، آلوده بودند و خداوند هم آنها را از بین برد».

قصص راوندی با استناد به یعقوب بن ابراهیم می گوید: «مردی از امام کاظم علیه السلام درباره اصحاب رس پرسید، آن حضرت فرمود: «خداوند متعال، دو پیامبر برای آنها فرستاد و آنها دو گروه بودند، اولی که اسم آنها در قرآن نیامده و قومی صحرانشین و دامدار بودند و خداوند متعال، صالح پیامبر علیه السلام را به طرف آنها فرستاد و آنها او را کشتند. خداوند متعال، پیامبر دیگری به سویشان فرستاد و او را با یک جانشین، تأیید و پشتیبانی کرد، اما آنها، پیامبر را به قتل رساندند و با جانشین او، مبارزه کردند، تا آنجا که به آنچه، سزاوار آن بودند، رسیدند، آنها می گفتند: «خدای ما در دریاست و کنار دریا، زندگی می کردند و آنها در طول سال، عیدی داشتند که در آن روز، نهنگ قوی هیکلی از دریا بیرون می آمد و آنها بر او سجده می کردند، جانشین پیامبر علیه السلام به آنها گفت: «من نمی خواهم که مرا، پروردگار و خدای خود قرار دهید، ولی اگر این نهنگ از من پیروی کند، شما، دعوت مرا قبول می کنید؟» آنها قبول کردند و عهد و پیمان بستند، همان لحظه، آن نهنگ به همراه چهار ماهی بزرگ از دریا بیرون آمد، وقتی مردم به او نگاه کردند به سجده افتادند. جانشین پیامبر به طرف نهنگ رفت و به او گفت: «از روی میل و یا کراهت به نام خداوند بزرگوار کریم، نزد من بیا»، به قدرت خدا، آن نهنگ و چهار ماهی بزرگ به طرف خشکی و نزد جانشین درست کار آمدند، اما مردم، باز هم از او دوری کردند، پس از آن، خداوند متعال، باد شدیدی به طرف آنها فرستاد که آنها و چارپایانشان را در آب انداخت، سپس به جانشین، وحی شد که در فلان جا در فلان چاه، گنجی از طلا و نقره است و او، آن را به طور مساوی، میان یاران و اصحاب خود تقسیم کرد. اما گروه دوم که، خداوند متعال در قرآن به سرگذشت آنها

اشاره کرد. قومی بودند که در کنار نهری به نام رس زندگی می کردند و پیامبر زیادی به سوی آنها، نازل شد و آنها، صلیب را می پرستیدند و خداوند سی پیامبر به سوی آنها فرستاد که همه آنها را به قتل رساندند و خداوند متعال هم، آنها را کشت.».

در کتاب العرائس آمده است: «اصحاب رس، پیامبری به نام حنظله بن صفوان داشتند و در سرزمین آنها، کوهی بلند به نام فتح وجود داشت و سیمرغی در آن کوه زندگی می کرد که از بزرگترین پرندهگان بود و در بدن او از همه رنگ ها وجود داشت و به آن، عنقا می گفتند، چون گردن او بسیار بلند بود و پرندهگان مختلف را شکار می کرد. روزی از فرط گرسنگی، کودکی را دزدید و خورد و روز دیگر، زنی را با دو چنگال خود گرفت و او را خورد. مردم از این جریان به پیامبر خود شکایت کردند، آن پیامبر در حال مناجات گفت: «خدایا! این پرنده را بگیر و نسل او را از بین ببر». پس صاعقه ای رسید و آن پرنده را سوزاند و هیچ اثری از او نماند و عرب و عجم، داستان سیمرغ را در شعرها و مثال های خود آورده اند. پس از آن، اصحاب رس از پیامبر خود دوری کردند و او را به قتل رسانیدند، خداوند متعال هم بر آنها، عذابی فرستاد و آنها را هلاک کرد، اما نهر آب و خانه هایشان تا دویست سال، متروکه باقی ماند، بعد از این مدت، خداوند متعال، مردم دیگری را در آنجا سکونت داد که آنها، چند سالی، صالح و درستکار بودند، اما بعد از آن، دچار فساد و زشتی شدند تا آنجا که، یک مرد با دختر و خواهر و همسر خود آمیزش می کرد و همسر خود را به همسایه و برادر و دوست خود می داد تا دوستی و پیوند، میانشان ایجاد شود. بعد از این به عمل زشت تری دچار شدند؛ یعنی مرتکب لواط و هم جنس گرایی شدند و شیطانی به نام دلہات، نزد زنان رفت و به آنها آموزش داد که چگونه با عمل مساحقه از یکدیگر استفاده کنند، خداوند متعال نیز صاعقه ای را در ابتدای شب بر آنها فرستاد در آخر شب، زمین، آنها را فرو برد و خورشید، خسوف کرد و یک نفر هم از آن قوم، باقی نماند و خانه هایشان ویران و خالی از سکنه شد.».

در قصص راوندی با استناد به امام باقر علیه السلام آمده است که: حضرت علی علیه السلام فرمود: «خداوند متعال به شعیبا علیه السلام وحی کرد: «من، صد هزار نفر از قوم تو را هلاک می‌کنم، چهل هزار تن از افراد شرور و شصت هزار نفر از خوبان!» آن حضرت گفت: «خداوند! خوبان را چرا می‌کشی؟» خطاب رسید: «چون آنها با اهل گناهکار، مدارا می‌کردند و از خشم من، دچار خشم نمی‌شدند».

در همان کتاب از وهب بن منبه نقل شده: «در میان بنی اسرائیل در زمان شعیبا علیه السلام، پادشاهی عادل بود و مردم، فرمان بردار پروردگار بودند، بعد از آن، این قوم دچار زشتی‌هایی شدند، پادشاه بابل به آنها حمله کرد و پیامبرشان، آنها را از خشم خداوند متعال باخبر کرد، وقتی متوجه ضعف قدرت سپاه خود شدند، توبه کردند؛ خداوند متعال به شعیبا علیه السلام وحی کرد: «من، توبه آنها را برای درستکاری و صلاح پدرانشان قبول کردم». پادشاه آنها در آن زمان، بنده خوبی بود که زخمی در پای خود داشت. خداوند متعال به شعیبا علیه السلام وحی کرد: «به پادشاهتان بگو برای خود، جانشین و رهبر درستکاری از اهل بیت خود انتخاب کند، چون من به زودی مرگ او را می‌رسانم». وقتی شعیبا علیه السلام این پیام خداوند متعال را به او گفت؛ او با توبه و دعا و گریه گفت: «خداوند! اول کار مرا با خیر و نیکی قرار دادی و وسیله پادشاهی مرا فراهم کردی و امید و توکل من در آینده به توست، پرستش، شایسته توست و من، هیچ کار صالحی نزد تو نفرستاده‌ام و تو نسبت به نفس من از خودم، آگاه‌تری، از تو می‌خواهم مرگ مرا نرسانی و عمر مرا طولانی کنی و کارهای مرا در راهی که خودت دوست داری و قبول داری، قرار دهی». آنگاه خدای متعال به شعیبا علیه السلام وحی کرد: «همانا، من به توبه و زاری او، رحم کردم و دعای او را قبول کردم و پانزده سال به عمر او اضافه کردم؛ پس نزد او برو و زخم پای او را با شیره انجیر، درمان کن، چون من، داروی درد او را در آن

گذاشته ام و من، خود، او را کفایت می کنم و بنی اسرائیل را در برابر دشمن، یاری می کنم». وقتی صبح شد، دیدند تمام سپاه پادشاه بابل در اردوگاه خود مرده اند و غیر از پادشاه شان و پنج نفر کسی زنده نمانده، آنها با دیدن هلاکت یاران خود، ترسیدند و با ترس به طرف کشور خود فرار کردند و بنی اسرائیل در خیر و برکت باقی ماندند، اما وقتی پادشاه شان از دنیا رفت، دچار گرفتاری شدند و هر گروهی، دم از خودخواهی زد و هرچه شعیا علیه السلام، آنها را نصیحت کرد، قبول نکردند تا وقتی که خداوند متعال، عذابی فرستاد و آنها را هلاک کرد».

صاحب الکامل می گوید: «آورده اند که خدای متعال به شعیا علیه السلام وحی کرد تا در میان بنی اسرائیل قیام کند و با وحی خداوند متعال، آنها را از بدی ها دور کند، او، این کار را کرد، اما آنها با او دشمنی کردند و خواستند او را بکشند، او هم از چنگ ایشان فرار کرد و به طرف تنه درختی رفت و در آن مخفی شد، ولی شیطان، گوشه ای از لباس او را کشید و از تنه درخت بیرون آورد و آن را به بنی اسرائیل نشان داد، آن قوم سنگ دل، اره ای آوردند و شعیا علیه السلام را همراه درخت از وسط اره کردند و او را کشتند».

توحید از حسن بن محمد نوفلی از امام رضا علیه السلام در برخورد با بزرگان دین و ملت های مختلف خطاب به جاثلیق می گوید: «ای نصرانی! آگاهی تو درباره کتاب شعیا علیه السلام چه اندازه است؟» او گفت: «به تک تک حروف آن، آگاهی دارم». امام علیه السلام فرمود: «آیا این حرف او را شنیده ای که می گوید: «ای قوم! من، چهره مرد خر، سواری را می بینم که لباس هایی از نور پوشیده است و شترسواری را می بینم که نور او، مانند نور ماه است».

او گفت: «بله، شعیا علیه السلام چنین گفته است».

سپس فرمود: «شعیای نبی علیه السلام، درباره آنچه، تو و یاران تو در تورات خوانده اید،

صحبت کرده و می گوید: «دو سوار را دیدم که زمین از نور آنها، روشن شد، یکی از آنها، سوار دراز گوش بود و دیگری، سوار بر شتر، آن دو کیستند؟»

رأس الجالوت (از علمای یهود) گفت: «من، آن دو را نمی شناسم، تو به من بگو، آنها کیستند؟» آن حضرت فرمود: «سوار اول، عیسی علیه السلام است، شتر سوار، محمد صلی الله علیه و آله می باشد، آیا این مطلب را در تورات منکر می شوی؟» گفت: «خیر؛ انکار نمی کنم». امام رضا علیه السلام فرمود: «آیا حقیق نبی علیه السلام را می شناسی؟» او گفت: «بله». امام علیه السلام فرمود: «آیا در کتاب شما از زبان حقیق نیامده است، کتابی بر فراز کوه فاران، نازل می شود و آسمان ها پر از نام احمد صلی الله علیه و آله و امت او می شود و سپاه او، بعد از خرابی بیت المقدس با آن کتاب جدید (یعنی قرآن) نزد ما می آیند. «آیا این سخن را شنیده ای و به آن ایمان داری؟» رأس الجالوت گفت: «بله، حقیق نبی، اینها را گفته و من، آن را انکار نمی کنم».

ص: 659

عیون الاخبار از ریان بن شیبب نقل می کند: در روز اول محرم به خانه امام رضا علیه السلام رفتم، آن حضرت فرمود: «ای پسر شیبب! آیا روزه ای؟» گفتم: «نه». فرمود: «امروز، روزی است که زکریا علیه السلام دعا کرد و از خداوند متعال، درخواست فرزند کرد و گفت: «رَبِّ هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ ذُرِّيَّةً طَيِّبَةً إِنَّكَ سَمِيعُ الدُّعَاءِ»؛ (1) «خداوند! به ما، فرزندان پاک سرشت عطا کن که همانا تو، اجابت کننده دعا هستی». پس خداوند متعال، دعای او را قبول کرد و به ملائکه دستور داد، در حالی که زکریا علیه السلام در حال عبادت خداوند بود، به یحیی علیه السلام مژده دهند؛ «فَنَادَتْهُ الْمَلَائِكَةُ وَهُوَ قَائِمٌ يُصَلِّي فِي الْمِحْرَابِ أَنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكَ بِيَحْيَى»؛ (2) «پس فرشتگان زکریا را صدا کردند، هنگامی که در محراب عبادت بود همانا خداوند، تو را به ولادت یحیی بشارت داد».

پس هر کس در این روز، روزه بگیرد و به درگاه خداوند متعال، دعا کند، خداوند متعال، همان طور که دعای زکریا علیه السلام را اجابت کرد، دعای او را اجابت خواهد کرد».

کافی از ابو حمزه از امام باقر علیه السلام نقل می کند: به آن حضرت گفتم: «هدف خدای متعال از اینکه درباره یحیی علیه السلام فرمود: «وَحَنَانًا مِنْ لَدُنَّا وَرِكَوَةً»؛ (3) (و او با لطف به مقام نبوت رسید و راه تقوا را پیش گرفت». رحمت و لطف خداوند متعال نسبت به یحیی علیه السلام این بود که، هر وقت یحیی علیه السلام می گفت: «یا رب». خداوند عزوجل می فرمود: «لبیک یا یحیی علیه السلام».

ص: 662

1- . سوره آل عمران، آیه 38.

2- . سوره آل عمران، آیه 39.

3- . سوره مریم، آیه 13.

امالی با استناد به پیامبر صلی الله علیه و آله می نویسد: از مهربانی و پارسایی یحیی بن زکریا علیه السلام، همین بس که، وقتی او به بیت المقدس رفت و به مردم و رهبران آنجا که عباها و لباس هایی از پشم و کلاه های بلند می پوشیدند و با زنجیرهای بلند، خود را برای اعتکاف به ستون های مسجد بسته بودند، نگاه کرد، به مادر خود گفت: «ای مادر! برای من نیز، عبایی از مو و پشم درست کن تا به بیت المقدس بروم و در کنار مردم و رهبران به عبادت خداوند متعال پردازم». مادرش گفت: «باید از پیامبر خدا، زکریا علیه السلام اجازه بگیرم». در بین این صحبت ها، زکریا علیه السلام آمد و به یحیی علیه السلام گفت: «پسرم! چه چیزی باعث شده در این سن کم، این فکر را بکنی؟» یحیی علیه السلام گفت: «پدر جان! آیا کودکانی کوچک تر از مرا ندیدی که مرده اند؟» زکریا علیه السلام گفت: «بله، دیده ام». زکریا علیه السلام به همسرش گفت: «برای او، لباسی از پشم و کلاهی از موی حیوان درست کن». او، این کار را کرد و یحیی علیه السلام، لباس را پوشید و کلاه را بر سر گذاشت و به بیت المقدس رفت و همراه رهبران به عبادت خداوند متعال پرداخت تا آنجا که لباس مویی، گوشت بدنش را لاغر کرد؛ وقتی چشم او به بدنش افتاد که لاغر شده بود، گریه کرد. خدای متعال به او وحی کرد: «ای یحیی! آیا برای لاغر شدن و از بین رفتن بدنت گریه می کنی، قسم به بزرگی و شکوهم؛ اگر از آتش جهنم خبر داشتی هر لحظه به جای لباس بافته شده از مو، لباسی آهنین می پوشیدی!» پس یحیی علیه السلام آن قدر گریه کرد که به خاطر گریه، گوشت گونه هایش آب شد و دندان های آسیای او، نمایان شد، این خبر به گوش مادرش رسید و مادرش نزد زکریا علیه السلام رفت و او را از حال یحیی باخبر کرد، زکریا علیه السلام در جمع رهبران به یحیی علیه السلام گفت: «ای فرزند من! تو را از خداوند خواستم تا روشنی چشمم باشی، چه کسی باعث شده که این طور گریه کنی؟» یحیی علیه السلام گفت: «پدر جان! شما، خودت مرا به گریه کردن واداشتی؟» زکریا علیه السلام گفت:

«کجا و چه وقت، من به تو این دستور را دادم؟» یحیی علیه السلام گفت: «آیا شما نگفتید بین

بهشت و جهنم، گردنه ای است که هیچ کس، جز گریه کنندگان به درگاه خداوند متعال نمی توانند از آن عبور کنند؟» زکریا علیه السلام گفت: «بله، پس تلاش کن و به عبادت خداوند متعال پرداز که جاه و درجه تو، برخلاف من است». یحیی علیه السلام بلند شد و عبا را بر سرکشید، مادرش، دامان او را گرفت و گفت: «پسرم! اجازه می دهی با دو تکه نمد، دندان هایت را بپوشانم و اشک هایت را پاک کنم». یحیی علیه السلام گفت: «هرچه می خواهی، بکن». مادرش، با دو تکه نمد در جای گونه های او، دندان هایش را پوشاند و اشک هایش را پاک کرد، بعد آن دو نمد را فشار داد و اشک ها از میان انگشتان او، سرازیر شد، آنگاه زکریا به پسر خود نگاه کرد و سر به آسمان بلند کرد و گفت: «خداوندا! این پسر من، یحیی علیه السلام است و این هم، اشک های دو چشم اوست و تو، مهربان ترین مهربانانی».

به سبب روحیه پاک و قلب مهربانی که یحیی علیه السلام داشت، زکریا علیه السلام هرگاه می خواست با مردم حرف بزند به اطراف خود نگاه می کرد و اگر یحیی علیه السلام در آن جمع بود، سخنی از بهشت و جهنم نمی گفت.

یک روز خواست حرفی به بنی اسرائیل بزند و یحیی علیه السلام، سر خود را با عبایش پوشانده و در جمع حاضر بود و در میان مردم نشسته بود، اما زکریا علیه السلام، او را ندید، پس شروع به سخن گفتن کرد و فرمود: «دوست و حبيب من، جبرئیل علیه السلام از خدای متعال برایم گفته: در جهنم، کوهی است که به آن، سکران می گویند، در زیر این کوه، دره و بیابانی است که به آن، غضبان می گویند و آنجا از خشم، خدای متعال، خشمگین می شود، در آنجا، چاهی است که عمق آن به اندازه صد سال راه رفتن است و در آن چاه، صندوق هایی از آتش است و در آن صندوق، غل و زنجیرهایی آتشین قرار دارد». در این وقت، یحیی علیه السلام سر بلند کرد و گفت: «وای بر دوری ما از کوه!» بعد با حالت سرگشتگی و سرافکنندگی از مجلس بلند شد، زکریا علیه السلام با دیدن او، مجلس را

تمام کرد و نزد مادر یحیی علیه السلام رفت و به او گفت: «می ترسم یحیی علیه السلام از گریه و ماتم بمیرد». مادرش بلند شد و به دنبال او رفت، دو جوان بنی اسرائیلی با دیدن او، علت نگرانی او را پرسیدند و با فهمیدن داستان، آنها هم برای پیدا کردن یحیی علیه السلام با مادرش به دنبال یحیی علیه السلام گشتند تا وقتی که به چوپانی رسیدند، به او گفتند: «ای چوپان! آیا جوانی با این خصوصیات ندیدی؟» چوپان گفت: «نکنند به دنبال یحیی علیه السلام هستی؟» مادرش گفت: «بله، من، مادرش هستم، چون نزد او از آتش جهنم، حرف زده اند، ترسیده است». چوپان گفت: «من، ساعتی قبل او را در فلان جا دیدم که پای خود را در آب فرو برده و در حالی که به آسمان نگاه می کرد، می گفت: «قسم به بزرگی و شکوهت، ای مولای من! هرگز آب نمی خورم تا وقتی که مقام و بزرگی خود را نزد تو ببینم». مادرش به آنجا رفت و به او نزدیک شد و سر او را به سینه گرفت و او را به خداوند متعال، قسم داد که همراه او به خانه برگردد و یحیی علیه السلام قبول کرد، مادرش گفت: «آیا می خواهی که به جای لباس مویی، لباس پشمی بپوشی، چون پشم، نرمتر است». یحیی علیه السلام قبول کرد، بعد مادرش، برای او، خوراک عدس درست کرد و او از آن خورد و خوابید و خواب سنگینی، او را فرا گرفت، به طوری که برای نماز بلند نشد، پس در خواب صدایی شنید: «ای یحیی! پسر زکریا علیه السلام آیا خانه ای بهتر از خانه من و همسایه ای بهتر از من انتخاب کردی؟» یک دفعه بیدار شد و به نماز ایستاد و گفت: «پروردگارا! تبلی مرا ببخش، خدایا! قسم به بزرگی ات در هیچ سایبانی، غیر از بیت المقدس خانه نمی گیرم». به مادرش گفت: «لباس مویی مرا بده، فهمیدم که شما، مرا دچار سختی می کنید». مادرش، لباس مویی را به او داد و او را سخت در آغوش گرفت. زکریا گفت: «ای مادر یحیی! او را رها کن، پسر من به قناعت قلب رسیده و خوشی دنیا را نمی خواهد». به همین خاطر یحیی علیه السلام بلند شد و لباس مویی

پوشید و کلاه پشمی بر سر گذاشت و به بیت المقدس رفت و همراه رهبران به عبادت پرداخت تا آن زمان که، دستور خداوند متعال درباره او محقق شد».

از امیر مؤمنان علیه السلام روایت شده: «آسمان و زمین، فقط برای دو نفر گریه کرد: یحیی ابن زکریا علیه السلام و حسین بن علی علیهما السلام».

درباره او بحث کرده اند که چرا یحیی علیه السلام نامیده شده است؟ ابن عباس گفته است برای اینکه خداوند متعال، نازایی مادرش را به وسیله وجود او از بین برده و او را به دنیا آورده بعضی گفته اند: «برای اینکه خدای، متعال، او را با ایمان متولد کرد و یا اینکه خدای متعال، قلب او را با بزرگی به وجود آورد و قبل از او، کسی این نام را نداشته است».

عیون الاخبار از یاسر خادم نقل می کند: از امام رضا علیه السلام شنیدم که فرمود: «سخت ترین کار، برای فرزند آدم در سه جا روی می دهد: 1- روزی که از شکم مادر متولد می شود و چشمش به دنیا باز می شود. 2- روزی که می میرد و اهل آخرت را می بیند. 3- روزی که از قبر بلند می شود و چیزهایی را می بیند که در دنیا، خواب آن را هم ندیده بود».

به گفته خدای متعال، یحیی علیه السلام در هر سه موضوع از وحشت و ترس در امان بود و سلامت می ماند؛ «وَسَلَامٌ عَلَيْهِ يَوْمَ وُلِدَ وَيَوْمَ يَمُوتُ وَيَوْمَ يُبْعَثُ حَيًّا»؛ (1) «سلام خداوند بر او باد در روز ولادتش و در روز وفاتش و روزی که برای زندگی ابدی برانگیخته می شود». عیسی بن مریم علیه السلام نیز به گفته قرآن کریم در این سه موضوع به خود، سلام فرستاده است؛ «وَالسَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَيَوْمَ أَمُوتُ وَيَوْمَ أُبْعَثُ حَيًّا»؛ (2) «و سلام خداوند بر من باد، روزی که به دنیا آمدم و روزی که از دنیا بروم و روزی که برای زندگی ابدی برانگیخته می شوم».

ص: 666

1- . سوره مریم، آیه 15.

2- . سوره مریم، آیه 33.

امالی از امام رضا علیه السلام نقل می کند: «ابلیس ملعون نزد همه پیامبران از آدم علیه السلام تا عیسی علیه السلام رفت و با آنها گفت و گو و از آنها سؤال می کرد و با هیچ کدام از پیامبران بیش از یحیی علیه السلام، دشمنی و خصومت نداشت، روزی یحیی علیه السلام به او گفت: «ای ابامره! من از تو، چیزی می خواهم». ابلیس گفت: «تو گران قدرتر از آن هستی که از من، چیزی بخواهی و من، آن را قبول نکنم، هرچه می خواهی، بگو». یحیی علیه السلام گفت: «ای ابامره! از تو می خواهم نیرنگی را که بنی آدم را با آن به تسلیم و شکار خود می کشانی، به من بگویی». ابلیس گفت: «با تمام میل، قبول می کنم». با او، فردای آن روز قرار گذاشت. فردا صبح، یحیی علیه السلام در خانه منتظر او نشست و در خانه را بست؛ ناگهان او را در حالت ترسناکی دید که از جلوی در، وارد خانه شد، صورت او، مانند میمون و بدنش، مثل خوک بود و چشمانش باز مانده و دندان هایش، دراز بود و چانه و ریشی نداشت و چهار دست داشت که دو دست از سینه اش در آمده و دو دست روی شانه اش بود و بر روی زانو، راه می رفت و انگشتانش در پشت آن بود و عبایی پوشیده بود که در وسط با کمر بند بسته شده بود و آن کمر بند، خطوطی قرمز و زرد و سبز و سایر رنگ ها را داشت و در دست او، زنگوله ای بزرگ وجود داشت و بر روی سرش، تخم مرغ بزرگی بود و درون آن تخم، قلابی آهنین آویزان بود. وقتی یحیی علیه السلام او را دید به او گفت: «این کمر بندی که به کمر بسته ای، چیست؟» ابلیس گفت: «این، دین مجوس است که من، آن را به وجود آوردم و برای آنها، شکوه دادم». یحیی علیه السلام گفت: «این نخ ها و خط های رنگارنگ چیست؟» ابلیس گفت: «این ها، رنگ و رو و زیبایی، زنان است که زنان خود را با آن آرایش می کنند تا مردان را با آنها دچار فتنه کنند و گول بزنند». یحیی علیه السلام گفت: «این زنگی که در دست داری، چیست؟» ابلیس گفت: «همه لذتی است که از انواع موسیقی، مثل تار، طنبور، طبل، نی، بربط و ریاب و... به دست می آید و مردم در کنار مجلس شراب خود، می نشینند و درخواست لذت

زیادتری می کنند، آن وقت، من، این زنگ را به حرکت در می آورم، با شنیدن آن به خوشی و شادمانی در می آیند، بعضی می رقصند و بعضی بشکن می زنند و بعضی پیراهن پاره می کنند». یحیی علیه السلام گفت: «کدام یک از این ها، بیشتر مورد علاقه و باعث روشنی چشم تو می شود؟» ابلیس گفت: «زنان! زنان، دام من هستند و من، هر وقت از لعنت و نفرین افراد خوب و درستکار اذیت می شوم به سوی زنان، می روم و آرامش پیدا می کنم!» یحیی علیه السلام گفت: «این تخمی که روی سر توست، چیست؟» ابلیس گفت: «به وسیله آن، نفرین مؤمنان را از خود دور می کنم». یحیی علیه السلام گفت: «این قلاب آهنی چیست؟» گفت: «با آن، قلب های صالحان را عوض می کنم و به سوی خود می کشانم». یحیی علیه السلام پرسید: «آیا تا حالا بر من، پیروز شده ای؟» ابلیس گفت: «نه، ولی تو، ویژگی ای داری که باعث تعجب من می شود». یحیی علیه السلام گفت: «آن چیست؟» ابلیس گفت: «تو، مردی پرخور هستی که در اثر این کار، بعضی اوقات نمی توانی نماز شب و روز خود را به درستی بخوانی». یحیی علیه السلام همان لحظه گفت: «از این به بعد، با خدای متعال عهد می کنم که هرگز خود را از غذا سیر نکنم تا هنگامی که او را ببینم». ابلیس گفت: «از این به بعد با خدای خود عهد می کنم که تا روزی که او را ببینی؛ هیچ وقت مؤمنی را نصیحت نکنم». بعد خارج شد و دیگر نزد یحیی علیه السلام برنگشت.

تفسیر علی بن ابراهیم نقل می کند: «همسر زکریا علیه السلام، خواهر مریم، دختر عمران از بزرگان و رؤسای بنی اسرائیل و فرزندان پادشاهان آنها از نسل سلیمان بن داوود علیه السلام بود که از خداوند متعال می خواست؛ فرزندی را وارث او قرار دهد».

از علی بن حسین علیهما السلام روایت شده: «همراه پدرم علیه السلام از شهر بیرون رفتیم و به هیچ خانه ای نمی رسیدیم، مگر این روایت که پدرم از یحیی بن زکریا علیه السلام یاد می کرد، روزی گفت: «از کوچکی دنیا همین بس که، سر یحیی علیه السلام از تن جدا شد و به زنزاده ای از بدکاران بنی اسرائیل تقدیم شد».

کتاب احتجاج می نویسد: «سعد بن عبدالله از حضرت حجت علیه السلام درباره نازل شدن کهیصص در آغاز سوره مریم پرسید، آن حضرت علیه السلام فرمود: «این حروف از اخبار غیبی است که خداوند متعال، بنده خود را به آن آگاه کرد و بعد داستان آن را به صورت رمزی برای حضرت محمد صلی الله علیه و آله گفت».

داستان این بود که زکریا علیه السلام از خداوند خود خواست، نام های پنج گانه را به او یاد دهد، خداوند متعال، جبرئیل علیه السلام را فرستاد تا آنها را به او یاد بدهد، حضرت زکریا علیه السلام وقتی نام محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام و حسن علیه السلام را شنید، غم او از بین رفت و آرامش پیدا کرد، اما وقتی نام حسین علیه السلام به میان آمد، اشک هایش جاری شد و به ناله و شکوه درآمد و نفسش به شماره افتاد، آن وقت گفت: «پروردگارا! چه شد که وقتی نام چهار تن از آنها را به من یاد دادی، از نام آنها، غم و اندوهم از بین رفت و آرامش پیدا کردم، اما وقتی نام حسین علیه السلام به میان آمد، اشک و ناله، امانم را برید». خدای متعال، او را از ماجرای حسین علیه السلام آگاه کرد و گفت: «کهیصص: کاف، اسم کربلا و هاء، هلاکت بزرگ خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله، و یاء، یزید ظالم بر حسین علیه السلام و عین، عطش حسین علیه السلام و ص، صبر او، در آن بلاست». وقتی زکریا علیه السلام این سخن را شنید تا سه روز با خود خلوت کرد و در مسجد به گریه و عزاداری برای حسین علیه السلام پرداخت. در مرثیه سرایی خود می گفت: «پروردگارا! آیا بهترین فرزند تو، داغ فرزند می بیند؟ آیا چنین بلا و غمی به او می رسد؟ آیا علی علیه السلام و فاطمه، پیراهن عزای فرزند خود را می پوشند؟ خداوندا! چنین غمی به آنها می رسد؟ خداوندا! به من، فرزندی بده که روشنی چشم من در پیری باشد و مرا با عشق و محبت او، آزمایش کن، بعد مرا به مصیبت و داغ او، دچار کن، همان طور که حبیب خود، محمد صلی الله علیه و آله را به داغ فرزند دچار کردی». خداوند متعال، یحیی علیه السلام را به او داد و او را به مصیبت فرزند دچار کرد، مدت حمل یحیی علیه السلام، شش ماه بود و مدت حمل حسین علیه السلام نیز همین قدر بود».

علل الشرايع با استناد به وهب می نویسد: «ابلیس در میان مجالس بنی اسرائیل آمد و او در بین آنها گفت که زکریا علیه السلام با مریم زنا کرده! این مطلب در بین آنها گفته شد، وقتی زکریا علیه السلام، این سخن را شنید از ترس نادانی آن افراد شرور به بیابان فرار کرد تا به درختی خشک رسید، تنه درخت باز شد و زکریا علیه السلام را در خود جای داد و دوباره به هم رسید و مردم همراه ابلیس به دنبال زکریا علیه السلام حرکت کردند، تا وقتی که به آن درخت رسیدند، ابلیس به آنها گفت: «زکریا در این درخت پنهان شده». مردم نادان هم، اره ای آوردند و زکریا علیه السلام را همراه درخت از وسط به دو قسمت کردند و بعد از آنجا رفتند و ابلیس هم از آنجا رفت، ولی زکریا علیه السلام از درد اره شدن، هیچ چیز احساس نکرد، بعد خداوند متعال، ملائکه را فرستاد و آنها زکریا علیه السلام را غسل دادند و کفن کردند و برای او، سه شبانه روز نماز خواندند و سپس او را خاک کردند، به همین صورت، همه پیامبران الهی، بدنشان در خاک سالم می ماند و قبل از دفن، سه شبانه روز، ملائکه برای آنها، نماز می خواندند».

اکمال الدین از امام صادق علیه السلام نقل می کند: «امر نبوت بعد از دانیال نبی علیه السلام به عزیر علیه السلام رسید و مردم احکام دینی خود را از او می پرسیدند، پس از آن خداوند متعال، عزیر علیه السلام را مدت صد سال از میان آنها پنهان کرد و بعد از صد سال، او را برگرداند، اما حجت های الهی بعد از او پنهان شدند و گرفتاری میان بنی اسرائیل به اوج رسید تا وقتی که یحیی بن زکریا علیه السلام به دنیا آمد و در سن هفت سالگی، پیامبری خود را اعلام کرد و در میان مردم به سخنانی پرداخت، اول، حمد و ستایش خداوند متعال را بر زبان آورد و سپس آنها را از خوبی صالحان و از گناهان بنی اسرائیل آگاه کرد و به آنها وعده داد که بعد از بیست و چند سال، مسیح علیه السلام بر می خیزد و فرج آنها می رسد».

قصص راوندی از همان حضرت علیه السلام نقل می کند: «در زمان یحیی بن زکریا علیه السلام،

پادشاهی بر بنی اسرائیل حکومت می کرد که با وجود داشتن زنان زیاد، باز هم قانع نمی شد، تا آن که با زن بدکاره ای ازدواج کرد و تا سن پیری با او زندگی کرد، وقتی آن زن، پیر شد، دختر خود را به پادشاه داد و به او گفت: «می خواهم تو را به همسری شاه درآورم، به شرط اینکه، هنگام ازدواج، شرط ازدواج خود را کشتن یحیی بن زکریا علیه السلام قرار دهی». آن دختر هم با پادشاه ازدواج کرد و قبل از ازدواج با او شرط کرد که یحیی ابن زکریا علیه السلام را به قتل رساند، پادشاه، مأموران خود را به دنبال یحیی علیه السلام فرستاد و آنها، او را آوردند، بعد پادشاه طشتی آورد و سر یحیی علیه السلام را در آن قربانی کرد و خون او را بر زمین ریخت، اما خون او در روی زمین جوشید و بالا آمد و مردم روی خون، خاک ریختند، اما باز هم خون او بالا آمد تا آن که مدت صد سال گذشت و تپه ای از خاک خونین به وجود آمد. وقتی که بخت النصر بر بنی اسرائیل تسلط پیدا کرد؛ چشمش به آن تپه خونین افتاد از داستان آن پرسید، کسی چیزی به یادش نمی آمد به جز پیرمردی که در سن کودکی، داستان را به چشم خود دیده بود و داستان یحیی بن زکریا علیه السلام را برای او گفت؛ بخت النصر گفت: «آن قدر از بنی اسرائیل می کشم تا این خون، آرام شود، بعد هفتاد هزار نفر را کشت و خون آنها را به زمین ریخت و آن وقت خون یحیی علیه السلام دیگر نجوشید».

در همان کتاب از امام صادق علیه السلام نقل شده: «وقتی خدای عزّوجلّ بخواهد؛ انتقام فرزندان پیامبر خود را بگیرد، با بدترین آفریده خود از آنها انتقام می گیرد و وقتی بخواهد برای خود انتقام بگیرد، به وسیله بهترین آفریده خود، انتقام می گیرد، برای همین انتقام یحیی علیه السلام را بخت النصر گرفت».

در روایتی دیگر گفته شده: «عیسی بن مریم علیه السلام، یحیی علیه السلام را به همراه دوازده نفر کهن سال و حواریون برگزید که به مردم آموزش می دادند و آنها را از کارهای حرام از جمله، ازدواج با دختر خواهر، منع می کردند. پادشاه آن زمان، خواهرزاده خیلی

زیبایی داشت که می خواست با او ازدواج کند، وقتی خواهر شاه؛ یعنی مادر دختر شنید که یحیی علیه السلام مانع این کار شده، دختر خود را با طلا و جواهر آرایش کرد و او را نزد شاه برد، شاه، زیبایی او را دید، عاشق او شد و گفت: «هرچه بخواهی، انجام می دهم». آن زن گفت: «خواسته من، کشتن و بریدن سر یحیی بن زکریا علیه السلام است». شاه، یحیی علیه السلام را صدا کرد و سر او را در طشتی گذاشت و آن را از بدن جدا کرد، ولی یک قطره از خون او به زمین چکید و آن قطره آن قدر جوشید، تا وقتی که خداوند متعال بخت النصر را برگزید و او، هفتاد هزار نفر از آنها را کشت، از آن به بعد دیگر خون یحیی علیه السلام آرام گرفت».

قصص راوندی از امام باقر علیه السلام نقل می کند: «کسی که باعث کشته شدن ناقه صالح شد، مردی با چشم کبود و زنازاده بود و قاتل یحیی علیه السلام هم، فردی حرام زاده بود، همان طور که قاتل علی علیه السلام، زاده زنا بود؛ یعنی پدر و اجداد شناخته شده ای نداشت و قاتل حسین بن علی علیهما السلام هم زنازاده بود و پیامبران و فرزندان آنها را فقط زنازادگان می کشتند».

درباره آیه: «لَمْ نَجْعَلْ لَهُ مِنْ قَبْلُ سَمِيًّا» (1) علیهم السلام مصلی الله علیه و سلم علیه السلام، هیچ کس این نام را نداشت، همان طور که نام حسین بن علی علیهما السلام نیز بی همتا بود و آسمان تا چهل روز برای آن دو، گریه کرد و خورشید نیز گریه کرد و گریه آن به این صورت بود که به شکل دایره سرخ رنگی طلوع می کرد، و پنهان می شد و بعضی هم گفته اند: «اهل آسمان، یعنی ملائکه خداوند بر آن دو بزرگوار، گریه کرده است».

کافی از امام علی علیه السلام نقل می کند: «یحیی بن زکریا علیه السلام بسیار گریه می کرد و نمی خندید، ولی عیسی بن مریم علیه السلام هم می خندید و هم گریه می کرد و عمل عیسی علیه السلام از عمل یحیی علیه السلام، برتر و بهتر بود».

ص: 672

در کافی آمده است: «یحیی علیه السلام، اولین کسی بود که به عیسی علیه السلام ایمان آورد و به این صورت انجام گرفت که وقتی مادر یحیی علیه السلام او را حامله بود، مریم که، عیسی علیه السلام را حامله بود نزد خاله خود آمد و یحیی علیه السلام در شکم مادر خود، برای جنینی که در شکم مریم بود، سجده کرد و به او ایمان آورد و به این ترتیب؛ مادرش متوجه بارداری مریم علیها السلام شد». بعضی هم گفته اند: «یحیی علیه السلام در سن سه سالگی به عیسی علیه السلام ایمان آورد و بعضی او را در هنگام پذیرفتن مسیح، شش ماهه دانسته اند و می گویند غذای او، علف و برگ درختان بود و در بزرگ سالی، نان جوین می خورد، روزی ابلیس از کنار او گذشت و او، نان خشکی با خود داشت. ابلیس گفت: «آیا فکر کردی پارسا هستی و نان خشک برای خود، نگه داشتی؟» یحیی علیه السلام گفت: «ای لعنت به تو! این، روزانه من است». ابلیس گفت: «بدان که کم ترین غذا برای کسی که در آخر می میرد، کافی نیست». پس خدای متعال به او وحی کرد: «درباره آنچه او می گوید فکر کن».

باب هجدهم: حضرت عيسى عليه السلام و مادر ايشان

اشاره

ص: 675

فصل اول: ولادت مریم و حالات او

کافی از امام صادق علیه السلام نقل می کند: در روز قیامت، زنان زیبایی که برای زیبایی خود، دچار لغزش و فتنه شده اند به خداوند می گویند: «پروردگارا! تو، ما را زیبا کردی و ما به واسطه زیبایی، دچار این لغزش ها شدیم». در آن وقت، حضرت مریم را نزد آنها می آورند و می گویند: «شما زیباتر بودید یا این زن؟ من، او را بسیار زیبا آفریدم، اما او دچار گناه نشد».

عیاشی از امام باقر علیه السلام نقل می کند: فاطمه در برابر علی علیه السلام، مسؤول پخت نان و غذا و نظافت خانه شد و علی علیه السلام، مسؤول کارهای خارج از خانه، تهیه میز و آوردن غذا شد؛ روزی علی علیه السلام به فاطمه فرمود: «فاطمه جان! آیا چیزی در خانه داریم؟» آن حضرت فرمود: «قسم به آن که، حق تو را بزرگ کرده، امروز، سه روز است که چیزی در خانه نداریم». علی علیه السلام فرمود: «تو که از پسر عموی خود، چیزی نخواستی که نتواند آن را تهیه کند، از من بگذر». با گفتن این سخن از خانه بیرون رفت

و از مردی، یک دینار قرض کرد تا نانی تهیه کند، در همان وقت، مقداد بن اسود کندی را دید و به او گفت: «در این موقع روز برای چه از خانه بیرون آمدی؟» مقداد گفت: «ای امیر مؤمنان! گرسنگی زیاد، مرا دچار دردسر کرده». حضرت فرمود: «این، همان کاری است که مرا هم از منزل بیرون آورده و اکنون دیناری را که قرض کرده ام به تو

می دهم و تو را بر خودم مقدم می دارم». آن دینار را به او داد، سپس به خانه برگشت و دید رسول خدا صلی الله علیه و آله نشسته اند و فاطمه، در حال نماز خواندن است و میان آن دو، ظرفی پوشیده وجود دارد.

وقتی آن حضرت، نمازش تمام شد، روی ظرف را برداشت و علی علیه السلام با تعجب خوراکی از گوشت و نان را دید؛ فرمود: «ای فاطمه! این غذا از کجا آمده؟» فاطمه فرمود: «این غذا از طرف خداست، همانا خدا، هر کس را بخواهد، بی حساب به او روزی می دهد». آنگاه رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «آیا مانند این سخن را برایت نگفته ام؟» حضرت علی علیه السلام فرمود: «آیا مثل داستان زکریا علیه السلام و مریم است که در قرآن گفته شده است: «كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا قَالَ يَا مَرْيَمُ أَنَّى لَكِ هَذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ»؛ (1) «وقتی زکریا به جای محل عبادت مریم می آمد روزی شکفت آوری پیدا می کرد و می گفت: ای مریم: این روزی از کجا به دست می آید؟ او گفت: از طرف خداست و همانا خداوند به هر کس بخواهد، روزی بی حساب می دهد». آنها یک ماه از آن غذا، خوردند بدون آن که، چیزی از آن کم شود و آن، مانند غذای نزد حضرت قائم (عج) است که از آن می خورد».

تفسیر علی بن ابراهیم می نویسد: «خداوند متعال به عمران وحی کرد: «من به تو، فرزندی می دهم که نابینا و مریضان را شفا می دهد و مردگان را به خواست خداوند متعال، زنده می کند». عمران این مطلب را به همسر خود مژده داد، وقتی همسر عمران، باردار شد، گفت: «رَبِّ اِيَّتِي دَذَرْتُ لَكَ مَا فِي بَطْنِي مُحَرَّرًا فَتَقَبَّلْ مِنِّي اِنَّكَ اَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ»؛ (2) «پروردگارا! من، عهد کردم فرزندی را که در شکم دارم، خدمت گزار بیت المقدس باشد، در راه خدمت تو آزاد می گذارم». ولی وقتی آن فرزند به دنیا آمد، دیدند نوزاد دختر است. تعجب کردند، اما خداوند متعال، چنین خواسته بود که

ص: 677

1- . سوره آل عمران، آیه 37.

2- . سوره آل عمران، آیه 35.

عیسی علیه السلام از وجود مادری پاک و مطهر به دنیا بیاید و زکریا علیه السلام، سرپرستی مریم را به عهده گرفت».

امام صادق علیه السلام فرمود: «اگر شما درباره مردی از ما، اهل بیت چیزی شنیدید که در وجود او ایجاد نشد، بدانید در فرزند یا فرزندزاده او ایجاد نشده و آن سخن را منکر شوید، همان گونه که خداوند متعال به عمران، مژده تولد عیسی علیه السلام را داد، ولی همسر عمران، دختر به دنیا آورد و از وجود مریم، عیسی علیه السلام متولد شد».

تفسیر راوندی با استناد به محمد بن طلحه می نویسد: به امام رضا علیه السلام گفتم: «آیا ممکن است پیامبران، چیزی از طرف خداوند متعال بگویند، سپس چیزی بر خلاف آن، ایجاد شود؟» حضرت فرمود: «بله؛ همان طور که، خداوند متعال درباره بنی اسرائیل، وعده ورود به سرزمین مقدس را داد، اما آنها وارد آنجا نشدند، اما فرزند زادگان آنها وارد سرزمین مقدس شدند و خداوند متعال به عمران، مژده تولد عیسی علیه السلام را داد، اما فرزند عمران، دختر به دنیا آمد و بعضی از مردم، عمران را انکار کردند و بعضی او را قبول کردند. وقتی مریم، عیسی علیه السلام را به دنیا آورد، گروه مؤمن به گروه کافر گفتند: «این همان مژده خداوند الهی است که گفته عمران علیه السلام را محقق کرد».

ص: 678

فصل دوم: به دنیا آمدن عیسی علیه السلام و معجزات او

کافی از امام صادق علیه السلام می گوید: «هیچ نوزادی غیر از حسین علیه السلام و یحیی بن زکریا علیه السلام، شش ماهه به دنیا نیامده و زنده نمانده است».

در همان کتاب از حفص بن غیاث نقل شده: «امام صادق علیه السلام را دیدم که در میان نخلستان های کوفه، قدم می زدند تا به درخت نخلی رسیدند، در زیر آن، وضو گرفت و به نماز پرداختند و من شمردم، پانصد نام نیکو در سجده خود به زبان گفتند، بعد به آن نخل تکیه دادند و دعا کردند، بعد گفتند: «ای حفص! به خداوند متعال سوگند؛ این، همان درخت خرمایی است که عیسی علیه السلام در زیر آن به دنیا آمد و خدای متعال به آن دستور داد تا برای مریم، خرمای تازه به وجود آورد؛ «وَهَزَىٰ إِلَيْكَ بِجِدْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطُ عَلَيْكَ رَطْبًا جَنِيًّا»؛ (1) «ای مریم! شاخ و برگ را تکان بده تا برایت، رطب تازه بریزد تا از آن بخوری».

تفسیر علی بن ابراهیم در خصوص آیه: «وَأَذْكُرُ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ إِذِ اتَّيَدَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا»؛ (2) «و ای رسول! یاد کن در کتاب، احوال مریم و آن روزی که از اهل خانه خود کنار گرفته و به مکانی به طرف مشرق روی آورد». می نویسد: «مریم به طرف تنه درخت خشکیده ای رفت و در زیر درخت، پرده ای آویزان کرد و مشغول

ص: 679

1- . سوره مریم، آیه 25.

2- . سوره مریم، آیه 16.

عبادت شد و خداوند متعال جبرئیل علیه السلام را به صورت آدمی به طرف او فرستاد، مریم گفت: «من از تو به خدای متعال، پناه می برم، اگر فرد پرهیزگار هستی». جبرئیل علیه السلام گفت: «من، فرستاده خداوند متعال هستم تا به تو، پسری پاکیزه بدهد». مریم که تا آن لحظه نشنیده بود، زنی بدون شوهر، باردار شود، با حالت ترس و نگرانی گفت: «چگونه من، فرزندی داشته باشم که حتی آدمی، مرا لمس نکرده و من، بدکار نیستم». جبرئیل علیه السلام که خود نیز حد کار خداوند متعال، امر حق و قدرت خداوند را نمی دانست به مریم گفت: «پروردگارت چنین دستور داده، این کار برای او، آسان است». جبرئیل در پیراهن مریم دمید و او در همان شب، عیسی علیه السلام را باردار شد و صبح، نوزاد را به دنیا آورد و مدت بارداری او، نه ساعت بود که خداوند متعال، هر ساعت را برابر یک ماه قرار داده بود، سپس جبرئیل علیه السلام به مریم ندا داد: «ای مریم! تنه خشک شده خرما را تکان بده». در آن روز، بازاری برقرار بود، مریم به طرف ریسندگان رفت، در آن زمان، کار بافندگی رونق فراوانی داشت، آنها سوار بر اسب هایی سفید بودند، مریم به آنها گفت: «نخل خشکیده کجاست؟» آنها، او را مسخره کردند و او را از آنجا بیرون کردند، مریم گفت: «خداوند متعال، برکت را از کار

شما بگیرد و شما را مایه ذلت در میان مردم قرار دهد». بعد از آن، گروهی از تاجران و فروشندگان به طرف او آمدند و او را به طرف نخل خشکیده، راهنمایی کردند و مریم برای برکت روزی و رونق کار آنها، دعا کرد، وقتی به آن نخل رسید، درد زایمان، او را گرفت و عیسی علیه السلام را به دنیا آورد، زمانی که مریم به نوزاد نگاه کرد، از ترس تهمت مردم با خود گفت: «ای کاش! من، قبل از این مرده بودم یا فراموش شده بودم، حال به خانواده خود و بنی اسرائیل چه بگویم؟» عیسی علیه السلام در زیر پایش به او گفت: «ای مادر! نترس، خداوند متعال در زیر پایت نهر آبی قرار داده، درخت خشکیده را تکان بده تا برایت، خرمای تازه بریزد». آن درخت، سال ها بود که خشک

شده بود، اما به محض اینکه مریم، دست خود را به درخت زد، درخت، شاخ و برگ در آورد و میوه داد و خرما می تازه در دامان او ریخت و او با دیدن آن، آرامش پیدا کرد و عیسی علیه السلام به او گفت: «مرا بشوی و با پارچه ای بپوشان». مریم این کار را کرد، سپس عیسی علیه السلام گفت: «بخور و بنوش تا چشمت روشن شود، اگر کسی از مردم را دیدی با اشاره بگو؛ من برای خدای متعال، روزه سکوت گرفته ام و امروز با هیچ انسانی حرف نمی زنم».

از طرف دیگر مردم که مریم را در محراب ندیدند در طلب او از بیت المقدس بیرون آمدند و زکریا علیه السلام جلوتر از همه او را دید، در حالی که عیسی علیه السلام را به بغل گرفته بود، با دیدن او، زنان مؤمن بنی اسرائیل به استقبال او رفتند و در صورت او، آثار شادمانی آشکار بود، اما او با هیچ کس حرف نزد و به طرف محراب خود رفت، بنی اسرائیل به طرف او آمدند و گفتند: «ای مریم! به درستی، کار زشتی انجام دادی، ای خواهر هارون! نه پدرت مرد بدی بود و نه مادرت، بدکاره بود!» هارون در میان بنی اسرائیل، مردی بود که به زناکاری و کارهای زشت مثالی مشهور بود و آنها، مریم را به او تشبیه کردند! اما مریم به عیسی علیه السلام اشاره کرد، آنها گفتند: «چگونه با کودکی در گهواره است، سخن بگویم». همان لحظه به خواست خداوند متعال، عیسی علیه السلام به حرف آمد و گفت: «إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا»؛ (1) «من، بنده خدا هستم که به من، کتاب داده و مرا پیامبر قرار داده است».

امالی با استناد به امام سجاد علیه السلام می فرماید: «وقتی امیر مؤمنان علیه السلام از جنگ با خوارج برگشتند، از بیابان زوراء عبور کرده و به مردم فرمودند: «اینجا زوراء است، پس به سرعت حرکت کنید و از اینجا دور شوید، چون به وجود آمدن خسف (فرو بردن زمین و وقوع گسل) در اینجا زودتر از فرورفتن میخ در دیوار کاهگلی است». وقتی

ص: 681

به عینه السّواد رسیدند، در آنجا، راهنما را در صومعه ای دیدند، راهنما گفت: «در این سرزمین پیاده نشوید». حضرت گفت: «چرا؟» راهنما گفت: «چون در اینجا، کسی به جز پیامبر و یارانش که در راه خدای عزّوجلّ جهاد کرده، پیاده نمی شود». امیر مؤمنان علیه السلام فرمود: «من، خاندان سرور پیامبران و سرور جانشینان، علی علیه السلام هستم». راهنما گفت: «ما در حدیث های خود خوانده ایم، یاران محمد صلی الله علیه و آله از خاندان قریش و مردی است که موی پیشانی اش، کم است». امیر مؤمنان علیه السلام فرمود: «من، همان هستم». راهنما به طرف آن حضرت دوید و گفت: «من، صفات تو را در انجیل خوانده ام، مثل شریعت اسلام بر ما نازل شو، اینجا، سرزمین برائا، خانه مریم و عیسی علیه السلام است». امیر مؤمنان علیه السلام پیاده شد و به طرف مکانی رفت و با پای خود، ضربه ای به زمین زد، ناگهان چشمه ای از زمین جوشید، حضرت فرمود: «این، چشمه ای است که خداوند متعال، یک دفعه برای مریم از زمین بیرون آورد». سپس فرمود: «این نقطه را تا هشت متر بکنید». این کار را کردند، ناگهان به سنگ سفیدی رسیدند، حضرت فرمود: «این، سنگی است که مریم، عیسی علیه السلام را روی آن به دنیا آورد و مریم در همین جا، نماز خواند».

التّهذیب از امام سجّاد علیه السلام درباره آیه: «فَاتَّبَعْتُ بِهٖ مَكَانًا قَصِيًّا»؛ (1) «مریم، آن پسر را بلند کرد و بار را برداشت و با خود خلوت کرد». نقل می کند: «مریم به وسیله طی الارض از دمشق خارج شد تا به سرزمین کربلا رسید و عیسی علیه السلام در محل قبر حسین علیه السلام به دنیا آورد و شب همان روز برگشت».

علل الشرایع از وهب نقل می کند: «وقتی درد زایمان، مریم را فرا گرفت؛ او در زیر تنه خشکیده خرمایی نشست و از سرما به خود لرزید، یوسف نجار برای او، هیزم

ص: 682

آورد و در اطراف او، آتش روشن کرد و هفت دانه گردو به مریم داد تا از آن بخورد، به همین سبب، نصاری در شب میلاد مسیح، آتش به پا می کنند و گردو می خورند».

از امام باقر علیه السلام نقل شده: «ابلیس در شب میلاد عیسی علیه السلام آمد و به او گفت: «امشب؛ پسری به دنیا می آید که هیچ بتی روی زمین نمی ماند به جز آن که، او آن را بر زمین می اندازد». ابلیس، شرق و غرب را به دنبال او گشت، بالاخره او را در خانه ای پیدا کرد، در حالی فرشتگان، او را در برگرفته بودند، خواست نزدیک او شود، فرشتگان فریاد زدند: «دور شو!» ابلیس گفت: «پدر این بچه کیست؟» فرشتگان گفتند: «او، مانند آدم، بدون پدر به دنیا آمده». ابلیس گفت: «هر لحظه به وسیله او، چهار پنجم مردم روی زمین را گمراه می کنم».

از آن حضرت علیه السلام روایت شده: «وقتی هفتاد زن به مریم بی احترامی کرده و گفتند او زنا کرده؛ خداوند متعال، عیسی علیه السلام را به حرف در آورد و او گفت: «وای بر شما که به مادر من، تهمت می زنید؛ «قَالَ إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا»؛ (1) «من، بنده خداوند متعال هستم که به من کتاب داده و مرا به مقام نبوت رساند». به خداوند متعال قسم هر یک از شما را برای تهمتی که به مادرم زدید، شلاق می زنم». حکم می گوید: «از حضرت پرسیدم آیا عیسی علیه السلام بعد از آن، آنها را شلاق زد؟» حضرت فرمود: «بله؛ به ستایش و منت خداوند متعال، این کار را کرد».

علل الشرایع با استناد به وهب یمانی می نویسد: «مردی یهودی از پیامبر صلی الله علیه و آله پرسید: «ای محمد! تو در علم خداوند متعال، قبل از اینکه آفریده شوی، پیامبر بوده ای؟!» پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «بله». یهودی گفت: «این یاران تو هم قبل از اینکه به وجود بیایی مقدر بودند که تو را قبول کنند؟» فرمود: «بله». یهودی گفت: «پس چرا تو، مثل عیسی علیه السلام وقتی از شکم مادرت به وجود آمدی به اندرز و حکمت حرف

ص: 683

نزدی؟!» پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «کار من با عیسی علیه السلام تفاوت داشت، خداوند متعال، او را بدون پدر از مادری مطهر خلق کرد، همان گونه که آدم علیه السلام را بدون پدر و مادر به وجود آورد، اگر عیسی علیه السلام در آن لحظه حرف نمی زد؛ مادرش هیچ بهانه ای برای تولد او نداشت و مردم، او را شلاق می زدند، پس خداوند متعال، حرف زدن او را بهانه مادرش قرار داد».

از امام رضا علیه السلام روایت شده که فرمود: «درخت خرماى حضرت مریم علیها السلام، درختی خشک بود که در ماه کانون برای او خرماى تازه آورد».

درباره علت نامیدن عیسی علیه السلام به مسیح اختلاف وجود دارد، بعضی گفته اند: «به واسطه این است که او، برکت و شکوه با خود آورده، عده ای گفته اند: برای اینکه با دوری از گناهان، مسح شده بود، گروهی گفته اند: «چون جبرئیل، مسیح علیه السلام را هنگام ولادت با بال خود مسح کرده بود، تا او از شیطان در پناه باشد». و عده ای نیز معتقدند:

«برای اینکه او هیچ بیماری را با دست خود مسح نمی کرد، جز اینکه او خوب می شد».

در تفسیر عیاشی آمده است: یاران عیسی علیه السلام از او خواستند، مرده ای را برای آنها زنده کند، پس به کنار قبر سام، پسر نوح علیه السلام رفتند، عیسی علیه السلام فرمود: «به خواست خداوند متعال، بلند شو». پس قبر او باز شد، آنگاه دوباره عیسی علیه السلام حرف خود را تکرار کرد، ناگهان سام بن نوح علیه السلام از قبر خارج شد». عیسی علیه السلام گفت: «ای سام! کدام یک از این دو حالت را بیشتر دوست می داری، زندگی یا برگشتن به مرگ؟» سام گفت: «ای روح الله! می خواهم برگردم، هنوز عذاب مرگ را احساس می کنم و حاضر به تجربه دوباره آن نیستم».

از ابان بن ثعلب نقل شده: از امام صادق علیه السلام پرسیدم: «آیا از بین مردگانی که عیسی علیه السلام زنده کرد، هیچ یک از آنان زنده ماندند تا دوباره زندگی کنند؟» فرمود: «بله؛ او، یک دوست داشت که در راه خداوند متعال، بسیار به او علاقه داشت و عیسی علیه السلام

وقتی از کنار منزل او می گذشت، پیاده می شد و مدتی با او به سر می برد، مدتی عیسی علیه السلام با او حرف می زد، بعد از مدتی که به خانه او رفت و از مادرش، سراغ او را گرفت، مادرش گفت: «ای رسول خدا! او مرده است». عیسی علیه السلام گفت: «آیا دوست

داری او را بینی؟» مادرش گفت: «بله». عیسی علیه السلام گفت: «فردا با تو به کنار قبر او می رویم تا به خواست خداوند متعال، او را زنده کنم». وقتی فردا رسید، عیسی علیه السلام آماده شد و همراه مادرش به طرف قبر او به راه افتاد، سپس عیسی علیه السلام کنار قبر او ایستاد و به خواست خداوند متعال، برای زنده کردن او دعا کرد، قبر باز شد و پسر زن از قبر بیرون آمد، مادرش با دیدن او شروع به گریه کرد، عیسی علیه السلام از دیدن او به حالش رحم کرد و گفت: «آیا دوست داری همراه مادرت در این دنیا، زنده بمانی و مدت بیست سال، زندگی کنی و بخوری و بپاشی و ازدواج و زاد و ولد کنی؟» او گفت: «بله». عیسی علیه السلام دعا کرد و او به خواست خداوند متعال، بیست سال دیگر زندگی کرد.

در تفسیر امام حسن عسکری از رسول خدا صلی الله علیه و آله نقل شده: «ای بندگان خدا! وقتی از عیسی علیه السلام چیزی خواستید از آسمان، فرشته ای نازل می شود، خدای متعال فرمود: «قَالَ اللَّهُ إِنِّي مُنزِلُهَا عَلَيْكُمْ فَمَنْ يَكْفُرْ بَعْدُ مِنْكُمْ فَإِنِّي أُعَذِّبُهُ عَذَابًا لَا أُعَذِّبُهُ أَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ» (1) «من آن را بر شما نازل می کنم، اما هر کس از شما، بعد از این کافر شد، من او را به نحوی عذاب می کنم که هیچ کس از عالمیان را به آن صورت، عذاب نکرده ام». آنگاه خداوند متعال، فرشته را بر ایشان نازل کرد و هر کس به آن کافر می شد، خداوند متعال، او را به صورت خوک یا بوزینه یا خرس، یا گربه و یا به صورت بعضی از پرندگان و حیوانات دریایی می کرد، تا آنجا که آنها به چهارصد گونه، تغییر حالت و شکل گرفتند.

امام باقر علیه السلام فرموداند: «فرشته ای که بر قوم عیسی علیه السلام نازل شد به زنجیرهای

ص: 685

طلایی، آویزان شده که در آن نُه گونه، غذا و نُه قرص نان گذاشته شده بود». به عیسی علیه السلام گفته شد: «چرا ازدواج نمی کنی؟» او گفت: «ازدواج کنم که چه شود؟» گفتند: «برای آن که صاحب فرزند شوی؟» عیسی علیه السلام گفت: «اولاد، چه فایده ای برایم دارند؟ اگر زنده بمانند، مرا به دردسر و آزمایش دچار می کنند و اگر بمیرند، باعث غم و اندوهم می شوند».

امیرمؤمنان علی علیه السلام در یکی از خطبه های خود فرمود: «عیسی بن مریم علیه السلام زیر سرش، سنگ می گذاشت و لباس زبر می پوشید و همیشه گرسنه بود، چراغ او در شب، نور ماه و سایبان او در زمستان و سرما، شرق و غرب زمین بود و میوه او، علف هایی بود که از زمین برای غذای چارپایان به وجود می آید، نه همسری داشت که او را به دردسر بیندازد و نه فرزندی که او را غمگین کند و نه ثروتی داشت که وابسته و متوجه آن شود و نه طمع کار بود که او را به خواری دچار کند و چارپای او در پای خودش و خدمت گزارش، دو دست او بود».

در ارشاد القلوب نظیر همین روایت از حضرت عیسی علیه السلام روایت شده که می فرماید: «خدمت گزار من، دو دستم و چارپایم، پاهایم، و جای خوابم، روی زمین و بالشم، سنگ و چراغم در شب ها، نور ماه است، همواره مونس گرسنگی هستم و حرف من، ترس از خداوند متعال است و لباسم، پشم، میوه و سبزی من، علف های مزرعه است، شب می خوابم در حالی که چیزی ندارم و صبح بلند می شوم در حالی که صاحب چیزی نیستم و در روی زمین، هیچ کس توانا تر از من نیست».

باید گفت: «معنای گرسنگی این است که آن حضرت، هیچ وقت چیزی نمی خورد، مگر وقتی که خیلی گرسنه می شد و به آن احتیاج داشت و برای لذت، غذا نمی خورد و هدف آن حضرت از توانا بودن، تزکیه نفس و بی نیازی از مردم بود».

از مفضل از امام صادق علیه السلام روایت شده: «بقعه های روی زمین به یکدیگر افتخار

کردند و کعبه بر کربلا افتخار کرد، خداوند متعال به کعبه وحی کرد، آرام بگیر و اصلاً بر بقعه کربلا افتخار نکن، چون آنجا، بقعه مبارکی ای است که موسی علیه السلام در آنجا، صدای درخت را شنید و نور را در آنجا دید و آنجا، همان مکانی است که مریم، عیسی علیه السلام را به دنیا آورد و غسل کرد، نماز خواند و آنجا، جایی است که سر مبارک حسین علیه السلام غسل داده شد و بدن مبارکش دفن شد».

التمحيص از سریر نقل می کند: «به امام باقر علیه السلام گفتم: «آیا خداوند متعال، مؤمن را به بلا دچار می کند؟» فرمود: «آیا خدا غیر، مؤمن را دچار می کند؟! تا آنجا که، مؤمن سوره یس، حییب نجار را به مرض جذام دچار کرده بود و او می گفت: «قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ»؛ (1) «ای کاش! قوم من می دانستند که خداوند متعال، مرا بخشیده و مرا از بزرگواران قرار داده است».

در کتاب امالی از ابوبصیر نقل شده: به امام صادق علیه السلام گفتم، می گویند: روزی عیسی علیه السلام از کنار قومی که پای کوبی می کردند، عبور کرد پرسید: «اینجا چه شده است؟» گفتند: «ای روح خدا! اینجا، مجلس عروسی است». فرمود: «امروز پای کوبی کنید که فردا گریه خواهید کرد». فردی پرسید: «چرا ای رسول خدا؟!» فرمود: «برای اینکه عروس این خانه، امشب از دنیا می رود». عده ای گفتند: «خداوند متعال و رسول او، راست می گویند». ولی منافقان گفتند: «فردا نزدیک است و خواهیم دید که چه اتفاقی می افتد!» وقتی صبح شد، آنها به آن خانه رفتند و دیدند هیچ اتفاقی نیفتاده، گفتند: «ای روح خدا! عروس این خانه که خبر مرگ او را به ما دادی، زنده است و نمرده!» عیسی علیه السلام فرمود: «خداوند متعال هر چه بخواهد، می کند». پس در را زد، عروس بیرون آمد؛ عیسی علیه السلام فرمود: «از همسرت اجازه بگیر که ما وارد خانه شویم». پس از گرفتن اجازه، حضرت عیسی علیه السلام وارد خانه او شد و او، برای عیسی علیه السلام غذایی

ص: 687

آورد. عیسی علیه السلام پرسید: «بگو دیشب چه کاری انجام دادی؟» زن گفت: «کار خاصی انجام ندادم، جز همان اعمال همیشگی، فقط گدایی، هر شب جمعه به در خانه ما می آمد و ما از غذای خود به او می دادیم، دیشب هم، آن گدا آمد و من مشغول مراسم عروسی بودم و همه سرگرم بودند و هر چه این گدا از ما کمک خواست؛ کسی جواب او را نداد، وقتی من، صدای او را شنیدم، به طور ناشناس بلند شدم و از غذای عروسی، برای او بردم». حضرت عیسی علیه السلام با شنیدن این حرف به زن فرمود: «از جای خود بلند شو». وقتی زن بلند شد، همه دیدند، ماری بسیار، بزرگ زیر پیراهن اوست». آن وقت عیسی علیه السلام فرمود: «برای آن کار خوبت، خداوند متعال، شر این حیوان را از تو دور کرد».

در این باره می گوئیم: در اخبار ائمه اطهار علیهم السلام آمده است: «علمی که پیامبران و امامان علیهم السلام از آن خبر می دهند، باید به وقوع بپیوندد تا مردم، اجازه فکر درباره آنها نبرند و این حدیث، ظاهراً با آن متفاوت است، اما می توان گفت به نوعی این روایت، نشان دهنده قدرت الهی در تغییر سرنوشت و تأثیر عمل نیکو در برطرف کردن بلاها است، به علاوه معجزه عیسی علیه السلام نیز ثابت شده و شبهه کذب از آن حضرت برطرف می شود و مثل این اخبار در روایات پیامبر صلی الله علیه و آله نیز وجود دارد که پاسخ همه آنها، یکسان است.

در کتاب البصائر با استناد به ابوعبداللّه بن ولید می گوید: امام صادق علیه السلام از من پرسید: «یاران تو درباره امیر مؤمنان و عیسی و موسی علیهم السلام چه می گویند و کدام یک از آنها داناترند؟» گفتم: «ما می گوئیم هیچ کس بر پیامبران اولوالعزم، برتری و ندارد!»

حضرت صادق علیه السلام فرمود: «اگر من با شما بر اساس کتاب خداوند متعال، حرف بزنم، چه می گوئید؟» گفت: «در کجای کتاب خداوند متعال این سخنان آمده است؟» حضرت صادق علیه السلام فرمود: «خدای متعال به موسی علیه السلام فرمود: «وَكُنَّا لَهُ فِي الْأُلْوَا حِ

مِنْ كُلِّ شَيْءٍ مَّوْعَظَةً»؛ (1) «ما در الواح تورات، برای موسی علیه السلام از پند هر چیزی نوشتیم». اما نگفت: آگاهی همه چیز را نوشتیم. عیسی علیه السلام به مردم گفت: «وَلَا يُبَيِّنُ لَكُمْ بَعْضَ الَّذِي تَخْتَلِفُونَ فِيهِ»؛ (2) «من آمده ام تا بعضی از اختلافان را برای شما توضیح دهم». و فرمود: همه چیز را برای شما بگویم و توضیح دهم. اما درباره امام شما، فرمود: «كَفَى بِاللَّهِ شَهِيدًا بَيْنِي وَبَيْنَكُمْ وَمَنْ عِنْدَهُ عِلْمُ الْكِتَابِ»؛ (3) «بین من و شما، سخن خداوند متعال و کسی که آگاهی همه کتاب نزد اوست، کافی است».

تفسیر علی بن ابراهیم از امام صادق علیه السلام نقل می کند که فرمود: «عمر عیسی علیه السلام در دنیا، سی و سه سال بود، بعد خداوند متعال، او را به آسمان برد و در آخرالزمان در سرزمین دمشق به زمین، فرستاده می شود و او، کسی است که دجال را می کشد».

عیون الاخبار با استناد به امام رضا علیه السلام می نویسد: «نقش انگشتر عیسی علیه السلام، دو گونه بود که هر دو از انجیل گرفته شده بود: «طوبی لعبد ذکر الله من اجله» و «ویل لعبد نسی الله من اجله»؛ «خوشا به حال بنده ای که خداوند متعال را برای او، یاد کند و وای به حال بنده ای که خداوند متعال را برای خودش، فراموش کند».

در کتاب اکمال الدین از امام باقر علیه السلام نقل می کند: خداوند تبارک و تعالی، عیسی علیه السلام را فقط بر بنی اسرائیل فرستاد و پیامبری او، در بیت المقدس بود و فرشتگان او، دوازده نفر بودند. اما این حرف با سخنانی که عیسی علیه السلام را اولوالعزم معرفی کرده و رسالت او را شامل، عموم مردم می داند، اختلاف دارد و باید بدانیم همه جانبه بودن رسالت او، سخن صحیح و درستی است و پیامبری که هم عصر، حضرت عیسی و موسی علیهما السلام بوده اند، همان شریعت آنها را به مردم می گفتند، شاید هم بتوانیم این سخنان را این طور توضیح داد که برگزیده شدن عیسی علیه السلام بر بنی اسرائیل، منافاتی به

ص: 689

1- . سوره اعراف، آیه 145.

2- . سوره زخرف، آیه 63.

3- . سوره رعد، آیه 43.

همه رسالت آن حضرت ندارد و مثل ذکر بعضی افراد بعد از همه آنها است، همان طور که در مورد رسول اکرم علیه السلام آمده است که آن حضرت، پیامبر یا پیامبر اهل مکه بوده و این سخن، منافاتی با تمام رسالت آن بر همه آفریده شدگان ندارد».

در کتاب قصص راوندی با استناد به ابو عبد الله بن سنان می نویسد: از امام صادق علیه السلام پرسیدم: «آیا عیسی علیه السلام به کارها و مسایل کودکان دیگر دچار شده است؟» فرمود: «بله، او در سن کودکی به بیماری بزرگسالان دچار شد و در سن بزرگسالی به بیماری و درد کودکان دچار شد»، گفته شده عیسی علیه السلام در سن کودکی به درد لگن خاصره مبتلا شد و به مادرش گفت: برای او، عسل و زیره و روغن را مخلوط کند و نزد او آورد. وقتی مریم، این کار را کرد، عیسی علیه السلام از آن نخورد، مریم فرمود: «تو خود به من گفتی، آن را درست کنم، اما حالا نمی خوری؟» عیسی علیه السلام گفت: «چیزی که به تو گفتم، آن را درست کنی، آگاهی نبوت من بود و چیزی که نمی گذارد، آن را بخورم، از خصلت کودکی من است». سرانجام آن دارو را به اجبار خورد».

از همان حضرت علیه السلام روایت شده: «روزی عیسی علیه السلام، خیلی گریه می کرد و مادرش از گریه شدید او نگران شد، عیسی علیه السلام به مادر گفت: «پوسته این درخت را بگیر و آن را برای من بکوب و معجونی در آور»، وقتی مریم، آن معجون را برایش آورد، خیلی گریه کرد، مریم گفت: «مگر خودت نگفتی این دارو را درست کنم؟» عیسی علیه السلام گفت: «مادر چیزی که به تو دستور داد، آگاهی نبوت بود و این گریه برای کودکی من است!»

در کتاب عیون الاخبار از امام رضا علیه السلام نقل شده که رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «همیشه از خوراک عدس استفاده کنید، چون غذایی، پربرت و نیکوست که قلب را نازک و رقیق می کند و اشک چشم را زیاد می کند و خداوند متعال، آن را غذای هفتاد پیامبر قرار داده که آخرین آنها، عیسی بن مریم علیه السلام بود».

در کتاب کافی از داوود رقی نقل می کند: از امام صادق علیه السلام شنیدم که فرمود: «از خدا

بترسید و به یکدیگر حسودی نکنید. از قوانین و شریعت عیسی بن مریم علیه السلام، گشتن در شهرها بود، در بعضی از این سفرها، مرد قد کوتاهی از یاران نزدیک آن حضرت، همراه او بود، وقتی عیسی علیه السلام به دریا رسید با آگاهی و یقین کامل، بسم الله گفت و پایش را در آب کرد، مرد کوتاه قد هم با اجازه گرفتن از عیسی علیه السلام با آگاهی کامل، بسم الله گفت، پا در آب گذاشت و نزد عیسی علیه السلام رفت، اما ناگهان، دچار تکبر شد و این عمل را از وجود خود فهمید و با خود گفت: «این عیسی روح الله علیه السلام است که روی آب راه می رود و من هم، مثل او روی آب، راه می روم، پس او، چه برتری نسبت به من دارد؟» به محض اینکه، این فکر به ذهنش رسید در آب فرورفت و با داد و فریاد از عیسی علیه السلام طلب کمک کرد، عیسی علیه السلام، او را از آب بیرون آورد و سپس به او گفت: «با خود چه گفتی؟» او گفت: «تعجب کردم و چنین فکری به سرم آمد». عیسی علیه السلام فرمود: «همانا؛ وجود خود را در مقامی که شایسته توست و خداوند متعال، تو را در آن گذاشته است، بدان و خداوند متعال، تو را به خاطر سخت عذاب داد، پس به سوی خداوند عزوجل برگرد و توبه کن». آن مرد، توبه کرد و به مقام اصلی خود برگشت، پس از خدا بترسید و تقوا داشته باشید و حسادت نکنید».

از همان حضرت علیه السلام روایت شده: «روزی عیسی علیه السلام از وسط دریا عبور می کرد، تکه نانی را که غذای هر روزش بود به دریا انداخت، حواریون گفتند: «ای روح خدا! چرا این کار را کردی و غذای خود را به دریا انداختی؟» عیسی علیه السلام فرمود: «این نان را برای حیوانی که در دریا است، انداختم تا او از آن بخورد و ثواب این کار نزد خدای متعال، بسیار زیاد است».

در کتاب امالی از ابن عباس نقل شده: زنی از اجنه ها از کنار دریا عبور می کرد، دید ابلیس، روی سنگی سجده می کند و اشک از چشمانش بر روی گونه هایش می ریزد. با تعجب، مشغول تماشای او شد و به ابلیس گفت: «وای بر تو ای لعنت شده! از طولانی کردن سجده خود، چه چیز می خواهی؟» ابلیس گفت: «ای زن درست کار که پدرت هم نیکوکار بود، خداوند عزوجل را قسم می دهم که به مهربانی خود، مرا از آتش جهنم دور کند، این گریه من برای شنیدن دعای عیسی علیه السلام است».

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «روزی عیسی علیه السلام در سرزمین شام از کوهی به نام اریحا بالا رفت، ابلیس به صورت پادشاه فلسطین، مقابلش نمایان شد و به او گفت: «ای روح الله! تو، مردگان را زنده می کنی و کور و بیماران را شفا می دهی، پس خودت را از کوه به پایین پرتاب کن، حتما آسیبی نمی بینی!» عیسی علیه السلام گفت: «آن کارها را برای خدا انجام دادم، اما اجازه چنین کاری به من داده نشده است».

در حدیث دیگری از آن حضرت علیه السلام روایت شده: ابلیس به عیسی علیه السلام گفت: «آیا فکر می کنی که تو هستی که مردگان را زنده می کنی؟» عیسی علیه السلام گفت: «بله». ابلیس گفت: «پس، خودت را از بالای دیوار پرتاب کن!» عیسی علیه السلام گفت: «وای بر تو! بنده، هیچ وقت خداوند خود را آزمایش نمی کند». ابلیس گفت: «ای عیسی! آیا خداوند، تو

می تواند، کره زمین را داخل یک تخم مرغ کند». عیسی علیه السلام گفت: «هرگز خداوند متعال، ناتوان و عاجز نیست، اما آنچه تو می گویی در وجود خود، غیر ممکن است، همان گونه که اجتماع نقیضین، غیر ممکن است».

از امام باقر علیه السلام روایت شده: ابلیس با عیسی بن مریم علیه السلام دیدار کرد، عیسی علیه السلام از او پرسید: «آیا تا به حال از نیرنگ های خود، ناامید شده ای؟» ابلیس گفت: «بله، آن زمان که مادرت گفت: «فَلَمَّا وَضَعَتْهَا قَالَتْ رَبِّ اِنِّي وَضَعْتُهَا اُنْثَىٰ وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِمَا وَضَعْتَ وَلَيْسَ الذَّكَرُ كَالْاُنْثَىٰ وَاِنِّي سَمَّيْتُهَا مَرْيَمَ وَاِنِّي اُعِيذُهَا بِكَ وَذُرِّيَّتَهَا مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ»⁽¹⁾» «پروردگارا! من دختر به دنیا آوردم... و او و زنان او را از شر شیطان لعنت شده در پناه تو قرار می دهم».

در کتاب عیون الاخبار از علی بن حسین بن فضال نقل شده: به امام رضا علیه السلام گفتم: «چرا یاران عیسی علیه السلام را حواریون نامیده اند؟» امام علیه السلام فرمود: «برای اینکه، آنها، همیشه دامن لباس خود را کوتاه می دوختند تا آلوده نشود و آن را می شستند، مردم به آنها، حواری می گفتند و حواری به معنای نان آرد شده و حواری به شخص رخت شوی می گویند. برای اینکه، آنها وجود خود را از آلودگی پاک کرده و مردم را هم با معجزه و تذکر از زشتی و بدهای گناهان دور می کردند، به آنها، حواریون می گفتند». پرسیدم: «چرا به مسیحیان، نصاری می گویند؟» فرمود: «برای اینکه وجود آنها از دهکده ای به نام ناصره در سرزمین شام است و مریم و عیسی علیهما السلام بعد از برگشتن از مصر در آنجا زندگی کردند».

امام رضا علیه السلام فرمود: «سه نفر هستند که هیچ وقت حتی در یک چشم بر هم زدن به خداوند متعال، کفر نورزیدند: 1- علی بن ابی طالب علیه السلام. 2- مؤمن آل یاسین (حبیب

ص: 693

1- . سوره آل عمران، آیه 36.

نجار). 3- مؤمن آل فرعون حزقیل که علی بن ابی طالب علیه السلام از آن دو نفر، نیکوتر و برتر است».

در کتاب کافی از عیسی بن مریم علیه السلام نقل شده: «ای حواریون! من از شما خواسته ای دارم که می خواهم آن را برآورده کنید». حواریون گفتند: «هر خواسته ای داری، ما آن را انجام می دهیم». عیسی علیه السلام بلند شد و پاهای آنها را شست، آنها با شرم و خجالت گفتند: «ای روح خدا! شایسته است ما، پای تو را بشوییم». عیسی علیه السلام فرمود: «من، شایسته ترین مردم برای خدمت به آنها هستم، بدانید همان گونه که من، برای شما فروتنی کردم، شما هم بعد از من در میان مردم، فروتنی کنید». و فرمود: «بر شما واجب است که فروتنی کنید، چون دانش با تواضع، رشد می کند نه با خود پسندی، همان طور که گیاهان در دشت می رویند، نه در بالای کوه».

در همان کتاب نقل شده که: از امام صادق علیه السلام پرسیدند: «اصحاب عیسی علیه السلام چگونه بر روی آب، راه می رفتند، اما یاران محمد صلی الله علیه و آله این گونه نیستند؟» حضرت فرمود: «اصحاب و یاران عیسی علیه السلام، دست از زندگی کشیدند و ترک دنیا کردند، اما یاران محمد صلی الله علیه و آله دچار کار روزانه و اداره امور زندگی خود بودند».

از محمد بن مسلم روایت شده: «از امام صادق علیه السلام پرسیدم: «اگر ما بینیم؛ مردی در حال عبادت، تلاش، اجتهاد و فروتنی است، اما از روی حق، حرف نمی زند، این عبادت او، نفعی برای او دارد؟» حضرت فرمود: «ای محمد! این مرد، مثل اهل بیتی است که در میان بنی اسرائیل بودند و آن قدر در عبادت، تلاش می کردند که هر یک از آنها، اگر چهل شب دعا می کرد، حتما دعایش، مورد قبول خداوند متعال می شد؛ یک روز از آنها، چهل شب عبادت کرد، اما دعایش مورد قبول واقع نشد، نزد عیسی بن مریم علیه السلام آمد تا علت آن را بپرسد و از او بخواهد تا برایش دعا کند، عیسی علیه السلام وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و به درگاه خداوند متعال دعا کرد، آن وقت از طرف

خداوند عزوجلّ وحی رسید: «ای عیسی! این بنده من از دری که باید وارد شود، وارد نشده، او در حالی مرا صدا می زند که در قلب خود، درباره تو شک دارد، اگر آن قدر دعا کند که گردنش قطع شود و انگشتانش پخش شود، من دعای او را قبول نمی کنم». پس عیسی علیه السلام، متوجه او شد و فرمود: «آیا خداوند متعال را در حالت شک و تردید نسبت به پیامبر او عبادت می کنی؟» آن مرد گفت: «ای روح خدا! به خداوند متعال سوگند؛ من چنین حرفی را نزده ام، اما این احساس، ناخودآگاه است، شما دعا کنید تا این شک از من دور شود». عیسی علیه السلام هم برای او دعا کرد و خداوند متعال به سوی او برگشت و شک او بر طرف شد و دعایش مورد قبول واقع شد و از آن پس، مثل همه اهل بیت او، مورد اجابت قرار گرفت».

در بحارالانوار نقل شده: «عیسی علیه السلام در یکی از سفرها که همراه حواریون خود بود از شهری گذشتند، وقتی به آنجا رسیدند، در راه خود، گنجی پیدا کردند، یارانش گفتند: «ای روح الله! اجازه بده، در اینجا استراحت کنیم و از این گنج محافظت کنیم تا از بین نرود». حضرت عیسی علیه السلام فرمود: «شما همین جا بمانید، ولی من، وارد شهر می شوم، چون من به دنبال گنج دیگری هستم». وقتی به شهر رسید و در آنجا گشت؛ خانه خرابه ای پیدا کرد و داخل آن شد، در آنجا، پیرزنی را دید، به او گفت: «من، امشب مهمان تو هستم، آیا در خانه به جز تو، کس دیگری هست؟» پیرزن گفت: «بله؛ من، پسر کوچکی دارم که پدرش مرده است و پسر یتیم است و من، مسؤول نگه داری او هستم، حالا که بزرگ شده، روزها به صحرا می رود و خار و هیزم جمع می کند و آن را می فروشد و با پول آن، زندگی می کنیم». وقتی فرزند زن آمد، پیرزن به او گفت: «امشب، مهمان عزیزی داریم که نور بزرگی و هدایت از پیشانی او می تابد، پس از آمدن او خوشحال باش و به خوبی از او پذیرایی کن!» آن پسر نزد عیسی علیه السلام رفت و برای پذیرایی از عیسی علیه السلام تلاش کرد، مدتی گذشت، عیسی علیه السلام از زندگی و روزگار

پسر پرسید و با صحبت های او، آثار عقل و استعداد بالا رفتن در مدارج کمال را در وجود او دید، اما به زودی متوجه غم بزرگی در قلب او شد، پس فرمود: «ای جوان! من، قلب تو را گرفتار غم بزرگی می بینم، مرا از آن باخبر کن، شاید شفای درد تو، نزد من باشد». وقتی عیسی علیه السلام اصرار کرد، جوان گفت: «بله؛ در قلب من، غمی است که جز خدای متعال کسی نمی تواند آن را درمان کند». عیسی علیه السلام گفت: «درد خود را بگو، شاید خداوند متعال، به من راهی گفته که، غم تو را برطرف کنم». جوان گفت: «من هر روز مقداری خار از بیابان به شهر می برم و از کنار قصر پادشاه می گذرم، روزی نگاهم به دختر زیبای پادشاه افتاد و مهربانی و محبت او در قلب من جای گرفت و عشق او، هر روز زیادتر می شود و این درد، دارویی به جز مرگ ندارد». عیسی علیه السلام گفت: «اگر تو چنین می خواهی؛ من کاری می کنم تا با او ازدواج کنی». پسرک با ناباوری نزد مادرش رفت و او را از داستان باخبر کرد». مادرش گفت: «پسرم! فکر نکنم این مرد، قولی بدهد و به آن وفا نکند، پس به حرف های او، گوش و از او پیروی کن». وقتی صبح فرارسید، عیسی علیه السلام به جوان فرمود: «به قصر پادشاه برو و به پادشاه بگو تا به تو، اجازه داخل شدن بدهد. وقتی نزد پادشاه رسیدی به او بگو، برای خواستگاری از دختر شما آمده ام، بعد نزد من بیا و حرف های پادشاه را به من بگو». جوان به قصر رفت و به زحمت توانست پادشاه را ببیند، وقتی پادشاه، ماجرای خواستگاری جوان را شنید، با تعجب و با حالت مسخره به او گفت: «اگر خواستار ازدواج با دختر من هستی، باید فلان مقدار مروارید و یاقوت و جواهرات آن چنانی برای من بیاوری». در خواسته خود از جواهراتی نام برد که نمونه یا آن در گنجینه هیچ پادشاهی از پادشاهان دنیا پیدا نمی شد. جوان گفت: «من می روم و خیلی زود جواب می آورم». آنگاه نزد عیسی علیه السلام رفت و داستان را گفت. عیسی علیه السلام، او را به خرابه ای برد که در آن، سنگ ها و کلوخ های بزرگی بود و به جوان گفت: «ای جوان! هرچه می خواهی از اینها بردار». بعد دعا کرد

و همه آن سنگ‌ها به بهترین جواهرات تبدیل شد، جوان با خوشحالی، آن جواهرات را نزد پادشاه برد، پادشاه تعجب کرد و همه اهل مجلس در کار این جوان، بی جواب ماندند و برای جواب کردن او گفتند: «اینها کافی نیست». جوان نزد عیسی علیه السلام برگشت

و دوباره به آن خرابه رفتند و این بار، چندین برابر دفعه قبلی، سنگ و کلوخ‌ها به دعای عیسی علیه السلام به جواهر تبدیل شد و جوان، آنها را نزد پادشاه برد. این بار پادشاه فهمید که این کار، شگفت‌انگیز است، پس با آن جوان خلوت کرد و از او درستی داستان را پرسید، جوان هم، داستان عشق سوزان خود و دیدار با عیسی علیه السلام را برای پادشاه گفت، پادشاه با شنیدن داستان فهمید که میهمان آن جوان، پیامبر خدا، عیسی علیه السلام است، پس به او گفت: «از مهمان خود بخواه تا به اینجا بیاید و عقد ازدواج تو و دختر مرا بخواند». آنگاه جوان با شادی نزد عیسی علیه السلام رفت و همراه عیسی علیه السلام و مادرش به قصر رفت و عیسی علیه السلام، دختر پادشاه را به عقد او درآورد، پادشاه، لباس زیبایی به جوان پوشانید و جشن مفصلی برپا کرد، فردا صبح، جوان را صدا کرد و با او درباره کارهای مختلف صحبت کرد و متوجه بزرگی عقل و فهم او شد و چون غیر از آن دختر، فرزند دیگری نداشت، آن جوان را وارث ملک خود قرار داد و به همه مردم و اهل مملکت دستور داد تا با او بیعت کنند. وقتی شب دوم رسید، پادشاه از دنیا رفت و جوان به جای او بر تخت سلطنت نشست و مردم، مطیع او شدند، روز سوم، عیسی علیه السلام نزد او رفت تا با او خداحافظی کند، جوان گفت: «ای مرد حکیم! به راستی حق زیادی برگردن من داری که من، حتی از عهده انجام یکی از آنها هم برنمی‌آیم، اما

در قلب من، سخنی وجود دارد که می‌خواهم آن را برایم بگویی، تو توانستی در عرض دو روز، مرا از خارکنی به بزرگی برسانی، پس چرا درباره خود، چنین کاری نمی‌کنی و در این حالت به سر می‌بری؟» وقتی زیاد اصرار کرد، عیسی علیه السلام فرمود: «همه کارهای دنیا به دست خداوند متعال و همه خوبی‌ها برای به دست آوردن، ثواب

و بزرگی است و کسی که به کم دنیا و پستی آن، آگاهی داشته باشد، این بزرگی از بین رفتنی را نمی خواهد و همانا برای ما در نزد خدای متعال و معرفت و محبت به او، مقام و مراتبی است که هیچ وقت قابل مقایسه با این دنیای پوچ نیست». جوان گفت: «حال که چنین است، من از تو چیز دیگری می خواهم، چرا برای خودت، کار بهتر و شایسته تر را انتخاب کردی و مرا در این بلائی بزرگ و محبت دنیا گرفتار کردی؟!». عیسی علیه السلام فرمود: «من این کار را برای توبه و وجود آوردن تا عقل و هوش تو را آزمایش کنم و بدان که در ترک این کارهای از بین رفتنی برای تو، ثواب بسیار زیادی وجود دارد و تو می توانی نشانه ای برای دیگران باشی»، آن جوان، پادشاهی را ترک کرد و لباس های سابق خود را پوشید و همراه عیسی علیه السلام شد». وقتی عیسی علیه السلام نزد حواریون برگشت، فرمود: «این جوان، گنج من است که در این شهر به دنبال او بودم و به شکر خداوند متعال، موفق شدم او را پیدا کنم».

در کتاب امالی با استناد به امام صادق علیه السلام می نویسد: «عیسی بن مریم علیه السلام برای کاری همراه سه نفر از یاران خود به سفر رفت و در راه متوجه سه قطعه شمش طلا شدند که در گوشه ای افتاده بود، عیسی علیه السلام فرمود: «این طلاها به زودی گروهی را به طرف مرگ می کشاند». از آنجا گذشتند، مدتی نگذشت که یکی از آنها به بهانه ای از جمع، جدا شد، پس از او، نفر دوم نیز به بهانه کاری برگشت و در آخر، نفر سوم نیز بهانه ای آورد و به عقب برگشت و هر سه نزد طلاها رفتند، سپس دو نفر از آنها به نفر سوم گفتند: «برای ما خوراکی تهیه کن». او که به فکر گرفتن طلاها بود، تصمیم گرفت سمی بخرد و آن را در غذای آن دو بریزد، از طرف دیگر آن دو نفر هم با خود گفتند: «وقتی او برگشت در گوشه ای می نشینیم و او را می کشیم». وقتی او برگشت، او را به قتل رساندند و سپس خود، مشغول خوردن غذا شدند و بنابراین دو نفر هم مسموم شده و وفات یافتند. اما وقتی عیسی علیه السلام برگشت، دید که آنها مرده اند و آنها را به

خواست خداوند متعال، زنده کرد و سپس به یادشان آورد، آیا به شما نگفتم: «این طلاها، همه را می کشد؟!»

در کتاب التوحید با استناد به امام باقر علیه السلام می نویسد: وقتی عیسی بن مریم علیه السلام به دنیا آمد، به بزرگی یک کودک دو ساله بود و وقتی هفت ساله شد و مادرش، دست او را گرفت و او را به مکتب برد و او را نزد استاد گذاشت، استاد گفت: «بگو بسم الله الرحمن الرحیم». عیسی علیه السلام گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم». استاد گفت: «بگو ابجد»، عیسی علیه السلام، سر خود را بالا برد و گفت: «من نمی دانم ابجد چیست؟» استاد چوب خود را بلند کرد تا او را ادب کند، عیسی علیه السلام گفت: «ای استاد! اگر نمی دانم، مرا تنبیه نکن، بلکه از من بخواه تا آن را برایت تفسیر کنم». استاد با تعجب به عیسی علیه السلام گوش داد و عیسی علیه السلام فرمود: «الف، آلاء و نعمت های خداوند متعال و باء، بهجت و شکوه اوست و جیم، جمال خدا است و دال، دین خداست، اما در هوز، هاء، هول و وحشت جهنم؛ واو، ویل و هلاکت اهل آتش و زاء؛ زفیر و صوت جهنم است، اما حطی؛ یعنی خداوند متعال، اشتباه توبه کنندگان را حبط کرده و از بین می برد و کلمن؛ کلام خداوند متعال است که هرگز تغییر و تبدیل نمی شود و سعفص؛ یعنی هر عملی صاع به صاع و پیمانانه به پیمانانه، مثل عدل، جزا داده می شود و قرشت؛ یعنی خداوند متعال، مردم را از گوشه و کنار جمع می کند و محشور می نماید». در اینجا استاد گفت: «ای زن! دست کودکت را بگیر و از اینجا برو، او احتیاجی به معلم ندارد».

امالی با استناد به امام صادق علیه السلام می نویسد: رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «حضرت عیسی علیه السلام از کنار قبری گذشت که صاحب آن در حال عذاب بود، سال بعد هنگام عبور از کنار آن قبر دید که عذاب او از بین رفته است، به درگاه خداوند متعال گفت: «خدایا! علّت از بین رفتن عذاب صاحب این قبر چیست؟» خداوند متعال به او وحی کرد: «ای روح الله! این مرد، فرزندی درست کاری داشت که این پسر، راهی را آباد کرد

و به یتیمی پناه داد و من برای کار فرزندش، او را شامل مغفرت و بخشش خود قرار دادم». سپس فرمود: «عیسی بن مریم علیه السلام به یحیی بن زکریا علیه السلام گفت: «اگر متوجه نعمت و ثروت خود شدی، بدان دچار گناهی شده ای و به درگاه خداوند متعال، طلب مغفرت کن و اگر متوجه فقری در خود شدی، بدان این فقر، خوبی ای است که در نامه عمل تو، ثبت شده و به خاطر آن، ناراحت نباش».

در مواعظ مسیح علیه السلام آمده است: «ای دانشمندان بدطینت! بدانید که کار خداوند متعال، مثل آرزو و اختیار شما نیست، بلکه برای مرگ، زاد و ولد می کنید و برای خرابی، آباد می کنید و برای وارث خود، آماده می کنید و به راستی به شما می گویم که موسی علیه السلام به شما دستور داد که هیچ وقت به نام خدا، قسم دروغ نخورید و من می گویم هیچ وقت به نام خدا، قسم راست هم نخورید، بلکه نعمت های خداوند متعال را به یاد آورید، ای بنی اسرائیل! همواره از نان جو و سبزیجات بیابانی بخورید و از خوردن نان گندم، دوری کنید که می ترسم، نتوانید شکر آن را به جای آورید».

در کتاب علل الشرایع از امیر مؤمنان علیه السلام نقل می شده که: رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «برادرم عیسی بن مریم علیه السلام از شهری عبور می کرد در آنجا زن و مرد درست کاری را دید و از آنها درباره احوالشان پرسید؛ مرد گفت: «ای رسول خدا! این همسر من، زن درستکاری است که من، او را دوست داشتم، اما اکنون نسبت به او سرد شده ام!» عیسی علیه السلام پرسید: «چرا؟» مرد گفت: «بدون اینکه، سن زیادی داشته باشد، صورتی چروکیده و بد پیدا کرده است». حضرت عیسی علیه السلام به آن زن فرمود: «از پرخوری دوری کن، چون غذای زیاد، آب و رنگ چهره را از بین می برد». زن این کار را کرد و دوباره صورتش، شادابی و زیبایی خود را به دست آورد».

همچنین آن حضرت فرمود: «روزی، برادرم، عیسی علیه السلام از شهری می گذشت که میوه های آنجا، کرم زده شده بود، مردم از این وضعیت به عیسی علیه السلام شکایت کردند، آن

حضرت فرمود: «داروی این درد، با شماسست، ولی خودتان نمی دانید، شما همیشه وقتی درختان را می کارید، ابتدا خاک می ریزید، در حالی که این چنین نیست، بلکه باید آب را بر ریشه درخت، ریخته و بعد بر آن، خاک بریزید تا کرم زده نشود، آنها دوباره درخت کاشتند و این بار مثل دستور حضرت عیسی علیه السلام عمل کردند و دیگر میوه هایشان، کرم زده نشد».

روزی دیگر، برادرم، عیسی علیه السلام از شهری می گذشت که چهره هایشان، زرد و چشمانشان، سیاه رنگ بود، آنها با ناله و فریاد از بیماری خود به عیسی علیه السلام شکایت کردند، آن حضرت فرمود: «داروی این درد، همراه خود شماسست، شما وقتی گوشت می خورید، آن را بدون شستن می پزید، در حالی که هنگام خارج شدن روح از بدن حیوان، لاشه آن، جنب می شود، پس باید آن را بشوید». آنها این کار را کردند و بیماریشان از بین رفت.

یک بار نیز، برادرم، عیسی علیه السلام از شهری می گذشت که اهل آنجا، دندانشان، خراب و سوراخ شده و چهره هایشان، ورم کرده بود و از این وضع به او شکایت کردند، عیسی علیه السلام فرمود: «شما وقتی می خواید، دهان خود را می بندید و هوای درون سینه وقتی به دهان شما می رسد، راه خروجی پیدا نمی کند و به طرف ریشه های دندان می رود و آن را فاسد می کند و موجب باد کردن صورت شما می شود، پس سعی کنید، هنگام خواب، لبان خود را باز کنید تا این بیماری برطرف شود»، آنها این کار را کردند و بیماری آنها برطرف شد».

در کتاب قصص راوندی با استناد به امام صادق علیه السلام می نویسد: عیسی بن مریم علیه السلام فرمود: «هنگام درمان بیماران، من، آنها را به خواست خدای تعالی شفا می دهم، پس خوب شدن کور و جذامی و زنده شدن مردم را به خواست خداوند متعال به آسانی انجام دادم، اما از معالجه نادان و اصلاح او، ناتوان ماندم!» پرسیدند: «ای روح الله! نادان

کیست؟» فرمود: «کسی که، خودرأی و خودپسند است و همیشه حق را برای خود می داند، نه بر خلاف او، در حالی که حقیقت این است که، او هیچ برتری و حقی ندارد، این چنین فردی، نادان است که هیچ راهی، برای درمان او نیست».

روایت شده که عیسی علیه السلام همراه حواریون از کنار جنازه ای گذشت، حواریون گفتند: «این جنازه سگ، چه بوی گندی می دهد». آن حضرت فرمود: «چقدر دندان هایش، سفید و مرتب است!» به آن حضرت گفتند: «ای کاش! خانه ای انتخاب می کردی». حضرت فرمود: «سرنوشت کسانی که قبل از ما، خانه انتخاب کردند، برای ما کافی است».

روایت شده: «روزی بارش باران شدید و رعد و برق باعث شد که عیسی علیه السلام به دنبال سرپناهی بگردد، ناگهان چادری را از دور دید و به طرف آن رفت، در آنجا، زنی را دید که به طرف غاری رفت و وارد غار شد و در آن غار، چشمش به شیر وحشی ای افتاد به درگاه خداوند متعال گفت: «خداوندا! هر موجودی، خانه ای دارد، اما من خانه ای ندارم»، خدای متعال وحی فرمود: «خانه تو در مقام قرب من است، به بزرگی ام قسم؛ تو را در روز قیامت به عقد صد حوری که به دست خود خلق کرده ام در می آورم و در عروسی تو، چهار هزار سال، که هر روز آن، مثل عمر همه دنیاست، غذا خواهم داد و ندا دهنده فریاد می زند، زاهدان دنیا کجا هستند؟ اینک در عروسی عیسی بن مریم زاهد، شرکت کنید».

روایت شده که عیسی علیه السلام خواست، دنیا را به شکل اصلی آن ببیند، پس او را به صورت پیرزنی بی دندان دید که انواع زینت ها را به خود آویزان کرده بود، عیسی علیه السلام به او گفت: «چند بار ازدواج کرده ای؟» دنیا گفت: «حساب آن را ندارم». عیسی علیه السلام فرمود: «آیا همه همسران تو، مرده اند یا تو را طلاق داده اند؟» دنیا گفت: «خیر؛ بلکه

من، همه آنها را کشته ام». عیسی علیه السلام گفت: «وای بر دامادهای دیگر تو که آنها را یکی یکی می کشی و با این همه از تو دوری نمی کنند».

روزی عیسی بن مریم علیه السلام نشسته بود، پیرمردی را دید که در حال کار کردن با بیل بود و زمین را می کند، عیسی علیه السلام گفت: «خدایا! آرزوی او را اجابت نکن». پیرمرد، بیل را انداخت و روی زمین استراحت کرد، ساعتی گذشت، عیسی علیه السلام گفت: «خدایا!

آرزو را به او برگردان». پیرمرد بلند شد و با بیل مشغول کار شد. عیسی علیه السلام از او پرسید: «چرا قبلاً دست از کار کشیدی و اکنون مشغول کار شدی؟» پیرمرد گفت: «وقتی در حال کار بودم، صدایی در نفسم گفت: «پیرمرد تا کی به کار و تلاش می پردازی؟» آن وقت بیل را انداختم و دراز کشیدم، اما ناگهان صدایی در درونم گفت: «به خدا قسم تا وقتی زنده ای؛ چاره ای جز کار و تلاش نداری!» آنگاه بلند شدم و بیل را برداشته و مشغول کار شدم».

ص: 703

در کتاب الامالی و معانی الاخبار با استناد به حارث اعور می نویسند: زمانی همراه امیرمؤمنان، علی بن ابی طالب علیه السلام در بیابان حیره سفر می کردیم، ناگهان به بیابانی رسیدیم که ناقوس آن در حال خواندن بود، امیرمؤمنان علیه السلام فرمود: «ای حارث! آیا می دانی این ناقوس چه می گوید؟» گفتم: «خداوند متعال، رسول، و پسر عموی رسول خدا صلی الله علیه و آله دانانترند». فرمود: «این ناقوس، مانند دنیا و نابودی آن، ضربه می زند و می گوید: «لا اله الا الله حقا حقا صدقا صدقا ان الدنيا قد غرتنا و شغلتنا و استهوتنا و استقوتنا؛ به حقیقت و راستی هیچ خدایی، جز خدای یکتا نیست و به حقیقت؛ دنیا ما را فریب داده و به خود مشغول کرده و به خود مایل کرده و قدرت بر خورد را از ما گرفته»، ای گرفتاران دنیا! فکر کنید، ای گرفتاران دنیا! دقیق باشید، ای گرفتاران دنیا! جمع شوید، بدانید؛ دنیا، نسلی را پس از نسلی از بین می برد، هیچ روزی از ما نمی گذرد جز اینکه، ستون های زندگی ما، سست شود و ما، خانه آخرت را از بین برده و خانه نابودی دنیا را خانه خود قرار دادیم و نمی دانیم که در دنیا، چقدر کوتاهی کرده ایم، مگر زمانی که بمیریم». آنگاه گفتم: «ای امیرمؤمنان! آیا نصاری، این صدا را می فهمند؟» فرمود: «اگر متوجه آن می شدند، هرگز مسیح را به جای خدا، عبادت نمی کردند». آنگاه به سوی بیابان رفتم و به رهبر آنجا گفتم: «به خدایی که مسیح بر تو

دارد، ناقوس را به همان طرفی که ضربه می زدی به صدا در آور». بعد من، کلمه به کلمه، معنای صدای ناقوس را برای او گفتم. او گفت: «به حق پیامبران به من بگو؛ چه کسی، صدای ناقوس را برایت معنا کرد؟» گفتم: «همان مردی که من، همراه لشکر او هستم». او گفت: «آیا بین او و پیامبر شما، نسبتی وجود دارد؟» گفتم: «بله، او پسر عموی رسول خدا صلی الله علیه و آله است». رهبر گفت: «به حق پیامبران، این سخن را از او شنیده ای؟» گفتم: «بله». آنگاه او ایمان آورد و مسلمان شد، سپس گفت: «به خدا قسم، من در تورات خوانده ام، کسی که صدای ناقوس را معنی کند، جانشین پیامبر آخرالزمان است».

در کتاب اکمال الدین از پیامبر صلی الله علیه و آله نقل شده: «در زمان حکومت اسبیخ بن اشکان که 266 سال حکومت کرد، حضرت عیسی علیه السلام ظهور کرد که در آن زمان، 51 سال از حکومت او می گذشت و خداوند متعال؛ نور آگاهی و حکمت و تمام علم های پیامبران گذشته را به او یاد داد و انجیل را برای او فرستاد و ظهور او، در بیت المقدس و بر قوم بنی اسرائیل بود و سی و سه سال در میان آنها زندگی کرد تا آنجا که یهود به قصد قتل او به دنبال او آمدند و خداوند متعال، او را به آسمان عروج داد».

از امام باقر علیه السلام روایت شده: «در شبی که یوشع بن نون، وصی موسی علیه السلام به قتل رسید و در شبی که خداوند متعال، عیسی بن مریم علیه السلام را بالا برد و در شبی که علی بن ابی طالب علیه السلام به قتل رسید و در شبی که حسین بن علی علیهما السلام شهید شد، هیچ سنگی را از سطح زمین بر نمی داشتند، جز آن که در زیر آن، خون تازه ای می جوشید و این جریان تا طلوع فجر ادامه داشت».

تفسیر علی بن ابراهیم از امام باقر علیه السلام روایت می کند که فرمود: «عیسی علیه السلام در عصر شبی که خداوند متعال، او را به آسمان برد، به اصحاب خود قول داد و دوازده حواری خود را در خانه ای جمع کرد و خود از میان چشمه ای در گوشه آن خانه، بر آنها نمایان

شد، در حالی که سرش از آب بیرون بود و به آنها گفت: «خداوند متعال در همین لحظه، مرا به آسمان می برد و از آزار یهود بر کنار می دارد، پس کدام یک از شما می خواهد به صورت من درآمده و به دست آنها از بین رفته تا به درجه اعلی برسد؟» جوانی از میان آن جمع گفت: «ای روح خدا! من، آماده ام». عیسی علیه السلام گفت: «پس تو به صورت من در خواهی آمد». آنگاه فرمود: «به زودی یکی از شما قبل از صبح و قبل از دیگران به من کافر خواهد شد». یکی از آنها گفت: «آیا من هم از کافران خواهم بود؟» عیسی علیه السلام گفت: «اگر در نفس تو، چیزی در این باره وجود دارد، این طور خواهی بود».

سپس عیسی علیه السلام فرمود: «اما؛ شما بعد از من به سه گروه تقسیم می شوید، دو گروه که به خداوند متعال، تهمت می زنند و در آتش جهنم خواهند بود و یک گروه که شمعون را یاری می کنند و راستگو هستند که جایگاهشان بهشت خواهد بود». سپس عیسی علیه السلام از همان طرف در حالی که آنها می دیدند، بالا رفت».

امام علیه السلام فرمودند: «پس از آن یهود به دنبال عیسی علیه السلام آمدند و آن مردی را که عیسی علیه السلام به او فرمود: «تو به زودی کافر می شوی». دستگیر کردند و آن جوانی را که به صورت عیسی علیه السلام درآمده بود، زندانی کرده و به صلیب کشیدند و آن مرد دستگیر شده، همان طور که عیسی علیه السلام گفته بود، به عیسی علیه السلام مکافر شد».

در کتاب قصص راوندی از آن حضرت علیه السلام نقل شده: وقتی یهود، عیسی علیه السلام را در میان گرفتند تا او را به قتل برسانند، جبرئیل بر او نازل شد و او را با بال خود در برگرفت، عیسی علیه السلام به بال جبرئیل نگاه کرد و دید روی آن نوشته شده: «اللهم انی ادعوك باسمك الواحد الاعز و ادعوك اللهم باسمك الكبير المتعالی الذی ثبت به ارکانك کلها ان تکشف عنی ما اصیحت و امسیت فیه؛ خدایا! به اسم بهترین عزیزت از تو می خواهم، خدایا! به نام بزرگ و متعالی که، همه زمینه ها را ثابت کرده، تو را صدا می زنم و می خواهم که مرا از این گرفتاری که، روز و شب در آن به سر می برم، نجات

دهی». وقتی عیسی علیه السلام، خداوند متعال را با این دعا خواند، خداوند متعال به جبرئیل دستور داد تا عیسی علیه السلام را به طرف آسمان و نزد مقام و قرب خداوند الهی بالا ببرد.

سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «ای فرزندان عبدالمطلب! به درگاه خدایتان با این کلمات دعا کنید، قسم به آن که، جانم گرفتار قدرت اوست، هیچ بنده ای، خداوند متعال خود را از روی اخلاص با این کلمات نمی خواند، به جز آن که عرش خداوند متعال، برای او به لرزه می افتد و خدای متعال به ملائکه می فرماید: «من به وسیله این کلمات، او را دعا کردم و خواسته اش را به زودی اجابت می کنم و در آخرت نیز به او پاداش می دهم». سپس فرمود: «با این کلمات دعا کنید و در انتظار اجابت سریع دعای خود باشید».

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «خداوند متعال، عیسی بن مریم علیه السلام را با عبایی از پشم به آسمان برد که مریم، پشم آن را تابیده و برای عیسی علیه السلام دوخته بود و وقتی از آسمان بالا رفت، صدا رسید: «ای عیسی بن مریم! زیبایی دنیا را از دوش خود بردار».

از امام صادق علیه السلام روایت شده که فرمود: «کار هیچ یک از پیامبران و حجت های خداوند متعال، بر مردم تشبیه نشد، جز کار عیسی بن مریم علیه السلام، چون خداوند متعال، او را زنده از زمین، بالا برد و روح او را میان آسمان و زمین گرفت و پس از بالا بردن در آسمان، روح او را به او برگرداند، چون قرآن کریم می فرماید: «إِذْ قَالَ اللَّهُ يَا عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ خُذْ هَذَا فِي يَمِينِكَ وَارْتَمِعْ بِهِ إِنَّهُ كَانَ كَافِرًا كَذِبًا» (1) «ای عیسی! روح تو را گرفتم و تو را به آسمان بالا بردم و پاک از معاشرت و آرایش کافران گردانم و پیروانت را بر کافران برتری می دهم، پس بازگشت شما به سوی من خواهد بود که به حق حکم کنم در آنچه که بر سر آن با یکدیگر به خلاف و نزاع بر می خاستید».

ص: 707

روایت شده: «عیسی علیه السلام، روزی بر گروهی از یهود گذشت، آنها گفتند: «این جادوگر که پسر آن زن جادوگر است و این زناکار، پسر زناکار نزد شما می آید». به مادر آن حضرت نسبت زنا دادند، عیسی علیه السلام این حرف را شنید و گفت: «خداوند! تو، پروردگار منی و من، اصلاً گناهکار به این سخن ها نیستم، خدایا! هر کس که به من و مادرم نسبت بیهوده و دشنام دهد، لعنت کن». خداوند متعال دعای او را قبول کرد و آن جمع یهودی را به صورت بوزینه و خوک، مسخ فرمود و داستان آنها به گوش یهودا، پادشاه یهود رسید و از ترس آن که، عیسی علیه السلام، او را نفرین کند، یهودیان را جمع کرد و همگی تصمیم به قتل عیسی علیه السلام گرفتند، اما خداوند متعال، جبرئیل علیه السلام را فرستاد تا مانع از قتل عیسی علیه السلام شود. یهودیان، اطراف عیسی علیه السلام جمع شدند و از او درباره یهود پرسیدند، عیسی علیه السلام فرمود: «ای گروه یهود! خداوند متعال، شما را نفرین کرده». با شنیدن این حرف، آنها به عیسی علیه السلام حمله کردند تا او را بکشند، اما جبرئیل علیه السلام، او را از دریچه ای در سقف خانه وارد آنجا کرد و او را به آسمان برد، سپس یهودا یکی از یاران خود به نام طیطانوس را برای کشتن عیسی علیه السلام به داخل خانه فرستاد، او وارد خانه شد و عیسی علیه السلام را ندید، اما مدتی صبر کرد و آنها فکر کردند او در حال جنگ است، اما خداوند متعال، صورت عیسی علیه السلام را بر جسم او تشبیه کرد، وقتی او بیرون آمد، یهودیان فکر کردند که او، عیسی علیه السلام است، پس او را گرفتند و به صلیب کشیدند».

بعضی نیز گفته اند: «صورت او، مانند عیسی علیه السلام شد، اما بدنش به همان شکل باقی ماند».

اما بعضی از آنها گفتند: «صورت، صورت عیسی علیه السلام است، ولی بدن او، بدن طیطانوس است». و بعضی نیز گفتند: «اگر، او عیسی علیه السلام است، پس طیطانوس کجاست؟» پس کار بر آنها مشتبه شد، اما درباره سخن خدای متعال که فرمود: «إِنِّي مُتَوَقِّعٌ وَرَافِعٌ إِلَيَّ» (1) مفسران سخن گوناگونی آورده اند:

ص: 708

1. یعنی؛ ای عیسی! من، بدون آنکه تو را بمیرانم، به تمامی برگرفته و به طرف آسمان می برم، به طوری که به تو دست پیدا نکنند.

2. یعنی؛ من، تو را مثل شخصی که در خواب است، روحش را گرفته و در خواب به طرف من خواهی آمد، مثل آیه شریفه: «وَهُوَ الَّذِي يَتَوَفَّيْكُمْ بِاللَّيْلِ» (1)

3. سخن بن عباس: به معنای اینکه، خداوند متعال، عیسی علیه السلام را سه ساعت می میراند و دوباره در آسمان، روح را به بدن او برمی گرداند.

4. علمای علم نحو می گویند: «مسئله تقدیم و تأخیر است، یعنی در اصل بوده است، (رافعک و متوفیک)؛ یعنی خداوند متعال، اوّل عیسی علیه السلام را به آسمان برد و در آینده بالا خواهد برد، چون (واو) ترتیب نمی آورد و این قول را روایتی از پیامبر صلی الله علیه و آله تأیید می کند که فرمود: «عیسی علیه السلام، نمرده است، بلکه قبل از قیامت به طرف شما بر می گردد». پس تقدیر این حرف این است که، خداوند متعال، وقتی عیسی علیه السلام را از آسمان به زمین نازل کند؛ او را می میراند.

احتجاج می نویسد: «نافع، غلام بن عمر از امام باقر علیه السلام سؤال کرد: «چند سال بین عیسی علیه السلام و محمد صلی الله علیه و آله، فاصله بود؟» حضرت فرمود: «مانند حرف خودم، جوابت را بگویم یا حرف خودت؟» او گفت: «به هر دو حرف». حضرت فرمود: «اما به قول من، پانصد سال، ولی به قول خودت، ششصد سال».

تفسیر علی بن ابراهیم با استناد به شهر بن حوشب می نویسد: حجاج گفت: «آیه ای در قرآن هست که من، معنی آن را نمی فهمم». گفتیم: «کدام آیه؟» گفت: «وَإِنْ مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ إِلَّا لَيُؤْمِنَنَّ بِهِ قَبْلَ مَوْتِهِ»؛ (2) «هیچ یک از اهل کتاب نیست، جز آنکه، قبل از مرگش به او ایمان می آورد». به خداوند متعال قسم؛ من، چندین یهودی و نصرانی را دار زدم، ولی ندیدم که در وقت مردن، ایمان بیاورد و لباسش حرکت کند، گفتیم: «ای

ص: 709

1- . سوره انعام، آیه 60.

2- . سوره نساء، آیه 159.

امیر! خداوند متعال، کار تو را اصلاح کند، معنی آیه این طور نیست؛ بلکه عیسی علیه السلام در ایام رجعت آل محمد علیهم السلام به این دنیا برمی گردد و هیچ یک از اهل مردم یهودی و غیر ایشان باقی نمی ماند، جز اینکه قبل از مرگ عیسی علیه السلام به او ایمان می آورند و عیسی علیه السلام در پشت سر مهدی (عج) نماز می خواند». حجاج گفت: «وای بر تو! چه کسی این سخن را به تو یاد داده؟»
گفتم: «این حدیث را محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام برای من بیان کرد». او گفت: «به خدا قسم؛ آن را از چشمه خالص و گوارایی دریافت کرده ای!»

خدای متعال می فرماید: «أَو كَالَّذِي مَرَّ عَلَى قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَى عُرُوشِهَا قَالَ أَنَّى يُحْيِي هَٰذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ قَالَ كَمْ لَبِثْتَ قَالَ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ قَالَ بَلْ لَبِثْتَ مِائَةَ عَامٍ فَانظُرْ إِلَى طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ وَانظُرْ إِلَى حِمَارِكَ وَلِنَجْعَلَكَ آيَةً لِلنَّاسِ وَانظُرْ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نُنشِزُهَا ثُمَّ نَكْسُوهَا لَحْمًا فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ قَالَ أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»؛ (1) «مثل کسی که از روستایی خراب عبور کرد و گفت: «خداوند متعال چگونه این استخوان های پوسیده را پس از مرگ، زنده می کند؟» خداوند متعال، او را صد سال میراند و بعد زنده کرد و از او سؤال کرد: «چند وقت در اینجا صبر کردی؟» او گفت: «یک روز یا بخشی از یک روز». فرمود: «بلکه صد سال صبر کردی، پس به غذا و نوشیدنی ات نگاه کن که فاسد نشده اند و به چارپاییت نگاه کن که استخوان هایش پوسیده، حالا به این استخوان ها نگاه کن که چگونه آن را زنده می کنیم و بر آنها، گوشت می رویانیم، برای اینکه، تو را نشانه ای برای مردم قرار دهیم». وقتی این امر بر او آشکار شد، خطاب رسید: بدان که خداوند متعال، بر هر کاری، تواناست».

در سوره اسراء فرمود: «وَقَصَّيْنَا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ وَلَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيرًا * فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ أُولَٰئِهِمَا بَعَثْنَا عَلَيْكُمْ عِبَادًا لَنَا أُولَىٰ بِأُسِّ شَدِيدٍ فَجَاسُوا خِلَالَ الدِّيَارِ وَكَانَ وَعْدًا مَفْعُولًا * ثُمَّ رَدَدْنَا لَكُمُ الْكَرَّةَ عَلَيْهِمْ وَأَمْدَدْنَاكُم بِأَمْوَالٍ وَبَنِينَ وَجَعَلْنَاكُم أَكْثَرَ نَفِيرًا * إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا فَإِذَا

ص: 712

جَاءَ وَعْدُ الْآخِرَةِ لِيَسُوءُوا وُجُوهَكُمْ وَلِيَدْخُلُوا الْمَسْجِدَ كَمَا دَخَلُوهُ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَلِيُتَبِّرُوا مَا عَلَوْا تَتَّبِعُوا»؛ (1) «بر بنی اسرائیل در کتاب مقدر کردیم که دوباره در زمین فساد کنید و تسلط و سرکشی سخت و ظالمانه کنید، وقتی مژده اول ایشان فرا رسید، بندگان را به طرف آنها فرستادیم که بسیار نیرومند بودند و در میان شهرها برای قتل و غارت شما به جست و جو در آمدند و این وعده، انتقام حتمی خواهد بود، آنگاه قدرت را به آنها برگرداندیم و شما را با ثروت و فرزندان یاری کردیم و برای افراد، وسعت دادیم، اگر خوبی کنید به وجود خودتان نیکی کرده اید و اگر بدی کنید، به وجود خود ظلم کرده اید، پس وقتی وعده دیگر فرا رسید، آثار شکست در صورت شما نمایان می شود و دشمنان همان طور که اولین بار وارد مسجد شدند، به آنجا وارد می شوند و شما را از بین می برند».

خداوند متعال در تورات، بر آنها، قضای حتمی، مقدر کرد و منظور از دو مرتبه فساد، یک بار مخالفت آنها با احکام تورات و کشتن شعیا و ارمیا بود و بار دوم، کشتن یحیی و زکریا علیهما السلام و قصد کشتن عیسی علیه السلام و منظور از (وعد اولیهما)، وعده عذاب اول است و منظور از (عبادا لنا)، بخت النصر، فرستاده هراسف و سربازان او به طرف بابل است. تسلط و غلبه ای که، بنی اسرائیل به آنها پیدا کردند به این صورت بود که خداوند متعال در قلب بهمن بن اسفندیار که پادشاهی را از جد خود، گشتاسب به ارث برده بود، نسبت به بنی اسرائیل، لطف و مهربانی قرارداد و او، اسیران آنها را به شام برگرداند و دانیال را حکمران آنها قرارداد؛ آنها بر خویشاوندان بخت النصر غلبه کردند، اما بار دیگر که خداوند متعال بر علیه آنها حکم کرد، خداوند متعال، اهل فارس را بر آنها مسلط کرد و پادشاه بابل با آنها جنگید و با سپاه خود وارد شهرهای آنها و وارد بیت المقدس شد و در آنجا، خونی را در حال جوشش دید و از علّت آن،

ص: 713

پرسش کرد، آنها از جواب دادن، طفره می رفتند تا بالاخره پادشاه بابل گفت: «اگر راست نگویند، حتی یکی از شما را هم زنده نمی گذارم». بنی اسرائیل گفتند که این، خون یحیی علیه السلام است و او گفت: «پروردگارتان می خواهد از شما انتقام بگیرد». گفته شده پادشاه بابل، بخت النصر از نژاد نمرود و فردی زنزاده بود که پدری نداشت، او را بر بیت المقدس غلبه داد و مسجد را خراب کرد و تورات را سوزاند و لاشه مرده ها را در مسجد بیت المقدس انداخت و بر روی خون یحیی علیه السلام، هفتاد هزار نفر را گردن زد و نسل آنها را به اسیری گرفت و به قتل و غارت ثروت بنی اسرائیل پرداخت و هفتاد هزار نفر اسیر گرفت و آنها را به بابل برد و آنها، مدت صد سال در بندگی مجوسیان باقی ماندند. سپس خداوند متعال با مهربانی خود بر بنی اسرائیل عنایت کرد و به پادشاه خداشناسی از پادشاهان فارس دستور داد، آنها را به بیت المقدس برگرداند و آنها تا مدت صدسال بر راه راست و روش خداوند متعال زندگی کردند، پس از آن، دوباره به فساد و زشتی روی آوردند و خداوند متعال، این بار پادشاهی از پادشاهان روم به نام انطیوخوس را به سوی آنها فرستاد و او، بیت المقدس را خراب کرد و اهل آنجا را به اسارت گرفت.

تفسیر علی بن ابراهیم از امام صادق علیه السلام نقل می کند: وقتی بنی اسرائیل دچار گناه شدند و از امر پروردگارشان سرپیچی کردند، خداوند متعال خواست تا کسی را بر آنها مسلط کند که آنها را به خواری دچار کند و آنها را به قتل برساند، آنگاه خداوند متعال به ارمیا وحی کرد: «ای ارمیا! در این شهری که، من، آن را از میان همه شهرها انتخاب کردم، به جای درختان انگور، درخت خرنوب به وجود خواهد آمد». ارمیا این خبر را به بزرگان بنی اسرائیل رساند، آنها گفتند: «از درگاه الهی طلب کن تا معنای این داستان را برای ما آشکار کند». ارمیا، هفت روز، روزه گرفت، آن وقت خدای متعال به او وحی کرد: «ای ارمیا! آن شهر، بیت المقدس است و درختان انگور، همان

بنی اسرائیل بودند که با انجام دادن گناه و تغییر دین من، نعمت من را عوض کردند و کافر شدند و مانند درخت خرنوب شدند، پس من، قسم می خورم که آنها را با بلایی امتحان کنم که دانشمندان به ترس، دچار شوند و هر لحظه، بدترین بندگانم را بر آنها مسلط می کنم تا آنها را بکشند و حریم آنها را بدرند و خانه هایشان را خراب کنند و بیت المقدسی را که به آن افتخار می کردند، خراب کنند و سنگ مقدس را به مدت صد سال، میان زباله ها بیاندازند». ارمیا علیه السلام این سخن را به بزرگان بنی اسرائیل گفت و آنها گفتند: «از پروردگارت سؤال کن، در این بین، گناه فقیران و ضعیفان و بیچارگان چیست؟» ارمیا علیه السلام، هفت روز دیگر روزه گرفت و بعد با کمی غذا افطار کرد، ولی وحی به او نرسید، سپس هفت روز دیگر، روزه گرفت و سپس افطار کرد، ولی باز هم وحی نرسید، دوباره هفت روز، روزه گرفت، بالاخره به او وحی رسید: «ای ارمیا! از این کار دوری کن یا صورتت را به پشت سرت برمی گردانم. به آنها بگو، گناه آنها این بود که زشتی را دیدند، ولی مانع آن نشدند». ارمیا گفت: «پروردگارا! بنده خود را به من نشان بده تا من، پیش او بروم و برای خود و خانواده ام از او فرصت بگیرم». خداوند متعال فرمود: «به فلان جا برو و سراغ پسری را بگیر که از همه جوانان هم سن خود، ضعیف تر و از لحاظ به دنیا آمدن، ناپاک تر است و بدترین غذا را می خورد». ارمیا علیه السلام با این اوصاف به آن شهر رفت و در آنجا، پسری بیچاره و بیمار را دید که در میان زباله دانی زندگی می کند و مادرش، تکه های نان خشک را در شیر خوک، خیس کرده و به او می دهد، ارمیا علیه السلام گفت: «اگر یک نفر در دنیا باشد که صفاتش به صفتی که خداوند متعال برایم گفته، بخورد، همین پسر است». پس به او نزدیک شد و گفت: «اسم تو چیست؟» او گفت: «بخت النصر». ارمیا علیه السلام او را شناخت و به درمان و معالجه او پرداخت و به او گفت: «مرا می شناسی؟» او گفت: «نه؛ فقط می بینم مرد درست کاری هستی»، ارمیا علیه السلام گفت: «من، ارمیا، پیامبر بنی اسرائیل هستم که خداوند متعال به من

دستور داده به زودی تو را بر بنی اسرائیل چیره کنم و تو آنها را به قتل رسانده و آنان را از بین ببری؟» جوان گفت: «هنوز وقت آن نرسیده!»

ارمیا علیه السلام گفت: «برای من نامه ای بنویس و به من فرصت بده». آن پسر هم برای ارمیا علیه السلام نامه نوشت؛ از آن زمان تا مدتی، بخت النصر به کوه ها می رفت و هیزم جمع می کرد و آنها را به شهر می برد و می فروخت، کم کم مردم را به دور خود جمع کرد و آنها را به جنگ با بنی اسرائیل تشویق کرد، سرانجام گروه زیادی اطراف او را گرفتند و به طرف بیت المقدس هجوم آوردند، و خبر هجوم آنها به ارمیا علیه السلام رسید. ارمیا علیه السلام در حالی که بر الاغی سوار بود، به نزد او رفت و آن نامه را با خود برد، اما از زیادی لشکر بخت النصر، ارمیا علیه السلام نتوانست به او برسد، پس آن نامه را روی تابلویی نصب کرد و آن را بلند کرد، بخت النصر با دیدن آن گفت: «تو کیستی؟» گفت: «من، ارمیای پیامبر صلی الله علیه و آله هستم که از تو، برای خود و خانواده ام اجازه گرفتم و تو را به تسلط بر بنی اسرائیل مژده دادم». بخت النصر گفت: «تو در امان من هستی، اما درباره خاندان تو، من از اینجا، تیری به طرف بیت المقدس می اندازم، اگر تیر به آنجا خورد، آنها امان نخواهند داشت، ولی اگر تیر به آنجا نرسید در امان خواهند بود». بخت النصر، کمان خود را کشید و تیری به طرف بیت المقدس رها کرد، پس باد، آن تیر را در برگرفت و آن را به بیت المقدس رسانید، بخت النصر گفت: «آنها، امانی نخواهند داشت». بعد از داخل شدن به شهر در میان شهر، چشم او به کوهی از خاک افتاد که در بین آن، چشمه ای از خون می جوشید که هرچه خاک بر آن می ریختند باز هم خون می آمد، پرسید: «این چیست؟» گفتند: «این، خون پیامبری است که پادشاه بنی اسرائیل، او را کشت». بخت النصر گفت: «آن قدر از بنی اسرائیل می کشم تا این خون، دیگر نجوشد». آن خون یحیی بن زکریا بود. پادشاه ستمکاری با زنان بنی اسرائیل زنا می کرد و یحیی علیه السلام او را از این کار منع کرد، اما یکی از آن زنان که در حال مستی بود،

گفت: «ای پادشاه! یحیی علیه السلام را بکش و سر او را برای من بیاور». پس پادشاه، سر یحیی علیه السلام را قطع کرد و آن را در طشتی قرار داد، اما سر یحیی علیه السلام در میان طشت، او را نصیحت کرد و فرمود: «ای مرد! تقوا داشته باش و از خدا بترس، این کار، برای تو حرام است». سپس خون او در میان طشت جوشید و هرچه خاک روی آن ریختند، بند نیامد تا اینکه پس از صد سال، کوهی از خاک، اطراف آن را گرفت و بخت النصر با دیدن آن شروع به کشتن بنی اسرائیل کرد و همه مردان و زنان و کودکان و حتی حیوانات را به قتل رساند، ولی خون هم چنان می جوشید، بخت النصر گفت: «آیا کسی از این قوم باقی مانده است؟» او را به خانه پیرزنی راهنمایی کردند، بخت النصر، پیرزن را هم کشت و خون او را بر روی خون در حال جوشش ریخت و سرانجام خون یحیی علیه السلام از جوشیدن افتاد و آن پیرزن، آخرین بازمانده آن قوم طغیان گر بود. سپس بخت النصر، توجهش به بابل جلب شد و در آنجا، شهری ساخت و در آنجا به فرمانروایی پرداخت و چاهی را کند و دانیال علیه السلام را در آن انداخت و همراه او، شیر ماده ای را در چاه انداخت و آن حیوان از گل و لای چاه غذا می خورد و دانیال علیه السلام شیر آن حیوان را می خورد و مدتی در آنجا زنده ماند. آنگاه خداوند متعال به پیامبری که در بیت المقدس بود وحی کرد، تا برای دانیال، غذا و نوشیدنی ببرد و به او سلام برساند و خداوند متعال، آن پیامبر را به مقام او در چاه بابل هدایت کرد. آن پیامبر کنار آن چاه آمد و گفت: «ای دانیال!» دانیال علیه السلام با صدای گرفته و عجیبی سلام کرد، آن پیامبر گفت: «پروردگارت به تو سلام می رساند و مرا با غذا و نوشیدنی به طرف تو روانه کرده است». آنها را با طناب برای دانیال فرستاد، دانیال شروع به تشکر و سپاس از خداوند متعال کرد و گفت: «سپاس خدایی که کسانی که او را یاد کنند، فراموش نمی کند، سپاس خدایی که، افراد دعا کننده خود را ناامید نمی کند، سپاس خدایی که، هر کس به او توکل کند، سرپرستی می کند، سپاس خدایی که هر کس به او اعتماد کند، او را به

دیگری محتاج نمی کند، سپاس خدایی را که خوبی را با خوبی پاداش می دهد، سپاس خدایی که پاداش صبر را با نجات می دهد و سپاس خدایی که هنگام سختی، مشکلات ما را برطرف می کند، سپاس خدایی را که تا آخرین مرحله ناامیدی به او امید داریم، سپاس خدایی را که در هنگام بدفکری به کار خود، فقط امید ما به اوست».

پس امام صادق علیه السلام فرمود: «بخت النصر در خواب دید؛ سرش از جنس آهن و دو پایش از جنس مس و سینه اش از طلاست. منجمان را صدا زد و خواب خود را تعریف کرد، اما آنها از تعبیر خواب او، ناتوان شدند، بخت النصر گفت: «من به شما حقوق و روزی می دهم که خواب مرا تعبیر کنید، حالا می گوئید، نمی توانید». پس فرمان داد همه آنها را بکشند، بعضی از یارانش گفتند: «اگر کسی باشد که تعبیر این خواب را بداند؛ فقط دانیال علیه السلام است که او را در چاه زندانی کرده ای و تا آنجا که ما می دانیم شیر ماده به او حمله نکرده، بلکه از شیر خود به او غذا می دهد». بخت النصر دستور داد دانیال را نزد او ببرند، سپس از او پرسید: «من در خواب چه دیده ام؟!»

دانیال علیه السلام، خواب او را به درستی تعبیر کرد، دانیال علیه السلام گفت: «حکومت تو از بین می رود و خودت تا سه روز دیگر به وسیله مردی از نژاد فارس، کشته می شوی».

بخت النصر گفت: «من، هفت شهر در اختیار دارم که بر در هر یک، نگهبان گذاشته ام و به علاوه مرغابی های مسینی بر دروازه گذاشته ام که هر کس وارد شهر شود به صدا در می آیند، چگونه چنین چیزی ممکن است؟» دانیال علیه السلام گفت: «همان است که گفتم».

سپس پادشاه، سپاهیان خود را روانه کرد و به آنها دستور داد؛ هر کس را که دیدید، بکشید و به دانیال علیه السلام گفت: «تو، تا سه روز نزد من باش، اگر سه روز گذشت و اتفاقی روی نداد، تو را می کشم». وقتی عصر روز سوم فرا رسید، بخت النصر بسیار ناراحت بود به پسری که او را به فرزندی گرفته بود، برخورد، آن پسر از اهالی فارس بود، ولی

بخت النصر که نمی دانست شمشیر خود را به او داد و به او گفت: «پسرم! هر کسی را در اینجا دیدی؛ بکش، حتی اگر من باشم». و این جمله را برای تأیید دستور خود ادا کرد، اما پسر که متوجه منظور او نشده بود، شمشیر را گرفت و با آن، ضربه ای به بخت النصر زد و او در اثر همان ضربه، کشته شد».

اما در مورد پیامبری که داستان آن در اول فصل گفته شد، اختلاف شده، بعضی او را عزیر دانسته اند، و بعضی این داستان را به ارمیا علیه السلام نسبت داده اند. اما گروه دوم می گویند: «ارمیا علیه السلام در حالی که سوار بر الاغ بود و مقداری انجیر و آب میوه همراه داشت از کنار روستایی می گذشت، دید درندگان خشکی و دریا از جنازه و لاشه مردگان تغذیه می کنند، ساعتی فکر کرد و سپس با تعجب گفت: «چگونه خداوند متعال، این جنازه های تکه تکه شده و جدا جدا را زنده می کند؟»، خداوند متعال، او و الاغش را به مدت صد سال میراند و پس از آن، او را زنده کرد، اول چشم های او، روح پیدا کرد و به آسمان نگاه کرد، گفته شد: «چه زمانی صبر کرده ای؟» او با نگاه به آسمان گفت: «یک روز یا بخشی از یک روز». اما خطاب رسید: «تو صد سال صبر کرده ای به الاغ نگاه کن که چگونه استخوان های پوسیده او به موجودی زنده تبدیل می شود و به غذایت نگاه کن که فاسد نشده و این کار، برای آن است که تو، نشانه ای برای مردم باشی و بدانی که خداوند متعال بر هر کاری، تواناست».

در قصص راوندی از امام رضا علیه السلام نقل شده: پادشاه وقت به دانیال علیه السلام گفت: «دوست دارم فرزندی مثل تو داشته باشم». دانیال علیه السلام گفت: «مقام من در قلب تو، تا چه حد است؟» پادشاه گفت: «بالاترین مقام و بزرگترین مرتبه را در قلب من داری». دانیال علیه السلام گفت: «پس هنگام آمیزش با همسرت، بزرگی من را متوجه قلب خود کن». پادشاه این کار را کرد، پس صاحب فرزندی شد که شبیه ترین خلق خدا به دانیال بود.

در کتاب قصص راوندی از ابن عباس نقل شده: عزیر به درگاه الهی گفت:

«پروردگارا! من در همه کار آفرینش و احکام دین تو، نگاه کردم و با عقل خود، عدل تو را شناختم، فقط یک مطلب باقی مانده که آن را نمی فهمم، چرا وقتی بر اهل شهری خشم می کنی، همه آنها، حتی کودکان را دچار عذاب می کنی؟» خداوند متعال برای فهماندن مطلب به او دستور داد تا به طرف بیابان برود، چون گرما زیاد بود، عزیز در سایه درختی نشست و به خواب رفت، مورچه ای، او را گزید، او، پای خود را بلند کرد و تعداد زیادی مورچه کشت، آن وقت فهمید که خداوند متعال، این ماجرا را برای فهمیدن مطلب به او انجام داده است، و به او وحی شد: «ای عزیز! وقتی مردمی لایق عذاب من می شوند؛ آمدن عذاب را با مرگ بچه ها مقدر می کنم، پس گنهکاران به واسطه مردن و از بین رفتن، عذاب می شوند، اما بی گناهان و کودکان به مرگ طبیعی خود می میرند».

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «علّت نام گذاری بخت النصر این بود که، او در کودکی از شیر سگ ماده ای، غذا خورد که نام آن سگ، بخت و صاحب آن، مردی جاسوس به نام نصر بود و او در سال 1600 به بیت المقدس حمله کرد».

عیاشی می نویسد: «گروهی از اهل علم آورده اند که ابن کوا به امام علی علیه السلام عرض کرد: «آیا در میان اهل دنیا، پسری بوده که از پدر خود، پیرتر باشد؟» امیر مؤمنان علیه السلام فرمود: «بله، او، پسر عزیز است که چون پدرش بعد از صد سال، دوباره زنده شد، دید پسرش، پیر و شکسته شده و اولاد و نوه به وجود آورده است، در حالی که عزیز، جوان بود».

در حدیثی دیگر از آن حضرت علیه السلام روایت شده: «عزیز در حالی که پنجاه سال داشت از میان خانواده خود، خارج شد و آن زمان، پسرش تازه به دنیا آمده بود، اما وقتی خداوند متعال، او را در کنار آن روستا به مدت صد سال کشت و دوباره زنده کرد، او نزد خانواده خود برگشت، در حالی که او، پنجاه سال داشت، اما پسرش، صد ساله بود!»

کافی با استناد به امام صادق علیه السلام می نویسد: پیامبری به نام دانیال علیه السلام بود که روزی با دادن قرص نانی به صاحب یک کشتی از او خواست تا او را سوار کشتی کند، اما صاحب کشتی، تکه نان را پرت کرد و گفت: «نان به درد من نمی خورد». نان، آن قدر زیاد است که زیر پا لگد مال می شود». وقتی دانیال علیه السلام این کار را دید، دست به آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا! نان را عزیز بدار، دیدی که این بنده با نان چه کرد؟» در اثر این دعا، خداوند متعال به آسمان دستور داد که باران نبارد و به زمین وحی کرد که مانند سفال، خشک شود، در نتیجه، قحطی فرا رسید تا آنجا که، مردم به جان یکدیگر افتادند تا هم دیگر را بخورند؛ چنانچه دوزن که هر دو فرزند کوچک داشتند با هم قرار گذاشتند؛ روز اولی، بچه اول و روز دوم، بچه دیگری را بخورند، چون کودک اول را خوردند و نوبت به دومی رسید، مادرش خودداری کرد، پس برای قضاوت نزد دانیال رفتند و داستان را به او گفتند، دانیال با شنیدن این داستان گفت: «یعنی گرسنگی شما به اینجا رسیده که کودکان خود را می خورید؟» آن وقت دست به آسمان بلند کرد و گفت: «خداوندا! بزرگی و مهربانی خود را به ما برگردان و بی گناهان و کودکان را به گناه صاحب آن کشتی و بی ادبی او به نعمت خود، عذاب نکن». پس خداوند تعالی به آسمان دستور داد تا بر زمین ببارد و به زمین دستور داد: «ای زمین! برای روزی آفریده هایم، خوبی خود را برویان، چون من به کودکان کوچک رحم کردم».

تفسیر علی بن ابراهیم می نویسد: روزی هشام بن عبدالملک، امام باقر علیه السلام را به شام دعوت کرد تا یک دانشمند مسیحی درباره مسائلی از آن حضرت سؤال کند، از جمله سؤالات آن مسیحی این بود که به من، درباره دو نفر خبر ده که هر دو با هم متولد شده و در یک روز از دنیا رفتند و هر دو را در یک قبر دفن کردند، اما یکی از آنها، صد و پنجاه سال عمر کرد و دیگری، پنجاه سال زندگی کرد، امام باقر علیه السلام فرمود:

«آن دو نفر، عزیز و خواهر دو قلوی او، عزیزه بودند که مادرشان آنها را در یک روز به

دنیا آورد، اما عزیره سی سال همراه برادرش زندگی کرد، سپس خداوند متعال، عزیر را به مدت صد سال کشت، اما عزیره، زنده ماند، بعد از آن خداوند متعال، عزیر را در همان سن سی سالگی زنده کرد در حالی که عزیره، صد و سی ساله شده بود و آن وقت بیست سال دیگر هر دو زنده ماندند و در یک روز مردند و در آن وقت، عزیر پنجاه سال داشت، ولی خواهر دو قلویش 150 ساله بود!»

البته گفتیم درباره پیامبری که خداوند متعال، او را صد سال کشت، اختلاف شده، بعضی نام او را ارمیا و بعضی عزیر نامیده اند و در تأیید هر یک از این سخنان، روایت هایی وجود دارد. شاید روایاتی که نام او را عزیر گفته اند از طرف تقیه و موافق حرف اهل کتاب باشد؛ یعنی در مقایسه جواب آنها، مانند عقایدشان گفته شده باشد.

دعوات راوندی می نویسد: خداوند تعالی به عزیر علیه السلام وحی کرد: «وقتی در مقابل گناهی قرار می گیری به کوچک بودن آن، نگاه نکن، بلکه متوجه باش که با انجام آن، از چه کسی سرپیچی می کنی! وقتی از طرف من، روزی به تو می رسد به کم بودن آن، نگاه نکن، بلکه نگاه کن که چه کسی آن را به تو داده و وقتی سختی ای به تو می رسد، هرگز به غیر خداوند متعال شکایت نکن؛ همان طور که من به فرشته ای که گناهان و بدی های تو را به آسمان می آورد، شکایت نمی کنم!»

تفسیر علی بن ابراهیم از ابن ابی عمیر از جمیل نقل می کند: امام صادق علیه السلام به من فرمود: «خداوند متعال، عذاب را از هیچ قومی دور نکرد، مگر قوم یونس علیه السلام. داستان به این صورت بود که، یونس علیه السلام، آنها را به توحید و اسلام دعوت کرد، اما آنها دوری کردند، پس یونس علیه السلام تصمیم گرفت آنها را نفرین کند، اما در میان آنها، دو مرد پرهیزگار و دانشمند به نام های ملیخا و روییل بودند مرد پرهیزگار، یونس علیه السلام را بر نفرین قوم تشویق کرد، اما مرد دانشمند او را از این عمل منع کرد و گفت: «قوم را نفرین نکن، چون خداوند متعال با اینکه، دوست دار از بین رفتن بندگان خود نیست، دعای تو را قبول می کند». اما یونس علیه السلام، حرف پرهیزگار را قبول کرد و حرف دانشمند را قبول نکرد و قومش را نفرین کرد، خداوند متعال هم به او وحی کرد که عذاب در فلان تاریخ روی می دهد؛ وقتی زمان عذاب فرا رسید، مرد دانشمند به مردم گفت: «ای قوم! به پیشگاه الهی، توبه و طلب بخشش کنید، شاید به شما رحم کند و عذاب را از شما دور کند». مردم گفتند: «چه کنیم؟» دانشمند گفت: «به طرف بیابان بروید و میان زنان و کودکان، جدایی بیاندازید و شتران ماده را از کره هایشان جدا کنید و میان دام ها و بچه هایشان، نیز این کار را انجام دهید». مردم این کار را کردند، خداوند متعال به آنان رحم کرد و عذاب را از آنان دور کرد و بر کوه ها وارد کرد. بعد از آمدن عذاب بر کوه، یونس علیه السلام به روستا برگشت تا نتیجه آمدن عذاب را ببیند، اما با کمال تعجب، دهقانان را در حال کشاورزی دید، به آنها گفت: «قوم یونس علیه السلام چه کردند؟» آنها که، یونس علیه السلام را نمی شناختند، گفتند: «یونس علیه السلام به آنها نفرین کرد،

خداوند متعال هم، دعای او را اجابت کرد و نشانه های عذاب نمایان شد، اما آنها، جمع شدند و گریه و زاری کردند و به درگاه الهی دعا کردند، خداوند متعال به آنها رحم کرد و عذاب را از آنها دور کرد و بر کوه ها نازل کرد، اکنون آنها به دنبال یونس علیه السلام هستند تا به او ایمان بیاورند». یونس علیه السلام خشمگین شد و با حالت خشم به کنار دریا رفت، در آنجا، متوجه یک کشتی در حال عبور شد و از آنها خواست تا او را همراه خود ببرند، آنها قبول کردند، وقتی به وسط دریا رسیدند، خداوند متعال، نهنگ بزرگی را فرستاد تا راه بر کشتی ببندد، یونس علیه السلام با دیدن او ترسید و به عقب کشتی پناه برد، اما نهنگ، کشتی را دور زد و دهان خود را باز کرد، اهل کشتی گفتند: «حتما در میان ما، گناهکاری وجود دارد، باید او را به قید قرعه مشخص کنیم و به دریا بیاندازیم». پس قرعه انداختند و قرعه به نام یونس علیه السلام افتاد، در نتیجه اهل کشتی، او را اخراج کردند و در دریا انداختند، آنگاه نهنگ، او را خورد و میان دریا ناپدید شد».

یکی از یهودیان از امیر مؤمنان علیه السلام پرسید: «کدام زندان است که همراه زندانی خود در اطراف زمین می گشت؟» امیر مؤمنان علیه السلام فرمود: «ای یهودی! آن زندان، نهنگ حمل کننده یونس علیه السلام بود که همراه او، وارد دریای قلزم شد و از آنجا به دریای مصر رفت و بعد وارد دریای طبرستان شد و از آنجا به دجله عوراء رفته و بعد به زیرزمین رفت تا وقتی که به قارون رسید، قارون در زمان حضرت موسی علیه السلام به زیر زمین فرو رفته بود و خداوند متعال، فرشته ای را موکل بر او کرده بود تا هر روز، او را به اندازه

قد یک مرد به زمین فرو برد در آن وقت یونس علیه السلام در شکم نهنگ، مشغول دعا کردن و توبه بود، قارون، صدای او را شنید و به فرشته موکل خود گفت: «به من کمی فرصت بده، گویا صدای یکی از انسان ها را می شنوم». آنگاه خداوند متعال به آن فرشته دستور

داد به او اجازه و فرصت دهد، پس فرشته به قارون فرصت داد، قارون پرسید: «تو کیستی؟» یونس علیه السلام گفت: «من گنهکار خاطی، یونس، پسر متی هستم». قارون گفت:

«به من بگو خداوند متعال با خشم زیاد با موسی بن عمران علیه السلام چه کرد؟» یونس علیه السلام گفت: «بیچاره از دنیا رفت». قارون گفت: «خداوند متعال بزرگ و مهربان با هارون چه کرد؟» یونس علیه السلام گفت: «بیچاره از بین رفت». قارون گفت: «افسوس بر آل عمران». از آن پس، خداوند متعال به فرشته موکل او دستور داد تا عذاب را در دنیا از او بردارد و از آن بعد، عذاب دنیوی او برطرف شد. به هر حال یونس علیه السلام که در شکم نهنگ گرفتار شده بود، مشغول دعا و مناجات شد و گفت: «لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ»؛ (1) «تو از شرک و شریک، پاک هستی و بی عیب و آلاشی و من از ستمکارانم».

خداوند متعال، دعای او را قبول کرد و به نهنگ دستور داد تا او را به ساحل دریا پرتاب کند، چون در اثر ماندن در شکم نهنگ، گوشت و پوست بدنش، آب شده بود، همانا خداوند متعال، بوته کدو را بالای سر او رویانید تا او را از نور خورشید در امان نگاه دارد و او آرامش پیدا کند، سپس خداوند متعال دستور داد تا درخت از او فاصله بگیرد و نور خورشید بر بدنش بتابد. آنگاه یونس علیه السلام به گریه و زاری افتاد، سپس خداوند متعال به یونس علیه السلام وحی کرد: «ای یونس! چرا به صد هزار نفر قوم خود رحم نکردی، اما از تابش آفتاب ناتوان شدی؟» یونس علیه السلام گفت: «پروردگارا! مرا ببخش و از من در گذر». آن وقت خداوند متعال، سلامتی را به بدن او برگرداند و او به طرف قوم خود برگشت و آنها به او ایمان آوردند. آنگاه فرمود: «یونس علیه السلام در شکم نهنگ مدت نه ساعت بود». ولی از امام باقر علیه السلام نقل شده: «یونس علیه السلام مدت سه ساعت در شکم نهنگ بود». سپس درباره آیه: «وَذَا النُّونِ إِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ فَنَادَى فِي الظُّلُمَاتِ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ»؛ (2) «و تو از شرک و شریک پاک هستی و بی عیب و آلاشی و من از ستمکارانم». فرمود: «صاحب ماهی،

ص: 726

1- . سوره انبیاء، آیه 87.

2- . همان.

یونس علیه السلام بود که در مورد خداوند خود، بدترین فکر را داشت و علت این کار آن بود که خداوند متعال، او را در یک چشم به هم زدن به حال خود او واگذار کرد».

ام سلمه می گوید: «همیشه می شنیدم که پیامبر صلی الله علیه و آله در دعای خود می فرمود: «الهی لا تکنی الی نفسی طرفه عین ابداء؛ پروردگارا! مرا یک چشم برهم زدن به حال خودم، واگذار نکن». وقتی از آن حضرت درباره این دعا سؤال کردم»، فرمود: «ای ام سلمه! چگونه راحت باشم، با، آن که، خداوند متعال، یک لحظه یونس علیه السلام را به حال خود گذاشت و آنچه انجام نمی شد، انجام شد».

عیون الاخبار در روایت ابن جهم می نویسد: مأمون از امام رضا علیه السلام درباره یونس علیه السلام پرسید، حضرت فرمود: «صاحب ماهی، یونس علیه السلام بود که بر قوم خود، خشمگین شد و فکر کرد که رزق و روزی او را تنگ نمی کنیم، هم چنان که در جای دیگر می فرماید: «وَأَمَّا إِذَا مَا ابْتَلَيْهِ فَقَدَرَ عَلَيْهِ رِزْقَهُ فَيَقُولُ رَبِّي أَهَانَنِ»؛ (1) «و وقتی او را برای آزمایش، فقیر کرد گفت: خداوند مرا، خوار کرد». آنگاه در تاریکی شب و دریا و تاریکی شکم ماهی، گفت: «هیچ خدایی، جز تو نیست، همانا من از ستمکارانم و تو را برای این سختی که در شکم ماهی برای عبادت خود به من داده ای، سپاس می گویم». باید گفت این منظور، موافق مذهب شیعه می باشد، اما آنچه در روایت قبلی گفته شد، موافق، مذهب اهل سنت است.

عیاشی از امام باقر علیه السلام در حدیثی طولانی می گوید: «بعد از اینکه، یونس علیه السلام برای قوم خود از درگاه خداوند متعال درخواست عذاب کرد، خداوند متعال به او وحی کرد: «ای یونس! در میان قوم خود، نوزاد و بچه بی گناه و جنین متولد شده و مردان و زنان پیر و زنان ناتوان و ضعیف وجود دارند و من، فرمانروایی عادل هستم که مهربانی ام بر خشمم پیشه گرفته و کودکان را به گناه بزرگسالان عذاب نمی کنم، آنها،

ص: 727

بندگان من هستند، دوست دارم به آنها فرصت دهم و با آنها مدارا کنم و منتظر توبه آنها باشم، من، تو را برای این به سوی آنها فرستادم که با آنها، مهربان باشی و مانند طبیب، درد آنها را معالجه کنی، اما تو با آنها مدارا نکردی و اکنون با این بی صبری و فکر منفی از من درخواست عذاب می کنی؟ در حالی که بنده من، نوح علیه السلام، صبر خیلی زیادی داشت و مدت درازی با قوم خود مدارا کرد و با آنها رفتار مناسب داشت و وقتی پس از سال ها دعوت، آنها، او را قبول نکردند، خشمگین شد، من هم از خشم او به خشم آمدم و نفرین او را درباره عذاب قومش، قبول کردم». یونس علیه السلام گفت: «پروردگارا! من برای تو بر آنها، خشمگین شده ام، برای اینکه از تو سرپیچی و نافرمانی می کردند، آنها را نفرین کردم و قسم به بزرگی تو، اصلاً درباره آنها، احساس دل سوزی و مهربانی نمی کنم، پس عذاب خود را بر آنها نازل کن، چون آنها اصلاً ایمان نمی آورند». اما خدای متعال وحی کرد: «ای یونس! آنها بیش از صد هزار نفر از آفریده های من هستند که شهرهای مرا آباد کرده و بندگان و دوست داران مرا به دنیا می آورند، پس به آگاهی خود که درباره تو و آنها پیشی گرفته، به تو اجازه می دهم، چون تقدیر من، غیر از آگاهی و تقدیر توست و تو پیامبری، اما من، پروردگار دانایی هستم، اما حالا که تو این طور می خواهی و نزد من جایگاه بلندی داری، دعای تو را قبول می کنم، به زودی در روز چهارشنبه، نیمه ماه شوال، بعد از طلوع خورشید، عذاب خود را بر آنان می فرستم، پس این سخن را به آنها اطلاع بده».

یونس علیه السلام از شنیدن این خبر، خوش حال شد و به عاقبت آن فکر کرد، سپس پیش تنوخوا، پرهیزگار قوم رفت و خبر آمدن عذاب را به او داد و از او خواست داستان را به قوم خود خبر دهد، اما تنوخوا گفت: «آنها را رها کن تا غرق گمراهی و سرگردانی و گناه باشند تا وقتی که عذاب خداوند متعال فرا رسد». اما یونس علیه السلام گفت: «خوب است با روییل دانشمند، دیدار کرده و مشورت کنیم، چون او، مردی دانا و از خاندان نبوت

است». پیش رویل رفتند و یونس علیه السلام، داستان آمدن عذاب را به او گفت و با او درباره خبر دادن مشورت کرد، رویل گفت: «به صورت یک پیامبر حکیم و دانا، پیش پروردگارت برگرد و از او بخواه تا عذاب را از قومت بردارد، چون او از عذاب آفریدگان، بی نیاز است و مدارا با بندگان را بیشتر می پذیرد و شاید قوم تو، پس از این ستم توبه کرده و متوجه پروردگار شوند، با آنها مدارا کن و به آنها اجازه بده». اما تنوخوا گفت: «ای رویل! وای بر تو، بعد از اینکه این قوم، ستم کردند و پیامبر خداوند متعال را قبول نکردند و از شهر بیرون کردند از او، طلب مهربانی می کنی؟!» رویل به او گفت: «ساکت باش! تو، مردی پرهیزکار هستی، اما علم و دانایی نداری». سپس رو به یونس علیه السلام کرد و گفت: «ای یونس! اگر عذاب خداوند متعال، نازل شود همه آنها را می کشد و یا بعضی باقی می ماند؟»

یونس علیه السلام گفت: «همه آنان می میرند و من از شدت خشم، چنین درخواستی کردم و هیچ احساس دلسوزی نسبت به ایشان نمی کنم تا به درگاه الهی دعا کنم و از او بخواهم عذاب را از آنها دور کند». رویل گفت: «ای یونس! آیا می دانی که خدا، ارحم الراحمین است و شاید بعد از رفتن تو، این قوم توبه کنند و از خدا بخواهند عذاب را دور کند و اگر خداوند رحیم، توبه آنها را قبول کند و عذاب را از بین ببرد؛ تو نزد مردم، دروغ گو خواهی شد». تنوخوای پرهیزکار گفت: «وای بر تو! ای رویل به درستی، حرف بزرگی می زنی؛ پیامبر و فرستاده خداوند متعال به تو خبر می دهد که خداوند متعال، عذاب را بر این قوم می فرستد، اما تو در سخن خداوند متعال و در سخن پیامبرش تردید میکنی؟! بدان که با این سخنان، همه کارهای تو نابود می شود و از بین می رود!» رویل به تنوخوا گفت: «نظر و هدف تو، سست و غیر عاقلانه است». آنگاه متوجه یونس علیه السلام شد و به او گفت: «بعد از آن که وحی بر تو نازل شد، باز هم خواست خداوند متعال، مهم است و آمدن عذاب به خواست او بستگی دارد و حرف

خداوند متعال، حق است، ولی آیا می دانی که اگر عذاب بیاید و همه قومت بمیرند و شهرتان خراب شود، خداوند متعال، نام تو را از میان پیامبران برمی دارد و رسالت تو، باطل می شود و مثل بسیاری از مردم، ضعیف می شوی و به دست تو، صد هزار نفر از مردم می میرند؟» یونس علیه السلام سفارش و نصیحت او را قبول نکرد، آنگاه یونس علیه السلام پیش آنها آمد و به قومش آمدن عذاب را گفت، اما آنها، حرف های او را قبول نکردند و از او پیروی نکردند و او را با خواری از شهر بیرون کردند. سپس یونس علیه السلام به همراه تنوخوا از شهر بیرون رفت و در مکانی که چندان از شهر فاصله نداشت، جا گرفتند و منتظر آمدن عذاب شدند.

روبیل همراه قوم در شهر ماند، تا وقتی که ماه شوال آمد، آنگاه روبیل با صدای بلند از بالای کوه، مردم را صدا زد و به آنها گفت: «من، روبیل، دوست دار و خیرخواه شما هستم، حال ماه شوال فرا رسیده، در حالی که پیامبر خدا، یونس علیه السلام آمدن عذاب را در این ماه به شما اعلام کرد و خداوند متعال اصلاً وعده دروغ نمی دهد، حال چه خواهید کرد؟» مردم با شنیدن صدای او، ترسیدند و در قلبشان ترس آمدن عذاب، ایجاد شد و با ناتوانی نزد روبیل دویدند و گفتند: «ای روبیل! به نظر تو، که مرد دانا و عاقلی هستی و ما، تو را خیرخواه و مهربان تر از خود می دانیم، چه کار باید بکنیم؟ ما می دانیم که تو درباره ما به یونس علیه السلام سفارش می کردی، حالا هم درباره ما، نظر خود را اعلام کن تا ما به داوری تو عمل کنیم». روبیل گفت: «من اعتقاد دارم منتظر طلوع فجر، روز چهارشنبه وسط ماه باشید و در آن روز قبل از طلوع فجر، کودکان را از مادران جدا کنید و آنها را در دامنه کوه، میان بیابان رها کنید و مادران آنها را بالای کوه نگه دارید، وقتی دیدید باد زردی از طرف مشرق می آید، همه از بزرگ و کوچک شروع به فریاد و گریه و دعا کنید و به سوی خدای یگانه توبه کنید و سر خود را به طرف آسمان بلند کنید و بگویید: «پروردگارا! ما به وجود خود، ظلم کردیم و از

پیامبرمان دوری کردیم و اکنون به طرف تو برمی گردیم و از گناهانمان توبه می کنیم و اگر تو، ما را نبخشی و به ما رحم نکنی؛ هر لحظه از اهل عذاب خواهیم بود، پس توبه ما را قبول کن و با ما همراه باش، ای مهربان ترین مهربانان!» سپس دست از گریه و زاری و فریاد بردارید تا وقتی که خورشید با ابری، پوشانده شود و خداوند متعال، عذاب را از شما دور کند». آن قوم با شنیدن این سخنان، تصمیم به اجرای آن گرفتند؛ وقتی روز چهارشنبه موعود آمد، روییل از شهر دور شد، اما صدای ناله و گریه آنها را می شنید و در صورت آمدن عذاب، آنها را می دید.

وقتی طلوع فجر نزدیک شد؛ قوم یونس علیه السلام کارهایی را که روییل به آنها یاد داده بود، انجام دادند، وقتی خورشید طلوع کرد؛ باد زرد و تاریکی که صدایی ترسناک داشت، نمایان شد، همگی با ناله و فریاد، دست به دعا برداشتند و به پیشگاه خداوند متعال توبه کردند و کودکان با ناله و فریاد، مادران خود را صدا می زدند و بره های چارپایان در طلب شیر مادران خود فریاد می زدند و همه آنها به این گریه و زاری و دعا ادامه دادند. در آن حال، یونس علیه السلام و تنوخای پرهیزکار، صدای ناله و فریاد آنها را می شنیدند، اما برای شدیدتر شدن عذاب آنها، دعا می کردند و روییل عاقل هم صدای ناله و فریاد آنها را می شنید و برای از بین رفتن عذاب از آنان، دست به دعا برداشته بود، وقتی خورشید به وسط آسمان رسید و درهای آسمان باز شد، خشم پروردگار آرام گرفت، خداوند متعال، دعای آنها را اجابت کرد و توبه آنها را پذیرفت و به اسرافیل وحی کرد تا بر قوم یونس علیه السلام نازل شود و به او گفت: «من به ناله و گریه قوم یونس علیه السلام رحم کردم، چون من، توبه پذیر و مهربانم، اما بنده من، یونس علیه السلام، برای آن قوم، طلب عذاب کرده و من باید به وعده خود وفا کنم، ولی یونس علیه السلام با من وعده نکرد تا در اثر آمدن عذاب، آنها را از بین ببرم، پس بر آنها وارد شو و عذاب مرا از آنها دور کن». اسرافیل گفت: «پروردگارا! عذاب تو تا

سرشانه هایشان، نزدیک شده و نزدیک است که هلاک شوند، چگونه آن را برطرف نمایم؟» خدای متعال فرمود: «هرگز این گونه نیست؛ من به فرشته های خود دستور می دهم تا جلوی عذاب را بگیرند». آنگاه اسرافیل آمد و عذاب را از آنها دور کرد و آن را به طرف کوه ها و مسیر رودهای روان فرستاد و با باز شدن بال های خود، عذاب را به سمت کوه راند». امام باقر علیه السلام فرمود: «آن کوه ها، امروز در ناحیه موصل قرار دارد و تا روزی قیامت به آهن تبدیل شده اند».

وقتی قوم یونس علیه السلام دیدند که عذاب از آنها دور شده است، از قله کوه به طرف خانه های خود پایین آمدند و زنان و کودکان به یکدیگر رسیدند و همگی شکر و سپاس خداوند متعال را به جای آوردند، یونس و تنوخوا، روز پنج شنبه در حالی که هیچ شکی نداشتند که عذاب بر قوم آمده است و همه آنها مرده اند، به طرف شهر آمدند تا حال و اوضاع را از نزدیک ببینند، وقتی به شهر نزدیک شدند، همزم کشان و چوپانان و کشاورزان را در حالی عادی مشغول کار روزانه خود دیدند و مردم را در حال آرامش دیدند، یونس علیه السلام به تنوخوا گفت: «ای تنوخوا! صدای وحی به من دروغ گفت و قوم من، وعده مرا، دروغ دیدند، پس دیگر هیچ آبرو و بزرگی برای من نمانده». آنگاه یونس علیه السلام با حالت خشم به طرف دریا رفت، در حالی که از دیدار با مردم می ترسید و فکر می کرد مردم، او را دروغ گو می پندارند. همچنین تنوخوا به طرف روستا رفت و روییل را دید، روییل به او گفت: «ای تنوخوا! آیا رأی تو، درست تر بود یا رأی من؟» تنوخوا گفت: «رأی تو، صحیح تر بود و من همیشه فکر می کردم برای پارسایی و عبادتم نسبت به تو، برتری دارم، اما حالا فهمیدم که تو سبب علم و دانایی از من جلوتری و علم و دانایی که پروردگار در کنار خداپرستی به تو داده از عبادت بدون آگاهی، برتر است». از آن پس آن دو با صلح و صفا در میان قوم خود زندگی کردند».

ابوعبیده می گوید: به امام باقر علیه السلام گفتم: «چه مدت یونس علیه السلام در میان قوم خود حاضر نبود تا دوباره با نبوت و رسالت به سویشان برگشت و آنها به او ایمان آوردند و از او پیروی کردند؟» فرمود: «چهار هفته که هفت روز طول کشید تا به دریا رسید و یک هفته هم در میان کشتی و سپس در شکم ماهی بود و یک هفته هم در زیر درخت کدو استراحت کرد تا نیروی خود را پیدا کرد و هفت روز آخر هم، مسیر دریا تا روستا را طی کرد، پس رفت و برگشت او بیست و هشت روز به طول کشید».

سپس نزد قوم آمد و آنها به او ایمان آوردند و از او پیروی کردند، در همین باره خداوند می فرماید: «وَأَرْسَلْنَا إِلَى مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ»؛ (1) «باز او را بر قومی، حاضر و زیاد فرستادم».

عیاشی از امام باقر علیه السلام نقل می کند: «عذاب آن قدر به قوم یونس علیه السلام نزدیک شده بود که با سر نیزه های آنها تماس داشت، اما آنها، لباس پشمی و خشن، تنشانش کردند و در گردن خود، طناب انداختند و بر سرشان، خاکستر ریختند و با گریه و ناله، همگی به درگاه خداوند متعال توبه کردند و گفتند: «ما به خدای یونس علیه السلام ایمان آوردیم». پس خداوند متعال، عذاب را از آنها به طرف کوه های عامل منحرف کرد. صبح فردا یونس علیه السلام فکر کرد؛ همه آنها مرده اند، اما با تعجب، آنها را سالم دید، به همین علت، بسیار غمگین شد و به طرف دریا رفت و سوار بر کشتی ای شد که در آن، دو مسافر دیگر بود. با سوار شدن یونس علیه السلام، کشتی به لرزش در آمد و صاحب کشتی گفت: «ای مسافران! این نهنگ به دنبال یک قربانی است». یونس علیه السلام بلند شد تا خود را قربانی کند، اما با دیدن نهنگ که دهان خود را باز کرده بود، یونس علیه السلام ترسید و آن دو مرد دیگر گفتند قرعه می اندازیم، ولی قرعه هم به نام یونس علیه السلام افتاد، سنت این گونه است که اگر سه بار قرعه به نام کسی بیافتد، دلیل بر درست بودن و اشتباه نبودن قرعه است،

ص: 733

پس یونس علیه السلام بلند شد و خود را در دریا انداخت و نهنگ، او را خورد و یونس علیه السلام را همراه خود از هفت دریا عبور داد تا به دریای مسجور رسید که قارون در ته آن، اسیر بود».

در کتاب مناقب از ثمالی نقل شده: «عبدالله بن عمر نزد حضرت سجاد علیه السلام آمد و گفت: «ای علی بن حسین! می گویی یونس بن متی علیه السلام در شکم ماهی، گرفتار شد، برای اینکه، رهبری جدت بر او عرضه شد و او از قبول کردن آن، در مانده شده! به من، معجزه و نشانه ای، نشان بده تا راست گو بودنت را تأیید کند». حضرت فرمود: «مادرت به عزایت بنشیند». آن وقت امام دستور داد با یک پارچه، چشمان خود را ببندیم و او هم، این کار را کرد، سپس بعد از گذشت ساعتی دستور داد، چشمان خود را باز کنیم، ناگهان خود را در ساحل دریایی خروشان دیدیم». ابن عمر گفت: «ای مولای من! خون من به گردن توست، من می ترسم». حضرت فرمود: «آرام بگیر و اگر راست می گویی، نترس». سپس فرمود: «ای نهنگ یونس!» ناگهان نهنگی، سر خود را مانند کوهی بزرگ از آب بیرون آورد، در حالی که می گفت: «سلام ای ولی خداوند متعال!» حضرت فرمود: «تو کیستی؟» او گفت: «ای مولای من! من، نهنگ یونس علیه السلام هستم». حضرت فرمود: «ما را از اخبار خود آگاه کن». نهنگ گفت: «ای مولای من! خداوند تبارک و تعالی هیچ پیامبری از آدم تا خاتم را برنگزید، جز اینکه رهبری شما را بر او عرضه کرد، پس هر کس که آن را قبول کند، در آگاهی و درستی واقع شود و هر کس در قبول آن، صبر کند به سختی و آزمایش دچار شود، مانند خطای آدم، غرق شدن کشتی نوح، در آتش افتادن ابراهیم، در چاه افتادن یوسف و دچار شدن ایوب به بلاها، خطای داوود و غیره تا آن که نوبت به یونس علیه السلام رسید و خداوند متعال به او وحی کرد: «ای یونس! ولایت امیر مؤمنان علی علیه السلام و ائمه راشدین از نسل او را قبول کن و او را دوست بدار». یونس علیه السلام گفت: «چگونه سرپرستی کسی را که نمی شناسم

و ندیده ام، قبول کنم». با حالت خشم به راه افتاد، آنگاه خداوند تعالی به من وحی کرد تا یونس علیه السلام را بخورم و او، چهل روز در شکم من، هفت دریا را سیر می کرد و از میان تاریکی سه گانه (دریا، شب، شکم ماهی) ندا می کرد: «لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ»؛ (1) «هیچ خدایی، جز تو نیست، منزهی تو، من از ستمکاران هستم». سپس سرپرستی شما را قبول کرد، وقتی به رهبری جد شما و رهبری اولاد او، ایمان آورد، پروردگارش به من دستور داد او را در ساحل دریا بیاندازم». آنگاه حضرت زین العابدین علیه السلام فرمود: «ای ماهی! به خانه خود برگرد». بعد از رفتن او، آب آرام گرفت.

از امام صادق علیه السلام روایت شده: داوود علیه السلام به درگاه خداوند متعال عرض کرد: «پروردگارا! همنشین من در بهشت را که از نظر مقام و منزلت؛ مانند من است به من نشان بده». خداوند متعال به او وحی کرد: «او، یونس بن متی علیه السلام است». داوود علیه السلام گفت: «به من اجازه بده او را ببینم». خداوند متعال به او اجازه داد، سپس داوود علیه السلام با سلیمان علیه السلام، پسرش به راه افتاد تا به جایی رسیدند که در آنجا، خانه ای ساخته شده از شاخه و برگ درخت خرما وجود داشت، در آنجا سراغ یونس علیه السلام را گرفتند، گفتند: «او در بازار است». در آخر او، را در بازارِ هیزم فروشان در حالی که مقداری هیزم بر پشت خود داشت، پیدا کرد، در حالی که گروهی از مردم، منتظر او بودند، او هیزم را بر زمین انداخت و شکر خداوند متعال را به جای آورد و گفت: «چه کسی کالای خوب مرا با کالای خوب دیگر، تعویض می کند». سرانجام هیزم ها را فروخت و به جای آن، مقداری گندم خرید، آنگاه داوود و سلیمان علیهما السلام نزد او آمدند و به او سلام کردند، یونس علیه السلام جواب آنها را داد و آنها را به منزل خود دعوت کرد و غذایی خرید و آتش روشن کرد و غذا را روی آن گذاشت و با آن دو مشغول صحبت شد. هنگام غذا

ص: 735

خوردن در شروع هر لقمه، بسم الله می گفت و بعد از خوردن آن، الحمد لله به زبان می آورد، بعد از تمام شدن غذا گفت: «پروردگارا! کیست که به او به اندازه من، نعمت داده باشی؟ چشمم را بینا کردی و گوشم را شنوا کردی و بدنم را سلامت کردی و خار و شاخه درختان را برای برآورده شدن روزی من، قرار دادی و به کسانی دستور دادی که آن هیزم را از من بخرند تا با پول آن، غذا تهیه کردم و آتش را در اختیار من کردی تا با آن، غذا را بپزم و به من، اشتهایی دادی تا آن را با یاد و شکر تو بخورم و بدنم بر طاعت و عبادتت، نیرو گیرد، پس ستایش و سپاس، لایق توست». آن وقت گریه کرد، سپس داوود به سلیمان علیه السلام گفت: «پسرم! بلند شو تا برویم؛ من تا امروز بنده ای که تا این حد، شکرگزار باشد، ندیده بودم، درود خداوند متعال بر آنان باد!»

در اینجا باید گفت: مفسران آورده اند، کشتی ای که یونس علیه السلام سوار آن شد، در میان دریا گرفتار شد و حرکت نکرد، کشتیبانان گفتند: «در میان ما، بنده گنهکاری هست و سنت ما این است که این مواقع، قرعه می اندازیم». آنگاه قرعه انداختند و سه بار قرعه به نام یونس علیه السلام افتاد و فهمیدند که فرد گنهکار، اوست. یونس علیه السلام خود را در دریا انداخت و خداوند متعال به آن ماهی دستور داد: «من، یونس علیه السلام را رزق و روزی تو قرار نداده ام، بلکه شکم تو را جای سجده و نماز او قرار داده ام، پس استخوان او را نشکن و پوست او را زخمی نکن».

در مورد داستان یونس علیه السلام که قرآن کریم درباره او می فرماید: «فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَهُوَ مُلِيمٌ»؛ (1) «و ماهی در دریا، او را خورد و مردم هم او را سرزنش کردند». باید گفت: «او، لایق سرزنش بود، نه لایق عذاب، چون او بدون دستور از طرف پروردگار از میان قوم خود خارج شد و نزد شیعه، این کار یونس علیه السلام دوری از کار مستحب است و دوری از کار مستحب، لایق سرزنش خواهد بود».

ص: 736

از امام صادق علیه السلام روایت شده که پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «خوب نیست هیچ کس، مرا بهتر از یونس بن متی علیه السلام بداند؛ یعنی شایسته نیست؛ کسی، مرا برای بالا رفتن در آسمان از یونس بن متی علیه السلام، بالاتر بداند، چون خداوند متعال، عجایب خود را در آسمان به من نشان داد، اما عجایب ته دریاها را به یونس علیه السلام ارائه کرد و من، خداوند متعال را در آسمان عبادت کردم، اما یونس علیه السلام، او را در شکم ماهی عبادت کرد». البته این حدیث از نظر سند و لحاظ دیگر قابل بررسی است که توضیح آن در اینجا ممکن نیست.

ص: 737

خدای متعال می فرماید: «أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا»؛ (1) «آیا فکر می کنی اصحاب کهف و رقیم از آیات عجیب ما بودند؟»

در کتاب قصص راوندی با استناد به ابن عباس می گوید: «در عهد خلافت عمر، گروهی از بزرگان و علمای یهود نزد او آمدند و از او چند سؤال کردند:

1. قفل های آسمان ها کدامند؟

2. کدام قبر صاحب خود را همراه خود حرکت داد؟

3. چه کسی قوم خود را انذار کرد و از جنس بشر و جن نبود؟

4. پنج موجودی که روی زمین راه رفتند، اما از رحم مادر به دنیا نیامدند؟

5. دراج در آواز خود چه می گوید؟

6. خروس، اسب، الاغ، قورباغه و چکاوک در صدای خود چه می گویند؟

عمر نتوانست جواب دهد و سرشکسته شد، نزد امیرمؤمنان علیه السلام آمد و گفت: «ای ابالحسن! می دانم که جواب آنها فقط نزد توست». علی علیه السلام فرمود: «شرط من برای پاسخ دادن به سؤالات این است که، اگر پاسخ درست را گرفتید به دین ما، ایمان بیاورید». آنها، این شرط را قبول کردند، امیرمؤمنان علیه السلام فرمود: «قفل آسمان ها ستم به خداست؛ یعنی اگر بنده، مشرک شود، هیچ دعایی از طرف او به آسمان نمی رود». آنها پرسیدند: «کلید آن چیست؟» حضرت فرمود: «کلید آسمان، شهادت به پذیرش خداوند متعال و نبوت رسول خدا صلی الله علیه و آله است». یهودیان گفتند: «به ما بگو چه قبری،

ص: 740

1- . سوره کهف، آیه 9.

صاحب خود را همراه خود حرکت داد؟» حضرت فرمود: «آن نهنگی که یونس علیه السلام را خورد و همراه او در هفت دریا به گردش درآمد». آنگاه یهود گفتند: «چه کسی، قوم خود را انذار کرد و از جنس جن و انس نبود؟» حضرت فرمود: «آن، مورچه سلیمان علیه السلام بود که به مورچه ها گفت: «يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ»؛ (1) «ای مورچگان! وارد خانه های خود شوید تا سلیمان علیه السلام و لشکر او، شما را لگدمال نکنند». یهود گفتند: «ما را از پنج موجودی که در رحم مادر به وجود نیامدند، آگاه کن». حضرت فرمود: «آن پنج نفر عبارتند از:

آدم علیه السلام، حوا علیه السلام، شتر صالح علیه السلام، گوساله ابراهیم علیه السلام و عصای موسی علیه السلام».

یهود گفتند: «حال بگو آن حیوانات چه می گویند؟» امیر مؤمنان علیه السلام فرمود: دراج می گوید «الرحمن على العرش استوى؛ خدای رحمان بر عرش، مستقر شد».

خروس می گوید: «اذكروا الله يا غافلين؛ ای غافلین! خدا را یاد کنید».

اسب می گوید: «الله انصر عبادك المؤمنين على عبادك الكافرين؛ خداوندا! بندگان مؤمن خود را در برابر بندگان کافرت، یاری کن».

الاعغ، مالیات گیرندگان به ناحق را لعنت می کند و در چشم شیطان نعره می کشد، قورباغه می گوید: «سبحان ربی المعبود فی لجج البحار؛ منزه است خدایی که در اعماق دریاها، پرستش می شود».

چکاوک می گوید: «اللهم العن مبغضی محمدا و آل محمد؛ خدایا! دشمنان محمد و آل محمد را لعنت کن».

در این لحظه، دو نفر از سه تن عالمان یهود ایمان آورده و گفتند: «اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمد عبده و رسوله». دانشمند سومی درنگ کرد و گفت: «ای علی! همان احساسی که در قلب یارانم ایجاد شد، در من هم به وجود

ص: 741

آمده، اما مطلبی باقی مانده که درباره آن از تو سؤال می‌کنم، به من از قومی خبر بده که در گذشته بودند و مدت سیصد و نه سال مردند، بعد خداوند متعال، آنها را زنده کرد، داستان آنها چه بود؟» امام علی علیه السلام فرمود: «لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم، ای برادر یهودی! محمد صلی الله علیه و آله برای من گفت که در سرزمین روم، شهری به نام افسوس بود که پادشاه درست کاری داشت، اما پادشاه آنها، مُرد و مردم دچار تردید و اختلاف شدند، پادشاهی از پادشاهان فارس به نام دقیانوس داستان آنها را شنید و با صد هزار لشکر به طرفشان آمد و شهر افسوس را گرفت و آنجا را پایتخت خود قرار داد و در آنجا، قصری ساخت که طول و عرض آن، یک فرسخ بود و در آن قصر، جایی قرار داد که طول و عرض آن پانصد متر بود و جنس آن از بلور تراشیده شده بود و در آن جایگاه، چهار هزار استوانه طلایی و هزار قندیل طلایی با زنجیره هایی از جنس نقره ساختند که همگی با خوشبوترین روغن ها می سوختند و در قسمت شرقی، جای هشتاد پنجره قرار داشت که وقتی نور خورشید، طلوع می کرد در اطراف تخت می چرخید و می درخشید و در میان آنجا، تختی از جنس طلا با پایه های نقره و جواهر قرار داده و بر آن هشتاد کرسی طلایی آماده شده بود با زبرجد سبز؛ همچنین در سمت راست آن، تختی برای بزرگان اهل سرزمین خود درست کرد و در سمت چپ نیز هشتاد صندلی نقره ای با یاقوت سرخ ایجاد کرد که حاکمان و کارگزارانش بر آن می نشستند و سپس تاج پادشاهی بر سر خود کرد». یهودی گفت: «تاج او از چه جنسی بود؟» حضرت فرمود: «از طلای مشبک که هفت پایه داشت و در هر پایه، مروارید سفیدی مانند نور صبح در شب تاریک می درخشید و او، پنجاه پسر بچه از فرزندان حاکمان و کارگزاران خود را با لباس های زیبای سرخ و شلووارهای حریر دوخته شده بود و خلخال و دستواره به دست و پایشان آویزان بود و ستون هایی طلایی به دستشان داده، آنها را در اطراف خود به نوکری گذاشته بود و شش جوان از فرزندان وزیران را

نیز در راست و چپ خود قرار داده بود». یهودی از نام آنها سؤال کرد، حضرت فرمود: «سه نفر سمت راست: تملیخا، مکسمیلینیا، مثلینیا و سه نفر سمت چپ: مرنوس، دیرنوس و سادریوس بودند و پادشاه در همه کار خود با این شش نفر مشورت می کرد و هر روز که او بر تخت می نشست، بزرگان در سمت راست او و کارگزاران در سمت چپ او می نشستند، بعد سه غلام وارد می شدند که در دست یکی، جامی طلایی پر از مشک ساییده و در دست دیگری، جامی نقره ای حاوی گلاب و در دست سومی، پرنده ای سفید با منقار سرخ بود، وقتی پادشاه، پرنده را می دید، سوت می زد و آن پرنده با شنیدن آن سوت به پرواز در می آمد، اول وارد ظرف گلاب می شد و در آن می غلتید، بعد وارد جام مشک می شد و همه مشک به بال و پر او می چسبید، بعد پادشاه، سوت دیگری می زد و پرنده پرواز می کرد و آنچه در پر و بال خود داشت بر سر پادشاه می ریخت، پادشاه که این را دید؛ کم کم دچار تکبر و سرکشی شد و ادعای خداوندی کرد و قوم خود را به عبادت خویش دعوت کرد و هر کس از او پیروی می کرد و اطاعت می کرد، به او، پاداش و پول می داد و هر کس از او اطاعت نمی کرد، او را می کشت و سر او را جدا می کرد و این مراسم دوستی را سالی یک بار تجدید می کرد.

یک روز که عید بود و بطارقه در سمت راست و هراقله در سمت چپ او بودند، به او خبر دادند لشکر فارس، قصد حمله به آن سرزمین را دارند، او از این مسئله غمگین شد و تاج از سر او، بر زمین افتاد، در آن لحظه، یکی از سه جوان سمت راست، یعنی تملیخا او را در آن حال دید و با خود گفت: «اگر دقیانوس همان طور که خودش فکر می کند، خداوند بود، در این صورت ناراحت و غمگین نمی شد و احتیاج به درخواست حاجت و خوابیدن و خوردن نداشت و این کار، لایق خدا و معبود نیست». هر روز میزبانی و پذیرایی با یکی از آنها بود و آن روز، نوبت پذیرایی تملیخا

بود و او، بهترین غذا را برای دوستان خود آماده کرد، سپس به آنها گفت: «ای برادران! در قلب من، فکری ایجاد شده که مرا از خواب و خوراک و شراب دور کرده». آنها گفتند: «ای برادر! این چه فکری است؟» تلمیخا گفت: «فکر من، درباره این آسمان است که چه کسی آن را بدون ستون و بندی بالای سر ما گذاشته و درباره زمین فکر می‌کنم که چه کسی روی آن را با آب شیرین و خاک سرسبز، پوشانده و آن را محل زندگی ما قرار داده و چه کسی کوه‌ها را روی آن برقرار کرده؟ درباره وجود خود فکر می‌کنم، چه کسی مرا از حالت جنینی از شکم مادر بیرون آورده و من را غذا داده و بزرگ کرده، حتماً ما، آفریننده آگاهی به غیر از این پادشاه داریم و دقیانوس فقط یک پادشاه ستم‌کار است». سایر جوانان به پای او افتادند و او را همراهی کرده و گفتند: «خداوند متعال به وسیله تو، ما را از گمراهی به هدایت راهنمایی کرد، پس تو، راهنما و مشاور ما باش».

آنگاه تلمیخا با سه هزار درهم، شش اسب و مقداری غذا خرید و همگی از شهر خارج شدند، وقتی سه فرسخ از شهر دور شدند، تلمیخا گفت: «ای برادران! پادشاه دنیا از بین رفت و سرزمین در راه آخرت، آغاز شد، از اسب خود پیاده شوید و با پای پیاده به راه بیافتید، شاید خداوند متعال، راه نجات و فراری برای ما فراهم کند». پس همگی با پای پیاده به راه افتادند و هفت فرسخ راه رفتند تا آنجا که، خون از پاهایشان می‌آمد؛ در این وقت چوپانی به استقبال آنها آمد، آنها گفتند: «ای برادر چوپان! آیا شربتی از آب یا شیر داری؟» چوپان گفت: «آنچه می‌خواهید نزد من است، اما من شما را مانند پادشاهان و بزرگان می‌بینم و فکر می‌کنم از دست دقیانوس فرار کرده اید». آنها گفتند: «دروغ فایده‌ای ندارد و بر ما زهر نیست، اگر راست بگوییم ما را نجات می‌دهی؟» چوپان قبول کرد و آنها، داستان خود را با او در میان گذاشتند، چوپان به دست و پای آنها افتاد و آنها را بوسید و گفت: «ای قوم! همان ایمانی که در قلب

شماست در قلب من هم وجود دارد، ولی کمی اجازه دهید تا گوسفندان را به صاحبانشان برسانم و به شما برسم». آنها برای او صبر کردند تا او، گوسفندان را پس داد و به سویشان آمد در حالی که سگ او نیز به دنبال او می آمد.

یهودی گفت: «ای علی! نام آن سگ و رنگ آنچه بود؟» حضرت فرمود: «لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم؛ رنگ سگ، سیاه و سفید بود و نام او، قطمیر بود. وقتی آن جوانان نگاهشان به سگ افتاد، بعضی گفتند: «شاید صدای سگ، ما را رسوا کند». پس او را با سنگ دور کردند، اما سگ به حرف در آمد و گفت: «مرا آزاد کنید تا شما را از شر دشمنان حفظ کنم». چوپان نیز همراه سگ خود به راه افتاد و آنها را از کوهی بالا برد و در غاری به نام و صید جای داد، بیرون غار، چشمه آب و درختان میوه قرار داشت و آنها از میوه ها خوردند و گرسنگی را برطرف کردند تا وقتی که شب فرا رسید و آنها در غار خوابیدند، همان لحظه، خداوند به فرشته مرگ دستور داد تا روح آنان را بگیرد و بر هر یک از آنها، دو فرشته را موکل قرار داد تا او را از راست به چپ بگرداند و به فرشته موکل خورشید دستور داد تا در غار، آنها دور بزند تا نور خورشید، آنها را اذیت نکند. وقتی دقیانوس از مراسم عید خارج شد درباره آن جوانان سؤال کرد، به او گفتند: «آنها با حالت ترس از شهر فرار کردند». پادشاه با هشتاد هزار سوار، آنها را تعقیب کرد تا به غار رسید و آنها را دید که خوابیده اند، پادشاه گفت: «اگر بخواهم، می توانم سخت ترین عذاب را برای آنها آماده کنم، ولی اراده کرده ام، غار آنها را مسدود کنم». پس دستور داد در غار را با سنگ و گل پوشانیدند و به یاران خود گفت: «به آنها بگوئید از خدایشان که در آسمان است، درخواست نجات کنند تا او، آنها را از اینجا بیرون آورد».

امام علی علیه السلام فرمود: «ای برادر یهودی! آنها، سیصد و نه سال در خواب بودند، بعد از آن، وقتی خداوند متعال خواست آنها را زنده کند به اسرافیل دستور داد در آنها،

روح ایجاد کند و اسرافیل این کار را کرد و آنها از خواب سیصد و نه ساله بیدار شدند، وقتی خورشید بالا آمد، آنها گفتند: «امشب، ما از عبادت آفریننده آسمان ها غافل شدیم»، اما دیدند چشمه خشک شده و درختان از بین رفتند، گروهی گفتند: «چقدر عجیب است که این چشمه خروشان و درختان پر میوه، یک شبه، خشک شده اند». به هر حال احساس گرسنگی کردند و با خود گفتند: «یکی از ما باید برای خرید غذا به شهر برود و مواظب باشد، کسی متوجه او نشود». تملیخا با پوشیدن لباس چوپان به طرف شهر رفت، اما هرچه بیشتر به شهر نزدیک می شد، شهر را ناشناس تر و راه ها را ناآشنا تر می دید، تا اینکه به دروازه شهر رسید و دید با خط سبز روی پرچمی نوشته شده: «لا اله الا الله، عیسی رسول الله» او با خود گفت: «مثل اینکه خواب می بینم!» سپس داخل بازار شد و به مرد نانوايي رسید و از او پرسید: «ای نانوا! نام شهر شما چیست؟»

او گفت: «افسوس». تملیخا گفت: «نام پادشاه شما چیست؟» او گفت: «عبدالرحمن». تملیخا با تعجب، پولی به او داد و از او نان خرید، نانوا از کهنگی و سنگینی سکه تعجب کرد. یهودی پرسید: «ای علی! وزن هر درهم آن زمان چقدر بود؟» فرمود: «به اندازه وزن ده درهم و دو سوم درهم».

نانوا گفت: «آیا تو گنج پیدا کردی؟» تملیخا گفت: «نه؛ این درهم برای شهر بود، وقتی من از اینجا بیرون رفتم، مردم، دقیانوس را عبادت می کردند». آن وقت نانوا، دست تملیخا را گرفت و او را نزد پادشاه برد، پادشاه از داستان پرسید، نانوا گفت: «این جوان، گنج پیدا کرده». پادشاه گفت: «ای جوان! نترس، پیامبر ما، عیسی علیه السلام دستور داده که فقط یک پنجم گنج را به عنوان مالیات برداریم، پس خمس آن را به من بده و به سلامتی برو». تملیخا گفت: «پادشاه! در کار من دقت کن، من، گنجی پیدا نکردم، من، مردی از اهل همین شهر هستم». پادشاه گفت: «آیا کسی از اهل اینجا را می شناسی؟» تملیخا گفت: «بله». پادشاه گفت: «اسمت چیست؟» او گفت: «تملیخا». پادشاه گفت:

«مثل این اسم ها در زمان ما وجود ندارد، آیا تو در این شهر خانه داری؟» تملیخا گفت: «بله، همراه من بیاید تا خانه ام را به شما نشان دهم». پادشاه همراه سایر مردم با او حرکت کرد تا به در خانه قدیمی او رسیدند، تملیخا گفت: «اینجا، خانه من است». در زد و پیرمردی که از شدت پیری، ابروهایش روی چشمانش را پوشانده بود در را باز کرد و گفت: «چکار دارید؟» پادشاه گفت: «این جوان، حرف عجیبی می زند، فکر می کند اینجا، خانه اوست». پیرمرد گفت: «تو کیستی؟» تملیخا گفت: «من، تملیخا، پسر قسطیکین هستم». با شنیدن این اسم، پیرمرد به پای او افتاد و آنها را بوسید و گفت: «به خداوند متعال سوگند! این، جد و خویشاوند من است، ای پادشاه! آنها، شش جوان خداپرست بودند که از ترس دقیانوس خدانشناس از شهر دور شدند». پادشاه از اسب خود پیاده شد و با تملیخا روبوسی کرد و مردم، دست و پای او را می بوسیدند، پادشاه مسیحی و پادشاه یهودی هر دو به همراه یاران خود به طرف غار حرکت کردند، وقتی به غار نزدیک شدند، تملیخا گفت: «من می ترسم که یارانم با شنیدن سر و صدای مردم و اسب ها فکر کنند دقیانوس پادشاه به دنبال آنها آمده است، اگر به من اجازه بدهید، جلوتر از شما بروم و آنها را باخبر کنم». پس آنها متوقف شدند و تملیخا به تنهایی وارد غار شد، وقتی دوستانش، او را دیدند، او را در آغوش گرفتند و گفتند: «ستایش خصوص خدایی است که ما را از بدی دقیانوس حفظ کرد». تملیخا گفت: «دقیانوس را فراموش کنید، فکر می کنید چند وقت در غار مانده ایم؟» گفتند: «یک روز یا بخشی از یک روز». تملیخا گفت: «نه، ما سیصد و نه سال در خواب بوده ایم و دقیانوس مرده است و خداوند متعال، پیامبری به نام مسیح برگزیده و حالا او را به سوی خود بالا برده است و حال پادشاه خداپرست و مردم پرهیزکاری همراه من آمده اند تا شما را ببینند». آنها گفتند: «ای تملیخا! آیا می خواهی ما را عذاب و وسیله آزمایشی برای جهانیان قرار دهی؟» تملیخا گفت: «پس چه کار کنیم؟» آنها

گفتند: «از درگاه خداوند عزوجل بخواهیم تا روح ما را بگیرد». پس همگی دست به طرف آسمان بلند کردند و دعا کردند، خداوند متعال، دعایشان را قبول کرد و روح همه آنها را گرفت و خداوند متعال، درب آن غار را در برابر مردم بست و آن دو پادشاه تا هفت روز، اطراف کوه به دنبال درب غار بودند، اما آن را پیدا نکردند، پادشاه مسیحی گفت: «آنها بر دین ما مرده اند، خوب است که در اینجا مسجدی بسازیم». پادشاه یهودی گفت: «نه، آنها بر دین ما مرده اند و ما در اینجا کتیبه بسازیم». پس با هم جنگ کردند و پادشاه مسیحی در جنگ، پیروز شد و در آنجا، مسجدی ساختند».

حضرت علی علیه السلام فرمود: «ای یهودی! آیا این سخنان، موافق آنچه در تورات شما آمده است، هست؟» یهودی گفت: «به خداوند متعال سوگند، نه یک کلمه کمتر و نه یک کلمه بیشتر و من اغراق می کنم که هیچ خدایی، جز الله نیست و شهادت می دهم محمد صلی الله علیه و آله، بنده و فرستاده اوست».

همان کتاب با استناد به امام باقر علیه السلام نقل می کند: شبی پیامبر صلی الله علیه و آله نماز خواند و سپس به طرف بقیع رفت و ابابکر، عثمان، عمر و علی علیه السلام را صدا زد و فرمود: «راه بیفتید تا وقتی که به غار اصحاب کهف برسید و از طرف من به آنها سلام برسانید، اول ابوبکر برود، پس از او عمر و سپس عثمان، اگر پاسخ شما را دادند که هیچ و گرنه، ای علی! تو نزد آنها برو و به آنها سلام کن». سپس به باد دستور داد و باد، آنها را به درب اصلی غار اصحاب کهف رسانید، اول، ابوبکر جلورفت و سلام کرد، اما جوابی نشنید، پس برگشت، پس از او عمر جلورفت و به آنها سلام کرد، باز هم جوابی نشنید، بعد هم عثمان جلورفت و سلام کرد، این بار هم صدای جوابی نیامد. این بار علی علیه السلام جلورفت و فرمود: «السلام علیکم ورحمت الله وبرکاته، ای اصحاب کهف! به خداوند متعال خود ایمان آوردید و خدا به راهنمایی شما اضافه کرد و قلب هایتان را به هم پیوست من، فرستاده رسول خدا صلی الله علیه و آله به طرف شما هستم». یک مرتبه آنها

جواب دادند: «آفرین به رسول خدا صلی الله علیه و آله و فرستاده او و سلام بر، تو، ای وصی رسول الله صلی الله علیه و آله و رحمت و برکات خداوند متعال بر تو باد!» حضرت فرمود: «چگونه فهمیدید من، جانشین پیامبر هستم؟» گفتند: «در گوش ما گفتند، فقط جواب پیامبر یا جانشین او را بدهیم». سپس گفتند: «رسول خدا صلی الله علیه و آله چگونه است و روزگار را چگونه می گذرانند؟» به پرسش و جواب با امام علی علیه السلام پرداختند و در آخر گفتند: «به یاران خود بگو ما فقط با پیامبر و جانشین او حرف می زنیم». علی علیه السلام به ابوبکر و عمر و عثمان فرمود: «آیا آنچه را که می گویند، می شنوید؟» گفتند: «بله». فرمود: «پس شهادت دهید». آن وقت همگی به طرف مدینه آمدند و شهادت دادند، سپس باد، آنها را به طرف رسول خدا صلی الله علیه و آله برد و آنها داستان را برای پیامبر صلی الله علیه و آله گفتند، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «خوب، خودتان دیدید و شنیدید، حالا شهادت دهید». آنها شهادت دادند، سپس پیامبر صلی الله علیه و آله به خانه خود برگشت و به آنها گفت: «بر شهادت خودتان، استوار باشید». این روایت را ثعلبی نیز با اسنادی در تفسیر خود در مورد معجزات پیامبر صلی الله علیه و آله و معجزات علی علیه السلام آورده است.

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «اصحاب کهف، ایمان خود را پنهان می کردند و در ظاهر، ستم می کردند، البته اظهار کفر برای آنها از انجام دادن ایمان، سخت تر بود».

امام علیه السلام فرموده است: «سه نفر برای گردش به راه افتادند و در قله کوهی میان غاری مشغول عبادت شدند، ناگهان سنگ بزرگی از کوه به پایین افتاد و دهانه غار را گرفت، یکی از آنها گفت: «ای بندگان خداوند! به خدا سوگند، فقط خدا می تواند ما را از اینجا

نجات دهد، پس هر یک کاری را که فقط خالصانه برای خداوند متعال انجام داده اید، بگویید». اولی گفت: «خدایا! فقط تو می دانی که من، خواستار یک زن بسیار زیبا بودم و ثروت زیادی به او دادم تا راضی شود با من ازدواج کند، وقتی در خلوت، درخواست زنا با او کردم، یک لحظه به یاد آتش جهنم افتادم و فقط به خاطر ترس از

تو، دست از آن زن کشیدم». در این وقت سنگ تکان خورد و قدری نور به داخل تابید. دومی گفت: «خدایا! فقط تو می دانی، من، گروهی را به نصف درهم اجیر کردم، وقتی کارشان تمام شد، پاداش هر یک از آنها را دادم؛ یکی از آنها گفت: «من به اندازه دو مرد

قوی کار کردم و به خداوند متعال سوگند، من فقط پاداش یک درهم را قبول می کنم». عصبانی رفت، پاداش او هم نزد من باقی ماند، و من با آن نصف درهم، بذر خریدم و به نام او کشت کردم و خداوند متعال به آن کشاورزی، رونق داد و بعد از سال ها از آن نیم

درهم، ده هزار درهم سود به دست آمد، روزی آن کارگر نزد من آمد و پاداش آن روز خود را درخواست کرد، من هم فقط برای ترس از تو، ده هزار درهم به او دادم»، این بار هم صخره، تکانی خورد و جابه جا شد. نفر سوم گفت: «خدایا! تو می دانی که روزی، پدر و مادرم خواب بودند، من با ظرفی شیر به نزدشان آمدم و از یک طرف نمی خواستم آنها را از خواب بیدار کنم و از سوی دیگر می ترسیدم، اگر ظرف شیر را آنجا بگذارم، حشره ای در آن بیافتد، پس همان جا ایستادم تا وقتی که آن دو از خواب بیدار شدند و آن شیر را نوشیدند، خدایا! تو می دانی که من، این کار را فقط برای رضای تو انجام دادم». ناگهان صخره تکان خورد و راه خروج باز شد». رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «هر کس با خدا، راست گو باشد، نجات پیدا می کند». اما این داستان را در اینجا گفته ایم، چون بعضی از مفسران اعتقاد دارند اهل رقیم، این سه نفر بوده اند.

اما راوی مورد اعتماد، علی بن ابراهیم می گوید: «رقیم، نام دو لوح مسی است که بر روی آن، داستان اصحاب کهف و ایمان آوردن ایشان و عاقبت آنها نوشته شده بود». و برخی گفته اند: «رقیم، نام دری است که غار اصحاب کهف در آنجا بود». بعضی نیز گفته اند: «رقیم، نام روستایی است که آنها از آنجا بیرون کرده بودند».

تفسیر علی بن ابراهیم درباره اصحاب احدود که در قرآن کریم از آنها یاد شده، می گوید: «کسی که در جنگ یمن به حبشه حمله کرد؛ دانوس، آخرین پادشاه از پادشاهان حمیر بود که خود، دین یهودی داشت و مردم را به یهودی گری مجبور می کرد و اسم خود را یوسف گذاشته بود، به او خبر دادند که مردم نجران، باقی مانده قومی هستند که بر دین نصرانیت بوده اند و دنباله دین عیسی علیه السلام و کتاب انجیل می باشند و از پادشاه خود، عبدالله بن یاس پیروی می کنند. دانوس به راه افتاد و به طرف نجران رفت و همه نصرانی ها را جمع کرد و دین یهودیت را به آنها نشان داد و از آنها خواست به آن ایمان بیاورند، اما آنها قبول نکردند و هرچه با آنها دعوا کرد

و آنها را تهدید کرد، تأثیر نداشت، و آنها کشته شدن را بر ترک دین خود ترجیح دادند.

دانوس هم فرمان داد گودال هایی حفر کنند و هیزم زیادی را در آن ریختند و آنها را آتش زدند و آنها را بین جدایی از دین نصرانی و افتادن در گودال آتش یا کشته شدن با شمشیر قرار داد، اما آنها، همگی با شجاعت، کشته شدن را به جدایی از دین خود انتخاب کردند تا آنجا که، تعداد کشته شدگان به بیست هزار نفر رسید».

قصص انبیاء راوندی با استناد به امام باقر علیه السلام می نویسد: «اسقف نجران بر امیر مؤمنان علیه السلام وارد شد و صحبت از اصحاب احدود کرد، حضرت فرمودند: «خداوند متعال، پیامبری حبشی را بر قوم او در حبشه برگزید و او، مردم را به عبادت خدای تعالی دعوت کرد، اما مردم از او دوری کردند و با او جنگیدند و پیروز شدند،

سپس گودال هایی حفر کردند و در آن هیزم قرار دادند و آن را آتش زدند، سپس به همه کسانی که دین آن پیغمبر را قبول کرده بودند، گفتند: «باید دست از دین او بردارید؛ و گرنه شما را در آتش می اندازیم». عده زیادی دست از آن دین کشیدند و عده زیادی هم حاضر نشدند و آنها را در آتش انداختند، تا اینکه نوبت به زنی رسید که کودکی دو ماهه داشت. به او گفتند: «یا از دین خود دست بردار یا تو را در آتش می اندازیم». او خواست خود را در آتش بیاندازد، اما وقتی به کودک خود نگاه کرد، مهر مادری، او را در برگرفت و خواست منصرف شود، اما خداوند متعال، آن کودک را به حرف آورد و او گفت: «ای مادر! خودت و مرا در آتش بیانداز، چون این کار در برابر خداوند متعال، کاری کم و بی ارزش است».

از امیر مؤمنان علی علیه السلام سؤال شد که در میان مجوس، چه حکمی اجرا می شد؟ امام علیه السلام فرمود: «آنها، اهل کتاب بودند و کتاب آسمانی داشتند و یک روز پادشاه آنها، شراب خورد و مست شد و با خواهر و مادر خود زنا کرد، وقتی به هوش آمد پشیمان شد و این کار بر او سخت آمد، بنابراین به مردم گفت: «انجام این کار، حلال و خوب است»، اما مردم قبول نکردند، پس گودال هایی از آتش درست کرد و هر کسی این کار را قبول نمی کرد، او را در آتش می انداخت».

در همان کتاب از آن حضرت علیه السلام نقل شده: «عمر، مردی را در شام، رهبر قرار داد و او، آنجا را فتح کرد، وقتی اهل آنجا تسلیم شدند، برای آنها مسجدی ساخت، ولی مسجد خراب شد و تا سه بار هر چه آن را ساختند، باز هم خراب شد، پس فرماندار عمر به او نامه نوشت، عمر، همه یاران پیامبر را جمع کرد و از آنها پرسید: «آیا شما نظری در این مورد دارید؟» همه اظهار بی اطلاعی کردند، پس عمر گروهی را به دنبال علی علیه السلام فرستاد و نامه را برای آن حضرت خواند، علی علیه السلام فرمود: «آنجا، محل دفن پیامبری است که قومش از او پیروی نکردند و او را کشتند و او را غرق به خون، در

آنجا دفن کردند؛ به فرماندار خود بنویس، آنجا را بکنند و جسد او را که هنوز تازه است، درآورند و بر او نماز بخوانند و در فلان جا، او را دفن کنند، سپس در آنجا مسجدی بسازند و اطمینان داشته باشند که پا برجا خواهد ماند». آنها این کار را کردند و مسجد پا برجا ماند».

در روایت دیگر آمده است: «امام علی علیه السلام به عمر فرمود: «به فرماندار خود بنویس در طرف راست، ستون مسجد را بشکافند، در آنجا، مرد نشسته ای را می بیند که دو دست خود را روی صورت خود گذاشته». عمر گفت: «او کیست؟» حضرت فرمود: «بگو آنها، این کار را بکنند؛ اگر آن مرد را پیدا کردند به امید خداوند متعال به تو می گویم که چه باید کنند». بعد از مدتی فرماندار، نامه نوشت که مثل دستور عمل کردیم و مردی با همان صفات پیدا کردیم، حالا چه باید کرد؟ آنگاه عمر به امام علی علیه السلام گفت: «داستان آن مرد چه بود؟» امام علی علیه السلام فرمود: «او، پیامبر اصحاب اخدود بود که داستان آنها در قرآن معروف است».

در همان کتاب با استناد ابن عباس می نویسد: «خداوند متعال، جرجیس علیه السلام، را بر پادشاه شام برگزید و به او گفت: «آن پادشاه، بتی را می پرستد». جرجیس نزد پادشاه رفت و گفت: «پادشاه! نصیحت مرا قبول کن، جایز نیست مردم، غیر خداوند متعال را پرستند و به غیر او تمایل پیدا کنند». پادشاه گفت: «تو اهل کدام سرزمین هستی؟» جرجیس علیه السلام گفت: «من از سرزمین روم، شهر قاطین در فلسطین هستم». پادشاه دستور داد او را زندانی کردند، سپس بر بدن او سرکه ریختند و بدنش را با پارچه ای خشک خراشیدند، بعد دستور داد بدن او را با آهن داغ، بسوزانند و چون هنوز زنده بود، این بار دستور داد میخ های بلند آهنین را در سر او بکوبند که همراه آنها، تکه های مغزش خارج می شد، سپس سرب ذوب شده را در سوراخ های سر او ریختند و ستون سنگی را که هجده مرد قوی هیکل به سختی آن را به دوش می کشیدند، بر روی شکم

او قرار دادند، وقتی شب رسید و مردم از هم جدا شدند، اهل زندان دیدند فرشته ای نزد او آمد و گفت: «ای جرجیس! خداوند تبارک و تعالی می گوید: «صبر کن و ترس به تو مژده می دهیم که خداوند متعال، همراه توست و تو را نجات می دهد؛ آنها، تو را چهار بار خواهند کشت که هر بار، خداوند متعال، تو را زنده می کند و ناراحتی را از تو دور می کند». وقتی صبح شد، پادشاه، او را صدا زد و با شلاق بر پشت و روی بدن او زد و سپس او را به زندان برگرداند، آنگاه به اهل سرزمین خود نوشت تا همه جادوگران را به طرف او بفرستند، پس همه جادوگران، هر جادویی را که بلد بودند به کار بردند، اما در مورد جرجیس علیه السلام اعمال نشد. سپس سمی را در غذای او ریختند که جادوگر سازنده آن گفت: «اگر این سم را به همه اهل زمین بدهند، همگی ناتوان شده و چشمانشان، کور خواهد شد». اما جرجیس علیه السلام گفت: «به نام خدای یگانه ای که در جوار صدق او، کذب گنهکاران و جادوی جادوگران، رسوا خواهد شد». آن وقت، سم را خورد، اما هیچ ضرری به او نرسید، پس جادوگر گفت: «ای جرجیس! تو، نور روشن و چراغ برافروخته و آشکاری هستی، گواهی می دهی که خداوند، تو به راست است و غیر او، باطل است، من به او ایمان آوردم و پیامبری او را پذیرفتم و از کار خود به طرف او توبه کردم». آن وقت پادشاه، آن جادوگر را به قتل رسانید و جرجیس علیه السلام را به زندان برگرداند و او را به انواع عذاب، عذاب داد و در آخر، او را تکه تکه کرد و در چاهی انداخت، سپس پادشاه ملعون و یارانش برای خوردن غذا و شراب کنار هم جمع شدند، آن وقت خدای تعالی دستور داد، ابر سیاهی ظاهر شد و صاعقه زد و زمین لرزید و کوه ها به حرکت در آمد تا آنجا که همه از ترس، هلاک شدند، آن وقت خداوند متعال به میکائیل دستور داد بر سر چاه برود و بگوید: «ای جرجیس! به خواست خدایی که تو را اولین بار آفریده، بلند شو»، آن وقت جرجیس علیه السلام زنده

و سالم شد و میکائیل، او را از چاه بیرون آورد و به او گفت: «صبر کن که مژده خداوند متعال، برای توست».

این بار هم جرجیس علیه السلام نزد پادشاه رفت و گفت: «خداوند متعال، مرا برگزید تا رهبری بر خلاف شما باشم». رئیس نگهبانان بلند شد و به او ایمان آورده و گفت: «به خدایی که تو را بعد از مرگت برگزیده، ایمان آوردم و شهادت می دهم که او به حق است و تمام خداهای غیر او، باطل اند». به دنبال او، چهار هزار نفر ایمان آوردند و جرجیس علیه السلام را پذیرفتند، اما پادشاه، همه آنها را با شمشیر کشت، سپس دستور داد روی صفحه ای مسی، آتش درست کنند تا صفحه سرخ شد، جرجیس علیه السلام را روی آن انداخته و سپس سرب مذاب را در دهان او ریختند و در چشمان و سر او، میخ فرو کردند و در محل سوراخ، سرب مذاب ریختند، اما باز هم، جرجیس علیه السلام کشته نشد، این بار، او را آتش زد و خاکستر او را به باد داد، اما خدای تعالی به بادهای زمین دستور داد، خاکستر او را در جایی جمع کنند و به میکائیل دستور داد او را صدا کند و میکائیل گفت: «ای جرجیس!» آن وقت او به خواست خداوند متعال، صحیح و سالم از میان خاکسترها بلند شد». دوباره جرجیس علیه السلام نزد پادشاه و یاران او رفت، این بار، مردی از جمع بلند شد و به او گفت: «امروز، عید ماست و ما روی چهار هزار منبر در اینجا، غرق شادی و سرور هستیم و بساط نشاط ما تهیه شده، اما بعضی از درختان، ما میوه دار و سرسبز هستند و بعضی میوه ای ندارند، از خدای متعال خود طلب کن تا همه درختان، سبز شده و شاخ و برگ و میوه دهند، اگر چنین کاری انجام دهی، من، تو را می پذیرم». جرجیس علیه السلام به درگاه خداوند متعال به زانو افتاد و از پروردگار بخشنده خواست همه درختان، سبز شوند و هنوز از جای خود بلند نشده بود که همه درختان، دارای میوه و شاخ و برگ شدند، این بار پادشاه دستور داد او را میان دو درخت ببندند و سپس او را با اره از وسط به دو قسمت کرد و او را در میان دیگ بزرگی انداخت

و روغن داغ در آن دیگ ریخت و سرب مذاب هم اضافه کرد و زیر دیگ را آتش زد تا جرجیس علیه السلام همراه سرب و روغن پخت و با آنها مخلوط شد! ناگهان زمین، تیره و تار شد، اما خداوند متعال، اسرافیل را ظاهر کرد و او فریادی برآورد که همه مردم از ترس آن، روی زمین افتادند، سپس اسرافیل، دیگ را بر زمین ریخت و گفت: «ای جرجیس! به خواست خداوند متعال، بلند شو!» ناگهان جرجیس علیه السلام، صحیح و سالم به قدرت خداوند متعال، بلند شد و به طرف پادشاه رفت، مردم از دیدن او تعجب کردند، زنی نزد او آمد و گفت: «ای بنده لایق! ما، گاو نری داشتیم که روزی ما را تأمین می کرد، حالا او مرده است». جرجیس علیه السلام گفت: «عصای مرا بگیر و آن را روی گاو ت بگذار و بگو، جرجیس علیه السلام می گوید: «به خواست خداوند متعال، بلند شو!» آن زن این کار را کرد و گاو به خواست خداوند متعال، زنده شد و آن زن به او ایمان آورد. پادشاه گفت: «اگر این جادوگر را رها کنم، قوم مرا از بین می برد». پس همگی جمع شدند و تصمیم بر کشتن او گرفتند؛ این دفعه خواستند او را با شمشیر بکشند». جرجیس علیه السلام گفت: «در کار من عجله نکنید». سپس گفت: «خداوندا! اگر تو این بت پرستان را از بین ببری از تو می خواهم، نام مرا در گروه حق پرستانی که در راه تو، هر بلا و سختی را تحمل کردند، ثبت کنی»، سپس به او حمله کردند و سر از بدن او جدا کردند، در همان لحظه، عذاب بر آنها نازل شد و همگی مردند».

کافی با استناد به امام صادق علیه السلام می نویسد: روزی، رسول خدا صلی الله علیه و آله در مجلس خود نشسته بود، ناگهان زنی رسید که پیامبر، او را گرامی داشته و او را در کنار خود نشانید و سپس گفت: «این زن، دختر پیامبری به نام خالد بن سنان است که قوم او حقش را از بین برده اند، وقتی آنها را دعوت کرد، نپذیرفتند و در آن سرزمین، آتشی، به نام آتش حدثان، سالی یک بار بر آنها فرود می آمد و بعضی از چارپایان آنها را از بین می برد، خالد به قوم خود گفت: «اگر من، این آتش را از شما دور کنم، به من ایمان می آورید؟»

مردم قبول نکردند، وقتی آن آتش رسید؛ خالد با پیراهن خود، آن را به طرف غاری منحرف کرد و همراه آن وارد غار شد و مردم فکر کردند او، دیگر اصلاً از غار بیرون نخواهد آمد، اما در آخر بعد از مدتی خالد از غار بیرون آمد و مردم را به ایمان به خداوند متعال دعوت کرد، اما مردم قبول نکردند. خالد که از مؤمن شدن مردم، مأیوس شده بود به آنان گفت: «من در فلان روز می میرم، شما مرا دفن کنید، به زودی دسته ای گورخران وحشی که گورخری دُم بریده در جلوی آنها حرکت می کنند به طرف شما خواهند آمد و نزد قبر من می ایستند، آنگاه مرا نبش قبر کنید و هرچه می خواهید از من بپرسید»، پس وقتی او از دنیا رفت او را دفن کردند و در آن روز گفته

شده، گورخران وحشی نزد قبر او رفتند، مردم خواستند او را نبش قبر کنند، اما گروهی دیگر گفتند: «شما در زمان زندگی او به او ایمان نیاوردید، چطور بعد از مرگش به او ایمان خواهید آورد و اگر او را نبش قبر کنید، زنده شدن او، دلیلی بر علیه شما خواهد بود، پس او را به حال خود رها کنید».

سیوطی با نقل از امام عسکری در نام اقسام آتش می گوید: «آتش سوزنده در سرزمین عبس از زمین، خارج می شد و هر کس از اطراف آن عبور می کرد از حرارت آن، آزرده می شد و این، همان آتشی است که خالد بن سنان آن را دفن کرد و خالد در این باره شعری سروده است:

کنار الحرتین لها زفیر

تصم مسامع الرجل السميع

- مانند آتش حرتین که صدای هولناکی دارد که گوش های مردان شنوا را کر می کند.

با این توضیح، احتمالاً نام آن آتش، حرتین است، نه آتش حدثان.

در همان منبع با استناد به امام صادق علیه السلام می نویسد: روزی پیامبر خدا صلی الله علیه و آله در مجلس خود نشسته بود، که زنی به طرف آن حضرت آمد و پیامبر صلی الله علیه و آله به او احترام گذاشت و گفت: «مرحبا بر تو ای دختر برادرم!» نام آن زن، محیا، دختر خالد بن سنان

ص: 758

بود، حضرت فرمود: «خالد، قوم خود را به سوی ایمان دعوت کرد، اما مردم از قبول او خودداری کردند، در سرزمین آنها سالی یک بار، آتشی از زمین بیرون می آمد که هرچه در اطرافش بود از بین می برد». خالد به قوم خود گفت: «اگر من، شر این آتش را از شما دور کنم، مرا قبول می کنید». گفتند: «بله». اما وقتی خالد، آن آتش را برطرف کرد به او ایمان نیاوردند».

احتجاج می نویسد: «مرد کافری از امام صادق علیه السلام پرسید: «مرا باخبر کن که آیا خداوند متعال، خالد بن سنان را بر مجوس برگزید؟» امام علیه السلام فرمود: «خالد، مردی بیابانی و درستکار بود، اما پیامبر نبود، بلکه این سخنی است که در میان مردم شایع شده، باید گفت روایات دلیل بر نبوت خالد، بسیار است و می توان این روایت را حمل بر اعتقادات آن مرد کافر کرد».

ص: 759

علل الشرايع با استناد علوی از امیر مؤمنان علیه السلام می گوید: رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «خداوند عزوجل، پیامبری را مدت چهل سال بر قومش برگزید، اما مردم به او ایمان نیاوردند، آن قوم، عیدی داشتند که در کنیسه جمع می شدند، پیامبرشان آنها هر ماه به کنیسه می رفت و به آنها می گفت: «به خدای یکتا، ایمان بیاورید». مردم گفتند: «اگر تو، پیامبر هستی از خدایت طلب کن که برای ما، غذایی به رنگ لباسمان نازل کند». لباس آنها، زرد رنگ بود، آن وقت، پیامبر، چوب خشکی را در دست گرفت و دعا کرد، آن چوب، سبز شد و میوه داد و زردآلویی بسیار شیرین به وجود آورد و آنها از آن میوه خوردند، اما هر کس نیت داشت که به آن پیامبر ایمان بیاورد، میوه و هسته آن برای او، شیرین بود و هر کس قصد داشت، کافر شود، هسته زرد آلو برای او، تلخ بود».

در کتاب عیون الاخبار با استناد به هر وی می نویسد: امام رضا علیه السلام فرمود: «خداوند تعالی به پیامبری از پیامبران خود وحی کرد: «فردا صبح، اولین چیزی که دیدی، آن را بخور و دومی را پنهان کن و سومی را قبول کن و چهارمی را ناامید نکن و از پنجمی دور شو». وقتی صبح شد، آن پیامبر به راه افتاد و اولین چیزی که با آن مواجه شد، کوهی بزرگ و سیاه رنگ بود، او ایستاد و با خود گفت: «پروردگرم به من دستور داده، که این کوه را بخورم؟!» او با حالت تعجب و حیرت ایستاده بود و فکر می کرد، سرانجام با خود گفت: «پروردگرم، پاک است از اینکه، مرا موظف به کاری غیر ممکن بکند»، پس به طرف کوه رفت تا آن را بخورد، پس هر چه به آن کوه نزدیک می شد، آن کوه، کوچک و کوچک تر شد تا به صورت لقمه ای درآمد و او، آن را خورد و دید،

خوشمزه ترین چیزی است که تا آن روز خورده بود، دوباره به راه افتاد و طشتی از طلا دید، به درخواست خداوند متعال، گودالی کند و آن طشت طلا را در آن پنهان کرد و بر روی آن، خاک ریخت، باز به راه افتاد و این بار دید، دوباره آن طشت ظاهر شده، به گفته پروردگار، آن طشت را دوباره دفن کرد. دوباره حرکت کرد و این بار پرنده ای را دید که بازی شکاری در تعقیب او بود، به خواست پروردگار، آن پرنده را در دست خود گرفت و او را در آستین خود پناه داد، باز گفت: «من، روزهاست به دنبال این شکار هستم و حالا تو شکار، مرا گرفته ای». آن پیامبر گفت: «پروردگارم به من دستور داده که این موجود را ناامید نکنم». آنگاه قسمتی از ران آن پرنده را کند و آن را به طرف باز انداخت و باز، آن را خورد، دوباره به راه افتاد و این بار به گوشت مرداری رسید که کرم گذاشته و بدبو شده بود، به امر پروردگار متعال از آنجا فرار کرد و به منزل خود برگشت.

هنگام شب در خواب دید، منادی به او گفت: «تو هرچه پروردگارت دستور داده بود به انجام رساندی؛ آیا می خواهی تعبیر و معنای آن را بدانی؟ آن کوه بزرگ و سیاه، عصبانیت و خشم بود، وقتی بنده ای خشمگین می شود، خود را در برابر خشم، کوچک و ناچیز می بیند، اما اگر ارزش و قدر خود را بشناسد و خشمش را فروبرد، در آخر، آن کوه، مانند لقمه خوبی برای او خواهد بود؛ اما آن طشت، کار درست بود که اگر بنده، آن را پنهان کند؛ خداوند متعال، آن را نمایان خواهد کرد تا بنده را به وسیله کار درست در دنیا زینت داده و برای او، ثواب آخرت را ذخیره کند. اما آن پرنده، مردی است که با پندی به نزد تو می آید، پس او را قبول کن و پند و خیرخواهی اش را به کار بگیر. اما آن باز شکاری، مردی است که با خواسته خود نزد تو می آید، پس او را ناامید نکن، اما آن گوشت گندیده، غیبت است که باید از آن دور شوی».

در کتاب قصص راوندی از امام صادق علیه السلام نقل شده: خداوند تبارک و تعالی به

یکی از پیامبران بنی اسرائیل وحی کرد: «من دوست دارم در قیامت، تو را در جوار قدس خود ببینم، پس در دنیا، غریب و ناراحت و خموش باش و مانند پرنده ای که در دل شب از هم نوعان خود فرار می کند و فقط با صاحب خود، انس و الفت دارد، از مردم بترس و دعا به پرداز.»

در کتاب کافی از امام باقر علیه السلام نقل شده: پیامبری از پیامبران بنی اسرائیل از کنار جنازه مردی گذشت که زیر دیواری گرفتار شده بود و بعضی از بدنش از آن بیرون مانده بود و پرنده‌گان به او نوک می زدند و سگ‌ها از بدن او، تغذیه می کردند، کمی که جلوتر رفت به شهری رسید که در آنجا، یکی از بزرگان شهر، مرده بود و جسد او را برتختی با پوشش حریر زیبا قرار داده و اطراف آن، چراغ‌ها روشن کرده بودند، گفت: «پروردگارا! می دانم که تو، پادشاه عادل هستی که اصلاً ظلم نمی کنی، آن بنده تو، فردی درست کار بود که یک چشم برهم زدن هم به تو ستم نکرده بود، اما جنازه او همان طور بود و این یکی، بنده ستمگری است که یک چشم برهم زدن به تو ایمان نیاورده، آن وقت او را با این بزرگی و احترام، تشییع می کردند». خداوند عزوجل فرمود: «همان گونه که گفتی؛ من، فرمانروای درست کاری هستم و ظلم نمی کنم، آن بنده مؤمن در نزد من، بدی و زشتی ای داشت که به عذاب آن گناه، او را به آن شکل می میرانم تا با من در حالی دیدار کند که هیچ گناهی در نامه اعمالش نباشد و این بنده کافر، کار خیری نزد من داشت، من، او را به این صورت می میرانم تا در حالی مرا ملاقات کند که هیچ حقی بر من نداشته باشد».

در همان کتاب از امام صادق علیه السلام نقل شده: پیامبری از ضعف و تنبلی به خدای عزوجل شکایت کرد، به او وحی شد: «گوشت را با شیر بپز که این دو، باعث نیرومندی جسم می شوند». همچنین فرمود: «پیامبری از ضعف و کمبود قوت جسم به پروردگار شکایت کرد. پس خداوند، او را به خوردن حلیم دستور داد».

یکی از پیامبران از درد قلب و خشکی چشم، به خداوند متعال، شکایت کرد، خداوند متعال او را به خوردن عدس دستور داد که باعث نرمی قلب و زیادی اشک چشم می شود و پیامبری هم از غم و اندوه شکایت کرد و خداوند متعال او را به خوردن انگور سفارش کرد و پیامبری از نداشتن فرزند به درگاه خداوند متعال، شکایت کرد، خداوند متعال، او را به خوردن گوشت و تخم مرغ دستور داد. خداوند متعال، هیچ پیامبری را برنگزید به جز آن که از او عطر و بوی خوب میوه گلایی بلند می شد و عطر از روش های خوب پیامبران علیهم السلام است.

در کتاب امالی از ابن نباته نقل شده: امیر مؤمنان علیه السلام فرمود: «قبل از اینکه، مرا از دست بدهید هرچه می خواهید از من سؤال کنید». اشعث بن قیس بلند شد و گفت: «ای امیر مؤمنان! چگونه از مجوس، پادشاه گرفته می شود با اینکه پیامبری بر آنها برنگزیده و کتابی بر آنها نازل نشده است؟» امام علی علیه السلام فرمود: «ای اشعث! خداوند متعال بر آنها پیامبری برگزید و کتابی نازل کرد، آنها، پادشاهی داشتند که شبی شراب خورد و با دختر خود آمیزش کرد، مردم که داستان را شنیدند، با ناراحتی بر در خانه او جمع شدند و گفتند: «دین ما را از بین بردی، باید به خارج شهر بیایی تا حدّ زنا نامحرم را بر تو اجرا کنیم». او گفت: «حرف های مرا بشنوید، اگر راه چاره ای برای من نبود، من از شما اطاعت می کنم». آنگاه گفت: «می دانید که خدای عزّوجلّ، هیچ آفریده ای را گرامی تر از آدم و حوا، پدر و مادر ما قرار نداده است، آیا آدم بین پسران و دختران خود عقد ازدواج برقرار نکرد!؟» آنها گفتند: «پادشاه! درست می گویی و این کاری پسندیده است و از آن به بعد، این امر میان آنها اتفاق افتاد، خداوند متعال هم به این کار، علم خود را که در سینه آنها بود، زیاد کرد و کتاب را از میان آنها برداشت، پس آنها، ستم کارند و بدون حساب، وارد جهنم می شوند، اما حال منافقان از این هم، بدتر است». اشعث گفت: «به خداوند متعال قسم؛ هرگز چنین جوابی

نشنیده بودم و اصلاً خود را برای این جواب آماده نکرده بودم».

در کتاب احتجاج در روایتی نوشته شده: شخص کافری از امام صادق علیه السلام درباره مجوسیان سؤال کرد که آیا پیامبری بر آنها برگزیده شد یا خیر؟ امام علیه السلام فرمود: «هیچ امتی نیست، جز آنکه خداوند متعال در میان آنها، پیامبر و راهنمایی برگزیده است». او گفت: «آیا آن پیامبر، زرتشت بوده؟» امام علیه السلام فرمود: «زرتشت با گفتن کلماتی نزد آنها آمد و ادعای نبوت کرد، گروهی به او ایمان آوردند، عده دیگر او را انکار کرده و از شهر بیرون کردند، در نتیجه، درندگان بیابانی، او را غذای خود نمودند».

کافر گفت: «به من خبر بده، آیا مجوسیان به راه درست، نزدیک تر بودند یا عرب های نادان؟» حضرت فرمود: «اعراب نادان به دین حنیف ابراهیم، نزدیک تر از مجوس بودند، چون مجوسیان به همه پیامبران، ستم کرده و کتاب آنها را کنار گذاشتند و هر یک از پیامبر را به قتل رساندند و مجوسیان غسل نمی کنند، اما اعراب، غسل می کردند و این کار اختصاص به دین حنیف ابراهیمی دارد. مجوسیان ختنه نمی کردند، اما اعراب به اطاعت از ابراهیم خلیل، این سنت پیامبران الهی را انجام می دادند. مجوسیان، مردگان را غسل و کفن نمی کردند و آنها را در صحرا و بیابان رها می کردند، اما اعراب، مردگان خود را کفن و دفن می کردند و مجوس با مادر و دختر و خواهران خود در می آمیختند، اما عرب، این کار را حرام می دانستند، مجوس، بیت الله الحرام را نمی شناختند و آن را بیت الشیطان می نامیدند، اما عرب، آن را دوست داشتند و حج را انجام می دادند و آن را خانه خداوند متعال می نامیدند و به تورات و انجیل اعتراف کرده و بعضی احکام خود را از اهل کتاب سؤال کرده و آن را انجام می دادند، پس اعراب در همه جهات به دین ابراهیمی از مجوس، نزدیک تر بودند و دلیل مجوسیان در زنا با محارم، این بود که آن را سنت آدم علیه السلام می دانستند،

ص: 766

در حالی که آدم، نوح، ابراهیم، موسی و عیسی و سایر پیامبران علیهم السلام این کار را حرام کرده بودند».

در کافی از پیامبر صلی الله علیه و آله نقل شده: «مجوس، دارای پیامبری بودند، اما او را به قتل رسانده و به آتش کشیدند و آن پیامبر، برای آنها کتابی آورد که در دوازده پوست گاو نوشته شده بود و به آن، جاماسب می گفتند».

در همان کتاب از امام صادق علیه السلام نقل شده: «در گذشته قومی بودند که به پیامبر خود گفتند: «از پروردگارت طلب کن تا مرگ را از ما دور کند». خداوند متعال به دعای پیامبرشان، مرگ را از آنها دور کرد، پس گروه آنها، آن قدر زیاد شد که با کمبود امکانات مواجه شدند و مجبور شدند یکدیگر را بخورند، آن وقت نزد پیامبرشان رفتند و گفتند: «از پروردگار بخواه ما را به همان حال گذشته برگرداند». به دعای آن پیامبر، دوباره سنت مرگ و میر به طور طبیعی میان آنها رایج شد».

از ابن عمیر از بعضی یارانش نقل شده: به امام صادق علیه السلام گفتم: «من از خواندن نماز در مساجد شما، بدم می آید»، حضرت فرمود: «هرگز بدت نیاید، چون هیچ مسجدی ساخته نشده، مگر اینکه، در آنجا، قبر پیامبر یا جانشین پیامبری بوده که در آنجا به قتل

رسیده و قطره ای از خون او در آنجا به زمین ریخته و خداوند متعال دوست داشته تا در آنجا، نام او ذکر شده باشد، پس در آنجا، نماز واجب و مستحبی بخوان و نمازهایی که نخواندی را در آنجا بخوان».

از آن حضرت علیه السلام نقل شده: «خداوند متعال، هر امتی را که در قرن های گذشته از بین برده، در روز چهارشنبه وسط ماه بوده است».

همچنین آن حضرت علیه السلام فرمود: «بین رکن یمانی خانه کعبه و حجرالاسود، هفتاد پیامبر خاک شده اند که خداوند متعال، آنها را از گرسنگی و بیماری، کشته است».

امام صادق علیه السلام فرمود: «خداوند عزوجل بر پیامبری که در سرزمین پادشاه

ستمگری زندگی می کرد، وحی کرد: به نزد آن ستم کار برو و به او بگو، من، تو را فرمانروا نکرده ام تا صدای خوبان از دست تو به آسمان برسد و بدان که من، آنها را حتی اگر کافر هم باشند به حال خود رها نمی کنم».

امام کاظم علیه السلام فرمود: «رؤیا از اوّل آفرینش همراه انسان نبود، بلکه به علتی ایجاد شد. داستان این است که خداوند عزّوجلّ، پیامبری را به سوی اهل زمان او برگزید و او، آنها را به عبادت خداوند متعال و عبادت او، دعوت کرد، مردم گفتند: اگر ما دعوت تو را قبول کنیم چه منفعتی برای شما دارد، چون تو از نظر خانواده و ثروتمند بودن از ما بهتر نیستی». او گفت: «اگر ایمان بیاورید، خداوند متعال شما را به بهشت می برد و اگر نافرمانی کنید، شما را به جهنم می برد». گفتند: «بهشت و جهنم چیست؟» آن پیامبر، بهشت و جهنم را برای آنها توصیف کرد؛ آنان گفتند: «چه وقت ما به بهشت یا جهنم می رویم؟» پیامبرشان گفت: «وقتی که مردید». آنها گفتند: «ما می بینیم مرده های ما به استخوان پوسیده تبدیل می شوند؛ این حرف های تو، دروغ است». و او را قبول نکردند، خداوند متعال، برای آن که مسئله روح را به آنها بفهماند، خواب دیدن و رؤیا را ایجاد کرد و آن پیامبر به آنها گفت: «این خواب دیدن شما، توسط روح های شماست و دانا باشید که پس از مرگ، روح شما، زنده و جاوید می ماند تا روز قیامت که خداوند متعال، بدن هایتان را بر می انگیزد و روح شما را به آن اضافه می کند».

دعوات راوندی آورده است: «خداوند تبارک و تعالی در دوران اوّل به پیامبری وحی کرد: «در میان امت تو، مردی که دعای او را اجابت می کنم وجود دارد که من، سه آرزوی او را برآورده می کنم، آن پیامبر داستان را به آن مرد خبر داد، آن مرد به خانه رفت و داستان را با زن خود در میان گذاشت، همسرش اصرار کرد تا او از درگاه خداوند متعال بخواهد، آن زن را زیباترین زن زمان خود قرار دهد، آن مرد دعا کرد و این طور شد.

آن وقت زیبایی بی مانند او، باعث شد تا پادشاهان و افراد ثروتمند، او را دوست داشته باشند و کم کم محبت او به همسر پیر و فقیرش کم شد و با شوهر خود با بددهنی و خشم رفتار می کرد، آن مرد هم با او راه می آمد تا روزی که صبرش تمام شد و از درگاه خداوند متعال طلب کرد؛ او را به صورت ماده سگی درآورد و این گونه شد، آن وقت، فرزندان آنها نزد پدر آمده و از این مسئله ناراحت شد و گفتند: «مردم، ما را برای اینکه، مادرمان به سگی تبدیل شده، سرزنش و ملامت می کنند». و از او خواستند تا دعا کند، مادرشان به حالت اولی برگردد، آن مرد دعا کرد و زن به حالت اول برگشت، پس هر سه آرزوی آن مرد از بین رفت و استفاده ای از آن نبرد».

اخبار ویژه بنی اسرائیل و داستان بعضی از پادشاهان

در کتاب مجمع البیان از ابن عباس نقل شده: در میان بنی اسرائیل، مرد پرهیزکاری به نام برصیصا بود که سال ها به عبادت پروردگار متعال مشغول بود تا آنجا که، دیوانه ها و مریض ها را نزد او می آوردند که او، آنها را درمان می کرد و به دست او خوب می شدند. روزی زن دیوانه ای را نزد او آوردند که دارای چند برادر بود و از مرد پرهیزکار، شفای او را خواستند، با رفتن برادران، شیطان نزد مرد پرهیزکار آمد و آن قدر، او را وسوسه کرد که مرد پرهیزکار با زن دیوانه درآمیخت و او از پرهیزکار، باردار شد، وقتی حمل او آشکار شد، شیطان نزد پرهیزکار آمد و به او گفت: «اگر برادرانش بفهمند، تو را می کشند، پس این زن را بکش و دفن کن و اگر برادرانش آمدند، بگو از نزد من فرار کرده است». پرهیزکار در اثر القائنات شیطان، آن زن را کشت و پنهانی دفن کرد، از طرف دیگر شیطان، نزد برادران دختر رفت و آنها را از کار پرهیزکار با خبر کرد و محل دفن او را به آنها نشان داد و آنها، شکایت پرهیزکار را نزد پادشاه آن سرزمین بردند و آن کار بر پادشاه و همه مردم بسیار سخت آمد و پادشاه،

دستور به اعدام آن پرهیزکار کرد، همه نزد مرد پرهیزکار رفتند و با پیدا شدن جسد زن، پرهیزکار مجبور به اعتراف شد، وقتی مرد پرهیزکار را از چوبه دار بالا بردند، شیطان نزد او آمد و گفت: «بدون شک من، همان کسی هستم که تو را به این کارها وادار کردم، حالا اگر از من اطاعت کنی، من، تو را از این دام نجات خواهم داد». پرهیزکار گفت: «حالا چه باید بکنم؟» شیطان گفت: «به من سجده کن». پرهیزکار گفت: «چگونه بر تو سجده کنم، در حالی که مرا دار زدند؟» شیطان گفت: «با اشاره به من سجده کن». راهب با اشاره به او سجده کرد و در برابر خداوند متعال، کافر شد». خداوند تعالی، داستان او را در آیه شریفه آورده: «كَمْثَلِ الشَّيْطَانِ إِذْ قَالَ لِلْإِنْسَانِ اكْفُرْ فَلَمَّا كَفَرَ قَالَ إِنِّي بَرِيءٌ مِّنكَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ - رَبَّ الْعَالَمِينَ * فَكَانَ عَاقِبَتُهُمَا أَنَّهُمَا فِي النَّارِ خَالِدِينَ فِيهَا وَذَلِكَ جَزَاءُ الظَّالِمِينَ»؛ (1) «مانند شیطان که گفت کافر شوید و آن وقت به او گفت من از تو بیزارم و من از عذاب خداوند جهانیان بیزارم، پس عاقبت شیطان و کسی که به ما کافر شد آن است که در آتش جهنم می روند و عذاب جهنم، سزای کافران است».

قصص راوندی با استناد به امام باقر علیه السلام می نویسد: «در میان بنی اسرائیل، پرهیزکاری به نام جریح بود که در سرزمین خود به عبادت مشغول بود، مادرش نزد او آمد و او را صدا زد، اما پرهیزکار جواب او را نداد و مادرش برگشت، دوباره نزد او آمد و او را صدا زد، اما باز هم به او جواب نداد و او برگشت و گفت: «از خداوند متعال می خواهم که نزد بنی اسرائیل، رسوا شوی». چون فردای آن روز رسید، زن بدکاری کنار خانه آمد و آنجا ادعا کرد، فرزند او، از آن جریح است. پس بین بنی اسرائیل شایع شد و همه می گفتند: «کسی که مردم را از زنا دور می کرد، خودش دچار زنا شده!» آن وقت، پادشاه دستور داد او را اعدام کنند، مادرش در حالی که به صورت خود سیلی می زد با نگرانی و دلهره نزد او آمد و به او گفت: «آرام باش! اینها از نفرین من است».

ص: 770

وقتی مردم، آن حرف‌ها را شنیدند، گفتند: «داستان چیست؟» مادر پرهیزکار گفت: «آن کودک را حاضر کنید و از او پرسید: پدرت کیست؟» کودک گفت: «فلان چوپان از خاندان فلان». به این ترتیب، دروغ آن زن، آشکار شد و جریح از آن پس پیمان بست، هرگز با حکم مادرش، مخالفت نکند و کمر به خدمت او نبندد».

در همان کتاب از آن حضرت علیه السلام نقل شده: «در میان بنی اسرائیل، مردی بود که دو دختر داشت و آن دو را شوهر داد، داماد اولی، کشاورز بود و دیگری، سفال‌گر بود، آن مرد به دیدن دختر اولی خود رفت و از حال او پرسید، دختر گفت: «شوهر من، کشاورز است و دانه زیادی کاشته است، اگر خداوند متعال، باران زیادی از آسمان ببارد، ما بهترین و پول‌دارترین مردم بنی اسرائیل خواهیم بود». آن وقت آن مرد به دیدن دخترِ دومی رفت و از احوال او پرسید، دختر گفت: «شوهر من، سفال‌گر است و کوزه‌ها و ظروف سفالی زیادی درست کرده، اگر به خواست خداوند متعال از آسمان باران نبارد، کوزه‌ها خشک می‌شوند و ما ثروتمندترین و بهترین مردم خواهیم بود» پس آن مرد در حالی از خانه آنها بیرون آمد که می‌گفت: «خداوندا! تو خدای هر دوی اینها هستی و خود به درستی، باید دعای هر دو را قبول کنی!»

امام صادق علیه السلام فرمود: در میان بنی اسرائیل، مردی بود که همیشه با خود زمزمه می‌کرد: «الحمد لله رب العالمین و العاقبه للمتقین». شیطان از این سخن ناراحت شد و شیطانی را به طرف او فرستاد، آن شیطان که به شکل مردی کامل شده بود، نزد آن مرد رفت و گفت: «بگو عاقبت از آن پول‌داران و ثروتمندان است». آن مرد قبول نکرد و گفت: «اولین کسی که نزد ما آمد از او پرسش می‌کنم و هر کس که آن فرد برخلاف او دستور دهد، دست او را قطع می‌کنیم». در این وقت، فردی نزد آنها آمد و وقتی از داستان با خبر شد، گفت: «العاقبه للاغنیاء» پس دست مؤمن را قطع کردند، اما او باز هم می‌گفت: «الحمد لله رب العالمین و العاقبه للمتقین» دوباره آن شیطان به شکل دیگر نزد

او آمد و گفت: «بر سر قطع دست خود، شرط می بندم که عاقبت برای ثروتمندان است». این بار هم از اولین نفری که نزد آنها آمد، پرسش کرد و او گفت: «العاقبه للمتین» این بار شیطان گفت: «حاضری بر سر قطع گردنت با من شرط بندی؟» مرد مؤمن قبول کرد و هر دو نفر با هم به راه افتادند، این بار به فرشته ای برخورد کردند که به شکل انسان کامل بود، آن دو، داستان خود را برای او گفتند، او، اول دو دست بریده مرد مؤمن را لمس کرد و دوباره داستان او، صحیح و سالم شد، سپس سر آن شیطان خبیث را از تنش جدا کرد و گفت: «بله، این طور است که عاقبت برای اهل تقواست!»

در همان کتاب از امام باقر علیه السلام نقل شده: «قاضی عادل در میان بنی اسرائیل بود که میان آنها به حق، داوری می کرد، وقتی زمان مرگ او رسید به همسرش گفت: «وقتی مُردم، مرا غسل و کفن کن و صورتم را بپوشان و مرا روی تخت بگذار، به امید خداوند متعال، ان شاء الله چیز بدی نخواهی دید». وقتی او مرد، همسرش، کارهای او را انجام داد و مدتی صبر کرد، پس از مدتی، صورت او را کنار زد، یک مرتبه دید، کرمی از سوراخ بینی او بیرون آمد و مشغول خوردن صورت او شد، از این کار تعجب کرد، شب، او را در خواب دید، همسرش گفت: «آیا از دیدن آن کرم تعجب کردی؟» زن گفت: «بله»، قاضی گفت: «به خداوند متعال قسم! این به خاطر برادر توست، روزی، برادرت با مردی دعوا کرد و برای داوری نزد من آمدند، من در دل خود دعا کردم و خواستم خداوند متعال، حق را به برادرت دهد، وقتی دلایل خود را گفتند؛ من دیدم، حق با برادر توست و بسیار خوش حال شدم و آنچه تو دیدی برای هوای نفس من در موافقت با برادر تو بود، اگرچه حق هم با او بود».

از آن حضرت علیه السلام نقل شده: «گروهی از بنی اسرائیل به پیامبر خود گفتند: «از پروردگار خود طلب کن، هر وقت ما خواستیم؛ آسمان برای ما ببارد». آن پیامبر دعا کرد و خداوند متعال، دعای او را قبول کرد و آسمان به خواست آنها، بارید، پس

کشاورزی کردند و کشت و زرع خوبی به بار آمد، اما وقتی درو کردند، هیچ چیز در خوشه ها پیدا نکردند و با خود گفتند: «ما باران را برای سود بیشتر می خواستیم». آن وقت خداوند متعال به پیامبرشان وحی کرد: «این برای آن بود که آنها به خواسته من، راضی نشدند».

امام باقر علیه السلام فرمود: «کبوتری وحشی در میان درختی، لانه ساخت و تخم گذاشت تا جوجه هایش سر از تخم بیرون آوردند، روزی، مردی آمد و آن دو جوجه را از لانه کبوتر برداشت، کبوتر از این اتفاق به درگاه خداوند متعال شکایت کرد، خدای متعال فرمود: «من، تو را می بخشم». آن مرد، جوجه ها را برداشت و برد و همراه او دو قرص نان بود، گدایی نزد او آمد و او، یکی از دو قرص نان خود را به گدا داد و خداوند متعال، او را برای صدقه ای که داد، بلا را از دور کرد که در غیر این صورت برای بردن

جوجه، بلایی به او می رسید».

در همان کتاب از امام باقر علیه السلام نقل شده: «در میان بنی اسرائیل، مردی عاقل و ثروتمند بود که از همسر عقیفه خود، پسری داشت که خیلی به او شباهت داشت و از همسری غیر عقیفه و بدکار، دو پسر دیگر داشت. وقتی زمان مرگ او آمد به پسران خود گفت: «این ثروت من، برای یکی از شماست». وقتی که او از دنیا رفت؛ هر کدام از پسرها ادعا می کردند که ثروت برای اوست، پس دعوای خود را نزد قاضی بردند، ولی او گفت: «من نمی دانم، چطور میان شما داوری کنم، شما به طرف سه برادر چوپان بروید؛ جواب شما به دست آنهاست». برادران نزد اولی رفتند و او را پیرمردی سن بالا دیدند، او گفت: «پیش برادر بزرگترم بروید». ولی وقتی آنها نزد برادر دوم رفتند، او را جوان تر از اولی دیدند، او هم آنها را به برادر دیگر خود رجوع داد و گفت:

«پیش برادر بزرگترم بروید». اما وقتی برادران نزد برادر سوم رفتند، او را بسیار جوان تر از دو برادر دیگر دیدند، او از حال آنها سؤال کرد و آنها داستان را گفتند، اما از

راز پیری و جوانی او و برادرانش سؤال کردند، چوپان سوم گفت: «داستان این است که برادر اولی من، کوچک تر از ماست، اما او، زنی بد اخلاق و لجباز دارد که همیشه از ترس آن که به بلای بزرگ تری دچار شود، با او مدارا می کند و علت پیر شدن او همین است، برادر دومی که از نظر سنی، برادر وسطی است؛ همسری با رفتار مناسب دارد که گاهی باعث خوشحالی و گاهی باعث غم او می شود و او به خاطر همین میان سال به نظر می رسد، اما من که بزرگ ترین برادر هستم، همسری بسیار خوش اخلاق و مهربان دارم که همیشه باعث سرور و شادمانی من است و اصلاً کار ناپسندی از او ندیده ام، پس راز جوانی من در هم نشینی با اوست، اما داوری من میان شما این است که، اول باید بروید و پدرتان را نبش قبر کنید و جسد او را بیرون بیاورید و بسوزانید، سپس برگردید تا من، میان شما داوری کنم». برادران به طرف قبر پدر رفتند، برادر کوچک تر، شمشیر پدرش را برداشت و دو برادر دیگر کلنگ برداشتند، وقتی آن دو برادر با کلنگ خواستند، قبر پدر را بکنند، پسر کوچکتر با شمشیر، مانع این کار شد و گفت: «پدرم را نبش قبر نکنید، من، سهم خودم را به شما می دهم»، پس نزد قاضی رفتند و داستان را گفتند، قاضی گفت: «ثروت را به من بدهید». آن وقت برادر کوچک را صدا زد و ثروت را به او داد و به دو پسر دیگر گفت: «اگر شما، پسر آن مرد بودید؛ مثل این پسر، دلتان به حال پدرتان می سوخت و راضی به نبش قبر او نمی شدید».

از امام کاظم علیه السلام روایت شده: «در میان بنی اسرائیل، مرد درست کاری بود که همسری نیکو داشت، شبی در خواب دید که به او گفته شد: «خداوند متعال، عمر تو را در فلان سال ایجاد کرد که نیمی از عمرت را در بزرگی و ثروتمند خواهی بود و نصف دیگر را در رنج و فقر به سر میبری، خودت انتخاب کن که کدام نیمه، جلوتر باشد». مرد گفت: «من، همسر عاقل و شایسته ای دارم که در زندگی، شریک من است، اجازه بدهید با او مشورت کنم و بعد جواب دهم». وقتی صبح، مرد بلند شد، داستان را به

همسر خود گفت، همسرش گفت: «ای مرد! به نظرم بهتر است نیمه اول عمرت، عافیت و بزرگی باشد، شاید خداوند متعال به ما رحم کند و نعمت خود را تا آخر عمر در حق ما، تمام کند». در شب دوم، وقتی آن رؤیا تکرار شد، مرد گفت: «من ترجیح می‌دهم نیمه اول عمرم در بزرگی و آرامش باشد». از آن به بعد، دنیا به او روی آورد و از هر طرف در بزرگی و آسایش قرار گرفت. وقتی نعمت بر او ظاهر شد، همسرش به او گفت: «با فقیران و نزدیکان، ارتباط و دوستی برقرار کن و به آنها نیکی کن و به همسایگان و برادران خود، لطف و بخشش داشته باش»، وقتی نصف عمر او گذشت؛ باز هم، نعمت ادامه پیدا کرد، شبی در خواب، آن منادی را دید که این بار به او گفت: «خداوند تعالی شکرگزار است و برای رسیدگی تو به نزدیکان و فقیران در تمام عمرت، تو را در بزرگی و بخشش قرار می‌دهد».

امام صادق علیه السلام فرمود: «زن بدکاره ای در میان جوانان بنی اسرائیل رفت و آنها را عاشق خود کرد تا آنجا که آنها به یکدیگر گفتند: «اگر فلان پرهیزکار، او را می‌دید عاشق او می‌شد». آن زن، حرف جوانان را شنید و گفت: «به خداوند متعال سوگند تا وقتی آن پرهیزکار را فریب ندهم، بر نمی‌گردم». پس شبی به در خانه آن پرهیزکار رفت و در را زد، اما پرهیزکار در را باز نکرد، آن زن به دروغ ادعا کرد، گروهی از جوانان به دنبال او هستند و می‌خواهند به او تجاوز کنند، با این حرف، پرهیزکار در را به روی او باز کرد، وقتی آن زن وارد خانه شد، لباس‌های خود را از تن بیرون آورد؛ پرهیزکار با دیدن او، وسوسه شد و دست خود را به بدن او نزدیک کرد، اما ناگهان به خود آمد و به طرف دیگری که روی آتش می‌جوشید، رفت و دست خود را به آتش نزدیک کرد، آن زن گفت: «چه می‌کنی؟» پرهیزکار گفت: «دست خود را برای لمس بدن تو، با آتش می‌سوزانم». آن زن شرم‌منده شد و فهمید که توان فریب دادن پرهیزکار

را ندارد، از آنجا خارج شد و به گروهی از بنی اسرائیل رسید و به آنها گفت: «بروید و فلان پرهیزکار را در برگیرید». وقتی مردم به آنجا رسیدند؛ او دست خود را سوزانده بود».

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «شبی، زنی مهمان یکی از پرهیزکاران بنی اسرائیل شد و مرد پرهیزکار خواست به او نزدیک شود، اما هرگاه در وجودش، این فکر نیرو می گرفت، یکی از انگشتان خود را با آتش می سوزاند و تا صبح این عمل ادامه داشت تا او، همه انگشتان خود را سوزاند! صبح به آن زن گفت: «از اینجا برو که مهمان بسیار بدی برای من بودی!»

از امام باقر علیه السلام روایت شده که فرمود: «در میان بنی اسرائیل، پادشاه ستمکاری بود که در شب اول قبر، روح به بدن او برگشت و فرشته های عذاب به او گفتند: «ما باید به دستور الهی صد تازیانه به بدن تو بزنیم». او گفت: «من طاقت ندارم». آنها مقدار آن را کمتر کردند، باز هم گفت: «طاقت ندارم». آنقدر از مقدار آن کم کردند تا به یک شلاق رسید، باز هم گفت: «طاقت ندارم». فرشته های عذاب گفتند: «این یکی را دیگر نمی توانیم از تو دور کنیم و باید این شلاق بر بدنت زده شود»، او گفت: «سبب این شلاق چیست؟» گفتند: «روزی بر بنده ای از بندگان فقیر و گدا عبور کردی و او از تو کمک خواست، اما تو به فریاد او نرسیدی و توجهی به او نکردی، این شلاق برای آن بی توجهی توست». پس به او یک شلاق زدند و از همان یک شلاق، قبر او پر از آتش شد».

از وهب بن منبه نقل شده: «مردی از بنی اسرائیل، کاخی ساخت و آن را بسیار تزئین کرد و آراست، سپس میهمانی و جشنی ترتیب داد، اما فقط ثروتمندان را دعوت کرد و فقر را دعوت نکرد و اگر فقیری به در کاخ می آمد، به او می گفتند: «این مهمانی جای تو و امثال تو نیست». آن وقت خداوند متعال، دو فرشته را به شکل دو

مرد فقیر به آنجا فرستاد، اما آنها را راه ندادند، سپس خداوند متعال آنها را به صورت ثروتمندان به آنجا فرستاد و این بار، به آنها احترام گذاشتند و در بالایی مجلس نشاندند، در این وقت خداوند متعال به آن دو فرشته فرمان داد، آن شهر و همه ساکنان آن را در زمین فرو ببرند».

از وهب نقل شده که در بین بنی اسرائیل همه مردم از کوچک و بزرگ، هنگام راه رفتن از عصا استفاده می کردند، از ترس اینکه مبادا، یکی از آنها در هنگام راه رفتن، دچار فخر فروشی و غرور شود.

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «امام باقر علیه السلام می فرمود: بهترین سرزمین، سرزمین شام است و بدترین قوم، اهل آنجا هستند و بدترین سرزمین، سرزمین مصر است و خداوند متعال، آنجا را زندان کسانی از بنی اسرائیل قرار داد که مورد خشم خداوند متعال قرار گرفتند، چون خداوند عزوجل می فرماید: «ادْخُلُوا الْأَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الَّتِي كَتَبَ اللَّهُ لَكُمْ» (1) سال در بیابان سرگردان شدند و خارج شدن آنها از مصر و ورودشان به شام، تنها بعد از توبه آنها و رضایت خداوند متعال از ایشان محقق شد».

حضرت باقر علیه السلام فرمود: «از اینکه، چیزی را که در ظروف سفالی مصر پخته شده، بخورم، بدم می آید و اصلاً سر و بدن خود را با گل سرشور آنجا نمی شویم، چون می ترسم از خاک آنجا، خواری به وجود آید و غیرت از بین برود».

قصص راوندی با استناد به عبدالاعلی بن اعین می نویسد: به امام صادق علیه السلام گفتم حدیثی از رسول اکرم صلی الله علیه و آله گفته شده که در میان مردم وجود دارد آن اینکه حضرت علیه السلام فرمود: «تورا ترسی نیست که از بنی اسرائیل روایت کنی». فرمود: «بله، اما مگر نشنیده ای، در دروغگویی مرد همین بس که، هرچه را بشنود، می گوید». گفتم: «پس

ص: 777

چه باید کرد؟» فرمود: «هر چیزی که در کتاب خداوند متعال درباره بنی اسرائیل گفته شده، مطمئناً در میان آن قوم، واقع شده و در گفتن آن اشکالی بر شما وارد نیست».

در نهایت بن اثیر آورده است: «از بنی اسرائیل روایت کنید و اشکال و گناهی بر شما وارد نیست که آنچه را درباره آنها شنیده اید، بگویید، اگر چه آن کار، محال باشد، مثل اینکه گفته شده، لباس آنها، بسیار بلند بود یا آتشی از آسمان نازل می شد و قربانی های

آنها را می سوزاند و غیر این ها، ولی دروغ گفتن درباره آنها درست نیست و درست بودن گفتن کار عجیب درباره آنها سبب فاصله زمانی زیاد میان آنها و دوران فترت تا ظهور پیامبر صلی الله علیه و آله است، اما درباره روایات امت اسلامی، متفاوت است و حتماً باید به درستی روایت و درستی راوی اطمینان داشت و بعد آن را گفت؛ بعضی گفته اند معنای روایت پیامبر صلی الله علیه و آله در مورد بنی اسرائیل این است که درستی در روایت کردن مسئله آنها وجود ندارد».

کافی از امام صادق علیه السلام نقل می کند که فرمود: «در میان بنی اسرائیل مرد پرهیزکاری بود که اصلاً به چیزی از دنیا تمایل نداشت و شیطان از این بابت بسیار ناراحت شد و فریادی کشید و همه یاران خود را جمع کرد و گفت: «چه کسی می تواند فلان پرهیزکار را منحرف کند؟» یکی از شیطان ها گفت: «من می توانم» شیطان گفت: «از چه راهی می خواهی بر او وارد شوی و او را فریب دهی؟» او گفت: «از طریق زنان» شیطان گفت: «نمی توانی، چون او تاکنون درباره زن، تجربه ای نداشته است». شیطان دیگری گفت: «من از طریق شراب و لذت ها بر او وارد می شوم». شیطان گفت: «نمی توانی؛ او اهل این کار نیست». شیطان سومی گفت: «من از راه خوبی و نیکوکاری بر او وارد می شوم». ابلیس گفت: «راه بیفت که این، کار فقط به دست تو انجام می شود». پس آن شیطان نزد پرهیزکار رفت و در کنار او نماز خواند، در حالی که مرد پرهیزکار پس از عبادت خسته می شد و به خواب و استراحت نیاز داشت، اما شیطان نمی خوابید، پس

مرد پرهیزکار، کار خود را در کنار عبادت او، کوچک دید و نزد او رفت و به او گفت: «ای بنده خدا! تو با چه نیرویی می توانی به نماز ادامه دهی؟» شیطان، جواب او را نداد، دوباره پرسید، شیطان گفت: «ای بنده خدا! من گناهی کردم و سپس از آن توبه کرده ام، وقتی به یاد آن گناه می افتم، بر نماز و عبادت نیرو می گیرم». پرهیزکار گفت: «مرا از گناه خود باخبر کن تا من هم دچار آن گناه شده و توبه کنم تا نیروی عبادت پیدا کنم». شیطان گفت: «من وارد شهر شدم و سراغ فلان زن بدکاره را گرفتم و با دادن دو درهم با او زنا کردم». پرهیزکار گفت: «درهم چیست؟ من، تا کنون درهمی ندیده ام». شیطان دست به زیر سجاده برد و دو درهم به پرهیزکار داد، پرهیزکار بلند شد و وارد شهر شد و با گروه پرهیزکاران سراغ منزل آن زن بدکاره را گرفت، مردم که فکر می کردند او می خواهد، آن زن را نصیحت کند، نشانی او را دادند، پرهیزکار با دو درهم نزد زن رفت و گفت: «بلند شو». زن بلند شد و وارد خانه اش شد و به پرهیزکار گفت: «به داخل بیا، اما تو با گروه پرهیزکاران نزد من آمدی، مثل تو هرگز به دنبال من نمی آیند، داستان خود را برای من بگو». مرد پرهیزکار، داستان را برای او گفت، زن فاجر گفت: «ای بنده خدا! همانا ترک گناه از توبه، آسان تر است و هر کس که خواست توبه داشته باشد، موفق به انجام آن نمی شود، من گمان می کنم، آن مردی که نزد تو آمده و به تو، این راهنمایی را کرده، شیطانی از لشکریان شیطان است که برای توبه صورت انسان کامل شده، بلند شو و برو، می بینی که او در آنجا نیست». پرهیزکار رفت و همان شب آن زن مُرد، فردا صبح مردم دیدند، بر در خانه او نوشته شد: «بر جسد این زن حاضر شوید که او از افراد بهشت است». مردم به شک افتاده و سه روز برای دفن او صبر کردند. آن وقت خداوند عزّوجلّ به پیامبری از پیامبران خود که غیر از موسی بن عمران علیهماالسلام، کسی او را نمی شناخت، دستور داد: «بر جسد آن زن حاضر شو و بر او نماز بخوان و به مردم دستور بده تا بر او، نماز بخوانند، چون من از او درگذشتم

و بهشت خود را بر او واجب کردم؛ زیرا او، بنده پرهیزکار مرا در ایمان خود ثابت کرد و او را از انجام گناه دور کرد».

در کتاب کافی با استناد به زراره از امام باقر علیه السلام نقل شده: «حمران به آن حضرت گفت: «حدیثی برای ما بگو». حضرت فرمود: «ای حمران! تو، دوستان درست و برادران و آشنایانی داری، در قدیم هم، مردی از عالمان بود که پسری داشت و آن پسر، تمایلی به علم پدرش نداشت، اما همسایه ای بود که نزد مرد دانشمند می آمد و از او طلب علم می کرد، هنگام مرگ آن مرد رسید و پسرش را صدا زد و به او گفت: «پسرم! تو، علم من را دوست نداشتی و در این سال ها چیزی از من یاد نگرفتی، اما این مرد همسایه، نزد من می آمد و از من سؤال می کرد و علم یاد می گرفت، پس اگر به چیزی احتیاج داشتی که آن را نمی شناختی، مرد همسایه، آن را می شناسد». آن مرد، مُرد و پسرش باقی ماند، در همان زمان، پادشاه آن زمان خوابی دید و از یاران خود خواست مرد عالم را برای معنا کردن آن خواب نزد او بیاورند. به او گفتند: «آن مرد عالم مُرده است». پادشاه گفت: «اگر از او، فرزندی باقی مانده، او را نزد من بیاورید».

وقتی پسر را خواستند، پسر گفت: «به خداوند متعال سوگند! من نمی دانم، چرا پادشاه، مرا صدا زده، چون من هیچ آگاهی درباره علم پدرم ندارم و اگر پادشاه چیزی از من سؤال کند، رسوا و بی آبرو خواهم شد». آن وقت به یاد وصیت پدرش افتاد و نزد مرد همسایه رفت و داستان را با او در میان گذاشت، مرد همسایه گفت: «من می دانم چرا تو را می خواند، اگر من، جواب سؤال پادشاه را به تو بدهم، هر پاداشی که به تو بدهند، باید میان من و خودت تقسیم کنی». پسر قبول کرد و قسم خورد که این کار را بکند، آنگاه مرد همسایه گفت: «او می خواهد از تو بپرسد که رؤیای او چه معنایی دارد و مربوط به چه زمانی است، تو در جواب او بگو آن زمان، گرگ است».

سپس پادشاه دستور داد جایزه خوبی به او بدهند و پسر، جایزه را به خانه برد، ولی

به پیمان خود وفا نکرد و با خود گفت: «دیگر نیازی به علم و آگاهی مرد همسایه نخواهم داشت». مدت ها گذشت دوباره پادشاه، خوابی دید و آن پسر را صدا زد، این بار پسر از کار گذشته، خود پشیمان شد و با خود گفت: «نزد مرد همسایه می روم و از او طلب بخشش می کنم». پس نزد آن مرد رفت و او را قسم داد تا عذرش را قبول کند و او را رسوا نکند، این بار هم، مرد همسایه به او کمک کرد و به او گفت: «این بار پادشاه می خواهد، بپرسد خواب خود را در چه زمانی دیده، به او بگو: زمان گوسفند». باز هم او نزد پادشاه رفت و داستان خواب خود را پرسید و پسر در جواب پادشاه، سخن مرد همسایه را گفت و این دفعه پادشاه به او، پاداش زیادی داد و او می ترسید که پاداش را به مرد همسایه بدهد یا نه، در آخر، نفسش پیروز شد و باز هم پاداش را به تنهایی برای خود برداشت. مدت ها گذشت، تا دوباره پادشاه خوابی دید و به دنبال او فرستاد، پسر با بدحالی و پشیمانی این بار هم نزد همسایه رفت با التماس و خواهش از او خواست از اشتباهش بگذرد و داستان را با او در میان گذارد، مرد همسایه گفت: «این بار وقتی پادشاه از زمان خواب خود پرسید، بگو حالا زمان، برابری و ترازوست».

وقتی پسر نزد پادشاه رفت، پادشاه گفت: «تو را برای چه کار صدا کرده ام». پسر گفت: «برای سؤال از زمان خواب خود، اکنون، زمان برابری و ترازوست». پادشاه این بار هم، پاداش فراوانی داد و پسر، این بار همه ثروت را نزد مرد همسایه آورد و تسلیم او کرد، مرد گفت: «زمان اول، زمانه گرگ بود و تو، مانند گرگ ها طمع زیادی کردی و پاداشی به من ندادی، زمان دوم، زمانه گوسفند بود و تو مثل گوسفند، تردید داشتی و ترسو بودی، خواستی پاداش مرا بدهی، اما ندادی، این بار، زمان ترازوست و تو، حق مرا همراه خود آورده ای، اما من احتیاجی به آن ندارم، آن را بردار و ببر و مال را به او برگرداند».

شاید منظور امام علیه السلام از گفتن این داستان این بوده که در این زمان، وفای به پیمان وجود ندارد و اگر زمان ظهور را درک کردی در آن زمان، دوستان درست کار و آشنایانی خواهی داشت و می توانی این داستان را برای آنها بیان کنی، در غیر این صورت، شایع شدن این مسائل، منجر به شیوع فساد و بی وفایی و بدبینی میان مردم می شود.

در همان منبع از حسن بن جهم نقل شده: «از امام کاظم علیه السلام شنیدم که فرمود: پرهیزکاری در میان بنی اسرائیل چهل سال به عبادت خداوند متعال مشغول بود، سپس یک قربانی به درگاه خداوند متعال هدیه کرد، ولی خدا از او قبول نکرد، آنگاه خطاب به نفس خود گفت: «هرچه بر من می رسد از دست توست و همه گناهان من از طرف توست». آنگاه خدای متعال به او وحی کرد: «این بدبینی و متهم کردن نفست نزد من از عبادت چهل ساله تو، برتر و بهتر است».

از امام باقر علیه السلام روایت شده: در میان بنی اسرائیل، مردی بود که پسری داشت بسیار او را دوست داشت، شبی در خواب به او گفته شد: امشب پسرت می میرد. آن شب، پدر بسیار ناراحت و منتظر مرگ پسر بود، فردا صبح، پسر را صحیح و سالم دید، با تعجب گفت: «پسرم! آیا دیشب کار خوبی انجام دادی؟» پسر گفت: «نه، به جز اینکه فقیری به در خانه ام آمد، اهل خانه غذایی را برای من کنار گذاشته بودند، من غذای خود را به آن گدا دادم»، پدر گفت: «همین کار، مرگ را از تو دور کرد».

در کتاب امالی با استناد به امام صادق علیه السلام نقل شده: «در میان بنی اسرائیل، پیرمردی پرهیزکار و زاهد بود، روزی وقتی در حال نماز بود، چشمش به دو پسر بچه افتاد که خروسی گرفته بودند و پرهای او را می کنند، مرد پرهیزکار توجهی نکرد و آنها را از آنجا دور نمود، خداوند متعال به زمین دستور داد: «بنده مرا در زمین فرو ببر». زمین او را در میان خود کشید و او برای این سنگ دلی تا آخر قیامت در زمین خواهد بود».

کافی با استناد به امام صادق علیه السلام نقل می کند: «در میان بنی اسرائیل، مرد قاضی بود که برادری خوب و راست گو داشت که همسر او از نسل پیامبران علیهم السلام بود. پادشاه آن دوران از قاضی خواست مرد مطمئنی را برای انجام کار مهمی به او معرفی کند، قاضی گفت که به خداوند متعال سوگند؛ من، فردی بهتر از برادرم سراغ ندارم. پس به دنبال او فرستاد و داستان را با او در میان گذاشت، برادر قاضی به او گفت: «من دوست ندارم؛ همسرم را تنها بگذارم و هیچ چیز در دنیا برای من به اندازه او، اهمیت ندارد». قاضی با او عهد کرد به همسر او رسیدگی کند و در نبود او، مراقب او باشد و خواسته های او را برآورده کند، به این ترتیب برادرش راضی به رفتن شد؛ با رفتن مرد، قاضی گاه گاهی به دیدن همسر او می رفت و در برآوردن خواسته های او تلاش می کرد، اما کم کم عاشق او شد و از او خواستار کام جویی کرد. همسر مرد که از این کار بدش می آمد، درخواست او را قبول نکرد، قاضی گفت: «اگر تسلیم من نشوی به پادشاه می گویم که تو دچار زنا شده ای». زن گفت: «هرچه می خواهی بکن، من هرگز تسلیم خواسته تو نمی شوم». قاضی نزد پادشاه رفت و به او گفت: «همسر برادرم، زنا کرده و حدّ زنا را باید بر او جاری کنم». پادشاه گفت: «با اجرای حدّ، او را تطهیر کن». قاضی نزد همسر برادر رفت و به او گفت: «اگر خواسته مرا قبول نکنی، تو را سنگسار می کنم، ولی زن نیکوکار، مرگ و از بین رفتن دنیا را بر هلاکت آخرت ترجیح داد و به قاضی گفت: «هرچه می خواهی بکن، من تسلیم خواسته تو نمی شوم».

قاضی چاله ای کند و زن را در آن گذاشت و به همراه مردم، او را سنگسار کردند، وقتی اطمینان پیدا کرد که او مرده است، او را به حال خود رها کردند، وقتی شب رسید، زن با حال بدی که در بدن داشت از چاله خارج شد و به حالت سینه خیز از شهر بیرون رفت تا به یک خانه رسید و در را زد. مرد راهبی در را برای او باز کرد و با شنیدن داستان دلش به حال او سوخت و او را وارد خانه کرد، راهب، پسر کوچکی داشت که

پسر خوب و نیکو بود. راهب، آن زن را درمان و پرستاری کرد تا وقتی که خوب شد، سپس پسر خود را به او داد تا آن زن، او را تربیت کند، اما پیشکار آن، عاشق او شد و خواست از او کام بگیرد. زن، خودداری کرد و هرچه او اصرار کرد، زن قبول نکرد، پیشکار گفت: «اگر کام مرا برآورده نکنی، تو را می کشم». زن گفت: «هرچه می خواهی بکن!» پس پیشکار کودک را دزدید و او را کشت، بعد نزد راهب رفت و گفت: «این زن، کودک را کشته است»، راهب نزد زن رفت و گفت: «آیا این نتیجه محبت های من است؟» زن، داستان پیشکار را با راهب در میان گذاشت، راهب گفت: «من نمی دانم تو راست می گویی یا او، در هر صورت باید از اینجا بروی». آنگاه بیست درهم به زن داد و او را شبانه از خانه بیرون کرد و به او گفت: «اگر راست می گویی، خدا تو را در امان نگه می دارد». آن وقت زن، شبانه بیرون رفت و هنگام صبح به روستایی رسید، در آنجا، مردی را دید که او را زنده از دار آویزان کرده بودند، زن از داستان او پرسید، مرد گفت: «من بیست درهم قرض دارم و در شهر ما، مدیون را از دار آویزان می کنند تا وقتی که قرض خود را بدهد یا از گرسنگی و تشنگی در بالای دار بمیرد». زن دلش به حال او سوخت و بیست درهم خود را به طلب کار داد و آن مرد را از مرگ نجات داد، مرد بعد از نجات به او گفت: «تو منت بزرگی بر من داری و تو هر جا بروی؛ همراه تو و خدمت گزار تو خواهم بود». آنها حرکت کردند تا به ساحل دریا رسیدند و افرادی از مردم را دیدند که داشتند سوار کشتی می شدند، مرد به زن نیکوکار گفت: «همین جا بنشین تا من بروم و کار کنم و غذایی تهیه کنم و نزد تو بیایم». مرد نزد آنها رفت و به صاحبان کشتی گفت: «چه کالایی در کشتی خود دارید؟» گفتند: «کالای زیادی داریم». مرد گفت: «اما من، کالایی دارم که مانند آن را ندیده اید، من، کنیز زیبایی دارم که آن را به شما می فروشم»، آنها قبول کردند مرد گفت: «به شرطی او را می فروشم که بعضی از

شما بروید و او را ببینید و اگر او را پسندیدید، نزد من بیایید و قیمت او را بدهید، ولی تا وقتی من نرفته‌ام، او نباید متوجه داستان شود». آنها قبول کردند و وقتی زیبایی او را دیدند، حاضر شدند ده هزار درهم به آن مرد بدهند تا آن زن را از او بخرند و مرد با گرفتن پول‌ها، ناپدید شد.

با رفتن او، آن قوم نزد زن رفتند و از او خواستند سوار کشتی شود، وقتی زن از علت داستان سؤال کرد به او گفتند: «ما تو را از مولایت خریده‌ایم». زن گفت: «من، زن آزادی هستم و سروری ندارم». آنها گفتند: «ما ده هزار درهم بابت تو پرداخته‌ایم، خودت همراه ما می‌آیی یا تو را به زور ببریم؟» زن مجبور شد، همراه آنها برود، وقتی به کنار ساحل رسیدند، چون به یکدیگر اطمینان نداشتند، زن را همراه کالاها و طلاها در یک کشتی، سوار کردند و خودشان سوار کشتی دیگر شدند، با حرکت کشتی‌ها، خداوند متعال، طوفانی روانه کرد که کشتی آن قوم را غرق کرد، اما کشتی زن با کالاها و طلاها سالم ماند و به یک جزیره رسید، زن از کشتی پیاده شد و در جزیره جست و جو کرد و با خود گفت: «اینجا، آب و میوه‌های متفاوت هست، در همین جا می‌مانم و به عبادت خداوند متعال می‌پردازم». آن وقت خداوند متعال به پیامبر آن زمان دستور داد، نزد پادشاه برو و به او بگو در فلان جزیره، زنی از آفریده‌های خوب من زندگی می‌کند، همگی نزد او بروید و به اشتباهات خود اعتراف کنید و از او بخواهید شما را ببخشد، اگر او از گناه شما درگذرد؛ من هم، شما را می‌بخشم. پیامبر نزد پادشاه رفت و داستان را گفت، پادشاه و اهل آن، همه به طرف آن جزیره آمدند و زنی را در آنجا دیدند، اول پادشاه به زن نزدیک شد و به او گفت: «قاضی سرزمین من گفت، همسر برادرش، زنا کرده و من بدون اینکه از او دلیلی بخواهم، دستور به سنگسار آن زن کردم، می‌ترسم آن زن بی‌گناه بوده و من در آخرت، گرفتار شوم» زن گفت: «بلند شو! من، تو را بخشیدم، خداوند متعال هم، تو را بیامرزد». سپس همسرش در حالی که

او را نمی شناخت جلو رفت و گفت: «من همسری نیکو و شایسته داشتم که بر خلاف خواسته باطنی او، او را ترک کردم و برادرم را در نبودن خود، وکیل خود قرار دادم، وقتی برگشتم و سراغ او را گرفتم، برادرم گفت: «او زنا کرد و ما، او را سنگسار کردیم».

می ترسم باعث از بین رفتن او، من باشم». زن گفت: «خداوند متعال تو را پیامزد، بلند شو». او هم رفت و کنار پادشاه نشست.

سپس قاضی جلو آمد و گفت: «برادرم، همسری زیبا داشت که من، عاشق او شدم و از او کام خواستم، اما او دوری کرد و من به او تهمت زنا زدم و او را سنگسار کردم».

زن گفت: «خداوند متعال، تو را پیامزد». سپس نزد همسرش رفت و به او دستور داد که آرام باشد و به قاضی اعتراض نکند. سپس راهب دیر جلو آمد و داستان را گفت و در آخر گفت: «من، او را شبانه از خانه بیرون کردم، می ترسم حیوانات، او را خورده باشند». زن گفت: «خداوند متعال، تو را پیامزد». سپس پیشکار جلو آمد و داستان خود را گفت. زن او، را بخشید و گفت: «آرام بگیر تا خداوند متعال، تو را پیامزد». سپس مرد مکار جلو آمد و داستان فروش زن را گفت. زن گفت: «خداوند متعال تو را ببخشد».

سپس نزد همسر خود رفت و گفت: «من همسر تو هستم و همه داستان هایی را که شنیدی بر سر من آمده و من دیگر از همه مردان، بدم می آید؛ مرا با این کشتی در این جزیره به حال خود رها کنید، تا خداوند متعال را عبادت کنم، چون همه سختی هایی که به من رسید از طرف مردان بود». پس او را در آن جزیره به حال خود رها کردند و به سرزمین خود برگشتند».

کافی از دیلمی از پدرش نقل می کند: به امام صادق علیه السلام گفتم: فلان کس در عبادت و دین، برتر از همه است، امام فرمود: «عقل او چگونه است؟» گفتم: «نمی دانم». فرمود: «ثواب و پاداش عمل هر کس به اندازه عقل اوست، در بین بنی اسرائیل، مردی

بود که در جزیره ای سرسبز از جزیره های دنیا به عبادت خداوند متعال مشغول بود، یکی از فرشته های خداوند متعال از کنار او عبور کرد و عبادت او به نظرش، بسیار باارزش آمد، به پیشگاه خداوند متعال گفت: «پروردگار! ثواب این بنده خود را به من نشان بده». خداوند متعال پاداش آن پرهیزگار را به فرشته نشان داد، فرشته، پاداش او را بسیار کم دید و از علت آن سؤال کرد. خداوند تعالی به آن فرشته دستور داد که مدتی همنشین آن پرهیزکار باشد، آن فرشته به صورت انسانی نزد او رفت، پرهیزکار پرسید: «تو کیستی؟» فرشته گفت: «من، مرد پرهیزکاری هستم که آوازه عبادت تو در اینجا به من رسیده است و من آمده ام تا در کنار تو به عبادت خداوند متعال مشغول شوم». آن روز در کنار او به عبادت پرداخت، فردا فرشته به او گفت: «اینجا، جایی بسیار سرسبز است و فقط برای عبادت، خوب است». پرهیزکار گفت: «اما اینجا نقصی دارد». فرشته گفت: «اشکال و نقص اینجا چیست؟» پرهیزکار گفت: «پروردگار ما چارپایی ندارد، اگر او، الاغی داشت، آن الاغ در اینجا به چرا می پرداخت و این علف های سرسبز از بین نمی رفت!» فرشته گفت: «پروردگار متعال، از داشتن حیوان و چارپا، پاک است». پرهیزکار گفت: «عیب او همین است». آن وقت خداوند متعال به آن فرشته وحی کرد: «همانا من به مقدار عقل او به او، ثواب می دهم».

در همان منبع با استناد به امام سجاد علیه السلام نقل شده: «مردی همراه خانواده خود سوار بر کشتی شد، کشتی در میان دریا گرفتار طوفان شد و شکست و غرق شد و هیچ کس به جز همسر آن مرد، نجات پیدا نکرد، آن زن با تخته ای از تخته های کشتی، خود را نجات داد تا به جزیره ای از جزایر دریا رسید. در آن جزیره، مرد دزدی بود که از انجام هیچ گناهی دوری نمی کرد. آن دزد، خوابیده بود که زن، بالای سرش رفت و او ناگهان از خواب پرید و گفت: «تو انسانی یا جن؟» زن گفت: «من، انسان هستم». با گفتن این سخن، بدون هیچ کلمه ای مرد به او حمله کرد و خواست با او زنا کند، زن که از این کار ناراضی بود، بسیار ناراحت و نگران بود، مرد دزد که او را این طور دید به او گفت:

«چه شده، چرا نگران هستی؟» زن با انگشت خود به آسمان اشاره کرد و گفت: من از خداوند متعال می ترسم، مرد گفت: «آیا دچار گناه شده ای؟» زن گفت: «به بزرگی خداوند متعال قسم؛ نه، این طور نیست». مرد گفت: «تو که تا حالا دچار گناه نشده ای، این طور از خداوند می ترسی و از گناه بدت می آید، به خداوند متعال سوگند؛ من با این همه گناه، بیش از تو لایق ترس از خداوند هستم». سپس بلند شد و از کار خود منصرف شد و به طرف خانواده خود برگشت و خواست توبه کند. در راه با راهبی برخورد کرد و آفتاب بر آنها تابید، مرد راهب به جوان دزد گفت: «دعا کن و از درگاه الهی، بخواه ابری بر سر ما ایجاد کند». جوان گفت: «من نزد پروردگار خود، کار نیکی ندارم که جرأت کنم از او درخواستی داشته باشم». راهب گفت: «پس من دعا می کنم و تو آمین بگو». جوان قبول کرد، و بعد از دعای راهب، آمین گفت؛ بلافاصله ابری نمایان شد و آنها تا مدت ها در سایه آن راه رفتند، تا به جایی رسیدند که راهشان از هم جدا شد و مرد راهب از یک طرف رفت و جوان از طرف دیگر، اما راهب با کمال تعجب دید، ابر، همراه جوان رفت، آن وقت از ادامه راه منصرف شد و به جوان گفت: «تو نزد پروردگارت محبوب تر از من هستی، چون او برای آمین تو، این ابر را فرستاده، نه برای دعای من، پس داستان خود را برایم تعریف کن». جوان، داستان آن زن را برای راهب گفت؛ راهب با شنیدن داستان جوان گفت: «بدان که به خاطر همین کار و ترسی که از خداوند متعال در دلت ایجاد شده، خداوند متعال، گناهان گذشته تو را بخشیده، پس حالا مراقب کارهای آینده خود باش».

از امام رضا علیه السلام روایت شده: «در میان بنی اسرائیل، یک پرهیزکار، قبل از اینکه، پرهیزکار نامیده شود باید ده سال مداوم روزه می گرفت».

کافی ابن عماره نقل شده: «گفته شده در میان بنی اسرائیل، هرگاه یک پرهیزکار به بزرگی می رسید؛ پای پیاده به راه می افتاد تا خواسته های مردم را طبق مصالحشان برآورده کند».

در کتاب اکمال الدین با استناد به ابن ابی رافع می نویسد: رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: «جبرئیل علیه السلام، برای من کتابی آورد که در آن اخبار همه پادشاهان و فرشته های زمین قبل از من و پیامبران و رسولانی که قبل از من برگزیده شده بودند، نوشته بود، پادشاهی به نام اشیح بن اشکان که به کیس معروف بود و 266 سال حکومت کرد و در سال پنجاه و یکم حکومت او، خداوند، عیسی بن مریم علیه السلام را به رسالت برگزید و آگاهی و نور نبوت را نزد او به گرو و امانت گذاشت و او را به طرف بیت المقدس فرستاد تا بنی اسرائیل را به سوی ایمان راستین به خدای یکتا دعوت کند، اما بیشتر آنها خودداری کردند و کافر شدند، حضرت عیسی علیه السلام، آنها را نفرین کرد و بعضی از آنها به صورت شیاطین درآمدند، اما باز هم اطرفیان آنها ایمان نیاوردند.

آنگاه عیسی علیه السلام مدت سی و سه سال آنها را دعوت کرد، اما یهود، او را دنبال کرده و گفتند او را شکنجه و عذاب کرده و زنده به گور کرده اند و گروهی دیگر ادعا می کنند او را به صلیب کشیده و می کشند، اما دروغ می گفتند، بلکه کار بر آنها مشبه شده و فرد دیگری را به جای عیسی علیه السلام به صلیب کشیدند و خداوند متعال، عیسی علیه السلام را به آسمان برد و به او وحی کرد؛ علم و دانایی خود را نزد شمعون بن حمون الصفا به امانت گذارد تا او، وصی و جانشین عیسی علیه السلام در میان مؤمنین باشد. از آن به بعد، شمعون به خواست خداوند متعال برخاست و حرف های عیسی علیه السلام را در میان مردم می گفت و با کافران، جنگ و مبارزه می کرد تا وقتی که خداوند، یحیی بن زکریا علیه السلام را به پیامبری برگزید و در آن زمان، پادشاه وقت، اردشیر بن اشکان بود که چهارده سال و ده ماه پادشاهی کرد و در سال هشتم فرمانروایی او یهود، یحیی بن زکریا را کشتند و در هنگام کشتن او به یحیی علیه السلام وحی شد که اولاد شمعون را جانشین خود قرار دهد و حواریون و یاران عیسی علیه السلام همراه او به برخاستن شریعت خداوند متعال بپردازند. پس از آن، سابور بن اردشیر، مدت سی سال فرمانروایی کرد تا وقتی که کشته شد. آن زمان، نور نبوت و دانایی در نسل یعقوب بن شمعون بود. سپس بخت النصر، مدت

صد و هشتاد و هفت سال به پادشاهی رسید و هفتاد هزار نفر از یهود را کشت و خون آنها را در جایی که خون یحیی علیه السلام می جوشید، ریخت، آن وقت، بیت المقدس را خراب کرد و یهود در شهرها پراکنده شدند، سپس در سال 47 حکومت او، خداوند، عزیر را برگزید که داستان مردن صد ساله او را گفتیم، سپس بیشتر یهود به دست بخت النصر کشته شدند.

پس از آن، مهرویه بن بخت النصر به پادشاهی رسید و شانزده سال و بیست روز فرمانروایی کرد، در آن زمان، دانیال به بزرگی رسید، اما پادشاه، دانیال و اصحاب مؤمن او را در آتش افکند و وقتی دید، آتش آنها را نمی سوزاند، آنها را در چاه انداخت و حیوانات وحشی را همراه آنها در چاه انداخت و آنها را به انواع عذاب ها دچار کرد، تا وقتی که خداوند متعال آنها را از آنجا نجات داد، وقتی مرگ دانیال رسید به او وحی شد، آگاهی و دانایی اش را نزد مکیخا، پسر خود قرار دهد و او، این کار را کرد، در آن زمان، هر مز به پادشاهی رسید و شصت و سه سال و سه ماه و چهار روز فرمانروایی کرد و بعد از او بهرام، بیست و شش سال حکومت کرد و در آن زمان، هنوز مکیخا، مؤمنان را راهنمایی می کرد، ولی آنها در آن زمان نمی توانستند ایمان خود را بیان کنند، پس از بهرام پسر او بهرام، هفت سال فرمانروایی کرد و در زمان حکومت او سلسله نبوت از بین رفته و زمان فترت بود، ولی مکیخا، پسر دانیال و اصحاب مؤمن او دستور خداوند متعال را انجام دادند، وقتی خداوند متعال اراده کرد، روح او را بگیرد، در خواب به او وحی کرد نور و حکمت الهی را نزد انشوا، پسر خود به امانت بگذارد و او این کار را کرد. دوران فترت میان عیسی علیه السلام و محمد صلی الله علیه و آله، چهار صد و هشتاد سال طول کشید و پیامبران خداوند متعال در زمین نسل انشوا بودند که یکی بعد از دیگری به برپا خاستن شریعت خداوند متعال می پرداختند.

سابور بن هرمز، 72 سال فرمانروایی کرد و او، اولین کسی بود که تاج بر سر گذاشت. بعد از او، اردشیر، برادر سابور دوم، دو سال فرمانروایی کرد و در زمان، او

خداوند متعال، اصحاب کهف و رقیم را ایجاد کرد و سرپرست در آن زمان، دسیخا، پسر انشوا بن مکيخا بود بعد از اردشير، یزدگرد، پسر سابور، بیست و یک سال و پنج ماه و نه روز فرمانروایی کرد و سرپرست امر خداوند متعال هم چنان، دسیخا بود، وقتی زمان مرگ او شد، خداوند متعال در خواب به او وحی کرد، علم و نور خود را نزد نسطورس، پسر خود به امانت بگذارد. در زمان او فیروز، پسر یزدگرد، بیست و هفت سال فرمانروایی کرد، وقتی زمان مرگ نسطورس فرا رسید، خداوند متعال، او را مأمور کرد، آگاهی و دانایی خداوند را نزد مرعیدا به امانت بگذارند، بعد از فیروز، فلاس، پسر او چهار سال فرمانروایی کرد و پس از او قباد، پسر فیروز، چهل و سه سال حکومت کرد و بعد از او، جاماسب، برادر قباد، چهل و شش سال حکومت کرد، ولی سرپرست امور خداوند متعال در تمام این دوران، مرعیدا و شیعه مؤمن او بودند. وقتی زمان مرگ او رسید، خداوند متعال در خواب، او را مأمور کرد؛ نور خداوند و دانایی را نزد بحیرای راهب بگذارد، در آن زمان، هرمز، پسر کسری، 38 سال فرمانروایی کرد و بحیرا و یاران مؤمن او به برخاستن دین حق می پرداختند. پس از آن کسری، پسر هرمز، پسر ابروین به فرمانروایی رسید و بحیرا ولی امر حق بود، تا آن مدت فترت به طول انجامید و دین، کهنه شد و نماز، ترک شد و جدایی و سرگردانی میان مردم افتاد، در آن زمان خداوند متعال، رسول انتخاب شده خود، محمد صلی الله علیه و آله را برای نبوت خود انتخاب کرد».

اکمال الدین از مکی بن احمد نقل می کند: «از اسحاق طوسی در سن 97 سالگی، در حالی که بر درب یحیی بن منصور ایستاده بود، شنیدم که می گفت: سر بابک، پادشاه هند را در شهر صوع دیدم و از سن او سؤال کردم، او گفت: «529 سال دارم و مسلمانم». و گفت: پیامبر صلی الله علیه و آله، ده نفر از اصحاب خود؛ از جمله حذیفه بن یمان و عمرو بن عاص و اسامه بن زید و ابو موسی اشعری را برای دعوت به اسلام به طرف او فرستاده و او، مسلمان شده و کتاب آسمانی محمد صلی الله علیه و آله را قبول کرده، به او گفتم: «با

این پیری و ناتوانی جسمانی، چطور نماز می خوانی؟» او، برایم این آیه را تلاوت کرد: «الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ»؛ (1) «کسانی که خدا را ایستاده، نشسته و یا به پهلو یاد می کنند».

به او گفتم: «غذایت چیست؟» او گفت: «از آبگوشت و تره استفاده می کنم و هفته ای یک بار، برای انجام قضای حاجت، احتیاج پیدا می کنم». از دندان هایش پرسیدم، او گفت: «تا حالا، بیست بار دندان های تازه در آورده ام». در اصطبل او، حیوانی بزرگتر از فیل دیدم که به آن «زنده فیل» می گفتند، از او پرسیدم: «از این حیوان چه استفاده ای می کنید؟» او گفت: «لباس خدمت کاران را به کاخ هایشان می برند و سرزمین او، معادل چهار سال پیاده روی بود و شهر او پنجاه در پنجاه فرسخ بود و بر هر دروازه آن، صد هزار سرباز نگهبانی می کرد، از او شنیدم که می گفت: «به سرزمین مغرب رفتم و از تپه ای بالا رفتم و در آنجا، قوم موسی را دیدم که بام خانه هایشان از

بین رفته بود و آنها بیرون از شهر غذا می خوردند و فقط آذوقه یک روز خود را ذخیره می کردند و گورستان آنها اطراف شهرشان بود و در میانشان، هیچ پیرمرد یا پیرزنی وجود نداشت و آنها همه به مرگ طبیعی می مردند و اصلاً بیمار نمی شدند و آنها بازاری داشتند که هر کس می خواست چیزی بخرد، خودش آن را وزن می کرد و قیمت آن را همانجا می گذاشت، بدون اینکه صاحب جنس آماده باشد و وقتی هنگام نماز می رسید، همه بازار را ترک کرده و برای نماز می رفتند و بین آنها، اصلاً دعا و درگیری و حرف زشتی نبود، مگر یاد خدای عزّوجلّ و انجام دادن نماز و یاد مرگ».

از امام صادق علیه السلام روایت شده: «پادشاه تبع به زیارت خانه خداوند متعال رفت و آنجا را با روپوشی زیبا، شکل داد و سی روز، مردم را غذا داد، بعد از مکه به مدینه رفت و میان اقوامی از مردم یمن به نام غسان را در آنجا جای داد و آنها، انصار زمان پیامبر اکرم علیه السلام بودند».

ص: 792

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می دانند و کسانی که نمی دانند یکسانند؟

سوره زمر/ 9

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

